1

ش م

۱۵۱۷۳

۱۳۱۱۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب تذکره مقدس

مؤلف خط عبرت

مترجم

موضوع

شمارهٔ قفسه ۱۵۱۷۳

شماره ثبت کتاب ۹۰۶۹۵

۱۵۱۷۳
۹۰۶۹۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جنگل های ...
تاسیس ۱۳۰۲ هجری

فهرست اسامی شعرا

(حرف الالف)

(حرف الباء)

(حرف التاء)

(حرف الثاء)

(حرف الجیم)

(حرف الحاء)

فهرست اسامی شعرا

(حرف الخاء)

(حرف الدال)

(حرف الذال)

(حرف الراء)

(حرف السین)

(حرف الشین)

فهرست اسامی شعرا

(حرف الصاد)

(حرف الضاد)

(حرف الطاء)

(حرف العین)

(حرف الغین)

(حرف الفاء)

(حرف القاف)

قاسم

فهرست اسامی شعرا

(حرف الکاف)

(حرف المیم)

(حرف النون)

(حرف الواو)

حرف الهاء

تمت الفهرس

تذکرهٔ
موسوم بمجموعهٔ
قدس

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ستایش و نیایش کردگار بی انباز و پروردگار بی نیاز را سزاست که
شاهبیت دیوان بزرگواری را ناظم مهام مملکت هستی فرمود و غزل انتخاب
دفتر سالار ابرار را امام ارقام کتیبهٔ خداپرستی نمود اعنی مطلع قصیدهٔ دین
پروری و مقطع غزل پیغمبری سیّد امم و اشرف اولاد بنی آدم محمّد بن عبدالله
علیه و علی آله التحیة و السّلام **وبعد** جشن نیمهٔ شعبان که در
سنهٔ هزار و دویست و نود و نه هجری تأسیس شد و مؤسس آن مرحوم مغفور
سلیل الاطیاب و نخبة الانجاب قدوة الفضلاء و المتبحرین و زبدة الفصحاء و
المتکلمین وحید عصره و فرید دهره الزاهد التقی و العارف النقی السیّد
السند الحاج میرسیّد علی النقوی الخوئی طاب ثراه بود و تا اکنون دایر و
برقرار است و همچنین سایر اعیاد قصایدی که خوانده میشد نسخ آن ضبط میگردید
در این مدت متمادی چند کرت معزّی الیه رحمه الله برآن شد که آن نسخ پراکنده را
در دفتری گرد آورده تذکره سازد روزگار با وی مساعدت نکرد تا بدرود
جهان گفت در این اوان سعادت نشان که عبارت از سال سیصد و سی و هفتم هجری
فرزند ارجمند ایشان و هو السیّد السند آقای میرسیّد حسین دامت برکاته العالی همّت
خود را مقصور داشتند بر اجرای خیالات مرحوم والد خود و بر آن شدند که آن نسخ
پراکنده را گرد آورند من بنده عبرت را بکتابت آن نامزد فرمودند بنده نیز همت خود را
مصروف بدین کار داشته بطور تذکره بترتیب حروف هجی اسامی شعرا را نوشته پس
از آن هر کدام که ممکن شد شرح مختصری از حالات ایشان نگاشته و از اشعار ایشان نوشتم
و هر کدام مجهول الحال بودند بهمان تخلص قناعت کرده شد و چون این جشن بزرگ را
انجمن قدس هم نام نهاده‌اند چنانکه بعضی از شعرا در قصاید خود اشاره بآن
کرده‌اند این تذکره مجموعهٔ قدس نامیده شد و الله الموفق و المعین

ادیب

(ادیب) فخر الحکماء و المتألهین و ذخر الفضلاء و المتبحرین وحید
الزمان و فرید الدوران سیّد السند سید احمد پیشاوری الاصل
طهرانی المسکن اصل وی از پیشاور است و اکنون سالیان دراز است
که در طهران رحل اقامت افکنده و وطن گزیده است اکثر اوقات
بمطالعهٔ کتب حکما مصروف و در این فن شریف سرآمد اماثل و اقران
بلکه نظیرش در این عصر و اوان نایابست در علم بدیع نیز معانی
منیع و رتبهٔ رفیع را حائز است شعر را نیکو میسراید قیصرنامهٔ بحر
تقارب از ابکار افکار ویست که در مدح متحدین خاصه ویلهلم قیصر
آلمان و قدح متفقین گفته و الحق قابل تحسین و تمجید است قصاید
و غزلیات وی نیز مستغنی از تعریف و توصیف است این قصیدهٔ فریده
که در تهنیت میلاد امام زمان عجل الله فرجه است از ابکار افکار وی نگارش میرود

فی مدح الحجة القائم علیه السلام

تا بید بر میان چو کمر زلف تابدار   بر سیم تار بسته صد من هزار تار
بنگر بخوشی تن همه در غلتهای شگفت   گوئی شکفته در شنبه نخلی نباورده از تار
یا سر بنه که تا ش بپا ریز دار و رسن   یا دست از آن رسن که بتابید باز دار
غم دامن دل من و دل دامن غمش   بگرفته‌اند هر دو بچنگال اندر استوار
دل مهر و مهربین چو آید غمش زراه   بر حکم آنکه گوید القادم یزار
بوید غبار کوی تو از جا مرا رقیب   گر آنکه آب بید تو شوید مرا غبار
دریای بی کرانه ندیدی اگر بچشم   بنگر تو گریه‌ام بشب اندر مرا کنار
بالای تو بگلشن ببرد دل غریب بن   من دیده‌ام بچشم لب سرو جویبار
خطت بر آن صحیفهٔ سیمین فرو نگاشت   عنبر رکش که داد دل و دین بدان عذار
شادان زباد و خرم آن با غبار کرانش   بلبل بسرخ لاله و بر صنعت نفشه کار
آن ساحری که چشم تو با دل همی کند   نرگس نکرد هرگز با چشم پر خمار
آسان گرفت آهوی چشمت دلم زکف   زانسان که شیر شرزه کند آهوی شکار
گر ماه بچه زاید تو زاده مهی   ور مهر عشق باز دنو شاهنشه نگار

بلند ببدن رخ تو بخندین هزار ناز   ارزد بپیش عاشق صد سال انتظار
گفتی بلند دد هجر نیاز ارمند گره   گفتم که جان کنم بره انده روز شاد
کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش   تو صد یکی نبردی زان گفتها بکار
زین بیش شعر یاد کنم نام خویش و تو   مهر آزمای عاشق و زنهار خوار باد
آن داستان دو رو و دراز دو زلف تو   با این دل نژند و تنی همچو مو نزار
زینسان که بر نگاشت بجز زیر رخم فرح   در نامه کس نداند کرد چنین نگار
جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا   اینم جگر بپیش تو می گریه می فشار
گر دست سوی زلف تو یار بد شبی   بگشودمی هزار گره زین دل نزار
ایکاش اگر سپهر بگشتی بآرزو   تا دادمی بکام دل ابنقد روا مداد
این خون گرم دل که ز مژگان من چکید   امشب دو گشت از دم سردم عقیق وار
چون بر کشیده نار دلی دارم از درون   کاین مژه بر فشاند برون دانهای نار
خاطر ز عشق تو همه سوسن و گل   گر شد فرو بباب منشین و سر خار
با چشم خویش در بن دریای خون فشان   با چشم از نظاره خوبان شکفته وار
ای لاله رخ چمانه کاند هوای تو   دارم دلی چو لاله خونین و داغدار
بشکن سبوی و شیشه و جام از مغانه می   کاسلام تازه کرد کهن رند درد خوار
زین آبهای تلخ مرا نیم گشت چشم   خیز و زکوثرم قدحی پر کن و بیار
روشن ز دختر و باده روشن بیار بیش   وین جان نیم کشته فرو شوی تا بکدار
آبی فشان ز لطف بر این خشک هیزمم   تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
بر منهلی که منهل الابرار شد بزین   بر کش مرا چو تشنه جگر بخشان مهار
با صد هزار عیب همینم هنر که من   هستم کمین ثنا گر سلطان روزگار
پور حسن و دعبل این دکر دستان وقت   نایب مناب دست خداوند ذو الفقار
ای مصحف بیان و بدیع ابدا اثر   زانی چنین که نیک مثال از کردگار
مسند از تو چو کافر چه باکدین   مجلس تمام خفته و بیدار می گسار
در باغ هستیت نوزد باد نیستی   در پیشگاه خور نکند نیمی شبگذار
دور است از بنای طبع سپهر آنکه   بر داست از لقای بقای بمستعاد

در پیشگاه قدر تو بوتبک بنده ایست   کز ماه بارع دارد و از مهر گوشوار
آنجا حصار نیست که اندر و باشد او   مرغ عدم نپرد بر گرد آن حصار
وین جامه ثبات که دهر از قضا کند   هم از تو بوده پود و هم از تو بوده تار
عقل مجردی که ز شوق کمال تو   یازد سپهر سوی تو دانش به وام دار
گویی که کودکیست سبوی کند بر   زین روی می بجنبد بر خویش بیقرار
در نشو از تو روح نباتی گرفت فیض   وندر صبا زهار و صبا گشت مشکبار
زان پیشتر که عیسی بخشید جان بدم   زان پیشتر که موسی از چوب کرد مار
آموخت این ز مکتب تو علم خلع و لبس   وآن از نسیم تو نفس برد مستعار
شد با تو جفته نام تو اندر شرح خلیل   تا گشته پر گل و سمنش دامن و کنار
گفتی مگر بنفشه عنبر و بید بن ز دود   گفتی مگر که لاله بها بالدش زنار
در چه ز دلو یوسف بگسیختی رسن   هم تا عدی ز زندان بر مصر استوار
آنجا اگر نه حبل تو تا بخش دو دست   اینجا اگر نه لطف تو می بود بیش زوار
این اطلس کبود بر آموده با گهر   وین سند سبز بیرم آذین با نگار
خواهد بآرزوی که تا در دنی فضا   بر دوش چاکران تو دوزد لوای زنار
خاطر از پی بقای تو در حبس جهات   روز از پی شب آید و شب از پی نهار
ننی که کرد در جای تو خاطر از پی دوام   بگزید خود برسم موالی فلک جوار
یکسوی از سر تو بر دوش ازل   بر دوش لا یزال دگر سوی ازار
آن یله جای نشسته بر سلم وجود   کش کرسی است پایه زیرین گه شمار
صحرای ملک تو بفراغ از آن گذشت   کاندیشه گرد آن نکند خط انحصار
بزم وجود را تو چو شمع و از آن گرفت   پروانه وش بگرد تو هر اختر دوار
شخص تو معدن خرد و دانش است و دین   وین گوهر از تو کان تو تابید خواستار
در زیر روزگار بود هر فنا پذیر   زین تو برنهاده ابر پشت روزگار
بر خاک آستانه تو انجابر بعجب   آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
زانسوی تو زنجیر امکان گذشته   کاندیشه از پی تو به بر فکند بار
با فره جلال تو کالبوم شد خرد   تا گفت گر مدیح تو داند باختصار

اینست علم شبپره از هور کش دو چشم / باشد زبون ز دیدن خورشید کامکار
بر لوح صنع خامهٔ فیض تو ابر وار / بفشاند در شجر رشحه گهرهای آبدار
هر گوهری بجوی چه هر نیک آفتاب / بر گرد او جهانی پویان و رهسپار
چندان هم از فزونی کاخر شمار شان / گیرد اگر شمار فزون ماند از شمار
در جدول مجسطی و اندر شمار زیج / یاری از آن نکرده بطلمیوس و گوشیار
ابری که هست اندر هر پرده از تو بحر / تا صبغ برده واند از کوشش بخار
وان صبغ برفشاند آبی بروی خاک / تا خاک برد ماند صد گونه خار و بار
وان خار و بار گرد دسرمایه جهات / تا نگسلد سلاسل انواع را قطار
نشکفت گر نسیم تو بخشد ز لطف باد / از بید بید مشک دمد وز چنار نار
گردی که ستم خنک تو انگیزد از زمین / در چشم اختران کشد از چرخ خاکسار
نام تو فی المثل چو سنانی بیانی است / کز زادهٔ هرام برآرد همی دمار
در جان دوستان تو آرد فزونی / چونانکه بادیم دهد رنگ احمرار
از عهدهٔ مدیح تو گر تا بدم برون / از کس درین قصبه نیم نیز شرمسار
زیرا که اندر تو نیارد کس سخن / تا فخر زان وری بود و آن بنده عار
گر آنکه پیر ستان لگام افکنم و گر / بر ثبت آفتاب درخشان شوم سوار
[illegible] طریق که من بسپرم بجید / عاجز فرو بمانم تا دید عور کار
ور خود دمد در خود تو مدح بجنبانکه من / نالم همی ببینی تو بوز ژرگدا زار
دارم دلی ز کار بد خویش غرق خون / کز خون دیده گشت چنم همچو لاله زار
از جزر و مد طبع که دریای فطنت است / شاید که دست لطف تو ام افکند کنار
در سینه جز که تخم وفا نکاشتم / کاندر وی از نخست بجز بذر دم شبار
هر دل که از ولای تو رخشنده گشت نیست / روز شمار خیزد با گونه چو نار
برگش که دست من گر و درساز نیست / زینجاه تا بدید بنم سوی اوج آر
در راه تو ز گنج نوا فتاده ام بکُه / زین کوه طیره بردم منزها بر از نجار
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون منی / دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش / کاین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار

با هر جفا که دارد آزرده گردنم / با هر جفا که یاد کرده تنم نگار
بازار اهرمن نشود کاسد ار نه لوح / تا دست نا بدت نزند سکه بر غبار
گو بر نشین ز بید ورت بباره که جهان / دوش از دها دمار برآورد از دوار
یا چون سوار رخش برستند قوت / تا بیژن آن هشته برآرد ز چاه سار
یاجوج فتنه در بر سد رخنه میکند / اسکندرا بیا و عمارت کن این جدار
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش / ای دست جم برای و مجدد کن این ابار
بر بام داد بجر ببید شام جود / یا شمس الضحاء یا بدر البدار
دوشینه شرح رمز علی العرش استوی / از بندهٔ باز جست فرینی بزرگوار
گفتم چو عزم خواجه عنبر گذارد پای / تا خطبه برکند از دور روز گیر دار
تاویل این که بهر ببینی بچشم خویش / گر گرد شوند تا نه بماند پایدار
ای دیو سوز تا خر گردون دیر زود داد / بفکن بجان دیوان اندیکو شرار
یالیت اگر ببینم آن دور جود سوز / ای کاش اگر بیابم آن عهد عدل بار
شبرنگ شد که طرهٔ شب عکس موی اوست / بر جلبر و نیز روز هره بیاد ابیض عذار
هم کشتی نجات دهم نوح کشتی / طوفان بلا اندر بلا رفت فرو ببار
یا زخم ذو الفقار که میراث از نبیست / یا لوده کز زمانه ز ابنای ذو الخمار
زان پیش که تا خنجر بنا بیژن هما / بر نسر و بر عقاب فلک کن ببال مطار
یکبارگی شست کینه روی از حفاظ شرم / بی شرم مرد ما ز آزان کرده احتبار
گفتی مگر مشیمهٔ گیتی عقیم گشت / زا بستنی نمود ز زاییدن نبار
آبستنست لیک بصد گونه داغ و درد / زاید همی و لیک بهر طول صد هزار
جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین / جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
گفتا اهرمن بمیان بسته اند خلق / خر دم چنین که کیش ابلیه دم نبار
عیدانه خوردم مگر از خوان دولت / زانم چنین زمانه دهر دون دار
تا دانهٔ ز خرمن اکرام تو برم / بگذشته ام ز ضعف و نگین تنم نغاد
زین باد سهمگین که فلک میوزد ز دش / بر دوده خاطرم را گیرد همی غبار
گر همچو دود بر روم از ده داغ / که بر چراغم آید و مخل کند ناد

با بلندش جای منطقه نعل سمند تو — تا مستقیم بود پاپای چرخ کج مداد
اقطاع بندگان تو بعوض بسیط خاک — چندین بدست غاربان دور ما بداد
اجری خوران خوان تو بیگانند و خویش — بیگانه گر بچهره شد و خویش بیش زاد
بر ما ربچگان جهان فسون سگال — گیتی پر از دهای ستم گر بد نژاد
از دست دیو شیشه از پیش و ماهان — کش برزند بدست جفا سنگ انکساد
با دیو دا بشیشه درو عنچو پری نشان — تا هفته پای خویش برون نا دراجداد
میپسندای بدست تو سامان کاینات — بر ماز ما نزادی و بر دیگر از نهاد
ثلث التی نظر علی طول لیلتی — عن جنبی العزار و عن عینی الغزاد
دستی که هست یاد مسیحش در آستین — هر علاج سوختگان زاستین بداد
زیرا زمیانه میرود از چرخ کارشان — گردد مگر بعاطفت شاه راهواد
گردون که کرد جلوه طاوس بیش خشم — با عرصه گان تو شد چون پشه سواد
گیتی بجاده ونی درش جمع شد و گشاد — آنگه بود که آید خسرو بکار زاد
جز آن رطب که نخل تو آرد بکام ما — تلخی فزود نشود بید شکر هزار باد
در عهد پور عمران آشفت قوم را — ذریته کاو بعض عجلا له خواد
اکنون نگر که لاند فرعون ظاهر ولیش — صد دیش کاو ملیک سفاهته کا خواد
آل و تبار در پوند اینان شگفت نیست — پیوند اگر گسستند از احمد و نبار
کرده زچوب بغو در کاغذ نوعین — هشتند پای بیش برم سفند باد
تا پاک کرد خستگی خشمی از نشان — با آنکه پاک بود از جانشان آزاد
هزل زمانه چندان اشگرفت تازه بیست — کامد زمانه ناو که هزال و باد ساد
بغرو خدا است جای دلال و غزال بند — بر پا رگین نیره و بر لاشه حماد
ای ببر عوارها که شد از مکر او هنر — وی بر هنر که گشته زنیرنگ او عوار
ای گشته حسان خدا باز کو کنار جهل — وی مغز تان که ضد زنبیلا نشرخاد
آخر نه حسر چد آکند اسپید از سنیا — آخر نه حس فرق کند سرهر از شجار
گرنا کند چو سر مر شجار اند بعد چشم — کرخود سپید دم نکند نام شام ناد
ای از دهای جهل فزو برد نان بیم — این زهر جان گزای چرا گشتنان گواد

ابناشته نجاکشته چشمه حیات — و دیگر همی بچشم خرد در خلا نژخاد
برثاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش — در دیبرا هرمن زچه بنهاده اید یاد
آنکه چگونه ناز که ازنش خمش — طیان اگر شنیدی کردی همی فراد
آنکه چه برهمن که زنش نما بلش — هند و نموده صورت بوزینه از خیار
این طمع بچه بدلت در فکند دیو — ور نه کسی نه مبوح نه کالپچیدار چاد
وین سست رشته ها که بجز بهره کشید — بر گردن ای عزیز نیچه بسته چون قیاد
از خمر پر و دربه بمیخانه بلبس — مستی و هر که زنت نشود مغز هوشیار
چون بسته بلوح نظر باز گوز صود — دیو نشسته فرشته آمد و افرشته دیو جاد
زین بیهشی اگر به هوش آورد قضا — گردد ز شرم بسته زبانت ما عفداد
بنشین فزین آصف در پیشگاه جم — عفر بنت را مباش هواخواه و دوستدار
تا چند برگراه کنی آرزوی شهو — از مفلسی که هست در دغش همی نهاد
بو فناب کس نیافته از کوه آهنین — دیبا کسی نیافته از نیغ بشت خاد
باد افره است در نه بعهد اکسی عنان — در دست راهزن ندهد دیزه در نخاد
آخر بقول غول چرا دل سپرده — آخر بدست دیو چرا داده مهاد
دار وی تن مجوی چرا دین شناس مرد — دولت مکن طلب مگر از مرد بخباد
عرنه زد دیو در تو خفته است لاجرم — زانسوی بر گرانی هنگام اخباد
چون کرکس دلیل بود زاغ رهنمون — داند عاقلان که کجا باشدش گذاد
این تخم دیو دد که پراکند برزمین — وین بیخ مزدکان که نشانید در دیاد
طهمورث جهنده تو شیرزوان کجاست — تا دیو و دد نشانند و مزدک زند بداد
آن مار جبری که بر اهیخت از ستم — مغز از سر صغار جهان و زسر کبار
چون دیو مغزی بدر آمد کنون دراز — در مغز تان گرفته بجای خرد قرار
زین یاوه گفتها که زسر سام جهل خاست — این دیو بچه بین که همی آورد نخار
برگیر ای نبصره افسون سامری — زین دست موسوی که برآورد دم اعشار
طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا — باز ید دست سوی پلیشا بدن جار
زین نو شکفته غنچه بستان طبع من — شد مشتری شمیده در بن سپهر غداد

نه بر نوای همایون شکر خامه ادیب   کاین چامه گشت از تو موشح چو نوبها
در دهر صنایعی که نکو بنگری بسی   آرد بنو بتازه بکری بر د نغز کا
اکنون مرا سپرده عنان سخن بدست   بر من رسید در سخن از دور چرخ دا
این هشتمین سپنانه آن هفت اختر است   کاو بخت شد از در کعبه با قضا
آنان پی معاشرت من بچه نیاز   آو بخت از کعبه ایوان شهریا

(این چند شعر از قیصرنامه وی نیز در اینجا نگارش میرود)

پی صبح پیروزی آسمان   شتاب آورد در گذشتن زمان
که تا صبح فتح تو از باختر   شود دود در دهان جلوه گر
سماطیست گسترده میدان کین   بفرمان شه در بسیط زمین
اجل میزبانست بر خوان شاه   همی دشمن آرد بمهمان شاه
مهیا کن نزل این سرخ پوست   هلاهل فشاند شمشیر اوست
نبندد بفرمان شه هر که کار   ز نخلش فرو افکند روزگار
بگفتار شه هر که نامد فرود   زبان بر فزود و نیفزود سود
نوازنام بدخواه شه تا اثیر   هوا گشته بر طبع گوگرد گیر
اثیرش چنان آذر اندر زده   که در دخمه بدخواه آذر زده
چو در روز کین سخت بر کشند   که تا بر سرش مهچه زر کشند
پی پرچمش شب ز دامان خویش   بیارد بکو طاق مشکین پیش
بدانگه که خورشید گیتی فروز   ز خرچنگ نبود برون رفته روز
ز دم سردی دشمنانش بها   چنان بفسرد دفعتاتان هوا
که نبود بحکم طبیعت شگرف   که بارد بجای نم از ابر برف
وز این نو هوا سوزد اگر   بآذر صد آرد بد افسو کند
نم اندر دل ابر گردد شرار   که در وی سمندر نگیرد قرار
شگفتی گر بد بنگویند آتش درون   سیاوش بجستی ز آتش برون
بد و دوزخ در آن روز باور کنند   کز آتش هوا لین و بستر کنند
قضا خواست کند خصم تو بخ   پرند تو گفتا الضمان علی

امین

(امین) اسمش محمد امین پسر لطفعلیخان قاجار قزوینی عز لرابد
نگفته بیش از این سه غزل از وی دیده نشد در این تذکره نگاشته شد

در مدح حضرت القائم علیه السلام

بت ترسای من ار رو بکلیسای کرد   همه کس پیروی مذهب عیسی کرد
زلف مشکین ببیاض رخ خود پنجه بود   وند را و باد صبا مشق چلیپای کرد
شانه میزد بسر زلف خم اندر خم خویش   مشک را منفعل و نیم و رسوای کرد
دیده بودی رخ زیبای بتم گر وامق   کی بحسرت نظری بر رخ عذرای کرد
زاهد امروز اگر عشق زلیخای ورزید   ز چه اندیشه از پرستش فردای کرد
مغز از حکمت می خورد رضا غافل بود   ورنه اینقدر چرا منع می آزمای کرد
خشکی زاهد خودبین ز نابد بود از آن   ز نمی گشت اگر غوطه بدریای کرد
آب حیوان بسکندر بجهان معنی بخش   چون امین گر طلب از همت مولای کرد
صبح رفتم بگلستان بشنیدم بلبل   مدحت مظهر حق سید والای کرد
والی ملک ولایت شه دین حجت عهد   که ثنایش سیما فالق یکتای کرد
گر نبودی بجهان ذات شریفش مقصود   کی خدا خلقت این گنبد خضرای کرد

وله ایضاً

دوشم ز در درآمد آن یار پر گریبه   از مشرق لطافت چو صبح نو دمیده
روپوش ز تابش می خوی کرده بر او نشان   گوئی که قطره قطره شبنم بگل چکیده
بر دوش خود فکنده خم خم کمند گیسو   بر قتل دلستان گویان ابرو کمان کشیده
گفتم مگر تو ماهی خندید و گفت این   ماهی بصورت من چشم فلک ندیده
گفتم غزال چشمت آرام برد از دل   گفتا که دام کو نیست این آهوی رمیده
سرچشمه بقا را پرده آنکه یکدم   لب بر لبش نهاده بر کام دل رسیده
ناصح ز عشق جانان دیگر مرا مترسان   آبم ز سر گذشته جانم بلب رسیده
همچون امین هر آنکس پیر دبستانست   ایمن ز غصه گشته و ز رنج و غم رهیده
امروز پا نهاده هر کس بجاده عشق   فردا هم از جهنم یکبار کی رهیده
ما را چه غم ز دوزخ و ز هول روز محشر   مهر گیاه شاه از جان ما دمیده

سلطان انوشروان جهان کامطلب   کز مهر تو در پاکش عالم شد آمرزیب

وله ایضا

ساقی از خم وحدت باده ای تمنا کن   دیده دلها را از کرم تو بینا کن
زاهدا بیا بنگر مذهب تو شو ترسا   دست کش ز کیش خود ملک دین عیسی کن
از جهان و ما فیها گر طلب کنی سودی   با سواد زلف او هر چه هست سودا کن
حال ما نمیداند بی تو چون بود جانا   رو در آینه یکدم روی خود تماشا کن
سر نقطهٔ موهوم هیچکس نمیداند   بر سخن دهان یکبار حل این معما کن
ای امین اگر خواهی این زمان نظر گردی   در مدیح شاه دین نطق خویش گویا کن
شاه انس و جان مهدی کو سخا نموده   از ولای او دم زن از جزا تبرا کن

(اخزری) اسمش اسمعیل پدرش علی اکبر است از جهت حالش معلوم نشد این قصیده را در توشقان ئیل هزار و سیصد و بیست و یک از تبریز به طهران فرستاده که در انجمن قدس خوانده شود عینا نگارش میرود

فی مدح القائم علیه السلام

حور بهشتی نیاید بدین رخ نیکو   نیست بشر را چنین جمال و چنین خو
فتنهٔ خیلی گذر کنی تو هر جا   آفت خلقی نظر کنی تو هر سو
پیش قد و قامت قیام قیامت   گشته خجل سرو شرمگین شده شاد و
کشتهٔ شمشیر ابروان تو هستند   صد چو فرامرز و زال و رستم و برزو
در بر مژگان تو شکسته پر آمد   تیر تهمتن و طوس و آرش و کاکو
بند و کمند است دام و حلقه و زنجیر   دام بلا مار خفته پر پرستو
رهزن ایمان بلای کافر و مسلم   شام سیه آنکه خوانده اش تو گیسو
آه از آن چشم دلسیاه تو کو هست   ساحر و مردم فریب و فتنه و جادو
هست دو خال سیه بکنج لب او   بر لب آب بقا نشسته دو هندو
چشم من از فرقت جمال تو باشد   غیرت جیحون ز اشک دیده چو آمو
گوهر تر هر زمان ز جزع بریزم   چون بنمایی ز لعل سی و دو لولو
عکس قد سرو او فتاده بچشم   زانکه بود جای سرو بر لب جو

دی نگین نگاه با دو چشم و دو گیسو   شیر دلان را فکند و بست بیک مو
با تو نبارد نبرد چرخ مشعبد   رخش جدال اندر آوردی بتکاپو
از تو گریزم کدام طاقت و قدرت   با تو ستیزم کدام قوت و نیرو
جور و دوا بیش از این مدار تو بر من   ور نه ز جورت برم بدیگری رو
شاه همه ممکنات آنکه ز پاسش   شیر بود پاسبان بچهٔ آهو
حجت قائم خدا بر خلق امکان   آنکه بود ماسوی وظیفه خور او
بندهٔ حق و بود او کون خداوند   مهر تو ورزند بندگان خدا جو
از تو بپا و بگشت چرخ مدور   از تو بپا و ببر گنبد نه تو
چار ده هر ده برج و تابع امرت   پنج حواس و چهار عنصر و شش سو
غیر تو مقصود نی ز خواندن قرآن   غیر تو منظور نیز ز گفتن یا هو
داد بجلدم تو بید و بیم ز دوزخ   زاهد لیکن امان فضلت وادجو
در صف محشر که انبیا همه مضطر   هست مرا کار با ولای تو نیکو
هر که بمحشر بدامنی بزند دست   من بتولای ابن استغیث وادنو
زخم مرا نیست جز عطای تو مرهم   درد مرا نیست جز ولای تو دارو
دارد امید اخزری ز لطف بلند بری   مدحت و جا بشود همی بمحشر بمینو

(آزاد) اسمش میرزا محمد حسین خان عراقی فقیه وی اگرچه بروش درویشی سیر و سلوک داشت ولی بر حسب شغل و منصب از غلام پیشخدمتهای همایونی و درداده و در دستگاه جناب جلالتمآب حاج شهاب الملک امیر تومان مشغول بکارگذاری و از اجزای مخصوص بشمار میرفت این مسمط را در سال هزار و سیصد و چهار هجری سروده بوده است

فی مدح القائم علیه السلام

سفر گزید و برون رفت از گلستان دی   چو او برفت بیامد بهار فرخ پی
بشکر آمدن این و حمد رفتن وی   بریز ساقی مهوش بساغر از بط می
بیار مطرب دلکش سرود بربط و نی
بسوز خادم روشن روان بمجمر عود

نظاره کن بچمن بر شقایق و سنبلها　　کنار جو ز بنفشه نگر قرا و طها
ببین بساط سلیمان بباغ از گلها　　بشاخ سرو نوازند نغمه صلصلها
بگوش هوش بنوش از نوای بلبلها
ترانه‌های نکوتر ز نغمهٔ داود

چمن ز کثرت خوبی بحال باغ بهشت　　کنون نکو شده هر چیز آن که بود زشت
کنون بساط بیابان به برابر کشت　　کشید باده ز دست نگار حور سرشت
خوشا کسی که ز کف هر چه داشت بنهشت
نهاد لب بلب جام و داد گوش بعود

نسیم صبحگهی کرد تاب سنبل باز　　ز روی شاهد گل برکشید برقع ناز
هزار دستان زد در چمن نوای حجاز　　بباغ بلبل بیدل ترانه کرد آغاز
بنفشه چون بزند طعنه در چمن با ناز
که بافته چمن امروز زلف محمود

تبارک الله از لطف دلربائی باغ　　وزین نکوئی و کشی که هست اندر راغ
هر طرف ز شقایق بود هزار چراغ　　رسید وقت که گیریم از زمانه فراغ
بیاد لعل لب دوست در کشیم ایاغ
که نیست ما را جز دوست در جهان مقصود

دی و سپاه وی از بوستان شد بدری　　کنار جوی نکو شد ز لالهای طری
بکوهسار شنو قهقهه ز کبک دری　　چمن ز عیب بلطف بهار گشت بری
چمان بطرف چمن لعبتان همچو پری
چمانه برکن و مستانه گرم گفت و شنود

جوان شد از سر نو باز عالم فرتوت　　ظهور کرده بناسوت جلوهٔ ملکوت
خرد شود ز تماشای بوستان مبهوت　　بکوه و کان چمن داده اندر جان یاقوت
که آب رنگ سبو سبز کند یاقوت
کدام یاقوت اینگونه لطف دارد و سود

ز بطن خاک برون کرد طفل سبزه سرا　　سحاب دایه او گشت و باغبان پدرا

چگونه دایه ز مادر بود رئوف ترا　　چنان بپرورد هم کار نبوست پدرا
که دیدم است چنین دایه و چنین پدرا
که بنشند دمی بی خبر از این مولود

مگر ز برج حمل آفتاب رخ شود　　که داغ گشت دگر کوه و باغ دیگر طور بود
مزای نگار ز جانت غم کهن در شود　　دو روزه گر زند چرخ بر مراد بود
نگر بحال و نگار جهان باز کن غنود
بکن نظر که بود حال مانده و مفقود

بیار باده و گر صاف نیست صبح درد　　خورد خوش بود درین فصل هر که باده خورد
برای گوهر اگر خواجه راه بحر سپرد　　دل مرا ده هر تو ز راه بدر و نبرد
ندیده لؤلؤ خوشاب کس ز چشم خرد
بجز دهان تو کانر است لؤلؤ منضود

سحاب گشت در افشان هوا عبیر آمیز　　فضای باغ طرب زا شد و نشاط انگیز
نه عالمند کوهکن ایند در ما نه هر پرویز　　بیاد آن لب شیرین بیا لذت لبریز
چنین عیش منشین بیا فتا جا چیز
سپند بر مجمر بدیع چشم حسود

مرا اگر ز تمن و ز نسل است بهر عشق　　مرو برو چمن بین بدیع تحقیق
که بر عقیق زنند طعنه آب و رنگ شقیق　　وجود ماست چو فلک و جهان بحر عمیق
مرد چو یده به مرز ابر فیق شفیق
برم بچه بمنگر از به بساحل مقصود

رسید فصل بهار و گذشت دور خریف　　بهار و بستان مستغنی است از تعریف
چرا بلیه ضایع کنیم عمر شریف　　در این بهار مصفا در این هوای لطیف
ترا گرفتند بدست ادیم و ناز حریف
کنیم دو بیتی سلامتی تو وجود

بو ترم بنمه شقاله مجتمع مغات　　مهی که بنیه آن هست غرق برکات
بمی که عرش از او کسب مکند درجات　　نهاد نام خداوند از اثر ماه برات

که شد بتو لطف شاهنشه عفو و دولت
امام قائم بالحق وصی رب ودود

شهی که شد لقبش صاحب الزمان زاحق   شهی که گوهر پاک وجودش از احمدی رونق
از او بگیرد کار زمانه نظم و نسق   ز نام ایزد پاک است نام او مشتق
شهی که چون پدر از وجود او بیرون
شوند ساکنان جهان ز خیر او بسجود

بدوستان تو شاها مبارک است این عید   که چشم انجم عیدی چنین ندید سعید
که آشکار در او گشت نکتهٔ توحید   همان هست سزاوار و در خور تمجید
نزول کرده در او رحمت خدای مجید
کدام روز است اندر جهان چنین مسعود

سزد که از پی هر جا برد مقصد کل   که آشکار شد امروز نور مظهر کل
امام هادی مهدی و رهنمای سبل   شد دعا زدهم پور صاحب دلدل
ولی ایزد مطلق وصی ختم رسل
که بی ولایت او هر طاعتی بود مردود

ابا شهی که فلک داده در نگین ابوس   بغیبت تو همه در تاسفیم و فسوس
گرفته روی زمین را سپاه روس و پروس   گدا انگلیس با لطمه میزند که روس
رواست گر تو بیائی ز رشت و زنجوس
همان کنی که علی کرد با سران یهود

گذشت خیل بلا اندر از شمار و حسیب   بشیعیان تو دیگر نماند صبر و شکیب
زهی سعادت اگر شد زیارت تو نصیب   خوشا زمان که شوی پای عزم را تو رکیب
کنند سروش تو با کام از بیابان نهیب
همانکه کرد عزیز فلک بقوم ثمود

فضای دهر پر است از غبار ارزنگ   امیر کفر براق اخته است مترنگ
فراخنای جهان شد بدوستان تو تنگ   چرا بعرصهٔ میدان کنی شتاب درنگ
که جای اسلحه پوشید دشمنان در جنگ   ببر ز تیر زره بر سر از تبر خود

در

در این زمانه بغیر از تو نیست داد رسی   تویی که غافل این خلق نیست یک نفسی
ز عمر خلق جهان و جهان گذشت بسی   که درک فیض حضور تو را نکرد کسی
بروزگار بود هر که را بدل هوسی
مرا هوای ورود در است و خواهد بود

دلم بدوستیت نیست از علاج عاجز   که سنگ می‌نشود هر گز از سبو عاجز
منم که هست زمین چرخ فکند چو عاجز   منم که نیست زبانم ز گفتگو عاجز
ولی بوصف تو باشد زبان چو عاجز
که مرد نادان از وصف و مدحت معبود

تو قبلهٔ عالم امکان ای ستوده خصال   جهانیان را به قبلت بندگی است محال
تو جبه تو اگر یک نفس کند اهمال   جهان و هر چه در او هست میشود پامال
بانتظار تو دلها ز غصه مالامال
خوشا آنکه کند دل بحب چهرهٔ او شهود

همین سلالهٔ از دودهٔ ابوطالب   جهانیان همه مغلوب و تو بوی غالب
مثبت تو اگر می نبود شان جالب   هیچگونه روح تعلق گرفت بر قالب
کسی که درک حضور تو را نشد طالب
بروی او است در رحمت خدا مسدود

همیشه تا بجهان آفتاب تابد و ماه   همیشه تا که سپید است روز و شام سیاه
همیشه تا دمد از باغ گل ز داغ گیاه   همیشه تا که بود نام از صواب و گناه
همیشه تا که بود صحبت بد و دلخواه
همیشه تا که بود بر تو از خدا درود

معاندین تو بادا همی بشمشیر   تباه شان همه کام نهنگ و پنجهٔ شیر
زمین گر شد از خونشان نگر دیر   بدوستان تو دشمن مباد چیره دلیر
همای همتشان ز اعقاب چرخ زیر
بدین زمانه چو عنقا ز کوی شان مطرود

ای آنکه عاد گدای تو ابود ز شهی   بدست منت ما جرخ آن روسیهی

منم که جزء عشق تو بر بوم برهی — بکن بجانب آزادیان از کرم نگهی
شمار گاه ظهور شه ز چاکران رهی
اگرچه کرده بود این زمانه زار بدر
اگر که قاصر گردید حال و ذال رهی — من آن نیم که ندانم ز ذوالجلال رهی
مرا بمسمط فضل مراست حال رهی — که بی‌نیازم بی بهره از کمال رهی
فصیح مدحه قولم ولیک لال رهی
بوم بمدحت آن شهریار غیب و شهود

در مدیح القائم

هر آن سخن که مکرر شود بگفتن گو — نمی‌کند ز شنیدن دو بار هیچ اثر
مگر مناقب و مدح رسول و آل رسول — مکرر ار شود از شهد هست شیرین تر
چنانکه هر مه شعبان بدین مکان شریف — کنند مدحت هادی سلاله حیدر
امام مفترض الطاعه حجة بن حسن — که شد بنص پیمبر امام جن و بشر
بوهم طالب ثناش چنانکه لحن اثیر — بوهم ما بدل ذکر شه چو مهر اول بکر
زنیم حلقه همه ساله هر مدح و ثنا — مگر که درآید سر حلقه جهان از در
شها بگیر تو شمشیر و رو بدشمن آر — که هست بلشکر تو همعنان فتح و ظفر
تمام روی زمین پر ز صدق و عدل نما — تو تشنه آب تمنا بیا ز بیداور
زهی بزرگ خداوندی که حق عطا کرد — بدست و پای تو جای همه صفا و خرد
رهین منت جود تو ذره تا خورشید — گدای دست جواد تو لعل با بحر
نپرورد خلف اینچنین دگر ایام — نیاورد پسری اینچنین دگر مادر
کنم دعا که ندارم زبان مدحت تو — که هر آمین روح الامین کشاید پر
که یا بار خدایا بحق یکتاییت — بکن بحق الف و بیز ابو زکا داور
بحق جاه نبی باشد بوقت ظهور — خدا معین و فلک ناصر و ملک چاکر
طلب نمای که جانها خود کنم شاد — بدشمنان بدی از دشمنی و سنان کینه
شفیع باش ز آزادوا هل مجلس ما
بنزد حیدر صفدر و پیش پیغمبر

امیری

در مدیح القائم عجل الله فرجه

خراب کرده‌اند این قوم ملک ایران را — بباد داده‌اند آیین و دین و ایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز کرده‌اند — ز کعبه روی و بدل پشت کرده قرآن را
در صفا چه زنی راه راست چون نیست — ز مرده‌ای که نداند راه میدان را
رسول گفت که گر بود آگهی یابید — ز دار مسلمان نخواهد بکشت مسلمان را
شنیدم این و شگفتم که تا شنود مومن — ز روی جهل مسلمان کشد مسلمان را
نژاد و مواسات کسی که سازگار رسد و بانگ — بخون بی‌گنهان تیز کرده‌اند دندان را
نخوانش انسان که خوی حیوان دارد — که جز زانش جدا کرده نام انسان را
چرا شیطان لعنت کند کسی که نمود — هفتاد در این هر مو هزار شیطان را
نمک حرامی آن شوربخت بی‌مزه بین — که بشکند نمک خوار گی نمکدان را
وهل نجازی الا الکفور در قرآن — بخوان و منشا هر بد شمار کفران را
کفور اگر بندی کافری بند بر پات — کدام اهل کفران درد بند عفو و غفران را
بسوخت دامن پیراهن آستین و قبا — ز لیس بر آتش عدوان زدند دامان را
بتیغ قهر بریدند عقد صحبت ها — بسنگ غدر شکستند عهد و پیمان را
به پیش خصم نهادند خوان نعمت و زاد — بجای باده کشیدند خون اخوان را
کجاست عاقلی دور از مهر و مهر کند — بناز با نزاد ب آفتاب و کیوان را
کجاست قائم خیر و مکرمت کند — خورش زناید فضل آل عمران را
کجاست حجت یزدان که روز میلادش — ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو بر نهاده خدای — ز عدل و داد فروستون و قسط میزان را
ز ذریت دودمان هاشم جلالت افزوده — چراغ قیصر و قندیل کاخ ساسان را

در آن مفازه خدا دارها کز از کف خویش   زمام آن شتر صعب کوه کوهان را
حرم مسیح کلک زن شدا ست وار مسیح   ضمار کند و بگسست بند پالان را
فرار کرده ز اصطبل و جستن از باغ   نسوده سبزه و فرسوده شاخ بستان را
بنعل بست گونا کند لوا شه حمار   بکفشگر گوهر فرق سلن ذن انبان را
ببین ز صاعقهٔ تو مهد و دعشه خصم   خراب و تیره رواق شهر خراسان را
ببین ز زلزلهٔ کفر منهدم ارکان   عماد دین که ستون است چار ارکان را
تو همچو یوسف و خیر البشر بجاه و بغداد   گرفته ننگ بجوی از فضای میدان را
موالیان تو آنگونه بر مضیفند   که از عنا بگلستان خرند زندان را
اگر ستاره شود ابر و آسمان دریا   خموش کی کند این کوه آتش افشان را

(ادیب الممالک)

(اخضر) اسمش محمد است از سلسلهٔ شاهزادگان روش او غزل سرائی است اگر چه قصیده را نیز نیکو میسراید ولی بیشتر طبعش مایل بغزل سرائی است در سنه هزار و سیصد و سی و هفت که با مهرومی ضیاء الذاکرین مرا مصاحبت دست داد از غزلیات وی کاهی میخواند نیکو پسندیده بود این هنگام وی بعراق رفته و دست اندر کار تولیت است لذا این قصیده و ترجیع از وی نگارش یافت

در مدیح سجاد علیه السلم

ای زبدهٔ دودمان آدم   وی قدوهٔ خلق هر دو عالم
ای از تو بپا قوام هستی   وی در کف تو نظام عالم
ای نور خدای فرد قدوس   وی سبط پیمبر مکرم
ای روح روان شاه مردان   بر خلق خدا شه معظم
ای چارم رکن دین یزدان   وی از همه انبیا تو اعلم
یعقوب تو بدی بآل طه   ایوب تو بدی بدرد و ماتم
زانرو لقب تو گشت سجاد   بودی بنماز قامتت خم
شیطان لعین ز راه تزویر   گردید چو تیره مار ارقم
پای تو گرفت او بدندان   اصلا نشدی تو زار و درهم
آمد لقبت ز زین عباد   گشتی تو ملقب بن لقب مکرم

احبا

احیای نفوس کرد عیسی   این فیض بدش ز همت در دم
روزی صد بار زنده گردد   از یک دم تو مسیح مریم
با مهر تو عیسی ار سر دار   بر چرخ برد لوا و پرچم
نوح ار بندی ز لجه بنده   کی یافت او خلاصی از یم
موسی بندی اگر غلامت   کی رستی شدی ز تیه و بلعم
پیش جود کف کریمت   دریوزه کند هزار حاتم
مور است همت سلیمان   گر زد خدا طلب بهشت جم
خود خواست از ازل اله را   گر هر نطاق محبت و غم
ور نیز تو کجا و بند عزیز   ور نیز تو کجا و دود و ماتم
ای معنی هفت بطن قرآن   ای مظهر نام اسم اعظم
هر چند بدوره مؤخر   هستی تو با نبیا مقدم
چل سال ز بعد قتل باب   بودی تو ام بغصه و غم
کار تو بود غم زاری   بودی همواره زار و درهم
کیفر یابند دشمنانت   تا نکوهیش بود مسلم
آن مهدی منتظر که از چرخ   آید بدرش مسیح در دم
غمگین شود از ظهور او خصم   گردد دل دوست شاد و خرم
از عدل بپا کند جهان را   آسایش را کند فراهم
تیهو گیرد مقام شهباز   آهو گردد ندیم ضیغم
شاها اخضر بلند دست   گرچه بود از گناه درهم
دارد امید عفو از تو   ای زبدهٔ دودمان آدم
در پایش کن گناه بسیار   باید سیهی شد است توام
از گیتی زمانه اش تو بهمان   وز کینه رو نگار دعوهم
تا هست بپا نظام گیتی   تا هست بجا بقای عالم
احباب تو در بهشت خندان
اعدای تو جلیس در جهنم

ترجیع نهم میر محمد امیر مشهدی

والهان جمال آن طناز … بحقیقت شده ز راه مجاز
همگی مست بادهٔ توحید … همگی محرمان خلوت راز
پیش اشراق شمع چهرهٔ یار … همچو پروانه بیخود و جانباز
در خرابات عشق بیخود و مست … رند و قلاش طبع و شاهدباز
در بر سرو قامت دلدار … قمری روح جمله در پرواز
آسمان با همه بلندی قدر … برده بر آستان جمله نماز
بکمر نازنان ملک عشق کهنست … جز بکوی حبیبشان تک و تاز
همچو نی در درون بود همه … دلشان در بر بسوز و گداز
نغمه زن با ترانهٔ شادی … بنواهای عاشقی دمساز
راست کرده نوای عشق رود … این نوا دم بدم براه حجاز
که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

در خرابات عشق ما مستیم … نیست از خویشتن گذشته و هستیم
فانی از خویش و باقیم بعشق … تا که از قید جسم و جان رستیم
غوطه در خون خویشتن خوردیم … دست دل زاد و فرد شستیم
بیع بستیم الفت از همه کس … عهد الفت بآن صنم بستیم
از سر هر دو کون بگذشتیم … زود برخاستیم و بنشستیم
بشکستیم عهد پیمانها … وانگهی عابد و بت پرستیم
در لگدکوب خیل محنت و درد … استخوانهای خویش بشکستیم
ساقی عشق داد بادهٔ شوق … ما از آن باده بیخود و مستیم
زانچه گنبد بود هم بالاتر … گرچه در چشم جاهلان پستیم
تا شنیدیم این ترانه نغز … گوش از هر ترانه بربستیم
که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

ما گدایان کوی دلداریم … که ز شاهی کون بیزاریم
پای بست کمند طرهٔ یار … بستهٔ تار موی دلداریم
ساقی ما ستاده باده بدست … ما بیزمش تمام میخواریم
مست چشمان پرخمار وییم … گرچه مستیم لیک هشیاریم
در طریق طلب گران سنگیم … در ره عاشقی سبکباریم
دام دلهای ماست آن خم زلف … ما در آن دام خوش گرفتاریم
بطلبکاری بت ترسا … همه سرگشته همچو پرگاریم
جمع عشاق را براه طلب … پیشرو آهنگ و صبر و سالاریم
هر چه گوییم می کنیم آن نیز … نیک رفتار و نیک گفتاریم
از سروش این ترانه می شنویم … زین ترانه همیشه در کاریم
که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

تا برافراختیم رایت عشق … رو نهادیم در ولایت عشق
پیش آهنگ عاشقان گشتیم … مشعل راه بود آیت عشق
پرتو نور قلب بر طریق … رهنما بود با هدایت عشق
چند گویی ز قلب و روایت کرد … از فلان در بر روایت عشق
در بیابان کعبه تشنه لبیم … خضر کو تا کند سقایت عشق
هست ما را همه براه طلب … سوز غم در دل از سرایت عشق
ذوق و خلق را زمام مهام … باشد اندر کف کفایت عشق
در طلب عمر نوح اگر باشد … نرسی باز بر نهایت عشق
می نماید بتو نهایت را … رهنمای تو در بدایت عشق
همه این نکته مو بمو گفتند … راویان جمله از روایت عشق
که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

رهسپاران دشت حیرانی … باخبر از دلبر درون خودانی

همگی به سپاه کوی نگار | پای سرکرده و سرافشانه
گرز ابر بلا ببارد تیر | کرده جانها سپر یا مانه
بلکه چوگان زلف آن دلبند | دل بود همچو گوی غلطانه
هست زیبنده در سراچه دهر | عاشقان از لباس عریانه
دوره عشق هر عاشق نیست | هر از بی سری و سامانه
خیز و همچو خضر دهان تشنگان | از برای زلال نیسانه
باش هشیار کز کفت نبرد | اهرمن خاتم سلیمانه
باش غافل ز غول و غش خطا | تا ده هندت مقام سلمانه
گوش جان باز کن که هاتف غیب | گویدت فاش نی پنهانه

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

تا شه عشق گشت عالمگیر | در کمند شد دو کون گشت اسیر
لشکرش شرق و غرب را بگرفت | عشق آن پادشاه عالمگیر
شد سلیمان عشق خسرو دهر | کرد ملک جهان همه تسخیر
شاهد ما بپای حضرت عشق | پادشاهان کشیده در زنجیر
پرده برداشت تا که از رخسار | عالمی گشت مات آن تصویر
خوبرویان روزگار بیش | سر خجلت همه فکنده بزیر
همه در بند الفتش پابست | همه در دام مهر او زنجیر
عاشقان جمال آن معشوق | می ندارند گوش پند پذیر
کارشان روز و شب بود دایم | آه جانسوز و ناله شبگیر
گوش جان باز کن که تا شنوی | این نوا را بنغمه بم و زیر

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

شاهد عشق تا نمود ظهور | گشت گیتی ز روی او پر نور
نور رویش جهان گرفت تمام | شاهد عشق تا نمود ظهور

کشور دل که گشته بود خراب | شد ز تعمیر او دگر معمور
دام افکند در ره عشاق | رفت دلها بدام او مسرور
گشت پابست موی او همه خلق | شد بعشقش جهان جان مجبور
بر درش خلق را که عز و ثنا | جمله گردیده ذاکر و مذکور
عشقبازان آن صنم گشتند | همچو خورشید در جهان مشهور
روز از عشق او بسوز و گداز | شب بیادش نشسته تا بسحور
گشته مشغول ذکر و فکر حبیب | تا سحرگاه در شب دیجور
گوش دل را گشوده بهر [illegible] | با نوا و ترانهٔ طنبور

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

عاشقان جمال آن دلبند | جمله آسوده اند از چه و چند
عهد بستند تا بطره دوست | برگسستند از جهان پیوند
آنکه شد پای بسته طره او | نبود در غم زن و فرزند
وانکه شد در کمند عشق اسیر | باد باشد بگوش جانش پند
هر که خو کرد با غم عشقش | در غم و درد او بود خرسند
هر بیمار عشق داروئی | نبود جز لبان شکرخند
طوطی جان که شکر افشانید | نخورد از لبان او جز قند
ره کعبهٔ وصال ترا | خار باشد بزیر پای پرند
مردم چشم عاشقان گردید | همه دفع گزند او اسپند
عاشقان روز و شب پی عجب | این ندا آشکار می شنوند

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

دیده ما بروی منظور است | از تماشای دهر معذور است
دل ما تا گرفته خوی بغم | با غم عشق شاد و مسرور است
هر که از جام عشق شد سرمست | تا بیوم النشور مخمور است

بر سر دار عشق انا الحق زن والدروی او چو منصور است
صوفیان در سماع بر جنبند مطرب عشق گرم تنبور است
ما خرابیم از شراب صفا مستی ما نه ز آب انگور است
هر که در کوی او گزید مقام کی بیاد بهشت یا حور است
موی او رمز آیهٔ واللیل روی او شرح آیهٔ نور است
از تجلی طلعت دلدار دل ما رشک وادی طور است
ما گدایان بی سر و پا را ورد لب تا نفخهٔ سور است

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

خیز و غوغای عشق بر پا کن وز لب لعل مرده احیا کن
ای فلاطون عشق از ره لطف دل بیمار را مداوا کن
رفت احباب تو همه از دست فکر حال دل احبا کن
کز اشارت بتیغ ابروت جان سپاری ما تماشا کن
نیست شاهد شهید عشق ترا قتل او را بمحشر حاشا کن
چون غذا هر عاشقان خون است خون دل هر شبان مهیا کن
تو ز دار بلا ز جنگ یهود جای بر چرخ همچو عیسی کن
خیز و بهر دفع ساحر از هوا ید بیضا بسان موسی کن
تا بدانی که می‌دهیم بنقد دل و دین را ز ما تمنا کن
پردهٔ عاشقان بد دنیا شور از این راز در بر پا کن

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

می‌شدم دوش سوی میخانه تا بنوشم یکی دو پیمانه
دیدم آنجا یکی سر گردانی ساقی عشق مست دیوانه
باده خواران همه بگردش جمع همچو بر گرد شمع پروانه
جمله از بادهٔ صفا سرمست مست‌اند از عشق جانانه

همه دیوانگان حلقهٔ عشق در جنون شهرهٔ بلا خزانه
آشنا با خیال حضرت دوست از همه کائنات بیگانه
همچو پروانه جان سپرده ز شوق پیش شمع جمال جانانه
پیش تیر بلا بعرصهٔ عشق جان سپر کرده مرد و مردانه
کرده از بهر صید دل دلدار زلف را دام و خال را دانه
عشق ما و حکایت حسنش اندر آفاق گشته افسانه
کر شده گوش آسمان از بس ناله‌ها کرده‌ایم مستانه
دوش ساقی بگفت در گوشم ریخت چون باده‌ام بپیمانه

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

ما همان جمع باده نوشانیم که چو خم شراب جوشانیم
بر لب آورده کف چو بحر محیط از می عشق او خروشانیم
از کف ساقی ازل دائم تا ابد ما پیاله نوشانیم
لب ما پر ز گفتگوی حبیب گر چه دم بسته و خموشانیم
معتکف صبح و شام در صف یار بر سر کوی می‌فروشانیم
مست عنصر نه‌ایم در ره عشق اندر این راه سخت کوشانیم
بنهان کسوت شهی بخشیم گر چه در مسلک ژنده پوشانیم
دو جهان خانقاه ماست ولی لامکانیم و خانه دوشانیم
پرده از کار خلق می‌ندریم پرده داریم و پرده پوشانیم
بر در دوست حلقه آسانیم حلقهٔ بندگی بگوشانیم
نغمهٔ عشق دوست تا شنویم گوش بگشوده بر سروشانیم
این سخن را صریح می‌گوئیم کز نکو و بد و نکوشانیم

که ز سر خدا کسی آگاه
نیست غیر از علی ولی الله

(دفتر اخفی)

امیر اصلان

در مدیحهٔ القائم علیه السلم

ای برده ز یاد عهد و پیمان را / وی داده بباد دین و ایمان را
معدوم شمرده مهر و الفت را / منسوخ نموده عهد و پیمان را
از لعل لبان وان دو رسته دندان / بشکسته بهای در و مرجان را
افکنده ز دیده از قد و قامت / بالای بلند سرو بستان را
در داده بباد زلف مشک آگین / بی قدر نموده عنبر و بان را
گر هست چو حال من پریشان او / جمعیت خاطر پریشان را
اسکندر و خضر اگر همی جستند / همواره دو چیز نغز و پنهان را
در زلف و دهانش بین که یابنده / اینک ظلمات و آب حیوان را
دوش از درم آمد آن مه دو هفته / چون روز نمود در شبستان را
پنداشتم آفتاب سر بر زد / کز دیده فکنده ماه تابان را
گفتا چه نشسته که عید آمد / فردا نیمه است ماه شعبان را
بیدار شدم ز خواب و در ساعت / بسرودم این مدیح شاهان را

مطلع ثانی

کای آینه ذات پاک یزدان را / وی خاتم آیت جهانبان را
آن آیت جامعی کز آن آیت / بشمرد توان صفات یزدان را
وان آینه کاندر آن توان دیدن / من حیث هو جمال جانان را
ای از تو نظام هفت آبا را / وی از تو قوام چار ارکان را
نه واجب و نه ممکنی اما / که آمده در شمار امکان را
حد تو دو چیز با طلوع و صبا / بگذاشته میان خلق و یزدان را
اول عترت دوم کتاب / کز کف ننهند این دو میزان را

تو

تو حجت ناطقی و قرآن هم / باید ز تو فهم کرد قرآن را
خوشبخت کسی که سر فرود آرد / فرمان جهان مطاع سلطان را
بدبخت کسی که روی برتابد / احکام خدای فرد سبحان را
ای با تو قرار عالم امکان / کی بی تو بود قرار کیهان را
وقت است که رو بما تو بنمائی / تا روی نماد هیم ما جان را
تا دیدهٔ دوستان شود روشن / زان نور که در خور است انسان را
تا بر خورد نشانه از شمشیر / آن کور سپاهی سپاهان را
امروز که نیک و مشک لطیفه خند / عطار بگو ببند دکان را
حق جای گرفت چونکه بر برگ / در دایره جای نیست شیطان را
ای امر ترا یزید داور / وقت است صلا دهند فرمان را
خصم از تو اگر که خواهد برهان / شمشیر تو قاطع است برهان را
تا زهد بماند راست در افواه / مشهور چنانکه صدق سلمان را
این خوان کرم همیشه گسترده / زان بهره بود امیر اصلان را

در مدیحهٔ القائم عجل الله فرجه

دل پیش دلبر است که از ما سوا رود / بر ما هر آنچه میرود از ماسوا رود
از حق بغیر خیر نیاید که گفته‌اند / از ما بود هر آنچه که بینی بما رود
بیگانه دارد از دل ز بر ما رود همی / بر ما هر آنچه میرود از آشنا رود
آن دل که هر دمی بغمی هست مبتلا / حقا نه لایق است که در کوی خدا رود
زاهد برو که با تو مرا نیست ماجرا / هر ماجرا که هست بروز جزا رود
گر پاک دامنی تو من آلوده هر زمان / کس را چه اختیار چو حکم قضا رود
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است / مخصوص اگر سخن که دلارام ما رود
عمر شریف میگذرد چون نسیم طرف / آن به که در حضور شریف شما رود
ای پادشاه حسن گدایان کوی تو / با دست خالی از در سلطان کجا رود
ما را گدائی در تو ننگ و عار نیست / گر پادشه بکوی تو آید گدا رود
درویش کی رود بدر خلق و پادشا / درویش آنکه بر در او پادشا رود

ماییم پادشاه و گدایان درگهی … کز آستانش فیض بارض و سما رود
قائم محمد بن حسن آنکه حکم او … بیچون و بیچرا به همه ماسوا رود
جائی که از نگاه نگهش مهر و دمن … آنجا نه لا بوا است که چون و چرا رود
چون آفتاب در مهد موعود ساتر … آن آفتاب سایه او کی جدا رود
چون حق یگانه باشد و بیجا و بیمکان … لیکن به هر کجا بود و هر کجا رود
پیدا بچشم سر و نهان از دو چشم سر … اوصاف حق ز ممکن واجب نما رود
حکم مطاع محکم و امر نبیل اوست … هر جا که نام از قدر و از قضا رود
هر کس که رو نهاد بدرگاه او بصدق … روی گشاده بیند و حاجت روا رود
میلاد حجت آمد و مرغ طبل ما … با دست پر نشیند و با نقلها رود
ارجو که سالها بود این جشن برقرار … تا آب چشمه آید و باد صبا رود
بنیاد چو آسمان نو شد آستان دوست … زان در مرو اگر به سرت آسیا رود

(پانزدهم شهر شعبان ۱۳۱۲ امیر اصلان الملقب)
(بنیر [illegible] محض شکوه [illegible] القادم)

در مدح حضرت القائم عجل الله فرجه

جهان شد از فر آخر الزمان ایمن … ز فر مقدم حجت محمد بن حسن
زمین مقدم او نبود این عجب که جهان … شود جوان و رهد از بلا و قحط و محن
اگر همیشه بارد ز بهشت عنبر و دمن … جهان جوان شود و گل دمد بطرف چمن
ببین بعارض جانان که بنگری در دی … شکفته گلها خوشتر ز سوری و سوسن
بهار تازه دمیدی بر رخ بهار بیا … مپی که راحت روح است و ساز کار بدن
مپی که رنگ دهد بلبل زلال و سوری … مپی که بوی ستانند ز یاسمین و سمن
از آن شراب که گر بود قطره‌ای ز آن … بخاک آدم کردیش سجده اهرمن
از آن شراب که گر جرعه‌ای نوشی از آن … ز راکشاند ز ماهی و مینی دامن
از آن شراب که چون قطره‌ای بکار بری … ز اره‌اند بیکبارگی زمانه و من
از آن شراب نبرده که چون خراب شوم … ز دوست پر کند و خالیم کند از من
بپرس آن که شوم مست و همچو آتش مست … زبان در آورد و دم جای شعله ز دهن

زبان هست نکو زبیان حال کند … شود پدید که او دوست یا که دشمن
منم که دوستی خاندان شعار من است … بهوشیاری و مستی بغربت و بوطن
نشاد مانی این جشن شعر نو باید … که خشک مغز نگوید بجز من و عدن
خلاصه شادی باید بنیمه شعبان … هر طرب نوی که آید بپیش طبع سخن
اگر چه هست زبان فصاحتم جاری … ولی بمدح امام زمان بود الکن
بیک دو بیت کنم ختم و پس دعا گویم … که یک دو بیت بگیرم مطلب پادشهن
زهی وجود که از جود او بپا باشد … بآسمان و زمین هر چه هست رو عیان
سپهر و مهر و ملک ماه و ثابت و سیار … زمین و آدم و حیوان و نبات و معدن
همیشه تا که بگیرد نسیم کوه و دمن … ز برف و باران در موسم دی و بهمن
بپای باد ز مهر چلچله این جشن … دلش منیر و سرش سبز و خاطرش روشن

(هشتم [illegible] پانزدهم شعبان ۱۳۱۸ هجری)
(در باغ [illegible] امیر اصلان [illegible])

در مدح حضرت القائم علیه السلام

دلو پایان رسید و حوت برآمد … نیمه شعبان ز مهر و خوش برآمد
یک مه و یک ماهی از مشیت ایزد … هر یکی از یک بزرگ نامور آمد
ماهی یونس عزیز گشت بیونس … تا ز همه جنس خویش مشتهر آمد
وز مه شعبان بیازده مه دیگر … نامور از عید شاه منتظر آمد
اینک آواز عزت و صیت جلالش … بر شد از ماهی و بماه برآمد
لشکر نوروز ماه هر یک بره … یکسره و منزل نداه پیش آمد
زاغ که خنیاگری بباغ نمودی … رفته و همی عندلیب خوش خبر آمد
زاغ که بلبس بو خلق طبع خون … همچو مزاج شباب گرم و تر آمد
باغ که او دانه بدست هزار باد … خرم و سرسبز گشت و باثمر آمد
شاخ شجر آنکه بود بی‌سر و سامان … باسر و سامان شکوفه برآمد
شام غم و صبح تلخ رفت و بشادی … باز یکی روزگار دیگری شکر آمد
نوبت شد گذشت وقت فرج شد … دلو برون شد ز در فرشد آمد

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند … بر اثر صبر نوبت ظفر آمد
کوری چشم حاسد و منکر … مهدی موعود و عهد منتظر آمد
نیمهٔ شعبان بفرخی و سعادت … باز بیکسال راه از سفر آمد
دیدهٔ احباب روشنست که امروز … نور خدا آشکار جلوه گر آمد
نور خدا بود و زو جدا شد اگرچه … صورت ظاهر ز مادر و پدر آمد
فخر با آباء سبعه میکند آری … آن پدر را که اینچنین پسر آمد
دوش برآمد ندا ز عالم امکان … مژده که اینک امام بحر و بر آمد
جملهٔ ذرات این ندا بشنیدند … وای بر آن گوش کز سخن کر آمد
مهدی امت سمی احمد مرسل … حجت داور ولی دادگر آمد
آنکه هنگام جود و وقت عطایش … حاصل دریا و کان مختصر آمد
آنکه قلیل و کثیر نعمت دو جهان … سفرهٔ او را قلیل ماحضر آمد
بود چنان چون رسول ختم رسولان … خوبتر آمد اگرچه دیرتر آمد
ختم امامان و نور چشم پیمبر … حجت یزدان و شاه با ظفر آمد
آنکه بعون و ولای حضرتش آسان … کشتی نوح نبی ز آب در آمد
آتش سوزان خلیل را که چو گل شد … روی نکو بین بگو آنکه در نظر آمد
وادی ایمن کلیم را بشب تار … نور جمالش بگو آنکه از شجر آمد
عصمت او شد عفاف یوسف صدیق … تا ز پس هفت پرده بی خطر آمد
از پی سرداری سپاهش اینک … عیسی مریم از آسمان بدر آمد
آنکه بهر اطاعتش مه و سال … همچو دو خادم قضا و قدر آمد
روز سپید و شب سیه پی امرش … همچو دو عبد از قفای یکدگر آمد
بود مزاج جهان بعلتی فاسد … هر علاجش مسیح ناموَر آمد
از پس خیر البشر بعترت و امت … فتنه از آن هر سه خاص از عمر آمد
پیروان آن از آن زمان الی الحال … سعی نمودند فتنه تا ببر آمد
اینهمه اختلاف شیعه و سنی … باعث این شد که دین بصد صور آمد
قوت اسلام شد بضعف مبدل … کفر بها تا اگر فزوده بر آمد

کیست که گوید بمهدی زمان … یکسو انداز دین که شرر آمد
حد بشر نیست مدح گفتن او را … از شرف و قدر و فخر بوالبشر آمد
ذره کجا آفتاب وصف نماید … قطره چسان از بحار مختصر آمد
ختم کنم بر دعا از آنکه دعاها … وقت چنین مستجاب و با اثر آمد
تا که فزونتر بود بهای زر از سیم … تا که ز معدن بدست سیم و زر آمد
مهر دهد جای سیم جای زر و ماه … زر بود آری که نور هر بصر آمد
در عوض نان و آب گوشت چه گویم … برق بگو راحت دل و جگر آمد
جمله بآمین دو نود لب بگشایند … زانکه دعای بیع در نظر آمد
(بهجهٔ یادگار و شکوه شاه)
(امیر ارسلان ز دنبلی عرض کرده ۱۳)

(ادیب) اسمش عبدالحسینخان است در وزارت امور خارجه نایب دوم گاهی شعری گفته جز این بیت قصیده مخمس از وی نیافتم همین را نگاشتم

در مدح حضرت القائم عجل الله فرجه

چه بادان باغ را از برف بزدود … بجایش خرمی و سوری بیفزود
چمن زین سبب نو فزود شد … دمن را زین جهت [illegible] گردید
تو گوئی در فشاند ابر آزاد … تو گوئی مشک بیزد باد شبگیر
ز لاله خنده بلبل در بستان … ز بلبل بشنوی آهنگ داود
زمین از سبزه پیرایه [illegible] … هوا با ابر اندر گفت و شنود
عروس غنچه در گلزار [illegible] … سپر غم در کنار مرز خشنود
بتن دیبای هشتی کرده گلشن … وز این پر شوکت گلزار افزود
بنفشه جامهٔ عباسیان یافت … شکوفه جبههٔ دستار بنمود
چمن رونق شکست از ساحت چین … شفا بود طعنه زد بر [illegible]
هلا برخیز ایماه دو هفته … که جانم زین جگر گشته [illegible]
بده از آن شراب صاف رنگ … که کام از آن بگردد شکر آلود
بود خوش می بمیلاد [illegible] … که گر هر دو نغمه جزو کفر نابود

شهی همنام با ختم رسولان   از او یکسر فروغ هستی و صورت بود
از او آدم مکرم گشت و با عز   وز او ابلیس کافر گشت و مردود
به پیش قدر او خورشید رخشان   یکی خفاش وش با چشم مرمود
کمین چاکر مر او را خضر و یوشع   کهین خادم مر او را شیث و داود
عجب نی گر ید بیضای موسی   دم عیسیش اندر کام مفقود
بنزد علم او ایوب گمنام   به پیش صبر او یعقوب مفقود
کرم از دست او یک قطره هستی   عطا از فیض او گر هست موجود
جهان از عدل او سرسبز گردید   چنان کز ظلم و عدوان بود معهود
عدو از بیم او در چاه حیرت   ولی از مهر او بر جاه مسعود
وعید دشمنش هر هفت دوزخ   نصیب دوستش فردوس موعود
ز فر او فلک را شان و شوکت   ز بیمش نار دوزخ گشته مخمود
از او اسرار حکمت گشته ظاهر   از او آثار قدرت گشته مشهود
نه واجب بود لیک از وی حدوث است   نه معبود او ولیکن هست معبود
نه صانع لیک صنع اوست عالم   ز هستی صورت او بد مقصود
مرا معذور دارند اهل دانش   اگر دال آمده یا ذال مقصود
الا تا بحر باشد در تموج   الا تا پاک یزدان است معبود
ولیش را ابد بر عیش و شادی   حسودش را ابد بر نار اخدود

(ادیب) اسمش غلام حسین لقبش افضل الملک از اهالی کرمان سالیان دراز است که در طهران است نازی و دری هر دو را نیکو می سراید این قصیده پارسی بضمیمه دو قصیده تازی از وی نگاشته شد

در مدح حضرت القائم عجل الله فرجه

آنکه اسیر کمند زلف نگار است   برده همی از جان گرامی شکار است
دعوی ایشان چنین شده ز رخ فرهمند   نور غلط بعد بر نگر که نقش چو دار است
چند نگارا فکنی ز طره طرار   چند سرائی که زلف پیچ مار است
تابع نفس و ورزد بود ز هر جانب   زی خرد نیست ابلیس بر دامگار است

آنکه نه پند برفت گفت خرد هشیار   آنکه ره و رسم کار خویش شمار است
گفت نشاید مگر بدانچه پسند است   کرد نیارد مگر بدانچه عوار است
بنشین و کمی جهل در این تل خاکی   کت بسوی آخرت همه سر و کار است
پوست رها کن ز خود که مغز بیابی   تنت رها کن که جانت ناصر و یار است
جانت یکی گوهر است نی صدف تن   گوهر ازی عاقلان هر که گزینه خوار است
چند نشسته بسر هوای درونی   چند نشینی دلا امید و سوگوار است
گاه نشینی نگار روی و ساغر باده   ولت بر این بهر و سر شنیده خمار است
راه خرد بر گزین و عار از آن رنگ   خواب و خور اندر زمانه کار حمار است
چند بی آلوده عصیره انگور   کان همه اصل فساد و مایه عار است
چند بجای بخوریستی زر و سیم   کان ز تو پیدر و ز مرگ ربی گذار است
گرچه به صورت منی و تو هر دو بشر   لیک به معنی تکی که کار تو زار است
تو همه اندر خور هجای زمانی   لیک مرا مدح و عز و فخر و وقار است
بعد و شیم علم و طاعت است هماره   کار تو اندر سر ضیاع و عقار است
جان تو مرکوب نفس گشته بخواری   لیک مرا بر دو کف ز نفس مهار است
حکمت یزدان بود حصاری محکم   شد ز زبان مر مرا کلید حصار است
من ز شرف بوریای گوهر خویشم   گوهر ذاتم بری ز عیب و عوار است
من بدر عقل و علم و طاعت خویشم   عقل مرا رهبر است و مشیر و مشار است
گر تو بود آرزوی خوردن خرما   نخل امل را بجای خرما خار است
شعر خردمند راست مغز ز حکمت   مغز ز نغزی که به ز نقش و نگار است
تا که بدهر و ناز بیدگر دوران   از پی تدلیس شاعر نشغاد است
بیت خود ساز مدح حجت قائم   گویا جان و خرد مدیح سپار است
مهدی موعود کز نسیم ولایش   جان و دل اهل فضل را بهار است
ذره ای از روی اوست مهر درخشان   لامعه نور ایزدیش شعار است
فضل وجودش برای خوف خرد شد   معرفت ایزدش شکوه و وقار است
قامت چون نظم بیش چو بار در آمد   علم و عمل زان بجای برگ و ثمار است

بادا دایم دل ولی تو خرم   تا که چمن خرم از نسیم بهاران

در مدح الزهراء علیها السلام

یا عصمة الله من آیات تطهیر   نسبت خیرا باجمال وتفسیر
متی تحیت فضلا فوق محتدنا   اکف فکری وهذا لیس تقصیری
ابوك خیر الوری لولاه لا فخرت   وفضلك منك انشاها بتذکیر
ومن اجتبیك فی الدارین تالیه   من عاندوك هم اخوان تبذیر
ابا وزوجا خیر من نسبت   الی العلی حین تصدیق وتصویر
یا بنت خیر الوری سید الامم   کلا مدا فصل انذار وتبشیر
یا زوجة السید الغطریف ذی شرف   حاما لتر ایعاد وتدمیر
لنا البشارة فی المیلاد کشفت   هموم نا وصفت من بعد تکدیر
فنحو لا ذلك الایام قد سعدت   نال السعادة من اضحی بتکبیر
فالیوم یا صاح عید لاولنا   الی اواخرنا من حسن تقدیر
تدعی بفاطمة الزهراء فاطمة   اشیاعها من لظی نار وتسعیر
انا الغلام وعبد لابنها شرفا   فصرت حرا وهذا یوم تحریری

(قد انشأنها العبد علی محسن الملقب
بادیب فی بلدة طهران شهر جمادی الآخر ١٣٠٩)

در مدح القائم علیه السلام

یا من یروم صبابة الغلمان   یا من غدی منتسب الغزلان
یا لیث آجام العلوم اصطاده   ظبی یمیس منه کغصن البان
ظبی یروع الاسد من لحظاته   برنو ویصرعها من الاجفان
مالی وما للشیخ هوی من جملة   ما کان مفتونا سوی الحرمان
قد ملت عن نظم التغزل والهوی   فی مدح مولود عظیم الشان
یا راکبا فوق المطایا بالسری   من المنذا فرنا حد لا بدان
یا فی لمینا الطوائف بین ثم رکت   اثاره بل شرف الارکان
ازمعت سائرا [illegible] لغیبها   بلغ تحیاتی الی السکان

من حالها الترباب عند طوفه   وبها امام القلب والعرفان
قد غاب فیها ذو المآثر والعلی   خیر البریة غایة الامکان
فکانه رمز لاسماء سمت   فکانه کنز من الرحمان

(قد غایت باستعجال العرض شده
علی محسن المعروف بادیب)

ابن ذکاء

در مدح القائم علیه السلام

صولت دی مهابت بهمن   هیچ دانی چه کرد با گلشن
داد سرما بباد رونق باغ   برد خشکی برف آب چمن
شعلهٔ آتش زمستان زد   خوشتر امجمر من سوسن
گلشن مشتعل در آن آشوب   گشت از شعله ثانی گلخن
ضیمران نه بماند ونه سوری   سوخت یکباره جمله را خرمن
شاخ بی برك وبینوا مانده   جای بلبل گرفته زاغ وزغن
از پس آنکه بود از گل پر   گشت پر برف کوه ودامن
آفتاب آنقدر نمیتابد   که کند نصف خانه را روشن
از برودت عجب مدار اگر   شود از سنگ سخت نیز دهن
وای بر حال خستگان فقیر   بستگان کمند وبند محن
یاد فصل بهار وآن ایام   یاد گل یاد لاله یاد سمن

یاد آن مشکبیزی ریحان وان همه طورهای مستحسن
یاد آن سبزه‌ها که می‌پوشید پرنیان جامه‌ها بتن چو من
بوستانها ندانم از چه کنون تنگ‌تر گشته است از دل من
دلگشائی طلب بباید کرد مایهٔ خرمی و دفع حزن
دلگشا می‌رسد در این هفته عید مولود حجة بن حسن
حضرت صاحب الزمان که بود آسمان نعم سپهر منن
مظهر کردگار و مهبط علم باعث صحت اصول و سنن
ملجاء و مرجع صغیر و کبیر راحت جان ساکن و مسکن
علم عدل و رایت انصاف گوهر شاهوار سنگ‌شکن
گوهری آنچنان که سینهٔ او درج علم قدیم را مخزن
گوهرش خواندم و خجل گشتم چکنم نطق چون بود الکن
معذرت را بگو سخن گویم گر بود هیچ عذرخواه سخن
گوهر است او و معدنی که بود خاک او کحل چشم در عدن
بر رسول و بتول نسبت او نسبت گوهر است با معدن
گوهر احمدی چو بنماید باز زیبنده هست زیب زمن
زنده گردد دوباره پیکر دین شرع را روح در رود به بدن
کارها را نظام نو آید از پس اینهمه فتور و فتن
حد من نیست مدح آن مولود کار انجم نیاید از ارزن
قصد من عرض چاکری باشد نه دُر نعت و منقبت سفتن
زو جهان باد خرم و زنده تا بجان زنده است و خرم تن
مهر او در روان ابن ذکا آن بود شمع و این بجای لگن

(العبد محمدعلی ابن ذکاء الملک)

نیز مدح جشن شعبان

در شب نیمهٔ شعبان یکتن آمد و خانه از او شد گلشن
چهره را کرده پر از نقل و نشا زان لب چون شکر و قند دهن

موی

موی او رشک مخمل و سنبل روی او برده گرو از سوسن
چمنم سبز شد از وی گرچه در زمستان نشود سبز چمن
بدنش بود همانا از سیم گر کسی را بود از سیم بدن
خد گلگونش بجاده نشا در دندانش الماس شکن
غمزه را گفتمش او روح فزا نرگس غمزهٔ او شیرافکن
بر رخ طلعت او ماه سما بندهٔ طرهٔ او مشک ختن
حشمتش صدرهٔ دیبا برده پیرهن کرده پر از برگ سمن
همچو آن شاخ گل از باد صبا حرکت هر چه کند مستحسن
تا آن گیسوی پر حلقه و تاب بسته بر پای دل خسته رسن
تا او زنده کند جان همه گر همه زنده بجان باشد تن
چاه را می‌نشناسم از راه تا دل افتاده در آن چاه ذقن
بر او نرم‌تر است از دیبا دل او سخت‌تر است از آهن
آشکارا و پدید از دو عیان معنی حسن در او وجه حسن
مختصر آمد و گفتا امشب شب عید است چه خواهی کردن
عید مولود مهین حجت حق آنکه از وی شود احیای سنن
گفتم این شربت و آن شیرینی شمع و شمامهٔ عنبر و لادن
هیز از این همه گر می‌خواهی مدحت مظهر حق ذوالمنن
صاحب الامر خداوند عطا مالک الملک اقالیم منن
مهر او در دل ارباب صفا همچو ساکن بود اندر مسکن
خرمن دولت اعدای دین خوشه‌چین بین فلک از آن خرمن
مخزن علم ازل سینهٔ اوست بر اسرار ابد را مخزن
حامی قاعدهٔ دانش و داد ماحی غائلهٔ جور و فتن
سبب رحمت و اکمال نوال دافع زحمت و آسیب محن
همه از حضرت وی جویند جود جمله در سینهٔ او سر علن
ابتدائی که همه زان بگرفت گشته از نور جمالش روشن

نیست جز ساحت پارفعت او　غرض از وادی و بزم ایمن
صاحب الامر در غیبت تو　می‌زند جوش دل ما چون دن
بی حضور تو جهان را نبود　غیر اندیشه و تیمار و حزن
نه رواج شعر و ادب بازار　نه نوای طرب در برزن
عشق شد صافی و غالب گشته　ناسره قلب بنیرنگ و فن
از وفا نیست نشان یک ذره　از صفا نیست اثر یک ارزن
مالک الملک کجا جز تو بخواه　زین بلا دستگر افتاده من
من نیم فارس میدان ثنا　طبع من قاصر و نطقم الکن
ای همه جود و سخا لطف و کرم　عفو فرما و ببخشای بمن
تا چو از برف شود دشت سپید　نبود سبزه بصحرا و چمن
دوستان تو همه فصل همه　برکنند از گل و ریحان دامن
دشمنان تو ز بی برگ زاد　خاصه در ماه دی و در بهمن
وان غلام در تو این ذکا　بر سر از لطف تو بندد گرزن

اسمعیل خان اجودانباشی توپخانه است فقش قصیده سرائیست گاه گاهی نیز اندر پای طبعش غزل را اوش می‌کند این چند قصیده از او یافت شده بدان تیمن کرده نگارش میرود

در تهنیت عید سعید نیمه شعبان در سال لوی ئیل ۱۳۲ در شهر تبریز گفته شد

برگو صبا تو یار نگارین را　آشوب جان بلای دل و دین را
خام کمند را چه کنی پرچین　بگشا شتاب طره پرچین را
شیران تو را اسیر بصید از چه　هر دم بپیش خنگ تهی زین را
چون آهوی دو چشم تو آهو　نبود غزال تبت و ماچین را
زلفت شکسته چنگل شهباز　وان طره خسته پنجه شاهین را
سازی پیاده پیلسان ارنه　مات [illegible] شه رخ فرزین را
پیشت رخت که درشکل گل سوسن　آیینه ماند سنبل و نسرین را
داری دهان چو حلقه میم اما　بنهفته از نظر بران سیمین را

سهم تو بر زمین شود منظم　سم گرد داو بعکس زمین را
یعنی گدای جماعت مشتاقان　سمت خاصیت لب نوشین را
خواهم کنی بگردن من آونگ　از راه مهر ساعد سیمین را
سازی سپس تو زینت آغوشم　آن طاق جفت ساق بلورین را
مکافا دیر نشم الم دوری　بزدای از دلم غم دیرین را
از سر بنه کمی ز کرم نخوت　از دل هلیدی بستم کین را
منمای روی ترش و مغز تلخ　بگشا بخنده آن لب شیرین را
ساقی تو نیز جام جم گرنیست　پر کن بیار جام سفالین را
وجه می ار نماند تو ان کرد　مرهون باده خرقه پشمین را
من در هوای یار و می و شعر　عقلم بگوش هوش نخواند تلقین را
چند این حدیث طور و لعب کوتاه　مفکن بجهل عقل خردبین را
برگو ثنا خلاصه طه را　هم جو ولا سلاله یاسین را
بر در گه امام زمان تن دی　خواهی اگر نجات تو سجین را
شادان نما زمهر و ولای او　این خاطر فسرده غمگین را
آن حجت خدا که از امر حق　شوید براب دفتر پیشین را
علمش که در شمار است علم هو　تکمیل کرده دین نبیین را
از عکس رای اوست اگر نور است　مهر و مه و ثوابت و پروین را
حکمش بممکنات همه جاریست　نگذاشت در مباحثه تعیین را
پا را ز درک عقل فرا تر نه　بنگر مقام پادشه دین را
ای حجت خدا ز بلای عام　حاجت بحضرت تو نه تبیین را
البته عالمی که و باد رملک　هر دم فزوده علت تکوین را
از بسکه کشته مرعز از هم　شد بسته ره شماره و تخمین را
با عجز رو بدرگهت آورده ایم　بخشی بر این بلای تو تسکین را
بر خلق جز در تو پناهی نیست　برهان از این بلیه تمامین را
گر گشته شاه کان ز تو او نو　بخشا بشاهگان من مسکین را

به بند لب ز مدح و ثنای او   مداح دانش ختم نبیین را
وصفش نه حد کس بود عاجز ختم   بشنو ز جبرئیل تو آمین را

(العبد اسمعیل اجودباشی کل)

در تهنیت عید سعید مبعث [illegible] سنه ۱۳۱۱ هجری عرض شد

شبا هنگام کاین زنگی مظلم   بر این رخشنده گردون گشت حاکم
بجنبید فلک گر هر بلد چهره   شب تار بلند چون بخت الظالم
چو چشم زنگیان در چرخ هر سو   فروزان شد ز انجم بس علائم
رقم زد دست قدرت از کواکب   بر این فیروزه طارم بس ارقام
ببازی لیل از چشمان نهان شد   سهیل و فرقدان پروین و نعائم
ز مجمر دم عقرب بگر رخ   بخواهد نیش بهادو س مجرم
عصا بر دست دارد شکل جبار   یقین از کلب اکبر گشته موهم
هم از اندر صنع باری گشته حیران   دو چشم بر فلک همچون منجم
کدامی ز انجم بر خاست تو بین   فلک را یکسره نقش و مراسم
نه پیدا نجمی از سیار و ثابت   نه پیدا اسمی از ماه و نعائم
درخشان برق و غران رعد بیجا   سحاب و برق میزن گر بنده دایم
در این شب بهر طوف کوی جانان   شدم چون زائر از کعبه محرم
کمیت خوش اگر بدم مخاطب   کرای پولاد سم آهن قوائم
شب تار بلند دوز عاشقان   اوان عشقباز بر اسب موسم
هلا و فتنه کز روی جهت   نوردی کوی و پیمانی طاسم
کمر بستم بعزم و بر نشستم   بران صرصر تک و گردون عاتم
همی راندم ندانستم چه مقدار   بپیمودم ز ذره الله عالم
بصحرائی رسیدم پر ز ظلام   که جای رهزنان بود و لطادم
در آنجا خضر آسا راه جویان   شب تاریک از ابر تراکم
کز آنجا گر سر مو دادی سپه کار   نکرده که بدی چون خانه ملحم
بصحن آبنوسی زمین بخت   فلک لولوی لالا بادرام

چنان

چنان بر پراکنده بر سر باد   بگیهسا داران همی کلهای هاشم
و یا در بوستان برگ شکوفه   و یا در گلستان اوراق یاسم
ز صحرا سیلها برخاست هر سو   عذبران شد پدیدار از غمائم
در آن وادی شدم از ترس لرزان   ز بانگ غول و آواز بهائم
گهی از خوف می گفتم که لاحول   گهی از هول می خواندم عزائم
نهیبم عقل زد گفتا سبکتر   در این وادی بترس از لوم لائم
از این صحرای پرخوف و خطر چون   بری بیرون تو جان خویش سالم
بر آن گشتم عنان برتابم از راه   که گر هر بدم بحکم عشق ملهم
که راه عشق را صد منزل انکار   بکام او لینش عقل ملزم
ز جان ترسی منه پا در ره عشق   مکش زحمت نیی عاشق چو لازم
بجستم زین نهیب عشق گشتم   ز رای عقل و نصحش نادم
ز عقلم شد عزیمت فسخ آری   عرفت الله بالفسخ العزائم
فرس راندم در آن وادی پرخوف   ز جان بگذشته بر عشق جازم
همی راندم نکاو رتا رسیدم   بپای قصر جانان همچو قادم
با هنگی که مادا ابد نشانه   صفیری برزدم نرم و ملائم
صدا بشناخت جانان هر شوخ   بگفتا کیستی این لیل قائم
بپاسخ گفتمش بر خو جانت   سر و جانم نزاع عبد و ملازم
درون آمد بروم در زجنت   ز روی خرد گشود آنماه عادم
زاسب پیلتن گردم پیاده   برخ رشک بتان شاه بهائم
و قالت اذ رتنی بخ اهلاً   بضیف قد ورد فهو غانم
گذر کرد از دلم هر کان تو جانان   که از فردوس همتم نعیم شادم
ملب کوثر رخ جنت بقد سرو   بره مهر و بمو چون شام فاحم
ببرم سجاده در پیش جالس   چو بت کاندر بر جز عاکم
گرفتم در برش گفتم غنیمت   بود وصل امشبم از هر غنائم
نگفت آری بود زیرا که باشد   شب عید و لطف الله خاتم

بود مولود مسعود امامی / که حکمش هست جاری بر عوالم
خلیفهٔ عصر و ناموس الهی / امام انس و جن مهدی قائم
الا یا سیدی یا حجة الله / من الآثام فرجنا و ارحم
ولا للعبد الا انت مولا / ولا للخلق الا انت راحم
بیاد اللهی و اندر لوح قدرت / بکان و ما یکون دست تو راقم
ز نور کاشن روان آل طه / بنور روشن چراغ آل هاشم
تو ختم چارده معصوم پاکی / سلام الله علیک و علیهم
علی صولت حسن صورت حسین صبر / بعلم جعفر و در حلم کاظم
ز تو دارد شرف مجد و معالی / ز تو بالد بخود عز و مکارم
ترا روح و سرافیلند چاکر / ترا میکال و جبرئیلند خادم
بود بر گردن کفر و ضلالت / ز خوف و خشیتت شاها ادا هم
برند از مطبخ جود تو هر روز / دد و دام و طیور و وحش ناعم
چه جای این و آن کز خوان لطفت / تمام ماسوی الله است طاعم
توئی بر کام مخلوقات آمر / توئی بر رزق مرزوقات قاسم
سر خاری بمخبند شرق تا غرب / مگر بر فضل آن هستی تو عالم
بنگذارد اگر لطفت مبارز الله / نبخشند ذره جز از مآثم
تو لاف تو و اجداد پاکت / ز دوزخ خلق را باشند عاصم
برابر و ز روی کهر قصیده / سروده در عجم کز اذا فاخم
بمدح حضرتت گفتم من این شعر / نمائی گر قبول از عبد آثم
(چاکر آستانهٔ مقدسه)
(امام زادهٔ [illegible] اسمعیل)

در شهر شعبان ۱۳۲۰ در شهر تبریز عرض شد

رساند هاتف غیبم سحر بگوش نوید / که عید فرخ میلاد شه رسید امید
بشکر مقدم عید اینچنین که غیرت عید / بیا ای خیز و بشادی بجام ریز نبید
غلام و بر رخ آهوی چشم مست تو ام / که کرده شهره بلا ترا اسیر و عبید

ببینه

ببینه آمد و تا پر نشسته بر لبش / خدنگ غمزه کز ابروی تو جهید
مبار نام گناه و مباد جام عقاد / که عفو خواجه [illegible] علی بخشید
امام کون و مکان پیشوای هر دو جهان / که نیست غیر ولایش بخلق راه امید
بدو رب جنت و دوزخ ز نار خوف نفرات / بدست خواجهٔ ما هر دو قفل راست کلید
ز جرم مجد و عصیان مدار غم هرگز / که از کرشمهٔ عفوش کسی نشد نومید
قبول درگه او هست هر غنی و فقیر / شمول رحمت او هست هر شقی و سعید
اگر که تا قمر ذالست و ذا الحروه مکیر / غرض ز هیأت لطفش بود با تمهید

تغزل در تهنیت عید سعید در شهر تبریز در شهر شعبان پارس ... عرض شد ۱۳۲۰

عشاق راست بر خم ابروی تو نماز / چونانکه خلق را بسوی کعبهٔ حجاز
ابروی تو اگر کج است بود راستی طراز / بر طاق ابروان تو زاهد کند نماز
هر شب که کردمت قصهٔ زلفین کوته است / شد همچو روز محشر آن شب دراز
ساقی ز مهر گیر تو دستی ز مسکینان / کز طالع فسرده بسوزیم و در گداز
ز ابنای دهر جهد مودت قریب‌سل / کاندر وجود کس نبود از وفا طراز
شرمنده دهر و بت کمان اندر طریق عشق / رونق از حقیقت شد بر مجاز
زاهد که بر نموده شکم زان التفیف / بنگر فتاده تا بگلو در چه بر آز
دل بر منه بمهر عجوز جهان دون / کاین زال بد سرشت بحیلت و مکر و ناز
رخ می‌نماید که برد دل بغمزه لیک / بفکن بر او خیو و بجو زو احتراز
صد سال اگر بنوای سپهر ای تو گوش / ننیوشی‌اش بغیر مخالف ز هر ساز
بگداخت پیکرم همه در بوته تعب / چون زر شدم خلاص نکردم دهان کاز
گوبنده اگر که عمل مختار نیم زرد / کس را نکرده اند باکشاف سر مجاز
اول نصیحتی که کند پیر می فروش / اینست که پیر مغان هیچ کشف راز
منصور گفت نکته از سر و اده سر / اینش جز است آنکه نباید زبان دراز
از جور روزگار رهبر درکه می‌روم / کس در بروی ما نکند از کرم فراز
غیر از در و خدا چه ز مان / بر روی عاصیان در دیگر نمانده باز
باید پناه برد بآن در که کاینا / از عجز سوده اند بر آن جبهه نیاز

گر نباشد پر احسانت در صراط ندهند راه تا ندهد او خط جواز
پا به ز پیش و کار ز دستم شها برفت دستم بگیر از کرم و کار من بساز

(اسمعیل اجودان باشی)

(احیا) هو السید السند ابو المکارم ضیاء الدین محمد حسن بن الحاج سید
محسن بن الحاج سید یحیی التقوی الاخوی ولادتش در شهر شوال المکرم
سنه هزار و سیصد و سیزده هجری مسقط الراسش دار الخلافه طهران
در سن هفت سالگی والد ماجدش برحمت ایزدی پیوست با عدم بضاعت
مشغول تحصیل شده علوم جدیده را در مدرسه اقدسیه و علوم قدیمه را
در مدرسه محمودیه تعلیم گرفته برای فرا گرفتن خط نستعلیق هم
در همان اوان مرحوم میرزا ابو الفضل عنقا را که بسی نیکو می نوشت استاد
برگزید و چون وی را طبعی موزون بود حسب الاشاره آن مرحوم بانشاء قصیده
و غزل اقبال کرده بمناسبت اسم جدش یحیی متخلص باحیا شد پس از فراغ
از تحصیل مقدمات عربی و ریاضی بواسطه تنگی معیشت در یکی از مدارس
دولتی مشغول تدریس فارسی و عربی شد در این هنگام ۱۳۴۲ که من بنده به
نگارش این تذکره مشغولم وی در مدرسه دولتی مشغول تدریس و در
مدرسه محمودیه هم بتکمیل فقه و اصول و ادبیات می پردازد و آن
وقت خود را ضایع نمی گذارد تا بکار افکار وی این قصیده و غزل نگارش میرود

فی نعت النبی و تبریک میلاد

نیزه نیلگون زد صبحدم سر آفتاب زهره پر چون مرغ زرین کرد از خور آفتاب
بیضه‌های سیمگون گشتند پنهان تا که تو در فلک چون مرغ زرین بال گسترد آفتاب
زد سحرگاهان شبیخون لشکر رومی رخ از کمر تا برکشید از مهر خنجر آفتاب
در هزیمت شد سپاه زنگبار از خیل روم زد چو بر طرف افق خرگاه و چادر آفتاب
خیمه و خرگاه بیرون زد ز مشرق صبحدم پادشاه عالم آرا چرخ اکبر آفتاب
آفتاب طالع از چرخ هویدا شد که هست پیش مهر روی او ذره کمتر آفتاب
ذره‌ای از مهر رویش تافت بر چارم فلک تا از آن بگرفت پرتو شد منور آفتاب

آفتاب فضل و رحمت آسمان جاه و قدر کاسمان او راست از جان بنده چاکر آفتاب
پادشاه دین و دنیا خسرو دنیا و دین حکمفرما بر فلک فرمانبر او بر آفتاب
آنکه از فیض وجودش بر فلک ایجاد شد آنکه از مهر سجودش سر زند از سر آفتاب
زبده اولاد آدم قدوه اخیار ناس آنکه بوسد آستانش را مکرر آفتاب
هست ماه نو بلی سوار از خیل او کاورده است زیر حکم از باختر تا حد خاور آفتاب
خواجه لولاک آن مهر سپهر سروری کز سپهر قدر او باشد فروتر آفتاب
احمد مرسل نبی امی مکی که زد از شعف هر صبح او را بوسه بر در آفتاب
مقصد ایجاد عالم عقل کل ختم رسل کز ضمیرش بهره ور گردید پیمبر آفتاب
بودی او را گر ز انوار منیرش پرورش کی بپروردی بکان یاقوت احمر آفتاب
دست هر کوهی گرفته بدامان مهرش وصلش تاج بنهادش بسر از سیم و از زر آفتاب
گر نگشتی بهره ور از طبع گوهر زای او کی بپروردی بطبع پاک گوهر آفتاب
آسمان بجا ز مهر گر نبارد بر زمین وز زمین بالطف او نارد گل تر آفتاب
سایه گستر بر سر احباب او گردد فلک بر سر اعدای او تابد بمحشر آفتاب
جبرئیلش خادم و میکائیل دربان درش پاسبان آستانش این معمر آفتاب
هیچ دیدی تا بدین سان گرد قهر آن کامل ستاره در کوی پیمبر آفتاب
آفتاب آسمان از نور رویش پرتو است خلق کرد از نور او حق داور آفتاب
تا وزد باد و فروزد آتش و بارد سحاب تا با آب و خاک گردد نور گستر آفتاب
دوستانت همچو احیا در پناه کردگار دشمنانت را بریزد خاک بر سر آفتاب

غزل

در فراق تو جسم و جانم سوخت آشکارا نه بل نهانم سوخت
تنم از تاب آتش عشق نه همین سوخت بلکه جانم سوخت
دستم عشق و رنج آن شرری کان شرر مغز استخوانم سوخت
نه تنها همین بسوخت مرا آتش عشق خانمانم سوخت
دوستان سوختند از آتش من نه تنها که دشمنانم سوخت
خواستم تا ز عشق شکوه کنم از سر سوز دل زبانم سوخت

آتش اشک ز ابر دیده من / بسکه بارید دیده کانم سوخت

صبر از من مجو که آتش عشق / شعله زد طاقت و توانم سوخت

دود از دودمانمن برخاست / زآتش عشق بود و مانم سوخت

رحمی ای سنگدل بحالم کن / کآتش هجر تو روانم سوخت

(آزاد) اسمش اعز اسبابیت معروف بصفازاده این قصیده از اوست

در مدیحة القائم علیه السلام

یک جشن بر زمین بود و یک بر سماء / در مولد خلیفه حق صاحب الزمان

این جشن را نموده بپا نسل بوتراب / وان جشن را خدای تعالی در آسمان

آنجا ز اختران بود افروخته چراغ / وین از وجود مردم دانا چراغبان

آنجا نشسته عیسی مریم به تهنیت / وینجا ستاده اند ملایک بر آستان

آنجا بمیزبانی آماده بوتراب / وینجا بمهربانی بود پیش نهاده خوان

آنجا رحیق جنت موعود بر بساط / اینجا رحیق نعمت مولود در میان

از عطر این رحیق بجنت همی برد / رضوان برای گیسوی حوران گلاب آن

از بوی این رحیق ملایک تمام مست / وز بانگ این نشید خلایق بود افغان

در گوش دوستان نگشت پیغام روح بخش / بر جسم خصم لیکن آوای جان ستان

بر دوستان اسپند رساند همی سرود / بر خصم را سپند نشاند همی سنان

آنجا فرشتگان اندر شادی فشانده پر / وینجا فکنده رحمت حق فرش پرنیان

آنجا بهمیان و طالب شاطر از / اینجا موالیان بصد بیان مدیح خوان

آن جشن را بعهد رضوان نگاهدار / وین را بعهد صاحب یزدان نگاهبان

خلقی در این بساط از باده شادخوار / جمعی در آن بساط از آن باده شادمان

در محفلی که خادم آنست جبرئیل / غبطه برند صدر نشینان سلیمان

نه نه که جبرئیل کند فخر از اینکه هست / خدمتگذار جشن شهنشاه انس و جان

دارای دهر مهدی قائم امام عصر / سلطان کل سلیل حسن صاحب الزمان

شاهی که گر نبود طفیل وجود او / نه زآسمان اثر بد و نه از زمین نشان

شاها بپیش چرخ جلال تو گوی چرخ / مانند آن مثل که بر چرخ گردکان

از پرتو وجود تو موجود گشته اند / املاک در زمین و ملایک در آسمان

هر رادی حق ثنای جلال تو / چون عرش سینه باید و چون آسمان دهان

هر غزای خصم تو نامه قضا / دارد همان ز ترکش فلک تیر در کمان

پس تیر بود که به بهرام غضب کند طلوع / گر با بپیش تو سر گردون کشد عنان

هر کس ز خاک پای تو گردید روسپید / خاک سیه کند بسر گنج شایگان

دست طلب گشود بهر جا بر همت / او را بداد خازن جود تو بحر و کان

دیر است خسروا که دل روشنان تو / در انتظار روی بداست چشم جان

دستور ای ز خدای جهان خواه وقت فضل / بگشا ای تو دست خدا بر سر جهان

آزاد ار کجا و هوای ثنای تو / شهباز را چه ماند بپرواز ماکیان

۱۳۳۲

(اعز الشبا صفازاده شهربابکان)

(احمد) تخلص باسم محکره این غزل ازوی بیش بدست نیفتاد

در مدیحة القائم عجل الله فرجه

آمد و گفت که هنگام نشاط است و سرود / دلبر سیمبرم آنکه به است از مه و هور

گفت هان ریز می غالیه در مجمر جام / کاین یکی سنت بود لازم و آن بخت صعود

گفتمش باده چشم تو مرا بس ز شراب / با وجود سر زلف تو چه حاجت بعود

من بیاد لب میگون و خمار چشمت / در شب و روز گهی مستم و گاهی مخمود

چون کشی ای بت من با لب یاقوتی می / ای بسا خنده که بر لعل تو زند جام طهور

باغبان سر ببستان نفشاند دیگر / گر نبود در باغ کنی با قد دلجوی عبور

زود موسی عمران بسوی جلوه نهاد / نور رخسار تو گر جلوه نماید بر طور

ای رخت بعذبران ابر الفت شب قدر / مدح پیش آر که عید است و گه وجد و سرور

حجة الله علی الخلق امام قائم / گشته پنهان و لیوان غیبتش ابد ظهور

در شب نیمه شعبان چو عیان کرد جمال / ماه و خورشید گرفتند ضیا از وی و نور

بنهاد است خداوند جهان در کف او / از ثری تا بثریا همه انجام امور

تا نه باز آید و بر عدل کند ظلم بدل / نکند امر خدا تا ابد انجاز صدور

آنچه در غیبت و هجران امام قائم / بکشیدم نتوان گفتنش الا بحضور

شاعری پیشهٔ احمد نبود گر مراد   شعر مدح تو نگفتن است بدین معذور

ای همین حجت قائم بخدا مادح تو   صله می خواهد از جود تو افزون کرور

تا بمهر تو ببخشند همی روز حساب   تا ببغض تو بگیرند همی روز نشور

روز عیش تو بود با نی و تار و نغمات   دوستانت همه با حور نشسته بقصور

(بقا) اسمش سید محمد ملقب بشرف المعالی از سادات جلیل القدر اصفهان است مولدش دار السلطنه اصفهان بود در اواسط سن بطهران مهاجرت کرده بقیهٔ عمر را در آنجا بسر برد خط نسخ را بدرجهٔ کمال رسانیده بود در فن قصیده سرائی سرآمد شعرای عصر بود قصیده را نیکو می سرود این چند قصیده از نتایج طبع اوست خدایش بیامرزاد و روانش را با نیاکان برگزیده اش محشور کناد

فی مدح الحجة القائم عجل الله فرجه

گل که بر شاخ تو بلبل نگری باز بر اوست   شرمگین بینش گل روی صبا گستر اوست

وانکه بینی برخ لاله و گوئی ز الست   عرق شرم ز روی چو گل احمر اوست

گل که در باغ و چمن گوش [illegible] دارد   هندوی خال وی و حلقه بگوش در اوست

نبود عبهر سرمست بجز روی نو خید   آنکه سرمست همه وقت بود عبهر اوست

نیست افسونگر و خونخوار و کمانکش عبهر   این صفتها همه از عبهر افسونگر اوست

وان شکنها که بهم بر زده اندر سر زلف   هست معلوم که بس فتنه بزیر سر اوست

آب آب بقا و دم عیسی بعیان   جرعهٔ جام وی و لعل روانپرور اوست

اصل هر چیز بدانستم و معلوم نشد   کز کدامین گل و آب اصل وی و گوهر اوست

لعل یاقوت روان عقد گهر پاینده   سیم با طرف بناگوش سمن پیکر اوست

آشنا گشته لب وی بلب ساغر می   زانسبب آب بقا موج زن از ساغر اوست

خود بهشتی است سراپا بعیان نه ببیان   قد او نخلهٔ طوبی لب او کوثر اوست

چون چراغی که فروزند به پیش خورشید   شمع خورشید خجل پیش رخ انور اوست

نیشکر هم ز غلامی بمیان بسته کمر   بر اندام لطیف و لب چون شکر اوست

سنبلم هم که بنفشه ز چه در زیر زره   دل که اندر شکن طرهٔ بادنگر اوست

مدح

ورق مدح شهی کرده دلا من تعویذ   که بهر حال نگهدار وی و یاور اوست

صاحب عصر و زمان خسرو اقلیم وجود   که بیکی دهکده هفت اقلیم از کشور اوست

دل او نقطهٔ امر است و همه امر قضا   خط از مرکز و گردش ز پرگار اوست

رشته ها هست بهر گردن چرخ و مه و مهر   که نهاده ز دو جانب بکف وی سر اوست

سود ندهد بجز از راه نفس گردن تنگ   آنکه را دغدغهٔ سرکشی از چنبر اوست

پرسش از قلب عدو آنچه کند بنرمی   بوسه بر خنجر خصم آنکه زند خنجر اوست

گر زشر اندر سر دشمن بنشیند چو ملک   گر نماند سر خصمی و با مغفر اوست

نقطهٔ انجم افراد فلک در میزان   نقطه از قلم و فردی از دفتر اوست

خسروا کفر گرفته است جهان از کیهو   تیغ بر گیر و برون شو که گه کیفر اوست

خویش بیارای جهان از رخ خود کز ره دین   دی و بهمن همه مهر و همه شهریور اوست

هم شهنشاه مظفر زپی خدمت تو   حاضر درگه و از پی خدمت لشکر اوست

آن شهنشاه جهاندار که بر جا کرد   طعنه زن بر مه و خورشید فلک افسر اوست

پهلوی شرع قوی از کرم همت وی   پیکر کفر نزار از قلم لاغر اوست

خود برون تازد بلد و ملک را [illegible]   آنچه اندر خور احسان تو و اندر خور اوست

هم ببین بندهٔ درگاه بقا را که چه   ملتمس در حق نوازش کرم بیکر اوست

فی مدح الحجة القائم عجل الله فرجه

فزود عرصهٔ ایجاد جلوه و رونق   ز فر مقدم میمون حجت مطلق

قدم بملک شهود از سرای غیب نهاد   امام قائم و بر کف لوای جاء الحق

امام هادی مهدی محمد بن حسن   که داده عکس رخ او بهار را رونق

ز عکس روی دیبا طراز گشته بهار   وز او بلاله و گل را دگر نزد بلق

براستی چو قد افراشت خدمتش ز اسرار   طراز یافت تنش از ردای استبرق

بفرق حور فرستد ز مشک و عنبر خلد   قدوم او را رضوان نثار ها طبق

ولی خطا که ز خاک رهش بد [illegible]   برد که طلحه سازد بگیسوان مفرق

مگر بحکم رضایش نیفکند بکره   بفرق هیچ تنی سایه گنبد ازرق

بطلوع و سرعت رفتار انجم سیار   مطیع امرش بر این دوار نه چو شفق

جهان اگر همه پر دود نار بس باشد   پی هلاک کسان بامر او یک برق
ابا سلالهٔ اعقاب خواجهٔ لولاک   ابا نتیجهٔ اخلاق فارس خندق
بیا بعرصهٔ جولان که از غمت دلها   بسان چشمهٔ سوزن ز صنوبر ازرق
چنانکه نیک و بد آمیخته بیکدیگر   بیاو هر یک از آنها بأصل کن ملصق
هر آنکه نیک بخلد نعیم ده مسکن   هر آنکه بد بسرای جحیم کن ملحق
بپوی پای تفاوت است تنگی از تو   گشوده دست عنادت فکنده از زرق
تو هستی آن کلمات که باد در تنزیل   از او بنعت مبین کرده است رونق
که شرح آن نتوان بحرها شوند اگر   مداد و هم قلم اشجار و نه سپهر ورق
تمام روی زمین لاله زار گردد اگر   ز جبهت تو بر آن قطره چکد ز عرق
بپوید توسن امر تو و هنوز نبود   بگردش این فلک پیر و توسن ابلق
بکنه مدح تو که فکر من ز هیچ باشد   چراغ پایهٔ تو آفتاب لایبرق
اگرچه موری لیس دست و پا زند بی   بجای او چو در افتد بحر مستغرق
شها جهت والای نوشه والا   برآسمان برین بر فراشتند بیرق
برای یاری تو داده لشکری ز غیب   که از صوارم شان نیز برق مستشرق
چنان سپاه که در موج خیز در رزم روند   نکرده فرق سر از پا بسیر عنف زورق
خدایگان سلاطین مظفر الدین شا   کرد نیز با فدا و بخت و افسر و سنجق
محیط جود ز طبع کریم او متواج   نهال فضل ز آب عطای او مورق
کرا که نجم خلافش بد لعاب خود دست   ز بیم خنجر او دل کفیده چون جوزق
ابا شهی که در آری بزور بازوی خویش   ز چرخ پنجم مریخ را بنجم وهق
زخوی و طبع تو مبعوث رسم عدل زمان   چو فعلها که ز مصدر همی شود مشتق
مگر که کشته شدند بایدا و فرار که هست   ز بیم تیغ تو بر نقش لرزه چون زیبق
سخن طراز بباید چنین که بهر پلیس   سخن بپایان آرد بقافیهٔ مغلق
همیشه طرز ادای کلام تا باشد   دلیل عقل که او کیست با الحق
هر آنکه خواست کند بحر بدبخت تو عیب   دمش بریده و بادش فرو بکام نطق
بسر کسی که تو بد بخت منت چو قلم   ز تیغ حادثه تا سینه فرق او منشق

(والسلام خیر ختام)

در مدح امام العصر علیه السلام

چو شد ز حال دل مدعی بساز غافل   ز کرامت تو فزاید بیان شان حاصل
همی دوند سراسیمه گرد وادی و دشت   در او فتند بهم خوار و زار و مستاصل
دچار حملهٔ گرگان شوند از چپ و راست   بجا نماند ز ایشان چهار تن ز چهل
اگر غلط نکنم روزگار ما مردم   بحال آن رمه ماند ز عالی و سافل
چنانکه از رمه صاحب فقیه دو اغنام   همی هنیم بهر سوی روی لا یعقل
چرا بهم خوش خوش و بر کرگها کدر   پی ربودن ما بند و ما از آن غافل
غریق بحر بلا ایم حاکم و محکوم   دچار موج بلا ایم صاعد و نازل
نه آن امید که گیریم حبل کشتیبان   نه آن نوید که آریم رخت بر ساحل
ابا امام زمان وقت شد که باز آیی   بفرق این رمه از فضل گستری ظل
ببین اشارت ابرو یک کشیدن تیغ   کنی ز تو جدا ظلمت و ز حق باطل
جهل تو این رمه را بیش از این حیران   مسند تو این گله را بیش از این عاطل
چرا عشت که دید بخویشتن از ما   هغفند داری امیر معطی با ذل
چرا وقعت کرد پرده در جانت رخ   چه مانع است که بر چهره بربندی دل
ولیک از طرف ما بود قصور که جهل   ورای دیدهٔ ما کرده پردهٔ حایل
بمهر نتوان دیدن بچشم خفاشها   ز غیب بهره نگیرد کور نا قابل
مشعشع است خود اما چه سود آنارا   که جهل ریخته در چشم سودهٔ پلپل
ابا تو خال الوانوار هم تو نور بخش   مگر شوم بد بدار حضرتت مایل
چو نور بسبب تو آن نور می بخش از ملک   بتانت اشرقت الارض آمدی نازل
بیاو فصل نه بین فاضل و مفضول   بیاو فرق جهل بین عالم و جاهل
نگار کن بجبین حال مؤمن و مشرک   بپید کن هنر شان مدبر و مقبل
برآور دست فرو بستگان ظلم از بند   برآر پای فرو ماندگان جهل از گل
مجنک سال حوادث بماندهایم زبون   چه باشد ار بعطایت اگر شود شامل
درآوری همگان را ز ابتلای تو حید   برآوری همگان را ز ورطه هایل
همه معالم اسلام را کنی برپا   همه مصالح جمهور را شوی کافل

وگر زمانه گوید نه انقضاست هنوز   زجاهلان نبود اعتراض بر کامل
ولیک هست در اینجا نکو سخن که در آن   نه شک و ریب توان برد نه غش و نه غل
زمام مقتضیات زمان تراست بکف   بر است این سخن از بهر حل این مشکل
کنون ظهور ترا ای خدایگان امید   زپیش بیش دلم راست ناجی و آمل
که چون سپهبد اعظم برای نصرت نیک   کشیده صف مجاهد زراکب و راجل
چو روز بدر ملائک برای قهر عدو   شدند گویی ایشان از آسمان نازل
خدای او را یاری دهاد در هر حال   همش مساعد سالار سپه عادل
دو مهر باد که با فر ایزدی دامان   زدند بر سر میدان نبرد وار و مستعجل
دو ابر رحمت بر خاست از جنوب و شمال   بیکدگر متوجه بیکدگر مایل
سپس بکوه شده و انگاه ملک را کرده   سحابهایی چه زباران رحمت وابل
هجوم حادثه را سد اینچنان بستند   که نه زخارجشان ره بماند و نه داخل
گذشته شان ز هر آینده داشت بخشش   زفعل ماضی پیداست حال مستقبل
بعکس سابقیان منفق بقول و بفعل   قدم بکثرت هرگز نمی‌نهد عاقل
هنر اما ما نعمت ترا چنانکه سزد   چسان کنم بلسان کلیل و طبع کسل
گر است حد که ثنای ترا توانم گفت   وگر کنند بیخ درج بحر صد بابل
بر کلیم چه باید مکاید سحار   برد رسول چه زیبد مناقب باقل
کجا بمقصد جاهت رسد کمیت خیال   که نعل افکند از چه در اولین منزل
مرا ز فنون بلاغت در آورم ببیان   زکنه مدح تو باشم هنوز خوار و خجل
خدای مدح تو گفتست در کتاب مبین   عجب آنچه تواند بیان کند قائل
همیشه تا بعبارت بود معانی درج   همیشه تا بلآلی صدف بود حامل
خدای ناصر آن کو ترا بود ناصر   بصدر عزت ممکن بقرب حق واصل
عزیز مصر سعادت عزیز فوز و فلاح   ولی نصرت چه در عاجل و چه در آجل
گشوده باد بکردار نیک دست خرد   شکسته باد ز ادبار دشمنان پای مخجل

در مدح حضرت القائم علیه السلام

جهان ز عزت قدوم محمد بن حسن   بگاه بهمن و دی پر شکوفه گشت و چمن

شگفت نیست در این دوره‌ی بهشت سرشت   اگر شود ز گل و لاله بوستان و چمن
شگفت اینکه ز نور و فروغ لاله و گل   چو فرودین و چو اردی بود دی و بهمن
شهی که کرده ز خاک درش سحاب و صبا   کنار و جیب پر از در تاب و مشک ختن
اگر کند عمل چار عنصر از بدل   بیکدگر بپیچید ز امر او گردن
بخاک گوید چون باد باش صحرا گرد   بنار گوید چون آب باش تر دامن
بدی فرستد منشور آذر و نیسان   نگار پوشد اشجار هر سرو و سمن
هر آنچه روید از دیار او ز خاک   دمیدن گل و ریحان و سوری و سوسن
کنون ببین که از آذر چگونه روید گل   بفر مقدم آن بر گزیده ذو المنن
امام عصر خداوند نصرت که در عصر   خدایگان زمین است و شهریار زمن
گلی بهشتی بنمود رخ که نکهت آن   شکست رونق بازار عنبر و لادن
رخی پدید شد از پرده کز بخت آمد   چراغ مهر بنور جمال او روشن
بنیمه مه شعبان ز مام زجر نام   بزاد و گشت جهان از قدوم او گلشن
چو او بزاد جهان پر ز روح پاک آمد   بصد مسیح مگر بود مامش آبستن
مسیح بود بسلفین او که بر لب داشت   پی اقامت حجت بگاهواره سخن
اگر مسیح بنغز پیرانه عبدالله   پس از ولادت روز دوم بر گشود دهن
شهادتین بلب داند این شه والا   گه ولادت نابرده نور لب بلبن
خلیل نیز چو یوسف بهار او در دل   بر او شد آتش سوزنده ارغوان و سمن
دگر بعهد بد یعقوب که شد بینا   اگر نه بوی خوشش بود جیب پیرهن
دو وصف تیغ ورا شامل است در دو مقام   برای دشمن تیغ است و بهر دوست مجن
بجای دوست بود چون فرشته رحمت   برای خصم بود جانگزای اهرمن
رود بچشم چو سوزن سنان ز مجمر و نیز   گهی بپیچد بر جسم او بسان رسن
تبارک الله از این سوزن و رسن که کند   بچشم خصم جهان همچو چشمه سوزن
زهی ز جشن همایون نغز میلادش   که در جهان علمست از یگانه بهر زمن
علی سلاله فرزانه نبی و ولی   سپهر مجد و معالی محیط فضل و فطن
چراغ محفل امید شمع محضر قدس   که چشم مردم حق بین و دانش است لگن

اگر بقم بود امسال جای او هستند	سلاله کان نبی صاحبان خلق حسن
همه سپهر جلال و جمال را انجم	همه لآلی فضل و کمال را مخزن
چه آید از من مسکین بغیر از آنکه	کنم درود و ثناشان همی بسر و علن
نثار کرده گردون بد انجمبار روشن	اگر پدیش هزاران هزار عقد پرن

فی مدح جعفر الصادق علیه السلام

ملت گرفت رونق و مذهب فروغ دین	از فیض نور جعفر الصادق الامین
سیم سلیل سبط دوم قبله ششم	کز هشت سر بخاک قدم چرخ هفتمین
آن نور کردگار که روز ولادتش	سنگین شد از سعادت و فضل و فخر زمین
شکر و سپاس مقدم او را گشود لب	اندر مشیمه گاه ولادتش هم چنین
خود با جمال دلکش او مظهری تمام	دیبا کلام روشن او مصحفی مبین
تا بر پراکند بجهان از بحور غیب	کلکش برون کشید بسی لولو ثمین
جاری شد از لسان خوشش درمیان خلق	انهار فضل و حکمت تا روز واپسین
تا از سرای غیب بملک شهود پای	ننهاد بود دست حقیقت بد آستین
ملت نکند از رموز معاد و معاش را	پنهان نماند از نظر پاک غیب بین
لب تشنگان وادی جهل از بنان او	جستند خوشگوار یکی چشمه معین
دانان که بو حنیفه نهادند کفو او	خواندند خلق را بسوی آب پارگین
می خواستند کردن هر جهلا خصم	ستم نقیع با عسل جانفزا عجین
ننهاد از اعانت دین تکیه بجا	با آن همه اهانت عمال جور و کین
بفشرد پای شرع نبی را بعز و جاه	بشکست بال کفر و قوی کرد پشت دین
زو خلق مقتبس چو عالم ز آفتاب	زو شرع تازه روی چو گلشن ز فرودین
حق بود و حق سپرد بلوح جهان نیا	احکام او نگاشته چون نقش بر نگین
روشن شد از عبارت او نور از ظلام	پیدا شد از روایت او شبهات یقین
مولود او شبی است که هم روز او بود	مولود جد نامی او ختم مرسلین
بینی خود این دو پاک ولادت یکی اگر	از پیش دیده دور کنی ستر آن و این
هر سجود خاک شده این دو نور پاک	کردند مهر و مه همه اعضای خود جبین

هر محب این دو نبی و ولی حق	شد خرمهای جنت بر شهد و انگبین
جشنی پی ولادت این هر دو نور حق	امسال بر گرفت یکی سرور مهین
پیوست این دو جشن و یکی کرد این دو عید	تا اتحاد صورت و معنی شد قرین
بحر هنر سپهر معالی جهان ذوق	روشن چراغ دوده طه و یاسین
آن سروری که نامش با نام جد خویش	همره نبی یکی است که بر نام او قرین
هم هست طبع او را مجد و علا ضمیم	هم هست قدر او را فضل و شرف ضمین
در صفه که همت مهر سپهر قدر	افکنده پی بخانه وی نعز و دلنشین
گنجور پادشاه دریدرج عز و جاه	صدری که خلق را است امان ملک را امین
سقفش بسان همت عالی او بلند	پایش بسان پایه والای او رزین
گویی که هست آب و گل او ز جان و دل	یا حبذا سعادت اینگونه طین
هر بر زد و روح بخشی آبش ز آب خضر	خوشتر ز جان فزای خاکش بلک حین
هم جود را سبیل بود فضل را دلیل	هم سپر را مدار بود یمن را یمین
خصم منافقان همه شد تیر عمر زار	بخت موافقان همه شد دین پاسمین
هرز در عزای سرور لب تشنگان جمع	تا حشر دود باد این خانه را انین
یارب بدین قصیده که بربند ثناء قم	او را عطا رحم رحوم از جنت برین

(تمام)

فی مدح القائم علیه السلام

الا انما الحب للمرء قاتل	و ستر زعاف و سهم مقاتل
قبل الهوی عندنا کفنه بانی	فلا خیر مقتل و ذو خیر قاتل

گر از جام وحدت می عشق نوشی | شوی بیخود از خود چو مردان کامل
کنی جسم و جان و دل از خویش فارغ | ز بند علایق رهی ز بند سلاسل
فلا تربطن قلبک بالمرابط | ولا تخلطن جسمک بالمزابل
نجنبند لیکن چو عمر تو بادی هرگز | بمغرور دانا بنادان جاهل
فلا تطمعن شغل المساجد | ولا تغبنن بوفر الفضائل
مشو شاد و خرم مگش رو بدرهم | ز مدح افاضل ز قدح اراذل
ولا تفرحن عند بذل الرغائب | ولا تحزنن عند نزول النوازل
تو دل پاک دار و میندیش هرگز | ز طعن بد اندیش و لوم عواذل
ولا تخذلن نفسک بالمطامع | ولا تنزلن قدرک بالمسائل
ز بهر دو نان نزد دو نان چه گدائی | مکن قیمت خود بسان اراذل
ز بهر دو درهم چرا در همی تو | کنی عزت خود بدینسان بمادل
ز بهر دو دینار دین را فروشی | کنی دین خود را بدینار باطل
مسیحا صفت شو مجرد که گر نی | سوی چارمین چرخ چون بر روی عاجل
مبرا نما جان ز آسایش تن | مصفا نما دل ز آلایش غل
اگر درد داری بجز آن نه باید | چو درمان نباشد ز درمان چه حاصل
اگر دوست خواهی ز دشمن حذر کن | وگر یار خواهی ز اغیار بگسل
وگر طالب ره روی عشق بود | رهی تا بمقصود گردی تو واصل
وگر عاشق عشق یاری بگو | ندارد مماثل ندارد معادل
ولی خدا صاحب الامر مهدی | امام زمان فارغ از جور باطل
سحاب کرم دست جودش ز باران | امام امم صدر دین بدر کامل
هو البحر فضلا اذا البحر زاخر | هو الغیث بذلا اذا الغیث هاطل
صفات خدا در او لیک نیز | چو ذات الهی بدیل و مماثل
چو او صانع کل فعل جل صنعا | چه او فعل کن فعل عز نائل
ز خوان سخایش ملک خورده روزی | ز کان عطایش ملک گشته سائل
ز نور جمالش جهان گشته روشن | ز نیل نوالش زمان گشته نائل

جنین

جنین در رحم صورت لطف بندد | چه در پشت و چه در بطن قوابل
رود سوی دوزخ از او هر که مدبر | شود سوی جنت بدو هر که مقبل
شها ای که از مهر چهر تو روشن | درخشان کواکب فروزان مشاعل
توئی صبح صادق توئی نجم ثاقب | توئی مهر شارق توئی بدر کامل
توئی اسم اعظم توئی نور اقدم | توئی روح عالم توئی لطف شامل
توئی دست قادر توئی عین ناظر | توئی بحر زاخر توئی غیث وابل
تو اول تو آخر تو باطن تو ظاهر | تو غالب تو قاهر تو واصل تو فاصل
چنان ظلمت کفر بگرفته ما را | که خود ناشناسیم خارج ز داخل
برون آ که گردند از لطف و قهرت | اسافل اعالی اعالی اسافل
برون آر تیغی که با یک اشارت | جدا سازد از یکدگر حق و باطل
نما غرق بحر کرم منکرانت | رسان کشتی دوستانت بساحل
سگ آستانت همائی بدنیا | ندارد محلی و مقامی و منزل
فجده بدا الی کم ینادی | وذله بحول الی کم یحاول

(المحرر العبد المنتظر لفرج آل محمد)
۱۳۰۴
(محمد النهاوندی فی شهر شعبان سنه)

در مدیحه القائم علیه السلام

الا ای دلا بیسر و پا بنی و وفای او | که بی بهره ای ز وفای او همادم با جفای او
چه خواهی از لقای وی چه میکنی عطای وی | ز جان و دل ببخش بر عطای او لقای او
وگر همادم سر خوشی ز جام لعل بیهوشی | اثار خوشی چه دلخوشی که مستغرق لقای او
عروس دهر کشته بس ز شوهران بو الهوس | ولی نداده کام کس جز ابن عم و ولای او
چو حق همی کند قضا هر چه که حکمت اقتضا | کند همی بشو رضا هر چه بود رضای او
دمی بعبرت ای پسر بخانه رفتگان نگر | بهر کرانه کن نظر خراب بین و جای او
خراب بین سرای وی چه واعظ فزای وی | منابر است جای وی و مقابر است جای او
نصیبک نصیبک نحیبک نصیبک | و دیگری قبیلت رضا بما اقتضای او
تو مست خمر غفلتی اسیر دیو شهوتی | غریق بحر قسوتی فتاده در شنای او

ز من شنو بگو سخن بگوش هوش دم مزن — بگوی عشق گو و طن بزن در سرای او
بغیر عشق و عاشقی بزن دم عقل ما بقی — بود زبان و احمقی مجو مگو سوای او
تو زن بمرگ داده شو ز پیلتن پیاده شو — خراب جام باده شو که رست بسر هوای او
بطور دل چو جلوه گر جمال شاهد ازل — ز سطوتش بسی خلل فتاده در بنای او
شد سر بر عشق ها ز صلا زند بعاشقان — دمی شنو بگوش جان صدای جانفزای او
بگو بکش دو جام می بیاد مهر چهره ای — بچنگ آر چنگ و نی بزن شنو نوای او
خیال روی او مرا چو هست نقش خوش نما — بلی خیال دیگرا چو در دل است جای او
امام حق رسول حق فلک مکان ملک مکین — سمی ختم مرسلین که جان و دل فدای او
ظهور جلوه ازل شعاع نور لم یزل — تمام علة العلل که کبریا ردای او
خدا برا چو مظهر او وجود او ست مصدرا — طهر دو کون را و را بعرش استوای او
هر چه دید نور او هر کجا حضور او — خفای او ظهور را و ظهور او خفای او
چو هست او ز هست حق چو هست او ست حق — از آنکه هست حق بحق همی بقای او
بحکم مهر قضا چو او رضا کار نقض — رضا نه جز رضای او قضا نه جز قضای او
چو کعبه گشت کوی او چو مروه ره بسوی او — منا نه جز منای او صفا نه جز صفای او
چو دانی و اصفیای او ظهور نور ذات او — بما سوی حیات او بقا نه جز بقای او
مرا ز نکات مدحتش بیان خدیو رفعتش — که عرش بست پایه ذکر سمو علای او
شها بهای از تو بر امید ما چو در حرص — زند بعد حضرت نفس قبول که ثنای او
تو نور با هر حقی تو دست قدرت حقی — تو عین ناظر حقی که دار تو سند رای او
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری — تو مظهر حق ظاهری و کای تو و لوای او
خدا برا تو مظهری تو صادری و مصدری — دو کون را تو سروری که از تو شد بنای او
همیشه مدح خوان تو که هست در امان تو — شود فدای جان تو که این بود دعای او
کی ثنا گر ت شها بود وسیله مبتلا — بلند تر از کرم روا بدرد بی دوای او
ز غلشم عطای تو اگر نمی باور رسد — تا اوج عرش بگذرد علو و ارتقای او

(المحرر بید العبد الاقل و اذل آل الاذل)
(محمد الهیا ... شهر شعبان المعظم ۱۳۰۱ سنه)

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

حاجت اندر روز هیجا نیست بر مغفر ترا — زانکه مغفر باشد از مشک سیه بر سر ترا
جنگجو جوشن ز آهن داید اندر بر ولی — جوشن از عنبر بود ای جنگجو در بر ترا
هر قتیل عاشقان کان بود ابروی تو — دیگر از هر چه اندر کف بود خنجر ترا
زان زنخدان سپید و زان سر زلف سیا — گوی و چوگانست از کافور و مشک تر ترا
شاه خوبانی تو و خوبان فرخار و ختا — گشته اند از جان و از دل بنده و چاکر ترا
در لطافت پیکرت از برگ گل نازکتر است — ترسم آزرده شود از بر هر پیکر ترا
هند واز آتش نسوزد خیز واندر آینه — زلف و روی خویش بنگر تا که باور ترا
عیسی مریم نه لیکن بهنگام سخن — معجز عیسی بود در لعل جان پرور ترا
تا نظر کردم برخسار تو دانستم که تو — خوبرو غلمانی و خوی بود مادر ترا
درخشد گوهر ما از جزع گردد آشکار — تا که در لعل است پنهان رشته گوهر ترا
گر خرامی در صبا از باغ خوانند باغبان — گلبن و نسرین که شمشاد و سمنبر ترا
سجده آرد پیش تو چون بر همر دیر ش — بنگرد روزی اگر هر ضیا گستر ترا

ای خمیده زلف دلبر تو نگردون ولی — همچو گردون ماه چهر شیدانت چنبر ترا
بسکه تو فرخنده بختی چهره جانان تو — خوابگاه از ارغوان و لاله احمر ترا
بوالعجب ابری تو ای زلف سیاه یار من — زانکه باران است از قطرات او از عنبر ترا
دود داماد ولی از آفتاب آتش است — عود داماد ولی از مه بود مجمر ترا
شب خواستی همانا زانکه لعل آن صنم — دایه سان می پرورد از شیر و از شکر ترا
چون دم مداح پیغمبر شدستی مشکبار — تا گرفت و بو سر مداح پیغمبر ترا
مظهر یزدان ابوالقاسم که غیر از مدح او — در جهان هرگز نباشد پیشه دیگر ترا
از دل و جان بنده او باش و از بخت مدح — کو بود فریادرس اندر صف محشر ترا
خضر وار از چشمه مهرش بکش ساغر تو هم — تا ببخشد عمر جاوید خالق اکبر ترا
گر بلال او ترا در بندگی سازد قبول — خواجگی زانپس بود بر چرخ و بر اختر ترا
مهر او با بد بود رنگی گر همی خواهی که حق — جای بدهد در کنار چشمه کوثر ترا
در دنیا او گر زبان بلبل کند تا در سخن — باشد از رحمت نه رد و ز مغفرت مغفر ترا
شهریارا در بزم خواه خوان احسان گسترانند — از ازل عنقا و پشه مؤمن و کافر ترا
تا کنی پیکر پرستان را شها ابری پرست — داد ایزد جای اندر عنصری پیکر ترا
از عباد مقدمت عرش برین زینت گرفت — کرد چون در عرش مهمان ایزد داور ترا
تا مقام قرب اعلی رفت خاک اندر فلک — رفتن و باز آمدن تا گرم بد بستر ترا
رخ نمیساید بفرمان سر نپیچد ز حکم — آفتاب تو بود بخت و زهره از هر ترا
چاکر خدمتگذار و بنده فرمانبر است — هفت نجم روشن و نه گنبد اخضر ترا
گشت آذر بوی ز فیض نامت از آذر پدید — خواند چون در آذر ابراهیم پیغمبر ترا
خضر از سرچشمه آب بقا شد کامیاب — کرد در ظلمات چون … رهبر ترا
طوطیان چشم حوران بهشتی گشته اند — از شرافت خاک کوی آستان … ترا
عیسی مریم بگردون … — هر زمان هستند چون … گستر ترا

(در مدح و منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی)
(صلوات الله و سلامه علیه فی هفدهم)
(ربیع المولود سنه ۱۳۱۱ بهجت قاجار)

فی مدح حجة القائم علیه السلام

هر دل که پای بست سر زلف یار نیست — آزاد از کمند غم روزگار نیست
در پیش من چو دوست نباشد عزیز گل — لیکن به پیش دوست چو من خار خوار نیست
الحق که همچو روی نگارین آن نگار — اندر نگارخانه چین یک نگار نیست
جز غنچه لب و دندان آن پسر — هرگز میان غنچه در شاهوار نیست
دیوانه را پری بکنار است و من دمی — دیوانه ام که آن پری ام در کنار نیست
اندر میان جمع نکویان روم و چین — چون او نکوئی نکو از صد هزار نیست
هرگز چو قد معتدل او براستی — سرو و صنوبری بلب جویبار نیست
نسبت مده بقامت او سرو را که سرو — زیبنده کمر نباشد و سیمین عذار نیست
دیشب پریچهر اندرش او خنده کرد و گفت — دیوانه ام مگر که پری آشکار نیست
خواندم بهشت گرفت سر زلف دلبرت — یعنی که ماه مانده مشکبار نیست
ابروی جنگجوی ترا ای آنکه در جهان — جز ابروی تو غالب گو ذوالفقار نیست
ماهی تو لیک ماه نباشد غزل سرای — سروی تو لیک سرو سهی میگسار نیست
نرگس مسلم است که مانند چشم تو — تیرافکن و کمانکش و خنجر گذار نیست
سنبل مخوی است که مانند زلف تو — بازهره جفت و یا مه و خورشید یار نیست
سیماب عاشق است به سیم رخ تو زانک — یکدم چو عاشقان تو او را قرار نیست
در پیش تو مرا نبود هیچ گونه بار — چون تا نکه بار نزد خداوندگار نیست
مهدی امام عصر که اندر جهان مرا — جز مدح او به روز و شب هیچ کار نیست
شاهی که در ولای وی و در رضای وی — خورشید را اسیر و فلک را مدار نیست
از بود او بنای جهان باشد استوار — بی بود او بنای جهان استوار نیست
حوران خلد بسکه غبار درش کشند — بر چشم خود دگر به در او غبار نیست
مانند ذوالفقار کج ابروی راستی — ثعبان خصم افکن دشمن شکار نیست
آندم که ذوالفقار ز شر بهر بر کشد — در کارزار جز به عدو کارزار نیست
آیات انس و جان بجهان نیست هیچکس — کز جان ترا ثناگر و خدمتگذار نیست
تو مظهر خدائی و پنهانی از نظر — آری خدا به پیش نظر آشکار نیست

هر دل که از ولای تو جوشن بر نکرد   آن دل نشانه‌ای حادثه شد در زینهار نیست
هر کس نه جان و دل بتو دوستدار تو   او را زمانه یار و فلک دوستدار نیست
شاها بنامهٔ عمل من بجز گناه   چیزی دگر نوشته بروز شمار نیست
امروز اگر کنی تو بمداحیم قبول   فردای رستخیز مکانم بنار نیست
تا در جهان عناصر بنود بجز چهار   تا در فلک بروز بجز هفت و چار نیست
بر چار چیز درد و گزند و غم و تعب   خصمت بود چهار و بجبت بجز چار نیست
عجب چه این قصیده با خراسان گفت   مانند این قصیده در اندر دیار نیست
کر افتخار بر شعرا کرد عنصری   بر شاعران مرا کم از او افتخار نیست

در مدح مولینا علی علیه السلم

آسمان هر ساعتی با من دو صد دستان کند   تا دل و جان مرا آزرده و پژمان کند
گاه نالم همچو رعد و گاه گریم همچو ابر   بسکه با من از ستمگر حیله و دستان کند
انچنان از بار غم پشت مرا کرده است خم   کاسمانم هیچکس نشناسد انچو کمان کند
هر زمان از تیر اندوه و ز شمشیر بلا   غرقه‌ام سازد بخون و زخم‌ها در جان کند
نگذرد در دهها ز ایمن از زندان نامی   گوئیا خواهد مرا مسعود سلمان کند
گاه از طوفان محنت گاه از سیل فنا   خانهٔ جسم مرا یکبارگی بی‌بنیان کند
آن تطاول کاتش سوزنده بر جسم نمود   شعلهٔ بیداد و جورش با دل من آن کند
انگبین و یاسمین را بر دهان و دست من   زهر جانفرسا نماید آتش سوزان کند
گاه اشکم سرخ سازد گاه رویم زرد فام   گاه جسمم را ببینی باری نر از خطران کند
دیده‌ام را گاه چون یعقوب سازد بی بصر   منزلم را گاه چون یوسف چو زندان کند
طرهٔ جانان رها سازد ز دستم تا مگر   خاطرم آشفته‌تر از طرهٔ جانان کند
چون پری از چشم من پوشیده ما را پنهان نمود   تا مرا دیوانه‌تر از آنکه هجران کند
آه ازین گردون غدار پر فن و پر جور و کین   عجب خندیدن تا که نالان و افغان کند
انتقام ظلم و ستم هرگز نه بینم جز شه   گو برو روز و شب مدیح خواجه امکان کند
زوج زهرا بو الحسن داماد پیغمبر علی   آنکه مدحش ایزد دادار در قرآن کند
حب صفدر کرم مهر و کین او را کرد گاه   بر محب و بر منافق جنت و نیران کند

هر که با حبش بود بر آتش سوزنده پای   آتش سوزنده را چون لالهٔ نعمان کند
وانکه اندر چشمهٔ غسلین بخواند نام او   آب غسلین را چو آب چشمهٔ حیوان کند
قنبر فرخنده پی چون بندهٔ بر او نمود   خواجگی بر آسمان و مهر و زهره و کیوان کند
بر نکیر و منکر شوی پیش جبریل امین   آفرین بی حد و نفرین بی پایان کند
گرد نعل مصطفی گردد بسوی لا مکان   گه تجلی از شجر بر موسی عمران کند
هر که از یزدان تعالی همچو منکر نشناختی   جلوه در محشر چو او با فرهٔ یزدان کند
در دل و جان هر که حب مهر او را جای داد   جای همچون مهر و مه بر گنبد گردان کند
مدح او را گر فرو خواند کسی بر تیره خاک   خاک را چون نکهت از عنبر و از بان کند
گه ز نعت بلبل کهن بدرقه تا بدم   گه عصا بر دست موسی او ثعبان کند
گاه ابراهیم بن آذر بلطف جوید پناه   تا که آتش را برو یکسر گل و ریحان کند
سهل خواهد شد برو تحقیق دیوان حساب   مدح او را هر که زینت فرد دیوان کند
در مدحش هر که اندر رشتهٔ نظم آورد   بی‌بها از بند دو از لولوی مرجان کند
همچنان در روز و شب مدح علی و آل گوی   تا با خلاص تو در خلد آفرین رضوان کند

در مدح مولینا علی علیه السلم

رشک نقاش معتزلت بنگر   بود از خوبان بت دلبر
راستی گر ببیندش عارض   توبه از بتگری کند ننگر
بیغش صورت زیبا بیش   تنگ آید دهان مانی و آزر
باز نشناسدش ز حور و پری   هر که چون من ببیندش پیکر
دارد انماه روی زهره جبین   از سر زلف جوشن و مغفر
جوشن اوست آفتاب پرست   مغفر اوست مشتری پرور
بنگرش آن دو چشم خواب آلود   بنگرش آن دو زلف سر در سر
تا ببینی تو مشک بر سنبل   تا ببینی تو خار بر عبهر
پر نهان بودی آن بر سیمین   ارغوان بودی آن رخ انور
بر نهان خان داشت گریبان   ارغوان تا نفر داشت گر بر بر
هشته دارد بغنچه مروارید   کشته دارد بلاله سیسنبر

لاله اش رشک گلشن فرخی   غنچه اش شرم چشمهٔ کوثر

تا مرا زخم دل کند افزون   می فشاند بیاسمین عنبر

تا مرا پشت چنبری سازد   ماه را جای داده در چنبر

عارض او مرا توانگر کرد   از گل سرخ و لالهٔ احمر

ابروی او زند ز خونریزی   خنده بر تیغ و طعنه بر خنجر

تا مزیدم لبان نوشینش   لعل دیدم سرشته با شکر

کو ندیدست در جهان جز من   شکر و لعل را بیکدیگر

زلف و رخسار او بیکجو نبود   باج گیرد ز عنبر و اختر

عنبرا تاست روز و شب خادم   اختر ابرست سال و مه چاکر

شب بگذشته بد و صد کشتی   از در من در آمد آن دلبر

لعبت خلخ و نگار حصار   نزلت نوشاد و شاهد کشمر

حجرهٔ من ز عارضش گردید   بستر از باغ خلد نیکوتر

داشتم از عذار و زلف و خطش   سمن و سنبل و بنفشه تر

تا نظر کردمش بجعد سیاه   مار دیدم غنوده بر آذر

چون بدیدم قدش نگه کردم   سرو نازی به پرنیان اندر

گفت اگر بوسیم لب شیرین   شهد و شکر مزی فزون از حصر

گفتمش نیز بود بکام مرا   شکر مدح حیدر صفدر

خسرو دین مبارز صفین   میر جبریل و خواجهٔ قنبر

زوج زهرا ابوالحسن که بخواند   ولی خویشش ایزد داور

آنکه از اخترست برگردون   آنکه افروخته است هفت اختر

آنکه باشند شاه اولیا تابع   آنکه باشند شه انبیا لشکر

آنکه او را فرشتگان هستند   هم خدمتگذار و فرمانبر

آنکه در عرش و فرش احمد را   بود پیوسته همره و همبر

جنت از لطف و دوزخ از قهرش   آفریدست خالق اکبر

تا بود ... زیادتش   تا زکافر کشد از بن کیفر

خوشنا زوجود او بودست   زافرینش بهین داور

کعبه هرگز نیامدی قبله   گر نهادی آنجا نزادیش مادر

بیقین بر مثال آب بقا   چشمهٔ حب اوست جان پرور

هر که زان چشمه ساغری نوشد   زنده ماند چو خضر پیغمبر

جو بیاد نعل دلدلش رضوان   عوض تاج برنهد بر سر

تا که بر حور باز باغ بهشت   افتخار آورد از آن افسر

بی ولای جناب او ندهند   هیچکس را بباغ خلد گذر

بی رضای جناب او نرسد   هیچکس را بجیب دست قدر

هدف تیر حادثات نشد   از تولاش هر که کرد سپر

جز گشاید برا و در رحمت   بنده را اندرید محشر انکه کمر

کف او گر بدد دهد بسحاب   مطرش بر شود ز در و گهر

روی او نور را گر بدهد بها   روشنائیش بر شود ز قمر

نور او بود آنکه جلوه نمود   بر موسی هم ز طور و شجر

شهرها را ز ضرب شمشیرت   ناله خیزد هنوز از خیبر

راست گردید مر او را احمد   تا شنید از وی تواش باور

محکم و استوار دین رسول   تو نمودی ز ذوالفقار دو سر

نام شرک از صحیفهٔ گیتی   تو ستردی به تیغ شرک شکر

بهجت آورد چگونه ثنا   آنکه حق باشدت ثناگستر

شد بیانش بنعت تو عاجز   شد زبانش بمدح تو مضطر

تا بگرید سحاب و خندد گل   در بهاران و مهر آذر

دوستانت بخنده در همه عمر   دشمنانت بگریه تا محشر

در مدح مولینا علی علیه السلم

بت من آن نگار سیمین ساق   در نکوئیست شهرهٔ آفاق

زلف خم در خمش پریشانش   از سر دوش آمده تا ساق

بر از شصت او بود مرهم   زهر از دست او بود تریاق

جامهٔ صبر من از او صد چاک
دفتر زهد من از او اوراق

آن کمان ابروان فکنده ز تیر
تیر بر طایر دل عشاق

از معلم همین دو چیز آموخت
خستن دل، شکستن میثاق

جفت با صد هزار درد شدم
تا من از آن نگار گشتم طاق

نبود پیش عاشقان هرگز
هیچ دردی بتر ز درد فراق

گر کند در وثاق من منزل
ماه و زهره مرا بود به وثاق

ور ببوسم لبان شیرینش
تلخ گردد شکر مرا به مذاق

ای خوش آن دم که آن پری پیکر
آید اندر بر من مشتاق

از لب شکرین فرو خواند
مدح شاهنشه علی الاطلاق

بوالحسن آنکه جز ابوالقاسم
باشد اندر مکارم و اخلاق

شاه انجم سپاه دین پرور
مهر گردون سریر عرش رواق

آنکه اندر نماز بر سائل
خاتم خویش را نمود انفاق

راستی تیغ کج گرفت و سترد
نام شرک از صحیفهٔ آفاق

از برای مدیح او باشد
که زبان در دهان بود نطاق

روز و شب منقبت گر اویند
خواجهٔ خضر و حضرت اسحاق

گر رسول خدای عز و جل
شب معراج شد به پشت براق

او به دوش رسول در کعبه
پای بنهاد و بت فکند ز طاق

شهریارا یقین باشد
که کف تست قاسم الارزاق

هم تویی صهر احمد مرسل
هم تویی دست ایزد خلاق

در بهشت برین کند رضوان
با محبت تو هر زمان اشفاق

غل و زنجیر در میان سعیر
دشمنان تراست بر اعناق

بر عروس بهشت باید داد
[illegible]حبت را از مهر صداق

در سقر کیفر [illegible]
با تو هر کس نموده است نفاق

[illegible] اندوه
جگر بهجت است در احراق

صلهٔ این قصیده را بجهان
خواهد از تو یکی خجسته وثاق

تاکه

تا که بدر منیر بر گردون
نبود ایمن از خسوف و محاق

دشمنان ترا بروز و شب
تیره باد چو تیره بد اخلاق

(بهجت قاجار)

در مدح خاتم الاولیا علیه السلام

بیند اگر ترا بلبل چو یاد گل
از رشک تنگدل بشود غنچه وار گل

باشد به پیش قامت و پیش عذار تو
هم شرمگین صنوبر و هم شرمسار گل

بر گرد عارض تو ندانم دمیده خط
یا آنکه با بنفشه سرگشته بار گل

یک عمر میرود که ز زلف و جمال تو
دو بر مراست غالیه و در کنار گل

گاهی عیان کنی تو ز لعل لبت شکر
گاهی نهان کنی تو ز سنبل نثار گل

از حسرت لب تو بود غنچه تنگدل
و ز غیرت رخ تو بود داغدار گل

چشمم چو دید روی ترا اشکبار گشت
هر چند چشم را نکند اشکبار گل

از عشق تو چو غنچه قبا است و دریده جیب
در بوستان بنفشه و در مرغزار گل

هجران مرا مخواه از این بیش و می بنوش
زیرا که در جهان نبود می گسار گل

دانی که تو چگونه ببردی ز من قرار
چون آنکه برده است ز بلبل قرار گل

ماهی است عارض تو که بر سرو کرده جا
سرو است قامت تو که آورده بار گل

آن دم که از عذار گرفتی نقاب زلف
کردی ندیم سنبل تر آشکار گل

فصل گل است خیز و بچم در میان باغ
تا باغبان بپای تو سازد نثار گل

گر خون دل ز هجر تو خوردم شگفت نیست
خون میخورد ز هجر خداوندگار گل

سلطان دین امام زمان ختم اولیا
کش چاکر است غنچه و خدمتگذار گل

پیوسته منقبت گر او بند روز و شب
بر آسمان عطارد و بر شاخسار گل

لطفش اگر بر آتش سوزان بگذرد
گردد از او پدید بجای شرار گل

بی ابر فیض او تو مبر هرگز این گمان
کز صحن گلستان دماند بهار گل

از قهر اینکه دشمن او را کند هلاک
دارد ز خار در کف خود ذوالفقار گل

بلبل مگر بشارت مولود او رساند
کامروز شادمان بود و شادخوار گل

شاها جمال خویشتن آخر پدید کن
مپسند بیش از این بکشد انتظار گل

از کعبه کاش جلوه کنی تا که در جهان — ایمن شود ز عدل تو از جور خار گل
تا بشکفد بساحت گلزار و بوستان — در فرودین شکوفه و اندر ایار گل
بادا هوا لبان ترا موسم نشاط — اندر بهمن بنفشه و اندر بهار گل
بهجت دران زمان که سرود این قصیده را — کرد آفرین برا و ز سر شاخسار گل

(اسکندر خان قاجار متخلص بهجت)
(بتاریخ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۱۰)

در مدح جعفر صادق علیه السلام

ز سطوت سپه بهمن و لشکر تشرین — شدند منهزم از باغ جیش فروردین
مجیره کرده چو با سپاه وش گلبن — فراسیاب خزان بی سبب نبود کین
فلک درخت چنان شد بحجم زهره جبا — که پشت کرد هکر از بار فرقت شیرین
بغار شد سراسر خزان بغار نگر — ز لعبتان چمن زینت نبود و آذین
ز برگها که برید همی ز شاخ درخت — شد است ساحت گلزار زعفران آگین
اگر هر آینه خندد ز زعفران خنده — چرا ز خنده ببستند لب گل و نسرین
صفیر زاغ ز هر سوی میرسید بگوش — بجای بانگ تذروان و صلصل از چمن
ز باد بر شکنج است حلقه زلف شمیم — ز برگ پر زرد است وز بر روی زمین
نظاره کن که بسوسن و زرد مرمر کرده — کمان مبر که یکی کنند شاهین
کنون که زاغ چو زردشت زند خوانده است — ز جای خیز و بیغر و ز آذر برزین
بجواه ساقی سیمین بر عقیقی لب — بجوی باده گلگون و ساغر زرین
بپای مجمره بنشین و روز و شب نوش — کز آن دود دی و آبان ز ماه فروردین
چو سود زر یاحین بهار خانه کند — دمی شود ز شقایق نگارخانه چین
بروی سبزه شاداب ابر آذاری — همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
بباغ و راغ ندرو گو ز دیگر باره — کند از سمن و لاله بستر و بالین
فراز سرو بخوانند بلبلان ز یکسو — مدیح خواجه امکان چو بهجت غمگین
ستوده جعفر صادق امام دین پرور — که در شد است ز گلزار وی اساس متین
فروغ دیدن شبیر و شبر و زهرا — که همچو جد رسا احمد بود جواد امین

دو خاندان مرا او را شعیب و ابرهیم — دو چاکرند مر او را عطارد و پروین
دو منقبت گر او بنده عیسی و موسی — یکی بچرخ چهارم دگر بعلیتین
شود ز ماه معین تا شناگر شیر اب — خدای ازان بجهان آفرید ماء معین
جبین بخاک در او بسای از پی صدق — فروغ شمس و قمر تا فروزد از جبین
خدا یگانا ای وارث علوم رسول — که جز رسول نباشد کسی همال و قرین
بدست حکم تو دادست ایزد متعال — زمام گردش روز و شب و شهور و سنین
شنافتی اگر انوار چهره تو بعرش — شنودی ابجد تو درود ضیاء بعرش برین
تویی مفوض دین خدای عز و جل — تویی مروج شرع رسول بازپسین
دو دید اگر ز شتن بمهد شیر خدای — ز بیم دو تو عصای کلیم شد تنین
ز علم غیب اگر بود باخبر ادریس — ترا علوم لدنی نموده حق تلقین
شود ز وصل عروس بهشت برخوردار — کند نفقه تولای تو هر کس کابین
هوا لبان تو شد یکسر اندر خلد — زلال چشمه کوثر بدست حور العین
کشند شراب چو تا بجیم در محشر — بفکر است که بود تو بدهد از تمکین
بدست منکر تو بود هند روز جزا — هو کی آن سفر جام شربت غسلین
هر آنزمان که مدیح ترا کنم انشا — کند سروش باخلاص مرز بسی تحسین

در نعت النبی

بسکه لطیف آمده سیمین بر او — بوسه آزرده نماید لب جان پرور او
آن پری چهره صنم خوبتر از غلمان — ملک و حور و پری بوده مگر چاکر او
نیلتد آن خوب پسر عنبر شبوه — ماه بودست بقیس ... اختر او
ز بیماری ازان داده دل خسته من — تا که نسبت بدهندش همه با عبهر او
علم الله که سپندی بود آن خال سیاه — عارضش آمده هم آتش و هم مجمر او
راستگویی بسپند دل بچه می ماند — که گزندی نرسد زان اثر بر پیکر او
اخترین گوی آن طره طرار ببین — که شب و روز مه و مهر بود لشکر او
آن سر زلف بخم بین که ... — منزل شمس و قمر آمده در چنبر او
سر من کرد دو تا قامت من کرد بخم — زلف و گیسو خم اندر خم سر پر سر او

زخم ابیش کند عنبر بادبیز چه شد   مرهم زخم دلم طرهٔ چون عنبر او
گو نبد بیداست کز آذر بلید سبزهٔ نو   بادبیز سبزهٔ نو چون دمد از آذر او
هیچکس از گل احمر سبب غم نشود   سبب غم ز چه رو داست گل احمر او
مرده را زنده چو جاوید کند همچو مسیح   سخن کلیم چو در آید لب جان پرور او
درد دل گرچه علاجش گل و شکر باشد   آمده درد دل من ز گل و شکر او
تا گشودم برخ و قامت آن ترک دو چشم   سرو دیدم که بود باغ شکفته بر او
من بدو نسبتشان هیچ نخواهم دادن   زانکه هرگز نبود ماه و خود اندر خور او
هر که بنوشت بدفتر صفت طرهٔ او   پر شد از غالیه و نافهٔ چین دفتر او
وانکه بر عارض آن نخجه گمان دید گشود   هدف تیر بلا آمد پا تا سر او
سر نهاده بلبش از چه سبب زلف سیاه   قسمت اهرمنی گر نشده گوهر او
گوئیا منقبت خواجهٔ لولاک نمود   که بها از آب بقا شد لب جان پرور او
خسرو هر دو سرا کامد جبرئیل امین   روز و شب از دل و جان تابع و فرمانبر او
روشنی بخش جهان آنکه صد و مهر سپهر   نور گیرند همه ز رخ انور او
حضرت احمد مختار که رخسار نیاز   آدم و نوح بسایند بخاک در او
افتخار آورد از پاکی و از نیکوئی   بر همه گوهر نیکو بود نسل گوهر او
هر که بر منظر او دید گشود از یقین   نور حق جلوه کنان دید در آن منظر او
آنکه یک قطره هم از بحر کرم بخشید   ایزد از آتش دوزخ بکشد کیفر او
میهمان کرد خداوند شب در عرش برین   سر کونین همه کشف نمودی بر او
بلبل سدره چو فرمود آمد از عرش برین   بود بر جا اثر گرمی در بستر او
حرفی از دفتر وصفش تو فرو خوان نجم   تا بد از لالهٔ سیراب شود اخگر او
جامی از چشمهٔ حبش تو بیاشام همه   تا تو از زندگی خضر دهد داور او
شاید از بر ز و ز منبر او فزون قدر   پای بر تارک کیوان نهد چاکر او
سرمهٔ دیدهٔ حوران بهشتی باشد   ز شرف خاک در بند و خاک در او
آفرینها بخند دانا سفر و حضر ما   هر منزلگه بلبی خواه و ثنا گستر او
کار دفترهای فضا اکبر ز اهر گنه تو   حق بفردای ببخشد گنه بیمر او

قد جبرئیل امین شد ز علاملک غزون   تا که بنگاشت خدا نام تو بر شهپر او
سر فراز آمده رضوان بر حوران بهشت   تا که از نعل سمند تو بشد افسر او
نار نمرود نمی گشت گلستان بخلیل   نور دادن ز تو نمی بودی اگر یاور او
خضر کی راه بسر چشمهٔ حیوان می برد   تو بظلمات نمی گشتی اگر رهبر او

فی نعت النبی علیه السلام

نگار من بفشاند همی ز زلف سیاه   هزار طبلهٔ عنبر بعارض چون ماه
مگر که چشم مرا خواست از سرشک سپید   که روی خویش نهان کرد به زلف سیاه
ز هجر او بودم جای بر سر آتش   ز بسکه می کشم از سینه درد فراق آه
از آن زمان که زد سنم ره ز هند آن زلف   دلی مراست پریشان فدی مراست تباه
بسرو ماند و بر سرو کس ندیده کمر   بماه ماند و بر ماه کس ندیده کلاه
بچون کشید ز شبنم بابروی خونریز   هدف نمود بتیرم ز غمزهٔ جانکاه
بروی او ز لطافت نگاه نتوان کرد   که روی او بسی آزرده می شود ز نگاه
ببرد قایدی ز هفتاد ز دارنی مجیر   ز تار طرهٔ او دست هر که شد کوتاه
از آن زمان که گشودم دو چشم بر رخ نقش   اسیر شد دل چون تو سقف بسیم چاه
من از چه قید ز غم او رها کنم دل خویش   اگر معین شودم حضرت رسول الله
خلاصهٔ همهٔ انبیا ابو القاسم   که منقبت گر او آمده است هر و ماه
ستوده خواجهٔ لولاک آنکه خیل رسل   ستوده اند بخاک در شرف و جاه
بلطف اشارت او شد معونیمه بدر منیر   پی رسالت او گشت سنگ خاره گواه
ز حکمش اختر سیاره تافته گردید   ز هجر او ستن حنانه کرد ناله و آه
فرود و خلق شد الله شب و کلامش او   بفارس آذر بر زین بحر ساوه سیاه
بخواندش ایزد دانا بسوی عرش برین   نمودش از همه علم من لدن آگاه
ز بحر حادثه ایمن شد چو نوح نبی   ببرد آنکه بکشتی دو سفینهٔ پناه
ره محبت او گیرد خویش برو که زرفت   بسوی خلد برین هیچکس جز از این راه
شها مواله تو همچو عیسی مریم   بر آسمان چهارم ز نند خیمه و خرگاه
بر علوم تو علم رسل چنان باشد   که پیش قلزم و کوه آورند قطره و کاه

بیقین بود که زیبا تر از خدای عز و جل	ز هر مدیح تو گویا نمود در افواه
ز صدق و دل شب و روز هیچ غمگین	بود ثناگر ختم رسل جبلت فداه

در مدح ذوالفقار علیه السلام

هفتهٔ دیگر بهار آید همی	بوی گل از مرغزار آید همی
ماه فروردین رفز دو سه روز	باد و صد رنگ نگار آید همی
هر زمان بانگ تذرو و عندلیب	از فراز شاخسار آید همی
از لب بلبل بگوش سرخ گل	شرح درد انتظار آید همی
باد نوروزی چو گلزار بهشت	مشکبیز و مشکبار آید همی
نرگس مخمور با زرین قدح	در کنار جویبار آید همی
ساحت گلشن ز گلبرگ طری	پر ز لعل آبدار آید همی
شاهد گل در میان مرغزار	بر هلاک مرغ زار آید همی
از گل سوری مرا اندر مشام	نکهت مشک تتار آید همی
عاشقان و دلبران را علی‌الیقین	نوبت بوس و کنار آید همی
گر ببوی سنبل بویند را	یادت از زلف نگار آید همی
بلبل از بهر مدیح شاه دین	در بر گل شادخوار آید همی
حضرت قائم که از شمشیر او	دین ایزد استوار آید همی
مظهر حق آنکه دست فایضش	رازق هر مور و مار آید همی
شاه دین پرور که جبریل امین	بر در او بنده وار آید همی
رحمت حق هر زمان از آسمان	بهر جود او نثار آید همی
ذوالمنن از خلقت ارض و سما	ذات او را خواستار آید همی
عنبر از بوی دهان یار خوش	شرمگین و شرمسار آید همی
زهر در کام منافق گشته	انگبین سان خوشگوار آید همی
بر مخالف گر بدادند کارزار	کو بعزم کارزار آید همی
تا ز اعدای دین دمار کشد	چون علی با ذوالفقار آید همی
حمله ور گر بدو چو او بر مشرکین	آفرین از کردگار آید همی

شهریارا

شهریارا آنکه از رخسار تو	فر ایزد آشکار آید همی
از جبین انورت نور و ضیا	بر مه و خور مستعار آید همی
هر که را مدح تو باشد بر زبان	روز محشر رستگار آید همی
تا گل شاداب و مروارید ناب	از گلستان و بحار آید همی
منزل احباب و بدخواهان تو	بر فراز تخت و دار آید همی

غزل موشح بمدح حجة الله

گشودی طرهٔ عنبرفشان را	ربودی دل ز کف پیر و جوان را
اگر در بوستان بخرامی از ناز	کنی شرمنده سرو بوستان را
خوشا آندم که آن لعل شکرین	بشکر خنده بگشاید دهان را
چنان نالیدم اندر کوی او دوش	که خواب از چشم بردم پاسبان را
گرفتم نامه‌ات را از دست قاصد	بر افشاندم بپایش نقد جان را
نشاید از جهان شادی طمع داشت	که حاصل نیست جز محنت جهان را
نگر هدهد در قفس هرگز گرفتار	نگهدارد اگر بلبل زبان را
همای از آن همایون شد در آفاق	که قانع گشت مشتی استخوان را
من آن مرغم که چون در دام افتاد	رها گشتم نجستم آشیان را
روا باشد اگر هجت سراید	مدیح حضرت صاحب زمان را
ستوده مهدی هادی که از عدل	چو گلزار جنان سازد جهان را
غلام خاک درگاهش ز رفعت	زند بر چرخ سیارد فرقدان را
بچرخ چارمین هر روزه خورشید	پی فرمان او بندد میان را
ز بهر آنکه مدح او سراید	سخنگو آفرید ایزد زبان را
خداوندان برای دوستانش	نمود ایجاد گلزار جنان را
بگوید طالب اندر قعر دوزخ	بعز دشمنش گر ذکر آن را
عطارد گر بدادا و را آفرین خوانی	چو مداحش بکلک آرد بنان را

غزل موشح بمدح امام علی النقی علیه السلام

هر کس بکوی باده فروشان گذر کند	خود را ز هر دو جهان با خبر کند

هر کسی که سر نشاد ده آن پسر نکرد | عمری ز غصه سر ز گریبان بدر نکرد
هر کس که گشت حلقه بگوش سمنبری | دیگر بگوش حلقه ز پند پدر نکرد
در گلستان چرا شدم خونین دل و خموش | گر غنچه‌اش بید از لب خندان نظر نکرد
باد صبا چرا و زد اینگونه مشکبیز | گر از شکنج زلف سیاهش گذر نکرد
نیرد عای من که اثر می کند بسنگ | یا رب چرا بران دل سنگین اثر نکرد
نگذاشت بر عبارت شوم دست آشنا | از غصه تا میان مرا چون کمر نکرد
شاید که همچو شمع بسوزم که آن پسر | بر من شبی گذر چو نسیم سحر نکرد
مسکین دلم برفت بدنبال طره اش | از صعوه با ببین که ز شاهین حذر نکرد
جز من که گریه می کنم از زلف و عارضش | کو کس که ابر شکفته گل و مشک تر نکرد
جز من که ناله می کنم اینک از آن دو لب | کو ناله در جهان ز عقیق و گهر نکرد
با من دمی نبود بسر دیده بدخشت | داد از جهان من بجهان تا سمر نکرد
ایدل مکن شکایت و با زهر غم بساز | کز از شهد عیش فلک بهره ور نکرد
همجت مدیح خسرو دین تا بر او بخواند | جور و جفا اثر آن بت شیرین دگر نکرد
سر خدا علی نبی آنکه بی رضاش | حکمی بروزگار قضا و قدر نکرد

غزل و مدح حضرت ابالفضل

عاشق کوی بیابان فنا شد وطنش | خوشتر از شادی و عشرت آمد رنج و محنش
در چمن برده صبا نکهتی از پیرهنش | کز چنین بوی خوش آید ز گل و یاسمنش
باز کردم گره از طره عنبر شکنش | بنشاندم همه دو تا فرو ملک ختنش
دل آشفته عشاق پریشان تر شد | تا زدم شانه بزلفین شکن در شکنش
نکته نقطه موهوم دهان گشت مرا | تا شنیدم سخن از جوهر فرد دهنش
بعد از این نیست بین سرو و صنوبر نکند | باغبان جلوه کناد ببیند اگر چمنش
دل من سوخت بحال دل یوسف که مدام | خون دل می خورد از حسرت چاه ذقنش
باز با تیغ جفا میرسد آن سخت کمان | هیکل افتاده بسر آرزوی قتل منش
چه شد امروز که آن خسرو شیرین دهنش | لب به مهر و وفا آمد با کوهکنش
منما شیوه کفر بعد هلاکم بزنش | که بسی عار بود کشته و بعد از کفنش

دل

دل سودازده در هیبت که در اکبر وفا | همچنان در شعله درد بود تن و وطنش
آن موحد که بمیخانه وحدت ره یافت | تا قیامت نشود آگهی از خویشتنش
هاتف غیب بر او سر نهانی گوید | هر که باشد حرم راز و سروش هر منش
رهرو بادیه عشق بمقصد نرسد | تا که باشد بدل اندوه و غم جان و تنش
راه در محفل جانان نیابد هرگز | هر که چون شمع نباشد هوس سر زدنش
گر نکرده مدد منقبت خسرو دین | بوی جان از چه سبب می شنوم از سخنش
روشنی بخش جهان حضرت عباس که هست | روی او شمع فروزنده عالم لگنش
نوجوان کشته شد و چرخ کهن در خونش | نیلگون جامه بپوشید بسوک محنش
کاش میرفت بعوض جان ز تن طفلان جهان | آن زمانی که جدا گشت دو دست از بدنش
همجت عجز ده در منقبت او کوشید | تا که پاداش دهد خلعت برد یمنش

غزل

دارد نهانخانه جان مهر تو منزل | شور تو بود در سر دیوانه و عاقل
اندیشه فردوس بر اینش رود از سر | هر کس که نیابد بسر کوی تو منزل
در پیش شهیدان غمت راه ندارد | پیکان تو را هر که برون می کشد از دل
تا ماه دو هفته زند لاف نکوئی | یکشب صنما پرده ز رخسار فرو هل
دل آرزوی طره طرار تو دارد | دیوانه نظر کن که کند میل سلاسل
با زاهد خود بین سخن از عشق میاور | این نکته سربسته مگوئید بجاهل
اسرار محبت همه از شمع بپرسید | کز سوز درون می کند او حل مسائل
چون غنچه دریدیم همه جامه جان را | تا آن گل نورسته ما شد ز مقابل
لاله رود از دست و صنوبر فتد از پای | در باغ شود سرو قدش گر متمایل
در محفل ما شمع میارید که ما را | هر شب عوض شمع بود ماه بمحفل
در بزم تو من تلخ شکر از لب شیرین | آندم که کند منقبت خسرو کامل
فرزند پیمبر علی اکبر که نماید | خورشید و مه از بیم رخش از شکل و شمایل
اندر برش بود دد برا و طفل نو آموز | جبریل بود در بر او بنده مقبل
همجت ز غم هر دو جهان رست همانا | بر حال تو او مرحمتش آمد شامل

غزل موشح باسم امام حسن

برفت تا ز بران سرو قد دلجویم / دو دیده کرده روان جوی خون ز هر سویم
نگار خانه چین یا شدم به پیش دو چشم / شبی که من بخیال دو عارض اویم
در آمد اندر دم آن لعبت بهشتی روی / در بهشت برین باز گشود بر رویم
سخن ز ما شنیدم پری ببرد دلم / شب گذشته که بود آن پری به پهلویم
گشود حلقه و بند اندر زلف غالیه بار / فشاند عنبر و مشک ختن به گیسویم
بخون کشید ز تیغ و هدف نمود بتیر / ز ابرو و مژه آن ترک بخت بازویم
امید هست که گیرم عنان او روزی / تمام عمر بود منزل اندر آن کویم
بیا و کام من از بوسه بکن شیرین / از آنکه خسرو [illegible] شدم یا شاه گویم
شه زمین و زمان حضرت امام حسن / که بحر و کان ز بنانش [illegible] گدا سویم
کمر ببستم تا همچنان بدرگاهش / گشوده شد در فیض خدای بر رویم

در نعت النبی

ای کاش مرا ز مهربانی / روزی بر خویشتن بخوانی
آموخت که معلمت نیاموخت / یک سطر ز درس مهربانی
من در شب هجر تو بمردم / ای سست وفا ز سخت جانی
تا آنکه بروز وصل یابم / بر خاک ره تو جان فشانی
از پای تو من نمی کشم سر / صد بار مرا اگر بخون کشانی
از خاک در تو بر نخیزم / گر بر سر آتشم نشانی
زان آب بقا که در لب تست / یک قطره اگر مرا چشانی
من کام روا شوم در آفاق / چون خضر ز عمر جاودانی
چالاکتر است و معتدلتر / قد تو ز سرو بوستانی
در مدح نبی کند چو بلبل / بهجت همه روزه نغمه خوانی
شاهنشه انبیا که در شب / برشد ز سرای ام هانی
جبریل امین بر آستانش / مشغول بود به پاسبانی
بر شمس و قمر بلال او را / باشد شب و روز حکمرانی

(بهجت ۱۳۰۹)

پروانه

(پروانه)

در مدیحة الزهراء علیها

سراپا را پسندیدی تمام این چنان زیبا / که مانند تو شوخی نبود اندر خلخ و یغما
نه سرو و ماه میماند اگر آن هر دو با بوئی / لب از شکر خط از عنبر [illegible]
نگفتم جز صنم او را نخواندم جز پری او را / اگر بودی پری پیدا و گر گشتی صنم گویا
ز لب خوبی و رعنائی که دارد آن پسر گوئی / بود چون آن نگار ما نه حور و نه پری مانا
نباشد چون قد و رخسار او اندر گلستانی / نه سرو و نه صنوبر نه سمن نه لاله حمرا
همی خواهم بجای جنتش اندر زمین بخشد / که رخسار تو بهشت است و لب کوثر [illegible]
خداوندا نکو باشد لقب کردم چو دانستم / که از جان بنده میباشد بر صدیقه کبری
مهین دخت رسول الله که هر جنت الماوی / پدر پیغمبر و [illegible] علی عالی اعلی
کمینه خادم جاه [illegible] فخرها باشد / [illegible]
شرف بگرفت عالم که وجود تو شرف شد / همین تنها شرف نگرفت [illegible]
برای حرمت او بود [illegible] / [illegible]
وگر نه آدم خاکی کجا این منزلت بودش / که مسجود ملائک گردد همی در عالم بالا

نیاکان تو از فخر است بر شخص تو تا آدم / اگر چه زاده گان از فخر باشند از سوی آبا
تو اقلید روشن به پروانه افزون گشتی / بدوران مدح گوی و مدح خوان از حضرتت دهرها
هست با عقب نبود ثانی اندر جهان ثانی / همانا تا ابد بری کس علی را نیکر همتا
چو گیری داد خود از خصم اندر صف محشر / بحجت شاد باز باشی تو ای انسیه حورا

فی مدیحة القائم عجل الله فرجه

تا مانده ام جدا من از آن ماه و آفتاب / تیره کنم ز آه و فغان ماه و آفتاب
از دیده گان ز بیدادمان پرویز کنم نثار / تا مانده ام جدا من از آن ماه و آفتاب
زیبد که آفتاب و مه را ز اوج چرخ / سازد نثار نعل روان ماه و آفتاب
تا دیده ام بر آن قد و رخسار دلفریب / دیدیم فراز سرو روان ماه و آفتاب
گر ماه مهر چهر من از رخ کشد نقاب / بنده شوند ش از دل و جان ماه و آفتاب
آن شب که یار در بر من بود تا سحر / دیدم بچشم خویش عیان ماه و آفتاب
رخسار گر عیان کنی ای ماه نو شوند / از شرم عارض تو نهان ماه و آفتاب
هرگز قرین تو نشود در جهان پدید / گر فر تها کنند قران ماه و آفتاب
عکس رخ ترا پی سر شوخ نیکو می / بر یک گرد هند نشان ماه و آفتاب
ای آنکه از شمایل نیکو و حسن و زیب / محبوب عالمی تو چنان ماه و آفتاب
پروانه را نگر که شیر شرر دو نظر اند / در مدحت امام زمان ماه و آفتاب
شاهی که مدح او بنمودند بر ملا / دو هر جو تو گشاده زبان ماه و آفتاب
حکمش بعکس گردش ما با مدار نفاذ / دردم کنند عطف عنان ماه و آفتاب
بهر نثار مقدم صاحب جهان / می پرورند معدن و کان ماه و آفتاب
ای آفتاب شرع نبی تا کنی طلوع / هستند روز و شب نگران ماه و آفتاب
بر خوان نعمت تو که گسترده کردگار / نعلی است آسمان و دو نان ماه و آفتاب
بر خاک آستان تو تا چهره سوده اند / گردیده اند نور فشان ماه و آفتاب
ای آسمان قدر و شرافت که جسته اند / در زیر سایه تو مکان ماه و آفتاب
از سهم تیر و خوف سنان تو در آسمان / چون بنده اند در تو امان ماه و آفتاب
از نقش تیغ تو گردد سمند تک آزاد / گه در فرار و گه در فغان ماه و آفتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۳

از مهر جان نثار بت ای نو بر و کهکشان / گیرند خود کمند و کمان ماه و آفتاب
شاها که بسته اند کمر همچو چاکران / از بهر خدمتت به میان ماه و آفتاب
بادا تو و عدوی تو باشند شاد و خوار / تا باید تا بجلوه جهان ماه و آفتاب

فی مدیحة مولینا علی علیه السلام

کوه سیمین تو تا لب ورنت شگفت عجب است / که همه ساله نگون سار ز نار قصب است
زنجیر آن نار که از او کوه گران آویزند / خود همی بگسلد از هم عجب اندر عجب است
از نکو می نبرشتند سراپای تو یک / از سراپای تو تا کی سمت منتخب است
مستی من همی از گردش چشم ساقی است / تو همی پندار که مستیم ز آب عنب است
باز گویند خود از چیست که از لعل لبت / ثمر غنچه من ابد و زهر خار و رطب است
عاشقین شود از نور رخت غنچه روز / گر همه وصل تو ام تعد لب یار ب شب است
جفا اندوه و غم چه زد تو میانم ها / گاه وصل تو مرا عیش و نشاط و طرب است
آب حیوان ز لوای خضر نبود زانکه مرا / ما به عمر ابد بوسه آن لعل لب است
سرو بستان نکند پیش قد تو منت / که نه زرین کمر او را و نه سیمین سلب است
جز تو با شوخ پریزاده نشناسم کس / که ملامت خوی و قر و طلعت و حور نسب است
من ترا حور جنان خوانم یا آدمیزاد که / نیست حور جنان تو خلاف ادب است
عمر جاوید نخواهم صفا دور از تو / که بهجران تو ام روح روان در تعب است
وقت آن است که از مهر بیانی به برم / که شب سیزده فرخ ماه رجب است
هست امشب ابن علی و شرف و نسب فلک / زانکه امشب شب میلاد امیر عرب است
بوالحسن حیدر صفدر علی عالی قدر / که با اعجاز ش جهان زاتش عرفان به تب است
حبذا روز که آنکو بود شرف نبات / دشمن جاهش نه مسلمان نه که بی نام و جاه است
چون شما از ابنای خطیبان که را به / نام نامیش همه زینت فخر خطاب است
گر مگر بزند آتش همه سوز نشود / آتش دوزخ از مادح او در هرب است
خلق آنکو که بید و سرو ریحان دهد / وای بر آنکه براو دست بها را لغضب است
جز بدو او نبود منبع جود و مروت / هر که را جود بود از در او مکتسب است
ای شهنشاه که از آتش قهر و سخط / طلب اندر ز اعدای تو چون بو لهب است

جز ز مهر تو نروید ببدنم لحم و عظام — وز ولای تو مرا اندر رگ و پی عصب است

تا صبوری نکشد خاطر غیر از سوی تو — تا جوانا همه گه خواهش لهو و لعب است

دوستانت را ببینم که بعیشند و نشاط — دشمن جاه ترا بینم در تاب و تب است

و له فی مدحه علیه السلام

گفتم زنم بزلف تو ای گلعذار دست — گفتا ز خود ببر بر و مبر سوی مار دست

گفتم بگو ز چیست خضاب کف ای نگار — گفتا ز خون چشم تو کردم نگار دست

گفتم که در بر تو مرا نیست اعتبار — گفتا بشو بعشق مرا ز اعتبار دست

گفتم چسان کنم که رهم ایمن از غمت — گفتا ز دامن طلب من بدار دست

گفتم دلم هوای ترا کرده اختیار — گفتا بگو کشد دل از اختیار دست

گفتم ز بخت آنکه فزون بر به شود کیست — گفتا کسی که یافته بر زلف یار دست

گفتم چگونه در بر تو باشم ای نگار — گفتا ببند بسلسله خود بنده وار دست

گفتم رسد بدامن وصل تو دست من — گفتا ار زنی بمدح خداوندگار دست

گفتم شهی که ساید بر اوج چرخ پای — گفتا شهی که دارد بر بعد کار دست

گفتم که هیچ خاید و ران سمی شود — گفتا ار بری بمدح ولایش بکار دست

گفتم ز چهره که زداید غبار کفر — گفتا که او برد چو سوی ذو الفقار دست

گفتم که کارزار کند با مخالفان — گفتا چو او گشاید در کارزار دست

گفتم ز مدحتش بچه رام دست می برد — گفتا از آن بیابی بر افتخار دست

گفتم پیاده مانده ام از جور روزگار — گفتا بزن بدامن آن شهسوار دست

گفتم که دست خواهم تا گیردم ز غم — گفتا جز این نیابد دیگر بکار دست

گفتم که دستگیر بروز شمار کیست — گفتا جز او نگیرد در روز شمار دست

گفتم بچیده دست عطایش توان شمرد — گفتا کمست اگر شمری صد هزار دست

گفتم که دست بر سر خصمش که می کشد — گفتا که از سرش نکشد افتخار دست

گفتم که داد دل بستانم ز جور چرخ — گفتا اگر دهد بر آن شاه بار دست

گفتم که دست جور فلک بسته که شود — گفتا چو برگشاید آن شهریار دست

گفتم ببندد با من پیمان بمهر او — گفتا برای بستن پیمان بیار دست

گفتم

گفتم که تا برون بدمد گلبن بنوبهار — گفتا اگر نیابد شاخ چنار دست

گفتم بخاک فشانی بود بغیر غم — گفتا موافقش نکشد از عقار دست

در مدح القائم علیه السلام

دلا جهان نفریبد ترا بعشوه و غنج — که هیچکس نبرد سود از این سرای سپنج

سرشته داده با نوش نیش و با گل خار — فریب شاید اندر رهش رفیق راحت رنج

بیان روش نبود گردش سپهر دو رنگ — هلاک و ملک طبش بین و نیز شو تاریخ

برنج و خواری گیرد ز نو برون اجل — گرت بخاک افکند کنون و گر از گنج

همه شکنجه بود داحتش مبین بر آنک — لبان زلف عروسان نده بطره شکنج

بر اندر آخر این دو نبیت چهار دماد — تو ابلهان اندمشو شاد مان که جستی گنج

برای دلبر دنیا کم از زنی نبری — اگر تو دست خود بجان من بسازی نج

تو کام دل طلبی زین نگار و از خوش — نگار رو کند او دست خویش تا آرنج

بشو هر آن سلف این چنین نموده سلوک — بجون کشد ز آنکه و دلش بر دار غنج

بغیر زر و وبال و حسرتی دیگر — چه بود خواهی اجر ابجواهی گو این الفنج

بعاقبت ز هد ... سپه و چار ارکان — بیاد ها دهد خود بچه بازنی شطرنج

بزیر تخت سلطنت رنج بود — ترا که مونس و یار است تخت شطرنج

ببلبل ماتم رخ کسان تو بکشد — عروس بخت صبا را بلا چو بد سنج

کسی بلند و بد هلال لعگر باز هوش — ببسکر باده گلگون و باخته ترنج

بگیر پند و غفلت گوش و کم بنیوش — نوای بربط و طنبور و نغمه دف و سنج

هوش باش که گیتی مشعبد است محیل — بحقه بازی باید هزار گون نیرنج

بعلم و دانش تازی بیبن حکیمانرا — یکی بکشتند از نیها و آن یکی از قولنج

باسب و پیل و وزیر و شه شهان چه روات — که رخ پیاده بناید حلیف شطرنج

مجال ... فیض ننگست گرچه پروانه — ترا است نطق گهر زای و طبع فیض سنج

بمطلع دگری شاهد سخن را غنج — کنون نغز زای و من طبع خویش کنکنج

بمدحت شه دنیا و دین سرای سخن — اگر بخواهی جستن در معانی گنج

امام قائم فرخنده حجت رحمن — که هست تابع فرمان او سرای سپنج

ز فیض عامش گر برند بهره جز تو بشر　　ز قهر و لطفش آید بخلق شادی و رنج

ایا رسیده بجائی که هست کوچک تو　　نصیب جان تو گوی سپهر از نارنج

رسیده وقت شها آنکه گاه سلطنتی　　بجان منکر و بدخواه دین دهد شکنج

خدا برا بکش آن ذو الفقار کافرکش　　بخون خصم بیالای دست تا آرنج

رسول کرد صفت زیب کعبه و تسنیم　　مگر بجای که در تو است آید و اهرنج

همیشه تا نبود تا در اطراوت سیب　　همیشه تا نبود تا کرا صفای ترنج

رخ محب تو بی تاب باده چون گلنار　　رخ عدوی تو از غم تو چون اسفنج

فی مدح موسی الکاظم علیه السلام

جان نبرد کس ز غم هجر یار　　ور دگرش جان بود صد هزار

جان نتواند برد از تار عشق　　گر همه زاهد بکند پود و تار

آنکه بود او را پروای جان　　بر نتواند خورد از وصل یار

جان بچکار آید ای هوشمند　　گر نکنی بر ره جانان نثار

پای نهد بر سر گنج وصال　　سر بنهد آنکه بپای نگار

جان و تن و دین و دل خویشتن　　دادم و بر هیچ نگرفت یار

تا در سر زلف تو آید دست باد　　رو نیز از نافه چین و تتار

تا تو برفتی ز بر من برفت　　از کف من طاقت و صبر و قرار

تا ز کنار من کردی سفر　　دیدهٔ من چیست جز اشکبار

ای بت سیمین بدن سنگدل　　وی به شمشاد قد گلعذار

گشته فزون حسن تو تا کرده‌ای　　خود بدر موسی جعفر گذار

قبلهٔ هفتم شه دنیا و دین　　شافع و فرمانده روز شمار

ای تو پدیدار کن سال و ماه　　وی تو هویدا کن لیل و نهار

بی مددت پا نگردد دمی　　ناسخ این نه طبق کج مدار

چشم تمنای همه سوی تست　　ایزد والامر ذو الاقتدار

طاعت یزدان چو نمودی نبود　　طاعت تو فرض بجز در کبار

آنکه عدو از تو بود سرنگون　　آنکه دین از تو بود استوار

بجز تو در یوسف صدیق را　　فرزند ز لیخا بود و کردگار

ای تو همین بندهٔ خوب خدای　　وی تو همین ابن پروردگار

ای تو برارندهٔ حاجات خلق　　باب حوائج تو زدی از هشت و چار

ای کرم و جود تو بی انتها　　جملهٔ حاجات محبان برآر

خاصه چو من آنکه ز جان و ز دل　　هست باحسان تو امیدوار

منتظر جود توام گرچه هست　　جود تو آن کش بود انتظار

ذمه الثنا بنده پروانه کرد　　تا ز مدیح تو بود فرزنگار

شاید از این بنده نیاید همی　　بر همه شاهان جهان افتخار

رفت چو بلبل هفت زبان را صفر　　شد بجهان نو در خط آشکار

عید تو را زان نگر فیض است مهر　　کز غم جد تو بود سوگوار

ورنه بشادی تو شاه هست شاد　　مهر علی سینه والا تبار

تا که بخندد گل سوری بباغ　　چونکه شود گریان ابر بهار

آنکه محب تو بود در جهان　　تا که جهانست بود کامکار

وانکه بدل بغض تو دارد بود　　جان و تنش از غم زار و نزار

فی مدح جعفر کشاف علیه السلام

مه مولود من گرچه در عشرت باز　　در رنج و تعب اندر غم گشت فراز

حبذا ماهی کو بسته در رنج و تعب　　حبذا ماهی کو کرده در عشرت باز

آن دو صد بردا گر از دل من عشق و سرور　　این همه آورد بدل آنچه ز دل برد او باز

آن دو مه بود اگر با غم و اندوه قرین　　هست این ماه بشادی و مسرت انباز

آن دو مه بود اگر سیل سرشکم جاری　　ببوی دوست کنون نیست مرا عمر نیاز

رفت دو صد گر ندیدم رخ او شاید اگر　　مرغ جانم بکند دیده آنحد پرواز

دیدن طلعت یار است مرا نور دو چشم　　خاصه یاری که رخش هست بیاد شمع طراز

دید هر دو صد گر من بودم با همرخش　　دوش آمد بر من آن دلبر با کشی و ناز

چون بدیدار رخش دیدهٔ من روشن شد　　بوسه‌ها بر رخ او دادم و بر دست نیاز

گفتم ای دلبر دلجوی که هستی بجهان　　در نکوئی و لطافت ز نکویان ممتاز

لعل جانبخش تو ام هست از چشمهٔ خضر ‌ ‌ ‌ زلف کوتاه تو ام خوشتر از عمر دراز
بگشا صدره و بنشین بر م و باده بنوش ‌ ‌ ‌ چنگ بر گیر که چنگ اندرو لحنی بنواز
به سرور و فرح و عشرت در کش ساغر ‌ ‌ ‌ به نشاط و طرب و شادی بر کش آواز
ترک یغمائی من خیز و بزن راه هدی ‌ ‌ ‌ از نوا شور در افکن به عراق و حجاز
گفتا این جمله همه اینم و با نیت صدق ‌ ‌ ‌ خیز و امشب به مدیح شه عالم پرداز
جعفر صادق کز او سبب پاکش و سوق ‌ ‌ ‌ یعنی آن صاحب دین شرع شکر و سرنواز
ای شه شمع هدا ابن ولی الله که هست ‌ ‌ ‌ نوک کلک تو چو شمشیر علی خصم گداز
دین اسلام ز کلک تو بیند برفت شرف ‌ ‌ ‌ همچو کز تیغ علی گشت فروزد آغاز
آتش و آب بجنبند بضد بیت خویش ‌ ‌ ‌ اگر از امر تو فقد رفد تو باشد جواز
گر نه ای آل احمد ز چه رو گر نه بپا ‌ ‌ ‌ جشن میلاد تو با عید پیمبر انباز
هست بر جان ثناخواز تو شاهانه ‌ ‌ ‌ سوی وی از ره لطف و کرم و جود انداز
تا شب و روز همه باز فلان می باشند ‌ ‌ ‌ اشهب ادهم مهر و مه اندر تک و ناز
قسم احباب تو باشد بجهان عیش و طرب ‌ ‌ ‌ قسمت دشمن تو نبود جز حزن آواز

در مدیح القائم عجل الله فرجه

الا ای شمع خوبان ضابل ‌ ‌ ‌ که نیکو روئی و نیکو خصایل
همه خوبان ز تو شامل من ‌ ‌ ‌ که هم خوبی و هم خوب شمایل
چو شام عاشقان مشکین دو لب ‌ ‌ ‌ ز خون دوستان رنگین انامل
همه اهل قبایل بهر تو حیران ‌ ‌ ‌ بمانند ار روی اندر قبایل
همی خواهم حمایل دست خود را ‌ ‌ ‌ مگر در گردنت بینم حمایل
ولی چند انکه هستم مایل تو ‌ ‌ ‌ تو بر من نیستی آنقدر مایل
دلم آن سلسلهٔ زلف تو نادید ‌ ‌ ‌ تو گوئی هست دایم در سلاسل
نمیماند مگر بر ماه و خورشید ‌ ‌ ‌ چو با روی تو مه گردد مقابل
نه چون روی تو بر عرش است شمع ‌ ‌ ‌ نه چون موی تو سنبل در سواحل
اگر چه نام مفتول خوانند ‌ ‌ ‌ مرا با تو بید بوان و وسایل
خوشا انکس که مفتول تو چون من ‌ ‌ ‌ خوشا انکس که دارد چون تو قاتل

پی وصل تو می خواهم که بتوان ‌ ‌ ‌ زمین را باز پیچید در مفاصل
نگارا آفتا با ماه رو با ‌ ‌ ‌ که جاهل را کند عشق تو کامل
اگر چه کاملم در عشق لیکن ‌ ‌ ‌ چه سازد کامل اندر عشق جاهل
ز عشقت حاصلم نبود بجز غم ‌ ‌ ‌ ز عشق انجمن جانا چه حاصل
انا اول عقل من برده و گر نه ‌ ‌ ‌ بپرهیزد همی از عشق عاقل
چو گردد عقل رهبر هر کسی را ‌ ‌ ‌ وزارت عقل را اندر دلایل
همی پوید صحاری در صحاری ‌ ‌ ‌ همی راند احل در مراحل
مگر رحل اقامت سازد آنجا ‌ ‌ ‌ که در دوری رحمت خوان نازل
ابر درگاه قائم حجت الله ‌ ‌ ‌ امام عادل و مولای باذل
نبودی شخص او گر کار فرما ‌ ‌ ‌ جهان را کار مهمل ماند و عاطل
ز عدل اوست عدل هر که عادل ‌ ‌ ‌ ز فضل اوست فضل هر که فاضل
از او گردد سپهر بازوی ملک ‌ ‌ ‌ چو جوید رزم و کین با تیغ قاتل
بگاه جود چبود فیض مطلق ‌ ‌ ‌ بگاه خشم چبود مرگ عاجل
الا ای پرده دار آستانش ‌ ‌ ‌ ز رحم کن یکی پرده فرو هل
که در دحو زنیم انا اطوار کردن ‌ ‌ ‌ که دید نجم از اقوال عاذل
اگر چه شغل گیتی در کف تست ‌ ‌ ‌ نسازد هیچ مشغولت مشاغل
ندادی مثل در عالم که باشی ‌ ‌ ‌ فزون در قدر و در رتبت از اماثل
الا خوش تا به هر سالی بد و مه ‌ ‌ ‌ شود روز و شبان با هم معادل
جهان از عدل و قسطاس تو خالی ‌ ‌ ‌ مبادا ای صاحب رای عادل
بود بر تو همی فخر مناقب ‌ ‌ ‌ شود از تو همی حل مسائل
ز پروانه قبول از مرحمت کن ‌ ‌ ‌ اگر چه این قصیده نیست قابل

در نعت النبی

ماه صفر تا شهر بهر سفر زد علم ‌ ‌ ‌ از دل اهل نشاط شد سپری رنج و غم
به به زهی ماه تو که تا ببدیم رخش ‌ ‌ ‌ از دل برون شد غم و ز جان برود الم
دو ماه بود ابن سر که باز بر دیدم سر ‌ ‌ ‌ سوک شاه شهید در عرب و در عجم

زبسکه کردم فغان نماند در سینه آه	زبسکه باریدم اشک نماند در دیده نم
از ستم ذاکران از تن من رفت جان	جان نوی در تنم از لب لعلت بدم
نوبت صاتم گذشت و رسید وقت نشاط	ساز مرا شادمان ز وصل خود ای صنم
مایه عیش و نشاط توئی و غیر از تو کیست	چون کف موسی رخ چون لب عیسی دم
قد من از بار غم شد بخم و چاره نیست	تا روی در دم از آن دو زلف بخم
گشته دژم حال من اگر چه ز اندوه دل	علاج حال دژم بکن ز چشم دژم
خیز و بکف گیر جام بسوی خم کن خرام	بساز پیمانه پر ز باده مشک شم
باده از آن نکهت و بوی قوت روح و روان	صاف چو لعل صد ایسرخ چو شاخ بقم
بباغ تا ماندا گر ز دست برد عمر ز	نشانه از سوسن و سوری و شاه اسپرم
قد و رخ و زلف تو ز گلستان خوشتر بند	او بت شمشاد قد بسوی مشکو بجم
زانکه ز لطف رخت گرچه مشکوی من	همه بقرت و بزیب غیرت باغ ارم
ایکه دیبا سلب وی مه خور ادب	ز خاک بر خاک پای بچشم من نه قدم
سوسن و سوری هم که گفت نشکفند	موی تو و روی تست سوسن و سوری بهم
مگر ز دلبری بود سخن و رد شروان	کند ز بوصف لبت کلک زبان اینان رقم
مرهم آسیش است لعل تو از بوسه باش	تا خجالت شود عیسی تو منهم
مخواه چند بر سرادر غم هجران اسیر	که ماه مولود زد بعیش و شادی علم
صاحب مولود کیست احمد ختمی مآب	صاحب خلق عظیم خسرو فرخ شیم
حضرت ختم رسل هادی کل سبل	محمد آن عقل کل شاه ملایک خدم
مظهر ذات خدا کیست بجز مصطفی	که حشمت حق بود از آن شه محتشم
ذره از نور او اگر بیابد ز مهر	ساند شمس الضحی چهره بدر الظلم
بنصرت دین نهاد چو پای اندر رکاب	شاه ملایک خدم ماه کواکب حشم
بیاری خیل شاه از بر عرش اله	بفتح و نصرت رسید خطاب قم لا تنم
ملک باری خدای بغیر آن شاه کیست	دافع کل النقم واهب کل النعم
محمد مصطفی پیشرو انبیا	سید اهل سخا سرور اهل کرم
از پی دین هدیه کشید درج غنا	نه ز پی تاج و تخت نه ز پی گنج و درم

اذیروا الشمس یعنی و ضحی و اللیل تو	بروی و موی تو خورد خدا بقرآن قسم
ابنه با ذل که گشت هر دو کف راد تو	غیرت ابر مطیر خجلت بحر شکن بیم
چون صفت و مدح تو کنم شها ابتدا	خامه و دفتر بود همی ز لوح و قلم
گلبد نیران و خلد باشد در دست تو	ای تو بروز جزا بخلق محشر حکم
شمیم عدلت رود بسوی آجام اگر	بچه آهو خورد شیر ز شیر اجم
تا ابد بحث شها گشود پروانه لب	ببست بر روی او زمانه باب ستم
تا که در افواه هست سخن ز زنار و دلی	تا که در آفاق هست حدیث بر و حرم
تا که نجوم سما کس نتواند شمرد	تا ندهد هر کسی خبر ز بحد ارم
بکام احباب تو زهر شود شهد ناب	بکام اعدای تو شهد شود همچو سم
ز بند احباب تو روز و شب و سال و ماه	ز لطف باری خدای محتشم و محترم
ز لطف مهر تو و عزت پاک همه	دولتشان باد بیش ذلتشان باد کم
دشمن جاه ترا ببینم در روزگار	بسته رنج و محن خسته تیمار و غم
باشد با آبروی لیلت تا آبرو چشم	باشد فریدون لیلت ندیم و ندم
ز جان تاری خویش چو که غالب تخم	زنار فهرش خدای بر نیابد شکم

در مدح القائم علیه السلام

گر گذارد که من نگذارم کم او	نخورد دگر غم من با خورم من غم او
بسته زما بچه ام لعبت عیسی نفسی است	آفرین باد بروح القدس و مریم او
معجز موسی عمران بود اندر کف او	نفس عیسی مریم بود اندر دم او
ای خوش آنکس که خورد از کف آن ماه [illegible]	ای خوش آن جام که باشد کف آن همدم او
من بنازم بخم آن سر زلف سیاه	که بود قوت جان و دل من در شم او
هر زمان دشنه و سند [illegible]	آفرین باد بران طره خم در خم او
همه غمهای جهان است پی شادی لب	تریاک است مرا شادی بعد از غم او
هر زمان جادو [illegible] ز بر چشم کار	نیست بی جادوئی و سحر کسی اعلم او
گر خطش سر زده من با نکشم از کویش	هر که در فتنه است عروسی بر و دل [illegible] او
هر زمان ساز کند حیله و مکر از سر نو	نیست جز حیله و جز مکر پی بروم او

زخم دل بر نشود باز ببندید حکیم   گر نگردد نمک لعل لب مرهم او
جز غم یار دمی وان سر زلفش نبود   علمی سپهر کز فلک بود پرچم او
نشود قسمت من اینکه ببینم گل وصل   از گلستان رخ خرم سپهر خرم او
مگر آندم که کنم مدح شهنشاهی را   که بود چرخ بدست اندر چون خاتم او
بکنم منظر آن حضرت شاهم که همی   نشود محرم آنکس که بود محرم او
آنکه از شعلهٔ شمشیر بود در که وغا   نه عجب سوزد اگر روی زمین دم او
شهر علمست پیمبر علیش باشد در   دست تیغ تو بود بازوی مستحکم او
ناظم کون و مکان خواند ترا بار خدای   که همی از تو بود نظم همه عالم او
تشنهٔ خون مخالف بود تیغ از چه   همه که زنده بود از خون مخالف دم او
پرده برگیر ز رخ تشنهٔ دیدار تواند   کعبه بار کن و مقام و حرم و زمزم او
خسروا گوشهٔ چشمی سوی پروانه فکن   کز فضول از کرمت مدح کنم محکم او
تا همی در نظر همت تو هست حقیر   هرچه اندر دو جهانست ز بیش و کم او
دوستت شاد زید دور شود دشمن تو   بکشد زحمت تیران و عذاب غم او

فی مدح الزهراء علیها السلام

برد راه دلم از چشم جادو   بتی کش ماه نبود هم ترازو
اگر هاروت بازآید ز بابل   بیاموزد ز چشمان تو جادو
شکستن رونق خورشید و مه را   اگر خواهی برافکن پرده از رو
خدا را پرده از رخ چون گرفتی   لبان لعل را بگشا و برگو
لبست آن یا شکر یا چشمهٔ خضر   رخ است آن یا قمر یا باغ مینو
بتیری جوشن جان مرا خست   ز ترکان کیست با این زور و بازو
از آن دست لطیف و ساعد سیم   نمی کردم گمان این زور بازو
چو خضری بر لب آب حیاتست   بکنج لعل و آن خال هندو
دلم در چنگل زلف سیاهش   چو اندر پنجهٔ بازاست تیهو
بود در روزگار عشق آنمه   سپهر نور و من از پرتو او
سحرگاهان جمال دوست دیدم   ندانستم که خورشیدست یا رو

دوای سینهٔ مجروح ما را   بدست باد ده زان تار گیسو
اگرچه خستگان را علت از تیغ   فزاید از عبیر و ناف آهو
مرا تا دیده بر یاقوت او رفت   دو چشمم بحر مرجان گشت و لولو
بسوی باغ رو تا لاله و گل   بگوید تا ز تو برگیرد رنگ و بو
کند آن با دل پروانه زلفت   که چوگان آن نیارد کرد با گو
روا داری جفا با آنکه او را   نباشد جز زبان مدحت گو
پی مدح ز هرا آنکه مهرش   بزخم عاصیان شد نوشدارو
مقام جاه او را آسمانیست   که از رفعت زند با عرش پهلو
بسینه تخم مهر او بکشتم   از آن روکاین گیاهی نیست خودرو
بگو مدحش اگر خواهی که باشد   ترا اندر دو عالم حال نیکو
خدا داند که خود خالی ز مهرش   نباشد در تن من یک سر مو
همان کو سجده کردندش ملائک   ترا بوسه زنند اندر بر زانو
اگر خصم تو مستعصم نبودی   نمی شد کشته بر دست هلاکو
روند فردا محبانت سوی جنت   باعدای تو وا ماند دگر سو
همی تا دور سپهر لاجوردی   غزال چرخ باشد در تکاپو
همی تا روز و شب گردد مساوی   چو مهر از خوشه آید در ترازو
نجوید جز مراد دوستانت   هماره در جهان چرخ جفاجو
ز چشم دشمنان تو بدامان   ز خوناب جگر جاری بود جو

فی مدح خاتم الاولیا علیه السلام

نمود تا سر زلف خود آن پسر کوتاه   بکاست از شب تار و بلند برفزود بماه
فزود مهر من و مهر روی خود چو فزود   سر دو زلف مشک آسای خویشتن کوتاه
دراز دستی تا سفلگان ندید و نکند   فراز ماه درخشان گرد عنبر گاه
مرا بلند نیاید بلند سرو قدش   از آن زمان که ببیند بلند است زلف دوتاه
ببینش کو دوخم بود حلقه تا سر دوش   بلند بود بوی چو تار شب دراز سیاه
کنون نماند جز بر خسوف دیده هلال   خسوف گرچه نبیند هلال در سر ماه

دلم چو رشتهٔ زلفش دراز دید بخفت / گرفت و سوی ذقن دوخت و خوی کند بچاه
امید داشت که آن رشتهٔ دو زلف کمند / بواژگونه چه اندر زنخ چو بیگه گاه
بگیردش چو رسن بازو برکشد خود را / ندید بیاری آن زلفکان ز چاه بماه
ولی بچاه زنخدان او کنون دل زار / اسیر ماند که کوته شد آن دو زلف دوتاه
کنون چو بیژن اندر بچاه ماند اسیر / که نیست رستم سل و را زلف آن دلخواه
چو یوسف است بچاه اندرون بنواند / کسش خلاص بخشد مگر ولی الله
امام قائم ختم الائمه صاحب عصر / چنو نباشد اندر زمانه شاهنشاه
بغیر امنش نبود زمانه را ملجا / جز آستانش نبود بروزگار پناه
بگاه امنش آسایشی بود بجهان / که کهربای نیارد همی ربود کاه
ابا وسیله بجائی که جبرئیل امین / همی برد بدان فخر مر ورا بنگاه
دگر شهان را فخر ارجمند و گاه آت / همی بود بوجود تو فخر مسند و گاه
بسوی شهر امنش افزون از حیوانت / بمن بمهر تو رو بدا گره خاک گیاه
چو شیر را بیند افراشته شود فلک / از او هراسد شیر سپهر چون روباه
ابا مطیع تو گشتند زمانه بی منت / و با سجود تو کرده سپهر بی اکراه
مدام ازین مان که تو بر تخت داد بنشینی / بخاک بر سر شهان جهان نهند جباه
امید هست که خوانی مرا و فرمائی / بخوان قصیدهٔ مدح مرا تو بر درگاه
اجازه یابد از حضرتت چو پروانه / بر آسمانش ساید ز فخر بر کلاه
نخست مدح چو کارد بحضرتت ابیات / اقول اشهد ان لا اله الا الله
همیشه تا بشمار است حق طاهر پنج / همواره تا که ز پنج است بیشتر پنجاه
بعون ایزد و تا بید خویش بنزد تو / ز شر و فتنهٔ دجال خلق را تو نگاه

در مدح القائم عجل الله فرجه

آمد مه شعبان و رمضان هم برسد / گیرید هلا باده کشان باده لابی
بندند دکان در رمضان باده فروشان / هشیار بود در اینها بکشید رطل پیاپی
آن را که بود بادهٔ گلرنگ بساغر / او راست بهاری که نباشد پیش دی
با ساده بنوشید بادهٔ گلرنگ بخوشی / کز تاب ببیند ز گل عارض مجلس خوی

آنکس که کند منع من از باده مرا چه / کو دانشوران چاره نمودند بجز از کی
ای شیخ مکن منع من از باده که ... / گر باده در این ماه نکشم باز کشم کی
خود و بر شده در این روز که میلاد امام است / کو غائب و محجوب بود و منتظر وی
بر مژده دهم جان بکسی کو خبر آرد / کاین امام ظهور آمد و شد غیبت او طی
از جو که بگوشم برسد بانگ منادی / کز کعبه روان رایت شاه است بسوی ری
شاها کس اگر راه ولای تو نگیرد / شیطان نه عجب گر همه نفرت کند وی
آن کیست که گر راه ولای تو نپوید / قطاع فلک نوش بخلش نکند پی
نه روی زمین جمله بفرمان تو باشد / نه چرخ کمر بسته بپا ام تو چون نی
آنکس که هدایت بر ز الطاف تو یابد / تا مغز جز اهست بگمراهی و دم دغ
وانکس که نه مهر تو بورزد بزمانه / هیزم بود از دوزخ و صد مرتبه لاشی
زنبور عسل گر بر زخوان تو کند نوش / که شهد مصفاش همی باشد در نی
تو سایهٔ پیغمبر آن ... از پس / من باز چگویم که نجد را نبود نی
من بیشتر بانم نغم هجر تو تا چند / تو هجر پسندی بمن دلشده تا کی
در پیش گدای سر کوی تو بجلالت / آنکو بسخا شهره و دهر آمد از طی
گلزار دینی را ثمر و درنیز و غصنی / چونانکه هم او رانی و جان و دلت ...
چون مدح تو می خواستم انشاد نمایم / از غیب شنیدم که بگفتند مرا ای
پروانه بود مادح او با تو خداوند / هیهات ترا زین طمع خام بود هی
من بنده طرحال بمدیح تو سرایم / در خورد مدیح تو اگر هست و گر نی
تا هست مردم بود از قیصر و فغفور / تا هست در افواه سخن از جم و از کی
مانند تو تا بجهان کس ننهاد پای / بر خاتم خدا تا بجهان کس ننهد پی
هر جا که محبت تو بود نصرت از پیش / هر جا که عدوی تو رسد ذلتش از پی

غزل مختوم بمدح علی علیه السلام

هر کس بکوی دوست شبی را سحر کند / با تو بمن نظاره دگر کند
پر خون کنند دیده حسرت ... / گر ساکنان خلد بر این ره گذر کند
تا مدعی نشنید دیگر بکوی دوست / با ... هذا ... پر وفا که ... کند

بادم زدید سنبل سرزلف آنچنان که مشک
روی زمین تمام ز خون نافه پر کند

روز مرا نظیر نبینی بروزگار
منظور اگر بجانب من یک نظر کند

از جوش سینه گنبد گردون گرفته آه لیک
ممکن نشد که بر دل سنگش اثر کند

ما از وفا و مهر چو ی کم نمی کنیم
چندانکه دوست جور و جفا بیشتر کند

حاشا که من ز دوست تمامم شکایتی
ور ملک هستیم همه زیر و زبر کند

هرچند کو جفا نماید بیانکه او
مدح و ثنای خسرو والاگهر کند

مهر نبی علی ولی شاه لافتی
کز مهر او بجان عدو نیشتر کند

ای دست کرده کار که با دستی تیغ تو
چون خواست حق که با دو خطر الکفر کند

خود را بپای بگسترم در حضرت تو کرد
نشگفت حضرت تو خدائی اگر کند

حاجی شود شریف ز دیدار مولدت
نه زانکه پرده گیر دو مرتبه حج کند

پروانه از خدای هر شام و صبحگاه
خواهد که عمر خویش بکوی تو سر کند

و امروز با ولای تو خواهد گذرگار
خیر دو کون حاجت خود مختصر کند

در مدحت مولانا علی علیه السلام

هر که را نبود دلیل مهر و هوای بوالحسن
روی نیکو کی ببیند از خدای بوالحسن

گو چراغ مرده بنشاند بجای آفتاب
آفتاب آنکس که نگزیند بجای بوالحسن

زنده جاوید دانی کیست نزد عاشقان
آنکه مرده بود شد اندر دل ولای بوالحسن

بوالحسن هرجا بود هم طوبی و هم کوثر است
کوثر و طوبی بجو هم بی لقای بوالحسن

ابر رحمت بنا انداز هر دم مرحبا زود دل
تا کنم صد جان و دل هر دم فدای بوالحسن

بت پرستم چون که بندم معزو شرع عقد نماز
هست گرد ره نیم جز اقتدای بوالحسن

سر نپیچم گر نوازد ور کشد از دای او
هست پای من همان کو هست پای بوالحسن

نه برای مردمش خواهم نه از بهر خدا
بوالحسن را دوست دارم برای بوالحسن

کربلا باشد هوای بوالحسن جان من
من بجان خود نخواهم جز بلای بوالحسن

نبینی با بوالحسن عیسی نداند جز که او
زنده کرده مرده خواند چون ثنای بوالحسن

نور چشم و دل و جان روزی روز جزا
هست آن تا بد او از جود و سخای بوالحسن

رشته لولو لب بیچاره ریزد جای شعر
بوسه دادی دوش گوی خاک پای بوالحسن

(پروین)

در مدحت امام عجل الله فرجه

تا غمزه تو قصد دل بیقرار کرد
دل در پناه زلف سیاهت قرار کرد

بیچاره خواست داد رها ز کید جادوت
خود را بدام افعی پیچان دچار کرد

دل ملک گشت و شاه جهان شد فقیر بیت
همان شهریار من که چه با شهریار کرد

یارب ندانم این دل مسکین چه فتنه دید
کز بهر دلبرش هر که رسید افتخار کرد

کشت و امان نداد که آهی ز دل کشم
دشمن نکرد آنچه که این دوستدار کرد

اندوه ناامیدی هرگز نمی کشد
آنچه از غمت بجان دل امیدوار کرد

دانی چه کرد نرگس تو نگاه بجان من
تیر تهمتن آنچه با سفندیار کرد

باد صبا ز زلف تو گوئی گره گشود
کافاق را ز جنبش خود مشکبار کرد

آهوی چشم مست تو نازم که شیر را
هر جا که دید دل بنگاهی شکار کرد

با ما بمهر باش و وفا ای صنم که چرخ
امروز بر مراد دل ما مدار کرد

بستان روزگار ز فر قدوم شاه
باغ بهشت را ز صفا شرمسار کرد

مقصود خود ز خلقت ایجاد عالمین
امروز آشکار خداوندگار کرد

بود و نبود دهر ز هفت و چهار بود
امروز دست قدرت شان هفت چار کرد

میلاد حجة بن حسن گشت روزگار
کسب سعادت و شرف و اعتبار کرد

هرچند پرکر شمار و ننگ بد جهان
حق جلوه گر دری قدرت خود آشکار کرد

شاها توئی که هر که علامات تو گزید / بر خسروان دوری زمین افتخار کرد

صورت نگار صنع چو بر صفحه وجود / نقش ترا برای نگار اختیار کرد

واجب شد آنکه خلق بگویند [illegible] / واجب بنقش و صورت ممکن نگار کرد

از باد و خاک و آتش و آب گزیده نسب / هر کس که از ولای تو بر خود حصار کرد

شاها جفا و کینه اسلام دشمنان / شرع نبی و حکم نبی را نزار کرد

ظلم آنچنان بساط جهان را فرا گرفت / کز بیم خوی بش عدل ز عالم فرار کرد

طغیان عاملان و خموشی عالمان / چون کار ملک و دولت و دین خوار و زار کرد

گرد آمدند خلق که این درد بی دوا / کاندر مزاج ملک بدینسان قرار کرد

هر چند بی دوا است بباید وفاق جست / وز حضرت خدا طلب انتصار کرد

گفتند باید آنکه درین کار فکر کرد / وانگه بجد و جهد درین فکر کار کرد

عون خدا و لطف نبی و مهر پادشاه / بی هیچ زحمتی همه را کامکار کرد

مشروطه گشت مملکت و مردم وطن / بنیاد دین و داد وطن استوار کرد

گو کان آدمی خور زکسوت بشر / کاین دلیری کرده خود شان چار کرد

از هر طرف بنغمه خاصی در آمدند / کاین کار شعف جان انام افزار کرد

کردند با صغار و کبار آنکه هیچکس / تا روز حشر نتواند شمار کرد

تیغ جگر شکاف برون آورد از غلاف / کز آنچه باید بشکر کار داد کرد

پروین فلک بنظم تو نبود عجب اگر / در مدح شاه عقد ثریا نثار کرد

در مدح حضرت القائم علیه السلام

زهی خجسته صباحی که شهریار قدم / سوی دیار حدوث از قدم نهاد قدم

عجب مدار ز شرح مقدمش اگر نکند / دگر قبول نغمه حدوث هیچ قدم

سزد که خنده زند بر دم مسیح صباح / چو از بشارت میلاد شاه دین زد دم

نشد ز علت ایجاد و حکمت خلقت / حکیم فلسفی آگاه با وجود حکم

شد از وجود حقیقت نمود او معلوم / که چیست علت ایجاد و خلقت عالم

حکیم در خور تعریف عقل می گوید / که جوهریست مجرد بذات خود محکم

گمان مدار مجرد شود مقید ذات / من این دلیل ندارم بعقل مستحکم

مگر نه جوهر عقلست مجرد حق / که شد مقید در قید کسوت آدم

ز فرط مقدم میلاد شاه می سزد که جهان / هزار لطف و تفخر زند بباغ ارم

ترا بشکل خود آراست اوستاد ازل / بقدر آنکه مرا و ترا بود بنر بشر و ندرکم

از آن بغیبت بتو امر کرد و پرده گرفت / که چشم خلق بدان جلوه بود نامحرم

شهنشها همه تن گر زبان شود پروین / بگاه مدح تو هم الکن است و هم ابکم

همیشه تا که برخسار خوبرویان زرد / عرق چنان بنماید که بر گل شبنم

گل مراد محبان و دوستداران است / ز شبنم کرمت تا بدان تازه و خرم

غزل

خون دل در بحر بازهر غم امیخته ایم / باده ساخته در ساغر جان ریخته ایم

وصف گیسوی تو و روی تو باهم گفتیم / کفر و ایمان شب و روزی بهم امیخته ایم

جز کمند سر زلف تو که محکم بستی / او بسا سلسله و بند که بگسیخته ایم

دل ز هجران تو از بر صبر دل من زخرد / می ندانم تو بگو هر چه بگریخته ایم

من بدل دل بسر زلف تو زلف تو بجان / در کاهی است بدین کشمکش آویخته ایم

تو بقد من بسخن خلق بنظاره ما / محشری ساخته و فتنه انگیخته ایم

چشم پروین که نشد خیره ز خورشید رخت / سرمه از خاک سر کوی شما بیخته ایم

(**پیامی**) از سلسله قاجاریه است اسمش حمید قلی لقبش مؤید الوزاره پسر مرحوم مؤید الدوله

این دو غزل **در مدح حضرت صاحب الامر** از اوست

ندانم سوسن است آن یا زبانست / ندانم غنچه است آن یا دهانست

گرم گوید هزاران تلخ غم نیست / که آن شکر دهن شیرین زبانست

منم آن بلبل مسکین که بر گل / خروشم از زمین تا آسمانست

دل ما صید صیادی نباشد / که صیدش آن ابرو کمانست

ترا اول زمان می گفتم ای شوخ / که چشمت فتنه آخر زمانست

بده ساقی برندان می پیاپی / که عید مهدی صاحب زمانست

مدیح شاه دین گوید پیامی
روان پرور کلام او از آنست

در مدح حضرت القائم عجل الله فرجه

هرکه اندر ره عشقت قدم پاک نهاد   مفتخر گشت و قدم بر سر افلاک نهاد
ترک صیاد من از سلسلههای سر زلف   دردهم از پی صید اینهمه فتراک نهاد
آن بت ماه رخ زهره جبین از بر من   رفت و غمهای جهان بر دل غمناک نهاد
ازمی نالهٔ عجب همه عالم مستند   بر بنا از همت دهقان که چنین تاک نهاد
خم طرهٔ طرار دل شهر دلات   برد و در گرد فشان سلسله چالاک نهاد
گره بگردن هندم حلقهٔ گیسوی عجب   کاین دو مار سیه کج بر گرد ضحاک نهاد
همه از چاک گریبان تو معلوم گشت   که صبا از چه پیراهن گل چاک نهاد
آنکه از روز ازل خلقتم از عشق نمود   بسرم همت جنون نام دگر ادراک نهاد
ره عشقت خطرناک و بمقصود رسید   هر که او پای در این راه خطرناک نهاد
پای بنهاد بخاک در تو هر دم چشم   عز فخر گشت که پا از سر خاک نهاد
آنکه شیرین وصل تو بنگر بخشید   تلخی هجر تو را بر دو بر پاک نهاد
ایمن از فتنهٔ چشم تو شود هر که بصدق   رو بخاک در شاه هشت لولاک نهاد
حجت یزدان آن قائم بالحق مهدی   که گدا ابن ذ شرف پای بر افلاک نهاد
خصم اهمسری او نبود روبرو ما   نتوان همسری پاسبر غضبناک نهاد
رو بخاک در او کرد سپاهی و قدم   برک کار بود اگر بر سر خاشاک نهاد

(بی درین) از سلسلهٔ جلیلهٔ سادات حسینی است اسمش مهدی بیگ
گاهی از بحر طبعش لآلی سخن زاویه کند این مسمط از گفتههای اوست

در مدح مولینا علی علیه السلام

صنما جور و جفا بر دل مضطر تا کی   نکنی رحم و نترسی تو ز محشر تا کی
صبر در درد و دریغا به مه منور تا کی   من بهجران تو از این شعلهٔ آذر تا کی
روز نالم ز فراق تو و گریم همه شب
ساقیا می دهمت گر تو ز من جان طلبی   ساغری گرد دهیم نیز ز عصیر عنبی
بلده هوی ذ خم مهر رسول عربی   بادهٔ مهر تو لای بسر ختم نبی
اسد الله علی صدر عجم فخر عرب

خواست

خواست ایزد که دور از شب هجر آن خفا   صبح امید پدیدار نماید شعفا
دست حق آید و گردد بنها منطفا   بشکند گرهٔ ن گرهان بنی مصطفا
تا احاطه شد به لطف و داد احتطب
اسد الله چه از فاطمه بنت اسد   متولد شد در خانهٔ پاک ایزد
گره از کار بحق گفت هو الله احد   دست حق آمد و هم قوت دین احمد
در دین پاک رسول آمد بحد و ز حسب
گشت کیوان بجلال و بجلالت راکع   نور یزدان شده از خانهٔ یزدان ساطع
تا که مریخ و زحل آمد او را طالع   سعد شد طالع شان بخت از ان شانش راجع
سعد اکبر شد و ثالث عشر شهر رجب
اینکه حق گفت که بر کعبه نمایند طواف   خواست مکشوف شود قدر و جلال اشراف
قدر با بند بن مطلب و عبد مناف   آنکه بر قلب صفا بوشیده بهر شرف
شرفش داده خداوند بعلم و بادب
گر خدا گفته زکن مقصد اصلی است علی   بدو قبله بمقامات مصلی است علی
قوت قلب و هم بر درد تسلی است علی   ساطع و قاطع و لامع تجلی است علی
اشهد الله که شد بر همه ایجاد سبب
بر سر دین رسول آمده چون تاج است   هم ستید خاتم بشب معراج است
دین ما را هم منهج و هم منهاج است   ما سوی الله بکف کانی او محتاج است
وصف او کرد ز صعبت و ز بشکن مقصب
ای امام بحق ای قلعه گشا ادر کی   آنکه دست تو بود دست خدا ادر کی
ای بفرمان تو این ارض و سما ادر کی   نام ناصب بهر درد دوا ادر کنی
نیست حاجت که بر تو عرضه نمایم مطلب
چون خداوند جهان قاضی حاجات توئی   کانی جمله امور دان و مهمات توئی
مظهر ذات خدا مظهر آیات توئی   دافع و کاشف اندوه و بلیات توئی
گر خدا خوانمت این گفته ز من نیست عجب
خسروا ابکه ترا هست آفاق شرف   بنثار قدمت هست مرا جان بر کف

چه شود گر تو بخوانیم زره سوی نجف … تیر آه من غمدیده گر آید بهدف

بے کمم جان بفدای رهت ای میر عرب

(بنا) اسمش علینقی است از ارادت کیشان مرحوم خلد آشیان میرزا ابوالفضل عنقا بوده و در سایهٔ تربیت آن آفتاب وجودش درخشان شده کسب فیض صوری و معنوی از جنابش مے کرد این سه غزل از اوست

در مدیح العسکری علیه السلام

عارضت چون گل سوری و لبت برگ گلست … همچو لعل شکرینت ز کجا جام ملست

هر کسی روی بزاد بصر از پائی نخست … این دل ماست که با عشق تو از دام جلست

از پی دانهٔ خال لب تو گشت بلند … مرغ جانم که بدام سر زلفت بغلست

ابم از بازه دو دوان منتخب غزه شو … که دیا افتند و بازیت که در زیر پلست

معنی عاشقی از سوزش پروانه ببین … ناله و زاری بلبل همه بانگ دهلست

آن بساطی که در او پای نهد مرد حکیم … هیزم از تخت کیانست اگر از چه جلست

روز میلاد خداوند جهانست که او … مهدی هند غائب و هادی کلست

آمر و ناهی خلق است بحکم قرآن … حجت و غوث زمان محی دلیل سبلست

مام او نرجس و بابش حسن عسکریست … حافظ دین مبین وارث ختم رسلست

دیمان دل بناست بجیاش محکم … که دو صد باد غم بختش بیر ز کلست

روز کارش سپهر و خبر و برنالی روت … آنکه عهدش بولای شدن بخت تلست

در مدیح الرضا علیه السلام

بے غمخواری دل یار کسی مے آید … ز پی داد گری داد رسی می آید

اینکه فریاد ز بیداد کنی دل خوش دار … که بغریاد تو فریاد رسی می آید

بے هوس شو بره دوست که از کم کند آنک … که دل از راه ز روی هوسی می آید

ناکسان از خبری نیست که گنجینه راز … این همایون خبر از هر کسی می آید

شاهبازان حقیقت چو بشکار روند … این چنین کار رکجا از مگسی می آید

ذرهٔ نیست که بی زمزمهٔ عشق بود … بانک عشق است که از هر جرسی می آید

نخلهٔ طور بگوید دل مردان خدا … زان انا الله بموسی قبسی می آید

کشته وزنده

نوفصیح ... شیراز اسمش علینقی است ... زین العابدین معمار ... ملا و رفیع ... کاشان ... الناس ... کرمان مرحوم میرزا ... تا کرمان ... علیه بوده ... رضا ... قتوی ... امام بوده ... موسی ... جعفر ... و ملا صالح ... علیه ... مسالک ... علیه ... و سید ... طهران ... معارف ... غفار ... سلطان ... بدین ... باعث ... امام زاده بوده ... نو ... است ... اسناد ... صحت معارف است

کشته و زنده اوهم بعیان می بینم … که دم عیسوی از هر نفسی می آید

موسی عشق سزد خواهش دیدار کند … این تمنا نه ز هر خار و خسی می آید

عنبرت شکر و قند است سخن بنا را … زانکه در مدح شه داد رسی می آید

پور موسی شد تسلیم و رضا آنکه ملک … بدر بارگهش چون عسسی می آید

وله ایضاً

پادشاها ز کرم بنده نواز آمدهٔ … که ببالین دل غمزده باز آمدهٔ

ظاهر آنست که بر کشته خود ماند لطف … با چنین حال پریشان بنماز آمدهٔ

کو بند پیلت بخوبی تو در نوع بشر … تو پی پرورش حقیقت بمجاز آمدهٔ

دانهٔ خال لبت ... بفشاد بدام … مرغ دل نالهٔ بدان زلف دراز آمدهٔ

با چنین ناز بصید دل و دین آمدهٔ … که بنا گاه بجلوه نگر راز آمدهٔ

با خبر باش ز آه جگر و زاری دل … اینکه در بزم بلب غمزه و ناز آمدهٔ

اثری هست بآه دل آشفته ما … ای پری روش که تو در بزم فراز آمدهٔ

آفرین بر تو که با این همه نازی که تراست … بتضرع بر ارباب نیاز آمدهٔ

دل بناست بسوز غم عشقت آری … از پی مرهم سوزش تو بساز آمدهٔ

(مجلی) اسمش میرزا جواد است در فن قصیده سرائی سرآمد همگنان بود غزل و ترجیع و مستمط را نیز نیکو می سرود من بنده دو هزار بیت از اشعار او را دیده و خوانده ام خود او را در اوخر ایام زندگانی زیارت کردم با اینکه سن گشاده روی بود و هر گز شکوه از روزگار در بر یاران نمی کرد این چند قصیده از ابکار افکار وی نگارش میرود رحمة الله علیه

در مدیح الرضا علیه السلام

بهار کرده بهشت از نکو فروغی دیرا … دگر بباغ بباید گزید ماوی را

درخت را ید بیضا بود نگار بچین … در آستین چو طاق دید دست موسی را

بزلف و بوی گلستان نگر که تماشای … ببیچ صورت نقش و نگار مانی را

بگل ز باد صبا شد درخت آبستن … ندید مشوی چو مریم بزاد عیسی را

بباغ و راغ بپاشید ابر فروردین … جواهر و گهر و در تاج کسری را

شکفت بسکه ببستان شکوفه شعری وار / چمن ز باد مفتح ببرد شعری را
گرفت ابر چو مجنون مگر چمن در بر / ز اعتدال هوا زلف و بوی لیلی را
بکرد زنده ریاحین مرده باد بباغ / صبا چو عیسی گو زنده کرد موتی را
هزار انجمن باغ از قصیده سرایست / ز بر نموده مگر دفتر تجلی را
عروس باغ بود گل بمجمر نم که چرا / صبا ببست ثنا بو ببست جنی را
بیا بیا بنشین در چمن بپای سمن / که گیرمت ببغل همچو لفظ معنی را
ز من مخواه تو تقوی که شوخ چشمی تو / خراب کرده از اول بنای تقوی را
ز هر آنکه کنم خویش بر تو قربانی / ز مانده داد بایام عید اضحی را
مگر رخ تو صنم ایدیه بود بهم / کسی که دفتر و پرستنده لات و عزی را
باتفاق ملاحت جمال دلکش تو / شکست رونق بازار حسن سلمی را
گرفت مملکت عارض تو لشکر خط / چو فر و حشمت سلطان طوس دنیی را
ولی حضرت یزدان علی بن موسی / که برد همت او کار پیشتر موسی را
امام ثامن ضامن ثامن رضا غوث طوس / که جانشین بود از حق علی عالی را
ابا ولی خدای جهان که مفتی عقل / بحشمت تو در آفاق داده فتوی را
خط تو دیده بدخواه را نماید کور / چنانکه کور ز مرد نماید افعی را
اگر تو امر کنی چون قضا رضا بابت / پسر شود همه دختر بطن حبلی را
هر آنکه زیر لوای ولایت آمد / بقامت تو کرد آنسبز هیچ طوبی را
مطیع و پیرو امر تو دو دل نخواهد شد / طبیعت نر و مرداست هر دو خنثی را
چگونه وصف جمال تو کرد تاند کرد / خبر ز جلوه خود نیست چشم اعمی را
بغل گشوده چو داماد خرم خواهد / بمدحت تو در آرد عروس انشی را
مرا بمدحت تو ادعای سلطانیست / ز دور و صدق بباید نمود دعوی را
چه سلطنت بر از اینم که روز حشر کنم / همی شفاعت چندین هزار اعمی را
هنوز تا که مخمر بر صاحبان قلم / ز نقطه تاج گذارند بر سر فی را

چو سرو بالای تو خواهد کسی نوشت الف
برد خیال پریشان ز خاطرش بی را

فی مدح حضرت الرضا علیه السلام

بباغ و بستان چون غنچه تا شد ای سیب / نبو سمش که مبادا بدو رسد آسیب
مدام حالت من بود بر ز رنج جهان / اگر ز سیب نظام درون مانده بود نصیب
کسی نداد دلم را فریب هیچ مگر / که داد چشم سیاه عیب یار کرشمه فریب
بعنبر چشم تو نبود بنرگس اینسان خواب / بعنبر زلف تو نبود بسنبل اینسان طیب
تو شاه حسنی و هر جا بروی زیبا چون / کنند جان بنثار تو از فراز و نشیب
گدا بمملکت خویشتن غریب بود / هر کجا که رود پادشاه نیست غریب
رخت گلست و لبت قند کن علاج دلم / مرا بشربت گلقند نسخه داده طبیب
مرا کدام نگاریست هر از تو نگار / مرا کدام حبیبی است خوشتر از تو حبیب
بیا بیا که بیاید روانم اندر جسم / سر و مرو که رود از کفم قرار و شکیب
مرو ز بهر خدا از برم بیا ز وفا / بلب رسیدی تو همراه من برغم رقیب
بدا بحالت آن عاشقی که معشوقش / گهی ز سیلی هجران نمی کند تادیب
بسی فراق مزاد بده ام وصال تو کو / اگر بود پی تفریح ای صنم ترتیب
بنا بعاشق خود فخر کن که او گوید / مدیح و منقبت تو چو رضا غریب
امام ثامن ضامن شهی که از امرش / بنای کفر بباطن همی بود تخریب
ز آب و آتش و از خاک و باد آدم را / سرشته کرده همی دست قدرتش ترکیب
شهنشها بجهان بعد و رتبت تجلی را / زمین مدحت تو دو المنن کند ترغیب
مدایح تو بر من به از نماز قبول / محامد تو بر من به از دعای مجیب
بشر پرده تو گفتم که تا بلعد خصم / بخورد خصم و نمودی بپرده اش تعقیب
چنان بخورد که یک قطره خون او نچکید / که کرد چون تو مرا این گونه کارها عجیب
تو گر بآب کنی امر می شود آتش / هزار سال برآید از او شرار لهیب
ز فرط بیم شود آب زهره آذر / اگر تو بر سوی آذر کنی نگاه مهیب
هر آنکسی که بود بندۀ مزابد گوی / هر آنکسی که کند چاکر ترا تکذیب
سپهر می دهد او را چه می دهد ذلت / زمانه می کند او را چه می کند تعذیب
مرا بمدح تو هر دم فلک کند تحسین / مرا بوصف تو هر دم ملک کند ترحیب

همیشه تا که کند پیر سرزنش بجوان — هماره تا که کنند خوب زشت را تکذیب
محب یار تو زاره مباد در دوزخ — عدوی جاه تو از جنان مباد نصیب

نعت حضرت زین العابدین علیه السلام

نبود کار چون بوفق مراد — آدمی نیست زان سبب دلشاد
تا تو ترک مراد دل نکنی — ندهد مر ترا زمانه مراد
ور تو وقتی دهد مراد دلت — آسمان در جهان کون و فساد
که بشکند نظام وعز را ثبل — کند نقض وضع چون بنیاد
گر مرا این و آن دو آیینست — زاد زو و مراد بر باد
دوش گفتم بعقل تدبیری — ای تو شاگرد فکر را استاد
کانچه نقاش آرزو صورت — می کشد جمله باد نقش مراد
گفت در هیچ تخته هیچ کس — نقشبند بخواهش تو داد
گر تو از اهل دانشی مطلب — راستی از سپهر کج بنیاد
ور جهان را خراب می دانی — منما این خرابه را آباد
این بود آن جهان که کند بود — کله قیصر و قبای قباد
گر بفرمان تو است باد طلب — کو سلیمان که تکیه زد بر باد
خویش آزاد کن ز بی ثمری — کز همه بینواست سرو آزاد
باز گفتم بگو چه چاره کنم — که مکانم بملک هستی باد
گفت در بوته فنا بگداز — تا برد آتشت ز چهره سواد
نشود تیغ صیقلی آهن — نبرد تا بکوره اش حداد
گفتمش باز هر از همه کار — گو چه باشد درین خراب آباد
گفت عشق است آخرین ره آن — کاولین روز را بنا بنهاد
گوش کن این کلام همچو زند — عارفی گفت و یادم در یاد
آدمیزاده کو ندارد عشق — نیست انسان و بلکه هست جماد
عاشق لعبتی بشو که بود — شاه خوبان خلخ و نوشاد
لب او داده لعل را مرجان — قد او کرده سرو را آزاد

مژگانش

مژگانش دو ترکش ناوک — ابروانش دو خنجر پولاد
همه آفاق محو تا بلد چین — نکند دیگری بزلفکانش یاد
گفتم آن آفتاب رو که بود — دارد آن ماه چهره از که نژاد
ده نشانم که تا مگر گردد — دلم از دیدن جمالش شاد
گفت اوصاف صورتش خورشید — چون تمامی بگویم مادرزاد
گفتمش نام حضرتش چه بود — با ادب گفت سید سجاد
پور حیدر سلاله احمد — علی ابن الحسین زین عباد
نو عروسی که بیوه لابیا و — پا گذارد بحجله داماد
چشم تا کرده باز بر شوهر — آیدش مرگ بر صبا رکباد
پیشوا آنکه هیچکس جز حق — از دو گیتی نباشد اورا یاد
نور او خلق کرده یزدان پاک — که دنیا نبود کاینات ایجاد
ابتدا عرش و فرش و لوح و قلم — بعد از آن آب و خاک و آتش و باد
باقی آن نور چارده اسما — آمد آن یک ز اسم بی تعداد
هفت را چون نوشته هندسه دان — عشر اثر بخوان که هست آحاد
چون گذارند نقطه اش پهلو — نقطه آن هفت را کند هفتاد
ای تو روح و وجود ما از خاک — وی تو نور و سرشت ما ارلاد
تما بلا گر که مرحمت — ما فقیر ضعیف با امداد
وای بر کار ماست وا فضحتا — وای بر حال ماست روز تناد
ای تمنا مدی تو اشرف و قدر — هر کسی قدر فهم و استعداد
هر که را نور معرفت بد بیش — بیشتر با تو هست اهل وداد
معرفت هست نور روحانی — تنها دانند هر که را بنیاد
گرچه انسان بصورتست یکی — همه از یکدگر نه کم نه زیاد
هر دو چوبند صندل و هیزم — هر دو تیغند آهن و فولاد
ما همیشان ز جمله آینه‌ایم — نیست نور فرشان گر از اجساد
من بمدح تو عاجزم گویم — مدحت حصر و مقتدای عباد

هادی شرع و حجة الاسلام   جانشین نبی بنام جواد
سر و پا صرف صرف و نحو نحو   شرح فقه و اصول را استاد
نشود جز دعا لب او باز   نکند جز خدا دل او یاد
آنکه هیبتش ستاده همچون کوه   وانکه از شر روند همچون باد
آنکه تا هست آسمان و زمین   فخر بر علم او کنند اولاد
عشق او هست روز و شب معلوم   چون بشیرین بعشق فرهاد
خوش سخن خوش کلام خوش گفتار   پاک دل پاک روی و پاک نهاد
شد مجلّی بمحضرش هم اسم   تا نماید جواد مدح جواد
تا بسازند خنجر از آهن   تا گذارند منبر از شمشاد
روز و شب باد دشمنت تشنه   تشنهٔ آب دشنهٔ پولاد

در تهنیت الغدیر

ای زلف تیره تو شب تار روزگار   وی عارضت مجلّی انوار روزگار
صد بار لله الله از خط و زلفت که بر عذار   این مور روزگار رخش آن مار روزگار
قدت نموده پست و خجل سرو بوستان   رویت نموده لاله و گل خار روزگار
در باغ آی و غنچه کن از لعل تر نشان   ای سرو ناز دلکش گلزار روزگار
موی تو بدلکشی همه خوشتر ز ضیمران   چشمت بجادوئی همه سحّار روزگار
بگرفت روزگار ز ما از من ای عجب   رفتی شدی تو یار با غیار روزگار
باز آ که از فراق تو من آفتاب وار   هر روز طی همی کنم ادوار روزگار
جانا بیا که عید غدیر است درک کن   امشب تو فیض و رحمت دادار روزگار
از امر حق بخویش علی را خلیفه ساخت   شاهی که بود احمد مختار روزگار
شاهنشهی که اول خلق است در جهان   بنیاد کن فکان شد و معمار روزگار
آری مگو نگشت چرا کامدو نشست   در جای شیر روبه مکار روزگار
او را نگشت تا نکند خون بملک   شمشیر خویش حیدر کرّار روزگار
بودند بی خبر ز خداوند آن سه تن   سر حلقهٔ اکابر اشرار روزگار
آن از غار احمد مرسل که بود که   بدخواه و خصم عترت اطهار روزگار

از غار یا نهادی برون تا دهد نشان   بر مشرکین پیمبر دادار روزگار
عقرب زدش بشست که باید هزار باد   بوسید نیش عقرب جرار روزگار
امشب هر آنکه منکر خم غدیر شد   نامش بدان تو محو ز طومار روزگار
فریاد و اسب و رخت بسوی سقر کشید   اسبش ز چوب ساختند نجار روزگار
ای خسرو بن و دیعهٔ احمد که در جهان   باشد توجه تو نگهدار روزگار
پرگار امر تو نکشیدی گر از ازل   خطی بگرد گنبد دوّار روزگار
دوری نبود گنبد گردنده را و باز   ثابت بماند اختر سیار روزگار
مجرم شود بلد دگر تو پاک از گناه   آسان کند سلک قند نمکزار روزگار
گر کلک دفتر نرساند به چرخ   برحضرت وقایع و اخبار روزگار
از انتظام امر تو در دم بکند گر   دست قضا بپیچد طومار روزگار
گردون النقاب نگردانی از سپهر   نبود بجا علامت و آثار روزگار
شاه آنکه قدرت دست تو بر نگاشت   خالی ز آفتاب برخسار روزگار
گر بر جمال روی نشد آن خال تو بخش   هرگز نگشت صبح شب تار روزگار
غواص بی ولای تو گر آورد برون   هر گوهری ز قلزم زخّار روزگار
در دیده زهر مار شود کمتر از خزف   در خوشاب و لؤلؤ شهوار روزگار
از فیض ابر و لطف هوا تا هر بهار   نسرین شود شکفته بگلزار روزگار
خصمت هر کجا که رود باد سر بزیر   در باغ همچو نرگس بیمار روزگار

در مدیحه الحسن علیه السلام

پس از تاری همیشه بود حاصل   که بلبل شد بگل امروز واصل
مگر مبعوث شد گاه جبت بمهر   که جبریل امینش گشت نازل
بد بدم خار و گل با هم بگفتم   چرا عاقل نشسته نزد جاهل
بود بوجهل این آنچون محمّد   چه نسبت شهد را با زهر قاتل
خرد گفتا ببین آن پرده سبز   بود حایل میان حق و باطل
فراز سرو ما و آن نند دوان   بروی شاخ آهنگ عنادل
بگو ایمان گو بد همچو اخطل   بگو اشعار خوانند همچو دعبل

و یا نی همه صرف و نحو خواند   سیوطی بلبل و صلصل عوامل
چنین فصلی ز هجر و دوری یار   نشستم گوشهٔ تنها ملول دل
که ناگه قاصدی آورد و آمد   ز دلبر نامهٔ من را مقابل
گشودم خواندمش دیدم نوشته   بروی و مویم ای مفتون و مایل
بروز هفتم از ماه مبارک   رسیدم شاد از دریا بساحل
برای نیمهٔ مهر شاد و خرم   و رود آرم بدار الملک عاجل
هلال ابرویم بینی و گوی   مرا شد روزهٔ سی روزه باطل
همی گفتم باستقبال جانان   بباید بستنم رخت مراحل
ز دست باد پا بر پاشنم بند   کشیدم اژدها را از سلاسل
نشستم از بر اسبی که آن داشت   ز آهن عروه واز دم بن مقاتل
دونده بر زمین مانند صرصر   پرنده در هوا همچون حواصل
ببالا آمدن دعوات مقبول   بپائین آمدن آیات نازل
شبی کاخ دو در بل چرخ و درگه   که شد خورشید خارج ماه داخل
بپائین آمدن خور گشته خرسند   ببالا آمدن مه بوده مایل
بوند این اختران همراه گفتی   فروزان در هوا همچون قنادل
بگیر باد سپهبد بر بگردن   فکنده از کهکشان گردون حمایل
نمودم طی همه وادی بوادی   سپردم ره همی منزل بمنزل
چو نوبت زن سحر را کوفت نوبت   بکوه باختر شد ماه آفل
درای کاروان آنگه شنیدم   پیش از صبحدم بعد از نوافل
چو آمد کاروان ز دلبر دیدم   نگارم آن بت شیرین شمایل
چو برزد پرده از محمل نو گفتی   برزد خورشید سر از برج محمل
چنان بگریستم بر پایش از شوق   که تا زانو فرو شد پا فرو در گل
چنان در جان من زد حال آتش   که رفت از خاطرم تنگی بلبل
فرا بردم همی از آرزو دست   همی سادم بر آغوشش حمایل
لبم بوسید و گفتا بی تأمل   بدین لب گفتند مولا افاضل

امام دوم حسن فخر اواخر   سلیل اولین فخر اوایل
حسن فخر زمن شاهی که تاش   کند اندوه را از سینه زایل
بجای خون دمد مهرش ز مادم   زنند نیشتر گر بر مفاصل
بدون مهر او افعال ضایع   بدون حب او اعمال باطل
بر غلمان نخوانده ذکر او جود   بگردن می شود ز لفش سلاسل
بود بی شبهه او را بو التراب باب   پدر شد آن پدر را این پسر کل
پدر را این پسر گردید رهبر   بدا و هادی آباء اوایل
فلک هر دم بکام بد سگالش   شکر را می کند زهر هلاهل
همیشه تا بمنبر واعظ شهر   بگوید از فروع دین مسائل
صلوة و صوم خمس باطل آری   هر ماه مبارک با نوافل

در مدح حجة القائم علیه السلام

ابرار نخواست را ز دل من دهد نشان   چون چشم من ز اشک جگر شد گهر فشان
که بود آنکه ابر نیسان پی و جوی اشک   از چشم من روان شد همچو ناودان
خندد اگر که برق ز بختم من آنگهی   گرید اگر که ابر و نگریم من آن زمان
دهر افزاید بمن از زود از سرود   چرخ ادعا کند ز من آن لحظه رجحان
از من مپرس از چه ضعیفان چنین زار   با من مگوی از چه ضعیف ای چنین نوان
در سفرهٔ سپهر همه هر صبح و شام   گو باکه رزق و بعد دین خنده قرص نان
چندی ز جنبو خواست که فنان شام من   هر دم شکست دست قضا گوش را از آن
تا آنکه رفته رفته شد آن قرص نان تمام   تا آنکه لحمه لحمه شد از چشم من نهان
تا کی اسیر محنت ایام آن و این   تا کی رهین منت دونان این و آن
از دست دهر چاکه کنندم بگاه شعر   و ز دست دهر چاک بدرم گریبان
پنهان پدر به اندر ارج روزگار   گو باکه داده الهم را گنج شایگان
بار دگر ز مانگر هم دبیه مدح گوی   بار دگر سپهر کرم دید مدح خوان
غنچه مثال پیرهنم را کند قبا   سوسن صفت بر عز کشدم از قضا زبان
الا بوصف مهدی قائم امام عصر   الا بمدح حجت حق صاحب الزمان

آن صادر نخستین آن ختم اولیا — آن مصدر حقایق و مصداق کن فکان

فهرست آفرینش و سر دفتر وجود — مهر سپهر جاه و شه لامکان مکان

آن برترین عطیه ایزد که امر او — واجب بود چو امر خداوند انس و جان

بر چرخ فضل او نرسد وهم و قیاس — بر اوج جاه او نپرد طایر گمان

سرمایه ز ابر عطایش همه وجود — یک پایه ز قصر جلالش نه آسمان

هم فیض ایزدی بود از آن در آستین — هم فر سرمدی بود از آن در آستان

ای آفتاب جاه لقا چند در حجاب — وی آشکار در همه جا تا بکی نهان

بنمای روی خویش و بگو جلوه آشکار — بنما جمال خویش و بگو شد خدا عیان

یک شعله ز شعله تیغ کج چو جحیم — یک ابر ز آب خوی خوش جنان

مانند تیر راست شد از سر یقین — پشتی که خم نگشت ز پیش و خم چو کمان

چون علم کان دقیقه فضل شود فزون — مهر شعر فزون شود بلا و جان زار زبان

ز دهر کسی که دست توسل بدامنت — یا از شرف گذاشته بفرق فرقدان

هر بعد خواهم آنکه بگردون چو آفتاب — از باختر سفر کنمی تا بخاوران

باشد ترا ستاره دهد بر زمین سراغ — باشد ترا که ماند دهد بر زمین نشان

منزل نداد حب ترا هر کسی بدل — ماوی نداد مهر ترا هر کسی بجان

مانند خامه باد بد و راز تو بدیده سر — مانند آمد باد سپید روی دو جهان

بالیده آسمان بزمین گوییا ز مهر — بر چهره داغ بندگیت دارد آسمان

بر بسته ام چو لب که ابلد ز مدحت — کز مدحت مرا شکرستان شود دهان

بر آن زبان چو سیف مهند شود بکام — هر که رود ز تیغ کجت نام بر زبان

وصفت ترا بنگر گفته ام از فکر و دین — مدحت ترا بنگر گفته ام از عقل خرده دان

شاها طلوع ابر سخن هست بیقرین — اختر هلال تا و رود شرکت صد قران

چون تیر شست در شده در ... — چون هم اسب بر شده در کام برگمان

تا نوک رمح تست جگر بود و جان — تا نوک رمح تست شر بار و خون چکان

می تابکرد علم ... چون شکار دهر

پولاد گوهر ... بر دشمن جاه و استخوان

در مدح حضرت القائم علیه السلام

بیامد سعید و عیدی از پی طرب کردن — بحضرت حجت و دلبری دست در گردن

یکی بیامد با عزت و یکی بنشاط — یکی بیامد از ابر ملک اذا یمن

یکی بیامد از پیش طرح گویان — که میرسد ز قفا پادشاه خواجه من

یکی است عید عجم نام او بود نوروز — یکی است عید ولی عهد ذوالمنن

زمین مقدم این عید ابر فروردین — نموده رشته گوهر نثار در گلشن

ز سبزه بستان پیروزه را بود ماوی — ز لاله گلشن بجاده را بود معدن

چو چشم لاله رخان گشته باغ از نرگس — چو جسم سرو قدان گشته بوستان ز سمن

بباغ بخت صبا نوده نوده عنبر ناب — بباغ بخت صبا طبله طبله مشک ختن

ببوستان و چمن همچو من همی خوانند — مدیح حجت یزدان بصد زبان سوسن

امام جن و بشر صاحب زمان و زمن — ستوده حجت داد ام مهدی بن حسن

امام عصر که در پیش طاهر خرد دش — تمام عالم هستی است کمتر از یک ارزن

کشیده حلقه امرش ز بانه اندر گوش — نموده رشته حکمش سپهر در گردن

بود بعالم امکان عبارت از هست و نهان — مثال نور بچشم و مثال روح ببدن

اگر برند بتیغ شها خلیل نوا — شود برا و چو گل آتش جحیم چون گلشن

برار چهره که گویند خلق انتظروه — ز سمت مکه کنون سر زده سهیل یمن

شنیده ام که بیاید برزم تو دجال — بدان صفت که بجنات غر شنده اهرمن

چگونه سر بدرد بود ... دلان مصاف — بکار زار اگر زند بسر ... گردن

هر زمین که ترا نام بشنود بدخواه — هر مکان که ترا نام بشنود دشمن

نیم موی بر اندام او شود نشتر — ز خوف مژه بچشمان او شود سوزن

نشاید از تو نکوتر ببناب سپهر منیر — نگردد دار تو نکوتر بگرد چرخ کهن

بعون تیغ ... شاها امامی بجز ز دهات — نثار مدحت تو چرخ کرده عقد پرن

شها تجلی بصبح تو مهر بدان مانند — که مور مدح سلیمان کند بوجه حسن

همیشه تا که بسازند چهر از پولاد — همیشه تا که بسازند خنجر از آهن

بود بنای دل خصم تو مغفار و شمشیر — بود بجسم بد اندیشت ز سنان جوشن

(ثریا) اسمش حیدر علی ملقب بمجد الادبا در سنه یکهزار و دویست و
پنجاه هجری در مرز مینو تولد شده در عنفوان جوانی بدار الخلافه
طهران اندر آمده بتحصیل علوم نقلیه و تکمیل فنون عقلیه پرداخته غالبا
در آغاز بپیشگاه مسند قضا نگارش میکرده بتربیت عنایات و مراحم علویه‌ها بوده
در حضرت حجة الاسلام مبرور ماضی السید صادق الطباطبائی نور الله
مضجعه و در وسعت مزاح و طیبت بود و با شاعران و سخن آوران مناظرات و
مطایبات فراوان بود دیگر وفات وی در غره ربیع نخستین هزار و سیصد و
هیجده واقع شد خدایش بیامرزاد و روانش شاد کرداناد بمحمد و اله الامجاد
این چند غزل از ابکار افکار وی نگارش میرود تا پایه طبعش آشکارا گردد

در مدح حضرت زین العابدین علیه السلام

یکشب و روزی یار را با ما وفاق افتاده بود / این وفاق از یار کمتر اتفاق افتاده بود
وه چه حسن اتفاقی بود کز مه رو سپهر / آن مه بی مهر را با ما وفاق افتاده بود
داشتم در دل دو صد دشنام از لعل جان پرورش / حرف تلخش بس که شیرین در مذاق افتاده بود
یوسف دل را لب لعلش فکنده در چاه زنخ / چون باب خضر او را اشتیاق افتاده بود
شد با بر زلف پنهان مهر روی یار من / ماه را دیدم بچشم در محاق افتاده بود
زان دو چشم جادو من اکنون نکو نگه‌ها / مست کی با عقل هم داد و سیاق افتاده بود
در رواق کلبه جان پرتو مهر رخش / بیشتر از حلقه ابرو در رواق افتاده بود
داشت هر چند کان شاه دین دل گر ازل / دل بدام مهر آن زیبا وثاق افتاده بود
سید سجاد شاه دین علی بن الحسین / کاسمان را با جنابش اتفاق افتاده بود
این عروس دین بدون باده صد غنج و دلال / زان امام چار همین در سر طلاق افتاده بود
بود جفت گر بروی نادری جهل است و بد / زانبیا و اوصیا در صبر طاق افتاده بود
در فراق یوسفی یعقوب شد از گریه کور / شاه و هفتاد و دو یوسف را فراق افتاده بود
هر معشوق حقیقی با بنای عشق شد / عاشق کامل چو او کم اتفاق افتاده بود
تا ثریا از ثنای شاه دین تحسین کند / خواجه را طبع این سبک را وفاق افتاده بود

در مدح حضرت الصادق علیه السلام

که همچو ماه من آیین دلبری داند / که دلبری بجفا و ستمگری داند
جفا و جور اگر دلبریست در این شهر / که همچو ماه من آیین دلبری داند
بزهره روی مهی مشتری شدم از مهر / که بوفا نه او ماه و مشتری داند
بآب خضر لبش ره نمیتواند برد / اگر چه دل ره و رسم سکندری داند
بپای پیر مغان هر که سر نهاد بعجز / تو باش خاک ره او که سروری داند
ز خود گذشتن در راه دوست در دو جهان نیست / کجا اسیر تن و جان قلندری داند
کسی که نکته الفقر فخری آموزد / بخاک ره نظرش کیمیاگری داند
نشان سفینه نوح است در محیط بقا / اگر به بحر فنا کس شناوری داند
گرانبها گهری چون سخن نه هستی نیست / بهای این سخن نغز گوهری داند
سخن چو گوید در وصف آفتاب گوید / که آفتاب فزون ذره پروری داند
ششم امام شه شرع جعفر صادق / که اهل مذهب حق را پیمبری داند
نشد سکه شاهی بنام آن در شرع / که قول جعفر چون زر جعفری داند
همای دانش آن شاهباز اوج شرف / بفرق کون و مکان سایه گستری داند
کند ثریا تو شیخ فارسی نشناس / و گرنه عبری و سریانی و دری داند

در مدح ... الرضا

کنون که لاله بشکل قدح ز خاک دمید / خوش است پای گل نو شکفته جام نبید
کلیم وقت شد و دم زد از ید بیضا / ز دست گلبن از بسکه آفتاب دمید
عزیز شد بگلستان چو جیب یوسف / ز روی گلبن ز لفغای نوبهار دمید
دماغ جان نکند از شمیم مشک طرب / کسیکه بوی بنفشه ز طره حور شنید
که به سود زبازار روزگار جوان / که مهر لاله رخان از نقد عمر خرید
رضا و تسلیم آن عاشقی که پیشه گرفت / ز خود گذشت و بمعشوق دل نواز رسید
چه دارد باک ز شاه عشق ار زندیست / که بندگی رضا را سلطنت نگزید
خدیو خطه امکان علی بن موسی / که ایزدش همه آثار واجبی بخشید
امام هشتم شاهی که هشت جنت را / بدست دوستی و بندگی اوست کلید

کلیم وادی ایمن بشوق او پیمود — خلیل خلعت خلّت ز مهر او پوشید
بتافت ذرّه‌ای از آفتاب درویشش — مسیح را بچهارم فلک ز دار کشید
حیات آب حیات است خاک پای خضر — از آنکه شربتی از جام مهر شاه چشید
شود مشاهده از مشهد رضا آن نور — که چشم موسی عمران بطور سینا دید
خوش آن دمی که ثریّا چو آسمان بلند — بخاک درگه آن شاه جبهه می‌ساید

در مدیح علی النقی علیه السلام

بر هر که صبح عید مدد من گذر نکرد — ماه فلک بر او بسعادت نظر نکرد
نوروز و نوبهار بر ندی مبارکست — کز کوی می‌فروش بجائی گذر نکرد
خندان لبی هر آنکه ننوشید صبح عید — جز گریه کار تا شب عید دگر نکرد
جانسوز آه من که جگر سوخت سنگ را — اصلا بنازنین دل جانان اثر نکرد
من تخم مهر سرو قد از کاشتم بدل — نخلی شد و بغیر ندامت ثمر نکرد
سوزد دلم بشمع که در بزم روزگار — بی اشک و آه و گریه شبی را سحر نکرد
مردی مجوی از آنکه بشمشیر عشق — تن را هدف نساخت و جان را سپر نکرد
کن پیش پای خویش نظر تا چراغ عمر — چون شمع تا ببزم وفا ترک سر نکرد
راه خداپرستی که شیخ شهر جست — کز ملک خودپرستی هرگز سفر نکرد
انجواجه پاک گوهر و آزاده دل نبود — هر کس که طاعت شه والا گهر نکرد
هادی دین علی نقی جز خدا که — کز حکم او خلاف قضا و قدر نکرد
آنجلوه‌ها که کرد در افلاک قبر آتش — هرگز بخاک پرتو شمس و قمر نکرد
مغلوب عسکرش متوکل بود بلی — نمرود بر خدای تعالی ظفر نکرد
مدح دهم امام ثریّا چو زد رقم — بر نه سپهر جز بتفاخر نظر نکرد

در مدیح الزهراء علیها السلام

خرّم ز روی دوست شود لاله‌زار عمر — روز وصال یار بود نوبهار عمر
در مدح اهل بیت شب و روز بگذران — ورنه بیاوه می‌گذرد روزگار عمر
جز ثنای عصمت کبرای کبریاست — در زند در ثنا نخدا اعتبار عمر
این نه سپهر را که بدور زندگانیها — بر بندگی فاطمه باشد مدار عمر

خورشید

خورشید و ماه را که ضیا بخش عالمند — از مهر اوست روشنی لیل و نهار عمر
هر شب کند زهره و بدر بمحراب طاعتش — چون صبح عید می‌شدند شمار عمر
مانا بدین که سجدهٔ او عرش و فرش را — آورد جان بتن ز ازل کردگار عمر
آباء و امّهات بگلزار روزگار — چون او ندیده‌اند گلی در بهار عمر
در روز و شب بناله و افغان و اشک و آه — تسبیح کرده کارش بود آشکار عمر
صد حیف گلشنی که بگلزار زندگی — آمد هزار خارش در رهگذار عمر
فقد رسول و غصب فدک عزلت علی — چون شب نمود تیره بر او روزگار عمر
شد عاقبت بازی فلک و تافت رخ ز خلق — بردش رواسبه سوی جنان کردگار عمر
با پهلوی شکسته و دل خون و رخ کبود — در سلسبیل شست غذا را ز غبار عمر
خرّم کسی که همچو ثریّا بروزگار — مدح بتول ماند از او یادگار عمر

در مدیح صاحب الزمان علیه السلام

گشتند شاهد معنی ز روی برقع ناز — ترانه طرب ابعاشقان شاهد باز
بخاک راه نیرزد بپیش طالب دوست — دلی که نیست بسودای عشق محرم راز
وضو ز خون جگر کرد و غسل از اشک — موحّدی که بمحراب عشق برد نماز
گرت هوای فضای حقیقتست ببر — مبند دل با باطیل اینسرای مجاز
مجرّدان ز نشیب و فراز دم نزنند — که نیست وادی تجرید را نشیب و فراز
ز غیر دوست بپرداز خانهٔ دل ریش — که مرغ سدرهٔ عشق‌ها نمان پرواز
کسی که شهپر شاهین معرفتش نیست — بلامکان حقیقت نمی‌کند پرواز
ز روی جود کرم و هر گر انبهاست بفقر — که گرم خدمت عشق تواند چو زنم گاز
حدیث زلف تو در خلوت دل است دو شش — اگرچه بود پریشان ولی کشید دراز
شکنج طرّهٔ او گر باز هوا بگذارد — کسی گذارد این شوم درشکنجهٔ آز
تو باز دولتی از بازی امل بگریز — مشو مقیّد بند سپهر شعبده باز
بزیر موی چو پیرت غراب گو بپرد — عیان چو بیضه تو از است پیش و ز شهباز
بزلف او که سیاه کرده فتنه چنگیز — پناه میبرم از آن دو ترک تیرانداز
مخالف من و سودای او مرا چو دو ملک — دل من و شکن طرّه‌اش کبوتر و باز

چه شورها که در افکنده در عراق و عجم | نوای شاه عرب پور سنگوی حجاز
شه دوازدهم صاحب الزمان مهدی | که عرش بنده و او پادشاه بنده نواز
ولی امر که میدان خلق مختصر است | کمیت همت ذاتش از کند و تاز

در مدح ابا الفضل علیه السلم

هر که دیده است سر زلف شکن در شکنش | خبری هست ز آشفتگی حال منش
کی دل آزاد شود از غم او هر که دیده | بندهٔ قامت موزون شده سرو چمنش
دیده با آنقد و رخسار و اندام لطیف | چه تمتع بود از سرو و گل و یاسمنش
درع داود و کف موسی و آب خضر است | مشک سا زلف و دل آرا رخ و نوشین دهنش
تا ابد امان ندهم از شوق بنرجا ننه جان | گر دمی تنگ ببر گیرم چون پیرهنش
سپر ناوک رخش تاخت بخونریزی دل | تیر افکن مژه و ابروی شمشیر زنش
دستگیر دل اگر بندگی شاه نبود | جور خوبان جهان بودی بنیاد کنش
قدرت دست خدا قوت بازوی رسول | پشت شاه شهدا دافع رنج و محنش
شاه جانبازان سقای شهیدان عباس | که لب تشنه نمودند بخون غرقه تنش
خشک لب تشنه جگر سوخته دل خسته روان | زد بهم قلب سپه بازوی لشکر شکنش
داند در شط و زد آتش بدل دشمن و دوست | آب برداشت و سوی حرم تا خنکش
انقدر پای بمیدان محبت افشرد | که جدا شد بره دوست دو دست از بدنش
مشک آب آتش بسوز دلش افتاد چو آب | تیر باران چو نمودند تن ممتحنش
چشم پوشید ز جان رخنه چو آتش | جان عالم بسر آمد که جان باختنش
دید بیدست علمدار شه افتاده بخاک | ارغوانی شده از خون رخ چون یاسمنش
گفت با گریه که حالا مرا پشت شکست | بطریقی که دل خصم شکست از سخنش
نتوانست که در معرکه بیند تن او | نتوانست تن از معرکه برداشتنش
ای ثریا بجز ازا مادح [illegible] سعلی | شافع جرم [illegible] بوجه حسنش

در مدح مولینا علی علیه السلم

جانا همیشه [illegible] | ور گنبد آسمان پناه اله باش
در کوی [illegible] | آنجا گدا و در همه آفاق شاه باش

تا سر نپیچد از خط فرمانت آسمان | در آستان پیر مغان خاک راه باش
گر ماه روی مغبچگانست در نظر | آسوده خاطر از نظر مهر و ماه باش
انجا که نسل فاطمه را اگر نوبنده | آزاد در دو کون ز قهر اله باش
مهر علی و آل خدا را عبادتست | ایدوست ایمن از غم جرم و گناه باش
ما را که رو سفیدی کونین حب اوست | گو نامهٔ عمل ز معاصی سیاه باش
کفر است بی ولای علی بندگی حق | ای دل بدین عقیدهٔ خالص گواه باش
با دست و تیغ حیدر کرار روز رزم | گو جن و انس جمله مخالف سپاه باش
آنجا که هست ذات چنان نور حق مبین | پیر امتش تو گوی که مشتی گیاه باش
قبر علی است کعبهٔ حاجات کائنات | ای دل بشوق طوف در دولتش او باش
جوئی اگر بسایهٔ عرش اله جای | چندی بجان ملازم آن بارگاه باش
زندان صفا کنید و بگوئید کعبه را | بهر شرف ببا نجف خاک راه باش
عصیان زبان عذر ثنا نموده کال | از جرم شرای زبان خدا عذر خواه باش

در مدح الکاظم علیه السلم

اول صبح عید اگر زلف تو افتدم بکف | بر شب قدر می کنم فخر ز عزت و شرف
یکسر موی یار را گر بدو کون کس دهد | بایدش از فسوس زد تا صف حشر کف بکف
روی بهر طرف کند حور ز شرم خوی کند | بوی بهشت آورد باد صبا از آنطرف
خرمن عقل میدهد سنبل زلف او بباد | حاصل عمر میکند نرگس چشم او تلف
زهره بروی و موی او شیفته گر نشد چرا | زخمه و لطمه میزند بر دل چنگ و روی دف
زهره شکاف عقل را قوت قلب و تاب دل | تیر کمان عشق او کرده چو جان من هدف
قلب سپاه زهد را خوب بتیر میزند | از چپ و راست میدهم ابروی گان صف بصف
خوانکه شکل او دهد نعل سمند شاه را | ابروی ماه انار شد چو هلال از عجب
شاه قلمرو یقین یعنی امام هفتمین | مهر سپهر علم و دین درج سعادت و شرف
موسی کاظم آنکه او همچو محمد و علی | گوهر ذات اقدسش داشته گر انها صدف
آینه ظهور حق مظهر کبریا کز او | هستی شاهد ازل گشته بخلق منکشف
ای پسر حبیب حق شد بدر مکرمت | سجده گه فرشتگان مهر تو از بن خلف

اگر بود که مطلق فصاحت حسن و بند تو بر دل خسته می‌فهمند بلا لن واصف
مجدد واشکر کند فخر بمدح ذات تو برادیا و شاعران که خلف و که سلف

در مدح العسکری علیه السلام

مسیح وار ز آلایش جهان شو پاک چو آفتاب بنه پای بر سر افلاک
ببر ز بام طبیعت بآستانهٔ قدس چه اوفتادهٔ ابله بدین نشیمن خاک
مباد غم دل آزادگان دنیی را که خاطر کس از ایشان نمی‌شود غمناک
هزار جان دهمش در بهای هر نظری اگر ببلدن جان دهد نش شود ادراک
ببین هوای بهارش بسبحه شور آورد که تشنه شد دل زاهد بجوی دختر تاک
مگر بباغ تو دامن کشان شدی ای گل که کرد باد صبا جیب غنچه را صد چاک
بتربتم گذری گر پس از وفات از شوق برقص آید عظم رمیم من در خاک
برای ریختن خون عاشق مسکین چو ترک چشم تو مستی ندیده ام چالاک
تو مهربان باش ای ماه با من ارچه مرا بمهر شاه نباشد ز کین گردون باک
هژبر بیشهٔ دین شهسوار ملک یقین که صد غزال حرم خورده چو صید بفتراک
ولی حق حسن بن علی شه کونین امام یازدهم نجل خواجهٔ لولاک
جهان خدای وجود آنکه ملک امکان را ز بهر هستیش ایجاد کرد ایزد پاک
برای عسکر آن شاه از ازل افراشت مهیمن متعال این سرادق افلاک
بسیئات ثریا سزد که مدحت شاه همان کند که کند سیل با خس و خاشاک

در مدح محمد باقر علیه السلام

سحر ز باد صبا بوی سنبل تو شنیدم ز شوق آن بگل خندان چو غنچه جامه دریدم
تو مهر سپهر ز نشر خاور لیک گل مکن ای دل که من نمودم وصل طعنه از هزار شنیدم
مرا که دیده ام آن چهره و قامت و لب شیرین دهی بجنت و طوبی و کوثر از چه نویدم
ببین بماتم پروانه شمع را که بر او بغیر گریهٔ جانسوز و اشک و آه ندیدم
خمار نشکندم صد هزار خم می بیغش که من ز میکدهٔ عشق جام باده کشیدم
سفید بختی من شهره گشت در همه عالم چو کرد زلف تو چون شب سیاه صبح امیدم
بتاب سنبل مشکین زخم [illegible] رمیدت ز تاب رفتم و از هر دو دیده خواب پریدم

فرختی

فروختی ز ره بیوفایی ار تو هیچم من از وفای غم عشقت بنقد جان بخریدم
گرم تو راندی و نومید کردی از در احسان چو لطف بر در شاه هست باز چشم امیدم
امام پنجم سلطان دین محمد باقر که ماسوای او جز درگهش پناه ندیدم
ز روز زنده ره مهرش بصدق پیش گرفتم طریق بندگیش را از این میان نگزیدم
نبود تاب تحمل چو آسمان و زمین را من ضعیف بجان بار مهر یار کشیدم
جز آستانش روی دلم نبود بجائی اگر ز دیر گذشتم و گر بکعبه رسیدم
کشید سر بفلک خامه و گفت ثریا بروی صفحهٔ مدحش بپای شوق دویدم

در مدح الحسن المجتبی علیه السلام

ز آب خضر سخن با لبت نمی‌گویم که من حیات ابد از لب تو می‌جویم
وفا ببین که جفایت قدم چو چوگان کرد بره عشق تو سرگشته باز چون گویم
ز هر چمن که تو با شاخ گل برابر بود ز روی مهر بر سنجیدن گیاه میرویم
تو باش خرم و سرسبز در چمن ابرو که من بباغ جهان سبزهٔ لب جویم
مرا که نرگس بیمار یار کرده نزار ز سرد مهری جهان عافیت نمی‌جویم
عجب چو می‌کشد از لعل خنده می‌کند هلاک غمزه و مشتاق خندهٔ اویم
مرا که دل شده چون نافه خون ز زلف بتان ز عاقلی نبود منت ور بان اگر بویم
ز خاک درگه شاهی کنم عبیر آگین مشام جان و ز کوثر رخ جان جویم
شد سریر امامت کز آب منقبتش غبار معصیت از چهرهٔ عمر میشویم
امام مؤتمن مجتبی امام حسن که چون خدا بر بندگیش می‌پویم
خدا ندانمش اما خدای میداند که بنده وار بفرمان بندگی اویم
بوجه احسن زمان مرا کند تحسین ز حسن نیت چون مدحت حسن گویم
ثنای او نبرم تا ابد بپایان من دهد هزار زبان گر ز هر سر مویم
بطرز خواجه ثریا سخن سراید گفت ز مدح شاه خداوند وضع خواجویم

در مدح الجواد علیه السلام

بکوی تو آمدم و درد دلم نماند غمی بلی بخلد نماند برای کس المی
رخ تو برد ز دل رنج و درد و غم از دل مگر تو آفت رنج و بلای درد و غمی

دوای درد دل من لب تو داند و بس ؛ بمرده جان ندهد کس مگر مسیح دمی
بجز دلم که بود زنده زان دهان عدم ؛ که در جهان است بقای وجودی از عدمی
براه دوست اگر سر قدم کنی شاید ؛ که جان خسته دلی هست خاک هر قدمی
مسیح وار [illegible] علاج [illegible] ؛ چو آفتاب بر افلاک جان بروز علمی
بعشق هستی بی عمر پای بست شدم ؛ مگر بباده رخی سر بهم زنم هر دمی
خدای را که جهان سر بسر نمی ارزد ؛ بباد موی تو از ناز بین صنمی
ز خواجگان جهان خط بندگی گیرد ؛ کسی که دارد از بندگی شه رقمی
محمد بن علی آنکه بندگان درش ؛ بوند هر یک فخر سکندری و جمی
شه دو کون امام نهم تقی جواد ؛ که هفت بحر بود پای جود او نمی
جهان و هر چه درو هست پیش همت او ؛ زبون تر است بشبنم ز بحر بود دمی
دو کون بهر یکی بینوای مسکین بود ؛ بقدر همت میجواست گر کند کرمی
ثنای او چو نگارد خدا ثریا را ؛ روا بود که بشوید دهان هر قلمی

در نعت النبی

چو فخر خواهی اندر سخن بر انجمنی ؛ بجز ثنای شه انبیا مگو سخنی
سخن نگو بجز الا بنعت پیغمبر ؛ چو انبیا و ملایک کنند انجمنی
نبی مکی امی ابطحی احمد ؛ که بی وجودش هستی نبود روان بدنی
محمد عربی آنکه گر نبود بدهر ؛ نبود ارض و سمائی نبود مرد و زنی
بعشق آن رخ نیکو و قد دلجو بود ؛ که گل بباغ دمیده و سرو در چمنی
ز لطف آن بر سیمین و جعد مشکینش ؛ که سنبل است درین بوستان و یاسمنی
ز حب شاه رسل داشت هر مقام که داشت ؛ نبی محترمی یا ولی ممتحنی
حبیب خود داد در خلق و خلق صفی که ؛ بطور گفت خدا با کلیم اگر سخنی
ز قعر چاه با ورنگ مصر جا بکند ؛ چو ساخت یوسف کنعان ز مهر او رسنی
شمیم مهر محمد بیار بود شرح ؛ که نور دیده یعقوب گشت پیرهنی
بباد مهر خدا از بندگی شاه نبود ؛ اساس ملک سلیمان ز کین اهرمنی
خلیل و نوح و کلیم و مسیح را همه اش ؛ گرفته دست بهر شدتی و هر محنی

شهی که کرده بفرمان خداش مدح ؛ کراست در خور مدحش زبانی و دهنی
شهانش تا با یک جهان گنه گوید ؛ که شافعی تو بجرم هزار همچو منی

(ثریا) وهو حسین بن تقی بن علی محمد بن آقاسی الطهروی

در تهنیت میلاد امام عصر علیه السلام

بسمن عارض من نامه فرستاد بهار ؛ نه بامسال که پیرار فرستاده و پار
هست هر ساله بهار ار زابا و سر کار ؛ که بیاد آید از ما به رخش گلزار
سوری از چهره او گیرد هر ساله نگار ؛ نرگس از چشم وی آموزد مستی و خمار
عاقبت خواهد از سرخی لعلش گلنار
سرو از قامت او راستی آموخته است ؛ کاین قبا بیست که بر قامت او دوخته است
گل که در باغ چنین چهره افروخته است ؛ آتش هست درونی که جهان سوخته است
نسترن جلوه گری از رخ او توخته است ؛ باد در جیب سمن نازوی اندوخته است
قد او یاد دهد کبک دری رفتار
چون نهد دست صبا عارض گل را غازه ؛ سرو را جامگی برد با اندازه
محفل ار همه راست کند جمازه ؛ شهر عشرت را بگشوده شود دروازه
باغبان در فراوان کند شیرازه ؛ از ورود گل در شهر فتد آوازه
مژده او زنفحه بشنوی در بازار
ماه فروردین چون شاه زند خیمه بباغ ؛ همچو فردوس برین گردد هر گوشه راغ
بشکفد لاله و افروزد در کوه چراغ ؛ باد فرما بد از طیب بهشتی ابلاغ

نبود فاخته را روز و شب آهنگ فراغ   بلبل آغازد بسم الله و بگیرد داغ

دیو اگر نبود از بسمله اش چیست فرار

باد شبگیر آراید گلها چو عروس   آنچنانی که سزاوار کنار آید و بوس

باد فروردین در باغ فرو کوبد کوس   همچو افریدون بخرامد چون کیکاوس

اسپری گردد اسپند و نکوهیم افسوس   کوه از لاله شود سرخ تر از چشم خروس

دشت از خوید شود سبز تر از خط نگار

گسترد باد بصحرا صحف انگلیون   دامن کوهستان بر صفت بوقلمون

گاه بسجاده سلب گردد و گه زمردگون   آن ز لالی که دفین کرده وسط اندر هامون

قوت نامیه از خاک ندارد بیرون   عندلیبان اگر طبع نگردد موزون

از چه جویند نشید و ز چه گویند اشعار

بامدادان که بگلزار زند خیمه سحاب   لاله را حامله بینی همه از در خوشاب

ریخته گویی در ساغر مرجان سیماب   یا نهان در صدف یاقوتین گوهر ناب

ابر نشگفت گر اندر بارد بر گرد آب   عجب اینست که دریزد عوض آب گلاب

قدرت یزدان از هست عجایب بسیار

اینکه نسبت نبود قد ترا با شمشاد   ماه خرداد عزیز است و از او باشم شاد

خاصه کاندر شعبان آمده ماه خرداد   نیمه شعبان روز نیست مبارک بنیاد

قافیه تا شده هر چه شود بادا باد   قائم آل محمد را باشد میلاد

آنکه نامش را شایسته ندانند اظهار

مادرش نرجس خاتون نجبا باشد بود   سال میلادش گویند بود کلمه نود

غیبت صغری و کبریش بعالم مشهود   غیبت صغری هفتاد سنین چند بود

غیبت کبری تعیینش نباشد مقدور   ور کسی گوید وقتش بود قولش مردود

تا بوقتی که رسد حضرت او را آثار

چار تن خاص همی بودند او را نواب   وکلا بودند این چار نفر از اصحاب

کز آنان حضرت بی خلو [illegible]   [illegible] صغری نرجس باید آداب

غیبت کبری فرمود همی سید [illegible]   [illegible] دعوی دیدن او کس نکند جز کذاب

اهد

شاهد ماست در این مسئله نص اخبار

حبذا الله لقب اوست ز حق سبحان   تا کنون باقی و زنده بتن و در تن جان

کدامانت مخلوق زمین و دوران   همچو خورشید که بر انجم چرخست امان

آفتاب کرم و عدلش گردد تابان   ظلم چون پر شود اندر همه اقطاع جهان

کاین بشارت داد او فرموده رسول مختار

عالم امروز شد از مولد او خلد برین   خازن از جلوه او کرد جنان آذین

شکرها کرد بیزدان و ببالید زمین   آسمان از شرف گفت بیا شد بزمین

حجت با لغد امروز بتبیین گشت مبین   پرده برداشته اید اللهی از دو یقین

کافر ملحد در پرده وهم و پندار

عید میلاد شه هر دو سرا امروز است   جشن اهل ولا و ارباب صفا امروز است

روز طالع شدن شمس هدی امروز است   مجرمان را نظر عفو خدا امروز است

نظر لطف خدا و نظر سوی ما امروز است   شرع پیغمبر را فرق بها امروز است

دوستان گر بنهد این عید نمایند شعار

گر در این عید همه ساله بشادی و طرب   حاج سید علی آن مهر پاکیزه نسب

آنکه مهر از نسب باشد و عنوان حسب   در عجم گیرد این عید با بن عرب

انجمن سازد هر ساله از ارباب ادب   بر گشایند در این جشن بشیرین لب

تهنیت گویان دو منقبت هشت و چهار

خرم آن روز که این شام فراق آید سر   روی بنماید از مغرب مهر خاور

آید از پرده برون آن شه فرخنده سیر   ذوالفقارش ببر و تیغ ببسته بکمر

هم در انگشتش انگشتری پیغمبر   علمش از چادر گرد و نشر در آید بانر

زند اول جسد کافر و مشرک بردار

خرم آن روز که از مکه نماید آهنگ   با هواخواهان در کوفه کند اورنگ

گاه در هند غریو افکند و شور فرنگ   که بکوبد سر خاقان بخارا کلنگ

کاه ها گرد از مرز بر سالان بنگ   ببعثت تازه براندازد از روم و فرنگ

بشکند ناقوس از هم ...

عالم آن روز چو فردوس معطر گردد   وان بهشتی که خدا گفته مصور گردد
روی احباب چو خورشید منور گردد   وز شب تیره سیه روی رخ کافر گردد
نوبت سلطنت آل پیمبر گردد   حاجت ما همه آنست که زودتر گردد

یارب از لطف و کرم حاجت الخلق براد

خسروا چند نهانی ز نظر بنما رو   جاء امر الله فرما و برون تاز و بیو
کفر را پاک کن از عالم و این رسم بشو   وین دورنگی را بنه ز خلائق یکسو
تیغ بگذار به ترسا و مجوس و هندو   لا اله الا الله خطبه بمنبر برگو

صاحب العصر بزن سکه بعهد بناد

رو جهان بینم هر یک شده در کفر دلیر   غافل از قوت سرپنجه آن شیر دلیر
همه در کشتن و در بردن یکدیگر چیر   چون سبع هیچ نگردند ز خونریزی سیر
زود تعجیل بفرما که رجعت شده دیر   کرده این عهد بپیر و زنی بسته شمشیر

ناصر الدین شه غازی به پناهت بداد

بار الها بحق احمد و حق جبریل   بحق ملت پاکیزه که بگذاشت خلیل
بحق جمله امامان که شفیعند و کفیل   بحق خضر که برگشته کانت دلیل
در ظهور ملک العصر بفرما تعجیل   بر کن ای طبع تو پاک که عمر گشت طویل

یارب از هر چه گنه رفته هزار استغفار

(اللهم عجل فرجه و سهل مخرجه و ابعثنی فی یوم ظهوره
(واحشرنی مع انصاره بحق محمد و آله الانجبین
(الطاهرین آمین یا رب العالمین فی شهر شعبان
(سنة هزار و سیصد و سه (محمد حسین ثریا

در میلاد صاحب الامر ع

مژدت ای گل که خندان من از آن شودا   سنبل زلف چو بر روی تو لرزان شودا
گرد خد تو خط سبز چو هاله است و ماه   هاله ماه گر از لاله و ریحان شودا
روی زیبای ترا ماه نتوان گفت بلی   ماه اگر با قد چون سرو خرامان شودا
نسبت قد تو بر سرو نتوان داد اگر   بار و سرو چو خورشید درخشان شودا

پای تا سر پری از عیبی و چون نیست پری   گر پری با بر سیم و دل سندان شودا
تو سراپای بهشتی صنما گر بهشت   از رخ و زلف شب و روز نمایان شودا
موی گویم بمیان تو بر اهل خرد   کوه با موی کشیدن اگر امکان شودا
گوی گویم بزنخدان و بزلفت چوگان   سیب اگر گوی و اگر غالیه چوگان شودا
بروان بخش لب لعل بدخشان گویم   گر روان بخش همی لعل بدخشان شودا
چشم مخمور ترا نرگس شهلا خوانم   چشم نرگس اگرش خنجر مژگان شودا
بود ابروی کجت تیغ دو دم تیغ دو دم   ریزد ار خون دل و در هر زمان شودا
لیک امید که با تیغ دو دم داور دگر   کفر زایل همه از صفحه کیهان شودا
خلف شیر خدا صاحب شمشیر دو دم   قائم آل محمد چو نمایان شودا
جمع اسباب پریشانی اسلام مبین   باش تا جمعیت کفر پریشان شودا
از نهانخانه حکمت پی تعجیل ظهور   حکم بر حجت حق مظهر یزدان شودا
صاحب الامر ولی الله مطلق مهدی   هادی دین که همی خسرو دوران شودا
آنکه جبریل اگر سر ز اطاعت پیچد   رانده درگه معبود چو شیطان شودا
وگر ابلیس نهد بر خط فرمانش سر   هر مقرب ملکش بنده فرمان شودا
گر بجنت بوزد صرصر قهر و غضبش   جنت افروخته چون آتش نیران شودا
ور بدوزخ برسد رایحه مهر و ولاش   دوزخ آراسته چون روضه رضوان شودا
این بود آن روی عیسی مریم بفلات   کز زمین بوس جنابش بدل و جان شودا
سر پی سجده نهد هر که بخاک در او   خاک پایش همه سرافسر کیوان شودا
سر مکنون خدا نور جلی آنکه مزید   پی بذاتش نبرد و الد حیران شودا
گاه نورش فکند پرده ز رخ در ظلمات   هادی خضر بسر چشمه حیوان شودا
گاه از بوی گل مهر و ولایش بجهان   بر خلیل آتش نمرود گلستان شودا
گاه ملاح شود خلق آن فلک نجات   نوح را ناجی از صدمه طوفان شودا
گاه با یوسف کنعان سفر مصر کند   کور نادیده یعقوب بحرمان شودا
گاه تا روشنی دیده بدو باز دهد   همره پیرهن از مصر بکنعان شودا
گاه بی واسطه او واسطه گردد که زه   متکلم بکلیم ایزد منان شودا

گاه در تابد نه گوید موسی چو بطور | در تجلی بر موسی عمران شودا
گاه در عین هویدائی اندر خلق | چون خدا زامر خدا غائب و پنهان شودا
باز نشناسیش از واجب الذات وجود | عاری از نقص وی از کون و امکان شودا
نتوانم که خدا خوانمش اما بخدا | جز خدایش آنچه بخوانم همه بهتان شودا
بخدا نیست خدا و ز خدا نیست جدا | گر جدا بینی ز خدا خوانم عصیان شودا
گل و سنبل ز گلستان بود و سنبل و گل | از گلستان چو جدا گردد پژمان شودا
همچنان او و خدا از ما بر و بیر ابر دمی | بی گل و سنبل اگر طرف گلستان شودا
دست بر دامن او زن که بدین دست آویز | محکمت دین درد و جهان پایهٔ ایمان شودا
بسوی حضرت او پوی و خدا جوی که او | رهنمایت بسوی حضرت سبحان شودا
هر که خواهد گل خندان بسوی باغ شود | هر که زی باغ شود زی گل خندان شودا
اندر سولان ما ما مان همه با اوست نشان | بی نشان باد هر آنکو پی کتمان شودا
هر چه خواهی تو بخوانش چه محمد چه علی | دور نبود که هم این باشد و هم آن شودا
او و آباء کرامش همگی نور خدند | مثلی آرم و این مشکلت آسان شودا
همه نور باده باغند و یا چون مثل | نامشان مختلف از لاله و ریحان شودا
ای مهین شمع شبستان امامت که ثنا | قدسیان از سزد از شمع شبستان شودا
سالها درگه عطای تو ثریا گهرم | بایدش بهر و فضل ثناخوان شودا
در ثنای تو چنین خامهٔ نوخاستهٔ | ساختن تا مگرش زینت دیوان شودا
شرم دارد ز ثناگوئی و گوید که مگو | مور را هدیه برای سلیمان شودا
کیستم من که ثناگوی تو باشم باید | منقبت خوان محمد همه حسان شودا
کیست حسان که دم از مدح محمد بزند | پایهٔ جاهش اگر بر سر کیوان شودا
ما سوا مدح شهی را نتواند سرود | که خدایش همه مداح بقرآن شودا
خامه از نامه فرو گیرم و کوشم بدعا | که بمدح تو خود واله و حیران شودا
تا بخندد گل خندان بگلستان شب و روز | چشم اعدای تو چون ابر بهاران شودا

تا بگرید بچمن ابر بهاران همه سال
لب احباب تو همچون گل خندان شودا

(ثاقب) اسمش میرزا عبدالکریم مسقط الراسش کازرون برادرزادهٔ میرزا حاجب است که ترجمهٔ حال وی گفته آمد وی در طهران در تحت تربیت عموی خویش بوده در سخن سرائی نیز مرتبه‌ای وی بود سخنان وی خالی از نقادی و اصلاح عمویش نبود این قصیده و مسمط منسوب باوست

مطلع اوّل اولوا الابصار

قطعهٔ عکس زلف و روی نگار | صفحهٔ روز و پردهٔ شب تار
عکس آن زلف و آن بناگوش است | رنگ آمیز نقش لیل و نهار
شب یلدا و صبح نوروز است | عکس آن روی و موی مشک آثار
عکس آن چهره است و زلف دوتا | شب اسرا و بامداد بهار
عکس یک نیمه تار طرهٔ اوست | عنبر ناب و نافهٔ تاتار
عکس خد و قد و خط و لب اوست | سوری و سرو و سوسن و گلنار
هر بنفشه که سر زد از لب جوی | عکس خال و لبش در گلزار
عکس ابرو و چشمش ار خواهی | صیمرانست و نرگس بیمار
عکس من باد عاشقان وی است | نالهٔ عندلیب و صلصل و سار
نیست گر صوت و ناله عکس پذیر | عاشقی خواهند مردم هشیار
دوربینی نهاد از قدرت | عکس بگرفت و گشت برخوردار
نرسد از صنع خواست صانع کل | کافکند عکس آن گل رخسار
جرم خورشید عکس عارض اوست | شیشهٔ عکس چرخ آینه سار
عکس خدّام آستانهٔ اوست | آنچه خوانیش ثابت و سیّار
عکس او شد سپهر این افلاک | عکس او شد مدبر این ادوار
هستی از او و عکس عارض اوست | دیدنی ما لید یا اولوا الابصار
نقطه پرداز ساز چهرهٔ اوست | راقم صنع و منشی اسرار
باز زد موج طبع دریا سنج | تا کند مطلعی ز نو اظهار

مطلع دوم اولوا الالباب

هر چه کردم سؤال دوش از باد | داد پاسخ ز لعل گوهر بار

گفتمش عشق چیست گفت برمز / لمن الملک واحد القهار

گفتمش چیست غیر عشق بگفت / لیس فی الدار غیره دیار

گفتمش عشق را مقام کجاست / گفت در جان و در دل احرار

گفتم او را دگر مقامی هست / گفت در درج سینهٔ اخیار

گفتمش عشق را علامت گفت / سرخی اشک و زردی رخسار

ناله و درد ناله و سوز جگر / گریهٔ زار زار و جسم نزار

مست و از پا فتاده اندر کوی / عور و کالیوه وار در بازار

پیش شمشیر سینه کرده سپر / خسته از کار و رسته از پیکار

گفتم او را دگر نشانی هست / گفت خود زین نمط هزار هزار

گفتمش سربلندی اندر عشق / هست از بهر عاشقان فکار

گفت عشاق سربلند شوند / هر زمانشان کشند بر سر دار

بی سر و جان شوند اگر باشند / سرور عالم و جهان سالار

گفتمش عاشقان ز جان گذرند / گفت آری ز جان کنند فرار

نی سوارند همچو طفل ولیک / در میادین عشق یکه سوار

گفتمش آفتاب چیست بگفت / عکس آن سرو قد ماه عذار

گفتمش نه فلک چه باشد گفت / نه رواق از سراچهٔ دلدار

گفتمش چیستند این انجم / گفت سرگشتگان کوی نگار

گفتمش عرش و لوح و کرسی چیست / گفت خلوت سرای خاصهٔ یار

گفتمش عرش منزل یار است / گفت عرش دل شکستهٔ زار

گفتمش نکتهٔ ز وحدت گوی / گرچه در کثرتیم اسیر و فکار

گفت در هرچه بنگری همه اوست / اوست هستی ده جبال و بحار

همه آفاق همچو طوطی مست / چشم بگشای بر در و دیوار

گفتمش تتمهٔ ز خلقت خوان / بردا این نکتهٔ ستوده بکار

خواست چون نقشبند کوزه گران / تا کند از خودی خود اظهار

هستیش بر ستایشش نگریست / شد پدید از این همه آثار

از

از پی خلقت زمین و زمان / ساخت ترکیبی از عناصر چار

جمع اضداد کرد در یک جای / از چه از باد و خاک و آب و نار

هیکلی ساخت نغز و خوب و لطیف / دلکش و عالی و نکو مقدار

گنبدی ساخت اندر آن هیکل / لعلگون گنبدی صنوبروار

پس قدم زد درون آن گنبد / در فرو بست بر رخ اغیار

خواست تا ره برد بجا نزد حبیب / عشق حاجب شد و ندادش بار

نیست اغیار را رهی در وی / خانهٔ دوست است نیک هشدار

اوست مسند نشین کشور دل / در دل خود نگر رخ دلدار

دلت آیینهٔ خدای نماست / رو فرو شوی آینت ز غبار

تا تجلی کند در او رخ دوست / ورنه بنشین و پشت سر میخوار

چون در آیینهٔ تو جلوه نمود / او تویی پرده از میان بردار

هر کجا بنگری همه رخ اوست / دیده بینا کن از پی دیدار

من خدای ندیده نستایم / هست این قول حیدر کرار

رو تو هم دیدهٔ خدابین جوی / تا نماید رخ آن بت عیار

رخ خود را کجا توانی دید / تا نشویی ز آینت زنگار

قطره‌ای رو بسوی دریا کن / تا شوی خویش عین دریا بار

ذره‌ای قصد کن سوی خورشید / تا که خورشید گیردت بکنار

احولی چیست عین خودبینی / دامن احولی ز کف بگذار

خود مبین تا خدای خود بینی / ابجدا گوی از خدا بیزار

انجمن پرور انجمنست و مراست / طبع خورشید وار نظم نگار

هر تجدید مطلع دیگر / مشرق صفحه شد پر از انوار

مطلع سیم اولوا الامجاد

روز وصلست و گاه بوس و کنار / برقع از روی آن صنم بردار

روز مستی نه وقت مستوریست / پرده بردار و ساتگین بگذار

می وحدت هلا بیار عزیز / تا ز کثرت رهانمم یکبار

ای بت معنوی بده زانجه   که کند چاک پردهٔ پندار
تاخت سلطان عشق تو سر عزم   الحذر زین فتنک مردم اوبار
مطرب عشق را هلا می زن   که برد عاشقانه پنجه بتار
تا ز هر تار تار او خیزد   راه عشاق دردمند فکار
بعراق افکند نوای حجاز   شور شهناز افکند بحصار
بزم پیرای را بگو که کند   بزم را رشک خلخ و فرخار
گر نسازد ببزم عنبر تر   گه بسوزد بکاخ عود قمار
بکف دور ساقی سرمست   می کشان را کند علاج خمار
خاصه اکنون که دست قدرت حق   سر خزان از پا کند شلوار
و برشه در این زمان که صولت برد   قار سازد چو قیر و قیر چو قار
بردرد باد جیب نسرون   بشکند برف پشت اسپندار
پیرهن بردرد بقامت سرو   خز و قز بر افکند ز دوش چنار
نقشبند صحیفهٔ عالم   ریخت زرنیخ سوده بر زنگار
اندر این فصل باده باید   کافکند رنگ او بدید شرار
بادهٔ گرم تر ز آتش گل   بادهٔ سرخ تر ز آب انار
انجمن عرش کبریاست کنون   هله ای شمع انجمن هشدار
خیل روحانیان عالم قدس   صف بصف اینک از یمین و یسار
حبذا زین بنای خوش بنیاد   کاورد آسمان برش زنهار
قدسیش بانی و علی صاحب   فلکش آستان ملک معمار
انجمن را نگر بدیع ستر   تا بری ره بعالم اسرار
همه تر دامن و نکو اخلاق   همه دانادل و نکو گفتار
همه قدسی نهاد و نیک آیین   همه خوش منظر و نکو رفتار
همه از سر معرفت آگاه   همه از خواب بیخودی بیدار
همه شعرا فر و عطارد طبع   همه خورشید سان و ماه عذار
همه مداح حضرت جانان   همه شاعر نهاد و نیک شعار

کیست

کیست جانان علی ولی خدا   شاه احرار و سید ابرار
مظهر و مظهر خدا حیدر   آن خداوند قادر مختار
اوست خلاق و او بود رزاق   اوست جبار و او بود قهار
اوست طراح تودهٔ غبرا   اوست معمار گنبد دوار
اولیا بنده اند و او مولا   انبیا لشکرند و او سردار
همهٔ ممکنات لشکر اوست   او بود شاه و او بود سردار
ای امیر عرب خدیو عجم   قاتل خصم میر عمرو شکار
تو خدائی خدای می داند   نکند زین سخن کس استغفار
ای شهنشاه آسمان خرگاه   قبلهٔ اهل دل امیر کبار
موسیت عبد و عیسیت چاکر   صالحت بنده خضر خدمتکار
چرخ را خامهٔ تو شد محور   عقل را دانش تو شد معیار
نقطهٔ تحت باء بسم توئی   ای تو تصحیف صحف را داد
سلک کوی تو به ز شهر فلک   خاک پای تو بر ز زر عیار
ثاقب از همت تو می خواهد   وصل دلدار و ساغر سرشار
دوستت با نعیم همیشه قرین   دشمنت با نقم هماره دچار

(در شب یکشنبه دعاگو ثاقب در عالم رؤیا دید که جناب عمو
(بلبنده فرمود چون این قصیده دارای سه مطلع است هر مطلع را اسمی
(باید نهادن اول اولوا الابصار دوم اولوا الالباب سیم اولوا الاحلام
(بموجب فرمودهٔ ایشان این سه مطلع بهمان قسم موسوم شد

در ولادت صاحب الامر علیه السلام

نیمهٔ شعبان ز ستر فرهی   زد بفلک نوبت شاهنشهی
که نهد آن طرفه کلاه مهی   ای صنم ساده مه خرگهی
روز چنین با خوشی و با بهی
طرف کله بشکن و مشکن عهود

صبح بر آمد بامید آفتاب   چاک زد این خیمهٔ زرین طناب

کرد سر و دست جهان از خضاب   تا که در این انجمن مستطاب

نور فشاند به سر شیخ و شاب

کوری چشم بد لوح حسود

نیمهٔ شعبان زده بر چرخ کوس   کرده بر او زینت معادن طلوس

تاخته بر غم سپه کیو و طوس   چین و فرنگ و حبش و روم و روس

بانگ برآورد سحرگه خروس

قد ظهر مظهر رب الودود

جیب فلک کرده فلق باز چاک   باز شد از ظلمت شب خاک پاک

شمس بلند و دل بشکر و خاک   پرده نشین چند بود دختر تاک

باده ده ای باده صفت تابناک

با دف و چنگ و چغانه و عود

ماه من ای لعبت غلمان سرشت   مات رخت حوری باغ بهشت

کلک قضا بر همه خوبی نوشت   این سخن معجزه آسا نوشت

روز چنین کعبه و دیر و کنشت

کرده بر این شکل حق سجود

گشت زمین افسر هفت آسمان   کرد ببر جامهٔ عزت جهان

فصل زمستان و سموم خزان   انجمن از سرو و گل و ارغوان

جنت فیض است و گلستان جان

سوری و سروش نغمه و دف و خلود

دوش چو سر زد مه بدر از افق   نور ولایت بفلک زد تتق

ای رخ خوب تو پسند سلق   از چه گر مختلف است و طرق

لیک به پشت نز شدی نطق

هندو و ترسا و مجوس و یهود

ای مه شعبان شعب مکرمات   ای شب قدر رمز و روز برات

ای یم احسان سفینهٔ نجات   ای مه میلاد شه کاینات

در تو

در تو عیان مظهر ذات و صفات

حجت حق شاهد غیب و شهود

مهدی هادی کل کنز دین   موجد کل رحمة للعالمین

مظهر حق معنی حبل المتین   در سخنش آیت سحر مبین

بر سر مهدش ز یسار و یمین

هاجر و مریم به رکوع و سجود

قبلهٔ او پادشه ذو الحسب   قطب هدی سید عالی نسب

شمس حقیقت ولی منتخب   قائم دائم شه مهدی لقب

کهف عجم ملجاء ترک و عرب

کو بعدم داد بآدم وجود

مهدی موعود مطاع رسل   هادی و مهدی بصراط و سبل

کرد اثر همت آن عقل کل   گردن دجال و جنودش بغل

قابل آن بی خردان چیست غل

در دو جهان شعلهٔ نار و وقود

ای شه ذو الجود و ملاذ امم   حارث دین حافظ لوح و قلم

نور تو شد دافع ظلم و ظلم   ای ولی ذو الکرم ذو النعم

تا تو زدی در صف عالم علم

سوخت ز غم خصم جهول عنود

گردش افلاک بفرمان تست   گوی زمین در خم چوگان تست

عرش علی وسعت میدان تست   شخص قضا حاجب دیوان تست

شمس فلک شمسهٔ ایوان تست

از تو قیامت وز عالم قعود

انجمن از مدح تو زیور گرفت   برتری از چرخ معلق گرفت

همت از او دهر معطر گرفت   وز تو مدد طبع سخنور گرفت

گر شود انداز تو دل برگرفت   عنبر بد اندیش حسود جحود

انجمن از سید عالی مقام / یافته چون انجم گردون نظام
قدس مقدس سبب احترام / آنکه گرو برده ز عیسی مدام

این چمن از روضهٔ دار السلام
معنی سود و علم عالم وجود

زیبد اگر شاه بوجه حسن / با قد چون سرو و رخ چون سمن
آید و گردد چو چمن انجمن / همره او صدر عظیم الفطن

مدح سرایند ورا همچو من
کو بود اجلال عنود و جنود

ثاقب در و بیش سخن آفرین / یافته حاجب بسخن آفرین
ملک سخن کرده بزیر نگین / برده سخن زان سپهر از زمین

از مدد همت پاکان دین
مات شود صبح از این نقود

انجمن قدس خوش آینده باد / چون دل قدسی همه از زنده باد
همچو فلک محکم و پاینده باد / فتنه از او دور و پراکنده باد

اهل ورا عمر فزاینده باد
صبح زند تا بسر شب عمود

عید نو و سال نو و ماه نو / بخت نو و تخت نو و شاه نو
سر زده با میمنت و فرخی / از افق مجد و علا ماه نو
بیرزا رو پا شود ایران همی / از مدد شاه دل آگاه نو
مطرب عشاق بآیین عشق / زد زده شور و نوا داده نو
یوسف مصر وطن از فیض رب / یافت رها از حبس و مخوف چاه نو
از پی آنکه فکند خصم عنود / دست قضا کند کنون چاه نو
هر محبان وطن ساخت باز / همت قدرت بزد بنگاه نو

عید نو آیین شد و تا شب صبح
عید نو و سال نو و ماه نو

(جلوه) هو السید السند و الحبر القمقام المؤید بتشیید الحکماء و المتألهین وحید الدهر و فرید
الزمان السید ابو الحسن بن السید محمد الطباطبائی سید جلیل از سادات جلیل القدر و زاده در علم
طباطبائی و در فنون شاعری قادر بود و تخلص منظومه کرده بود اجداد او از زواره قندهار و کابل بجیره آمد
سند رفت میرزا ابراهیم شاه وزیر میر غلامعلی خان اولاد بمصاهرت اختیار کرده و پس از چندی و بر ایلکه
زنده مانده او و هند بنقاره نرسانده پس از بازگشتن از مأموریت چون مساعی جمیله از وی
مذکور بود بعضی در خلوت حسد برده امر داد حق وی مبلغ کردند بحجره آنکه به مبلغی او را
دانسته از آن مملکت گفته عیال و خانه که داشت گذاشته متوجه احمد آباد گجرات شده مشغول تجارت
و در آن کار بیز اعتبار با اندازه خود پیدا کرده در این هنگام برامر سید صدا قنو در شکاری
مکشوف شده کتاب معدن بخواست و برایمعاد وقف بخواند عنوان کرد در ماه ذی قعده سنه
هزار و دویست و سی و هشت ١٢٣٨ در همان احمد آباد گجرات متولد شده برادر گرانقدر داشت میرزا ابو الحسن نام داشت
پس از چندی به بمبئی آمده پس از آن بخواهش اقارب وی خاصه برادر شر که مردی فاضل و دانا بود
باصفهان آمده و چون اکثر اقارب و بستگان زواره بودند گاهی در زواره بود و گاهی در اصفهان تا در
سنه هزار و دویست و پنجاه ١٢٥٢ و دو در زواره بنا خوشی وباء درگذشت در آن هنگام میرزا ابو الحسن
چهارده ساله بود و چون پدرش ابو خود اشتیاق و خبر پدر را با اندک زمانی تلف کرده و چون از سلسله
از علمای اعلام اکثر اهل فضل و کمال بودند چنانکه جد اعلای وی میرزا رفیع الدین محمد معروف به نائینی را
شیخ حر آملی در عداد مشایخ اجازه خود می شمارد و وی نیز بتحصیل فضل افتاده در سنه ١٢٥٧ نود و هفت
باصفهان آمده در مدرسه معروف بکاسه گران حجره گرفته مشغول تحصیل شد پس از فراغت از مقدمات
بتحصیل فنون معقول از ریاضی و طبیعی و الهی مشغول شد خاصه الهی و طبیعی لا سیما الهی و در خلال این
احوال با ادبا و ظرفا و شعرا نیز مصاحبت کرده بحبوبه داشت و معاشرتگاه گاهی با انشاء غزل و قصیده
میپرداخت در سنه هزار و دویست و هفتاد و سه ١٢٧٣ از اصفهان بطهران آمده در مدرسه دار الشفا
منزل گرفت و وی در مدت عمر از تحصیل جز عطا اله و مباحثه بکار دیگر نپرداخت حتی شبیه استفاد
نوشتند که مطالب توجه حکما است و وی مردی بود کریم النفس و نیکو محضر از احدی تقاضائی نکرده
و نا خواند اگر چه خانه و دستار هم بود بزرگ اکثر طلاب که مایل بتحصیل معقول بودند نزد او تلمذ گاه
نمانده و گرد وی جمع بودند و از وی استفاده می کردند وفاتش در ذیقعده سنه ١٣١٤ طهران قبر او بر
در جوار شیخ صدوق علیه الرحمه و مدت عمرش هفتاد و شش سال قمری سنه ١٣١٤ شاهزاده نیر الدوله بمباشرت

ترجمه و شرح حال آقا سید ابو الحسن جلوه از خلال ایام ... سلف ... آقای سید محمد ...

(جلوه)

سرجان ملکم در تاریخ سیاحت خود ملاقات سید محمد را در هند و استعلام کردن احوال صفویه را از او و نیز شرح ... در این باب نوشته

(صبوحی)

ترجمه احوال مرحوم صبوحی که از خود او ... تاریخ ... و معاصرین او ...
که خود را از اهل ... و ادبیات ... قزوینی ... پس از آن شعر و ادبیات ...
آقای ملک الشعراء ... تاریخ ... ادبیات ... نقل شد

(صبوحی)

عبد کبابی و معمار کاشانی بفغعه بر سر قبرش بنا نهاد این چند غزل و قصیده از فرمایشات وی است

غزل

ما ز دها دندیدیم و شدا با می چند | جز که بادانه و بی دانه همی دامی چند
مرو از راه و مشو غره اگر اهل دلی | ببینی او جمع برین قوم بود عامی چند
کام ها می کنند دوزد منزلگه باد | در طلب گر سوی اینقوم شوی گامی چند
عاشقانرا چه غم از سر زنش واعظ شهر | چه محل سوختگانرا سخن خامی چند
گر که با صد ز واد این بخرابات روی | ببینی ای کام طلب کام ز ناکامی چند
با که این قصه توان گفت که من یا قدما | بکنا می همه از صحبت بدنامی چند
نتوانی که کشی بار غم عشق نشوی | تا که در مجلس رندان نکشی جامی چند
مهربانست بما دوست نگیرد بر ما | رفت در غفلت اگر صبح و اگر شامی چند
مگذر ای جلوه از این مرحله کز بیت نخست | حاصل این سخنان شور شر و دشنامی چند

غزل

غم زمانه رها کن دلا و شاد باش | چو کار بخون دل آغشته با تو خندان باش
خوشی هر دو جهان عاشق و معشوق است | جمال یوسف اندیشه پیر کنعان باش
مراد لیلی طریقت نصیحتی فرمود | اگر که طالب جمعیتی پریشان باش
حدیث بو العجبی دوش زندی پوش گفت | که در مراتب توحید همچو شیطان باش
بنا شراب بخور و بوسه بخش و رندی کن | چو همنشین خرابات و اینسان باش
کرامتی بنما جلوه گر همی طلبی | وگر نه همچو فلانی مرید بهتان باش

غزل

ملک دو روی نبیند البته که دل لنگر گرفتم | این ولایت من بآه گرم و چشم تر گرفتم
گردم آمیزش بمهرویان در ایام جوانی | گاه بپوستم باین و گاه از دل بر گرفتم
جز کنار و بوس از من نبالودم بزنی | ظن مبر کز بعد بوسه بیشتر دیگر گرفتم
بود در سر بحوتم هر چند کوشیدم بیزد | بخونم را ملبس ساختنا چادر سر گرفتم
بود جانم کو دکی کز صحبت بالیمن طبع | هم بجهد شرزان پیر دو چنانها در گرفتم
حرز و دین دربادی بی پا یابانی گنگی | از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم

آب حیوان بدیدستم از ظلمات خلوت | این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
بی نیازم گرچه لیک اندر گدائی هر دلی | گوئیا عیار دو سه بار از و دختر گرفتم
دوش جلوه گفت سرتم از علائی چلوه گفتا | کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

غزل

با حرص و امل چون هله همراه نباشم | پس از چه من عورد گدا شاه نباشم
درویشم و خرسندی چرا بامدد دوست | با این شرف و مرتبه و جاه نباشم
چاهی است طمع ز درف که قعرش نه پدید است | صد شکر که من سرنگون در بن چاه نباشم
من دوست همی خواهم نه جنت و فردوس | الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلمست که با این همه الطاف خداوند | من شاکر و مشتاق الی الله نباشم
من کسب شرف کرده ام از درگه آن دوست | چون بنده آن سدت و درگاه نباشم
راحت طلبم خیمه و خرگاه بود دریغ | زان در طلب خیمه و خرگاه نباشم
با طلعت او هیچ گدایان دگر من | شب منتظر سر زدن ماه نباشم
اید دوست شنیدم تو همه مهر و وفائی | درد اکه من از این صفت آگاه نباشم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست | آنگاه بیائی که من آنگاه نباشم
ای جلوه چه من بیستم از این زمره نشگفت | گر آنکه پسندیده و دلخواه نباشم

غزل

از تو من بپوشم چشم گرتو روز من بپوشی | بنش تو بود نوشم گرچه خون من بنوشی
در دل و روان من از بیسر تو جا داری | ظاهرا اگر دوری باطنا در آغوشی
گرچه می نیاری یاد هرگز از بعمر اید دوست | ظن مبر که پیش من ساعتی فراموشی
از صفات خاص تست گر تو من نگرد هم سر | هر شب اگر بینم بینمت بجان دوشی
هر دم به غم من عاشقی ز تو گری | از چه رو بمن سردی با همه همی جوشی
مبتلی بیک ابا سوی هر کسی لیکن | نشنوی فغان من جلگی اگر گوشی
چونکه در کشی جام و کامی از تو نا گویند | خود ندیم همه هوشی گرچه بکنها هوشی
میل وصل اگر داری بگذر از خودی جلوه
ورنه یار هجرانی هر قدر اگر کوشی

مسؤال النصیر الملک المخلص
بشوریدن از مرحوم جلوه

[illegible]

مرزا [illegible] دانش رحمه الله

سحرا که دل گرفت از این بوم و بر مرا | این زندگی بکار نیاید دگر مرا
از پشت باب تا نگری بدم همی سفر | در محنتم نبود همی زین سفر مرا
بی برگی و نوایی زادم بکشته بود | امداد اگر نکردی خون جگر مرا
بر خوان کس نگشتم حاضر بحمدالله | آماده بد ز خون جگر ماحضر مرا
از دولت قناعت خوش زیستم بعمر | ای وای اگر نبودی زین گونه هنر مرا
با هر که مهر کردم او کرد دشمنی | خود دشمنند گوئی جنس بشر مرا
استغفرالله اینهمه کفران نعمتست | گوئی که دهر برداشت از داده مرا
در اول جوانی بر رسم هر دمی | عشقی ز ماهرویی بودی بسر مرا
بر بود دل ز من پری سیمگون ذقن | خواری بسی که آمد از آن پسر مرا
بود شرلی چو شکر و من همچو شیر لیک | نا داده هیچگاه ز شیر و شکر مرا
از عشق مست بودم آنسان که در جهان | از نیک و بد نبودی اصلا خبر مرا
می گفت نه بقال ولی با زبان حال | که دوست می نداری باید دگر مرا
از راه اتفاق نظر کردم ار بغیر | می خواستی که بکشد آن بدگهر مرا
هو او کنان کردی همی من کشیدم آه | گفتی که می خلد بجگر نیشتر مرا
افکند در خیال زاهد شدن بجمع | کز آن خیال نبود دیگر بتر مرا
گفتم که رسم دلبری این بدست گفته | معشوق بوده اند بید دیر بلند
از بس غمزه بودم آلوده گناه | از عصمت ار نبود خدایی سپر مرا
گر لطف ایزدی نشدی یار بی لطف | بودی ز راه دو بار صد گونه خطر مرا
با اهل جاه و فقر بنشستم که بر او | شاید بفقر ایشان باشد ظفر مرا
جز اتهام و خواری و تعطیل نبود | از فقر و جاه ایشان دیگر ثمر مرا
چون نیک بنگرستم دیدم که کرده اند | محو بلید از منقر جاه و فقر مرا
دیگر زمان نشستم با هر کسی بشوق | کز اهل شرع آمد اندر نظر مرا
دیدم که اغلب ایشان بود نه حیلی | با ابلهان که باید ز ایشان حذر مرا
گه سوی عارفان شدم تا که شوق | روشن بدین وسیله ده نفع و ضرر مرا

دیدم

دیدم اسیر شهوت و بطنند و مال و جاه | زین قوم گشت حیرت دل بیشتر مرا
این عارفان تازه ز زر دوست هر یکی | گویند که خاضعند همه خشک و تر مرا
این عبد بطن و شهوت گویند که سر مرا | جنس بشر مدان و فرشته شمر مرا
قوم دگر ز مغربیان هر یکی بلند | گوید که نه خداونه پیغامبر مرا
گوید که فی المثل بخدا و نبی ولیک | پیغمبر و خداست همان سیم و زر مرا
یاران سرایند همه مهربان وداد | بودند بال و پر همه خیر و شر مرا
آن جمله کان برفتند اکنون زمان دون | دارد بسان مرغی بی بال و پر مرا
ای آنکه هرچه هستی هستی از بزرگ | آمرزشی بفرما ز انپس ببر مرا
آماده نیست اینک از بهر مغفرت | اسباب جز که مهر شبیر و شبر مرا

فی مدح الحسین علیه السلام

بر من آمد آن ماه دی بحال خراب | ندیده داشت روان اشک چون مطر ز سحاب
فشاند آنقدر از چشم اشک و کند از زلف | که حجره گشت پر از مشک و لولو خوشاب
مگر تو گفتی چشمش بحر هامون داشت | که نیست ممکن آید ز دیده اینهمه آب
رخی که بود همه روشنی و نور گرفت | ز زخم دستش چون زلف او سیاهی و تاب
ز زخم سنبل رویش گرفت چون زلفش | صفات تیرگی و حالت سیاهی و تاب
نبود فرق ز سنبل میان زلف و رخش | بجون ز زخمه ناخن اگر نبود خضاب
میان رویش و زلفش بجز فرق اگر | ز زخم ناخن رویش اگر نداشت خضاب
ز بس گریست بزاری ز بسکه آه کشید | نیافت هیچ کسی فرصت سؤال و جواب
فتاد بیهش و من مضطرب روان هر سو | بیان کوئی غلطان ز لطمه طبطاب
بی علاج دویدند هر طرف این بیت | گلاب عطر آورد و آن فشاند گلاب
بهوش آمد و بنشست و گفت از ره خشم | که هیچ می نپسندند روا اولوا الالباب
چه گفت گفت که آشفته گشت دیده تو | که کاش مرده بدم تا ندیدم این خواب
من آفتابم و آزرده چشم ایشان | با آفتاب نظر کردن آمدی عذاب
منی که بودم رحمت کنون عذاب توام | از این بتر نبود مر مرا عذاب و عقاب
عفو بشت مرا گر مرا ببینی تو | که آمر بید بدین کار دم ایزد وهاب

در جواب مرحوم مغفور
میرزای جلوه فرموده اند

[illegible]

اگرچه دوست فراوان بود ولی چون تو / ندیده کس بعیان و نخوانده کس بکتاب
بآن خدای که از فضل خود ترا دادست / رخی چو صفحهٔ مه زلفکی چو پر غراب
که من ندیده‌ام دور از گزاف ازین عمر / که ما به گرد چون تو کسی نماه و تراب
نوا و سیرت و صورت ز جمع ممتاز است / چنانکه قبهٔ گردون ز قبه‌های حباب
حلیم و باذل و فاضل قنوع و بنده آزاد / صبور بر بدی و بی توقع از اصحاب
بگاه صحبت آواز جان فزای تو بود / بگوش من طرب انگیزتر ز بانگ رباب
ز دیدن تو برفتی هر آنچه بود غم / که داشت عیش طلاقی ز نوع خواص شراب
حریف آنکه بودی بصد هزار نکت / سخن برفت گر از هر قبیل و از هر باب
هر آنچه بود از اسباب عیش در مجلس / اگر تو بودی کل بود لغو آن اسباب
ز بس البقی با هر سخن که آن بوند / که هر هجی جهه کار چه کند چه صواب
ولی تو داری از فیض آسمانی علم / برای دفع شیاطین هزار گونه شهاب
از اینکه گشتی خاموش و درس شد تعطیل / کنونه ملول و غمینند اکثر طلاب
که جز بیان تو زبان عطش فرو ننشاند / که تو چو آب زلالی و دیگران چو سراب
دگر نگویم از علم و فضل تو زانرو / که ظاهر است چه پیدا و روغ از اطناب
اگر کسی نپسندد هر آنچه من گفتم / بود ز بی‌خبری یا حسد خداست جواب
ز طرز گفتنش نزدیک شد که بپذیرم / که دادم انچه اوصاف و با من این القاب
ولیک تو رحمم بود یار و می‌دیدم / که آنچه ز خطا گفت نه سداد و صواب
ولیک با همه اینها مرا خوش آمد مدح / ذباب بودم و دیدم بخود شکوه عقاب
بود مدیح فسونها عجب صدا اگر / فر عقاب ببیند بخود ز مدح ذباب
مرا گرفت در آغوش و بوسه زد بر چشم / چو چشم دیده دعاها و دور مانده ز خواب
ز بوسه‌اش دلم آرام گرفت مگر / بد رد چشم مفید است مالش عناب
بدیل شمردم این دو بس غنیمت کرد / بدل بمهر از آن ناز و خشم و عتاب
برفت از برم آن آفتاب از گریه / تن چو نقرهٔ خامش بلرزه چو سیماب
بحال زار همی رفت و خلقی از دنبال / همه بحیرت کاین حال را کجاست مآب
شنیدم اینکه چو زینجا برفت خانه نرفت / برفت مسجد و خود در فکند در محراب

میان گریه با صد هزار سوز بکرد / دعا و آمین گفتند جمعی از احباب
پی شفای من آن ماه من توسل جست / بسید الشهدا آن شفیع یوم حساب
چه گفت گفت خدایا بحق این مظلوم / که دردمند مرا وارهان ازین غرقاب
حسین آنکه عنایات بیحد و حصرش / بکارخانهٔ آمرزش آمده دولاب
شهی که ماند در آن دشت فرد تا گفتند / گهی سوار شدن ز نیش گرفت رکاب
سوار گشت و بزد خود بلشکر انبوه / که دید ساز شفاعت بخم زین مضراب
ز کشته پشته همی کرد اندران صحرا / ز زخم و تشنگیش تا نماند طاقت و تاب
فرود آمد و با شوق کرد اجابت دعوت / هر آنچه در حق او کرده بود حق ایجاب
عیان چه دید که ای بها المستغیث تبه / از آن بسوی شهادت بشوق کرد شتاب
بسوختند همه خیمه‌ها و رخت و بنات / بحال زار بماندند بی حفاظ و نقاب
چه فیض‌ها که شد افراشته با آمرزش / اگرچه سوخت شد خیمه و گسست طناب
چو فارغ آمد زین کار رفت خانه و نیز / بخانه اشک جاری چو آب از میزاب
نرفت جز دو سر روز کی چشم من شد به / عجب مکن که نه اینجاست جای استعجاب
از آنکه قدر سخن خواست هرچه در امکان / رهین قدرت و نبود دعا بدان انجاب
خوشا و طوبی باری که داشت این دانش / که از وجود حسینی کرد باب استطباب
چنین نکاری در پیری اگر دارم نعت / مرا بدین نزند طعنه کس ز شیخ و شباب
بپاک دامنی و مهر دوست او و مرا / خدای دارد پاینده خرم و شاداب

در مدیحهٔ القائم علیه السلام

کوه گران پشت شد ز برف فراوان / با بیتی نا بخانه رفت ز بستان
برف بود همچو توده کوه سپید دیو / او عجب عزت بود آمده شیطان
گشته سراسر همه درختی از زر / همچو گنه کار بره بروی زعفران
آن که برفش چو رنگ است کهنه / آمده دندان او بخنده نمایان
سخن هر اسد ز برف رنگی این کوه / هیچ نباشد ز برف عاجز و کسلان
این حبشی بلک ابرهٔ آبنوس / بچهٔ اسپید چونکه داشت ز زهدان
کودک خود را چو هام زاینده ایام / در فکند هر کجا بکوه و بیابان

هیچ نگردد دگر به بچه و هرگز   لازمهٔ مادری ندارد با آن
شیر نخواهد دهد بطفل چو مادر   عمداً تنها سپاه سازد پنهان
تا که بیفتد ز کار مادری اصل   تن همه ماند سیاه ابر چو قطران
یا که بود غفلتش از آنکه سرما   در او حادث شد است علت نسیان
رفت چو سرما ز بچه یاد کند آنک   گر به کند در بهار و بر کشد افغان
این بچه را کوه و دشت تربیت آغوش   درد کشد و مادرش عزیز از جان
زانکه بدانند کز مبارک کودک   روید از وی بهار سنبل و ریحان
زادهٔ ابر سیه سمت حیات است   از حیوان و نبات تا که با انسان
رمز بود از این معنی است اینکه سرایند   در ظلمات اندر است چشمهٔ حیوان
یکسر گوئی هوا بعلت سرما   شوشهٔ سیمست از نقاط باران
این قطرات فسرده بی بها اینک   سلم سیمست سوی گنبد گردان
ابر سیه خیمه و این همه سلم   رفت بر این خیمه ها شود آسمان
قطرهٔ باران گرفت حالت پنگی   آب بشمرها گرفت شیوهٔ سندان
خانه ها زافسرده کوه فزاینك   بلعی اندر میان این دو هراسان
شد تن سرما بد تماشا بر که گوئی   با نفس خود دفع آن برود نتوان
چاره این سردی هوا بتحقیق   آنکه بجم پرورید است و مغان
ظاهر او مائیست و باطن ناری   جمع دو ضد پس چرا بلد امکان
از مدد قطرهٔ از آن شود آرام   بحر غم اندر زمان ز جوش و طوفان
آب عجیبی است تا مزه دود از لب   گل بدماند ز نخ بهار و بستان
فاصله دارد ثمر ز تاب بپیچند   زود ثمر آب کو ندیده بدینسان
این ظفری جوهر عجب چو آمد   پا به رکاب است و از گرده به میدان
لشکر غم هر قدر که باشد بینی   حالت و شکسته تمام سینه دستان
گوئی اندر بها و خلقت اصلی   تعبیه دارد هزار دستم دستان
نغمه و الحان نشاط و شادی از این نوع   لشکر و انصار و قوم دارد و اعوان
غالب و منصور و چیره از چه نگردد   دارد چو بنی سپه که امیر سلطان

این

اینهمه نیرو و زور و مندی و قوت   طرفه تر از این بعهد برمانده بزندان
من که ندانم چه حالتی است که با او   کس نتواند که راز دارد پنهان
زان می و بربط نازه روی که داده   با طرب و عیش و شادمانی پیمان
باید خوردن ز دست آنکه کوهست   غیرت مرجان و لولو از لب و دندان
از لب و دندان او عشق او است که بینی   زانکه همه بحرها است غیرت عمان
لولو و مرجان او بخیزد از آن بحر   خیزد از بحر اگر چه لولو و مرجان
ایوان گردد نگارخانهٔ مانی   چونکه نشینند بکار باده با ایوان
بزم شود آنچنانکه نقل ز مینو   کرم زند این بزم می نخواهد رضوان
طایفهٔ هجر دیدگان را از مهر   جمع کند گر چه خود بزلف پریشان
گرمی و مهر آنقدر کند که نمانی   جمله فراموش رنج فرقت و هجران
آن همه ناسور زخمهای کهن را   بهبد و سازد ز بوسه مرهم و درمان
می خورد و می دهد برامش و شادی   بی خبر و غافل از مکاره دوران
گرم شود آنچنان که نوگر نماید   سرد اعریان و باز گوی گریبان
تیغ زند جمله دیدگان را چون مهر   چون شود آن سینه سپید درخشان
سینهٔ او گوئیا که صفحهٔ ماهست   لیک مهی کز کلف ندارد نقصان
گوئی نوری است خارج از همه انوار   صورت جسمیش داده قدرت یزدان
بستر دانی نور سینه گر که بپوشد   مطلق تاریکی از خرابه و عمران
بارگه نور سینه اش از خورشید   از چه نور و ضیا بیابد مهمان
چون کله از سر فکند بزم ز زلفش   پر شود از بوی مشک تا که بکیوان
چنبر بند حلقه حلقه زلفش افتد   از همه اطراف تا کنار و دامان
روشن در زیر موی چون گوئی   زیر سیه چادر است شمع فروزان
گر بدرد بشری عرق ز آتش باده   پر کند از آب روی چاه زنخدان
چاهش بی آب بود و قوی گردش   حال رسد تا بجا شمار عطشان
خیز یار از هر رقص لیک زمستی   می نتواند که رقص کرد بمیزان
کج شود از هر طرف ز شدت مستی   افتد و گوید چو گوی سیمین غلطان

چونکه بغلط همه حریفان غلطند　　در هم و بر هم فتند و الرو حیران
با همه این حال کس نیارد کردن　　جز که مگر بوسه چیزی دیگر عنوان
مجلس چو نیز بعیش و امن باشد　　جز که ز عدل و نظام حضرت یزدان
مهدی هادی پناه اهل زمان آنک　　یافته از وی نظام عالم امکان
هر چه سخنور فصیح باشد دانا　　در که وصفش کلیل باشد و نادان
ملکت از عدل او بگردد آباد　　از پس آن کو ز ظلم باشد ویران
هر چه کند امر بر قضا و قدر دا　　قدرتشان نیست بر تخلف و عصیان
قهر الهی است گاه خشم و غضب لیک　　رحمت حق است گاه رأفت و احسان
بنده او تاج گیر باز سر قیصر　　خادم او افسر و سریر ز خاقان
نام نوالش گر نبود نقش نگین که　　دیو کجا می شدی مطیع سلیمان
با تلت امان خواه خیزد از همه اطراف　　گر بنشینی برای رزم بیکران
هر که بسوی بد رهه و کلای تو هرگز　　در دو جهان هیچ می نبیند خذلان
و آنکه بنا بد سر از اطاعت امرت　　در دو جهان می نیابد الا خسران
چونکه ندارند نایره مدح حدت　　شرم همی بینم اگر که بحر اگر کان
تا که بود زرد روی همی گل خیری　　تا که بود سرخ روی لاله نعمان
تا که بر از ماه آذر آید بماه　　تا که بیاید ابار در نیسان
باد عدو بند رنج و محنت و اندوه　　باد محبت همواره خرم و خندان

ومن بیاناته

تا چند ای دو چشم جهان بین　　داری دلم بدرد و غم آگین
گاهی ببندیم بسر زلفی　　گاهی ز بیم بلبی شیرین
گاهی بقصرهای مذهب سقف　　گاهی بباغهای مرصع زین
گاهی باهل مسجد و منبر　　آن اهل شرع و ملت و آیین
یاری با نکسان که در ایند هم　　دارند فقر و زنده و بسانین
اصلا نظر نیاری ز دی من　　رحمت نه هیچ بر من مسکین
مادر چه کار داری بخانه　　گر شرمگین شوی کنم تعیین

لیکن

لیکن بسی تو خیره و بی شرمی　　این عادت تو بوده الی حین
از بس خلاف کردی و ناپسند　　دل کرده بر تو لعنت و نفرین
نفرین دل مگر که اثر کرده　　در حضرت ای فقیره خونین
دادت خدای درد که تا اینک　　زان ناله ام شد است بعلیین
شد مدتی که بودم از این درد　　از خفتن و نهالی و بالین
در روزگار درد فراوانت　　نادیدم هیچکس نه که چون این
یکحال هیچ می ندهد سودش　　داروش هیچ می ندهد تسکین
دردا ست گوییا که علاجش نه　　قهر خداست نیست مگر این
نزدیک شد که راضی گردم　　کز چشم خانه برکنمش هین
بودم کتاب همچو عروسی　　کش جان بداده بودم کابین
یکچند و حیلتا ختمش از خود　　گویی که بود و نیز مرا این
زو بود لذتم همه بی کلفت　　گویی که بود زاده حور العین
بودم کنون ز وصلش از آن رو　　دارم رخان بخون جگر رنگین
اکنون مراست حالت عینیان　　آمیزه دین که کند غمگین
با آنکه مدتیست که معروفم　　در پیش عام تا که سلاطین
نبود بعید کم نشناسند　　سکان روم و مملکت چین
هستند مر مرا فضلا اکثر　　شاگردگان تازه دیرین
یاران من ز من همه دیدند　　یاری و مهربانی و تحسین
دارم رفیقها از بزرگان　　با دولت و تمام و تمکین
بگذر ز من نپرسد چونی　　گویی که جمله راست عین کین
جز چند مرد پاک مهذب　　کاینان عموما ز اندر پیشین
یاران غمگسار دم رفتند　　زینده بباغهای و ریاحین
من پیر و زار ماندم و تنها　　یاران بباغ جنت و من سجین
اینها که گفته ام ز دل تنگ است　　احوال خویش کرده ام تلقین
ور دیگر مرا نظر نه بایشان　　بشمر مرا ز زمره عالین

مقصود شرح حال جهان بود / وان قوم خاکی از همه آیین
اینست وضع مردم دنیی / آگاه باش و بهده منشین
من را چه احتیاج باینان / چون قانعم بنظر سفالین
ازاین گروه شنیده هست مرا ابد / نقدی که بر کسی نتوم سنگین
این قوم هرچه دورتر اولی / من خوشدلم قسم بطواسین
بینم یکی چو دیو ز مردم لرزم / چون صعوه کو ببیند شاهین
لیکن که نیک اینان باشد / آکنده تن ز مهر ز شین
گر جویم استعانت جویم / از عترت و سلاله یاسین
بر آل مصطفی است مرا تکیه / کاینان بوند رکن رکین دین
یا رب بحق عترت پیغمبر / بر من یکی ببخش رحمت بین
زین درد و زین بلیه نجاتم بخش / از من دعا و از دگران آمین

در مدیحه القائم علیه السلام

تو هر قدر که عزیزی و پسندیده جهانی / مرا بعشق تو بدان پایه دار ز شیدونوانی
عزیزی تو بدان حد که وصف نتوان کرد / مرا نشاندی آنسان که شرح آن نتوانی
دلیل حسن تو شد ز نشاندی من / نشاندنم کنیم تا قوی شود برهانی
هزار برهان داری بجز نشاندن من / بحسن خویش چه جوئی دگر دلیل و نشانی
دلم بموی تو بستی ز زلف و نه بینم / که سخت تر بود این از هزار بند گرانی
خوشم که سخت بود بند تو نخواهم / که تا خیال رهائی نگیردم دامانی
از آنکه هر که بدینگونه بسته نیست بعشق / جماد داغش و نخوانی اش انسانی
رخ چو آتش و زلف چو دود لیک ای فرد / همی بشب که ابد ز آتش سوزانی
مگر که عاشق این آتش است دود ازآنک / فراز می نرود تا نبیند هجرانی
دلم در آتش رویت بسان ابراهیم / که آتش است بر او جمله سنبل و ریحانی
شبست زلف تو از بهر گرنگفت شبی / که دارد از همه اطراف آفتاب عیانی
عجب نیم من از آن آفتاب بس که گذرد / نه آن عجب شود از این تیز بیکاه دوانی
شنیده ام که نشان قیامت نتخانی / چو آفتاب ز مغرب همی شود تابانی

نشان چیست ندانم چه فتنه زاید لیک / که آفتاب وشب آید عزیز هم هر زمانی
گر از قیامت چیزی شگرف تر باشد / کانم اینکه همین این بود نشان همانی
مرا از آن لب و دندان تو حکایتهاست / اگرچه ناید هرگز درست آن به بیانی
ز عقد دندان داری دو رشته گوهر / حجاب گوهر داری ز لب دو مرجانی
اگر نخندی دندان ناشکفته نیست / از آنکه رسم بود داشتن گهر پنهانی
چه قدر دارد یاقوت سرخ و مروارید / اگر نمونه نباشد از آن لب و دندانی
زموی گونه موران بود به پشت لبت / ولی ندیدم آمد شدن از آن موران
کانم اینکه بحیرت فرو شدند که هیچ / شکر ندیدند اینسان به هند و خوزستانی
تو این همه گهر نغز را چو جمع کردی / مگر که غارت کردی ز گنج خاقانی
بدست نثر بپادشاه عرضه دهم / که از تو گیرد این در و گوهر غلطانی
کان مدار که دست از تو باز ندارد شاه / چو من بگویم فارغ نشین ز بیم میدانی
مرا از آن گهر خویش بهره ده و بنه / بشاه گویم و بخشد بمن همه آسانی
چو او ببخشد گهرم نصیب خود زیبی / صلا دهم که گهر دادم و دهم ارزانی
ستغفر الله ازین طیبت و ستم / همینقدر دگرم جاری آمد این بزبانی
چنان غنوده ام در حق تو که میخواهم / نکنم ز تو پنهان گرم بود امکانی
ولی ز خواجه جهان کرد نتوانم هیچ / همه جفا ز تو دیدم از او همه احسانی
امام غائب آن حجت خدای خلاق / که هست پیش ضمیرش نهان همه عیانی
اگر نباشد فرمان نجنبد هرگز / قدم برون ننهد هیچ بچه از زهدانی
زمانه نیز نیاید خیر و سعادت و اصلاح / بد و ردا و که بود دو رنگ او مر و امانی
بگاه خشم بود مرغ مهر ایزد باد / بگاه لطف بود محض رحمت یزدانی
کجا توانم اوصاف ذات او کردن / که عقل در صفت ذات او بود حیرانی
اگر شنیدی بود بکه مجیب ادنوح / که هرچه قصد کند او خدا دهد فرمانی
که او خلاف رضای خدا نباید شد / نه خود بظاهر و باطن نه آشکار و نهانی
هر آنچه ز ظلم کند دهر باو پر از عدل / که آمد بد پر کار و شر ایزد متانی
نه واجبش بتوان گفتن و نه ممکن ارزانک / ملک پدیده راه ندارد که گفت ربین وکانی

جوان نگردد هرگز دوباره پیر ولی   بعهد عدلش گردد جهان پیر جوان
اگرچه شیوهٔ من نیست شاعری لیکن   کلام موزون من زده وست در جهان
از این قصیده نخواهم صله جز آنکه مرا   که بر ممالک قناعت مرا کند سلطان
بگاه و بیگه شام و سحر مرا جز دو   دعای صدق و ارادت همین دعا از جان
که دشمنانش باشند در غم و اندوه   که دوستانش باشند خرم و خندان

فی مدح حضرة القائم علیه السلم

زین دل هر جائیم پیوسته در رنج و محن   کز هوس هر لحظه باشد با هوائی مقترن
هر نفس چون بوالهوس او را هوای دیگر است   باز بستاند خدا ایکاش از وی داد من
در گناه دیگر افتد چون رهد از یک گناه   بر همان هنر کز این دل دور دارم خویشتن
من عفیفم هم بفطرت هم بعادت هم بکار   نگذرد از این پاس خواهی بحفظ ذو المنن
من حصورم از جوانی تا کنون خود آگه است   هم بداند خلق از من این صفت الا مرد و زن
گر بطیبت رفت شعری تا بما معذور دار   شاعر ار زاهد است در عالم از نکو بنر سخن
خاصه آن شاعر که بیند دلبر مه روی خویش   در گریز از خویش و بیگانه در آمیختن
تا خلاصی وا ببیند بر من از هر سو طریق   دل ببر دار زلف وی دو افکنده در چاه ذقن
همچو بیژن دل بچاه افتاد و امکان خلاص   نیست او را پر شود عالم اگر از تهمتن
گرچه دل زین چاه خلاصی نخواهد تا که هست   چاه از سیم سپید از مشک تاتاری رسن
زلف او مشکین رسن باشد زنخ سیمین چه   اسپید سیمین سزد در ربع از بو مشک ختن
جمله دلها در کمند زلف دارد گرچه او   دارد از سیم سپید و مشک تر در ربع و محن
همچو گرد عارض زلفکانش گوئیا گوئی نیز   کافتابه باشدش تابان ز هر پیچ و شکن
این عجب کاظهر خورشیدهای با فروغ   بی ثنا بنبر من و تا بعجبه شنیده دهن
آنکه از مشک سیه ابا نشته دارد کلاه   آنکه از او وا فکل آکنده دارد بر دهن
کرده خو نبر اشکال من از این زلفکان همچو مشک   ساخته تیر جهره من از آن دغا چون سمن
هیچ نشنید این لعشوق چو من بعبیر   لفظ و مجون نی قد مهر آمیز از آن نوشین دهن
مهر من با او بود گوید گناهو بر نزلی   کاین همه بر من روا دارد عمود در دهن
گر گناه این است وقتی بگفتی این آن سنگدل   شاد باشد کامدم این لحظه با تیغ و کفن

دست

دست تا الابد ولی دامن نخواهم چون منی   که ثنای شاه گویم هم بسر هم در علن
حجة قائم که در شریان شخص انجمن   فیض او جاری بود مانند خون اندر بدن
همچنانکه خون بود اندر بدن ما جان ما   زندگی کیهان بود از فیض این شاه زمن
هر کجا الطافش نداید بود دار السرور   هر کجا قهرش بود قائم شود بیت الحزن
ای خوش آن دوران که موجود گردد فیض عدل او   این جهان پیر برنا تا زند از چرخ کهن
موطن فیض است کف دادآور سلطان دین   تا ابد غربت نگردد زان فرخ وطن
مظهر حق است و بی منت عطا بخشد بخلق   بی اذاء و من بود آری عطای ذو المنن
نور یزدانست و هر جا پرتو از وی فکند   هست آنجا عدل و دین همره با سعادت مقترن
فتنه در عهدش اگر نبود نه جای حیرت است   این زند لب پیش بود با آن تیار انکار و من
فتنه را حرص و طمع بایست قائم و دنیم او   این نکو گردد عقیم آنگه بقتله در عفن
مفسد ار گردن نهد در حکم او نبود عجب   جز اطاعت بر سلیمان نیست بر ذی اهرمن
خصم اگر هر روز باشد بینی از بیم و هراس   محض عفو و رزم شه قائم نیست در بند و زن
از پی رزم عدو گر برکشد تیغ از نیام   خود زمین وسعت ندارد از برای مرغزن
چون بماند در بر خیل خصم خنک بادپای   آسمان مانند بحر زین خاک گرد بوته زن
فیض او همچون لبن از خلق همچون کودکان   کودکان ناچاری باشند نوشنده لبن
ای امام حق قائم فیض بخش انس و جان   ای که لطفت حافظ خلق است در یقظه و وسن
سایهٔ الطاف و احسان از سر من وامگیر   تا دگر بر منتی و نان نگردم مرتهن
منت ایزد را که دارد فیض فضلت قائم نعم   از ره این منت هر کس که در عالم شدن
خود قناعت گلشن است و گولخن حرص و طمع   قانعم من گلشنی که دو کنم در گولخن
از من این خوی و صفت گر نباشد باکم   خلق هم دانند تنها خالق ماه و پرن
مصدر عفو است و رحمت شاه نور مصطفی   در فواتح گر که آمد پیش آگه دم مزن
تا جهان باقیست احبابش همه هر گونه بند   جان و تن شان باد ایمن از بلا و از فتن
هم رسد فیض دعا دم مرا احباب را   از خدا و از پیمبر از حسین و از حسن
دشمنانش در بلا باشند باشد کار شان
گریه و افغان و زاری بار شان رنج و محن

در مدیح الحسین علیه السلام

مرا باید بردن ز درد چشم پناه   بسید الشهدا راه نیست جز این راه
که اوست چارهٔ بیچارگان و جهان   همین که دستم از هر علاج شد کوتاه
از آنکه تا ندهد چشمی ز نو کند خلقت   که قدرتی است مجسم ز بارگاه اله
مگر که قدرت چون من مرا رسد فریاد   وگرنه حالت چشم منست داد و تباه
کجز این ز هیچ شفاعت نبود او را بود   برای این نسزا از کسی در آن درگاه
از اوست گر که دوا هم اثر کند کرا او   ظهور معدن و حیوان نمو شاخ و گیاه
مرا کتاب عروسی که از مصاحبتش   نبود هیچ کسالت نبود هیچ اکراه
بدو همان هم آغوش بودمی شب و روز   کنون بروئیش محروم مانده‌ام ز نگاه
روان ز سینه و چشمم اشک آه و دو   که دور از او و در فرقتش گریه و آه
هر آنچه کرده مشق آمیز شد فزون شوقم   ندیده بودم آمیز بر فزاید باه
مگر تو گوئی تیغ برنده است دو او   اگر نبود رفند دیدگان من ناگاه
از آن بظلمت اندر نشسته‌ام که مرا   رفیق نیست بجز آه و ناله جانکاه
عجب دو یاری کز من جدا همی نشوند   ز بام تا که شام و ز شام تا بیگاه
شهست دیده و دیگر قوی و عنا او   فسرده است و عیب فسرده چون شد شاه
اسیر و مضطرم اکنون بدست دو دوی   چنانکه در کف باد و فتد پر از کاه
گناه دارد و چشمم بعینه و میدانم   که بی جرا بیمانند بدهر هیچ گناه
ز دردها خروی ار فاد رخم کند ایند   بشوق می کشم ایند و ایزد است گواه
خوشا و طوبی دردی که مرید الهام   کند ز غفلت دور و بجز کند آگاه
شدند جمع غمکین و قوم دیگر شاد   حدیث کوری من چون فتاده در افواه
ایا امیر شهید انجو کردم مدحت   نه از افق بدمد خورشید نور گیرد ماه
مگر بدیدگه تو آسمان نبود جبین   که بر سرش بنهادند آفتاب کلاه
بمهر تو حسنه را ز نامهٔ عمل نبود   اگرچه نامه بود سر بسر تباه و سیاه
ز درفش تو چو کردند منع در آن دشت   پیاده گشتند و دو نبوا از دی هر گاه
حدیث ضعف که شد سخن گرم و پر کردند   بشوق جملهٔ یاران بخون خویش شناه

مخالفان هلاک کند ظاهر اگرچه نفوس   همه بریده و مجروح شد تن و سر و چاه
که عاقبت نبود نیک و خاتمت سوء   اگر بشیر کند حمله فی المثل روباه
از اینکه آب ببستند بر تو آل زنان   فتاد آتش بجانت بجان جمله سپاه
نماند با تو بجز یک پسر علیل و دگر   جماعتی ز زنان حرم ز بیبی و داه
نظر هر آنچه فکندی ندیدی از یاران   مگر ز قوم مخالف نگه ز خون سیاه
ز خویش رفتی و تا بیبیر تو نور عجم   که خویش و دینا دید بیتای سفر و جاه
شتاب کرد و بر تیغ و تیر صبر که تا   رنجه خلاص شوی و در بر شوی ره گاه
خدا اگر تن دو آغوش آن زمان و ببرد   بملک و حدیث طوقی ان بر جلال و جاه

در مدح مولینا علی علیه السلام

بسی رنجانده‌ام گردون ز انظار زندقه‌ایش   نیامد بخیر شد بود است از دیر بنا کارش
جهان گرچه چو باغ گلشن باید مرد دانا   که بند خرسند گردد از گلشن شود بیزار از خارش
بظاهر این سرا باغی است تو اند خوش   درختانش همه درد و الم میوه و فنا بارش
چگونه راحت لذت بود امید دانا را   درین باغی که باشد اینچنین اشجار و اثمارش
ولی خوابند غافل و کسی نیاند این حقیقت را   مگر آنکس که باشد لطف حق کردیاست بیدارش
بگو با او نیاید گرد مردم جملگی ببسته   که ممکن نیست اینها را اگر از جنگ بدعقارش
نیاساید دمی از سینه که رنج و عجب باشد   که درد کارات دایم حلوو تناعی خلو در کارش
فلک جلاد خونریز است مگر گشته دارا پایند   خلاصی نیست کس را هیچ از آن جلاد خونخوارش
هر آنکس را که باعزت فراز تخت بنشاند   بصد خواری و رسوائی کند آخر نگونسارش
بوجد آید چنان از ناله و از آه مظلومان   که گوئی نغمه چنگست آن دین مشت و هر مزمارش
مرا کافتاده در بندم چه حاصل زین که گوئی دارا   بانواع نعم آراسته کرده است دادارش
چو مرد افتاده در زندان ز بند آهنین بسته   چه حاصل گر بود زندانش از منقش سقف و دیوارش
سوی کاری که آید هر کسی تا جاودان عالم   مرا خود نیست کاری جز کتاب و سیر و تکرارش
همه دانند محصور است باز بینش و ضعف   که جای چشم باشد سر و تکرار است آثارش
کنون آلوده در دامن و در آزار اینها به   مرا و ما ماند از کار و معطل کرده آزارش
مرا محروم کرده است از فیض خویش که وقت   نه فهمانید عمرا اسرار و اصلا ایز گفتارش

سطورش گر چه ظلمانی ولی معنیش نورانی   معانی آب حیوانست و ظلمات است سطارش

اگر ظلمات و آب خضر باشد رمز از معنی   عجب نبود بود عالم فراوان رمز و اسرارش

دهد چون خط سر رویان خبرها از کار معشوقی   بمعشوقی در آید این چه خط آمد خریدارش

مرا گر نیست المثل بودی غمان رنج گران بر دل   همه زایل شدی و آمدی شادی ز دیدارش

مرا درد دلیست از این چشم کنون ایمنان دردی   که خود راحت شمارد گر بگویم من به بیمارش

چنین دردی نباشد دوا و درمان رنجه گشته   که ما بوسران علاجش هم طبیب و هم پرستارش

نه نفعی ظاهر آید هیچ از تدبیر کمالش   نه سودی حاصل آید هیچ از دارو و عطارش

پرستارش منم با ناتوانی چون بود حالش   پرستاری که باشد اینچنین احوال بیمارش

بود بس مرا تلخ و تلخ تر از مرگ آن باشد   که باشد زنده مرد اندر جهان و درد همواره‌ش

مرا این تلخ تر دانم که گر فضل است و طاقت از خدا هم   که آید مرگ لیک آمرزشی نبود ز غفارش

مرا اسباب آمرزش نباشد هیچ در میدان   بجز مهر امیرالمؤمنین و آل اطهارش

مرا شایسته آن باشد که لب بندم ز مدح او   که از من بر نیاید مدحی گفتن سزاوارش

همین گویم کمالی را که در حق بود آن مخفی   در این ذات همایون کرده چون پیدا و اظهارش

دلم بر پیچ شد گوئی ز غفلتها که من بینم   نه نفع و طاعتش حاصل نه توفیق و استغفارش

ز نیکو و هم بینم همیشه نفرت و کرهش   بزشتی و بدی بینم همان جهد و اصرارش

مرا زین درد ظاهر گرچه بس رنج میبینم   صغائر زشت ما رد رنج افزون شمار اطوارش

کرانه نور خدائی نفکند بر جان من پرتو   یقین باشد بر احوال آن دار غم این دارش

مرا این جان که بر خاک منست و فنا دستی   بگرداب معاصی روز و شب بینم گرفتارش

الا ای نور خواهی پادشاه کار نگاه کن   خلاصی ده از این گرداب و از این حالت بر آرش

شما دم سهل این رنج و بلا و درد اشتباها   که باشد عالم دیگر که این عالم بود عارش

جهانی جمله نورانی که در او ظلمت و غم نی   بغیر از لذت و محض خوشی نبود در اقطارش

مرا از بهر آن باشد دل پر ز جور و روشن   گر از اهل او دوق کن تسلیم و اقرارش

خوشی معنوست هست بر از ظلمت عالم   بنگذارد خدائی نور دایم نیم و نارش

خوشی نبود در این عالم که دارد رنج و غم توام   خوشی در معنی آن باشد که نبود رنج و غم بارش

الا ای مرتضی این بکن مدح خود بنگر   ز ما ما لطف در گذر خجلت و غم و اندوه مگذارش

فی مدیحة الزهراء علیها السلام

رفت دی و باغ پر ز نقش و نگار است   نقش و نگارش بچشم من همه خار است

پیش من این نوبهار ناخوش و زشت است   در نظر تو اگر خجسته بهار است

تا که گوئی ز سعی ابر بهاری   لؤلؤ لالا بفرق لاله نثار است

زلف بنفشه بطبع پر خم و تاب است   دیده نرگس بخوابش پر ز خمار است

همچو زنی حامله است ابر خروشان   کز پی زادن همه بناله زار است

زن چو بزاید بگرید بچه بگرید   این بود از زود چون گذاشته بار است

این همه تشبیه و استعاره چرا نام   زانکه ز غفلت بسر مرا گر بخار است

پیش تو گر بار است نخل زمانه   در نظر من ببار بید و چنار است

خار شمارد آنچه پایدار نباشد   پس گل بیخار آن نگار نگار است

گر که گلش خوانده ام مگیر تو بر من   عالم الفاظ تنگ عرصه و تار است

زیب جهان خار بهر است عاشق و نیب   زشت بود گر بگویم اینکه هزار است

دهر زنو ناپدید است بخت سپه روی   لیک به زهرا نشاط سرخ عذار است

دارد با دیگران اشاره نهانی   با تو بظاهر اگر ببوس و کنار است

چون تو بسر گشته است گشت مردان   این زن بدکاره را طبیعت و کار است

دوست طلب کرد هوشمند بخوبیت   دوستی آنکه دشمنیش شعار است

دشمن تو نفس تست اندر تحقیق   هیچکس از شر او خلاص نیارست

بر تو بود حکمران قاهر و پیشش   عقل تو طاعت گزین و عاشق طرار است

نفس تو دیو است و بسمله است شریعت   بسمله مرد بود از دم و مهار است

اصل شریعت خدیجه فاطمه میدان   آنکه شفیعه گناه روز شمار است

باغ نبی را ستوده درخت برومند   طرفه درختی که اولیاش ثمار است

با رخ خداوندی و درخت خدائی   که انا الله زند ز عیب عوار است

فاطمه در حوض ضیا و هر که چنین است   در صفت این درش شعار و دثار است

رتبت عصمت بقدر آنکه در خور شمول است   جمله مردان و انبیای کبار است

مریم و هاجر برای خدمت و طاعت   همچو جواریش بر یمین و یسار است

وصف طالب راه

[illegible]

مهر شه حسنی مصون ز هول قیامت / علم و حلم داد آن ستوده حساب
تاکه مرا از مدیح مهر عزودست / تاکه مرا از کلام بهجه عادت
باد مرا از عزو دو حرص رهائی / کاین دو صفت صاید هلاک نبودت

فی نعت النبی ع

رنجه شد این دل ز جان از این مداد / مرد ادبی بر سر مرا فکند در آزاد
دو سخن چند بعضی نباید جز دریغ / رنجش جان ز این نشاید انکار
جانت اگر نیست پس بگو که چه فرق / شخص ترا از کلوخ و موش و سپیدار
فرق اگر نیست که بی زین سبز خواند / از چه شوی همچو بلبلی تا فغان زار
جان بی بد جاودان از آنکه نمیرد / زنده ذاتی بپاس ایزد دادار
ذاتی باطن ترا اخبار که از عجز / یاد دهد از وجود در جبار
این تن ز عادت بود که منکر ز دان / نیز چنین است گوش دار هشیوار
چرخ اگر نیست پا که هست فروزنده / زان چه شمرند جرم ثابت و سیار
یا که ز مبدا است جنبش شب و روز / کاین شب و این روز زان بر آید هموار
نیست بر اینجا همه اگر چه دلیلی / لیک تو بیند بر او لا تسلم بگذار
زین چه شود تا تو گول نادان گردی / منکر والا وجود صانع مختار
صانع بیچون که اوست اول و آخر / خالق و مادون که اوست آخذ و غفار
در همه جا حاضر است و نیست مکانی / بر همه کس ظاهر است و نیست پدیدار
از همگان خارج است و در همه داخل / از همه بیگانه است و با همگان یار
زین عجبی وصفها بسی است خدا را / چون تو شنیدی فره چه لازم تکرار
نیست شگفتی ترا ز خدای دگر هیچ / از پس او بر شگفتها مکن اقرار
گرچه بگویند این جهان ز سر و بن / حادث و فانی است این فسانه مپندار
یا که همین جسم روز حشر کند عود / این مگو نیست ز عقل هشیار
خود تو نبینی چه چیزها ندانی تو نیز / در عدد آنچه می ندانی بشمار
چونکه خدا هست و جان نمیرد هرگز / توشه ازین راه دور با خود بردار
توشه نداری که چیست مهر رسول است / آنکه بود در این جهان در کار

خلق

خلق همه خفتگان بدند بباطن / رهبر ما گر نبود دست فضلش بیدار
شکر خدا را که ما ز خفتگان نه‌ایم / داد رهائی ز دیو سردم او بار
خط امانست مهر او ز تف دوزخ / دوزخ افروخته ز مردم و احجار
مهرش بگزین بجان اگر که بخواهی / هیچ بر آن نار نفکند خویش نگونسار
در بن دیوار سخت باشد مینو / رخنه بدیوار سخت کرد ز دشوار
لیک ز مهرش اگر بجوئی نیرو / زود بآسان همی بشکنی دیوار
خود چهل و اند عمر من بگذشت / از همه آدم کنون بصدق ستغفار
مدح نبی ملح ناروا آل نبی نیز / آل کز اول است حیدر کرار
سلک نعمت ناروا که گردد و نیکو / لاشه کلب ار از آن کشم نمکزار
تاکه ستایش نیست و عزت اورا / عالم و جاهل کند بمنبر و بازار
باد مرا مهر این بزرگان در دل / باد مرا فعل این بزرگان کردار

فی مدیحة الحسین علیه السلم

چون دیدگان من نگر تند اعتبار / در خون نشان کشید از از دست روزگار
چشم ز برای عبرت و کسب سعادت / این دو گر نباشد اندیده خونبار
باید که چشم باشد خوبین و پاکباز / نه آنکه باز باشد بر شاهد و نگار
خون بود دل ز دیده و اکنون بدیده رفت / تا آنکه دیده داند حال دل فکار
میخواستم که بشمرم اینک گناه چشم / دیدم گناه چشم برون است از شمار
چشمی که بود مهبط انوار ایزدی / اکنون ز نور ها و بالطف [illegible]
من نور دوست بودم اکنون ببیانش / خفاش وار هستم از نور در فرار
آب خضر نیم من و بینم که تا گریه / چون آب خضر باید در ظلمتم قرار
نه نی که آب خضرم ز بر از خضر من / قومی ز مرگ جهل رهیدند خضروار
ابراز ز مین مفاهی کمتر که اند از آن / شاگرد که نباشد از من بیادگار
بی عشق نیست هیچ وجودی از آنکه کرد / بنیاد این جهان را بر عشق کردگار
معشوق من و تا ز حکمت که هر زمان / اندر برش کشیدم و بوسیدمش هزار
عشق من و کتاب نزاده است و نه هنوز / این قصه شهره است بهر شهر و هر دیار

[illegible]

باد زبانی مرا بمدح گویا
باد روانی مرا بمهر شه روشن

تمت

تا عشق او گرفتم دیگر اثر نکرد … نه روی تابناکم و نه زلف تابدار
معشوق من ز وصل بکس بهره ای نداد … درد و درد من بجز من ابتهم سبب افتخار
گر مدعی ز وصل زند لاف بهر او … آن داستان اشتر و گربه بر دار یاد
آزرده گشت چشم و نظم نگار دوست … بر باصره است ناطفه را اعدم مداد
کوری عدوی وی که بود با نگه گران … رو کرده سوی دیده زهر گوشه و کنار
جراح با طبیب بود دفع این عدو … گویند مردمان و مرا نیست استوار
زیرا که اغلب است چو زینان نگه … بارند با عدو از بن قوم زینهار
چشم آفرین مگر کند و اولیای او … دفع گزند دشمن از این خسته نزار
من خسته و نزارم لیکن بگرد خویش … بینم بچشم غیب یکی آهنین حصار
آن آهنین حصار چه گر پرسی از جبین … آن گوهری که گشت بدوش نبی سوار
چون نبی سوار با شرف و عز و سروری … آخر پیاده ماند در از دشت کارزار
تنها و فرد ماند و بغیر از خدا ندید … هرچه نگاه سوی یمین کرد یا یسار
چون روی دوست دید عباس و دورنات جنین … مشغول شد برزم و فروشد بگیرودار
با قد دو تا کرد داشت همه عجز بود و بس … یعنی که عجز نیکو دیدن افتاد
گویند چون غم شنفت فرد از نبار قوم … دل گوید این سخن ابا و رد همی مداد
او صرف عشق گشت و نداد دامن عشق … غیر از بلا و رنج دگر طالبش نباد
زان ناله ها از زخم و عطش از بهر روشند … این کارگاه گیتی بگسسته بود و تار
گوئی بچشم بنگرم آن زخمهای تن … گوئی بگوش بشنوم آن ناله های زار
میخواست حق که صبر مجسم کند پدید … کرد آن مجسمه فرانها بونس آشکار
بر جورها نکردی اگر صبر پس نبود … والا مرحو و را از صبر بود و تار
بودند منتظر همه قدسیان ز شوق … تا زین دیار رخت کشی سوی آن دیار
از رفتن تو شاها زین تیره نیلوفری … با شوق تر کراهت از روی اختیار
از جنت شنائی تا بارگاه قدس … یکبارگی برستند از رنج انتظار
ای عاشق خدای سزاوار جاه تست … ای بلبل از بهشت و کم زار زید کار
از تو همی شفا طلبم یا خیر الوری … کاکنون نیم بجز تو مرا ذکر امیدوار

(حاجب) اسمش میرزا حیدر علی پسر میرزا جعفر خان کاشانی است که از فحول شعرا و ادبای عصر خود بشمار میرفت میرزا حیدر علی مسقط الراسش کاشان است شاعری شیرین زبان و ادیبی طلیق اللسان بود تاریخ و دری و قرائت را نیکو میدانست در فن نقاشی نیز ید طولائی داشت خط نستعلیق را نیز خوب می نوشت در اواسط عمر از کاشان مهاجرت کرده بطهران آمد چندی نقاشی را پیشه خود ساخت از آن مر بعد کار بروی مرگ گذشت پس از روزگار معاندت دست از آن هنر بر داشت هر فرد پوشیده پیاله فقر نوشید و در کسوت درویشان و صوفیان ایشان اندر آمد بقیت عمر در کنج انزوا خزید پای در دامان گوشه گیری در پیچید تا روزگار باخر رسید در رمضان سال هزار و سیصد و چهارم هجری بدرود جهان گفت و در همانجای که خانقاه وی بود مدفون شد هر کسی با در حق وی گمانی میرفت و در عقیدت و مشرب تصوف وی که رهبر خوی طبیعتش انگاشتند پاره از لیش بی پنداشتند ولی من بنده را بکرات باوی مصاحبت اتفاق افتاد و مرافقت دست داد از هر دری با وی سخن کردم بدانچه وی را نسبت میدادند پی نبردم جز اینکه این نسبتها از آن بوی میدادند که بعد بدید دیرا بادار ادیان ملل و مذاهب مختلفه سخن کردن بمذاق آنان سخنان وی ایمان شرا بخدا و رسول و ائمه اثنی عشر دلیلی است محکم و یقولون ما لا یفعلون را هما نا مصداقی هرگونه سخن نتوان قرار داد باری او رفت ما نیز از پی او دیر یا زود میرویم و کیفر و پاداش کردار بد و نیک در آن سرای خواهیم دریافت خلاصه وی در فن سخن سرائی و علم عروض و قافیه و بدیع و معانی تمام بود و همه را نیکو میدانست سبکی خاص و روشی بالاختصاص برای اداء خود که جزوی کسی بدان سبک و روش نتوانستی سخن گفتن هرگونه شعری نیکو میسرائیدی چه قصیده چه غزل چه ترجیع چه ترکیب و جز اینها بیشتر قصاید او در ثنای ائمه اطهار و مناقب و محامد ایشان است این چند قصیده و ترکیب و غزل از وی در اینجا تذکره نگارش رفت و هذا قوله علیه

قصیده ایست که از سمنان بتوسط آقای حاج سید علی حجة الملک فرستاده اگرچه مناسب این تذکره نیست لکن چون قصیده نیکو بود نوشتم

سلام علی رسم دار الحبائب | وما الدار دار بعد عز الحبائب
ملاعب اجابین بجای جواری | معاتب شبالین بجای کواعب
بجای پری گشته عفریت لابغ | بجای ملک اهرمن گشته راغب
نه بانگ جلاجل نه رسنگ راجل | نه پیدا ادادی نه رو یا مراکب
دمن گشته ایوان خیل نعایم | چمن گشته میدان جنبش ثعالب
بجای عنادل کلنگان معازل | بجای غزالان پلنگان ملاعب
چو پر غرابست طرف صحاری | چو چشم غرابست گرد مشارب
بساط زمین پر ز صف سلاحف | فضای هوا پر ز جند جنادب
مرقش رقه شانش از رهش رقشا | مطرز جدارش ز رخش عقارب
همه بانگ صفر است و مرباد عقبان | همه عوعو غول و غرنگ عجائب
ز سقف سفیدش حد ز داده | سر جام پوشیده نسج عناکب
نه در پیش آجل نه در پشت عاجل | نه در کوه راجل نه در دشت راکب
چو دیدم من از جور چرخ الحوادث | چو دیدم من از کید دهر النوائب
فرود آمدم زان نجیب عذافر | وشمرت ذیلی بشوط الکواکب
همی گرد اطلال گشتم هراسان | چو مرد جبان از رخش مضارب
همی گفتمی یا دیار الدوارس | فبشری علیکم بسعد العواقب
ولولاک یا دار لیلی فقلبی | سعف کالجانین بین السباسب
فیا دار محبوب لا بجات القدر | اتی حولک اظعان نوق النجائب
پر از طوق اطلال دسوط مرابع | نشستم بر ان شیخ تور دسلاهب
شبی تیره و تار چون روی زنگی | دد و خیره چشم نجوم ثواقب
شبی همچنان زلف جانان مکدر | دهی همچنان طبع شاعر مشاغب
مقعر زمین از جیوش سوادی | منقش فلک از هجوم کواکب
زبانم بلاحول از هول هایل | روانم باخلاص ز اطلاعن راغب

ببست

ببست اندر آن دم افعی خصم او بر | بزهر اندر آن دم اژدهای معاصب
نه خوف اندر آجا نه بیم از مجانین | نه باک اندر عجایب نه ترس از غرایب
همی راندم میان کواکب درخشان | چو سلطان ایران میان کتائب
چو ثابت شد از بیم سیار ساکن | چو سیار شد ثابت از هول ذاهب
عوائد درخشان و فرقد درفشان | چو قندیل احبار و قندیل راهب
از آن مشتری شد چو فرآید لرزان | که مانند آن در زحل شد ملاهب
یکی عقد دانست گفتی ز رخ با | ز گرد زمرد هشته ماهی معاتب
و یا زنگی مست خندد بمطبخ | که اینسان لب او شد عیان از غیاهب
چنان زهره از چرخ شد آشکارا | که رخسار خوبان میان عصائب
بپیش رخ یا سبهرام گوئی | مورد گلی بر سبیت کواعب
فلک همچو لوحیست پر نقطه از خط | همانا عطارد مراو راست کاتب
مجره است همانا یکی هر جملو | برو بیش حبابی ز شرنگ محاسب
بهیلست همانا سپهدار انجم | ولیکن سپهدار زهار هارب
ثریا بد اکلیل لعلی درخشان | زبانا بعقرب چو مصیح آشائب
چو شد هور چون حور از شرق تابان | هزاران بری گشت در غرب غایب
بسی خیمه دیدم درخشان هامون | بر اطراف هر یک هلالی مراتب
یکی خیمه اندر میانه سرخ بر پا | جواری جواری صفت از جوانب
خرامان برون آمد از خیمه جانان | ملاعب نه هرسو بگردش ترائب
مولد ذوائب ملمع ترائب | معقد عقایص مفوق حواجب
مرد و پشر از ظلم وشکین غدائر | تجلی کشمس الضحی عن غیاهب
چو کبک دری سوی من رفت نازان | گرازان بر اطرافش اندر الطائب
بنقد بمشر آن به سر آک سبکر | سراکف نحری لدی الوصال حاجب
بنعذر نه بسید شر لغنج و ناز | زبان بسنانم ز خوف گشته نائب
چو برکت نفدیم و گشته زبان | بمن شد ز الطاف صاحب مصاحب
همایون کل گلشن ندیر تدیر | که از نغمه سیمان بادی مراجب

علی اصغر آن صدر انجم که طبعش … چو بحر است واهب بگاه مواهب
محیط معانی جهان مکارم … بری از معایب عری از مثالب
رخش نور ایمان یدش نخل العجائب … دلش بحر معنی کفش مزن ساکب
چو سحبان وائل بانشا و املا … چو حسان ثابت بمدح مناقب
ز شعر منوچهری دامغانی … من این بیت بلیم بمدحت مناسب
ایا آنکه گر عقل و جان شودی … شودی خطاب و شودی مخاطب
تو محبوبی و عالمی بر تو مایل … تو مطلوبی و عالمی بر تو طالب
هزار آفرین باد بر رای سلطان … که بر دشمنت برفزود این مراتب
خداوندگارا ببر شعر بشنوا … کنون گشت واجب طلب مواجب
سر هر بل فزونست تا من بسینا … ببیت اللهم برد عابد مواظب
چو دور رستم از آستان جناب … از این را مصدع شدم با مکاتب
بسلک دعا یاشدم منسلک زان … که گردد دعابت بر این مستوجب
تو دانی که من بنده را طبع سرکش … ندارد سر مدح و وصف اجانب
تو آنی که طبع رهی مدحت تا … بود بر طبایع که نظم غالب
همی تا فرو ریزه اند دهاقان … گهرها بدامان دنیا ز سحائب
همه عیش عالم ببزم تو حاضر … همه طیش دوران ز شخص تو غائب

(استدعا و آرزو آنست که عیب پوشی فرموده)
(آنچه مغلوط است تصحیح فرمایند که جا با ددر)
(شرف هر کت عجالتا بدون تصحیح نقل شد حاجب)

در مدح القانی نصیر علی

آینه خورشید برابر گرفت … با مه من پرده ز رخ برگرفت
ماه من از جانب خاور دمید … راه ز خورشید بخاور گرفت
زلف مسلسل چو بهم برشکست … زانچه از مشک و ز عنبر گرفت
طرهٔ مشکین بر سرو و پوشش … زآتش رخ طبع سمندر گرفت
غنچهٔ لب چون به تبسم گشود … روی زمین در گل و شکر گرفت

درج دهان چون بسخن باز کرد … خرده بیاقوت و بگوهر گرفت
ابروی او آبروی تیغ برد … مژهٔ او عادت خنجر گرفت
آن بوغا لشکر خاقان شکست … وین بغرا کشور قیصر گرفت
طنطنه اش شوکت طغرل شکست … جمجمه اش سطوت سنجر گرفت
خالش چون هندوی آذرپرست … بر هندش جای در آذر گرفت
قامت چون سرو و روان اعتدال … سایهٔ سرو از همه کشمر گرفت
هندوی چشمش پی غارتگری … کاسهٔ زر از کف عبهر گرفت
فر مرد خش از اثر روشنی … آینه از دست سکندر گرفت
می زده و خوی زده در بزم دوش … گردن مینا لب ساغر گرفت
جای گزاف لعل چو شکر بزید … از دو رطب قند مکرر گرفت
گفتمش باده باندازه نوش … تا بتوان خامه و دفتر گرفت
تا بتوان چامهٔ دلکش سرود … تا بتوان صفحه و مسطر گرفت
تا بتوان نامهٔ مانی درید … تا بتوان بیشه ز آذر گرفت
تا بتوان لشکر مزدک شکست … تا بتوان افسر کلاه از سر گرفت
تا بتوان بر سر دجال تاخت … با دم گاوی خر ایلان خر گرفت
باز سخن قدر و قیمت یافت … باز سخن قیمت گوهر گرفت
باز در گنج در ربار شد … دزد دری دعوی پیغمبر گرفت
باز گشودند در گنج علم … عرش علا زینت و زیور گرفت
مر تو ندانی صلهٔ شعر چیست … سکهٔ سیمی که فراز زر گرفت
چارده ماهی بعدد چارده … چارده مه جای صد اختر گرفت
بل بادب چار هزار اخترش … خم شد و بوسید و بسر برگرفت
خاتم جم سکهٔ صاحبزمان … کاهرمنان از میان برگرفت
به به ازین سکه که مهر اولت عقل … با مه و خورشید برابر گرفت
سکه چو شد نام شود سکه کام … دور جهان سکهٔ دیگر گرفت
سکهٔ فی ثم شد دنباله دین … آنکه لب از هر افسر گرفت

شام چنان جای هما هوید داشت صبح چنین دامن مادر گرفت
آنکه بنزد نبی کلامش علی قبضه شمشیر دو پیکر گرفت
مظهر حق حیدر صفدر که او رتبه و صد ضیغم و حیدر گرفت
وصف وی آن نیست که مرحب فکند مدح وی آن نیست که خیبر گرفت
حمد وی آن نیست که لشکر شکست نعت وی آن نیست که کشور گرفت
بانگ سلونیش جهان چو شنید جای چو بر عرشه منبر گرفت
مظهر حق آینه حق نما کو بعلو عالم اکبر گرفت
نقطه واحد احد و تر فرد آنکه ز عنقا پر و شهپر گرفت
رانبی خواداست جهانش ازلت هر کس از و ذوق معزز گرفت
حق ابد کیست کسی کو بدو فی جام می از ساقی کوثر گرفت
ای شه مردان علی نامدار کاهوی نور بغضنفر گرفت
سبط نبی لب تو شهباز داد مرغ دل از هر چه دلاور گرفت
حاجب مدحش سخن آفرین مسلک رندان قلندر گرفت
از مدد همت صاحبدلان طبع سخن سنج سخنور گرفت
تا که بگو بند در بن خوش کش عمر ز سر چرخ معمر گرفت
انجمن قدس فلک جاه باد زانکه ملک جای در بن در گرفت

فی مدیحة القائم علیه السلم

کیست که پیغام من با اهل ایران برد ملکه ذا ایران زمین مجاز کیهان برد
غیر صبا نیست کس کو مژده علم و صلح مخفر با ایران دهد هم بنز بوستان برد
آنکه ز مصر کمال بوی قمیص وصال ز یوسف بهمثال پیر کنعان برد
مژده صلح و صلاح و عیش و فوز و فلاح ز آذرآبادگان تا بخراسان برد
هم گند ره از عراق نیز در کرمان رسد بوی هوا از جهان سوی سپاهان برد
گاه بماز ندران و زند هم خشک و تر پس گل فضل و کمال بخاک گیلان برد
بپای کیست شرح و زند با هوا زنده کسی بزلف خوبان شده قلت فراوان برد
که باد و پا رود گاه بسپاهانیا در هم شهرود باد مژده احسان برد

ز سر حد آسیا به بنگه دنیا رود ز خاک افریقیه کالد با مان برد
بروس تازد سمند بروم گیرد عنان سرخط آزادگی نزد دو سلطان برد
پیک صبا از مهر غبار بنشاند همه گو که بگو حرف حق با اهل ایمان برد
هند بپارس بری کند ز لندن گذر گل سعادت شمیم ره دو گلستان برد
از لب دریای هند تا بخط مصر و چین لب رود دمانه کار ز لطف دیهان برد
هم هواخواه جنگ فرز بنام نرنگ گو بده کاین خنک لندن کیست نیم دان برد
آن که نار پیتر را کیست در آب افکند سلاح جبر تیر را کیست بحیران برد
تحفه خاک از روی چیست تفکنت وی نوی هلا که این تحفه را باز با آنان برد
از دره صلح و صلاح و زدد تخریب و ظلاح مژده نزع سلاح بجلو دوران برد
عدل جهاندار شد ظلم نگونسار شد از این بشارت زمین کلاه کیوان برد
سیل از صلح کار دسته دستان خورد گر چه ندرد جفد عدل سام نریمان برد
صبا چو از این سفر خوش بسلامت رسد دامن دامن عبیر خدمت شعبان برد
انجمن قدس را خدمت شایان کند از این ثواب عظیم فیض نمایان برد
هر که از این انجمن روی بتابد ز جهل نگین رها ز ندگی بخاک خسران برد
انجمن مهدویست که خاک درگاه او باد صبا سرمه وار بهر سلیمان برد
فضای او را نعیم بسر نهد تاجوار هوای او را نسیم بباغ رضوان برد
نیمه شعبان بود همه بن ندان بود خضر از این بزم راه بآب حیوان برد
ز هوا از بن انجمن کشو ابن سپهر طنند بوسه بلب که دهد مجلس بلبریان برد
معانی اندر بیان فصاحت اندر لسان باد چنین ارمغان بنوع انسان برد
بخاک خاقانی ار برد نسیم سحر بسر نهد بند وار شاه شروان برد
کمال دهر از سر کرنجی کتب کمال با صفهان بوی جان ز خاک طهران برد
شعر مگو جان بگو جوهر ایمان بگو که بیت بیتش ملک بعرش رحمان برد
نقاط شان عز و شان بد تو گوهر همه نکات شان آب و تاب ز عنبر و بان برد
چنان فصیح اللسان که غبطه بر طبعش بنثر سحبان خورد بنظم حسان برد
ملحت مهدبی بنی که با وبان و ما تحفه بکوی سر دهد هم بکوی جان برد

انجمن مهدی ولیست که منکر شد قضا روان بچاه افکند و عوان بزندان برد
بروز میلاد او باد صبا ز انجمن بجیب عنبر کند مشک بی امان برد
سپید والا تبار حجت پروردگار که حاصل از طبع او قلزم و عمان برد
قائم قیوم فرد که فضله خوار او عیسی مریم خورد موسی عمران برد
مالک ملک و ملوک کز پی سیر و سلوک زنگ ظنون و شکوک ز لوح ایقان برد
سخن ز ایقان چه شد گمان مکن ظن مبر که حرف شیطان مرا ز دل یزدان برد
ای گهر بحر جود خسرو غیب و شهود که آسمانت سجود بقصر ایوان برد
ز قدس این انجمن چنان مقدس بود که حرز از فیض او رهان شیطان برد
معنی شهد و رطب ز شعر حاجت طلب که لذت از شعر من طبع سخندان برد
مدعی ار نزد من نطق و بیان آورد باده بخمار کشد زیره بکرمان برد
عقیق دیدی کسی فرستد اندر یمن لعل شنیدی کسی سوی بدخشان برد
کسی ز بید و چنار خورد گلابی و نار ز باد گیتی کسی پیاده سنبل و ریحان برد
مدعیا تا بچند رنجه کنی طبع خویش کرم شنیدی مگر صولت ثعبان برد
عاقل از روی عمد مشت نه بر دد رفش کاملا دوز بر پیلک دست بسندان برد
مهدی ممدوح من جنود دجال را برون ز میدان کند بقعر نیران برد
نسیم عنبر شمیم تا بگلستان وزد ابر گهر بار در دخت تا سوی بستان برد
بپا بدا این انجمن در این جهان کهن سعادت ابلیون بمد نحوست آن برد

ترکیب بند قائمیه

باز بفرمان قضا زد بکوس نوبت شعبان فلک آبنوس
نوبت شعبان معظم زنند دست قضا کوس فلک را دبوس
آیت سبوح و قدوس خواند صبح صبوحی زد کاز خروس
گشت جهان جمله کهی پر ز جهیز علم بیاراست چو دلدار عروس
وه چه عروسی که ز سر تا بپاست قابل آغوش و سزاوار بوس
خامه قدرت پی مشاطگی هفت قلم ساخت عروس ملوس
طرفه عروسیست بهم خانه ای کرده بمجلس دل دانا جلوس

گنج

گنج عروسی که ز کاوس بود قسمت گودرز شد و آن طوس
بود ز بهرام عروس دوم دولت باد آور گنج عروس
روی نما گشته عروس مرا هر دو چو ملک پسر فیلقوس
غیر سخن سنج کش جفت نیست نیز طمع نفکند اشکبوس
دوش از او مهر بکارت ربود کوری هر بوالهوس چاپلوس
شهرت این عاشق و عروسی گرفت تا بر و اسنا ابل و هند و پروس
نو بر و زن او حلبش و مصر و چین نمسه و انگلزه و روم و روس
تازه عروسا ز رخ افکن نقاب تا نرود عمر جهان بر فسوس
نیست درین دایره به زین عروس نیست در این حجله به از این عروس

باد مبارک دو عروس آفرین
هم بسخن هم بسخن آفرین

نیمه شعبان بچنین انجمن ز رخ گهر بافت متاع سخن
گشت زمین در گه گوهر فروش بسکه گهر ریخت ز درج دهن
گوهر غلطان حقیقت نشان لولو رخشان سعادت ثمن
شمسه الماس عقد نجوم شده لولوی عقد پرن
دامن دامن همه لعل بدخش خرمن خرمن همه در عدن
معدن معدن گهر منتخب مخزن مخزن در در ثمین
زمرد و مرجان و لالی برطل کهرب و یاقوت و زبرجد بمن
در گرانمایه با آب و تاب قابل تحسین همه مرد و زن
معدن فیروزه نشابور دشت کان عقیق است اگر در یمن
انچه درین انجمن دل فروز هر دو ببیعند همه مرتهن
مشتریان کرده ز سر تا به دوش گوهریان کرده مرصع دهن
مشتریان یکسره خاموش چو نو گوهریان جمله سخنگو چو من
گشت ز دندان ده ازآنان دهن شد گهر آموده از انبان ز من
مشتریان گشته سراپای گوش گوهریان گشته سراپا دهن

هی هی از این مشتری بزم هوش
بخ بخ از این گوهر گوهر فروش

نیمهٔ شعبان که بر او آفرین — رشک گلستان ارم شد زمین
انجمن قدس مقدس بود — روز چنین فخر بهشت برین
گل بسر تخت چو بهرام رفت — نصرت و فتحش ز پیاده ببین
باد و سر شسته و زانو دو کف — بر قدمش ناصیه سای جبین
باغ پر از میوه و گل شد درست — کاخ همایون شد چو جم نگین
شکل عنب بنگر و وضع رطب — کرده بکپسول شکر انگبین
در درخ بنگری و بین بر شاخ — تا نگری تعبیهٔ ماء و طین
کیسهٔ گردو خند خیاط طبع — شهد و شکر کرده بدو بر عجین
خوردنی باید بلطافت قسم — در عنب آیه و رمان و تین
صورت بطیخ و نخ اندر نظر — گنبد گردون شد و گوی زمین
آن یک در مرتبه برجی بلند — این یک بنیاسه حصن حصین
باطن آن ظاهر یاقوت ناب — ظاهر این باطن در ثمین
اشکشان چشمهٔ آب حیات — پیکرشان منبع ماء معین

چون بیرشان نگری در مثال
صورت دو بدر بود و دو هلال

انجمن امروز جهانیست نو — نور گرفت از قمر از شمس ضو
هست نوا بمجلس و عالم کهن — کهنه در به نه عجب گشت نو
عقل هر آن تخم که از علم کاشت — داس عمل کرد بعشقش درو
خواست ز رو جهل عبیدان عقل — علم زدش بحث دغائی کرد و
سنبله از دور شبیه است لیک — فرق بسی دارد گندم ز جو
کس نشود مرد خدا را حریف — کس نرسد باد صبا را بدو
عاشق حق را بجهان کفو نیست — رخش قضا را که ستاند جلو
کوه عظیم است چه بیم از نسیم — بحر محیط است چه سود از شنو

مدعی

مدعی ار زور حقش آتش زند — دود شود پیدا و نه پیدا الو
جنس هنر کس نخرد رایگان — بر که در این بزم بماند گرو
مشک هر جا که بود نرخ تنک — فرق قلمدان نکند از فشو
روی از این انجمن اقدس متاب — این سخن از عین حقیقت شنو
نو بود این مجلس و عالم کهن — تا ز هر از ماندهد بهر از کهنه نو

به به از این انجمن دلنواز
کز در رحمت بجهانست باز

هست در این عید مرا مستحب — مست شدن ز آتش آب عنب
باده اگر رجب بود یا حرام — نیمهٔ شعبان کندش مستحب
آب حیاتش بود ساقی خضر — صد چو سکندر بلبش تشنه لب
مست چنان شو که ندانی ز شاخ — روز سپید و وسط تیره شب
ز آنکه شد امروز تولد امام — پادشه ذو الحسب ذو النسب
مهدی قائم شه دنیا و دین — مظهر حق سید هادی لقب
ذات شریفش همه هر چه هب — امر بد بعشق سبب هر سبب
اسمش سرمایهٔ فضل و کمال — رسمش سر رشتهٔ علم و ادب
مبغض او بولهب بی درست — منکر او امرئه بولهب
هستی خود را همه سوزد ز جهل — حمل کند آنچه ز عتب و عطب
مالک ملک است و مطاع ملوک — صاحب امر است و بر او باب رب
فخر و لد از ابی جد است لیک — فخر پدر کرده کنون جد و اب
باغ نبوت را فرخ نهال — نخل ولایت را شیرین رطب
هان مه شعبان وسط العقد دان — وز پس و پیشش رمضان و رجب
نه مه دیگر همه بر گرد وی — دایره بسته بطرزی عجب

این مه و این هفته و این دور خاص
حق بسیم آمد و نقد خلاص

مهدی هادی گل گلزار حق — برده سبق در گهر از ماسبق

معنی حق آینهٔ حق نما — عین حق و اصل حق و فرع حق
بی خبرش مضغه نگردد جنین — بی مددش نطفه نگردد علق
بی اثر حکمت و فرمان او — رنگ عشق می نپذیرد فلق
نیست گل آلوده به شبنم بصبح — یار رخ او کرده ز خجلت عرق
گر مرق مطبخ فیضش نبود — کس نشدی صاحب حق و دمق
بالش چو نان کرده گر شاه را — مور در دشر نخورد بیل بق
شمس همی صبح بدرگاه او — تحفهٔ اخلاص نهد بر طبق
پادشهی کز سر انگشت عزم — پردهٔ اوهام جهان کرده شق
ایکه باقبال تو داد د نژاد — از همهٔ ما سبق و ما خلق
طبع من و حاسد من در سخن — صوت هزار است و صدای ورق
لیک ز خونابهٔ دل شد مرا — دامن جان رشک کنار غسق
زین هنر و فضل و کمال و ادب — بهره نبودیم بجز طعن و دق

هان ز طلا افشان مداد دوات
خامه چو خضر و سخن آب حیات

کاش که بدهند همه خاص و عام — ابروی مردانه ترا والسلام
کاش بگو بند که از مقدمش — روی زمین شد همه بیت الحرام
کاش بگو بند عیان شد سپید — گرد بحق مهدی قائم قیام
ای خلف ارشد آدم که شد — آدم و حوات کنیز و غلام
شحنهٔ انصاف تو در روزگار — روی زمین داده همه آخر نظام
در خبرستی که نبی علی — دین مبین تو بپذیرد قوام
سید سرمد علی نامدار — بر همه کس سید و راس و همام
نادره مطلوبه برحق علی — ای بکفت تیغ فلک را زمام
در قدمت آیت حسن المآب — با قلمت معنی خیر الختام
ای همه چون بنده تو یکتا خدای — وی همه ماموم و تو تنها امام
غیر تو کس نیست عدیم المثال — غیر تو کس نیست علی المقام

انجمن قدس مقدس بود — بعد چنین روضهٔ دار السلام
حاجب این انجمن فیض یافت — روز چنین قدرت ماه تمام

بادهمی تو بجهان کهن
انجمن و انجم این انجمن

ترجیع بند قائمیه

صبحدم زد باز مرغ بام از بام — صبح شد ساقیا مدام مدام
واجبست از کف تو می خوردن — چون وجوب صلوة در اسلام
با تو خمر الزبیب پاک حلال — بی تو ماء القراح صرف حرام
باده در کاسهٔ سر جمشید — گرد باید چه نیست ساغر و جام
نسبت ماه و آفتاب و رخت — هر دو تشبیه ناقص است تمام
با شارت هم نمایندت — آفتاب بلند و ماه تمام
تا تو کردی قیام شد قائم — که قیامت بخلق کرد قیام
خلق گشتند آدم و حوا — تا شوندت بجان کنیز و غلام
جز تو سیمرغ کس نکرد شکار — ای ترا زلف و خال دانه و دام
عشق تو آتشی عجب افروخت — سوخت بنیاد خاص و خرمن عام
با تو در خلوتی می اندیشد — عجبا للمحب کیف ینام
ای تو انجام عشق را آغاز — وی تو آغاز حسن را انجام
روز میلاد حضرت قائم — انجمن گشت قبلهٔ اسلام
این نکو بیت باز بر خوانند — قدسیان باز باد و عشق سلام

ظهر الله بصورة الاحسن
ای وجود محمد بن حسن

ای وجود تو شرح الرحمن — علم تو بسط علم القرآن
ذات پاک تو و حقیقت کل — چون معانی بود بلفظ بیان
نور لا ریب آن سراج عنب — گشت ظاهر بصورت انسان
زآسمان مشیت آمد باز — پور مریم چو زادهٔ عمران

کرد بر قبطیان جهان تاریک   گشت چون بر کفش عصا ثعبان
عقل بحث بسیط شد ظاهر   در جهان با دلیل و با برهان
گشت امروز خضر وقت دلیل   تشنگان را بچشمهٔ حیوان
بلباس بشر هویدا شد   ذات پاک مهیمن سبحان
ذات واجب بصورت ممکن   گشت ظاهر بعرصهٔ امکان
نار نمرود شد بابراهیم   گلستانی پر از گل و ریحان
باز محبوس شد بچاه عدم   جیش دجال و لشگر شیطان
خاک بر عارض مردمان چو غنم   هست چون آب حضرت جانان
پادشه چون شبان و ذیمو گرگ   حارث گله لشگر سلطان
گرگ در گله است و سلطان بند   خفته فارغ بگوشه چوپان
دفع گرگان شوم را جلات   روز و شب کرد این عطیه روان
حجت الله مهدی هادی   شد تولد بنیمهٔ شعبان
گفت قسیس راهبی ناقوس   در کلیسا چو برکشید فغان

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن

صبح در آستان باده فروش   می کشانرا بگوش گفت سروش
گل معنی شکفت در گلزار   می وحدت بخم همی زد جوش
باز سرپوش کاسهٔ سر را   برگرفت ای پسر ز سر سرپوش
سر وحدت شد آشکار بخلق   کرد افشای راز و سر سرپوش
از کف ساقی می بستان   که چو نوشی خدای گوید نوش
شمع معنی دوباره شد روشن   که نباز مر مر فضا خاموش
آنکه تا غوش رفته بود بنا   آمد از راه و باز کرد آغوش
غنچهٔ مرده ی ز نو بشکفت   چه عجب بلبل ار کشید خروش
بادهٔ نوش کن بصبح و مسا   که نبایدت شب فراق بهوش
سر اگر نیست وقف پای نگار   چه کشی بار منتش بر دوش

زلف

زلف مشکین بو دید و شد نو را   از بنا گوش رسید مرد نگوش
در خرابات عاشقان بنگر   فرقه مست و فرقه مدهوش
کلمات الله جمال الله   سرمهٔ چشم گشت و حلقهٔ گوش
متولد چو گشت صاحب   نیشها گشت در حقیقت نوش
این سخن آمد از سراچهٔ غیب   عاشقانرا بگوش دل بنیوش

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن

طلعت وجه شاهد المقصود   ظهر نور حضرت المعبود
ابن الله نزلت فی الارض   من سماء المشیت المعهود
خسرو کشور حدوث و عدم   زد قدم از عدم مملکت وجود
شد علم در سراچهٔ عالم   مظهر ذات کردگار ودود
عقل کل گفت روز میلادش   ظهر محو هذا المولود
عاشقان از خواب شد بیدار   بخت میمون و طالع مسعود
رخت شد در چاه و بلا خواهد بد   خصم دجال چشم شوم عنود
غرق در نیل قهر شد فرعون   سوخت در آتش غضب نمرود
حشمتش حشمت سلیمانی   خیمه اش رشک خیمهٔ داود
فرض شد خدمتش بآدم و نوح   فرض شد طاعتش بصالح و هود
قدسیان باز ذات شبانه قدس   اندرین انجمن کنند ورود
همه بر این خجسته طاق و رواق   از سر مسکنت کنند سجود
این نکو بیت تغز برخوانند   همه با هم بنغمهٔ داود

ظهر الله بصورة الاحسن

فی وجود محمد بن حسن

یا امام الهدی امین الحق   از جبین تو نور حق مشتق
صد هزاران هزار یونس و نوح   رانده در بحر عشق تو زورق
روز اظهار امرت امتا   عقل کل گفت و نفس کل صدق

در ظهور تو ذکر شد آن آیات … زهق الباطل است و جاء الحق
رعد میدان غلام تو بر خود … زند از بر جبرئیل ابلق
شحنهٔ عدل تو نشسته بتخت … تا بیفتد جهان ز نظم و نسق
نیست غم گر رسد ز دشمن دست … شیر نرسد ز مور پیل از بق
عجب و هم خلق عالم را … کند انگشت معجزاتش شق
انجمن شد بروز میلادت … زینت عرش کبریا الحق
ندهد حرف حق بخصم ثمر … چون نعام و عبادت مغلق
انجم انجمن ز طبع بلند … اوستاد فرزند ذوق و عمق
شهرت شد قصد و درین مرا … هست طبع از سخن بری مطلق
خامهٔ کو نوشت این تاریخ … علم سر مهد از ابدی مشتق
۱۳۱۴

ظهر الله بصورة الاحسن

۲ـ وجود محمد بن حسن

ترکیب بند قائمیه

ای رخت آفتاب عالمتاب … برده از آفتاب رونق و تاب
جرم خورشید خلعت فخرت … آفریدی و کردیش پرتاب
دل خلق دو عالم از غم عشق … همچنان طرهٔ تو در تف و تاب
زان هوائی که در سر است مرا … غرقه در آب دیده‌ام چو حباب
ساقیا خیز و در بده ساغر … زان شراب بشر بغیر ز کلاب
یعنی آن بادهٔ رحیق فقی … که بود همچو گوهر نایاب
ساقی عیسوی موسوی دست … ریخت در درد ناب لعل مذاب
پیر پی سجده گشت خم گفتم … بین الاحباب تسقط الآداب
جام جم در کشیدم و گشتم … فارغ از هر شکنجه و رنج و عذاب
عالمی زین جهان برون دیدم … که نیاید نمود بر اصحاب
یک طرف خرم جهان دیدم … همه دانا دل و رفیع جناب
همه موسی کف و مسیحا دم … همه یوسف جمال و خضر شباب

در یمین و یسار من زده صف … فوج فوج از کواعب اتراب
مطربی زانمیانه خواند این بیت … بر رباب صلح را چو زد مضراب

علم عدل پرچم افشان شد
رایت مهدوی نمایان شد

ای رخت شرح و بسط آیت نور … نور روی تو زاده عالم طور
تا تو برقع ز رخ برافکندی … کرده نور خدا بخلق ظهور
گر تو غلمان بجنت آری روی … بشود حور معترف بقصور
هست در موکبت هما بوقت … روز اظهار امر و یوم نشور
صد چو کاوس اگر دهد کوس … صد چو شاپور را بلب شیپور
باج خواهی گر از قیصر … تاج خواهی تو بودن از فغفور
ای سبب معنوی بدین زانچه … که بیاغشش افسر دانگور
زان مهم ده که گرفته اند بیاد … سبکی هر عدد عیسی و منصور
دوش جبرئیل عقل بال افشان … کرد بر فرشیان ز عرش عبور
خواند در گوش خفته و بیدار … آیت رحمت خدای غفور
هر که نشنید آیت الله … بود مدهوش جهل و مست غرور
بتقاضا بسوی من آمد … گفتم ای از تو بیت دل معمور
سازای شعر نغز دلکش من … عقد غلمان خلد و یاره حور
کرد تعظیم و سر فرو آورد … خواندم این شعر با نشاط و سرور

نور مهدی عیان شد ظاهر
عالم از لوث ظلم شد طاهر

ای بروی تو عالمی همه مات … لب لعلت حیات عین حیات
زلف بر رخ از آن که بر رخ شد … کآب حیوان نهفته در ظلمات
گر بذات تو پی برد حاشا … از صفات ار چه پی برد بذات
بحیات ابد همی برسم … گر رسی بر سرم بوقت ممات
عمر بگذشته را ز سر گیرم … که ز امرت عمر را است ثبات

کوفت کوس خدائیت بفلک — جبرئیل از دوال لات و منات
نو شد ایمان و تازه شد دولت — کهنه شد کفر و ژنده شد ظلمات
خواست ظاهر شود بخلق خدا — ذات پاک تو شد ورا مرآت
آیت و رایت تو بینایم — گوید ار کس علیک بالاثبات
خاک پای تو هست آزادیت — اکه خواهی نجات را تو برات
در لب ما زلال ماء معین — مدحت تو نشسته در سرای بغلات
دوش سایه را بشارت داد — که غم روزگار کرد وفات
آنچنان مست گشتمی از شوق — که شدم از پیش پای صبر و ثبات
ناگهان عندلیب گلشن غیب — خواند این بیت دلکش از ابیات

روز میلاد مهدی موعود
گشت ظاهر خدای حی ودود

ای برت چون زجاجه در زنج مصباح — شده نور رزا شفقان صباح
پیکرت چون زجاجه معنوی نیست — سینه مشکوة و عارضت مصباح
خنجر ابروت مست شهر آشوب — که بود وقت صلح در وقت صلاح
جوشن از بر فکن و ناوک ترک — خوش بود روز صلح ترک سلاح
قفلها کز درش مقفل بود — شده سر انگشت هست مفتاح
شهر بحر بید را تو نعم بانی — بحر تو جهل را تو نعم سباح
لجهٔ عشق را تو نعم غواص — ساحت عقل را تو نعم سیاح
وادی قفر را تو نعم هادی — کشور جود را تو نعم مساح
صبغة الله را تو نعم صباغ — نعمة الله را تو نعم فتاح
گشت دوشیزه بیم ملک جهان — مکر او را تو آوری بنکاح
طرح هستی ز نور تو خاست — در جهان طرح تو نعم طراح
بلباس حضرت ز عدم — بوجود افکنند رخت ارواح
در جهانت بود ضیاع و عقاد — که بود در کفت مباه و رباح
ذکر ارباب عشق و ذوق فسق — این نکو بیت در صباح و رواح

مدح ذات محمد بن حسن
فرض شد بر جهان بوجه حسن

شاه عالم خدایگان امم — معنی فیض و شرح و بسط کرم
در حقیقت از قدم علم افراشت — خسرو کشور حدوث و قدم
از علم خیمه زد بملک وجود — حاکم کشور وجود و عدم
ای شهنشاه آسمان خرگاه — صاحب ستر آدم و خاتم
روز میلاد حضرتت در دهر — ساخت بزمی مسلم عالم
مخزن اولاد سید السادات — قدس قدسی دل مسیح شیم
آن بمعنی ز عالمی اعلی — وان بعلم از جهانیان اعلم
چار رکن فضای انجمنش — محرم هیچ چار رکن حرم
کعبه اهل عشق و نغمه بود — این سرای طلب بعینه زادم
در حواشی و صدر و مبتغیات — روح قدس راست و قدسی قدم
همه را عمر خضر و آب حیات — در دهان است و در زبان قلم
تا بود امتزاج صلح و صفا — تا بود افتراق نور و ظلم
دشمنان تو در سعیر و جحیم — دوستان تو در نعیم و نعم
صبحدم خامه گشت زینت بیان — کرد این آیت حجسته رقم

بار دوران بکام مشتاق شد
دور دور خدا پرستان شد

این غزل چون بناز کی عرض شد از این حضرت نا از نظر
مبارک بگذرد فرستاده شد

پیر مغان بر در میخانه دوش — داد بشارت که خم آمد بجوش
در دکشان از کرم صبحدم — داد صلا مغبچهٔ می فروش
نوش کن آن باده که آید بجوش — بانگ هنیئاً لک آواز نوش
عاشق و مفلسی و ارهست عیب — از چه بپسندید بجو و عیب پوش
خرقه که رهن صفا نشد — وای بدان خرقه و آن خرقه پوش

هوش فزا الغمهٔ بیهوش نیست   ای دو جهان برخی یکدم مدهوش
صبح دوم صبحان الله گفت   کرد خروس سحر از دل خروش
غنچه چو بشکفت و گل آمد ببار   بلبل شیدا بنشیند خموش
از سخط و قهر تو شد نوش نیش   وز کرم و لطف تو شد نیش نوش
رستم جان سر خود غم شکست   خون سیاوش خم آمد بجوش
شد علم نصر من الله بلند   مژدهٔ فتح و ظفر آمد بگوش
سر خط آزادی آزادگان   آورد از عرش الهی سروش
تا بسحر دوش انا الحق زدیم   مرغ حق آنگونه که حق گفت نیوش

کوشش حاجی پی تو فیر نیست
تا بتوانی تو هم ای جان بکوش

وله

زد علم عدل باد باز بعالم   بر همه عالم فکند سایه پرچم
سر نهان آشکار گشت بغیبی   شاهد معنی ظهور کرد بعالم
بکشت وز آتش آسمان فزا اوزد   ز نکهٔ غیرت بنیاد کتم ز جم
محتسب عدل کرد و شحنهٔ انصاف   هفت قلم را بیک نظام منظم
از دم روح القدس دوباره عیانست   طلعت عیسی بمهد دامن مریم
تافت همی از فلک سنان موسی   نخوت فرعون شد ز تابش او کم
ز آتش نمرود و قهر آزر بنگر   رست خلیل خدا رسول مکرم
کشتی نوح است در برابر جودی   ماهی یونس پدید شد ز دل یم
زد نوبت فتن زمانه فرو کوفت   نوبت دولت بنام شاه معظم
مهدی هادی امام حاضر و غائب   قائم دائم وصی آدم و خاتم
شد متولد ز مام آن ولدی کش   قابله حوا است شوی قابله آدم
ابرهه ای بخت چنان بکعبه بیارید   کآب ز میزاب بخند در چه زمزم
ای تو بقدرت ز کاینات مسلط   وی تو بحشمت ز ممکنات مسلم
تا کند نظم آورد ثنای تو حاجب   کشته ازو نظم را نظام منظم

حکمت

(حکمت) سید المحققین و سند المدققین فخر الحکماء و المتألهین و ذخر الفضلاء و المجتهدین حاج میرزا مهدی اصفهانی طاب ثراه وی در اوایل عمر در اصفهان بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و در تکمیل آن بذل جهد همی کرد و در آن وقت شریف سرآمد اماثل و اقران گردید در علم بدیع و فن معانی منبع یافت مرحوم میرزا عبدالله مستوفی که از دانشمندان عصر خود بشمار میرفت و از شاگردان مرحوم مبرور میرزا ابو الحسن جلوه نور الله مضجعه که ترجمهٔ حالش از این پیش گفته آمد بود در مسافرت به اصفهان صحبت و مرادرا یافته از آن سامانش با خود بطهران آورده همواره از فیض مصاحبت و منادمتش بهره یاب همی شد پس از شصت سال و اندی که از عمرش سپری شد باصرار دوستان همسری اختیار کرده کارش از تجرد بتقید کشید چون هفتاد سال و اندی از عمر وی بگذشت از این سرای فانی بدان سرای باقی برفت طبعی موزون داشت و در قصیده سرائی مقامی از تصور بیرون این چند قصیده از آن اوست رحمة الله علیه

در مدح حضرت قائم علیه السلام

تا برگشود لعل در افشان را   در خون نشاند لعل بدخشان را
بر باد داد طرهٔ پرچین را   تا آب برد خلق تر و بان را
از زیر زلف تا که جبین بنمود   شب کرد روز مهر فروزان را
سرو چمن کشید بدامن پای   تا دید چون تو سرو خرامان را
بنمود آن دو عارض رنگین را   بگشود آن دو نرگس فتان را
زین خیره کرد دیدهٔ نرگس را   زان داغ هشت لالهٔ نعمان را
کو خضر تا که در لب او بیند   آب بقا و چشمهٔ حیوان را
در حقهٔ ز لعل فرو هشته   عقدی ز در و لولو غلطان را
گر بنگری بطره خم اندر گوش   در رشته زلف غالیه افشان را
گوئی که صاحبان از سنبل   کرده است آفتاب درخشان را
با نی نقاب مشک فرو هشته   تا پوشد آن [illegible] بان را

لعل لبش نگر که ز شیرین سخن / صد خنده میزند شکرستان را
برد آبروی گل بسخن گفتن / کرد او چو باز غنچه خندان را
کردی پریش زلف مجعد را / بردی بکار ناوک مژگان را
با آن ربوده دل کفر و دین را / وز این نموده تو هدف جان را
با دست عشق پنجه در افکندن / طاقت نبود رستم دستان را
پیک بهار و مقدم فروردین / آمد دهید مژده حریفان را
اینسان که باد مشک‌فشان گردید / گوئی که بشکند طره جانان را
با آنکه بادم از ره طنازی / بر باد داده زلف پریشان را
ای نوبهار جان بچمن بخرام / بسپر بزیر پی گل و ریحان را
تا باغبان همی بعیان بیند / در باغ خویش روضه رضوان را
بنمای زلف شسته سنبل را / بگشای چشم نرگس فتان را
تا آنکه آبرو ببری این را / با ناز رخ می شکنی آن را
ابر از گهرفشانی خود بنمود / بیجاده رنگ ساحت بستان را
باد بهار مشک‌فشان کرده / رشک جنان نمود گلستان را
گوئی بپذیره خواهد گردیدن / میلاد فخر صاحب کیهان را
سلطان دین محمد قائم آنکه / آراست روی شاهد ایمان را
شاهنشهی که حاجب او کرده است / دوزخ بپای منظر کیوان را
شاهی که پاسبان در درگاهش / هست افتخار قیصر و خاقان را
در بارگاه حق نبود قربی / بی حب او عبادت سلمان را
روح عبادت است تولایش / کی خاصیت بود تن بیجان را
نبود عجب شفیع گر او باشد / بخشد خدا معاصی شیطان را
گر باد لطف او بوزد در حشر / خاموش سازد آتش سوزان را
گر یک نظر بدشت کند سازد / یاقوت سرخ تخم سپندان را
دست وی آب و خاک بهم آمیخت / بنمود خلق عالم امکان را
پاداش حب و بغض ورا یزدان / مأمور کرد مالک و رضوان را

کاین بیت سرای خلد بیاراید / وان یک فروزد آتش نیران را
بودی دلیل نوح تو لابد عجب / کاسوده گشت لطمه طوفان را
نور تو از درخت هویدا شد / کردی تو جلوه موسی عمران را
ظل تو خواست تا که کند ظاهر / یزدان نمود خلقت انسان را
گاهی فروغ پنجه موسی کرد / بنمود خیره دیده هامان را
گاه دگر نمود براهیم / بر او سلام آتش سوزان را
گاهی بشهر مصر بزندان شد / غمخوار گشت یوسف کنعان را
گاهی قدم بعرش علا راندی / تسبیح کرد خالق سبحان را
گاهی نمود ضربه و انگشتش / تا دم درید پیکر ثعبان را
در راه شام و کوفه گهی بنمود / بر نوک نی تلاوت قرآن را
گاه دگر بیار خدا از شب / پاسی گذشت نیمه شعبان را
کز آفتاب چهره تابانش / روشن نمود عرصه کیهان را
دیری بود کنون که بار رخش / در پرده کرده مهر فروزان را
ما بیدلان که در شب هجرانیم / داریم امید صبح نمایان را
امید کآفتاب جمال او / آخر نماید این شب هجران را
ای آنکه در بر تو نبود پنهان / دانا و واقفی همه پنهان را
دارد درون سینه صدف گوهر / هستی گهر تو عالم امکان را
کی باشد آنزمان که شوی ظاهر / بر داد بر ز تن جهان را
گیری بدست تیغ دو پیکر را / آری بهم دوران بکیران را
چون معدن زعفو کنی گلگون / پهنای دشت عرصه میدان را
پهلو قوی کنی تو شرع بخشی / مردان حق شناس مسلمان را
وز حزم و بازوی خویش کنی ایمن / در دین حق تزلزل ارکان را
شوید غبار کفر ز روی دین / باد هوای تیغ تو باران را
در عرصه قتال ز تیغ کین / بر خاک افکنی سر گردان را
آنسان که باد تند بکانون / ریزد بخاک برگ درختان را

دادست برتری و شرف یزدان — هر کاینات بندهٔ انسان را
نازد و شود در بر سلیمانی — تصغیر چون نامهٔ سلمان را
خواهی بعز بیجو چو رسید باید — آری بکف بود دامن احسان را
آری حضور شاه بیاید باد — بیند هر آنکه محرم سلطان را
شاها دم از ولای تو زد حکمت — کو در خور است آتش نیران را
دارد ذکر دگار روز حشر — با مهر تو نهمت غفران را
از این چکامه که سرودم من — بگشودمش بمدح تو عنوان را
بستم ز رشته‌های در منظوم — آیین و زیب شاهد دیوان را
شیرین لطیفه‌ها که باز کردم — برد از میان فصاحت سحبان را
از کثرت معانی و لفظ کم — افسانه کرد حکمت لقمان را
گر عیب بعنوان او گیرند — گویم جواب مرد سخندان را
این شعر آوردم بمثل نازو — قند مکرر است حریفان را
شاها ملوک راست عجب این — گنج و گهر دهند ثناخوان را
گنج و گهر بعالم عطا باید — خواهم من از تو روضهٔ رضوان را
تا تابش است مهر فروزان را — تا گردش است گنبد گردان را
بخشد بدشمنانت ز باغ خلد — یزدان پاک دوری و حرمان را
بدهد بدوستان و محبانت — باغ جنان و حوری و غلمان را

و له فی مدح الامام علیه السلام

جهان از بهار است و ورد مورد — چنان چون رخ آن بت یاسمین خد
گذر کرد ابر بهاری به بستان — همی بر چمن ریخت در منضد
چو روی عروسان بیاراست ابرش — همه باغ و صحرا ز کهسار و فرقد
درخشنده زرگر چو او لوی غلطان — فروزان شقایق چو نار موقد
بگسترد فراش باد بهاری — بباغ و چمن فرشهای زمرد
بپیچید درهم بساط خزان را — چو سیماب شد بلبل گون آب جلد
مگر پیک اردی بهشت آمد ابدون — که شد خاک صحرا و بستان همه ند

فروزان بود دشت ز گلزارشان — که بر سیم ریزی گدازند عسجد
کنون ساغر می بباید گرفتن — که در بوستان گل بگسترد مسند
سموم خزان وا فسرده نمودی — عروس چمن زاد و بنشسته ارمد
مداوای او را نسیم سحر بین — که با داروی مشک آلوده مرود
نسیم سحر چون گریبان عاشق — بزد چاک او را و ورد مورد
بجای خوی از خجلت کرده او — فرو ریزد از رخ گلاب مصعد
غرض باد نوروز و ابر بهاری — بیاراست گیتی چو خلد مخلد
سمن خنده زد زانکه بلبل چرخ مه را — نمودی رخ و بکشید سرو را قد
کنون سوی بستان بباید رفتن — نشاید بی عیش بودن مردد
چمن غیرت باغ مینو شد آنسان — که گیتی بمیلاد شاه موید
امام بحق حجت عصر مهدی — نگهبان دین رسول مسدد
مهین شهریاری که در بان او را — ز رو غیب بود پای بر فرق فرقد
بود نظم عالم ز بهر وجودش — نگهبان دین خدا از آل احمد
زهی مثر بساط زمین بند نظم — زهی مثل اساس جهان شد ممهد
نه غایب ز ما و نه بینیم او را — نه بتوان نظر کرد با چشم ارمد
بسطوت چو یزدان نهفته چو خورشید — بحکمت نشان دارد از حق امجد
نه سود در مر اعدا بود فخر و زینت — که یکرخت از او در ثنا فخر سودد
شود تا ابد رد درگاه یزدان — هر آنکو نمود سر ز درگاه خود رد
رهین عطایش چه پیر و چه برنا — طفیل وجودش چه ابیض چه اسود
چنان نظم عالم دهد عدل و دادش — که در باب بیند بجو دهر رونق
امور فلک را ز نظم تو فیصل — ز جود تو خلق جهان راست مقصد
کند ایمن از دست برد حوادث — جهان را ببندید چو تیغ مهند
زمین را از زخم فتنه است باکی — چو پوشد ز خرم تو درع مزرد
سمند جلال تو را چرخ دارد — بلب بسته از خور و کهکشان تنگ مفتود
تو دانی که ادریس در مدرس نو — چو طفلی که خواند همی درس ابجد

سؤال او بما هو کند از تو شاها   بیان از وجوب وجود کند حد
تو ئی مهر تابان چرخ نبوت   تو ئی نفس ایمان و عقل مجرد
رسوم شریعت علوم حقیقت   شود در زمان تو شاها منقد
بظلمت بود نور فانوس از کو   بتاریخ میلاد تو گشته مسند
شها پرده از رخ فراگیر ایدون   که پامال شد رسم و آیین ملحد
که تا بشکند پنجه کفر و طغیان   برون آوری دست حق از آستین ید
هزیمت کند لشکر فتنه عدلت   کنی ظلم را در سلاسل مقید
ز احمد من بیت گفتن نتانش   که بر دانش بخشوده نام محمد
از اوصاف او شمه از صد نگویم   بیان گر بمدحش کنم صد مجلد
همی تا چمن راست بجا از سنبل   همی تا بنا راست از لف مجعد
کند بر مراد دل و بخت نعمت   محبت مهر روز عشق مجدد
بود مستتر تا در الفاظ معنی   بود تا مفاعیل مرکب بمفرد
شود کار بر دشمنت همچو آنها   که گردد تلفظ حروف مشدد
روان شعر حکمت چو آب بقا شد   بود گرچه این فاضل بس معقد

در مدح مولینا علی علیه السلم

باز دگر باره مه مهرگان   برد بغارت ز چمن پرنیان
دفتر گل در کف تاراج زاغ   برد بر شاخ گرفته آشیان
ابر بهاری که درشا هواد   گرد نثار چمن و بوستان
در نگر این طرفه که او بخبر است   رشته بلور کنون ز آسمان
داشت نسیم از نفس عیسوی   لیک کنون آفت ز کشته جان
باز بگسترد نسیم شمال   در چمن و باغ بساط خزان
حله سبز از بر بستان ربود   فرش چمن گشته ز برگ زعفران
دامن هامون شده کافور گون   ساحت بستان همه بلورسان
باغ و چمن بسکه ز برف گشته باز   گلخن ویرانه شده گلستان
بلبل گویند نشسته خموش   زاغ بیهوده گشوده زبان

باغ که چون دکه بزاز بود   کلبه نداف بود این زمان
آب روان بود در اطراف چمن   موج زنان چون شکم ماهیان
حقه بلور شود دگر کنون   افکنش بر طرف آسمان
هیمه ز چمن رخت باید کشید   سوی شبستان بدل شادمان
مجمره نار بباید کنون   سرد شدن نار ارغوان
سرخ مئی زنگ ده دل ببرد   زرد شد از چهره گل صیمران
تا الوچیک و دف و نغمه بم   بلبل اگر بسته ز گفتن زبان
تازه بهاریست مرا در دهن   شاد کنم خاطر محزون بدان
مدح علی صهر پیمبر راست   تازه بهاری که ندارد خزان
آنکه خدا داست حق اندر کفش   رشته جان همه انس و جان
روز پی حق زده شمشیر تمام   بود همه ساکنین همه را میزبان
سوزش نار است بعزمان او   هم بکف اوست کلید جنان
تابش خورشید ز نور رخش   خنگ فلک راست بکفش عنان
کهف پیمبر که در ایام خلق   مهر تو باشد محک امتحان
اندر دل و جان آدم و نوح و خلیل   بند گشاده همه بسته میان
گردش گردون بود از امر تو   باد بفرمان تو گردد روان
جمع دو ضد کرده شاد و کنی   آب کنند در دل آتش مکان
مهر تو سرمایه ایمان بود   هر که ندارد بود او در زیان
جوهر تیغ تو بدشمن نمود   آنچه کند پرتو مه با کتان
در خور حکمت نه مدیح تو بود   مدح تو فرموده خداوند قران

در مدح الزهراء علیها السلام

حباب مهر فروزان نموده شکل ختن   با بر یتیمه هضانی کند مروش
نموده تیره ز نبل در رخش گردون   مجنون نشسته ز رشک لیلی عشق
بگرد عارض رخشنده خط او گوئی   گرفته است بمنقار بر لالا زغن
بنه بزلف رخش خاتم سلیمان است   ولیک حیف فتاده بچنگ اهرمن

لطافت رخ تو آبروی گل برده بود / ز شرم قد تو از پا فتاده سرو چمن
پریشان زلف برخ تو از آن همی ماند / که آفتاب بپوشید ز ظلمت جوشن
ندانم اینکه خط تو دمیده گرد رخت / و یا که زاغ به بستان گرفته است وطن
شمن مشاهده می کرد اگر جمال ترا / همی بروی تو می کرد سجده جای وثن
بغیر گرد رخ او دید عکس طلعت تو / که کرد سجده ببت از سر نیاز شمن
شکفته لاله نعمان بگلستان سنبل / شکفته سوسن آزاد بر سمن روشن
چو ماهی و نبود ماه را کلاه ز شب / چو سروی و نبود سرو را فتاده رسن
دو زلف عقرب پیچان بس مزداز ابروش / مدام و نیش دمادم زنند بر دل من
نمی نمود اگر جستجوی آب بقا / شنیده بود اگر خضر از لب تو سخن
بر آنکه بر گل سوری فکنده ای سنبل / دگر بچهره فروزان تو شام تیره مکن
قدم بدیده من نه چو می خرامی زانک / همیشه بر لب جوی است جای سرو چمن
مرا نگر که چو پروانه سوختم پر و بال / چو شمع روی تو در بزم حسن شد روشن
بشوق خنده صبح وصال در شب هجر / چو شمع گریه ام تا صبح بر فراز لگن
من و وصال تو هیهات از این خیال محال / که آب را نتوانند سود در هاون
دو چیز داده بمن کردگار هر دو کار / دو چشم روشن و دیگر کلام مستحسن
دو چشم من همه بهتر است گر نظر نکنم / بدلبران نکو روی سیمگون بدن
کلام من همه باد است گر سخن نکنم / بمدح دختر پیمبر حبیبه ذوالمنن
بنام فاطمه و نام یازده فرزند / که گشت از ایشان بنیان شرع و دین متقن
حبیبه حق و دخت محمد مختار / که واقف است بر احوال ما بسر و علن
بزرگ خواجه پیغمبران و ختم رسل / که هست علت ایجاد روزگار کهن
اگر چه گوهر یکتای بحر امکان بود / ولیک شد صدف گوهر حسین و حسن
هزار تو بیر که خواندم تا صدف نرسد / بپایگاه جلال تو در یقین و بظن
صدف همیشه گر آبستن است گوهر را / ندیده ایم گهر را بگوهر آبستن
بمهر تو دل آزاد و بنده باشد جفت / چنانکه معنی در سنگ هست همدم آهن
بقامتی که نشد جامه ولای تو راست / شود بدان من او جامه همچو کفن

بچشم

بچشم خواری بر هر که بنگرد گردد / ملک بدیده مژگان او ز خلقت چون سوزن
زخوان لطف تو در شب کرده کار جلیل / بقوم موسی نازل نمود سلوی و من
طفیل هستی او خلق آسمان و زمین / نسیم گلشن او مشک نیک بنشت و ختن
خیال مهر تو در بوستان دل بنشان / بغیر او خس و خار است جمله را برکن
بحرج پیر تر است گردن افرازی / گناهی از مخط بندگی او گردن
رهاند از تف آتش چو دوستدارش را / بنام فاطمه اش خواند ایزد ذوالمن
ز چشم زخم حوادث نباشدم رنجی / که از ولای تو پوشیده ام بتن جوشن
ندید یکسر مو خوشی در این جهان که نبود / نصیب آل پیمبر بغیر رنج و حزن
دهند عاشق را بر تو سیستان ز رنج / بجد و جهد شود کرم پیله بچم پرن
نعوذ بالله راندم سخن کج از ره داو / که کرم پیله شرفی نداشت بر آن زن
بیاد خواهی عثمان نشست در محمل / خروج کرد با سلطان دین و شاه زمن
ز اعتقاد کجش آنچنان همی پنداشت / جهاد کرده براه خدای با دشمن
بآب تو بر بشوید گر گناهش را / سیاهی از حبشی چون رود بصابون
سخن بمدح تو گفتن نه حد حکمت بود / ببام گردون کی می توان شدن برسن
ولیک مدح تو گفتم که تا بروز جزا / بلند پایه بکف آید مرا دامن
ز عالم ملکوتم همی رسد احسنت / چو این قصیده سرودم ز ابو چه حسن
همان که ناتوان پل نهاد بر دریا / همیشه نتوان سود آب در هاون
بکام دوست تو باد شهد و شکر و قند / نصیب دشمن تو باد درد و رنج و محن
ز خاندان بلند تو بشام و سحر / بر آسمان نرود غیر ناله و شیون

(حشمت)

سپیده دم که نسیم بهار در گلزار | عروس گل بدر آرد ز پردهٔ زنگار
بعزم سیر و تفرج برون شدم از شهر | من و نگار پریرو که بود با من یار
چگونه یاری یاری که بود در باغ | بسان روح بها البهاء اگر چه فرار
بتی که کرده تنم را بدرد عشق نوان | مهی که کرده دلم را بتیغ هجر فگار
همی چه دیدم دیدم که بلبل بیدل | همی سراید آشفته وار در گلزار
تذرو بر صنوبر سروده نغمهٔ زیر | هزار بر بنگل نو کشیده نالهٔ زار
نسیم باد بهاری چو بر وزید بدشت | شکست رونق بازار نافهٔ تاتار
دمیده بر سر هر خاربن هزاران گل | نشسته بر سر هر نو گلی نغمه هزار
نشسته خسرو گل بر سر سریر چمن | مجدد ملتش ز ریاحین سپاه چاکروار
گشوده سوسن آزاده در میان چمن | زبان بمدحت سلطان دین شه دوار
علی عالی اعلی خدیو خورد و کلان | ولی والی والا امام خورد و کبار
جهان جود و فتوت وصی پیغمبر | سپهر عدل و مروت خلیفهٔ دادار
ز هر آنکه کند نفی کفر در عالم | بشکل لا بودش ذوالفقار آتشبار
نه مدح اوست که گویند بوده خیبرگیر | نه وصف اوست که گویند بوده او کرار
بیک اشارت کمتر غلام قنبر او | عنان بگیرد زین بخش گسسته مهار
شها اگر که نبودست با تو ستند خدای | چرا اگر چه نبیست بود ز خلق فرار
همین بس است بوصفت که فخر خواهی | تو اخدای و تو داری بندگی اقرار
ز عزم تست که چون سنگ ساکن است زمین | ز حزم تست زند دور گنبد دوار
خداوندا تو نه اما همینقدر دانم | که گشت پا به هستی بدیدن تو سوار
ز شوق مدح و ثنایت نقاب بگشاید | بخاطر اندر از رخ عرایس ابکار
جهان فضل ترا خود پدید نیست کران | محیط فضل ترا خود پدید نیست کنار
اگر تو امر کنی بر سکون چرخ بلند | بیک اشاره تو باز ایستد ز مدار
الا بکوی نگر بر بجا مه حشمت | که بر بزرگ شتر گنبد است لولو شهوار
همیشه تا که بود نور و ظلمت اندر دهر | یکی ز مقدم لیل و یکی دگر ز نهار
سیاه روز حسود تو چون شام ظلمانی | سپید شام محب چو روز از انوار

حضوری

(حضوری) اسمش حسینخان وی پیشخدمت سلطان ماضی ناصر الدینشاه غازی بود وی در سخن سرائی روش شعرای باستان را بیشتر گرفته آیین آنان را که کهن شده بود تازه کرد از معاصرین کسی که بسبک ترکستانیان سخن گفت پس از سروش و محمود خان ملک الشعرا وی بود پس از ناصرالدینشاه در خانه نشست از خدمت سلطان بعبادت یزدان پرداخت تا روزگارش سپری شد شاه ماضی را با وی عنایتی خاص و التفاتی بالاختصاص بود از آنرو که اهل سخن را نیکو داشتی بویژه وی که مقامش در سخن برتر از همگنان بود وقتی قصیده در مدح شاه انشا کرد که از جملهٔ آن این چند شعر است با شاهد مطلع

ای زمان شهریاری یادگارت | تا زمانه شهریاری یادگارت
ناصر دین خدائی شهریارا | ناصرت بادا خدای کردگارت
خاک خصمت داده بر باد مخالف | برق آتشبار تیغ آبدارت
ترک گردون در فلک گردد هندوی | روز هیجا گر ببیند کارزارت
بود سنجر بر تری در عدل بیش | وز حکیم انوری مدحت گذارت

چون بدین شعر رسید و برخواند شاه بوی گفت هانا این شعر را اغراق نباشد زیرا این قصیده را تو نیکوتر از انوری بگفته چون قصیده را بتمامه برخواند شاه تحسین کرده صلتی شاهانه که شایستهٔ آن بود بوی بداد وی در ماه شعبان سال هزار و سیصد و سی هجری رخت جان از این سرای سپنج بجاودان کشید مرغ روحش از قفس تن بشاخسار جنان پرواز کرد سلطان محمود میرزای پروانه که در جمع حالش با سخنان دلپذیرش از این پیش نگارش یافت در فوت این اشعار را سروده است

ماه شعبان هزار و سیصد و سی | فرخی زمان حضوری مرد
اخشیجان خویش را بتمام | در کف عاملان دهر سپرد
مرده دیگر بوارثانش رسید | از منالش نه صاف ماند و نه درد
زاد ایزد محبت احمد و آل | بر گرفت و ببوی عقبی برد

مدفن وی در ابن بابویه است این چند قصیده از وی نگاشته میشود

در اعجاز راس الحسین فی الشام

شب عید است بگوئید که دلدار کجاست / که دلم را هوس آن مه خورشید لقاست
گر نه در کوی خود است آن صنم نوش لب / باز جوئید و بپرسید و ببینید کجاست
هر کجا هست کشانش بر من بکشید / که مرا امشب با زلف سیاهش سوداست
بروید و بکشیدش و گر او خواهد عذر / مپذیرید که این حکمی بی‌چون و چراست
شب شادی و نشاط است مرا تا گه صبح / گر دهد باده و هم از لب او بوسه رواست
تا سحر امشب نبایست اگر باده کشم / خاصه از دست چنان شوخ که خوب و زیباست
راست خواهید بلای غم و هجرش نخری / گرچه در دیده عشاق بلا اجر بلاست
یار محمود منا کار دگر کرد این نیست / هین تو دامن بکمر زن که خود این کار شماست
گر همی بوی ختن کرد ز بوی زلفش / پی توان برد که آن آهوی مشکین بر ماست
من خود اندر پی آن شوخ همی رفتم لیک / امشبم طبع پی گفتن شعر فرداست
امشب آن شعر سرایم که در او معجزه / تازه سر بر زده از سید و شاه شهداست
معجز تازه او گر شنود باز کسی / داند این معجزه برتر ز شب عاشوراست
شب عاشورا اگر کرد دو صد جور ملعون / معجزش بین که هم اکنون بجهان کوی و لواست
از پی سیصد و ده سال همی بعد هزار / معجزی کرد کز او گیتی پر بانگ و نواست
کینه از شام اگر چند گهی بر بکشید / آتش قهرش امروز در آنجا برخاست
زد چنان آتش در شام که در دیده خلق / آمد آنگونه که از خیمه گه کرب و بلاست
خوب شد سوختن بد دل ز خرابی شما / شکر ایزد که کنون شام خراب و هباست
وای اگر شاه بخصمان ز پی کین خیزد / که هر شهر اگر کینه کشد واویلاست
زد نه تنها آتش بر شام نه چندان باشد / که بشادانند از او خارق عادت پیداست
گشت خاکستر از آتش او سنگ رخام / خاکش از باد ز هر سوی هم اکنون بهواست
عجب آنست که آن جامه و چوبی که بر او / بوده منسوب بزوار ز چون شاخ طوباست
کرده گلزار بجائی که بخود نسبت داد / آتش را که همی گفتند این قهر خداست
دوستانش را از واقعه راس حسین / این زمان بین که سر فخر و مفاخر بسماست
چوب تابوت را نگهداشتن اندر آتش / کار شاه شهدا دان که نه این کار قضاست

نه عجب باشد هر روز گر از شاه شهید / شنوی معجزه تازه بد و دارد بر پاست
کاین شه دوست نوازان علی شیر خدا / پسر شیر خدا باشد و پور زهراست
سید و صدر جهان است و جهان ناز بدوست / اینچنین فخر و شرافت که سزاوار کراست
فخر ها آل عبا راست بر او گرچه کنون / چون شمار پشش خود او خامس از آل عباست
نامی از ملکان و ز شهان در گیتی / ماندن نام نکو باز ز شعر شعراست
بحضوری نظر رحمت اعزعز باد / که بدل مدح تو و ورد زبان مدح سراست

در مدح القائم علیه السلام

روی خلیلم آتش نمرود است / زلفش بدوش جوشن داود است
نی نی که نار موسی بن عمران / اندر ید ور آتش اخدود است
رویش بنگر که نایره نار است / مویش بنگر که دایره دود است
نی نی نه نار نایره نور است / نی نی نه دود مجمره عود است
آن لب نگر که چشمه حیوان است / وان روی بین که بقعه محمود است
نی نی نه لب که کوثر رضوان است / نی نی نه رخ که جنت موعود است
خال سیه گندمی است که از نهش / آدم بخلد عاصی و معبود است
نی نی نه گندمست که شیطان است / کاندر بهشت هست و نه مردود است
گویند روز و شب نشود توام / کاین بلعجب آمد آن یک مفقود است
نی نی بروی و طره او بنگر / کاین روز ظاهر آن شب مشهود است
گفتی که این دو لب است بهم مانند / لعلست آن لب شکر آلود است
نی نی که کرده درج حقه یاقوتین / اندر دهش لولو منضود است
آن زلف چین اغوی بحالش / کاندر بگنج حسن تو مرصود است
نی نی که گر کمند و که جوشن / بندش چو بنگری بر محمود است
دیدم بخواب دوش که در بطحا / برپا لوای احمد محمود است
تعبیر جستم و خردم گفتا / گویا ظهور مهدی موعود است
آنکو بود ز دیده حق غایب / در چشم عقل حاضر مشهود است
جز از عطای او نتوان جستن / ما را هر آنچه مقصد و مقصود است

ذرّه و در معادن بحر و بر   با جود او در اهم معدود داشت
شیطان ز سجده سر نکشیدی باز   دانستی ار جناب تو مسجود داشت
جز از ره ولایت و مهر تو   راه خدای جوی مسدود داشت
تا دشمنت عدد متناهی است   تا جسم از ثلاثه محدود داشت
گیرد حضور بیت صلت از ایزد   کو مدح گوی این شب مولود داشت

در نعت النبی ص

در شب عید آمد آن نگار سهی قد   فرقم از قد و زلف سود بفرقد
چهرهٔ رخشانش همچو جام بکند   سینهٔ صافش رشک صبح مرّد
جستم تا بوسمش دو عارض سیمین   جستم تا بویمش دو جعد مجعّد
گفت بود بامداد عید چو خورشید   مدحت ختم رسل رسول مؤید
جایزهٔ مدح خواجه از لب و از بهر   ده بوسه‌ها بی مر و بی عد
گفتم از عید قبل زاده خطاب   نکندم دل اگر ده‌ات نبود ممهد
هر شب آید گفتش عفاری گلگون   هر دو زانده بر شرنگاری ارد
برده لب بر بود و شب باده ناب   ز لبش این زکید چرخ مشعبد
بی‌خبر از آنکه بامداد در عید   ای دل خلقی بطرهٔ تو مقید
گفت کنون گر ملیحه از نفس   بر لب تو جانش تقرا بتبسم خد
گفتم مدح نبی باید شاید   کو را باید مدیح گفت مشدّد
گفت شنیدم مدیح را بسی   کو هنر ز نظم نضر بن احمد
گفتم آری بمن خواجه مدح   طبع گو بدشی هزار مجلد
دادی یا ضم بکفنی دست نگارین   کردم در دم بمثل سوده مسود
ز سیدا گر بندسبان بعالم علا   خواند این مطلع بدیع مجدّد

مطلع ثانی

آمد مولود فرخجستهٔ احمد   احمد محمود دین ستوده محمّد
حضرت خیر الوری خلاصهٔ ایجاد   خاتم پیغمبران رسول مسدّد
از شرف شتر ایزدها بود مولود   شد ز نور از فرخ چو خلد مخلد

اصل

اصل جهان شنا بنما رانه مولود   فرع وی آباء و امهات موالد
چرخ مشبّک نداشت مهر تو فرخ   گر نبد درخشید علی ز شاده اسعد
بروی نازند تا بآدم احمد   گر چه گرامی است فخر بپدر و جد
ز برا گر جدّ او خلیل نبی خواند   نام رفیعش همه بنار موقّد
نار موقد نمی‌شدی بجنانش   مینوی برد سلام و ورد مورّد
نوح بمیزان لطفش ار نمودی   فاتحهٔ فلک خویش بخس مشدّد
تا باید فلک او بود ز طوفان   کاهی انجمن رخ ورد لطمه گرازند
گوید هر چیز را حکیم که حدث   غافل کورا بود محامد بجد
هر کس گوید حدث خصلت او را   باید حدّش زدن بجد مهند
گوید نحوی که رابطه غلق محقق   بر سر افعال ماضی است اگر قد
فعل نخستین حق تو و صفات   بیش آید از آنکه قد هست قد
احمد دانی که با احد بجز فرق   ظرف مثالی شنو فعل شدد
مدّ دو دال است در تلفظ و اعلال   در گه ادغام مصدر آور و شد
شاید گوئی که دال نیست بجز ال   گاه مکرر شد است گاه موحّد
خواند خود را ز بندگان تو آنکو   خلقش اند خدا یکند مرید
مسند شاهان بعرش و کرسی عرش   او دار ز عرش و کرسی مسند
خواندهٔ او را خدای گوید فاضل   راندهٔ او را خدای گوید مارد
ای شه ذی جاه ای پیمبر رحمت   ما را نبود بجز رضای تو مقصد
خواه بدوزخ فرست و خواه بجنّت   خواه ببستان بخوان و خواه بمعبد
مقصد و مقصود ما توئی ز بهشت   خاک در تست بر ز قصر زبرجد
تا بهشتند دوستان تو دایم   تا بر جحیمند دشمنانت مؤبد
راست بود مر لوای حمد تو آند   ما را با دا بجنب فیض تو مرقد
خواهی اگر رحمت خدای جوئی   مدح محمد بگوی و آل محمد

در مدیح القائم علیه السلام

در خانهٔ خمار پی آب عنب   آمد لب بام واقعهٔ بخت عجب

دیدم صنمی تازه ستاده لب خم   وندر بر او حلهٔ دیبای حلب بر
گفتم که بخمخانه بگو حور جنانست   یا سرو روانست بپوشیده سلب بر
نخ نخ که بگوی تلک سمن دیدمش از پی   کاو بخندد او را بیکی یار ضب بر
رفتم بر آن پسر آنکو ببرد دلم   که فاصله با او نشد افزون ز وجب بر
فکرم همه آن بود که آن حیله کنم ساز   کان ماه درخشنده در افتد بذنب بر
قصدم همه آن شوخ پسر بود بزی لیك   خود را بزدم یکسره بر کوچه چپ بر
در گاه سخن خنده ام افتاد که بودم   من از عجم آن ترك پری روش ز عرب بر
گفتم صنما باده همی خواهم کامروز   از رنج خمارست تن من بتعب بر
القصه بکف تا خم آورد سوی خم   چون بر سر هر شیشه نبی کی عزب بر
افکند ز خم خشت سر خم بکناری   جامی بلبد آورد پر از آب عنب بر
زان می که چو خورشید فروزنده بود و   زان می که چو ناهید درخشنده بشب بر
یك جام بنوشید و دگر جام بمن داد   نوشیدم و شد جان و دل من بطرب بر
بر چشم و نگه فتنش اندر بر خود نیك   بوسه زدمش سخت بعناب و لب بر
هم از پی بوسه دلم خواست که بند باز   با آن صنم زهره ذقن راه طلب بر
مطلوب چو دانست و شد آگاه ز مطلب   در خشم شد و گفت هم از روی غضب بر
آخر چه منت باده دهد و زپی آن بوس   گو نیست بود کیسه پر از سیم و ذهب بر
گفتم اگرم نیست زر و سیم تو دانی   کامد مه شعبان و بشد ماه رجب بر
شاهی ده همت چو نصلهٔ شعر بیابم   در نیمهٔ این مه ز خداوند نسب بر
دارای جهان حجت قائم که وجودش   ایجاد همه خلق جهان است سبب بر
آن گوهر فرزانه که آرند بدو فخر   آبا بنسب اند و ابنا بحسب بر
هر چیز آن حسب خوانم هست از حسب افزون   هر چیز آن لقبش هست فزون نیز لقب بر
ایمن ز شهاب بخشش خصم نماند   گر کوه شود چرخ و برآید بثقب بر
هر سوی کشد روی جهان بند ابر سوی   گوئی که جهان ز انگیف او ست عصب بر
اژدر ز بنان بر خصمان و کند او   اژدر کند از موسی عمران خشب بر
بر درگه عالیش نگویم که سپهر است   مانند ادیبان که بود نزد ادب بر

خصم تو برم قابل صیتت که او هست   چونان عدم و نیست عدم قابل صیب
تا خنده زند لعل چرخ سهام سخت تو   ز حمله کوکب که بود جای ثقب بر
تا کار خطیبان بجهان خواندن خطبه است   نام تو بود مصدر و آذین خطب بر
احباب ترا باد بکف چنبر عنبر   از طرهٔ پر تاب و عدوی تو بتب بر

در مدیحهٔ الزهرا علیها سلم

نیاورده نیاورده یزدان داور   بعفت رو بعصمت چو زهرای اطهر
فرشته نخواهمش و حوری ندانم   که حور و فرشته مر او را است چاکر
بخوانم گر او را چو حور و فرشته   روا باشدم گر بخوانی ستمگر
کجا حور را هست مرجان و لولو   فرشته کجا دارد از عزت افسر
همی قدر حور و فرشته فزاید   چو روبند خاکش بگیسو و شهپر
بود حوری انسی و حوریان را   ز خاك در او بود زیب و زیور
در افتاد یك ذره از نور پاکش   بخورشید از آن گشته بهر منور
همین مظهر عصمت کردگاری   همین جفت و دخت علی و پیمبر
اگر او نبودی خداوند یزدان   قرینه نکردی کسی را بحیدر
چنانکه علی شیر حق گر نبودی   نبودی مر او را کسی جفت و همسر
ایا مظهر عصمت کردگاری   الا ای حبیبهٔ خداوند داور
تو دخت رسولی و عذرا بتولی   همی مام فرخنده شبیر و شبر
نه فخر تو باشد اگر فضهٔ تو   بیمنت همی کرد ظرف مس زر
همه خادمانند در خدمت تو   چه حوا چه ساره چه مریم چه هاجر
بگفتم که عقلی و روحی و جانی   که از هر سه شد عالم مصور
فدك بی تو غم نیست گر بستدندش   ز کینه و نفاق ابوبکر و عمر
به بینند کیفر بگیتی و بدهد   به روز خداوندشان سخت کیفر
ایا اختری کز برای تو یزدان   بکاخ ولایت برافکند اختر
تو هر چه آن بخواهی خداوند خواهد   بکی حاجتی دارم آنرا برآور
نخستین خود از رحمت کن شفاعت   گناهان این بنده را روز محشر

روانیست سوزد بنیران کسی کو زا مدح گو باشد و هفتش گو
همی بخت سوگند بدهد حضوری بحق پیمبر نباید گو ژ
که بر گوی بر قائم آل احمد محمد امام همام مظفر
ببخشد مرادم مرا تا نگر باشد جهان تابع امر و هفتش سراسر
خدا داند و بعد از الله قائم که این بنده در کار خود مانده مضطر
بنیران توسل بدبر کار جودت نه دارد نه داند همی جای دیگر
الا تا نگردد زمین مطبق الا تا نگردد سپهر مدور
ترا از خداوند آید هر دم دو صد فیض و هر یک ز دیگر فزون تر

در مدح القائم علیه السلام

او شادمان که جامه عید است در برش من در طرب که هست کنون لطف دیگرش
جز صبح عید طلعت جانان دگر کجا عیدی که جان فزا بود از پای تا سرش
هرگه که همچو جامه عیدش به بر کشم بوی گل و سمن بر من گمرد از برش
عید طرب فزای من آن یار نازنین کز نیکوئی بجشنه چو عید است فطرش
تا همچو صبح عید کند روی خود پدید چون حلقه شب بوزد سازم بر درش
بنگر بجنت سعد حضوری که آمده است اندر مهی سه عید بسعید نکو فرش
عیدی چگونه عیدی چنانکه بنگری از نیکوئی و لطف بود زیب و زیورش
عیدی چگونه عیدی آن شاه کشوری چو بد سعادت از من فرخنده اخترش
عیدی چگونه عیدی چنانکه کرد گاه پوشیده است جامه خویش پیکرش
گیتی گرفته تازگی از سر مگر بود نو ام بجشن خرم و سال عید جعفرش
فخر الائمه جعفر صادق که مختصد با گوهر رسول بود پاک گوهرش
جز آنکه اوست ممکن و واجب بود خدا فرقی دگر نباشد از پاک داورش
خوانم چرا نخوانم ثانی احمدش دانم چرا ندانم ثانی حیدرش
خواند چو خویشتن او را پاکیزه احمدش داند چو خویشتن او را ساقی کوثرش
ایزد چو خواست خویش کند ظاهر و پدید شد شخص بی مثال و جمال تو مظهرش
بارز است چون شرع پیمبر رواج داد زان رو بخواند جعفر صادق پیمبرش

عجب نیست روزگار بماند در انزوی زیرا که کس کرانه نداند معبرش
تو کشتی نجاتی اگر کشتی نجات از علم بادبان بود از حلم لنگرش
آن شهر علم را که بود باب باب تو تو حافظی بامر خداوند اکبرش
در در فن خدای اگر نیک بنگری غیر از ثنا و مدح تو نبود بدفترش
آذر اگر ولای تو داشتی روان همچون خلیل لاله و گل گشتی آذرش
شاید بگویم اینکه بغیر از تو کس نداد پیغمبری و روح بموسی و از درش
وز حل و عقد چرخ نبودی بامر تو از یکدگر گسستی عقده و پیکرش
آنجا که عرض لشکر جاه تو بوده بود موسی طلایه دار شد و عیسی علمبرش
از منکرش چگویم جز آنکه بعد مرگ تا حشر نیز گرز نکیر است منکرش
در فضل او بر است که گفتند دشمنان یکسر گناههای سما و بنا از برش
باور مکن که ختم رسل با چنین نسب برخارجی گذارد محراب و منبرش
تا هر که راست مذهب جعفر بود نگاه بغض و عداوت بو بکر و عمرش
یارب بحق جعفر و اجداد امجدش یارب بحق جعفر و ابنای اطهرش
هر کس که دوست دار بود و نیکخواه اوست هر دم ذکر دگار دهد لطف دیگرش

در مدح القائم علیه السلام

ازان نگردد آن زلف تابدار آتش که او سرشک نز وهست تر آید آتش
اگر نه عارض آن ترک نار نمرود است چگونه سنبل و گل داده است بار آتش
بنخل قامت او بنگر آتش رخ او اگر ندیده ای بر شاخسار آتش
مگر ز آتش رخ چهره ار غوانی کرد که عارضش ز تیلندر کل بهار آتش
فتد اگر نگهی در دو شقایق گلناری فتد ز غیرت بر سرو جویبار آتش
ز شرم عارض او خوار گشت چهره گل ازان فتاد همی بر دل هزار آتش
همی بسوزند هندو ز آتش آخر کار اگر که سجده کند صد هزار بار آتش
چگونه هندوی زلف تو تا نه نگردد چو شعله برکشدش زیر بوده تار آتش
زد است بر دل من عشقش آتشی که ز دود بجای آب ز چشمم ازان شکبار آتش
بلی عجب نبود گر بجان دلشدگان دوا و فتنه غم هجر بیقرار آتش

مگر به نیمهٔ شعبان بزن بنهاد روزی — بخورد آنکه او جشن بنهاد آتش
امام قائم مهدی بحق که نمود — چو خاک و آب بفرمانش گرد بکار آتش
یگانه حجت معبود بن امام زمان — که همچو آب براو دوست خاکسار آتش
دمار حصار که گرد معاند تو پناه — برون جهد ز تو و خشک آن حصار آتش
سفینه گر بدریاش فکند نوح و دو آب — ز بادبانش سر بر زندی شرار آتش
تو کاردار کنی بر معاند از یک بد — زند ز تیغ دو سر چون بکارزار آتش
چو باد پای تو انگیزد از مصاف غبار — شرار تیغ تو سازد همه غبار آتش
چنان بسوزی دجال فتنه را تو بقهر — که خود نسوزد آنگونه هیچ خار آتش
خدایگانا محمود غزنوی گویند — بسومنات بزد بر بت نگار آتش
شنیده‌ام که اندر مدینه خواهی زد — دو بت پرست پلید را و همی بیار آتش
بگو بفرما تعویذ از خبر حبیب — که تا بسوزد شان دار و انتظار آتش
شمیم قهر تو گر بگذرد پلید را بار — همی بجنبد تا حشر از غبار آتش
سزد بمن مدیح تو زین سبب بجهان — بسی بسود کند فخر و افتخار آتش
از آن ردیف قوافی با آتش آوردم — که بر زند پلید خصم تا بکار آتش
خدای داند کاندر جحیم بخش بسده — کسی نبرده پلید بنکوئی بکار آتش
گر این قصیده پلید و زرخ بعاشقان خواند — بعاشقان بشود گل خلیل وار آتش
بخلق دوزخ کوثر دهند اهل بهشت — از این قصیده بر ندارد که مستعار آتش
حضور تو چه رسد آتش دوزخ — که ز آب مهر تو گیرد قرار و فرار آتش
همیشه تا چو شمارند عناصر را — بود چهار و بگو هست زان چهار آتش
منابع تو بود باد و خاک آتش و آب — ز دشمنانت بر آید همی دمار آتش

در نعت النبی صلعم

گزیده آن شاهی که احرار جهان بالاتفاق — سر بخاک درگهش بنهند و روی اندر وفاق
او نه یزدانست و جز یزدان بود بنفس و زیب — در کمال و در جلال و در وفا و در وفاق
گر شناسائیش چونانکه بود موکب زمین — بود تکلیفی بر این خلق جهان ما لا یطاق
هم بگاه رحلتش بر انبیا باشد سبق — هم بگاه قدر دانش بر اولیا باشد سباق

تا شب معراج اجداد و اشعار زیب — نیست در حجتش چو او فرزندی بر این سبز رواق
اختر فرخنده اسرا با سعادت اتصال — کوکب فرخنده اسرا با نحوست افتراق
اولین آفرینش زانکه ماند در که بهر — هست بر خلق عالم شخص او بالاتفاق
دعوی و حضرتش جیب و دهشت طاق دین — در نفاق خدمتش بیوده بجز کفر و شقاق
گر نگوید صبح او کی خیزد و بایستد صباح — ور نبود روز دم مهر او کی روز را بر گردد طلاق
کوکب اقبال او تا گشته طالع بر شب — اندر او نقصان و وبال و انحطاط و احتراق
آن همایون جانی اصل کو را خوانده‌اند — در نوای خود چو یزدان است گویا ز اتفاق
امر او باشد همی با حکم یزدان توامان — نام او دارد همی از نام ایزد اشتقاق
احمد مرسل که را مانند از سمند همتش — پر ز تن جبریل و سپهر فرشته طی براق
اصل جود و علت ایجاد عالم آنکه گشت — تابع فرمان و امرش هفت ارض و نه طباق
رحمة للعالمین خیر البشر ختم رسل — آنکه صد ره بر شد از عرش بود فرشش رواق
افضل انبیا آنکس که بنمود است وصف — بر جنابش بالت یزدان احتشام و طمطراق
ماه را بنمود با انگشت قدرت بر دو نیم — زان سپس کانکند اندر نیمه آن انمحاق
هشت جنت از شمیم رحمتش در اهتزاز — هفت دوزخ از شرار قهر او اندر احتراق
نو عروسی هست جنت کو بکابین کسی — در نیابد تا نبندد هشت جنت مهر او صداق
ماه را گیرد خسوف و مهر را گیرد کسوف — گر دمی در خدمت او ره سپارند از نفاق
هر که هیچه سر ز امرش اندر افتد در مضیق — هر که گوید وصف ذاتش شکر آید در مذاق
با ولای حضرتت باشد حضور در بهشت — با عقاد بی خمار و با نگار سیم ساق
گر چه بگرفت آنچه فرزند خلافت باشد طوق — ور چه بنهاد آنچه از حضرت باشد بطاق
هر که گوید با این نشاید تا انکه او باشد گناه — حاسد است او گو ببایدچشم حاسد اندر حداق
تا بود عشاق معشوق را آغوش خویش — در زمان وصل گاهی بوسه گاهی عناق
هر که باشد دوستدار او نبیند جز وصال — هر که باشد بدسگال او نبیند جز فراق
شهد گردد بر لب احباب تو زهر مذاب — زهر گردد در کف اعدای تو کام دهاق

در مدیحه مولینا علی علیه السلم

صنما کار دلم راست نگردد بنظام — تا نیارند برا ز شب وصل تو پیام

گر سروش آید و آرد ز خدا پیوند — نه چنان شاد شوم کز تو بیارد پیغام

رشتهٔ زلف تو بگسسته نظام دل من — چون منظم شود آن کار که نبود نظام

نیست‌ دای نشاط من و در عهد هجر تو — ای هلال ابروی من بی تو نشاط است حرام

نه بر این شیفته بالا به شوی ای نوز زر — نه دل آرام شود تا نشوی یار و رام

سر و جان ساخته‌ام بهر نثار قدمت — نه همین زر دهمت در عوض نقره و خام

چند با محنت هجر تو برم شام به روز — چند بی دولت وصل تو برم روز به شام

سر تسلیم نهاد است به لعلت دل من — مرغ زیرک چه کند چونکه در افتاد به دام

در ره خنجر ابرو خون من از دشمن برید — گر ز دست تو ستمگر نگریزد ز خصام

من نه مجنونم تا باز توانم دیدن — لیلی خود را بنشسته بر این سلام

کام دشمن ملعو دوری یار مپسند — دوستان نتوان داشت چنین دشمن کام

من ترا خواهم تو نیز مرا خواه که من — گر کشی بنده‌ام و گر بنوازی غلام

حاصل از عمر عزیزم نبود جز المم — که برانداخته لطیف تو بپایم اندام

منکر حسن تو چون منکر دو چیز بود — کان یکی بود ذغل بر است و دگر نصلام

صاحب تیغ دو سر جلوهٔ صفدر که بود — مصطفی را وصی مطلق و خود امر غلام

ای امیر امرا ابن امیر ابن امیر — وی که فرزند تو آیین نبوت شد تمام

وی امیری که خدا داده ترا روز غدیر — آنچه بر ختم رسل فرمود و شرح داده تمام

بجز احمد همه خلق خدا بت شرفت — گر چه باشند هم از خیل اولوالعزم کرام

جملهٔ خلق زمین را ز کف تست معاش — توسن چرخ بریزد ابکف است زمام

گر مجسم شده‌ای ز دو بلبل از تو — نشدی فهم کدام است خدا و تو کدام

آیت اعظم یزدانی و اوصاف ترا — نکند درک عقول و نکند فهم اوهام

هم وجود همه خلق از آغاز تو است — هم اباب همه بر سوی تو اند در انجام

نشود در بحر ز سر بحر تو شاهی فضا — خویشتن باز کشد گر به پناه تو حمام

گرد اسلام دگر کس نبود باید گشت — کافرم من اگرم بهره بود از اسلام

ور به جان و دل که غیر ولای تو بود — راه آن جان بگسسته نکو تو ز عظام

چون ثنای تو کند بنده حضوری گوید — شود شعر معنوی و لفظ خوش و درک الهام

ناهی عهد به تا زانه دوام است و ثبات — ناهی دور جهان تا زانه ثبات است دوام

نغز از مدح و ثنا است بود اندر افواه — سر شاهان جهان بود اندر اقدام

در مدح حجة القائم علیه السلام

ای دو جهان شاکر احسان تو — چرخ برین چاکر فرمان تو

چرخ تهم را چو ساحت کنیم — نیست گوئیست بچوگان تو

جاه تو آنجاست که کیوان چرخ — هست یکی هندوی کیوان تو

پیر خرد را است همین فخر کوست — طفل تو آموز دبستان تو

عرش برین بوی کند بر فراز — تا نگرد پایهٔ ایوان تو

بعث رضوان که خدا آفرین شود — نیست جز این بعث رضوان تو

خرم و شاد آنکه زید تا ابد — بر سر عهد تو و پیمان تو

خواست سلیمان که دهد رزق خلق — وعدهٔ آن باخبر از خوان تو

گشت پشیمان که خود و خلق را — دید بسر خوان تو مهمان تو

بر زمی افکند خدا آسمان — گر نبدی عفو تو کتمان تو

موسی اگر یافت ز ابن عصا — گفت شود ز اژدر ثعبان تو

کرد همین معجزه هر جا بود — با نفس تخص تو سلیمان تو

کیست قضا و قدر و جبرئیل — چاکر و فرمانبر و دربان تو

مانده عاند به بر مسیح — بود یکی ماهی بریان تو

معدن علم حق و حق شناس — دوست که حاصل بود از کان تو

حکم به باطن بود و ذوالفقار — رای تو و حجت و برهان تو

جان بفدای تو که جود و ستم — نیست به عهد تو و دوران تو

نیست مرا طاقت عرض بیان — تا بچه کشید ز هجران تو

بنده حضوری که بیک عرض هست — مادح شخص تو و حسان تو

طبع نبارد شود گر شعر گفت — از اثر پیری و حرمان تو

دفتر شعر از دست شده نیک بخت — شعر و از او هر که بد بوان تو

هست از این مدح پر افتخار — هر هم از خازن مستان تو

علت زنهار دگر نگفتی مدیح   ای ندهم شاهی شاهان تو
باز فزون باد اگرچه ز چرخ   هست فزون عمر تو پایان تو

در مدح مولینا علی علیه السلام

داستی بسکه لطیفست رخ آن دلخواه   از نگه تیره شود چون رخ آیینه ز آه
لیکن آیینه شود تیره ز آه و رخ او   سرخ گردد چو گل تازه سوی زنگاه
نگه اندر رخ خوبان گنهی نیست ولیک   من بر آنم که بر آن روی نگاهست گناه
نگهش گر نکنم دو دلم آن طاقت نیست   ور همی بنگرمش دو بخجل شود آن دلخواه
زین سبب بنگرمش جز بگهی کان ز زلف   چون شب تیره شود مهر آن روی چو ماه
زانکه ایمن نبود از نظر نگه چون شد   خونی او دزدیده بر گره زلف سیاه
این هم افسانه بود شنفتگان شنوانند   تا بدارند همه او نگهش دیده نگاه
خاصه در گاه چو برخیزد به باد صبح   که خجسته است نظر بر رخ خوبان در گاه
خط او سر زند و افزوده هم مهر دلم   خط او راست مگر خاصیت مهرگیاه
بی تامل نگرد هر که در او گوید   ملکست این نه بشر به به ماشاء الله
زهانم من از آن چاه ذقن یوسف دل   که بزندان خند آنکه که برآید از چاه
نبد آسوده ز ابد ز بند آن سیمین چه   تا دوا آورید در رشته آن لعل دوتاه
شاد بودم که چو اضحی رسد آن ترک پیر   بردم از پی قربان بسوی قربانگاه
عید اضحی شد و آن ترک بنامد به برم   تا شب دوشین بگذاشت مرا چشم براه
خواستم تا بکشم خویشتن از زخم چون تیغ   که چو قربان نشوم باشدم از باد افراه
ناگهان هاتفی از غیب بیاورد سروش   که ز اصنعت صبر عزیر گشت فداه
علی عالی اعلا اسد الله که نداشت   کس بجز تیغ و کفش ختم رسل پشت و پناه
شیر یزدان اسد الله که همی شیر فلک   دد بر صولت او لابه کند چون روباه
دین ز تیغ دو سرش یکسره بگرفت کمال   و ایت الیوم اکملت لکم هست گواه
جز علی کیست فروزنده از هفت اختر   جز علی کیست فرازنده این خرگاه
توسن وهم عبید از صفاتش چو بماند   گفت لا حول و لا قوة الا بالله
ای امیر بنا امیر ای ولی روز غدیر   وی شده عرض و لایت بباهی تا ماه

انبیا را بمثل گر سپهی سازد حق   جز تو در خور نبود کس که بود میر سپاه
جز محبت تو و بغض تو بکس بار خدای   نه ببخشد بثواب و نه بگیرد بگناه
تا همی مهر کند منطقه را طی در سال   تا همی ماه شود لاغر و فربی در ماه
هر زمان خصم ترا گرچه دنا روز دراز   رشته عمر بمقراض حوادث کوتاه
در پس حادثه روز فنا امن نکند   تا ابد او بثبات و بیل مگر هوا و بلاه

در مدح القائم علیه السلام

نگر تا چه کرد این دم مهرگانی   خزانی بهاری بهاری خزانی
بگلشن همی بوم را بین بمکیدی   بباغ اندرون زاغ در باغبانی
چه کرد و چه کرد گلستان برینا   نه آواز قانون نه صوت اغانی
نه گل بود گوئی بگلشن نه سنبل   نه سرو و نه بستان نه گل بوستانی
ببسته زبان خود آزاد سوسن   نگو بلبل چه گوید بود لن ترانی
بیک لحظه بستان اسیر خزان شد   پناه از بلای چنین ناگهانی
همان دیبا بد دی بهشت از ره دی   که سهرا باز گردد بلستانی
ز نیرنگ گیتی رها کی نگردد   چه کاموس و چه اشکبوس کشانی
چو بیرون گل اند چه نیرو بشد   نگون و فرو هشته فر کیانی
گلستان مگر وام دار خزان شد   که اندیک نثر کرده رخ زعفرانی
الا ای شبستان نه بیت گلستان   که در شلت بهار و گل گلستانی
نبینم بگو کوثر گلگون و یرش   بجز گونه باده ارغوانی
نبینم بگو سبز برگرد گلشن   بجز گرد روی خط ضیمرانی
نگارا ز آسیب دی گرد ایمن   چو آئی و خواهی ز من مژدگانی
بگو بم چه مژده بگوئی که آمد   همان زاده دانم همان کرد دانی
همان کس که در طور چون دید نورش   نبی گشت موسی و رست از شبانی
همان کس که نه نوح از اندیشه کشتی   نمی کرد گر لطف او بادبانی
همان کس که تا خاک راهش نشد سو   بود منظر عیسی آسمانی
همان کس که بسپرده بخشش ارز   همه خرج و دخل جهان را امانی

امام زمان حجة الله قائم / که شد چو یزدان کیش فرمان روائی
امام همام که باشد ره امّت / صراطی که خوانی بسبع المثانی
عدو ذو الفقار شرح پیوند خشان / دهد بن بآسیب برق یمانی
ز گنج اندر آرد در دوم روز بدخشان / بناد از سر قهر بهر قهرمانی
همی پاک سازد مقام اعالی / زخبث جهالت زجبر امانی
پر از عدل سازد همه روی گیتی / بحکم کلام بصاحب قرانی
ایا مظهر حق ایا فیض مطلق / که اندر جهان و فرمانروای جهانی
الا تا همه روزه ایام پیری / بدل نگذرد آرزوی جوانی
بگاه ظهور و همی گاه غیبت / ایا فرّ یزدان کنی زندگانی
حضوری حضور تو خواهد بسی / مکانی مکین ملکمنی لامکانی

غزل

گر هو صد بار شوم کشته بتیغ نازش / چشم دارم بره او که ببینم بازش
گفت دل مبر و مشو در پی و می آیم باز / آنچنان رفت که بر جای ندیدم بازش
آن دری را که بر وی بم تو بینی بخدا / کرد بگریه نتواند که نماید بازش
دلم از چنبر زلفت بر هد گر رهد / آن کبوتر که ببر پنجه بگیرد بازش
نه گذارند که همراز شود بر من زار / نه گذارند که یک لحظه شوم همرازش
دید تا مرغ دلم دانه خال تو بود / جز بدام سر زلفت هوس پروازش
خواهشش راز نهان سازم و نتوانم از آنک / چشم غماز و دل غمزده گوید رازش
گیرم از زلف کمندش نرهد دل چکند / تا رهد جان ز کمان ابروی تیر اندازش
خواستم بوسه و دشنام شنیدم آری / هر که را هست تقاضا نبود اعزازش
باده بود محبت که همی شاه شهید / تا بانجام نبوشید هم از آغازش
ناله اش مرغ سحر گر بشنید و بگریست / آنچنان زار که خون شد دل گل از آوازش
گر کند ناز بمن آن بت شیرین حرکات / ناز بنیست بهر گر بکشم من نازش

شاهدی تا چو تو دارد بحضوری غم نیست
گر بخوانند بعدوان تو شاهد بازش

(حاجی) اسمش سید عبد الحسین است و هنوز از مراحل زندگانی بیش از سی مرحله طی نکرده و برا استعداد فطری همانا اگر چندی بگذرد در شعر و شاعری کاوش کند شاعری فخار گردد اکنون که بنگارش این تذکره مشغولم وی در دار المرز رشت است از اشعار شریف بدین قطعه اکتفا شد

در میلاد القائم علیه السلام

خواهم همی شدن بسوی باغ و بوستان / در صبحدم بهمره آن یار مهربان
بی یار مهربان نبود باغ دلگشا / بی روی دلستان نزیبد سرو شادمان
ماه رجب شراب بخوردم ببزم اصید / کامد ز لعل سرخ گل و سبزه بوستان
اردی بهشت و شعبان آید بهم فراز / زین هر دو تازه گردد باز این کهن جهان
با ما بیا باغ و راغ خرام ای بهشت روی / تا باغ و راغ بینی نیکوتر از جنان
شاها نه مجلسی است مراد و میان باغ / کز باد خیمه دادم و از نیک سایبان
گرد آشکارا آنچه نهان داشت باغ و دشت / ایماه من تو روی چرا می کنی نهان
در آتشم ز هجر مسوزان سپند وار / ای خال تو سپند و رخت نار ارغوان
برخیز و می بیار و طرب را بکوب پای / بنشین و بوسه ام بده از آن لب و دهان
از تو نبید دادن با بوسه چو قند / و زمن غزل سرودن با طبع در فشان
امروز مست خیمم و فردا علی الصباح / در جشن مرحبا صد سلام بصید بان
میلاد حجة الله فرداست با بدم / تبریک و تهنیت را گر دید جا جوان
فرداست نیمه ماه شعبان و اندر آن / میلاد حجت بن حسن صاحب الزمان
مهر عرب مروّج دین پیمبری / فخر عجم که زیبد دوران و دودمان
تا بوسد آستان ورا از سر شرف / او را نهاده چرخ برین سر بر آستان
بحر است این جهان و ماه و کشتی شرع / او ناخدای کشتی و فرمانش بادبان
باد غنا فاد بوزد هیچ باک نیست / تا ناخدا و نیست درین بحر بیکران
چون گله اند خلق جهان و شبان وی / از گرگ نیست باک بود چون نگهبان شبان
او را خدای حق نتوان خواند بازلیک / باشد برزق خلق کفیل با ضمان
شاها بزرگوارا میرا شهنشها / دین خدا و شرع نبی رفته از میان

ای پاسبان خانهٔ خدا را عنایتی | بر باد رفت دین از فتنهٔ خائنان
اسلام شد غریب و کسی نیست در غمش | دیگر نمانده است بجز نام ازو نشان
ترسم اگر ز غربت اسلام دم زنم | از کوه ناله خیزد و از سنگها فغان
دست مخالفان همه بر مسلمین دراز | قهر معاندان همه بر خلق حکمران
وقت است تا که تیغ برون آری از نیام | وز کافران نماند از صفحهٔ جهان
ایمان بر خدا را منکر شدند خلق | بر منکران چه شاید جز خنجر یمان
این منکران که سخت دل و سست عنصرند | باید ز پا به تیغ همی درفکندشان
شاها در انتظار تو خلقی نشسته‌اند | نالان و مستمند و پریشان و ناتوان
تا کی کنی تو ظاهر رخ از حجاب غیب | تا کی کنی بخلق جهان خویش را عیان
عید ولادت تو بخوشی و خرمی | صد بار خوشتر است ز اردیبهشتمان
شاها بگو نشین تو برا و زبان خسروی | افسانه کن حکایت شاهان باستان
بیش از هزار شاعر روز ولادتت | دارند مدح تو چو من نیز بر زبان
گر زنده نیست هیچ خاقانی بجای او | اینک منم مدیحه سرا و چکامه خوان
شعر بلند من ز ثریا گذشته و من | از پستیم نشسته در این تیره خاکدان
بر فرق من فشانده فلک خاک مسکنت | تا شعر من گذشته ز شعرا و فرقدان
گفتار من سراسر دریست شاهوار | اشعار من یکایک گنجینهٔ شایگان
بیهوده خویش را انشاء کرمی بود | پیدا هنر ز عیب بهنگام امتحان
پنهان چگونه من هنر خویش را کنم | زیرا هنر نماند ز اهل هنر نهان
دردا که غیر غم نبود حاصل هنر | دردا که نیست بهره هنرمند شادمان
من جاودان نمانم در روزگار لیک | ماند بجا ز من سخن نغز جاودان
تا ابر و باد گرد جهان می‌کنند سیر | تا مهر و ماه می‌بدرخشند در آسمان
پیوسته باد کشور اسلام در امان | همواره باد لشکر اسلام قهرمان

دست خدا مرا بباشد نگاهدار
حفظ خدا مرا بباشد نگاهبان

(عبدالحسین حسابی ۱۳۳۷)

(خلیل)

في مدح القائم عليه السلام

يا صاحب الزمان

بسم الله الرحمن الرحيم

اما ومحل النحر من طرف احود — وموقعه من قلب صب متيم
وحسن وقوع الخال في جنب مبسم — كوقفة زنجي بجانبه كوثر
والطف انعطاف الصدغ من فوق غرة — كأن على شمس صوالج عنبر
ورونق وجه اوقف الشمس حيثما — جلت حسنها في موقف المتحير
وطيب اريج الريح اذ مر لاعبا — بصدغ كدارين من المسك اذفر
وما بل قد في اعتدال جماله — كناضر غصن الورد في وردة الطري
وسطوة اهداب لجند مجند — رمى بسهام المسك عن كف عبهر
وصولة الحاظ ضعاف مريضة — على ضعفها تزري كتائب عسكر
وسر خفي في المحاجر مجلب — القلوب بصدغ كالعزيز المعنبر
وحمرة مشتاق يرى ورد انسه — محاطا بشوك من رقيب مسجر
ولوعة معشوق يصلب في فؤاده — بلا البين نارا ان جرى الدمع تسجر
ولاعجة ثغر والمتيم اذ روا — لديه حديثا من حبيب معذر
وما يبدو دك المفتون عند تبسم — كما يكشف الياقوت عن عقد جوهر
وما يصنع الظلم المبرد في الهوى — بقلب منيران الصبابة مسعر
وما عللت الصهباء من لثم هائم — تزري ببرد بالسقام معصفر
وما يعقب الوجد المبرح في النوى — من الهتك بين الناس بعد تستر
لقد شفني ذكر الاحبة وانثني — دموعي وذكر الحب للدمع يجري
وقد هز عطفي واصطلى نار لوعتي — لنادي علي بن الحسين تذكري
ولي في علي من عتيق العهود ما — سرى نشره بين الصفا والمحسر
حسام ولكن ذو غرار بن رهف — عزيز ولكن ذو لها المتكبر
جواد حوى القدح المعلى من الندى — فاز بي على فضل ويحيى وجعفر
واخلاق في رقة ولطافة — حياء لمبلول من الريح مسجر

ويضرب في كل العلوم بصائبا — اجل فاز منها بالنصيب الموفر
نمى غصنه الريان من دوح هاشم — فيا طيب اعراق ويا طيب عنصر
اتاح مضيفا للانام بندوة — حكت جنة الخضراء في وجه اغبر
حديقة قدس انبتت كل دوحة — بها كل غصن للمكارم مثمر
وروضة انس فرشتها يد الصبا — بابدع وشي من نسائج عبقر
وقد حملت مسكا وندا ولاذنا — فالقته من حمر الورود بمجمر
وحط الربيع الغض فيها رحاله — باارغد عيش عند ارحب محضر
فرصع تيجان الغصون بلؤلؤ — وطرز ديباج الرياض بانضر
ومن تحتها الانهار تجري كانها — دموع مشوق من لظى الشوق مسكر
وظلت تغني الورق من طربها — كغانية غناء تلهو بمزمر
وقد علقت فيها مصابيح كانت — نجوم السماء في عدها المتكثر
كأن هناك امشمسا من ضيائها — تمكن في جنح من الليل مقمر
حكت رحمة الرحمن في بسط فيضها — سواء لها من مؤمن ومكفر
اجل نظرا فيها تجد من تريده — هنالك من ذي عمة او حزن
فيا كم بها راطب من العلوم ازرت — بدر الربيع من خرط الرطوب بمعصر
وكم يابس بالزهد ان رمت مسه — وان لم تمد اصبعا يتكسر
وكم عادل الاخلاق طياد بابا — فويم سوى الراح في كل مخبر
حوت عترة لو ان في الحشر نصفها — لفضلت عن الاملاك عدة اكثر
يطاف عليهم اكوس الدر ملؤها — عقيق بنشر المسك في طعم سكر
كعكس دموعي لاح في خد اغيد — تكفلت من رضوان خلو اجود
يرتل فيها الشعر كل مفوه — بشفع بترجيع الحمام المهدر
فيسمع لفظا كالعقار بنغمة — الذ واشهى من بث تم سحر
فيبذري عليهم عارض من نواله — لعمرك يزري بالغمام المبكر
ذي ضيغم يخفق منه بعصبة — نما هم الى العلياء اكرم معشر
فيحمونه في عزة وتمنع — فيحب فيهم بعقابين حمير

فطوبى لهم في سادة من بيوتهم … تنزّل آيات الكتاب المطهر
كأني به عن ساعديه مشمراً … بنفسي ومالي وهو من مشمّر
فيحمل أعباء الزعامة خادماً … لضيفانه ما بين مُثرٍ ومُعسر
يديه جفاناً من بقية هاشم … يعيد بها عليا نزارٍ وحيدر
ويستقبل الوفّاد في بشر مُلتقى … أناف على ضوء من الصبح مسفر
بنيك في ميلاد أكرم ما جلى … حوى هاشماً ما بين كسرى وقيصر
فهنئ بعيدٍ شرّفنا الله قدره … فادى على العيدين في يوم مفخر
ويوم تجلى الله فيه على الورى … بمارد موسى منذ دهر بمحشر
بلاهوت قدسٍ حلّ أفضل صورة … من الإنس لا تكسى قميص التصوّد
هو القائم الموعود مستنبط الهدى … ومولى الورى من ملحدٍ ومكفّر
أبو الوقت قطب الدهر غوث الزمان من … إليه يلوذ العرف من كل منكر
له غيبة الرحمان بل وظهوره … وفضل رسول الله في مجد حيدر
ترى سيبه في البر والبحر سارياً … كإشراق شمس أو كنوء كافر معصر
لبحر الندى موج براحته كما … لبحر الردى منه بسيف مجوهر
ترى غضبه المصقول في معركه … كما خضر لقافة كل قسور
نرى فلك الأفلاك في رأس لدنه … كنقطة قطب من علا خط محور
إذا رسموا من فوق جبهة ثعلب … فواصله أصمى جنود غضنفر
وإن صوروا في الحشر تمثال سيفه … من الذعر لم يرجع لروح عنتر
وإن قرؤوا من فوق الملك شامخ … مضاربه من فوقه يتفطر
يطاول حقاً ذروة العرش بالعلى … إذا أبلت لعابه فوق منبر
سيدرك معنى ذاته العقل إن عدا … تحقق بلج الفيض سبعة أبحر
ويحصي معاً لبر المديح إذا انطفى … هذا سراج الشمس من ترب مرمر
فلا شيء إلا الله تحصى علاؤه … فقل كلما تستطيع فيه وأكثر
بعيد الهدى لكن بلا بد من شقق … ويبدو الردى لكن بعضب مشهّر
ويغر ربيع النبل في روضة المنى … فيفتر ثغر الوصل بعد تصبّر

ويحصد

ويحصد زرع البغي من منصل الظُبا … ويجتث أصل الغاشم المتجبر
ويجلو ظلام الظلم من منظرٍ له … فداه الورى أبلج به أي منظر
وسوداً فأعمى الشر تبيض عينها … بماضٍ له مثل الزبرجد أخضر
ففيه تدبما آية النصر أنزلت … وفي متن مواضيه مقام المفتر
فيابن الكرام الغر ممن نماهم … على لين المصطفى المتخير
ويابن العظام الغلب الأولى أمروا العلى … بأطرافهم ما بين هادٍ ومنذر
لقد ضاق ذرع الصبر والوجد باهظ … وكاد يزيغ الخلق في ريب ممتري
وطال لسان الشرك شتماً بالهدى … وحاول أسباب الردى كل مفتري
فشم ذا فقارٍ من يراه يظنه … بيمنى علي في قبال خيبر
وطالب ذحول الأوصياء بمقضب … يعيد حنوط النصر من قبل محشر
وأيّد حماك الله ملّة أحمد … وأدرك فداك الخلق مذهب جعفر
بكل كميّ باسلٍ ذي حفيظة … يصول على طاوٍ من الليث مخدر
إذا ما انتضى القاضي الفريد أراهم … ممثل محتوم من الموت أحمر
ترى قبلاً طوداً تستم صرصرا … إذا ما تمطى من أقرح أشقر
يقوم مقام الشمس بالوجه والظبا … إذا عجرت يوم الكفاح بعثير
يشق صدور الشوس بالسيف فارساً … فهاجرن دأبا تقعقعت بد سمهر
يرى أن أشهى من أغاني صلاصل … صليل الجراز المشرفي المذكر
وأعجب من لعب الغواني بمثلث … صهيل محاضير سوابح ضمّر
وأطيب من رشف العقار عذيّة … نجيع جرى من غرب ماضٍ وأسمر
ويحسب أن الشزر من لحظ أشوس … أرق وأحلى من تلقف جؤذر
وإن اعتقال الزاعبي اللدن من … عناق رداح فعمة المتسوّر
فيا نور أبصار الورى وأجل من … جرى باسمه يوماً لسان مبشر
أبا صالح غاب الصلاح عن الورى … فحتى متى نصر الله رهن تأخر
إلى م وحتى م النوى وإلى متى … نرى الشمس من خلف السحاب الكنهور
ونطوي بقيت الجبل يستغذ آخذ … فمن منجد يرجو لقاك ومغور

ونجنب والاضلاع شب بها الغضا　　ضلوع الغضا في فوائم دو تسعر
وعينيك لا عين لنا آنس الكرى　　وهل راقد فوق الضرام المسعر
اغشا بز باب الوصال فطالما　　سقى الدهر من سم من البين ممقر
فانك من قوم بهم تبلغ المنى　　ويثنى عليهم في الندى كل خنصر
فداك ابي يا ابن المبلين هل الى　　حماك دليل بعد طول تحير
فاني فقد استضعفت فيك هوى به　　اسوم الثلاثي وهو اربع معجز
ءانت برضوى ام انت مدي ذي طوى　　فقد اخطئتني بلغة المتبصر
فيا طيب عيش في ظلالك ينقضي　　وطيب نسيم من رباعك ينبري
عليك سلام من ابن سريرت وانما　　انخت مطيا من عشيب ومقفر
سلام كوشي الروض مارنت الربى　　بسارح من الوسمي اسحم ممطر
وما اهتز اعطاف الغصون نوافرا　　كنشوان من مر الصبا المتنشر

(مخلص ارادتمند مشتاق ابراهيم ساوجي در كمال)
(شتاب واضطراب حواس بجهت اشراف زحمت)
(از ابن ارض مقدس محرر نمود عرض ارادت)
(وارد ودر آن محضر مبارك ملتمس دعا مي باشد والسلام عليكم)

في مديحة القائم عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

بشرى كه روز نيمه شعبان شد　　خوشا كه شام هجر بپايان شد
روز حصول مقصد اقصى شد　　مقصود كن شاهد دوران شد
كز خفى كه شاهد غيبي بود　　مشهود در مشاهد اعيان شد
ماء الحيوة جوهر انسانى　　جاري ز عين ثابت حيوان شد
در حقيقت مرج البحرين　　ظاهر ز صلب لولو و مرجان شد
احسان حق بخلق كمالى خواست　　صلب حسن مكمل احسان شد
از كاشف جمال و جلال حق　　ريحانه حامل كل و ريحان شد
مهدى منتظر بوجود آمد　　بخ بخ وفا مواعد يزدان شد

منت

منت برهم واهب منان را　　كاين موهبت ز واهب منان شد
نورش ز جيب طاهر نرگس　　طالع بصبح نيمه شعبان شد
يا للعجب كه بى اثر حملي　　از مام وضع آن مه تابان شد
اعجوبه نيست ولادت اينمولود　　ورنه حكيمه از چه هراسان شد
كز عصمت حسن نشنيده ام　　بيرون حكيمه از حد ايقان شد
سر نهفت الله اين كه ز نامحرم　　بر مقتضاي حكمت نهان شد
موعود واجب بوجوب امروز　　از سر حد وجوب بر امكان شد
كور گشت عين واحد دجال ان　　انوار عين واحد درخشان شد
زين عز نى كه كرده عطا ايزد　　ايمان عزيز و كفر خجلان شد
بادبه بان چرخ نثير علي　　گو شد كه انتظار بپايان شد
اي نور حق كه فرخت ميلادت　　فرخنده اي با لدنيا كان شد
گرچه بتبريک فرخت ميلادت　　صد چون خليل بر تو ثناخوان شد
هم زانبساط جشن همايونت　　رشك بهشت ساحت طهران شد
لكن ز طول غيبت تو دلها　　چون موي زنگيان همه پژمان شد
در طول احتجاب تو خاطرها　　زاحباب تو ملول و پريشان شد
وين حلم وامتحان تو عالم را　　جرات فزون نمود و بطغيان شد
هرچند ز امتحان تو نا محرم　　از رحمت تو بعد چو شيطان شد
لكن ز احتجاب تو ارحبا　　از خصم ظلمهاي فراوان شد
خصم چو دور از تو بديد مهلت　　فرصت شمرد و ضيغم غران شد
گرگ ستم بگله بي چوپان　　از مكر و حيله آمد و چوپان شد
تا گله بر دريد همه آن بدحال　　بر جمله بار رو مشقت و خذلان شد
خود واقفى كه از ستم اعدا　　چه فتنها بخطه ايران شد
هم آگهي كه از فتن كفار　　بس رخنها بقلعه ايمان شد
وان هتك احترام كه بي پروا　　در بارگاه شاه خراسان شد
اي تن ز حشمت تو سليمان بود　　لطفي كه مور همسر سليمان شد

نوح از تو شد نجی و کنون رحم ای کشتی نجات که طوفان شد
گفتی که یا رب بی سر و سامانم لطفی که شرع بی سر و سامان شد
دانیم کانچه بر سر ما آید خود با عقش زنا و زکفران شد
بر ما هر آنچه رفته همه از ماست عفوت چه شد که جبران ما زان شد
عفو از شما و جرم و خطا از ماست عفوی عفوی که کار بیابان شد
چون درد ما دن دشمن بدر درمان خوش دردمند کز تو بدرمان شد
غوث زمان تویی غیاث کو کالغوث ما ز کوی بکیوان شد
ملک از خود و خلیفهٔ حق تو در باب ملک خویش گروبان شد
خون صحیح و دیم ما و تو خاموشی خصم از خموشی تو بطغیان شد
آسان ما ز جیب تو مشکل شد چون مشکل از خصم که آسان شد
دانا حقیر و خوار بر نادان گرچه بعلم و حکمت لقمان شد
مسلم ذلیل و پست بر کفار گرچه بزهد و تقوی سلمان شد
بر دیدهٔ حسود قبیح آید گرچه بحسن یوسف کنعان شد
معروف گشت شیوهٔ هر منکر منکر عزیز و فاش بدوران شد
مکتوم بود منکر و شد معروف معروف شهره بود و بکتمان شد
یار تو بود مقبل و مدبر شد مدبر ز صف بصفهٔ ایوان شد
شاها بحق پاک بناکانت دریاب مان که تیغ بنیران شد
یا رب بحق حجت موعودت کو بر ثبوت ذات تو برهان شد
وانکه بنور پاک نیاکانش کانوارشان ز نور تو عنوان شد
وابان طاهرات زکیاتش کار حاشان وعاء امامان شد
بر ما ز سر رحمت منزحم کن قلبی که عرش رحمت رحمان شد
بر ما دلی که مخزن رحم تست رافت بدو که کار دبستخوان شد
واشر که جان جان جهان آمد ظاهر نما که در تن ما جان شد
وین هجر را بدل بوصال کن کاین انقلاب جمله ز هجران شد
میزان عدل ظاهر و قاهر کن کافساد خارج از حد میزان شد

باحبذا

باحبذا که ببینم و لب رابم جان جهان دست جهانبان شد
قربان مقدمش شوم و گویم باحبذا خلیل که قربان شد

(خسروی) اسمش محمد حسین میرزا پسر مرحوم کیخسرو میرزا طاب ثراه است بمناسبت اسم پدر تخلص خسروی دارد ترجمهٔ حال وی بدست نیامد چند قصیده و غزل از وی بدیدم از همه نیکوتر این قصیده است که اینک نگارش میرود تا پایه و مایهٔ وی از آن معلوم سخن دانان شود

در مدیحهٔ الرضا علیه السلام

هر بامداد خسرو خاور باحترام آید بخاکبوس در هشتمین امام
تا آنکه کسب نور کند با کمال عجز از بارگاه زادهٔ دخت شه انام
سلطان دین رضا علی بن موسی که هست این چار حد و شش جهتش کمترین غلام
ای قدر بارگاه تو برتر هزار بار از عرش نزد خالق اکبر هزار بار
زیرا که عرش را نبود هیچ چون تو شهی با این جلال و قدرت و با فر و احتشام
از بهر زایران تو در خلد کرده حق قصری بنا ز زینت و آرایش تمام
ای مقتدا و سید و سرور بجن و انس وی پیشوا و هادی و رهبر بخاص و عام
ای ممکنات را بجناب تو افتخار وی کائنات را ز وجود تو احترام
حب تو زی نعیم صراطیست مستقیم بغض تو را جحیم عذابیست مستدام
آنرا که نیست شاهد در دل ولای تو در نطفه اش خلل بود و جرم محو دام
ای هشتمین خلیفهٔ مخصوص مصطفی ای هفتمین سلیل علی سرور کرام
ای مصطفی خصایل و ای مرتضی خصال ای مجتبی شمایل و زهر نجوی بکام
ما را بحبل رحمت تست اتصال ما را بذیل عاطفت تست اعتصام
ما را بهر دو کون بحب تو اتکال وز منکران فضل تو پیوسته انفصام
ایزد نعیم کرده بر احباب تو حلال داور جحیم کرده بخدام تو حرام
مفتاح هشت جنت باشد بدست تو چونانکه در کف تو بود نار را زمام
اندر کف کفایت تو رشتهٔ امور در قبضهٔ اطاعت تو گردن انام
از حزم تست این کرهٔ خاک را قرار وز نظم تست گردش افلاک را نظام

بافشاندولای تو آیم بر سخن … جز باده محبت تو ننوشم بجام

یا ثامن الائمه یا ضامن الذنوب … یا شافع القیامة یا ملتجا الانام

عجل بحق حقک فی هذه الدعاء … نور بحق جدک قلبی من الظلام

شاها ز رحمت نظری کن بخسروی … ای خسرو گدای تو ملجاء بیچارگان مدام

پاسی که مانده است ز عمرش بکار لطف … کن بی نیاز او را از منت لئام

(العبد المذنب محمد حسین میرزا ابن محمد

(کنجور میرزا طاب ثراه متخلص بخسروی)

(خاوری) از احوال وی چیزی بدست نیامد جز امضائی که خود در آخر این قصیده کرده اسمش سید احمد و لقبش فخر الواعظین و از این لقب چنان معلوم می شود که شغلش منبر بوده و وعظ و روضه جز این یک قصیده از وی بنا … نگاشته شد جز از طبعش بعید شود

در نعت النبی

شوخ شکر دهنا ای فتنه نشر عسل … باده تلخ بده حتی علی خیر عمل

چند در حجره نشینی سالوس باید بودن … بزن از آتش می شعله در این دلق دغل

تا بکی زرد کنم چهره بسودای غرور … سرخ ساز از می گلگون رخسار امل

مشکل ما نشد از زهد ریا حل بشما … از لب جام تو این مسئله را کن حل

غصه را گو نبود جای تو بگذر زینجا … عیش را گو که خوش آمدی باز آ بحل

مشتری باش ببازار بلای زهره جبین … چند در برج غمی خفته نحوست چو زحل

تا که صفرای غم دل را بنشاند بر خیز … خون بجوش آمد بگشای ز مینا اکحل

بوسه و باده بده سبحه و سجاده بگیر … دعوی غیبت اگر هست ز اهل علم و عمل

ترک پرهیز کن ای ترک بمولود رسول … یعنی احمد که شد مختار نبی مرسل

آنکه بی رنج سبق برد و ز ره … … کلک تشریع وی از قم قلم نسخ براد یان و ملل

شهریاری که چو او بر مسند الفرشت … سرنگون آمد از طاق حرم لات و هبل

رهنما باز افضل و کرم هادی راه … شهریار از خالق قدرش رتبه حل

خواست از خلقت او مثل خود آرد بزبان … گرچه بر ذات او نبود شبیه و مثل

پرتوی بود از شمس که گاه از نو … بنمود از پس صد پرده تجلی بجبل

خامه صنعش اگر نقش امکان نگاشت … تا ابد مسئله فیض بماندی مجمل

جلد … رحمت او گر که نباشد بجهان … خاک را آب چنین تلت نگیرد ببغل

گر زبیم بر … آرد سخن اندر گوش … سوی ماضی نگریزد ز عقب مستقبل

در دبستان کرم رحمتش از آب صلاح … شست از لوح جهان نقش بر نشان جدل

رحمتش ریشه بیفشاند از کاخ … … سطوتش سلسله بند بگلوگاه اجل

شب عید است خوش است آنکه برآرم ز شوق … دفتر مدحت وی محضر مولای اجل

کوکب برج سیادت علی احمد خوی … کز او ناقص کامل شد و کامل اکمل

جهل از فیضش نابود چو از آب شرر … خجل از طبعش تا حشر چو از … جعل

هر کجا خوی نواز لاله و ریحان … … هر کجا فیض نواز لاله و نسرین …

ساحت کوی ز … و محلی خوش … … پر ز صد … که اعز از …

سرورا گوه کمال تو و در حضرت تو … مدحت خاوری آمد …

بردن شمع بر شمس جهان افروز است … جلوه دادن بر طبع تو طوطی غزل

بلکه چون قدر زند ملح تو برایم ز شوق … بد عادت بدرگاه خدا عز و جل

تا شبان بود ز … کاخ … … ره نیابد بسوی کاخ کمال تو خلل

باد بنیان محبت تو بنیادی محکم … باد احوال عدوی تو ز محنت مختل

(العبد سید احمد کاشانی فخر الواعظین)

(خرد)

در میلاد القائم علیه السلام

گشت مرا ز سروش گوش زده هوش ز دوش … کای تو بغفلت مدام ز اندیشه عشق و نوش

از چه برنک و نوا گر نوا گه خموش … خام طمع روزی خیال نه بد و نیکی مجوش

همره خدا با خود آی اندر فرهنگ دوش … تا شود آرام دل تا ذیل آن تا دهان

اگر بود فرط هوس و بکه ز طول امل / روز و شب یک نفس نیست خیال عمل

گشته هر سو روان از ره مکر و دغل / کشته هر جای پای از در کید و حیل

بی خبر اید رکه تو خفته براه اجل

تا گریبانت رحیل آید از کاروان

خیز و دمی با خود آی دیدهٔ عبرت گشای / بر همه بگذر بشنکان بنگر زجرس فزای

بین که کشیدند رخت یکسره از این سرای / نیست از آن رفتگان هیچ بجا نقش پای

در همه عالم نماند از همه نامی بجای

نیست از آنان خبر نیست از ایشان نشان

قصهٔ پیشینیان چند سرایم همی / به که در احوالشان لب نگشایم همی

رمزی از این دو را گر بر تو نمایم همی / صد ره هست از این بیش بغصه فزایم همی

از در اندرز و پند بهر که در آیم همی

تا کشی از بند حرص رخت بدار الامان

پنبه برون کن ز گوش پند نصایح شنو / از پی کردار نیک حاضر و آماده شو

هر چه بکاری بخست کنی آخر درو / جو چو بکاری بغیر گندم ناید بکه جو

کشت امل با بسر دانه نیفکن زنو

دانه دانش فشان بار بود رطل جان

تا نزنی پشت پای بر سر دنیای دون / بی خبری از بلا چاره سلامت برون

سخت بود سستی فقر اهل اسنون / محنت ایام را چاره نشاند کنون

کرد مگر آنکه هست سوی خدا رهنمون

شاه فلک بارگاه مهر ملک پاسبان

آنکه شد از بهر وی عرصهٔ گیتی حرم / تا که بپا مد بد هر رفت برون در عدم

هر بسجود درش کرد فلک پشت خم / جز بتولای او کس نشود محترم

خیز و بسلک سپه باش در ره مهر بخم

روز شما دانه و لاش بسنگ عمل کن گران

او شه عالی نژاد قائم آل رسول / شبل جلیل علی سبط نبیل بتول

طی نکند پای عقل قدر ترا عرض و طول / وهم و گمان را کجا در تو مجال وصول

معرفت ذات تو بیش ز حد عقول

دامن اوصاف تو دور ز دست گمان

هست ز روی یقین طلعت تو بحو حق / پرتو مهر رخت جلوه نکوی حق

بلکه بود روی تو خود بیقین روی حق / قوت و نیروی تو قوت و نیروی حق

گوی تو باشد همی شاها صنوی حق

خوی تو جود نهان خوی تو جود عیان

ای شه والا تبار بنده‌ات اینک خرد / مهر تو با نقد جان از دل و جان میخرد

از ستم روزگار دیده بسی روز بد / چند بباید همی بدام محنت فتد

تا بکی آخر کند چرخ در کشف تغبود

کر نباشد او در اشعار مدحت این خاندان

(خاموش) اسمش میرزا علی است منشی شهبند و خانهٔ نجف اشرف بوده سلسلهٔ نسب و حال او معلوم نیست این چند بیت از او نگارش رفت

در مدیحهٔ قائم علیه السلم

با طمطراق ای دل اگر بیخ نشاط ازدل / جهان بگذار و بگذر دگر تو اصل جانی

چراگاه تو را ناید ره مقصد بیمائی / جوانا همتی در زندگی پیری یا نوجوانی

اگر خواهی که بگذاری قدم در راه دین حق / در این ره رهنما باید مهدی صاحب زمانی

امام عصر همنام محمد قائم بر حق / ولی مطلق ایزد که غایب از جهانی

تعالی الله مه شعبان که نیکو تر زهر ماهی / که اندر نیمه اش صبح شد شاه انس و جانی

زهی ماهی معظم کو زهر ماهی شرف دارد / بود در نیمه اش کو طلعت [illegible] امانی

شب میلاد شه هادی تو از سلطان [illegible] / بگو جنتی بیا خرم تر از باغ جنانی

زهی مولود مسعودی که شد پیدا از گیتی / که گیتی از وجودش در خزان چون گلستانی

نهان در پردهٔ غیبت بود با فر اللهی / که ذات او برون از حیز وهم و گمانی

ملک خادم [illegible] فلک [illegible] / بود [illegible] خواهش [illegible]

جهان پر ظلمت کعبه شد [illegible] / کنون هنگام هست [illegible] امتحانی

بکشتن تیغ دو پیکر را بکش بدخواه ابتر را | که بشکافد خصم کافر را بتن بی جانی
ببکران گر بهر دینرا کشد از کافران کینرا | که شمشیر تو مردینرا همادم پاسبانی
بضرب تیغ خارا در بکشت از کافران کیفر | که دین را از تیغ تو رواج از آن سنانی
بوصف مصطفی آئی تو نصوان مرتضی اونی | حسن را یادگار دنی حسین را هم جانی
خدیو بی همالی تو ولی ذو الجلالی تو | پیمبر گر بعون سر بریدی شه عرش آشیانی
بمعنی تالی احمد بوصف ثانی حیدر | هم ابراهیم رکانی هم آرام عنانی
فلک سایر بفرمانت صلاح چاکر بیدت | بفرق چرخ ایوانت فلک ساب ایوانی
شها خاموشی بجا باشد نگوید کس آزادش | نداو داد ادو من زبان که در دو داد کاروانی
اگر چه جرم او افزون بود از هر که تید بگی | ولی ذات شریفت را همادم مدح خوانی
نباشد گر زاده خود ثنای او را دیگر | که در مدح تو نفس ناطقه الکن زبانی
الا تا جشن میلادت بود در نیمه شعبان | الا تا روز میلادت نشاط دوستانی
همار دوستانت را بود عیش و طرب مدام | چنان چون سینه خصمت ابد غم خانی
مرا این جا مز نعز از بخت مسعود شد نیلی | که آنجا مجمع دانشوران نکته دانی

(خائف) اسمش ابو الحسن موطنش دزفول از اجله سادات جلیل القدر آن سامان است عالم است عامل و فاضل کامل اگر چه از شعر و شاعری چندان بهره و حظی ندارد لیکن چون در علوم عقلیه و نقلیه مقامی عالی دارا است و با شاعران و اهل ذوق و ادب ملاطفت بل ارادت لذا این چند شعر از وی در دیوان ثبت کرده نگارش می رود تا نام وی باز ماند

شب میلاد مهدی هادی خیر و بشر آمد | بجسم این جهان و مردمش جان دگر آمد
شب میلاد سلطان دو عالم حضرت قائم | که فخر از وجودش ملت خیر البشر آمد
شبی مشهور تر اندر جهان از لیلة الاسری | که اندر ماه شعبان لیله غار عشر آمد
چه شعبان آنکه باشد شهر حضرت پیغمبر | که در ما بینه بیکنی آن خدیو ماه دگر آمد
شب قدر و برات و صبا در اندرین اختر آمد | که در حکمش قضا باشد بفرمانش قدر آمد
همانا مدح شاه دین و دنیا شفعیه خوش شیرین | بکام دوستان او نکوتر از شکر آمد
مرا رچه ندر طریق شاعری راهی نپیمودم | ولیکن شوق مداحیش رهبر راه بر آمد

داعی

(داعی) حضرت مستطاب ملاذ الانام مروج الاحکام حاوی الفروع والاصول جامع المعقول والمنقول آیة الله فی الارضین حجة الاسلام و المسلمین آقای میرزا محمد تقی شیرازی طاب ثراه که در نجف اشرف توطن کرده و سالیان دراز در آنجا بتدریس فقه و اصول مشغول و طلاب را از حضرتش استفاده بود و در اغلب بلاد ایران مقلد داشته اطاعتش در اوامر شرع و فروع احکام بر مسلمین واجب بعد از ... در سنه ۱۳۳۸ وفات یافت رحمه الله اندوهی بی منتها گذارد رحمه

فی مدیح القائم علیه السلام

مرحبا ایماه شعبان ثانی شهر حرام | حبذا ایماه شعبان فی صدد شهر صیام
یا خلیلی طال ما استهجرنی هلا بالقدا | یا حبیبا طاب ما استقبلت هلا باللقا
مرحبا ای قاصد حضرت بشیر فیض حق | حبذا ای پیک فرخ دم مر خیر الانام
ها بخوان از کوی یاران هر چه آوردی سخن | ها بگو از نزد جانان هر چه آوردی پیام
کز پیامت نشئه جانم فزاید در بدن | وز حدیثت نکهت وصلم در آید در مشام
صبح روشن شد ز پیغامت بپای گوی بخش | روح بخشا گشت گفتارت مکرر کن کلام
ای شب از طراوت رونق صبح وصال | وی هلال از تو بهجت جلوه بدر تمام
از نسیم فیض خیزت قلب عالم راحت | وز نسیم مشکبیزت مغز گردون زاد کام
هر هلال ابر اسفند بدعای هزار آفرین | کز هلالت عالم آرا گشت چون بدر تمام
حبذا آن شام پر نورت که آزاد و شب | صبح مسعودی که نبود در پی آن صبح شام
آفرین بر لیلة القدرت که در قدر و شرف | در حقیقت اوست معنی لیلة القدر انام
اندر او از مشرق انوار نوری شد پدید | کز صفا بر بود از کون و مکان زنگ ظلام
مرحبا از آن شب روشن ضمیرت کز پیش | جلوه گر شد عید مولود شهنشاه انام
مولدی مسعود کز فیض وجودش هر چه | هستی هر هفت با سبت و سه طفل و چار ام
عید شد با نی مجلس بزم اندر خرام | بزم را عشرت سرا کن زین صبا از شاد کام
قلب را اندوه زدا کن از ترنمهای نی | روح را عشرت فزا کن از نشئه های جام
موسم عید است و وقت می مکن از می حذر | دام تزویر است این تقوی مرو در بند دام
فم وهنی العیش بالراح الصفی یا ندیم | سر و نادی الحلق بالعیش الهنا یا غلام
عید عالم شد الا تا چند باشیم خموش | صبح روشن شد الا تا چند باشی در منام
قد تجلی من ذری الافلاک نور باهر | فرح موسی من سنا آه فطور التمام
صورتی از پرده پیدا شد که صورت بند او | صورت خود را سراپا دید و بد وی ارشام

نورش از هر سو هویدا شخصش از مردم نهان   چون بصر در چشم و جان در جسم و مهر اندر غمام

کعبهٔ کویش مطاف جن و سبقان حرم   قبلهٔ رویش مقام زمزم و رکن و مقام

صفوهٔ اولاد آدم سرور دنیا و دین   خاتم اسباط خاتم پیشوای خاص و عام

آنکه گردد از فروغ آفتاب طلعتش   طور سینای تجلی ساحت بیت الحرام

شام عالم را کند از چهر مهر افروز روز   روز دشمن را کند از تیغ خون آشام شام

کافرستان جهان گردد ز عدلش پر ز عدل   بلکه داد کفر و عصیان اسم و از اصنام نام

حکم از هر دو عالم گوهر کنز خفی   نقشبند خاتم جم زادهٔ خیر الانام

قائم آل محمد مهدی صاحب زمان   وجه حق فیاض مطلق لطف او را فیض عام

عادل فی الحکم داع للهدی محیی العلوم   قائم بالقسط کاف للوری حامی الانام

خیر خلق الله عن الحق مصباح الهدی   ذخر کنز الله عین العدل مشکوة الظلام

عالم للسر و النجوی علی ذو الفخام   کاشف للضر و البلوی عزیز ذو انتقام

بارگاه حضرتش افلاک را اوج کمال   پیشگاه عزتش املاک را اقصی المرام

بحث من فکر احلف حکمتش عقال   اشهب دوران ز ما تا او شده ازرش لگام

دو دو از احد در فهم سر حجره داد البواد   بوی از گلزار لطفش روضهٔ دار السلام

حرز یوسف گر نبودی مهر مهرش از ازل   تا ابد محبوس میماندی بسجن اتهام

ذات پاکش گر نبودی علت هستی کجا   روح عرشی دائمی با سنخ خاکی التیام

از فیوض جود او با آب و باد و خاک و نار   بی تنازع کشور جان است ایشان را نظام

تا جهان باقیست از حریم کبریا   بر جنابش صد هزاران بار از داعی سلام

(دانش) اسمش تقی لقبش ضیاء لشکر بلد دش میرزا حسین معروف بیلو در در ردیف مستوفیان دیوان اعلی بود دانش ادیب است دانشور و لبیبی سخنور در نظم و نثر سر آمد اماثل و اقران نظمش در منظوم ماند و نثرش لولو منثور را این سه فضیلت از ابکار افکار آن دانشمند بکلمه بیشتر بهشت نباید نگارش میرود در این هنگام [illegible]

در میلاد مولینا علی علیه السلم

خوشا مولودیکه کاین شاد و فصل بهار آید   بهار آری چو با مولود پیشه [illegible] کار آید

کنون

کنون بر هر دمن بوی شمیم ضمیران با [illegible]   کنون در هر چمن جوی نسیم لاله زار آید

چو زورقهای سیمین بر لب [illegible] نظار   بروی آب افتادان وانده جویبار آید

مگر خنیاگری باغ بر صلصل مغز شد   که چون خنیاگران نغمات الحان شاخسار آید

غمام [illegible]   ز دست سار باشش چنبه بگسسته مهار آید

هزاران بار در و گوهر که بودش ریخت در بستان   بلی بخشنده چون گردد دمن شکل نثار آید

هوا پر سوزش سیمین از باران نوروزی   گران سوزش [illegible] عبار آید

زمانه از ازل گویند [illegible]   عجب نبود گر از آن [illegible] شعار آید

نو نهال نو عروسان چمن با یکدگر [illegible]   قدح دارد به کف لاله ولی نرگس خمار آید

طراز طبع و سامان جوان و باده و بستان   چو بی سامان کسی باشد که فارغ ز [illegible] آید

بهار [illegible] اندیبهاران [illegible]   چه فرق او را که [illegible] بهاران [illegible] آید

بهار از بهر آن میخوارهٔ عاشق طرب دارد   که در مستی میان باغ یارش در کنار آید

نگار [illegible] شنید [illegible]   که بر عاشق بها از [illegible] انتظار آید

غم [illegible]   که صبر [illegible] بار آید

گرانباری [illegible] جانا   میان [illegible] گرانباری نثار آید

میان رنجه مکن [illegible]   که در دوش عاشق [illegible] بار آید

رهائی [illegible] زلف تابدار   اسیر آنکه که اندر بند زلف تابدار آید

بر [illegible]   همان کاری [illegible]

کدامین [illegible]   کدامین شه شهی کز شاهی [illegible] عار آید

امام مشرق و مغرب علی بن ابیطالب   که پیش درگه او شمس مشرق پرده دار آید

فلک قد کرده خم باشد که [illegible]   که پیش بندگان آستانش بنده وار آید

بچرخ انجمش چشم [illegible]   از آن هر شام با صد [illegible] امیدوار آید

ز [illegible]   ز سکان سما [illegible] آید

چو آتش [illegible]   که [illegible] محروم از کنام مرغزار آید

بامکان [illegible]   شمیم جان [illegible] مشکبار آید

اگر در صفحهٔ [illegible]   همین ابلیس [illegible] امیدوار آید

بر ترکیب عناصر با حواس خمسه گر صادر / شود حکمش خلل پدید که هر پنج و چهار آید
بنای نه فلک با استوا و جمله سیارش / نباشد گر وجود او محال استوار آید
نه دانش هر که نبرا به چنین زبان عجز بالله / در اقلیم وجودش بر همه کس افتخار آید

در تهنیت عید الغدیر

سحر عید چون طلیعهٔ نور / بر فلک شد چو رایت منصور
از در من درآمد آن خورشید / با رخ غیرت طلیعهٔ نور
از پی عید عارضی کرده / چشم از آهو و کمر از مور
زلف سنبل چو جرم متن از مشک / سرو قامت چو کاج از بلور
آمد و گفت کی رفیق شفیق / خرمی جان و دل چو صبح و سعود
روز عید است روز عیش و نشاط / روز عید است و روز عیش و سرود
از چه بر گوشهٔ غمگین / همچو دلکندگان ز دار غرور
گاه نالان چو کودک بیمار / گاه گریان چو عاشق مهجور
چو در این روز احمد مختار / آنکه ما را پناه بوم نشور
از پی حجة الوداع آمد / بغدیر خم آنکه از ره دور
خلق را امر بر توقف کرد / هیچیان را نداد اذن عبور
پس بفرمود تا بیاوردند / دفتر و ما ندم هر دو را بحضور
شد بر آن منبر و در آن وادی / ناقه چون طور از تجلی نور
خطبهٔ در سپاس یزدان خواند / که بود در فصاحت آن مشهور
پس بمردم خطاب کرد خطا / بخطابی که بود با جمهور
گفت با مردم از شما بشما / نیستم هیچ این بود مستور
همه گفتند هیچ از ما / زانکه تو آمری و ما مأمور
گفت دین را رساندم ام بکمال / هیچ در دین چرا این نکرده قصور
پس کمر بر گرفت حیدر را / برد تا پیش سر بپنجهٔ زور
گفت هر کس را منم مولا / که بود زامر و طی من مجبور
این عمم علی برادر مولاست / امر و نهیش بر او است فرض و ضرور

هر که

هر که یار علی و ناصر اوست / باد در نصرتش از خدا منصور
وانکه خذلان بود در بر عدو / باد مخذول و تا ابد او مقهور
دشمنی آمد و ندا در داد / که شنید آن ندا اناث و ذکور
که یار علی بیعت خلق / آمری یا که از خدا مأمور
گفت احمد بدان خدا که بدوست / بیم و امید بندگان شکور
که زبان در دهان بجنبانم / جز بامر خدای رب غفور
هر نصب علی و بیعت خلق / از پیکر آمد از حق منشور
که علی را بجای خود بنشان / که تو دادیم شر دشمن دور
گفت گر راست است این پیغام / سنگی آید ز غیب و گردم کور
که فلک سنگی آمدش بر سر / شد زند بر تنش بیش ز ساطور
پس ز منبر رسول شد بشتاب / دید در خلق و دل پر منظور
که ز هر سو شدند نزد علی / مؤمن پاک دین و خصم شرور
همه کردند با علی بیعت / و بر هم اهل نفاق و کبر و غرور
در چنین عید خانه دانش را / تهنیت فرض و تحفه ضرور
تو فقیه گرد و جا بود مجهول / باشد امید دارم معذور
تا بود سیر چرخ و گردش سال / تا شود هر شجر ز نخود معمور
باد ماهش بنیکوئی موصوف / باد روزش بهتری مذکور

در مدح الحجة القائم علیه السلم

سوری و سنبل و سمن و لادن / آمد بزم آر بطی از دن
آری شراب با بچون آید / سوری و سنبل و سمن و لادن
بر اقحوان عصابهٔ از یاقوت / بر ضیمران دراعهٔ از زوبن
ز اسیب بهمن و دی و بهرا تیا / شاخ درخت گشته بد آبستن
ابلون شکوفه زاد و ثمر بخشید / نار فند است بهر دی و بهمن
منت نهاد باد صبا امروز / بر گلبنان تو گلا آبستن
فریحی چو واعظان بنصیحت گفت / لا تبطلوا صدقاتکم بالمن

نیلوفر از جفای خزان گوئی | بسیار چیره بود و برادوشن
کز مژدهٔ بهار بپوشیده | پیراهنی بتن ز خز ادکن
همچون است روز همه شادی | که شاد بدم گذشت ز بهمن
دامان زما مپیچ نگارینا | ای بر زده بر آتش ما دامن
مغفر برای جنگ همی بر سر | جوشن برای رزم کنی بر تن
ماهی تو ماه را نبود مغفر | سروی و سرو را نبود جوشن
ای مژه کانت بدل عشاقا | چون تیغ گیو و پیکان تهمتن
در ده می چو خون سیاوشم | کز چاه غم بر آیم چون بیژن
نیسان و آذر است که مستی | زان می که مانع او ز مهر آبن
تا بانه آن شراب که در خم ما | مرغش در آذر است و در بهمن
صحنم عجب که لشکر بهمن کان | با اینکه در بهشت همه گلشن
غارت سبز دار زنخ اسپرغم | باره کشید از کف نسرون
این سوده های سیم و زر سوده | آورده کجاست چنین مخزن
گوئی مگر خزانهٔ بذل شاه | بگشاده است رو بچه خازن
قائم مقام ختم رسل مهدی | صاحب زمان ولی خدا ذو المنن
چندی شها مکن غیب اندر | بیرون خرام آخر از این مکمن
بنیاد شرع را بنما استوار | بنیان کفر را ز بن بر کن
تا موم امر تست همه گیتی | حکم ترا همی بنهد گردن
بنمای روی معرکه گیتی | پشت عدوی شرع نبی بشکن
چون موم نرم می کنیش بخوان | خصمت اگر بود چو کره آهن
جود و سخا و فضل و مروت را | قلب تو مخزن است و کفت معدن
شاها من آن کسم که بهر شعری | از روح قدس میرسدم احسن
لیکن بوصف تست زبان قاصر | اما بمدح تست زبان الکن

دانش کجا و مرتبهٔ وصفت
بینش کجا و دامنهٔ فادن

(ذوقی) اسمش میرزا ابوالقاسم است پسر حاجی میرزا محمد خان اصفهانی وی پسر استاد آقا بزرگ معمار اصفهانی و وی پسر زمان بیک معروف بگنبل است که پهلوانی مشهور بوده و او پسر حاجی آقا بزرگ مجتهد است که صاحب تصنیفات و تالیفات عدیده بوده میرزا ابوالقاسم در چهارم شوال سنهٔ هزار و دویست و نود و هفت در دار الخلافه طهران متولد شده از سن شش سالگی تا هفده سالگی مشغول بتحصیل فارسی و مقدمات عربی و ادبیات بوده در هیجده سالگی متصدی شغل مشرفی معمار خانهٔ دولتی شده و در ضمن نیز وی فن شعر و شاعری و انشاء نظم و نثر را در خدمت والد ماجد خود همی اموخت و تکمیل آن همی پرداخت در سنهٔ هزار و سیصد و بیست و چهار هجری بامر دولت علیه تعمیرات ابنیهٔ دولتی بوجود او عهده دار شده مدت سه سال در آن سامان مشغول انجام آن کار بود پس از انجام آن کار از شغل دولتی مستعفی شده بکسب مشغول و در ضمن نیز بتحصیل علم رمل پرداخته کتابی در علم رمل تالیف و آنرا اسرار نقط نامید و نیز در تعبیر خواب رساله موسوم بشرح الرؤیا از آن وی است در سنه هزار و سیصد و سی و چهار وی را با من بنده مصاحبت اتفاق افتاد جوانی آراسته خوش خوی و نیکو مشرب و آزموده است اطوار و رفتار منش پسندیده افتاده اگر چه نکات و دقایق شعر را نیکو میداند ولی باز با من بنده مذاکره می کند این چند غزل از گفتار وی نگارش میرود

در مدح حضرت رضا علیه السلام

رخی چون گل لب لعل شکرینت را | کند بلبل حسن و بلبل جلوه فرینت را
تا تو آن زلف خم اندر خم پرچین داری | دل صد سلسله در آن خم و چینت را
آفتابی که ز ایوان فلک میتابد | پای بر پرتو نقش همه که زمینت را
از نه لعل لبت جان پرور و زلف سیه | کان یکی معجزه این سحر مبینت را
چون تو سنگین دلی بیرحم ندیدم هرگز | آخر ای شوخ چه آئین و چه دینت را

چه شود گر نظر لطف بموران فکنی　　ای سلیمان که جهان زیر نگین است ترا
سوده جوهر نجات در شاهنشه [illegible]　　که فروزنده چو خورشید جبین است ترا
نشود زخم دل سوختگان به ز نمی　　تا بیاد آن لب لعل نمکین است ترا

و فی مدحه

بپیش اهل دل ای شیخ روشن و پیداست　　که این عبادت و این زهد تو ز روی ریاست
برون ز گونهٔ زرد و ز هر آنچه هست دواست　　صفای باطن هر کس ز چهره‌اش پیداست
سفر بعالم علوی کجا توانی کرد　　ترا که نفس گرفتار رشته‌های هواست
طمع ز مردم نادان مدار خوی نکو　　که نیکخویی از آیین مردم داناست
کسی که از بن دندان کند اذیت خلق　　چو مار گر که بکوبی سر زبانش سزاست
ز شاعران کهن سال شعر تر مطلب　　سبوی کهنه اگر نم برون نداد رواست
شکست عمر چو بگذشت عقل هم کاهد　　که مه ز نیمه چو بگذشت نور او کاست
دماغ خشک چو شد طبع نیز خشک شود　　امید شعر تر از چو تو خشک مغز خطاست
بذوق فطری و طبع سلیم من ذوقی　　ملاحت سخن و شعر آبدار گواست
مرا بملک سخن رتبهٔ شهنشاهی　　ز یمن مدحت سلطان جن و انس رضاست

فی مدح مولانا علی علیه السلام

چو من ثابت قدم در عشق کس نیست　　محبت پیشهٔ هر بوالهوس نیست
مدامی چشم شوخ یار مست است　　تو پنداری درین کشور عسس نیست
با فغان در قفای محمل دوست　　کسی جز من هم آهنگ جرس نیست
سپردم دل بمهرش گرچه دانم　　حریف شعلهٔ سوزنده خس نیست
غمت شب تا سحر که مونس ماست　　شب هجران دلم بی همنفس نیست
مراد و داد از لب شیرین مگردان　　شکر هر جا که باشد بی مگس نیست
همین دولت بعالم جغد را بس　　که چون بلبل گرفتار قفس نیست
مزن ذوقی ز جور گلرخان داد　　درین کشور کسی فریادرس نیست

ندارم تکیه که جز مهر حیدر
که جز وی اعتماد من بکس نیست

و فی مدحه

بحسن خویش چه نازی که از تو ناز گذشت　　هم از تو ناز و هم از عاشقان نیاز گذشت
سلسبیلان فریب حسن و تند خوی مباش　　بهوش باش که ایام ترکتاز گذشت
دکان حسن تو شد بسته زانکه هنگام خط　　شکر فروشی آن لعل دلنواز گذشت
ز دام طرهٔ دلبر گذشت بر دل من　　بصعوه آنچه ز چنگال شاهباز گذشت
بشوق آنکه رخش بینم و سپارم جان　　چو شمع هر شب عمرم بسوز و ساز گذشت
فغان که از دل محمود کس نداشت خبر　　که زین جهان بحسرت باغم ایاز گذشت
حدیث زلف تو شرح سیاه بختی ماست　　که عمر بر سر این قصهٔ دراز گذشت
کنون که عالمی آلوده دامنند چو من　　بیار باده که هنگام احتراز گذشت
هر آنکه روی حقیقت بچشم معنی دید　　عجب مدار چو ذوقی گر از مجاز گذشت
بیمن همت سلطان اولیا حیدر　　دلم بملک قناعت ز حرص و آز گذشت

و فی مدحه علیه السلام

آتش دل دوش در دل آتش نمرود بود　　تا سحر از دود آهم چرخ پر از دود بود
قطره‌ای از اشک چشم سیل طوفان نوح　　جذوه‌ای از آتش دل آتش نمرود بود
یارب آیین وفا نابود در دوران ما　　یا خود این آیین از اول در جهان نابود بود
پنجه از خون که آلوده است یارب کو دلش　　دلبرش میرفت و دست و پنجه خون آلود بود
تجربت کردیم در سودای عشق و عاشقی　　رنج آن گنج و غم شادی زیانش سود بود
تا بدامان چاک زد دست غم [illegible]　　جامهٔ کان از وفا تار و محبت پود بود
حاصلی گر عشقبازی بردم اندر روزگار　　آه سرد و رنگ زرد و چشم خون پالود بود
ای صبا از من بگو با آن گل نازک بدن　　رشتهٔ پیوند از ذوقی گسستن زود بود
بود [illegible] دار علت بود [illegible]　　این جهان و هر چه در وی در ازل نابود بود

فی مدح الرضا علیه السلام

رخ نکوی تو روشن چو قرص ماه بود　　بفرق ماه گر از مشک تر کلاه بود
چگونه نسبت رویت بگل توانم داد　　که پیش روی تو گل کمتر از گیاه بود
قسم بزلف سیاهت که شام بختی من　　بدان درستی که روزم چو شب سیاه بود
نظر بقامت سرو تو بس توانم دوخت　　که از دو سو بعلم دیده‌ام سپاه بود

بجرم عشق بتان کافرم مخوان ای شیخ — که دیدهٔ که مبرا از این گناه بود
مرا بمحضر جانان رواست دعوی عشق — که اشک سرخ و رخ زرد من گواه بود
گدای درگه سلطان دین بود ذوقی — از آن بمملکت فقر پادشاه بود
امام ثامن ضامن رضا که درگه او — ز حادثات جهان بهترین پناه بود
عجب مکن که سر از فخر بر فلک ساید — کسی که بر در او کم ز خاک راه بود

در مدح مولینا علی علیه السلام

فغان چون مرا از دل تنگ خیزد — ز تأثیر آن ناله از سنگ خیزد
شکستی دلم را و زین پس ننالم — که از تار بشکسته آهنگ خیزد
بیک لحظه خون جهانی بریزد — اگر ترک چشمت پی جنگ خیزد
نکشتند تخم وفا در دل زان — که مشکل بود سبزه از سنگ خیزد
جهان نطع شطرنج و از مهره مردم — از این نطع کی مهره بی رنگ خیزد
شود کام دل حاصل از بخت ذوقی — ز آهن شرر واز دل سنگ خیزد
لبت کی دهد کام عشاق بیدل — گشایش کجا از دل تنگ خیزد
که از شور عشق است پروای عاشق — ره نام کی بر دو پی ننگ خیزد
ز دی برکن آیینه خود بیش ذوقی — که این سر زمین مکر و نیرنگ خیزد
بملک عزیزی رو کز آب و هوایش — ز فیض علی هوش و فرهنگ خیزد
شبی گر بخسبد در آن خاک بافل — سحرگاه با هوش و هوشنگ خیزد

و له مدحه

عشق آتش خوی خاک هستیم بر باد داد — آه از این جور و تطاول داد از این بیداد داد
تا ببزم عاشقان شعله گر شمع رخت — سوختن را بر پر پروانهٔ دل یاد داد
کشتهٔ عشق تو نازم که اندر زیر تیغ — بوسه‌ها از شوق بر سر پنجهٔ جلاد داد
تا بود جان بر نگیرم دل ز مهر گلرخان — این بود درسی که روز اول استاد داد
آنکه اندر کارگاه قسمت داد گل را رنگ و بوی — بلبل شوریده سر را ناله و فریاد داد
شکوه از فقر است نادانی که قسام ازل — مور را خاک و سلیمان را عنان باد داد
راست گوید ذوقی آزادانه گر گوید جناب — تکیه هر کس بر بنای چرخ کج بنیاد داد

بندگی کن پادشاهی را که جود دست او — قوت وحش و طیر و رزق دد و دام داد
حیدر صفدر که از یمن وجودش کردگار — زینت عرش و زمین بر هر خراب آباد داد

در نعت النبی

ره روی کاندر طلب وصل بنوازش معشوق بود — بود اقبالش بلند و طالعش مسعود بود
در طلب ذوقی که بود اندر میان ما و شیخ — شیخ را فردوس و ما را وصل او مقصود بود
می‌خورم حسرت بدهر از وصال ترک خویش — دور وصل یار چون ایام گل معدود بود
چشم ساقی و لعل لب می زلف او رقاص بزم — ناله اندر سینهٔ تنگم نوای عود بود
خط بنفشه لاله عارض عود گرد و مثل خال — هر شبم در بزم اسباب طرب موجود بود
از نسیم صبحگاهی بوی جان آید همی — این شمیم زلف جانان یا که بوی عود بود
از کمانداران ابرو و خدنگ انداز ناز — بر رخش ذوقی مرا راه نگه مسدود بود
رخت جان بردیم در کوی محمد زین دیار — منت ایزد را که ما را عاقبت محمود بود
هر که با او ز آستان رحمت خود باز راند — در ازل از درگه لطف خدا مردود بود
دوش کاندر مدح ذات پاک او ورد لبم — نظم من در مدحتش چون لولو منضود بود
نور پاک احمد مرسل بد اندر طینتش — بو البشر ار فرشتگان ز آن سبب مسجود بود

در مدح مولینا علی علیه السلام

ای ز موی کل تر موی میان باریکتر — وی لبانت از حقیقت بیکران باریکتر
بی نصیب از تیر نازت تا که شد بهر تو گفت — گر هلال ماه را گر دو کمان باریکتر
الّنهاب آتش عشقت تنم آن سان گداخت — کز قلم شد مغز من در استخوان باریکتر
شد تنم بار دلت از غم چو الف بی بدن — ای کمان ابرو نگشته تا نشان باریکتر
در سر بستان عشقش آن گل نازک بدن — خواهدم دایم ز شاخ زعفران باریکتر
تا کجا آید برادرم روز هجر از چاه امید — گشته ز این حسرتم تنم از ریسمان باریکتر
عمر ذوقی نیست گر بلقیس بجان هستا — هست هر تار شرح از تار جان باریکتر
زینهار از مدح حیدر دم مزن کاین نکته هست — کو بود اندر حقیقت از بیان باریکتر
گر بود باریکتر از موی در محشر صراط — هست راه مهر شیر از مو همچنان باریکتر

در مدح القائم علیه السلام

ز گل چو بلبل ام و ز آشیان دور | بنالم چون زمین سخت آسمان دور
نگردد چون زنم تاب و توان دور | که از من شد بت نامهربان دور
بنالد از چه مرغ دل که افتاد | ز شاخ وصل چون برگ خزان دور
مجو زن دیگر از تیر افکن عشق | که اسند کماندار از نشان دور
ز باریکی نبیند کس میانت | اگر سازی کمر را از میان دور
دلا کم جو وفا از خوبرویان | که این آهن بود از گلرخان دور
بجو عزلت که عنقا یافت عزت | گرفت از مردمان تا آشیان دور
چرا از دیدن بلبل جدا نگیرم | کسی تا کی بود از همزبان دور
بدانجا حال آنکس گو بگفتندم | ز درگاه امام انس و جان دور
دلم انجاست گرچه تن فتاده است | ز کوی مهدی صاحب زمان دور
عجب نبود اگر در عهد شه از داد | شود فرسنگها ظلم از جهان دور
نمیبودی اگر تشویق عبرت | ز ذوقی بودی از نظم و بیان دور

در مدح مولینا علی علیه السلام

ز دوری گل رخسارت ای بت طناز | بغم قرینم و با درد و محنتم دمساز
کنون که ناز ترا ما نیازمندانیم | تو هر چه خواهی ای شوخ ناز میکن ناز
از آن دو نرگس مستت فغان که خون ریز | بر یختند بحال آن دو ترک تیرانداز
نه آن دو چشم سیاه هست و این نه لعل لبت | که آن دو سحر مبینست و این یکی اعجاز
فزود در دل تو حسن تو از دمیدن خط | هزار شکر که انجام شد به از آغاز
چو عکس روی تو در روز جام بید | ز روی شوق صراحی بجام برد نماز
بدام زلف خم اندر خم تو مرغ دلم | چو صعوه ایست که گردد اسیر چنگل باز
بانتظار نوای آفتاب زهره جبین | مراست شب همه شب دیده تا سحر که باز
ز زهد دم نزنم زانکه عالمی دانند | همیشه مستم و مخمور و رند و شاهد باز
اگر بخطه آن شیراز این غزل ببرند | مراد روح دهد روح حافظ شیراز
غلام حضرت شاه ولایتم ذوقی | که خسروان بدرش سوده اند روی نیاز

وله فی مدحه

در غم آباد جهان یار ندیدم هرگز | دیده‌ام یار وفادار ندیدم هرگز
عمر بگذشت ببیهوده و در گلشن دهر | هر چه دیدم گل بیخار ندیدم هرگز
حاصل از مسجد و میخانه ندیدم بیکجو | بهره از سبحه و زنار ندیدم هرگز
آنچه گفتیم و شنیدیم بجز افسانه نبود | سودی از اینهمه گفتار ندیدم هرگز
از در زهد فروشان نچیدم بانگشت | که در اینطایفه دیندار ندیدم هرگز
نیست جز فضل متاع من و دکان هنر | بیشتر از آنکه خریدار ندیدم هرگز
راستی عشق چه و عاشق که و معشوق کدام | من جز افسانه در این کار ندیدم هرگز
بر لب از مهر خموشی زده ام معذورم | چکنم محرم اسرار ندیدم هرگز
فاش گویم بنود غیر که میخانه دهر | مست بس دیدم و هشیار ندیدم هرگز
در جهان تا که مرا چشم خدابین نگشاد | جز رخ حیدر کرار ندیدم هرگز
سر که از مهر علی ذوقی سر دار شود | بجز از میثم تمار ندیدم هرگز

و له فی مدحه

سر زلفت بپیوندد بهر کس | همین پیوند با ما دارد و بس
صراحی می و یاری غزلخوان | مرا باشد ز اسباب جهان بس
تو با هر کس کنی الفت و لیکن | مرا جز با تو الفت نیست با کس
ترا بس نازکست اندام ترسم | که گردد مجروح از دیبا و اطلس
مجو بیدل اگر مجنون از این پیش | وفا و مهربانی از تو زین پس
دل ذوقی ز هجرت خون شد ایدوست | بفریاد دل خونین دلان رس
بوصف مرتضی کی پی برد عقل | رسد بر قعر دریا از کجا خس

وله فی مدحه

بلای خلق گهی از دلست و گاه از چشم | فغان ز دست دل بیقرار و آه از چشم
خطر بخطر آید بسی چو گردد بخت | بدام زلف تو دل میرود پناه از چشم
فروغ عمر ضعیفست همچو شعله شمع | شود فغان ز نسیمی بیک نگاه از چشم
ز جلوه مهر گیاه آورد جنون مجنون | نداده است اگر آب این گیاه از چشم

قمر به پیش رخت محو شد چنانکه شود   نهان ز پرتو خورشید نور ماه از چشم
گناه عاشق از آن پرستاره شد شب هجر   که شد نهان رخ یارش چو قرص ماه از چشم
در آفتاب پرستی گناه ذوقی چیست   که با جمال رخت سر زد اشتباه از چشم
ندید اگر متجلی جمال مولا را   فقیه شهر مرا او را بود گناه از چشم

وله فی مدحه ایضا

ما ناز گلرخان پریوش نمی‌کشیم   دیوانه وار رخت در آتش نمی‌کشیم
پا می‌کشیم از در نگار زشت چشم   تیر نگاه و خنجر سیاوش نمی‌کشیم
با کس نزاع بر سر دنیا نمیکنیم   بیهوده رنج همچو کسی آتش نمی‌کشیم
چون سقفهای نقش بر آن اعتماد نیست   رحمت برای کاخ منقش نمی‌کشیم
مرغ دل از خدنگ بلا تا نچون طپید   منت ز ابروان کمانکش نمی‌کشیم
رنج خمار گو بکشد مفلسی که گفت   می جز ز دست ساقی مهوش نمی‌کشیم
ناز نگار ز بدن مجاز ذوق از چه گفت   ما ناز گلرخان پریوش نمی‌کشیم
جز از خم ولای علی ما قلندران   در جام عشق باده بیغش نمی‌کشیم

وله فی مدحه ایضا

کاخ دانش اهل دانش جهل را در نشکنیم   ور هنر آساد اهل هنر در نشکنیم
بشکند زاهد سر با محراب و منبر را و ج   ما چو زاهد رو نو محراب و منبر نشکنیم
شحنه شهر ار کدو و باده ما نشکند   ما جوانمردیم در کیفر گرش سر نشکنیم
بر در دونان نریزیم آبروی خود بخاک   بیش هر بد گوهری ما قدر گوهر نشکنیم
کی بهای بوسه جانان نقد جان دهیم   طوطی هندیم نرخ قند و شکر نشکنیم
آتش شهوت کجا گردد بما برد و سلام   تا نفس دوزخ چون پور آزر نشکنیم
نفس یاجوج جنود و سد اسکندر خرد   هر از یاجوج تا سد سکندر نشکنیم
در ازل عهدی که ما بستیم با شاه نجف   گر رود سر بر سر آن عهد دیگر نشکنیم
ما در اول با ولای مرتضی بستیم عهد   همچنین زندان که آنرا تا با آخر نشکنیم

ریزه خوار خوان جود عترت پیغمبریم
پا رغم هرگز دل فرزندان کافر نشکنیم

(رباعی)

فی تبریک جشن شعبان

یکسال دوره سپری شد مه شعبان   تا خیر و برکت آرد بر کیهان
سالی در انتظار تو سر برده‌ایم   اهلاً و مرحباً بک یا شعبان
ماه پیمبر است و شب و روزش   روز برات هست و شب غفران
شامش چو زلف پر شکن حورا   روزش چو روی غیرت غلمان
تشریف رحمت و عطا بر خلق   هم زان خزانه کش نبود نقصان
فرخنده ساخت گوهر شعبان را   میلاد شاه و رهبر انس و جان
آن حجت زمان و ولی حق   آن رکن دین و قائمه ایمان
ممدوح خسروان بلند اختر   مخدوم خواجگان سپهر ایوان
انعام عام و مائده جودش   باشد بکوی محیط و دگر عمان
هر زخم را مراهم او مرهم   هر درد را مکارم او درمان
توحید ذات و نعت کمال او   در دفتر وجود بود عنوان
بانک هزار دستان در گلشن   نبود بجز مدائح خود دستان
شکر خدا و ثنای خلیفه حق   گوش دلم شنو شد از بن الحان
از فخر کائنات در از امت   عترت و دیگر مانند و دگر قرآن
شد خاتمت عزت خاتم را   هم او بیان مصحف و هم تبیان
از خاک آستانش خیزد دل   وز طرف بوستانش روید جان
در دیده دل است سپیدا   از چشم ظاهر است اگر پنهان
خاشاک کفر را ببرد یکدم   دریای تیغ او چو کند طوفان
ایمان نیافت مهر قبول حق   با مهر نیست اگر پیمان

از مهر اوست چهر فلک روشن — وز مهر اوست ماه فلک تابان
از مهر او قبول شود طاعت — وز مهر او ثقیل شود میزان
از مهر اوست رونق ملک و دین — وز مهر اوست قوت جسم و جان
چونانکه شیر ماده جدا ز ناخن — پیل دمنده را ز هزار دندان
آفاق جمله خوان عطای اوست — اهل جهان تمام بران مهمان
پیوسته تا بعلم و عمل باشند — ممتاز از دگر حیوان
بالله بفر دولت تو گیتی — نازد بنام نامی تو کیهان
در سایه تو جمله محبانت — دل گرم و رخ گشوده و لب خندان
از خون دشمنان تو قدح باده — وز قلب حاسد از تو بریان
سرکز مثال نافذ تو پیچد — باتیک فهم کوفته چو سندان
گوش زمانه باد چو دربانی — از حضرت تو منتظر فرمان

سنه ۱۳۲۲

(داغم) اسمش میرزا ابوالقاسم برادر میرزا غلامحسین اختر طوسی است اختر با
مشرب و مذاق درویشی و انزوای از خلق بوده و خلوت و مراقبت را
بر انواع صحبت ابنای زمان ترجیح میداده ولی میرزا ابوالقاسم داغم بر
خلاف وی با اعیان و اشراف و علما و محترمین طوس خلطه و آمیزش داشته
معمم بوده و لباسهای نظیف قیمتی میپوشیده و شغل عمده وی وکالت بوده [illegible]

در مدیحه الحسین علیه السلام

ساقیا خیز که فصل گل و نسرین آمد — آور آن آب که چون آذر برزین آمد
بلبل اندر زبر شاخه گل از در شوق — با نواهای بم و زیر تو آیین آمد
با تماشا و چو شمع شاهد بازی — مستی خانه برون از حد و تمکین آمد
اینکه بیماری چشمان تو بیمارم کرد — از سر مهر مرا تا که ببالین آمد
برد بی‌رونقی شام همی سنبل چین — هر شمیمی که از آن سنبل پرچین آمد
نازم ابر طرف گلستان تر ابر سرو — که همی تازه بگلزار و بستان آمد
مهر رخسار تو شمع است که پروانه او — مه رخشنده فلک هم پروین آمد

ای بهین خسرو خوبان جهان دیگر بست — این چه شور است که کام همه شیرین آمد
دانه دختر نکو بو عجبا در ادب — که ورا ملک حسن بکابین آمد
شد از آن نادره کاندر شب و عقد وی — ملح خوان بر در اجلال شه دین آمد
خامس آل عبا باعث ایجاد حسین — که علی با صفا تو جهان زین آمد
تا ابد است که دردی ببود ای عزتین — آنکه از جان و دلش مدح دیرین آمد

در مدیحه الزهرا علیها السلام

ای روی چون بهار تو نو بهار عمر — وی زلف بیقرار تو جای قرار عمر
جز تو کسی که بی کند اندر لیال و ماه — در عشق روی و موی تو لیل و نهار عمر
سروی ز سینه چون قد موزون تو بکشت — در بوستان هستی و در جویبار عمر
تا بر سر تو هی قدمی از ره وفا — باشد براه دیده امید و ادعمر
جز صرف عشق سیمبران دلفکن — نقدی که در کف است تو عیار عمر
آور بچنگ رشته مهر کسی که هست — در کارگاه کون از او پود و تار عمر
دخت رسول عصمت حق حضرت بتول — کز فیض اوست تازه همی کشتزار عمر
معصومه که روز و شب و سال و مه مدام — بودش براه طاعت یزدان گذار عمر
تا فرصت است مگذر از حب شیوه داغما — چون نیست با من و تو دمی اختیار عمر

در نعت النبی الاکرم

عنایتی بود ابر بها اگر که با چو منی — چمی ز طرف ز تفرج بساحت چمنی
بیا ببین که بگلشن ز نای خود بلبل — زند همی بسر گل نوای خاد کهنی
تنم چو موی بود از فراق موی مشکسا — رخم چو زر ز غم روی چون تو سیمتنی
رخی نکرده کسی چون تو را غمار گذر — بطرز خواجه شیراز در غزل سخنی
چو نعت سید لولاک مرز اشعار است — بود بهشت براشعار تو کمینه ثمنی
محمد عربی آنکه مهر عزت او — ببیند همه حوادث بود نکو مجنی
در آفتاب چو بی سایه بد همی بدنش — عجب ز خرج عجب نیست از چنان بدنی
الا که تاج لعمرک بود ورا برسر — ببین که کرده براقم فلک چه نا خلقی
ز کبد چرخ بجانش بد و نداد کرم — بنه بجانش ز بین فیض بیکران منی

(رضوانی) از سادات جلیل القدر شیراز است از سلسلهٔ نسب و عادات
و خوی وی مرا اطلاعی نیست جز اینکه در سال هزار و سیصد و بیست و
که در اصفهان بودم چند کرت و بار در انجمن ملاقات کردم شعر را بسی
نیکو می‌خواند آنچه بخط خود او در ظهر رجبی که در مدح حضرت قائم
سلام الله علیه سرشته ساخته خود را نگاشته عیناً در اینجا می‌نویسم
(گفتهٔ احقر عبد ذلیل اقل السادات میرزا سید محمد شیرازی متخلص
رضوانی لقبم فصیح الزمان سنم بیست و سه سال شغلم منبر و روضه
نه شاعری چرا که شعری و شاعری بشعری نخرند شرح حال اینست)
در این هنگام که بنگارش این تذکره اشتغال دارم وی در شیراز است
این دو غزل از ابکار افکار وی در این تذکره نوشته شد

در مدح القائم علیه السلام

اشکو دگر بدیده ام اینجا بیاره نیست — در هفت آسمان دگرم یک ستاره نیست
باید شود ز خنجر بیداد چاک چاک — آن سینه که خدنگ غمت پاره پاره نیست
آهم شکافت کوه و اثر بر دلت نکرد — آیینه را ببین که کم از سنگ خاره نیست
کس پی نبرد قطرهٔ اشکم مرا بلی — بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آمد دوباره یار بیرم دریغ آنکه گفت — کس را نصیب نعمت عمر دوباره نیست
آنقدر دیده رنجه ز اشکم اندر او — کش روز وصل هم بتو حال نظاره نیست
زین بیش جسم من نکشد بار هجر تو — این کاه را تحمل آن کوه پاره نیست
در ظلم استخاره مکن زانکه گفته‌اند — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
دل از دهان تو شد آخر گره ز کام — هر چند هیچ هست و به هیچکاره نیست
لیکن بدام نفس زبونست و مگریش — جز آستان حجت حق هیچ چاره نیست
صاحب زمان خلیفهٔ رحمان که آفتاب — با آنکه مخفی است چو او آشکاره نیست
گهواره‌اش بجز گنبد سنگی ماست — این کشتی نجات بود گاهواره نیست
نسبت بجود ابر و ندهم جود دست او — کان را اگر نبود و آنرا کناره نیست
نقاره‌اش بعرش و بجز چوبک ملا — کس را مقام کوفتن آن نقاره نیست

بتیغش چو برق خرمن جان عدو شود — دوزخ فغان کند که مرا این شراره نیست
در ثنای اوست بگوش عروس طبع — در گوش حور هم بر این گوشواره نیست
رضوانیا خوشا بتو کز او بروز حشر — چشمت بغیر موهبت بیشماره نیست

در تبریک جشن الشعبان

بعد از این هم ای دل مبتلا رای دگر — غیر از اینم بخدا نیست دلارای دگر
بر سر کوی بتان منزل و ماوای تو لیست — عاشقان را نبود منزل و ماوای دگر
گفتمش دل شده در حلقهٔ زلف تو اسیر — گفت این گشته هم برسر دلهای دگر
سر بسودای سر زلف تو دادیم و کنون — کاش می‌بود سر دیگر و سودای دگر
نسبت گل برخ خوب تو دادن غلط است — که رخت جای دگر دارد و گل جای دگر
چون سرم رفت بپای سر دیگر طلبم — تا گذاری بسر دیگر من پای دگر
دل شیدای مرا حال که خون کردی و گشت — بعد از این وای بحال دل شیدای دگر
دل گرفتار سر زلف چلیپای تو بود — شد گرفتار سر زلف چلیپای دگر
بسرم دوست اگر سایه نیفکند چه غم — بنده را هست بسر سایهٔ مولای دگر
صاحب عصر و زمان آنکه بسیمرغ گوید — با ولای تو مرا نیست تولای دگر
موسی از بارگه انا الله ز نخلی بشنید — نشنید از نخل چنین نغمه بد از جای دگر
سر آن نیمهٔ شعبان همه گشته عیان — که بلبان زمزمه هم از وتد و بالای دگر
زین سخن هم نه خدا گفتمش اما گویم — که بود متصل این بحر بدریای دگر
بلکه شد فاش در امروز که عیسی هم داشت — فیض روح القدسی از مسیحای دگر
چون کشد تیغ پی رزم عدو گاه ظهور — دارد آن عرصه و آن جنگ تماشای دگر
می‌کند فاش خداوند علی اعلا — دستهٔ تیغ علی عالی اعلای دگر
وصل هر گه که دهد وعده علی نقد دل است — رو کند هجر و دهد وعده بفردای دگر
بلب روما دری اینگونه ببازند پسر — اگر آیند هزار آدم و حوای دگر
ای بمهر جهت حق منتظر از خدا — نیست هیچ از تو بغیر از تو تمنای دگر

بتولای تو رضوانی و شعر تر او
هست بحر دگر و لولو لالای دگر

فی مدح القائم علیه السلام

برآر دست و سر زلف عنبری بشکن / رواج غالیه و مشک تاتری بشکن
براستی سر زلف کج ار برقص آورد / کلاه بازنخ این چرخ چنبری بشکن
بگیر آینه در دست و سر وحدت بین / کرشمه کن و بتهای آذری بشکن
کمان بگیر و بیارای لشکر مژه را / صف سپاه ز مژگان لشکری بشکن
سخن بگوی و ز درج دهان برآر گهر / رواج رونق بازار گوهری بشکن
خطوط جام جهان بین بشوی اندر آب / بسنگ آینه های سکندری بشکن
ز ماه نو بستان با هلال ابرو دل / نمای چهره و بازار مشتری بشکن
مدام منتظران خلاص آر قلب خود چون / ز سیم اشک روان زر جعفری بشکن
بدست آر کحل خاک پای قائم را / صفای آینه سقف ششدری بشکن

وله فی مدحه ایضا

گر به بزم حسن او لطف بی نقاب آید برون / سایه برسان بیند الحق صد آفتاب آید برون
در شفق شب کشد تا صبح محشر بیشکی / گر سر زلفش ز عقد پیچ و تاب آید برون
بوی زلفش را نسیم صبح در گلزار برد / از ضمیر برگ گل زانرو گلاب آید برون
گر شبی منزل کند در خانه ام تا روز حشر / از در و دیوار و بام آفتاب آید برون
در دل ویرانه ما هست گنج مهر او / گر عمارت گنج از خانه خراب آید برون
نیست ما را هیچ جز انتظار قائم دمی / مشکل است این حرف از اهل شراب آید برون
چشمه خورشید خواهد خون از تاب رخش / از شبستان ماه من گر بی نقاب آید برون
آنچنانم سوخت دل از آتش مهر او / گر ز دهانم ناله بوی کباب آید برون
چهره یار رضوان ز خاک پای قائم آب ده / تا پس از مردن ز خاکت آفتاب آید برون

(سلطانی) نامش حسین قلیخان فرزند مصطفی قلیخان دیوان بیگی ابن مرحوم حاجی شهباز
خان کلهر کرمانشاهی است که خلفا عن سلف از اعاظم خوانین بوده مدارس و مساجد و حمامها
بنیاد نهاده در سنه ۱۲۵۷ رحلت کرده و عباسقلیخان کلهر برادر دیگر حاجی شهبازخان
مردی فضیلت شعار بوده شرح بیست و پنج الافلاک شیخ بهاء الدین عاملی نگاشته در سنه ۱۲۷۳
در شیراز برحمت ایزدی پیوسته علی الجمله مصطفی قلیخان نیز نیک نهاد و حلیم و کریم و مطاع
و بسرهنگی فوج کلهر و حکومت دیوان بیگی آن ولایات منصوب شد خود حسینقلیخان در
سنه ۱۲۳۷ ولادت یافته با پدر در تربیت وی سعی بلیغ نموده در سنه ۱۲۷۳ باعادة التعلری
آمده و در اصفهان وفات یافته از تصانیف وی است منجمله نجات الثقلین فی مقتل الحسین و مثنوی
تمثال البدیع و شکرستان و مثنوی نور الیقین و رساله در قواعد عروض و قافیه
بمطلع شعر ... و منتخب شعرا ... فی التوحید و نعت النبی ص

بگشا نظر بدایع اشیا را / وندر نگر ز ثری و ثریا را
تا صنعت شگرف همی بینی / بر کمالت صنع صانع یکتا را
بی استن و طناب که برپا کرد / نه خیمه چرخ برشده بالا را
وز قدرت که گشت بچرخ اندر / تابنده چهره لعبت بیضا را
یا حبذا ز دیده که خود بین است / ورنه چه سود دیده بینا را
مردی که خودشناس بود داند / یکتا بوحدت ایزد دانا را
منظور صنع اوست که دارد دست / عاشق جمال شاهد زیبا را
خورشید از او فروغ همی آرد / زان خیره کرده دیده حربا را
پروانه زان بسوزد و خود سازد / کو شعله داد شمع شب آرا را
بلبل از آن بباغ همی نالد / کو شد نگارگر گل رعنا را
نور خدا بعارض یوسف دید / آن چشم دل که بود زلیخا را
وامق شناخت قدرت خود ورنه / چشم از عذار بست عذرا را
بنگر ستارگان درخشنده / وان گرد گرد گنبد مینا را
وان اورمزد و آن زحل بهرام / وان تیر و ماه و زهره زهرا را
وان آفتاب که ز رخ نورافشان / بخشنده فروغ طارم خضرا را

وان باد و خاک زلزله در دلها   وان نار و آب سلسله بر پا را
وان باغ پر ز لاله و سنبل را   وان ابر پر ز لولو لالا را
هر یک در آمده پیش خود شاها   توحید کرده کار توانا را
معلول دانم اینهمه را یکسر   علت وجود سید بطحا را
از کل مرکب آمده چون اجزا   او اصل کل آمده اجزا را
دریا وجود احمد و موجودات   از وی نشانه موجه دریا را
او بود پیش از آنکه بود الفت   با امهات اربعه آبا را
او بود پیش از آنکه برافرازد   صنع خدا این سرای دو سیا را
او بود پیش از آنکه صفی الله   داند رموز علم الاسما را
او بود پیش از آنکه برانگیزد   نوح از نوای لا نفر آوا را
او بود پیش از آنکه شکافد شق   در حل نافه صخره صما را
او بود پیش از آنکه کلیم الله   بیند فروغ سینه سینا را
او بود پیش از آنکه شود منزل   در جا رمین سپهر مسیحا را
سلطان شرع بود و به عرش اندر   بیرون فراشت ملت والا را
کرد از برای حجت دعوت حق   تسبیح گو به پیشش حصبا را
خوان نوال او شکر از نعمت   قسمت سپهر پشه و عنقا را
نو نیسه را ثنا پیش او گردد   کیوان دبیر زرکش جوزا را
در ختم نعت او سزد ار گویم   مدحت سوار دلدل شهبا را
آن به که در مناقب امدادش   بخشم طراز دفتر انشا را
سلطان دین علی که حاشر کرد   از لا بپا به جوهر الا را
شاهنشهی که چهر مرا نه مهرش   مانند شکفته لاله حمرا را
امروز مدحش آرام و دارم چشم   از لطف او شفاعت فردا را
روز جزا به مدحت او خواهم   در بزم خلد عیش مهنا را
گفتم به نعت احمد سلطانی   این نامور قصیده غرا را
تا نشان که پیش نام حق گفت   ای معنی داده صحبت دنیا را

در نعت النبی ص

لب پیشان که آموخت دلبری را   ز کف دلربائی بجز پری را
سلیمان توئی بر سریر ملاحت   که مانند دهان تو انگشتری را
سزد گر نه نگین اندر آری   ز انگشتری زهره و مشتری را
همه خوب رویند اگرچه خوبان   ز خوبان تو شایسته برتری را
بسحر اندر ار ساحری بود ماهر   زند سحر چشم تو ره ساحری را
بد و در قمر چنبر زلفت آرد   نشان قنطره طارم چنبری را
رخ و قامتت افزوده خوشتر کنی   گل و سرو فرخاری و کشمری را
بدام اندر آرد نگاه و فراست   عقاب شکاری و کبک دری را
تو دلبر ز کف دل ربودی و گرنه   که دل برد عشاق از دلبری را
خلیل ما ناند رخوبان شکستی   چنان بود آزر بت آذری را
ز خورشید روی تو در تیم بین   به من گردش چرخ نیلوفری را
سزد گر شکایت برم در بر شه   هم از چرخ رسم ستمگستری را
مگر چرخ رسم ستم بفکند از کف   چو بیند اثر عدل پیغمبری را
ملایک سپاهی که در پیشگاهش   کمر بسته روح القدس چاکری را
محمد که از فرق فرخ قدومش   بود عرش در خود بلند اختری را
نبی الوری کز شرف ذات پاکش   سزاوار برانبیا مهتری را
نگون آمد اعلام اصنام خوانان   چو او رایت افراشت دین پروری را
مکافات اخبار و اشرار کرد او   شرار سقر شربت کوثری را
هر آنکس که سر در رهش داشت بخشید   کله بر فلک سود بلند اختری را
بمهرش هر آنکس که نگرفت پیشی   سبق ز اهرمن برد بد گوهری را
بگاه عطا او بر آرد ز گلبن   گل جعفری و ارغوان طری را
بوقت خزان او دهد بستان   دم باد آبان و آذری را
نقاب رخ صبح کافوری آرد   شب از ام او طره عنبری را
ز خشم خود و تیغ شاه ولایت   نبی کرد کیفر بد بن کافری را

نمود از شرف باروی شهر علمش — بمردی قوّت بازوی حیدری را
مرا از مصطفی در عشا بعاشت — ره و رسم مسلمانی و بوذری را
مرا از مرتضی در دو لا نجلت — سر افخر مقدادی و قنبری را
سپاس ایزد و دولت که بشعرم — نبد ننگ دانش ز شاعری را
سرودی بشعر شد بود دار بلندی — بد بنیان سخن بود شد انوری را
شدی پاک عنصر ز نور سعادت — بد فخر چنین نظم اگر عنصری را
سخن گستر از آن همان فرّ و زیبائی — که با خسرو تاجور لشکری را
الا تا بگیتی نشان از فصاحت — در آفاق تا نام دانشوری را
سزا هم بدانشوری هم فصاحت — من از مدح آل نبی سروری را
بدین طرز اگر گفته ناصر آید — جواب این بود گفته ناصری را
که از مطلعش مصرع اول این — نکو هش مکن چرخ نیلوفری را

در مدیحه الزهرا علیها السلام

هجر آن مه ز رخ نی فرسا — کرده فلک مرا هلال آسا
بی رخ و زلف یار نالم زار — وین مرا کار در صباح و مسا
آفتابم رسیده بر لب بام — دور از آن مهر آفتاب لقا
تا ز لعلش ز خجلت دادم رشد — چنگ وار دم ز غصه پشت دو تا
کرده بیتابم از تب هجرش — تب مردوی شنوی سیما
عندلیب دلم ز هجر گلی است — در گلستان غم هزار آوا
که گل از دست جز او دارد — خاک بر سر هام و خار بپا
دارد اینک مرا ز آتش هجر — بودم از وصل او اگر برنا
ز آب حیوان لعل او محروم — همچو اسکندرم ز آب بقا
ره بمحراب قبله می نبرم — دور از آن ابروان قبله نما
چشم از اشک دمبدم افشانم — بی رخش کان بکعبه داده صفا
مبتلا در بلا مرا خواهد — غم آن لعبت بلا بالا
نقش زلف و قدش ز بس بستم — در دلم خویش هستم شد لا

طالع کجر وا است چون سرطان — من و غم تو امیم چون جوزا
گنج جان در طلسم جسمانی — چند گه بود ایمن از یغما
بی خبر چهر غارتش ناگاه — ترک یغمائی آمد از یغما
عشق کرد آنچه خواست با ترکیب — چون بملک وجودم استیلا
گرنه محکوم عشق بود نبود — پیر اسلام پیرو ترسا
عشق را شعبه هاست گر هر یک — بفضای شود همی پیدا
دستگاه بزرگ عشق گر آن است — راست چون نی ز نجان خلق نوا
نیست جز مهر اهل بیت رسول — که دل عالمست از آن شیدا
اهل بیتی که جد امجد شان — ختم پیغمبران رسول خدا
پدر تاجور ابو الحسنین — مادر الائمة النجبا
شمس رخشنده سپهر عفاف — زهره تابناک برج حیا
بضعهٔ مصطفی حبیبهٔ حق — زوجهٔ شاه لافتی زهرا
صدف یازده گهر که از او — گشت قدر نه آسمان والا
چار عنصر بد و گرفت قوام — هفت کوکب بد و فروغ و ضیا
هشت خلد از وجود مسعودش — جنتی بست طراز و فر و بها
شش جهت را از و گرفت نظام — نه غلط بلکه سر بسر اشیا
ذاتش آن مرد کلی از ایجاد — که محیط شد است بر اجزا
در لباس غیر او گر اباشد — هیکل ذات او لطیفت انحوا
نام او آدم صفی را بود — غرض از اسم علّم الاسما
سخن از عصمتش بنادم گفت — سر پنهان کجا شود پیدا
آن معماست این سخن که همی — حل نگردد بفکرت دانا
مهر او باعث نجات آمد — انبیا را ز گونه گونه بلا
گشت زهرا ز هر که راضی از او — هم رسولست و هم خدای رضا
ور بدو تا کسی جفا ورزید — بر رسول خدای کرد جفا
پهلوی او نشد شکسته چو زد — در به پهلوی او عدوی دغا

پهلوی عرش کرده کارشکند — از ستمکاری سلیل زنا

ای وجودت بدیع ز ایجاد — وی جنابت شفیع فردا

ای که در حکم باب شد — وی که در امر زوج شد قضا

آه اگر ذیل مهر سازد کف من — بخت بد درکشد بروز جزا

وای بر حالم ار مرا گردد — رشتهٔ سعی من زدست رها

مکن ای کنج لطف حق محروم — بندهٔ چون مرا ز فیض عطا

شرف این بس بود که سلطانی — بود آل ترا مدیح سرا

تا سپهر زاغ شب چو بیضه نهد — خواند آن بیضه را فلک بیضا

ظل مهر شما چه دارد نور — باد بر هر سری چو پر هما

در مدیحهٔ السجاد علیه السلام

رخ تو تازه بهار است ملک دینی را — که برده آب رخ مرغزار عقبی را

بدین جمال که می بینمت تعالی الله — خجسته مظهر صنع ملک تعالی را

بعرش اعظم سر بر کشیدی از رفعت — اگر مهی چو تو بودی سپهر اعلی را

ز فرط شوق تن اندر کفن برقص آید — اگر بخاک چمد قامت تو موتی را

حیات مرده دلان در لب تو داد قرار — سپرد معجزه یزدان چو نطق عیسی را

چه صورتی که بر طلعت تو زنگی شب — نگار خانهٔ ارتنگ و نقش مانی را

رخت بپرتو نماید ز قطره های عرق — بر آفتاب درخشان سهیل و شعری را

برای مژدهٔ یعقوب دل بشیر صبا — قمیص یوسف دارد ز لف انهی را

همین سلالهٔ پیغمبر بشیر و نذیر — که مهر و مهر بش منهاج خوف و بشری را

ستوده مادر دریا بهین ابر بهار — که از نثارش بدر رفت بحر بربری را

شهی که گوهر دش تیشه را دهد نیرو — کشد بموی تن اندام پیل فربی را

ز چشم سوزن بیرون کند بهانهٔ او — هزار چون ناهد و بو قبیس و رضوی را

زهی شرافت آدم که با چنین فرزند — قبول تو بر رخ خود یافت زلت اولی را

چو جد و باب گرامی برای خلقت خلق — بدو سپرده مشیت زمام شوری را

ابا هزار چو موسی بطور دیدارت — بنعرهٔ ارنی در طلب تجلی را

سترده خشیت و زهد تو در طاعت حق — نشان خشیت داود و زهد یحیی را

ظهور نور تو صبح نخست روز ازل — نخست علت بود اولین هیولی را

اگر معانی مهر تو در صور نبدی — ببر نکردی صورت لباس معنی را

هر آنکه جز بخدا و نبیت نمود ولا — پسر ز خدای بعزت ستوده عزی را

نزول سلوت مهرت بدل لب اد آورد — حدیث امت موسی و من و سلوی را

سر لب معنی را بیت چو گشت فتوی عقل — ز حل مسئله محکم نمود فتوی را

قوی تر آمد ملح تو از مدیح کسان — بدین وسیله علم را جبینت اقوی را

من و ثنای بقیعت چو باستان نکنم — حدیث بقعهٔ بهرام و طاق کسری را

من و سپاس تو شاهنشها که بوی زبید — زبان بنده ستایش سرای مولی را

وفا بعهد مدیح تو کرد خاطر من — سزا منم بد بحث جزای اولی را

بپیشگاه جلال تو طبع من بسخن — شکست قدر فصاحت جریر و اعشی را

همیشه تا نگرد چشم بینش و بطحا — چنین فراشته این فر که معلی را

ببارگاه ملک پاسبان جاه تو باد — بسجده چرخ که بیند رواق اقصی را

شگفت نیست سخن را مزار بنا کردم — بنا نهاد سلیمان اساس اقصی را

در مدیحهٔ الباقر علیه السلام

آن دو زلف پیچ و تاب و آن دو چشم پر خواب — هم ز چشم پر ز خواب هم ز جسم پر ز تاب

کیست آنکز خواب و تاب آن ند دیده چشم و جسم — چون من از پر تاب زلف یار و چشم پر ز خواب

تا مرا عشق جیب افکنده سر در پای رنج — اندران در باد لعل ز شکن شد همچو من حباب

اینچنان تالم ز هجر او که تا لبدی همی — سعد اند هجران اسباد علت عشق رباب

بر رخ چون آفتابش روز من شد تیره شب — روز شب گرد کشف پنهان چو رخسار آفتاب

بر آهم هر شب از ... دو سپهر — نکند در حاله‌ای پیکان دعای مستجاب

شکل مو شد دیده تا در ... — عکس روشن گشت چشم زان ... انده عجاب

تا بچشم اندر خیال آفتاب روی اوست — ز اشک چشم هر زمان زاید هزاران چشمه آب

آب چشمه ز آفتاب از خنک گرم مو عجب — چون فزاید آب چشمه ز آفتاب ابر بر حجاب

آتش دل ز آب چشم هر دم آید شعله ور — آب دیده سوی کز آن آتش بود در التهاب

گردها از او دلم نبود چرا از غصه تنگ / وز کف او نیست خاتم چرا از خون خضاب
که دل تنگ و رخ پرخون مرا زیبد که هست / این دو حالت بهرهٔ خصم شه مالک رقاب
بازوی علم نبی همنام ختم انبیا / کاستانش کرده شادروان ز عرش مستطاب
آنکه ایجاد همایون نبودی گر نه بود / در گسستی بارگاه آفرینش را طناب
مایه بخش پنج کوکب پنجمین سلطان دین / قهرمان هشت مینو معنی چارم کتاب
نوح را فلک نجات و روح را نفخ حیات / دست جم را خاتم و داود را فصل الخطاب
زادهٔ زهرا و حیدر قامع قوم ضلال / صاحب طوبی و کوثر شافع یوم الحساب
مشعل راه هدایت شمع قندیل یقین / والی ملک ولایت کارفرمای صواب
ای بظلمت خانهٔ آفاق مهر نوربخش / ای بدر خانهٔ ایجاد فرد انتخاب
ای بتخت مصر اقبال از تو یوسف سرفراز / وی ببطن حوت اعزاز از تو یونس کامیاب
ای نگارستانی از قدرت سپهر زردرون / ای بهارستانی از خوبی بهشت هشت باب
در ولایت مشعل ایمان توئی چون مصطفی / در خلافت نایب یزدان توئی چون بوتراب
دست معماری گشادی تا در استحکام شرع / شهر دین آباد گشت و حصن کفر آمد خراب
منذوق کاخ جلالت کاسمانش نردبان / در فضای عرش فرسایش بریزد پر عقاب
در عتابت گر عذاب دشمن آمد نی عجب / چون توئی قرآن و در قرآن بود حکم عذاب
قرة العین ولایت گشت از آن بالله تو / چون دو گیتی را توئی شاه ولایت انتساب
دوزخ از بهر بد اندیش تو شد بئس الجزا / جنت از بهر نکوخواه تو شد نعم المآب
دشمنت چون بدخلافت بعد از امر نبی / رجم او را قهر یزدان بس بود نجم شهاب
ای خداوند خداوندان ز بیم مدح تو / چشمه های فیض سرمد در دلم [illegible]
گرد من گردد خرد تا شد سپاه و دمن / گر دل خطب آری عجب نبود چو گردد آسیاب
کز درون بر بازوی گر هست سر اسعد لعمر / تا توئی در بیشهٔ توحید شبل شیر غاب
گوهر نظم مرا آرایش دیگر کند / هر سحرگه شهریار طارم انجم قباب
عیدها تا چون تو پشتیبان اسلام دین / روی رحمت در صف محشر به سلطانی مآب
تا شه انجم سحرگه چون ز مشرق سر کند / برتر از جود تو چرخ آرا بلیغ زرین نقاب
بر تنم توفیق ثواب از بهر اوصاف تو باد / تا مرا این رتبه گردد هادی صوب صواب

فی مدح النبی و اوصیائه

سر هیچ آشنا نخواهم داشت / غیر عزلت بپا نخواهم داشت
با جفاپیشه مردمان جهان / سر مهر و وفا نخواهم داشت
باکسم زین سپس چو کاری نیست / بکسی اعتنا نخواهم داشت
زان لئیمان که من ز مدحتشان / چشم جود و عطا نخواهم داشت
گندم آسا گرم دو نیمه کنند / قدر یکجو حیا نخواهم داشت
بهر هر هوا و حرص و طمع / نفس را پادشا نخواهم داشت
آهوی چین عزلت و شرفم / در فرابل چرا نخواهم داشت
مبتلای درد کاری خویش / غیر مردن دوا نخواهم داشت
چرخ گشته دو خوان و غیر ستم / من ز خوانش غذا نخواهم داشت
شد یقینم که تا زمان پسین / بهرهٔ جز عنا نخواهم داشت
کوه غم شد تنم صدا نکند / کوه اوآز و صدا نخواهم داشت
در جوانی ز روی جهل نظر / جز براه خطا نخواهم داشت
آه کز بهر دستگیری خود / وقت پیری عصا نخواهم داشت
ناسزایان چند را زین پس / من سزای ثنا نخواهم داشت
وز مس قلب ناکسان دغل / هوس کیمیا نخواهم داشت
جز عبادت طلب نخواهم جست / جز قناعت ردا نخواهم داشت
گر زند دیبا سرایم آوا بند / جز سر بوریا نخواهم داشت
چون ز دیبار باهمی خیزد / هیچ روی ریا نخواهم داشت
از قضا هر چه آیدم نیکوست / سرکشی با قضا نخواهم داشت
جز رضا چارهٔ چو ممکن نیست / از قضا جز رضا نخواهم داشت
بعد ذکر اصیل واجب وجود / جز شه انبیا نخواهم داشت
من ز دین پس هوای حیدر و آل / کم بجز این هوا نخواهم داشت
هست بر لب و نوا چو مهر علی / سر برات و نوا نخواهم داشت
هیچ با وصف روی او دیگر / باز بر ماسوا نخواهم داشت

با ولای علی ز نار جحیم — بیم روز جزا نخواهم داشت
جز نبی و یازده امام همام — من بدین رهنما نخواهم داشت
گردن خود ز طوق طاعتشان — در دو عالم رها نخواهم داشت
خانه زاد چهارده بودم — زین شرافت ابا نخواهم داشت
جعفری مذهب از که دارم گر — از شه اصفیا نخواهم داشت
روز محشر طمع شفاعت را — جز ز خیر النسا نخواهم داشت
فیض حق بهره از که دارم گر — بهره از مجتبی نخواهم داشت
عذرخواهی برای عفو گناه — جز شه کربلا نخواهم داشت
کامیاب از ولای سجادم — که بجز آن ولا نخواهم داشت
جز بدرگاه باقر و صادق — پشت طاعت دوتا نخواهم داشت
غیر باب الحوائج آن شه دین — حاجت از کس روا نخواهم داشت
قبله‌ای از شریعت نبوی — جز علی الرضا نخواهم داشت
جز تقی راهبر نخواهم جست — جز نقی پیشوا نخواهم داشت
جز حسن مقتدای یازدهم — من بدین رهنما نخواهم داشت
از وجود بقیه صاحب عصر — فیض رزق و بقا نخواهم داشت
بر من ایشان بلا چو بپسندند — خطری از بلا نخواهم داشت
نفس اگر اژدها چو ایشان باد — باکی از اژدها نخواهم داشت
چرخ اگر بیوفا چو ایشان عون — بیم از آن بیوفا نخواهم داشت
جز از ایشان برای دفع شکست — طمع مومیا نخواهم داشت
زنده شد نام من بمدحتشان — ور بمیرم فنا نخواهم داشت
ندهم تا ضمیر مدحتشان — فیض از کبریا نخواهم داشت
در دعا گر نه نامشان ز خدا — مستجاب این دعا نخواهم داشت

فی مدحت مولینا علی علیه السلام

زودی گرفت باز رخ مرغزار — وان سرخ گل شباهه شد و مرغ زار
بردند باغ را همه زیب و بها — شستند باغ را همه نقش و نگار

وان دلفریب دلبرکان چمن — پوشیده گشت باز دگر تا عذار
بر شاخ گر ز قمریکان بود گره — اینک ز زاغ ابکانش بسر قطار
یک سرخ گل نماند بگلشن و در دمن — بیشتر از شکفته بود زهر سو هزار
رفت آن زمان که چیدند گلها اکنون — آهنگ باغ و بر کنی از گل کنار
نک بوستان بنالد از هجر گل — چون عاشقی شکسته دل از هجر یار
رفت آن زمان که غلغله ای بلبل — بر طرف دشت جنبش باد بهار
نک در دگر که گوشش باد خزان — چون زد بکشت دشت آذر شرار
رفت آن زمان که باد شد ابر از هوا — پیروزه رنگ در چمن هر دو جویبار
نک باز بین که هیچ نماند است برگ — آن شاخ را که بود پیروزه بار
خوشی نماند هیچ بروی سمن — کشتی نماند هیچ بقد چنار
سوری لب بسته چهره ز حزن و ملال — نرگس بدیده بسته زخواب و خمار
شد بر بهار چیره خزان از چه رو — و بلد سر براو ز چه شد برقرار
بی‌جرم و بی جفا ز او در کشت — بار بی چرا اند اند بد وز خمار
آن نوبهار کشته شود زنده باز — از معجز امیر صفا در کمار
سلطان دین امام مبین مرتضی — دارای شرع پرور ملت مدار
خورشید آسمان ولایت علی — آن کاسمان بلب دگر او خاکسار
اضداد را بقدر مرشد او امتزاج — ایجاد را بحضرت او افتخار
مدحش بیاید ابر آنکه مدح او — توحید چون نگار در مدحت نگار
ای آنکه مدح شیر خدا ورد تست — توحید چون بمدحش اندر بیاد
با مهر او چه بیم کبایر بدل — از مهره بازی فلک بدقمار
ابداع خلق اگر بطفیلش نبود — بودی نهفته در صلب استتار
ای والی ولایت عهد الست — وی صاحب شفاعت روز شمار
خورشید سر کشد اگر از حکم تو — سوزد بنار قهرت قرار افزار
شیطان ز جبرئیل کند برتری — کردی براو چو چشم عنایت گذار
روزی که خاک توده غبرا جهد — بر چرخ و تیره گرد چشم از غبار

از نقش لعل تو سخن شیرین زبان   افتد بچند سکهٔ زر عیار
هوش از سر سواران جوید گریز   روح از تن هزبران خواهد فرار
گردد ز ذوالفقار دم آهنین تو   آن لحظه تار زلف طرب تا بداد
تا راست همچو نیزه شود پشت دوتن   گردد عدو به تیغ کج جانسپار
چون آسیا ببست ز قطب اجل   سرگشته دشمنت بود آسیمه وار
کو فرخی که بر سر و بر پیکر تنش   زین نظم فرخ آرد گوهر نثار
اینک جواب آن غزل او که گفت   ای زینهار خوار بدین روزگار
تا همچو شیر نیزه شیر نگر بد گوزن   تا همچو شاهباز نباشد چهار
در چنگ شیر مهر تو عدوی تو   وز قهر باز دهر حسود تو خوار

فی مدیحة الرضا علیه السلام

بدرس عشق تو کوشم چه حاصلم ز دروس   که کرده عشق تو بسم مدرس اندر دروس
طبیب عشق تو نداد از نسخه‌ای علاج پذیر   چه سود بخشد فکر سقیم جالینوس
مرا ز عشق تو بودی سپهر چون غراب   ترا خرام تذرو است جلوهٔ طاوس
بلند ابروی خونریز با من آن کرده   که دست تیغ همی نکرد با کاموس
بداد مژده مرا یوسف عزیز تر است   دلم که گشته بزندان زلف تو محبوس
سزد که مجمع خوبی بخوانمت که تویی   صحاح حسن و صراح جمال را قاموس
زهی سیاه و خط خال ترا بر آتش رخ   هزار خسرو چون کیقباد و کیکاوس
عروس حجلهٔ نازی سزد که اهل نیاز   ترا دهند بکابین حسن گنج عروس
خیال قد ترا جویبار چشم مراست   چنانکه شمع جمال ترا دلم فانوس
کنار و بوس چه دارم ای نگار دریغ   زمن که با تو هوای کنار دارم و بوس
بکام غیر بریدی ز من هزار آوخ   ز جام غیر کشیدی تو می هزار افسوس
بود بگردش من طوف قرب واجب شد   رقیب را لب از وصل تست تاج خروس
ز فرق سایهٔ وصلت که بر زبرت هماست   کجا رواست که چون بلبلی شود مأیوس
بخواه رسم وفا تا بدید چون عنقا   ز طوطی شکرستان طبع داور طوس
ستوده حارس ملک خجسته فارس دین   که ملک ملت و دین را است حارس محروس

اساس شرع و خداوند فرش عرش تماس   کز ذات پاک تو دیدار ایزدی محسوس
فروغ دیدهٔ حیدر علی بن موسی   که رسم کفر و ضلال از نهادنش مطموس
ز آفرینش صید صدور و اصل اصول   بچشم بینش بد ربیب و ربع و شمس شموس
صماخ خلق پر از نعرهٔ ولای تو است   ز هند تا در چین زنگ ز روم تا در روس
فرشتگان اگر دهرهم او تسبیح   بگوی سراپک سبوح و دیگری قدوس
بگو صحیفه فزون از کتاب حق نبیست   هر آنچه در حرمت جز صحایف و طروس
بجز همایون اجداد پاک و اولادش   شهی بتخت خلافت چو او نکرده جلوس
نه گشته منظرهٔ قدر او بعید بعد   نه گشته کنگرهٔ جاه او بحبس محسوس
اسیر چنبر او نخنهٔ قضا و قدر   رهین جوهر او جوهر عقول و نفوس
ز آتش سخطش تا ابد فتاده شرر   باهل قبلهٔ زردشت و موبدان مجوس
ز عکس او که بمرآت کاینات افتاد   فکند پرتو انوار کرده کار عکوس
نبرد خصمش چو بید و گریه از چه نبد آب   هنات زبر خود چو خز آورد ملبوس
همی طرازند مسلم بفرق او محراب   همی نوازند ترسا بنام او ناقوس
غبار درگه او تو تیای چشم عیون   رواق مرقد او سجده گاه راس رئوس
بتخت ملک ستانند ملوک تیغ گذار   ز ترس تیغ غلامان او فکنده نفوس
اگر ز جوشن مهرش خبر شدی داود   نبرد طراز نهادی لباس صنع لبوس
فرو نبارند اصحاب کهف سر بر سرش   بملک دولت دهیم و کاه دقیانوس
اباکسی که سموات زبان رخدای   با مروجی تو بر خلق مهمی و جاسوس
همی سراید بر جلس خطبهٔ تو چنانک   زنند بنام تو کیوان بهفتمین ایوان کوس
مرا مصطبهٔ تو گساری از کف عشق   نصیب کاس ولای تو بر زدود کئوس
ز فیض روی تو خواهم گشاده رزق بخت   مرا چه غم که جهان ز شکار و چرخ عبوس
هزو مدیح تو گر باستان سرودندی   سپاس قدر منوچهر و حشمت کاووس
غلط سرودم مدح تو کس نیارد گفت   شود بحکمت اگر او ستاد بطلیموس
مرا نباید ناموس و عصمت آورد جای   ز هر خطا که تویی محض عصمت و ناموس
بچرخ مشتری و زهره تا بود مسعود   چنانکه کوکب مریخ با زحل منحوس

از بن دو خصم تو با حال نحس به مقرون   وز انجم باد تو با فال سعد به مأنوس

فی مدح مولینا علی علیه السلم

ای مطلع انوار آفرینش   وی مرکز ادوار آفرینش
ای ماه جهانتاب چرخ هستی   وی شاه جهاندار آفرینش
ای قائمه‌دار عرش عزت   وی قافله‌سالار آفرینش
ای ذات تو ثابت مجد و رفعت   سیارهٔ سیار آفرینش
جاه تو نگهبان چرخ و انجم   دوری تو پرستار آفرینش
در مکتب تجربه درین مدت   شایستهٔ تکرار آفرینش
کز مدح تو خوش شد خلق چرخی   بنوشته بطومار آفرینش
تا گشته ز گلشن طراز قدرت   آراسته گلزار آفرینش
اول گل ذات تو رست زانپس   بشکفته شد ازهار آفرینش
چون احمد رسل که اقتدارش   در مرتبه مختار آفرینش
ای حیدر صفدر که بوده جز تو   در معرکه کرار آفرینش
مقصود خدا نقطهٔ وجودت   از گردش پرگار آفرینش
مکنون ز خفی سر ذات پاکت   در پردهٔ اسرار آفرینش
همچون بصر از نور شمس خیره   از نور رخ تو ابصار آفرینش
کو تا نظر از منظر جمالت   در معرض انظار آفرینش
اقطاع بلاد ممالک تو   معمورهٔ اقطار آفرینش
نه دست فلک نواست بیتک   مصری همه امصار آفرینش
دادار طفیل تو گر نبودی   برداشتی آثار آفرینش
ای ذات شریف تو در جلالت   احمد شده در غار آفرینش
از سینهٔ دریای ذات وجودت   جاری شده انهار آفرینش
از تربیت باغبان فیضت   مثمر شده اشجار آفرینش
از عون تو برداشتن توانند   بر دوش فلک بار آفرینش
صراف تو نه هیچکس بجز تو   نشناخته معیار آفرینش

شد سلسلهٔ عزت تو از حق   سر حلقهٔ اخیار آفرینش
اسلاف تو اشرف ملک امکان   اخلاف تو ابرار آفرینش
تا دست عطا تو گره گشاید   کی بسته شود کار آفرینش
مدح تو برون است از آنچه گنجد   در حیز افکار آفرینش
وصف تو فزون است از آنچه آید   در حیطهٔ گفتار آفرینش
ای قدرت یزدان ز اقتدارت   آسان شده دشوار آفرینش
وی داور ایمان بر آستانت   در بندگی اقرار آفرینش
بنیاد عمارت چو از خدا شد   فرمان تو معمار آفرینش
انصار تو انصار کردگارند   اعدای تو اشرار آفرینش
از مهر تو خوشتر متاع نبود   در رستهٔ بازار آفرینش
گر سطح زمین پر شود سراسر   از لشکر جرار آفرینش
غالب تو شوی ای لیث الغالب   در عرصهٔ پیکار آفرینش
تا سرخ کند چهره خویش حمرت   شد غازهٔ رخسار آفرینش
در کیفر و پاداش مهر و نفرت   آن جنت و این نار آفرینش
زد طعنه بلجت محیط طبعم   بر قلزم زخار آفرینش
از مدح تو گشتم عزیز گرچه   ورنه شدمی خوار آفرینش
ممتاز بفرق قبولت آمد   شعر من از اشعار آفرینش
از خواب بکن بخت من برون کن   آید بطبع بیدار آفرینش
اقبال مرا بخش تا نگردد   بر گرد من ادبار آفرینش

فی تبریک جشن الشعبان

امشب شب نیمهٔ مه شعبان   یعنی شب عید جشن یزدان
نغز انجمنی بزرگ برپا شد   در لشکر شهنشه ایران
گر روضهٔ خوش بهشت سلام آرد   آن انجمن بزرگ از رضوان
پرتو فکن از بس انار هر سو   از اهل هنر ستاره رخشان
تا گفته که عقل دوربین بخت   با چرخ پر انجم بیک میزان

در انجمنی چنین که نا راید — کس هیچ ازین هنر نشان نتوان
پیغمبر گوهری علی نامی — زد دعوت خلق را صلای خوان
چون نیست مهی چو مهر باز گرد — تا مائده گسترند از احسان
روح القدس و سروش فرخ فر — از چرخ برای خدمت مهمان
خواهند همی زبان فرود آیند — آن بر زده آستین و این دامان
کیوان که بچرخ هفتم ایوانرا — چون جامهٔ کعبه کرده شادروان
هر نظر اندران صفا منگه — آن شادروان فراکند ز ایوان
عیسی کدهٔ مجلس و حواریین — اهل وی و مهر عیسی دوران
زان عیسی گفتمش که بارانرا — بنهاده چو مائده بمجلس خوان
یوسف شده مهر و انجمن گردش — اخوان صفا بهم نه اخوان
کامد بسفیرشان برادروار — آغوش پدر ز لطف چه کنعان
خوانگر مهر خوان چو بگذارد — با روی شکفته و لب خندان
از خوانش هرانکه لقمه برگیرد — گر آنکه غنی بود شود لقمان
نشنیده کسی که حاتم طائی — مهمان پذیرفته هیچگه زینسان
آراسته هر مهی مهانان مهر — مهمان کدهٔ چو ایزدی یسان
در محفل او که مرکز حکمت — در محضر او که مجمع عرفان
جمعی ز ثناگران نعت آورد — قومی ز سخنوران مدحت خوان
در گفتن تازی اعشی و اخطل — در نظم دری معزی و قطران
آنان همه با بلاغت صابی — وینان همه با فصاحت سحبان
آماده اینکه تهنیت خوانند — بر روی بولادت شه ایمان
شاهنشه نه سپهر و هفت اختر — فرمانده پنج حس و چار ارکان
آن قائم آل عهد و عزت — آن حاکم خلق و صاحب کیهان
آن قطب وجود و هیکل توحید — آن مظهر عدل و رحمت رحمان
آن حجت مستتر که رخسارش — پاک آینهٔ تجلی یزدان
نعمتش که بهی بعاو جاه و عزتش — عفوش جنت عقوبتش نیران

تابان ز مهرش چشمهٔ خورشید — آب از مهرش چشمهٔ حیوان
او علت کون و ذات پاکش را — معلول هر آنچه بود در اکوان
او مرکز عالم و محیط آمد — بر دایره‌اش که خوانیش امکان
ای احمد دین و حیدر ثبت — کاین شمشیر تست سپرده آن فرقان
در تیغ قضا ز خشم تو جوهر — بر تیر قدر ز قهر تو پیکان
گر مرات شود بصورت شیری — آن شیر کنند ز پاس تو دندان
جان و خرد است بقبضهٔ قدرت — جز تو نبود بحیطهٔ فرمان
سبحان الله خدا نه چونت — رخ در سبحات نور شد پنهان
با آنکه نهانی آشکارائی — جز بر دل کیست کو بود جولان
آنی که نه هستی ترا آغاز — از خلق کسی شناخت نه پایان
در پردهٔ قرب حق مستور بود — نقش تو نگشته آسمان گردان
در جبههٔ مصطفی فروزان گشت — نور تو ندیده جسم آدم جان
شد همچو تو نه پدید از آن کامد — در علت خلیفهٔ خدا انسان
با امر تو روید از زمین سبزه — با حکم تو آید از هوا باران
منصور تست رایت ایزد — مقهور تست لشکر شیطان
کوس سخطت دل زمین پر کرد — از نعرهٔ کل من علیها فان
ای وارث آنکه راند در معراج — ز انسوی نه بارهٔ فلک یکران
وی نایب آنکه پشت دین شد راست — از تیغ کجش بهینهٔ میدان
زان گوی فلک بیافرید ایزد — تا دست تو بر زند بدان چوگان
زان غبرا گشت بی کران پیدا — تا توسن تو بدان کند جولان
از فتنهٔ طاغیان بکو بنگر — افروخته گشت آتش طغیان
بنما رخ و تیغ آنگون برگیر — این آتش تیز را فرو بنشان
تا هست هر آنچه بدء فانی — وجه الله را بقاست جاویدان
ایمان ز تو باشدش حصین باره — کیهان ز تو باشدش رزین ارکان
وز مدحت حضرت تو سلطانی — یکسر ملکان نظم را سلطان

(سروش) اسمش میرزا حسنخان پسر مرحوم میرزا علیمحمد خان سپاهانی ملقب بشمس الشعراست که وی را سروش تخلص بود و از استادان سخن شمار میرفت و با این سخنوران باستان سخن سرائی همی کرد و در سنه یکهزار و دویست و هشتاد و پنج هجری بدرود زندگانی گفت و چند نامه از سخنان روان بخش وی بیادگار باند نخست شمس المناقب که در مناقب محمد و اوصیاء وی است و دیگر روضة الابرار در داستان کربلا از آغاز تا انجام و دیگر اردیبهشت که بجهت نفاست در احوالات رسول خدای و غزوات وی انشا کرده و دیگر دیوان قصاید و مدایح سلطان ماضی ناصرالدینشاه غازی و شاهزادگان عظام و وزراء کرامست و سخنان دیگر جز اینها بنژاد وی بجا مانده است پسر وی میرزا حسنخان همان تخلص پدر خود را اختیار کرده قصیدها نیکو می سراید این قصیده از وی نگارش میرود

فی مدیح السجاد علیه السلم

رفت از دست دلبرم بنیاد | من بجا ماندم و غم دلداد
دیدن دیده گشت آفت دل | آه از این دیده وز این بیداد
زیستن زین سپس بود مشکل | زندگی بعد از این بود دشواد
در شگفتم که چون نشست بدل | نبرد لذت از آن بت عیّاد
که دل از جای رفت و نبض بیت | نکند موج نیز او آثاد
ای ز طوفان نوح خوانده حدیث | در مژه آن فاش بین که از غم باد
سینه‌ام شد تنور طوفان زای | دیده‌ام چون سحاب طوفان باد
شد گناهم ز خون چو بحر و هنوز | کشتی غم نمیرسد بکناد
آدمی آدمی برون ناید ز ش | بتکاپوی دین بهم زنهاد
بحر عشق است این نه جوبار | راه عشق است این نه راه گذاد
نیست این بحر را کران سروش | سنگ خارا بجا و خیره مجاد
رو بجنبان در سفینه نوح | مکن از جهل تکیه بر کشاد
رهروی جو که تا نشان دهدت | زاد و تبن کام تا بصفر باد

راست راهی است این که با یوزش | راه عشاق تا باوج حصاد
لیک پر بی نشان و پرخطر است | بی محابا بدو قدم مگذاد
رهزنانند تند و چالاک است | کمرهانند شبل و طرّاد
همه در غار طبع رفته چو شیر | همه در چاه نفس خفته چو ماد
بکمان تیر آرزو زده بس | بکمین هر چه تند خونریز باد
هان و هان گر ترا سر آشوب | بگذر از جان و رو بجانان آد
تا دنفوی بد روش همت کش | وز توکل لباس پای افزاد
پا بنه بر سر هوا و هوس | سر مکش زیر پر چو بو نهاد
همچو موسی منه سر از ارد | همچو عیسی برای بر سردار
در تسلیم کوب چون سلمان | دار تقلید بر جوی چون تار
گر ببینی براه شیطان را | چون بگیر از دهای آدم خوار
دل قوی کن چو خواجه سجاد | رخ ز طاعت منیر بالله داد
مرد راهی براه مردی رو | که بنورش مصون شوی از ناد
نه قدم در ره جهان داری | که جهان را نبود دست استظهاد
شهریاری که بار داده بجوش | خیل عمرا برای این دباد
درده عشق یا ز نجور | گشته پیش ز برهنه سواد
از حجاز آمده بشام و عراق | وز مخالف بدید جز آزاد
دست و پا بسته هر دو در زنجیر | وز همه خانمان شده آواد
تا فتد از نفق و ... | دیده جور و ندیده خوار فراد
هم ببیند رخانش خرم دل | هم ز بیداد خصم در نیاد
سید العابدین ز نهم | وولی ز کی امین باد
علی بن الحسین آنکه بود | همچو عم و پدر بعلم و وداد
حسن سیرت و حسین جان | مصطفی طلعت و علی کرداد
پسر دختر خدیو عجم | خلف سبط احمد مختار
آنکه از امر و نهی حضرت او | شد زمین ساکن و فلک بنیاد

ششمین علت وجود دو کون / چارمین سرو باغ هشت و چهار
آن شبی که شاه را ابلیس / بمناجات دید در شب تار
خویشتن را بدو نمود از مکر / چون بگیر اژدهای جان اوبار
هیچ از آن اژدها نترسید آنجا / قرة العین حیدر کرار
گرچه با نیش فتنه جان دندان / همچنان بود شاه پای افشار
آری آری کجا بپرهیزد / زاژدهای خلیفه دادار
قدرت او که شبه دایره است / کرد دار و نقطه است پرگار
بغض او مایه عذاب الیم / حب او اصل جنت و انهار
رخ او چیست مظهر یزدان / دل او چیست مخزن اسرار
ای ز نور رخت جمال جان روشن / وی ز غرت هلال دین پربار
تو ئی آن نور کردگار که هست / ذات پاک تو مشرق انوار
در تبارت ولایت و عصمت / از نژادت ائمه اطهار
جبرئیل امین و میکائیل / صاحب صور و قاصر اعمار
اینت دربان و آنت فرمانبر / اینت مداح و آنت خدمتکار
با چنین رتبت که داده ترا / مالک الملک واحد القهار
[illegible] / وقت تسبیح و حمد و استغفار
گاه چون ابر آذری باران / گاه چون بحر لؤلؤ شهوار
همه ذرات با تو در تسبیح / همزبان بالعشی والابکار
ذکر تو محیی عظام رمیم / نام تو نوشدار وی بیمار
خاک را از وفات رشته ثبات / چرخ را از وجود رشته مدار
از تو یعقوب یافت دولت وصل / از تو ایوب یافت نیرو و یسار
گر نبود آفتاب همت تو / کی برانگیختی از بحار بخار
ای شده بو تراز عنایت تو / همچو یوسف ز بخت برخوردار
تو ئی آن حجت خدای که کرد / بولای تو ممکنات اقرار
گرچه ذاتت نیاید اندر وصف / که برون است وصفت از گفتار

لیک

لیک دارد سروش این امید / که فرو زد و صفت بلبل وار
گوهر مدح تو بنظم آرد / از تو یابد عطیه بسیار
چون بیاری ز مناقب هست / بدری نیز یابد اشعار
چه شود گر شود عنایت تو / شعر این بنده رایض برخار
تا بود دهر را فراز و نشیب / تا بود باغ را خزان و بهار
روی احباب تو شکفته چو گل / دیده دشمن تو سفته بخار
هر که زاد از بند غم مباد آزاد / هر که شاد است از غم احرار
وانکه او بی سبب عزیز ترا / از پی عز خویش خواهد خوار
دیگران ز پنهار خوار که جان / کند از زنهار شان زنهار
ز پنهار از چنین گروه که شدند / انجمن اندرین ستوده دیار
وای ازین بهتران خرتبک / که ندانند افسر از افسار
آه ازین روبهان آدم روی / آه ازین دیوهای مردم سار
که ندارند غیر دستان خوی / که ندارند غیر حیله کار
گر با بلبشان دمی نیست / آید او را ازین تشنع عار
بزرگی و جاه این مظلوم / باد [illegible]

(سمانی)

فی مدح مهدی القائم علیه السلام

تشنه بر دل و چشم من اندر آتش و آب / کسی نماند که افتد بکشور آتش و آب
دگر نیابم زین آب و آتشی که مراست / چو من نیابد ابکاش دیگر آتش و آب
تباه شد تنم از آب چشم و آتش دل / مرا چه باید زین دو ستمگر آتش و آب
بغیر باد ندارد بدست خاک زمین / که آه و اشک منش کرده یکسر آتش و آب

سمندم بطلم آخر چه کارم ام که مدام | چنو سمندر و بط مانده‌ام در آتش و آب
دو بار دیده بی خواب و خوار از منت جدا | دو یار تو بر بی خواب و بیخود آتش و آب
شدند دلبر و دلجوی من چگونه بود | کسی که دارد دلجوی و دلبر آتش و آب
نشسته بودم در خوابگاه خود که نشست | بمنظر من ماهی بمنظر آتش و آب
فراز قد بلندش نشسته ماه بلند | چنانکه بر سر سرو صنوبر آتش و آب
رخش ز روزان چون ماه و بر همش سنبل | قدش خرامان چون سرو عبهر آتش و آب
خیال رویش هر گه ز در در آمد که | بر بر بالش و بالای بستر آتش و آب
بگرد عارضش از طره طوق که عقد | بگردن از پی تسلیم چنبر آتش و آب
فزی بران قد رعنا فزی بر آن رخ گفت | فزی بسرو بلند و فزی بر آتش و آب
بسی عزیز است که چو روی تو خاصه مانه | نیست و نیز نیست آشنا آتش و آب
بپیکر تو بریم سجک می ندانم با | خیال لعل که ز آنکه کرد پیکر آتش و آب
ستوده باد خدائی مصوری که دهد | بخاک باد و نماید مصور آتش و آب
شنیده بودم ز بس بیشتر که ز آنکه | همه شب دارد در نافه ز آتش و آب
از آن بجوییم در طره عارضت و رخ | کسی بجوید در مشک عنبر آتش و آب
رخ تو دور نماید ز بدر و دل من | نماند دور ز بط و سمندر آتش و آب
خیال آن لب و دندان چو بگذرد بر من | بآه و اشک بر بزم بمعبر آتش و آب
چرا که دانم افزون شود بجلوه گر | بلعل و گوهر داری برابر آتش و آب
برنگ آتش سرخی بطبع آب لطیف | چنین نماید که بوده مادر آتش و آب
برنگ آتش و هم طبع آب گشته چرا | بگو نه تو اگر نیست مظهر آتش و آب
کجا قد تو و عرعر کجا خد تو و ماه | چه نسبت این رخ درخشنده با بر آتش و آب
بیر ندارد تا بند ماه سوسن و گل | بسر ندارد بالنده عرعر آتش و آب
رخ تو خاصه قرار دلست و راحت جان | خدای نقش دانچا صفت دد آتش و آب
سیاهی تو مگر ای نگار من گوئی | زدوده خنجر و در نیش خنجر آتش و آب
ز مکر زاغ دو زلفت نشانم ایمن بود | که باز تعبیه کرده است در بر آتش و آب
دو عنکر اخفی دارم و دو شکر تا بکمر | دهان و چشم دو افعی دو منکر آتش و آب

مگر

مگر تو خسرو کافر کشی که گاه جدال | بنزه سر تو باشد چو اژدر آتش و آب
مگر تو حجت دین خداستی عشل | که همچو حجت داری مسخر آتش و آب
جهان سراسر چون عود شد هلا سوزید | بجای عود فمادی بمجمر آتش و آب
هلا دمت که مؤمن قوی کند ایمان | که دخنه کرد بنیان کافر آتش و آب
هلا دمت که از بیم سطوت و لوی | کشند نعره الله اکبر آتش و آب
ظهور قائم و قلت ای عجب که خوش | نشسته در دل کانون و فرغر آتش و آب
زهی موئیت شاهی که طینت پاکش | چو رخ نماید دارد مکدر آتش و آب
نخست قبضی کاین تخم معلق است | ز شوق صانع فقش بساغر آتش و آب
ولی عصر مهین قادری که گر خواهد | کشد بپیش چرخ و هند بر آتش و آب
اگر چه ناطقه دانا ستی بگفتن وصف | بگاه گفتن نادان مضطر آتش و آب
ز آب و آتش گر ز جان کند گردد | زبان ناطقه گنگ و مخنو آتش و آب
چو قهر راند بر عادیان دین مبین | مجال راندن ندهد بصرصر آتش و آب
ز آب و آتش طعم شکر ز او د اگر | کند نصیبه شاکر مقرر آتش و آب
شگفت نیست که خسبند دیگر بوم امن | بعهد عدلش ما ناد خواهر آتش و آب
چو رای بخشش محکم شود بکین عدو | برون دواند در کوه و کردر آتش و آب
ز جنبش ورانش بجنبد سپاه بحد و مر | طلایه سپه بیحد و مر آتش و آب
ز پشت نعره گردان بجون گرم روان | همه بیرند از پشت تند آتش و آب
ز برق خنجر و شمشیر خوی نموده بخون | همه ببیند در چشم و در سر آتش و آب
بعزق خسبد خشت و فرق خود گرد | بچشم رو بد ببرد و هد بر آتش و آب
بچرخ افتد تیغ و ستاره گیر دباج | بقلب پردخشت و بخود آتش و آب
قرار برد از قطب و کج شود محور | بجای محور و چند آنکه برد آتش و آب
تمام هستی یک نقطه گردد و افتد | بگیرد نقطه چنو خط پرگر آتش و آب
بزرگ شاها آنی که پیش خشم تو | دو بنده اند مقهر و مجمر آتش و آب
بآب و آتش فرمان کن و سپید ملک | نبود در خور فرمان بجوهر آتش و آب
غرض تو بودی ای قائم از وجود وجهت | قیام احمر و قائم باختر آتش و آب

خدای خواست همین گوهری پدید آرد	که زیب دهد از عکس گوهر آتش و آب
نخست گوهر دندان تراشید و سپس	ز آب و رنگ وی آمد نخست آتش و آب
چو دست صنع تو بر گرد کوزه چادر زد	بزیر چادر آمد مستتر آتش و آب
نه چادر است بولای تو در شد بحکم ثبت	عمود گشتی بر فرق چادر آتش و آب
بخاک و باد تو فرمان روا شدی و حکم	که داری از چه فرمان مسخر آتش و آب
مگر ببرد دود و باد را عقب شکند	ز باد پای رهی بود است وافر آتش و آب
بگاه حکم تو ای از تو خاک و باد بقهر	بوقت امر تو ای بی تو بی فر آتش و آب
چرا بدامن خورشید گرد ننشیند	بر او اگر نفشانی مکرر آتش و آب
ز ابر نه اخلاص چون زر پاکست	بزر پاک نیاید مظفر آتش و آب
همیشه خواهد خدمت بید گر تو کند	از آن شده است بگیتی معمر آتش و آب
مخالفت را گر زاب و آتش است سپهر	شوند بر سر سیف مشهر آتش و آب
بدان عمارت خاکی که جایگاه تو نیست	نخست باد برد حمله آخر آتش و آب
دو دیده را که در ره تو نشسته الغوث	بعمد افتد خاک و بموج خواتش آتش و آب
زمین عرفان کابینه تجلی نیست	مراد آن کلیم و سکندر آتش و آب
مرا که از پی دندان ستایش تو کنم	چراست دور و دندان مقدر آتش و آب
اگر نشان من از حد باختر جویند	سفر کنی بنشد از حد خاور آتش و آب
وگر مثل بنشانم بخاک شاخ شکر	بخیزد از بنه شاخ شکر آتش و آب
برادری کنم آب و آتش از چه مکر	بزاده مادرم از تو برادر آتش و آب
رواست اینکه فرمان دهی بار خشم	کز زهر دندان کند بکیفر آتش و آب
شها سمانه بر آسمان نشسته ولی	مدیح و دل دارد مصدر آتش و آب
برای انور مدحت کند ز امینند	که حمله آرد برای انور آتش و آب
مگر بدولت امیر امین لطانه	شوند دادگر و عدل گستر آتش و آب
امیر سلطان قدسی خدای حشمت و جاه	که پیش جاهش بنده است و چاکر آتش و آب
اگر مدد نکند سعد اکبر همتش	جلال باز ندارد ز نحس اکبر آتش و آب
چو گوی در خم چوگان او روند و شوند	مطیع و خوار دو گوی مدور آتش و آب

کجا

کجا نشینند بر مسند جهانگیری	عجوز وار نشینند پیر در آتش و آب
چگونه قهر با خشم او تواند زیست	که جوشد اندر بروز بر قیصر آتش و آب
غضنفر از بنی کلک او زند ناخن	شوند ناخن و چشم غضنفر آتش و آب
هفت دفتر نقش ار کند هیبت او	بناگه افتند در هفت دفتر آتش و آب
وگر بمنبر بمثال خصمش آویزند	هم نوردند ارکان منبر آتش و آب
بلطف و قهر کند کار آب و آتش اگر	ز لوح پاک نماید گر دگر آتش و آب
بسوز و ساز بند بر مملکت کوشد	که هست بر سر کلکش مدبر آتش و آب
بکلک لاغر او سست بنگر و که در او	شگفت مانده با لطافت داور آتش و آب
بدست موسی گر چوب لاغر و سوزند	شگفت ماند در چوب لاغر آتش و آب
جهان مسلم تو آب آستان اوست	گواه بین و برهان اظهر آتش و آب
هماره تا که فشانند بخاک باد هباد	ز سرخ لاله و سپید نسترن آتش و آب
بخوردن سر خصم و نکندن بن او	کند مباشرت قهر … آتش و آب
ره ثبات نبوید عدو شود چو بید	به بی ثباتیش آیند رهبر آتش و آب

و مدیحه مولینا علی علیه السلم

تا چند بمانم بغم رفته اندر	با این تن افگار و جسم لاغر
ای ناخن محنت بر انداخته	ای شاخه هجران ببار آورده
ای اختر اندک چه عمر کاهی	از چون تو سر روز نشواد نادر
ای چرخ ستمکار دیرینه	مهر از تو نبادم نمود باور
با من نکنی یاری و ندانی	کاین در نکند یاری ستمگر
هر روز بلای دگر فرستی	این نیز بود بلای دیگر
با من نشود نرم خوی جانان	با من نشود سازگار دلبر
آمد بر من خبر و خبر گفتی	بر طعنه برد حمله ضیغم نر
با جان منش بود عجب کار و جهانی	تا دامنه دل روان لشکر
من در شغب آنسان شغب کرد بخشی	در معرکه بادی و کبوتر
لب بر لب او بر نهاده گفتم	ای لعبت فرخاره و خور آذر

ارزان بود ار شکر بنوشی — برکان عقیق و تنگ شکر
چند این چکنی تندی و گرانی — آرام دلم می بری سبکتر
عشق است مرا با تو به تنهائی — مهر است مرا بر تو بی حد و مر
هر روز دگرگونم ببری دل — کز زلف دگرگون تو بری سر
کندی نکند خنجر تو گوئی — دارد نسبی ز ذوالفقار حیدر
ای مطرب چالاک پنجه چابک — برگیر طرب را ز ابتدا از سر
مغز دل و دین را ببو لاله — کردند پراکنده مثل آذر
از باغ ولایت شکفته خیری — از چرخ امامت دمید اختر
ای اختر تابنده کیانی — خورشید خم و خم شیر ساغر
غم ست سکندر شد است خوارم — در هم شکنم این سد سکندر
بستند بر بود عروس بستان — طاوس سرائی بباغ اندر
طاوس سرای سنا کجائی — ای نغز نگار بی بسته زیور
ای شاهد معنی بگیر برقع — ای غنچه دولت در آر چادر
ای بربطی ابد و ز ساز بربط — ای عنبری اکنون بسوز عنبر
از گوشه ملک ازل برآمد — تا ملک ابد را کند مسخر
خورشید معالی علی عالی — داماد نبی و سند داور
ای شهر ولا ما تو شهریاری — ای بانوی آفاق را تو شوهر
ای تنگ فضای سیر تو گردون — جولان سمند تو نیست در خور
چون دود فرا تو نشین ز آتش — چون باد ز آب خاک بگذرد
نه ابلق دهر و یکطرف نه — وز سوی دگر زمانه اشقر
جائی که همای تو اوج گیرد — از بیم به بیرد مجال صرصر
جبریل کسل ماند و بحیرت — والا نه سیمرغ بفکند پر
خارا ز تو شود از رعد خورد — با داد تو شود صرصر هد و بر
برکله گوی زمین که بنهد — جز دست تو از سقف ساده مغفر
سنوار تو ای قطب دایره امکان — برگرد تو دائره چو خط پرگو

بی صیقل

بی صیقل تیغ ولی بماندی — آیینه دین نبی مکدر
زانروی خدا بسپرد ابی — تا خورده عضا ز وند پیام آذر
پاکیزه وصای چو جان مؤمن — تا تیره کند روزگار کافر
از تو که همی بت خدای بینم — خواهند ستودن علانیه زر
تسخیر جهان کنند و آنگه — بر آب کبری زنند تسخر
دارند عقیدت بکیش ترسا — خوانند کتاب مجوس از بر
دانم که روان پیمبر ایدون — گوید بنوای بازوی پیمبر
تنبیه دغل پیشگان دین را — دست از تو معدلت براور
من وای کنم مدحت تو شاها — صد تو به از آن اغتفار منکر
تشریف مدیحی که بار بستم — بر قد کمال تو نامه ابتر
آن رتبه حلی را که باز بندی — بر منت نبای سر و کشمر
برهان ادب را بتنگ دستی — هرچه دو سه ماندم سقیم و ابتر

(سپنا) اسمش مصطفی خان وی از اهالی کرمند است که از مضافات اصفهان است غزل و قصیده را نیکو می سراید و در سنه هزار و سیصد و بیست و دو که من بنده با صفهان رفتم صحبت و برادرنا فهم مردی ظریف طبع و نیکو مشرب این هنگام نیز در اصفهانست این مسمط از وی پیش ازین بدست نیامد نگارش رفت

مسمط در مدیحة القائم علیه السلام

ایساقی گلچهره دگر باز خزان شد — یا چون تو جوانم چه غم ار پیر جهان شد
هنگام مل آمد چو گل از چهره نهان شد — این نکته بگوشم ز لب پیر مغان شد
کز دست منه باده گلگون زمستان
چون شد که خزان رخت چمن برد بتاراج — بربود و گرفت از گل و نرگس کمر و تاج
آیا چه خطا کرد که شد بستر ز اغلاج — من بنده سروم که بکس نه دهد باج
الحق که ندیدم کس آزاد از اینسان
ماه پهر از ین گوشه و طرف نگاری — سیمین بدن و سرو قد و لاله عذاری
با موی میانی همه شب بوس و کناری — تاری بکف از طره و طره تاری

تا آنکه سبل نگیرد این فصل گرانجان

ای آفت دل فتنهٔ دین از رخ و قامت — قامت بنما تا بنمایم قیامت

در پیش تو مه دارد سد عذر ندامت — گر گل نبود با دگل اندام سلامت

مطرب بود از بلبل چه غم مرغ خوش‌الحان

ما را بود از سروی دهگلی یار نادر — بس کس که بدین داد همی عز و دین شاد

ای دل بر از این بیت که در خانهٔ خمار — چون نقطهٔ تشبیهم و نگردیم چو پرگار

تا باد صبا بر تن گل زاد دمد جان

ای برده رخ روی تو خورشید پری نو — بشکسته ز ابروی کجت پشت مه نو

صد خرمن مه پیش جمال تو بیک جو — هر دل عشاق از این غمزه ده بشنو

بنشین و ز پا فتنهٔ نو خواسته بنشان

ما مملکت جم نستانیم بجامی — کو جام می صافی و گلرخ چهره غلامی

اندر فلک حسن برخ ماه تمامی — طوطی خط و بهو دو شرو کبک خرامی

شکرلب و شیرین دهن و شوخ و نخندان

گر نیست دگر تا ذکی و جلوه جهان را — ور مرغ چمن نیست برخ گل بسته زبان را

گر زرد شد سبزه چه غم پیر و جوان را — سرسبز و رخ سرخ بود شاه زمان را

مهدی که بود معنی دین مظهر یزدان

شاهی که از او کون و مکان آمده مشتق — قائم به بقاش بود این چرخ مطبق

زنده به وجودش بود ارسال و اگر حق — ناورده چو او گوهری از بحر معلق

کز خاک درش آب بود چشمهٔ حیوان

پیش الف قامت او چرخ چو دال است — از وصف کمال لب او ناطقه لال است

یا للعجب او واجد جلال است و جمال است — مهری و سپهری بجلالت و جمال است

مهر چه سپهر چه نه این باشد و نه آن

بر روز و شبان بزند و شنا آمده چو یوسف — مردم بوند بدیم جمال تو بود صد حیف

ای عالمیان از وجود تو کم و کیف — و فتنه برانگیزی اگر آتش از سیف

تا خصم از او دور دید بدل و جان

ایلخان

ای طاق باخلاق و کرم باعز و حشمت — کاندر چمن دهر گلی همچو تو نشکفت

اسرار تو بر کور دلان می‌نتوان گفت — دُر جز بسر جوهریان می‌نتوان سفت

این نیست بود تا بسر مه در خور کتمان

خورشید رخا اینشب ما را سحری کن — در کار دل زار دلشدگان پرده دری کن

با تیغ دم امروز خدا را اگری کن — امخیر و دهن از لب شیرین شکری کن

تا طلعی ما را ببری دل از لب و دندان

ز این فتنهٔ نوخاسته ام بس عجب آمد — کز آتش آن بر تن اسلام تب آمد

با ذاتی که جان منتظر از لب آمد — بی مهر رخت روز جهان بشب آمد

بنما رخ ای حجت حق قاطع برهان

سیلاب غم و شادی جهان زود سرآید — گر بر دل ما بیشتر گران درین باید

از دست و دل خلق جهان هیچ نزاید — گر عاطفت آل علی در نگشاید

دیگر ز دو کس نشود مشکلات آسان

تا باغ بنوروز کند چهره منقش — تا غنچه چو پیکان بود و لاله چو ترکش

تا طرهٔ سنبل شود از باد مشوش — تا گل بنماید بچمن چهر چو آتش

از سعی تو شاداب بود گلشن ایمان

(سلیمان) از سلسلهٔ جلیلهٔ قاجار است تخلص باسم می کرده در آغاز افتتاح مدارس جدید مدرسهٔ موسوم بمدرسهٔ سلطان ابراهیم بوده سعی و جهد بلیغ در انتظام آن بکار برده در مدح القائم علیه السلام قصیده از ایشان است که در این فصل آورده

نمیدانم چه شیئی نه نه از او هم و گمانی — نه با جانی و جسمی که گویم جسم و جانی

عیانی عیانی عیانی نهانی — اگر غافل بود داند هم اینسو هر آنی

هر مصنوع معلولی نه خود مصنوع و معلولی — که ذات اقدست از این صفتها بر کرانی

صفات عین ذات و ذات عین از صفات آمد — بمعنی هر دو یک لفظ و دو لفظ اندر بیانی

منزه و معرا ز هر عیب و ز هر نقص — عجب حیرانی می ندانم تا بگویم مر که آنی

نه جسمی و نه مرئی نه مرکب نه محلی دارد — هویدا این صفات نزد عقل نکته دانی

ز علتهای اربع خود کمال قدرتت ظاهر — مبرا ز مطالب اهل منطق و محکم بیانی

توان پی بردن از مصنوع خود بر هستی صانع — بود برهان توحید این اگر نیکو کند دانی

نخستین علت فاعل بهر نحوی بود لازم — بقول صانع و مصنوع ظل و سایبانی

بنا بنا بخواهد فعل فاعل فاعل بنا — اگر نبود بنا و فعل نبود جز عیانی

تویی واجب که باشد مستند سوی تو خود ممکن — بلی انا خلقنا دانی عین جانی

نه در دنیا و در دانی بود در آن نشان دل — مجرد چون شود چون آفتاب آید دانی

مثال الازمار صیت از ره سیب خود موجود شد — در اینجا شجر و بید ... نیز ... دانی

بچشم خود نگر عارف اگر بینی عیان بیند — که اندر یخ هر خاری هزار چون گلستانی

نه اندر قطره در قطره بحر بیکرانی — نه اندر هر ذره در ذره خورشید جهانی

نباشد گوش شنوا تا بنوشد نغمه وحدت — که این آوازه بر اندیشه جز آسمانی

بروز خلق ... در هر کجا ظاهر بود نور — ظهور ... در همه اعیان هویدا ... دانی

جمال خویش را چون خواست ... بخلق ... — علی آیینه شد و ... نکته ... زبانی

امیر المؤمنین شاه دو عالم موجد اشیا — علی ابن ابیطالب که فرش لامکانی

دلش دریای ... با ... کار ... تعیین — خطا گفتم که او خود خالق دریا و کانی

زهی ای شاه ... که در ... — ... حکم فرمای بعقبا حکمرانی

در این مولود مسعود ... — ... اندر ... امانی

سپهر حشمت ... پرگار دین و جسم ... — منور آفتاب و مرکز ... روانی

ز سهم تیغ جان او ... صف هیجا — شود خون ... خصم ...

ید اللهی و عین الله و باب الله و وجه الله — ... آستانت ...

شهنشاها ... ثنا گویم ... — جزای او ... اندر جنت جاودانی

نمی‌آرد سلیمان که ... الطاف — ... سلیمانی ... طمع ... روانی

هر گفتار ... در لیک ... — که بیرون ... از اندیشه ... زبانی

شود بی‌خواه حاجت ... نوع فعل ... — گهی اندر زمان ... گاهی در مکانی

مژده ... — هبادا ... او را ببینم هر کجا نی

نگردد راست همچون تیر کار دشمنان تو

الا تا گنبد مینا همی چرخ کمانی

در مدح القائم علیه السلام

چند گویی که دگر بار چو یار آید — فرح و وصل پی بوس و کنار آید

چون فراز آید با طلعت فرخنده ... — بزم ما تازه تر از روی بهار آید

چون بباغ آید با صورت ... — گل سوری بسرش غاشیه دار آید

گیسویش تا شود افشان بعذار او — خود بسر کرده مه شب تار آید

نشئه مستی افزون شود افزون ... — شوخ دلدار چو با چشم خمار آید

باغ آرا نه کند طلعت میمونش — زانکه با چهره همچون گلزار آید

زود چند دگر کز زبر گردون — موسم شادی و گشت گلزار آید

لاله اندر طرف باغ قدح گیرد — گلبن اندر چمن باغ ببار آید

یکطرف کوکبه سوری و سنبل — یکطرف نغمه صلصل و سار آید

دشت چون صفحه ارژنگ و نگار ... — نغز و آراسته با نقش و نگار آید

چشم دل را طرب از دیدن ... — گوش جان را فرح از صوت هزار آید

این همه باده نو باعث ... — خود از این بهجه ها ما را عار آید

نقش بر آب بود خود بخیال او — نشود ثابت اگر سیصد بار آید

طربش در نظرم عین تعب باشد — گلبن او به برم خوار تر از خار آید

صورت او برد جلوه گر از باغ ... — ندهم دل که بدو ... غبار آید

گیسویش گرچه بود دسته ... — لیک در چشم خرد کژدم و مار آید

مهربانست در اول بنظر لیکن — آخر کار ستمکار و خطاکار آید

پند نیکو است ... حکیم ... — خود بگوش خرد ... کار آید

فلک گردان ... — که همی هر شب ... بشکار آید

خود بدین ... — که دل از شیوه او زار و فکار آید

دو ... خنده ... — پی هر روز همان شب تار آید

بهتر آنست که دوری کنی از وصلش — پیش از آنی که دل از هجر نزار آید

حاصل این بهجه گویی تو ز ... — که دل از بهجه ... زار آید

ما دو این خانه ... — که تو گویی چو خزان ... آید

بل همه منتظرانیم و همه مشتاقیم … تا کی اندر پی این شام هما آید
وندران بیت اقبال شود طالع … افتخار همه خورد و کبار آید
حضرت قائم کز ابر کف رادش … هر یکی قطره گهرزاید چو بهار آید
رشتهٔ حکمش تابیده اگر گردد … خود ببینی فلک سخت مهار آید
باش خاموش که اوصاف جلال او … آنچنان نیست که در حد شمار آید
تا پر از نشر بن نشر بن دوم باشد … تا پر از نیسان هنگام ابار آید
منکرش در دو جهان شیفته دل گردد … سر بلند آید اما سر دار آید
عزمش بحر فنا بر سلیمان را … رحمتش تا کر از این بیم بکنار آید

و نیز مدحه

چشمان تو ابیزک پی غمزه زبانست … نه نه که بلی غمزه بلا جو دل و جانست
اندام تو گلبرگ تر است و گل سوری … نه نه که یکی گلشن فردوس برینست
شوخ ختنت خوانم یا لعبت یغما … نه نه که ترا نام مه موی میانست
گیسوی پریشان تو آشوب دل ما … نه نه که پریشان دل از آن زلف جهانست
سیمین بدنت دادی چو ز جوهر جان صاف … نه نه بدنت صاف تر از جوهر جانست
سیب ذقنت راحت دلها و بلاجوست … نه نه که بلای دل پیر است و جوانست
بر گرد عذار تو بود حلقهٔ از سیم … نه نه که یکی طوق ز سیماب روانست
رخسار تو و خط تو آن لاله و ریحان … نه نه رخ تو آذر و خط تو دخانست
شاهیست سر زلف تو اندر زبر شاه … نه نه بسیم چنبری از عنبر و بانست
مانند خدنگ ای ترک سپاهی بکمر … نه نه که سر سرو کجا لاله ستانست
با دم غم عشق تو سبک بود دگر باشد … نه نه هم از او لب غم عشق تو گرانست
برگ سمنت غالیه بر پوش تر از خط سبزت … نه نه خط تو بر سمنت غالیه فشانست
سحر بیت کمانخانهٔ ابروی تو ناکوش … نه نه که چو شمشیر شهنشاه جهانست
آن مهدی هادی که بهین پایهٔ دینست … نه نه که بهین کرد ز معراج شود زمانست
گرد کله از معد لشکر گران نگردد … نه نه که ز اخلاص ابر کله فشانست
با هیبت او ساخر از بیم نهانست … نه نه ز دل چرخ برون چون حد نانست

برد در گه او هیچ نه بندد فقری … نه نه که فقیر در او قلزم و کانست
شاهی که بود دایرهٔ عالم اسرار … نه نه که بیان دایرهٔ او قطب میانست
ای ملک ستان کز جهان ملکت … نه نه که کهین چاکر تو ملک ستانست
ذات تو بود باعث ایجاد سمواتست … نه نه که همی علت غائی جهانست
در عهد تو منسوخ شود ظلم و تعدی … نه نه که وجودت سبب امن و امانست
بدخواه تو گنجان بهمه فهم تو پنهان … نه نه که سر از حزن و از بیم نهانست
جبریل امینست بدربار تو خادم … نه نه که هم از زمرهٔ جاروب کشانست
ز الطاف تو گر یابد جوان پیر فلک … نه نه که ز الطاف تو هر پیر جوانست
هر ذره شد از تربیت عزم تو خورشید … نه نه که ز اقبال تو خورشید نشانست
مداح تو امروز نه کس غیر سلیمانست … نه نه که ثنا گوی تو ایزد بقرآنست
یارب نشود دوشش آشفته و مسکین … نه نه نشود تا که فلک را دورانست

(سحاب) اسمش میرزا عباس است تخلص و میرزا خاتم الشعرا لقب بود از اینس ملقب بلقب مؤید الشعرا شد قصیده را نیکو می‌سروده است بیش از این از حال او چیزی بدست نیاوردم ولی همینقدر هست که شاعری سخن‌دان سخن‌پرور بوده و شعر را نیکو میسرود

در مدح مولینا علی علیه السلام

آراست نوبهار گلستان را … اینک نگر چگونه گلستان آرا
حالی بچم بطرف چمن چون من … تا بنگری طراوت بستان را
یکدم دو گوش هوش فراز آور … تا بشنوی ترانهٔ دستان را
بخرام سوی باغ که تا بینی … در پای گل چغانهٔ مستان را
دستان صفت بجز من گل گردد … بگذار در زرق و حیله دستان را
هر سرو قد سیب زنخدانی … دل برده و داده نار دو پستان را
بلبل چو کودکست و دبستان باغ … گوید همان وصف دبستان را
وان سوسنش نگر بر شاخ اندر … مانند شاهدان شبستان را
زابر سیاه بنفشه سر بنگر … مانند سلیپا بر یکی بستان را

وان غنچهٔ شکفته بگلبن بین / کز هجر چاک کرده گریبان را
آکنده گشت مغز صبا از مشک / زد شانه بسکه طرهٔ ریحان را
آن ژاله را نگر که چو مرجان / ترصیع کرده لالهٔ نعمان را
نرگس چو مست ساغری دارد / در سیم پنجه جام زرافشان را
سنبل بجویبار گشوده سر / مشکین کلالهای پریشان را
گوئی نسیم صبح شد مزکوم / بو شد ز بسکه خط ضمیران را
وآن هدهدک نگر که چو طراران / دزدیده شبکلاه سلیمان را
وان قمریک بشاخ صنوبر بین / سر داده همچو داود الحان را
بر شاخسار سارک دامنگر / مانند چو مغزبان سخنوران را
از ابر گهر فشاند صبا از جیب / رونق بکاست گوهر غلطان را
اندر دمن شقیق بدخشان بین / بشکسته نرخ لعل بدخشان را
وان ارغوان نگر که چه بی‌همتا / بگشوده خود بخود دل اشرار را
از خون آن رگست که اینگونه / رنگین نموده پیکر عریان را
در سبزه زار بین که سحاب اینک / گسترده است دیبهٔ الوان را
اکنون که باد دیبه فروشستی / بزاز گو ببندد دکان را
باد صبا اگر نه مسیح آرد چه / بر آخشیج بی مدد جان را
سرو است منجنیق و خلیلش سار / وز لاله دارد آتش سوزان را
در باغ بسکه حور برقصانند / بر سر هوای خلد بد انسان را
گر جنتی چنین نگرد غلمان / گوید وداع روضهٔ رضوان را
بلبل بشاخ گل چو سر آید / مدح ولی ایزد منان را
حیدر علی عالی اعلا آنک / واجب شناخت عالم امکان را
شاهی که خواند نزد نبی از بر / پیش از نزول یکسره قرآن را
دین نبی رواج بنگرفتی / گر بر کمر نمیزد دامان را
بر طرفها که کرد روان از خون / در ظرف آن کرده بی ایمان را
بر خون نشاند کان بتخشا / از دور العقاد عرصهٔ میدان را

روزی که کرد قدم بصف صفین / خون در گذشت صفحهٔ کیوان را
هم در نبرد خیبر بر هم کوفت / یکباره باره و در و دربان را
آن تخت باره که ز سنوار / بیغاره داند گنبد گردان را
حصنی که از بلندی ایوانش / ترجیع داشت رفعت کیوان را
حصنی که داشت کنگره برجش / تیر و زری رواق ثریا را
حصنی که زد جدار دیوارش / طعنه هزار چون که ثهلان را
نوفاند بر بیکدگرش از قهر / آنسانکه باد خاک بیابان را
موسا بسان ز هیبت قهر او / گردند ده سپاه سفرجان را
بنمود بر یهود بیان ظاهر / آن اژدهای موسی عمران را
افکند و کند از صف ازین / بر شاخ که هر دو بند خذلان را
هم بر یهود مهد در بد از هم / سرتا بدم بیکدم ثعبان را
هم در دگر بجود بسائل داد / ز انگشت مهر خاتم احسان را
هم بر بغزوهٔ احد از همت / داد او شکست لشکر عدوان را
هم در نبرد بدر و حنین از تیغ / داد او فتوح لشکر ایمان را
هم بر بلد شب او ز شه ناز ضرغام / داد او نجات حضرت سلمان را
هم سود پا بسقف نبی و افکند / از طاق کعبه یکسره اوثان را
هم دد گرد رضا سر و جان یکجا / ایثار کرد حضرت جانان را
هم در غدیر خم ز نبی اکمل / سرشار کرد ساغر پیمان را
هم میزبان بلبله از می شد / آنشب حبیب حضرت یزدان را
هم جای وی بخود که بنماید / ابن امین حضرت سبحان را
هم از پی نماز برون آورد / از چاه غرب مهر درخشان را
هم بست بر پیمبریان خرش / سد تو که کرده سد ره طوفان را
هم بر جهاه بز علم فهمش / همواره سوخت جان بنی جان را
هم بر پیمبر نبیل ز نهر آموخت / اسرار حق و نکتهٔ عرفان را
هم بست شست ز بو لهب آندم / کاین دنیا فرید بد انسان را

هم بر بکام خنظله حنظل بریخت / روزی که راخت صارم برّان را
هم در گه نماز برآوردند / از پای اطهرش پیکان را
شد دهنهای گمشدگان ورد مه / مبذول داشت رحمت رحمان را
در مغز ذو الخمار نشاند از کین / بنغش خمار بادهٔ نیران را
هر که نمود پا برکاب اندر / ز بر دوران کشید او بکران را
وا ورد از نیام برون شمشیر / شد آب زهرهٔ ضیغم غرّان را
باشد تمام وصف کمالاتش / خواند گر آیه آیهٔ فرقان را
شاها تو نیکی کرده خوی نعت / منسوخ کرده بکیسه ادیان را
ای دستگیر خلق مکن بر خلق / محتاج این محقر دوران را
از کید دهر و مکر فلک تا چند / آشفته دارم این دل حیران را
تا چند بار رنج کشم اینرا / تا چند بار رنج شوم آن را
ای ملجأ زمین و زمان دریاب / این مستمند زار پریشان را
اندر گدائیت بنظر تا دم / دارائی شهان جهانبان را
وز بندگیت می نشمارم هیچ / فرّ طغان و حشمت خاقان را
با همت تو می نخرم بجو / صد همچو معن و حاتم و خاقان را
مپسند شاد در غم من آنانک / دانند در جو یار و هذیان را
مپسند دو جهان بحیل گردند / چیره همان ضیغم غرّان را
هر دو نان مریز برد و نان / تو آبروی مرد سخندان را
عمر بست پیشه مدح تو بوده سیم / بنوشته‌ام بنام تو دیوان را
ادجو که وا دهم ز پریشانی / ای طرز دان گدای تو سلطان را
آنرا چه خواهی که ندید است او / هرگز بخوان نام و پدرمان را
آنرا چه بیژن آورده که آکنده است / از نوشته حاسدت ایشان را
آنرا چه جو بم آب که انگیزد / در خاک و باد آتش عصیان را
آنرا چه پرسم اصل که در دفتریش / از نسل خود شمارد شیطان را
آنرا چه خوان بوم که نزول آنست / همچون کلاب بارنج سنجان را

آنرا چه خوانی که بنگذارد / فرق از ذکال کحل سپاهان را
من جز تو از کسی نکشم منت / با تو کشم چه منت دونان را
گر شاهگان نواز اینجا آمدست / ور خود مکرر است مگیران را
تکرار و شاهگان نوازی نیست / نقصی چو من ادیب سخندان را
شاها سحاب از گهر افشانی / آموده کرده دامن عمان را
از بهر مدحت بنظر نادم / قیس و جریر و اعشی و حسّان را
ای بر شهر علم پیمبر در / بگشای بر رخم در احسان را
تا مه ز بعد مهر همی کاهد / تا بر مه بکاهد کتان را
با دارخ محب تو نورانی / آنسان که ضو برد مه تابان را
کآن صفت شود از خجلت / کاهیده بنگرند چو خلق آن را

فی مدح العسکری علیه السلام

مهی دارم که رشک آفتابست / بصورت معنی حسن المآبست
برخسارش ز هر سو آن زلف افشان / بروی مه ز شب گوئی نقابست
نیل در آفتاب از مهر گفتی / گشاده پر بکی مشکین غرابست
خطش مشکو که بر صهبا اله بندست / رخش ماهی که از خود بوده تابست
با این آب چهرش همعنانست / بصهبا چشم مستش هم رکابست
دو دندان او در لعل خندان / چو در غنچه نگر کز نیم آبست
نزیل در حقه بیجادهٔ سرخ / تو گفتی تعبیه در خوشابست
بجلد اندر بود طوبی و او را / بطوبی هست خلد این از عجابست
اگر گویند شخص ملتهب را / همی عناب خود داروی نابست
چرا پس ناب عناب لبانش / مرا در جان همان التهابست
گر گفتم نال اکبر و ملش / کجا اکبر اینسان دربابست
گر گفتم سنبل بوی است مویش / کجا در سنبل این پیچ و تابست
گر گفتم نرگس شهلاست چشمش / کجا در نرگس این مستی و خوابست
مهی سه را اگر غنچه دهانست / کلو کل را اگر ناز و عتابست

بعقد دیگر موسی نیز زد	بجز اندر هر انجمن مشک ناب
بهای بستدین لعل لب زینب	بگیتی هرچه یاقوت مذاب
بود گاه کنار و بوسه زیبا	که مولود شد گردون جناب
امام عسکری شاهنشه دین	که ملک شرع را مالک رقاب
نظام عالم اکبر امامی	که فرشش عرش را نام خضاب
ز فیضش ملک هستی بهره ور دید	ز فرش آخر بیش کامیاب
جنابش خلوت ارباب المراد است	وجودش آیت ام الکتاب
خدیو پیشگاه قدس کز وی	ملک را نور طاعت اکتساب
قوام چار رکن و شش جهت آنک	قسیم هفت نار و هشت باب
بود در کسوت امکان اگرچه	همان با وجوبش انتساب
طفیل ذات پاک اقدس اوست	هزاران دعوت کز آخر مستجاب
تو آن شاهی که هنگام عتابت	بگردن هفت گردون الطناب
تویی آن داور افراز سموات	که هرگه نزد انجم قباب
تویی آن مطلع نور هدایت	که کم از ذره پیشت آفتاب
تو آن شاهی که نقش رایت تست	هزاران آیت که حق نازل کتاب
که جز تو عالم ما فی الضمیر است	که جز تو شافع یوم الحساب
شها از شوق جشن مولد تو	بوجد اندر دوان شیخ و شاب
خصوصا میر سید علی آنک	ثنا جز از علوی ارباب
چراغ دودهٔ سادات مصری	که نور رای او عقل مستطاب
امیر انجمن صانع ضمیری	که بیرون وصفش از حد نصاب
جناب قدس آن نیکو نهادی	که عالی رتبت و عالی جناب
گرش جمعی ثنا خوان در حضورند	سحاب اعدا دعاگو در غیاب
الا تا دو جهان و چار ام است	الا تا سه ولد با هفت باب

هر آنکو کش نه مهر هشت و چار است
بجان و جسم او زاید عذاب است

سمر

(سمر)

در نعت النبی ص

امروز جهان فال و فر گرفته	امکان ثمر ایمان ظفر گرفته
شادی همه بار طرب گشوده	اندوه همه راه سفر گرفته
گردون پی زیور ز برج اختر	سرمایه ز درج گهر گرفته
هامون پی زینت جای آیین	پیرایه ز خط آب خضر گرفته
دریا ز صدف بس گهر فشانده	صحرا بکف ابر درر گرفته
کان از پی نثر بزم تشریف	برکف طبق از سیم و زر گرفته
هر نسمه که بیزد عنبر مشکین	گویی که گل از دامن شر گرفته
هر چشمه که خیزد چو شیر شیرین	گویی که شکر از شکر گرفته
افراخته شاخ چو قد موزون	حسرت ز دل کاشمر گرفته
افروخته شوخی چو خد گلگون	صورت نگل کاشغر گرفته
بیماران الم زین نهاد خرم	آرام نه رنج سهر گرفته
زین شادی شاهان زهر ایمان	خوش باد دگر برگ و بر گرفته
زین روز ولی عز و فر فیروز	اسلام قوام دگر گرفته
از مقدم عید سعید میلاد	گیتی سر شادی ببر گرفته
میلاد محمد شه مجید	کامروز ز رخ پرده بر گرفته
آن مهر فروزان که مهر تابان	رخشان ز رخ داد گر گرفته
از نور رخ این روزگار دیجور	پایان ز فروغ سحر گرفته
از زینت مصطفی چراغ بینش	از تابش نقد بصر گرفته
از حق بزمین رهنمای خواست	خطش سوی حق راهبر گرفته

از سرّ ازل با خبر نشسته | آنگه که ز دادش خبر گرفته
فرقانش هر نقطه نقطه اندر | گنجایش هر خشک و تر گرفته
تبیانش هر نکته نکته مضمر | اعزازش بیحد و مر گرفته
کام از دو جهان بیشتر نهاده | کام از همگان بیشتر گرفته
زوجیته و صاحبیته ولایت | عزّ پدر شبیر و شبر گرفته
آن عصمت کبراست دختر پاکش | کز خصلت عفّت سیر گرفته
پر دانش بعد آن ز فضل شایان | خود باطن احدی الکبر گرفته
کاهش بندر البشر ستوده | کز دوحه ازکی الشجر گرفته
کز بازده آزاده مطهر | تا غایت آیت پسر گرفته
آن مهر متل که چشم چرخش | پیوسته مه منظر گرفته
از فیض کفش آب و خاک آدم | صانع ز غبار کدر گرفته
چون نوح و خلیلش که فضل خوانش | هر یک ظفر اندر خطر گرفته
یعقوب ندید دیده چشم روشن | مادام ز سوز جگر گرفته
یوسف چو شد از خوش چین خرمنش | خود را ز نوا بهره ور گرفته
موسی ز کرامات کمالش | آیات عبر در عبر گرفته
عیسی ز دوا خانه نوالش | درمان ز پی کور و کر گرفته
بود خضر از چشمه سار جودش | جاوید بقای نظر گرفته
داود دو اجنسه از وداده | زالش دم دلکش اثر گرفته
انگشت سلیمان ز نقش نامش | خاتم پی حشر حشر گرفته
ابوبکر چو برخواند کاشف القمر | بی نفع بجای ضرر گرفته
بونصر چو بنامش شناخته | از بحر بلا راه بر گرفته
از ادوسل حمله خو بهترا | ذو داوی پیغامبر گرفته
حکم رهبش را چه خالق و لطفش | فرمانبری از ناصدر گرفته
نی پرسش چون و چرا نموده | نی کاوش بوک و مگر گرفته
کیوان ز غلامان آستانش | خود را چو بگرا ز نفو گرفته

ناهید

ناهید بگو بشر بچشم امید | خود را ز گدایان در گرفته
بیضا چو بگو بیضه کش با حیا | احسانش نهان زیر پر گرفته
هر کس اگر از وی هزار معجز | مشهور معاد اثر گرفته
آگر زوی آیین هر صفت را | صد معجز معتبر گرفته
تنها نه همین نوبت شهادت | فعل از دهن جانور گرفته
از بیخه قدرت زهر عبرت | گنگی ز زبان حجر گرفته
زین پایه تعالی که گاه معراج | زیر قدم آنچه از زبر گرفته
از اول و آخر نهان و ظاهر | این جمله به پیش نظر گرفته
• در سیر رواق فلک براقش | پیشی ز عقاب فکر گرفته
رفرف ز نخستین قدم بیکدم | از طارم انجم گذر گرفته
با جامه و نعلین طرفة العین | زین سوی وطن رهبر گرفته
نی کسوت صورت ز بر فکنده | نی ترک لباس بشر گرفته
آنجا که ز ما ز قاب قوسین | در خلوت عزت مقر گرفته
ای رحمت رحمان و فضل منان | کز فیض تو هستی ثمر گرفته
با قطره جود تو بحر امکان | خود را چو نمی از شمر گرفته
فیضت پی امکان نشر ابدان | احیای رمیم و مدد گرفته
از خاک نعال تو حور و غلمان | آب رخ و کحل بصر گرفته
روی تو ورای تو گاه تابش | آیینه ز شمس و قمر گرفته
عزم تو و حزم تو در گشایش | آیین قضا و قدر گرفته
از خامه امر تو تا مه صنع | تصویر ز نقش هنر گرفته
صورتگر نقد بر کاه تصویر | از کلک تو رسم صور گرفته
روزی که ز میزان کشا گر رزم | خود را هوا با دفر گرفته
گردون همه بانگ و فغان شنیده | هامون همه شور و شر گرفته
آواز هپا هو بیا بانک جا نگاه | آوای الا لا تذر گرفته
نکنا ز تکاپو بخیل بدخواه | غوغای هلا لا مفر گرفته

بس شعله که در درخت وز نهاده / بس دجله که کوه و کمر گرفته
زهره و زبر و چپ و راست یکسر / چکچاک تیغ و تبر گرفته
بدخواه گهی سر بزیر برده / گه دست الم بر کمر گرفته
آن لرزه بتن جسته جمله دشمن / کز شیر ژیان گاو نر گرفته
هر تن ز سپاه تو خویشتن را / همچون بصید شیر نر گرفته
آهن تن و پولاد دل شمرده / لشکر شکوه جان شکر گرفته
پروا نکند گرچه خصم رسوا / تعداد ربیعه و مضر گرفته
آنروز بجالش دلیر جنبیت / طاقت ز کف شور و شر گرفته
بر تن ز مهابت زره کشیده / بر سر ز صلابت سپر گرفته
از چرخ خمیده کمان کشیده / وز سلک مجره وتر گرفته
یک تن ز سپاه تو بیک حمله / از حد ختا تا بکاشغر گرفته
یک چالش او قیروان گشوده / یک جنبش او باختر گرفته
هر جای ز بیمش دو صد یکسر / دل باخته راه حذر گرفته
هر سو ز هراسش دو صد دلاور / بگداخته سوز جگر گرفته
شاها چو درا تیر و ز تیغ ... / هر تن سر شادی ز سر گرفته
آن طرفه سخن مدح خوان نشسته / آن سفره فکر ما حضر گرفته
این مفلس بیچاره کش ستاده / قسمت ز نوا مختصر گرفته
زین نغز چکامه که چهره نامه / زان تابش رخشان غره گرفته
احفاد ترا خود نثار برده / زیشان صله فخر پدر گرفته
وانگه بدعای بقای پاکان / بگشوده لب و دست بر گرفته
تا بیند کاندر نعیم یارت / سر در غرفات مجر گرفته
تا بیند کاندر جحیم خصمت / جا در درکات سقر گرفته
آن جا بجوار خیار جسته / این سر بکنار سعر گرفته

آری ز تولی وز تبری
ختم سخن خوش سمر گرفته

سودائی

(سودائی) اسمش عبدالکریم است پدرش عبدالرزاق دستجردی خبازی بود که از دهات اصفهانست خود بتهران آمده میزیست حرفه وی فلاحت بود این قصیده را در مدحت دختر موسی بن جعفر و صفت صحن و رواق وی گفته

در صفت صحن و رواق دختر موسی بن جعفر

ای نکو قصری که باشد بر فلک ایوان تو / وام خواهد آسمان شوکت ز عز و شان تو
عرش و کرسی را بزیر پای بنهادست پا / قدر بر افرازد که بوسد سطح شادروان تو
طایر فکرت هزاران بار بر زد بال و پر / تا نشیمن سازد او کنگره ایوان تو
ای مقرنس طاق ایوان زجاجی گر نما / این نور علی نور است در ارکان تو
ای مصفا صفه صانع کرده از صفا / کعبه گو بنمای دو صد جان حرم قربان تو
آسمان چون زینت شد ز گلمیخ نجوم / تا خجیر آید بآن سیمین در شابان تو
ای منقش قبه زرین سپهر پیروزه تن / کاین رواق لاجوردی گشته سرگردان تو
شمسه زرین که بر گلدسته ات ... / مهر چرخ گیرد فروغ از این ضیابان تو
آری این گوهر که چون در درد صدف ... / چرخ پیروزه بیک سنگ است در میزان تو
مرحبا ای قبه بر ان ... / نور حق پنهان چو لعلی مختفی در کان تو
از میان جان جهانرا ... / صد جهان جان می‌سزد گفتن همه قربان تو
کیست آن جان جهان بنت الاکرم اخت الامام / آنکه از وی یافت زینت جمله سامان تو
دختر موسی بن جعفر خواهر سلطان طوس / آنکه از فیضش گلستان گشته خارستان تو
ای معدج جاویدی اختر برج شرف / کز شرافت عقل کل خواند ... تو
خود نه ... [illegible] / ساخت آن ... از ... تو
صدر اعظم حافظ کشور علی اصغر که باد / تیغ نام نامیش در دفتر دیوان تو
گرچه من از سفره احسان او بهره ام / باز گویم مدحتش بر منت احسان تو
ای در دریای عصمت قلزم قیمت که هست / منفعل دائم محیط از دست جود عمان تو
ز اصفهان تا ملک قم سودائی آید با امید / ای تو دخت مصطفی ... احسان تو
بشفاعت حبل المتین ... / عروة الوثقائی ای دست من و دامان تو
مشکلی دارم بکار و حاجتی دارم بدل / سهل باشد حاجتم چون مشکل آسان تو

(و قصیده سنگلاخی ... صاحب ... [illegible]) ترجمه حال سودائی ... [illegible] سودائی ... عبدالکریم ... [illegible] ... (انتهی)

خواهم از خوان سخا نزلی مرا سازی عطا — ناروا باشد اگر خایب شود مهمان تو

بلبل طبعم خلاص از چنگ باز فقر کن — حیف باشد بسته بر طوطی شکرخوان تو

قافیه گر شایگان آورده‌ام معذور دار — چون کند با فقر طبعی که شد حیران تو

(سید) حالش معلوم نیست این دو غزل از وی در اینجا ثبت افتاد

ساقی بده آن باده که بخشیده جام است — در ماه خدا هر چه بجز باده حرام است

در ماه تجلی که شبانش همه قدر است — روزش که وصال است ز جز باده صیام است

در حضرت شه ساغر الیوم لی انجاف — با ساغر اجری به شربت دوام است

اندر حرم خاص کجا عام کالانعام — در خانه همان هر بر ابهیم مقام است

المنة لله که بر عزم دل اغیار — در جام مرا باده و معشوق بکام است

زین در که رحمت که بود قبله کونین — محروم نباشد مگر آن سفله که خام است

انفاس تو تسبیح بود خواب تو طاعت — روشن چو دل از پرتو آن ماه تمام است

تنها نه منم عاشق آن روی دلاویز — آنکس که نشد عاشق روی تو کدام است

در دیر مغان تکیه زده سید عشاق — سلطان خرد بر در شاه سرود غلام است

وله ایضا

ای نو گل نونهال دولت — از قامت اعتدال دولت

با خلق خدا ادب نگهدار — آنگه بنگر کمال دولت

دولت طلبی سبب نگهدار — جامی بکش از زلال دولت

سجاده و خرقه در خرابات — کن رهن می وصال دولت

سرمست ز جام عشق دیدم — آن دلبر با جمال دولت

گفتم صنما تبسمی کن — زد قهقهه از دلال دولت

سودای خودی ز خود رها کن — داری تو اگر خیال دولت

خمخانه خلوت خرابات — شد کعبه ملک و مال دولت

این کعبه و دیر تکیه‌گاه است — بهر دل اهل حال دولت

سید گذر از جهان و بگذر

از جام می زلال دولت

(سالك)

در مدیح القائم علیه السلام

مرا می‌گویند دشوار است بر ره جهان — زان بود دشوار بر ما بلبل غم‌خوار و یمن‌شان

سست بر ما فراق بخت دلبر گشت از آنک — صدق است از مرا بید از این بلای ناگهان

آن کمان کاندر جهان دست فراقش کرده زه — که کشد هرگز بقوت پنجه مرا آن کمان

گر فراق و مرگ را نسبت همی خواهی بود — مرگ پیش او چو پیش مرگ عمر جاودان

قابض ارواح بر حالش بگرید زار زار — هر که جان بر بود دستش از یکی فراق جان ستان

شهر یار بی‌چیره دست آمد فراق و مرگ را — تختگی بخشید و پس بگذاشت بخل و جهان

پای اگر ببرید بر دن جا نهاین بقش دو فرق — بکشن از ذریت آدم برهنگی بود جان

شعله نار فراق انگند در گیتی که گشت — آب حیوان در سواد ظلمت از بیم نهان

نا فراق جان گسل زین باف در ملک وجود — مرگ را بشکست شد بازار و بر چیده دکان

با هزاران شیبانی گر بنجه و دیگر بد فراق — خود گرد دو بهره صد پیش هزاران زبان

وصف پیلان زیان آهنگ بر جنگ کند — بگسلد زنجیر و دخرطوم پیلان دمان

این بود کز شیهه آن بار امانت که ز شکوه — بر نتابید حمل او را پیکر هفت آسمان

سهل آمد شمار سیل مشهد این بار فراق — مرد باید تا بجان بر گیرد این کوه گران

من بدین سان کوه را با ناتوانی کنم — بخشدم گر قوت نیروی ولی الله توان

رکن نوحید و نبوت شافع یوم المعاد — معنی عدل و امامت صاحب عصر و زمان

آن صراط مستقیم دین و میزان یقین — آنکه بر سر نهی بر خرقه عرش آستان

آنکه یزدان نیست و هر بیش نیاید اخر — آمری بر بنده کو داد از یزدان نشان

جلوه یزدان باشد آن بنده یزدان تمام است — تا نه بخشم سخاوت ز بخشم سر عیان

غالب است ذات پاک او هر جا حاضر است — بی مکان اما از و خالی نبینی یک مکان

مدح او افزون تر است از هر چه گنجد در ضمیر — وصف او بالاتر است از هر چه آید بر زبان

بی فروغ مهر او کی مهر تابد بر سپهر / بی سحاب فیض او کی گل دمد در بوستان

ذات پاکش گر نباشد شهر بند ممکنات / هیچ چشمی بی فروغست و چو جسمی بی روان

از قضا ماند اگر باز پرسی آن ولی / در نیام او حسامست و به بند او سنان

سالکان دین حق را رهبر ایشان این وجود / مصطفی در خرقه دارد مرتضی در طیلسان

مصطفی و مرتضی گر نیست ایشان جاودان / شد سزاوار از خداش تیغ این و تاج آن

در مصاف خصم شمشیر علی با جوهر است / در رواج شرع فرمان نبی با ترجمان

معنی غیب او ست داند سر او اگر بگاه / کز غیب آگه نباشد جز خدای غیبدان

چرخ از و شد با شتاب و خاک از و شد با درنگ / ابر از او شد آبیار و برق از او آتش‌فشان

در کنار مریم شاخ از دم جبریل باد / غنچه نگشاید چو عیسی بی رضای او دهان

هر که از خفقان مهر شرر بار آید براد / تنگ چون چشم زره گردد فراخای جهان

اینکه گوئی این بود از چارده نور آخرین / جمله را اندر عالم وحدت همین باشد نور دان

در هما بود جسم این ختم امامان در هفت / جز روان جمله پیغمبران باستان

آن خداوندی که یکتن بندم اثر باشد شهی / در کمال قدرت آیا خویشتن باشد چنان

اینکه گوئی شاه ظاهر در میان خلق نیست / هست آیا چیز دیگر جز وجودش در میان

تا نگوئی کیست گر داند کو و چه جا / ناپدیدست آنکه اندر پیست طاره جو جان

هر که بی مهرش رود در خلد گردد مستمند / هر که با مهرش رود در نار باشد شادمان

بنده این شاه که زیبد نیران جحیم / چاکر این شاه که ناید بگلزار جنان

هر که را سرمایه مهر سود باشد مدح او / کافرم من گر ببازار خدا بیند زیان

عرصه میدان مدح از چرخ پهناور تر است / لذا شد ختم سخن سالک فراز زین میان

تا که گردد سبز و خرم باغ و بستان از بهار / تا که گردد زرد و پژمان شاخ و صحرا از خزان

تا زمین سبز گردد زرد اندر مهر ماه / تا جهان پیر گردد در بهاران جوان

روی احباب تو خرم همچو گلبن در ربیع / حال اعدای تو پژمان همچو شاخ از خزان

مسکن اعدای تو باشد همان در جحیم / جای احباب تو باشد در بهشت جاودان

(قربانت شوم این همان قصیده ایست کرده)

(بهروز در غازه مطلعش خوانده ام (سالک)

(شهاب)

در مدیحه القائم علیه السلام

بالله المستعان

سقاک الله ای صبح عید مواهب / حیاک الله ای پیک فیاض واهب

عفاک الله ای بامداد سعادت / جزاک الله ای فی صدد رغائب

ز فیض طلوع نوای صبح انور / بظلمات غبرا عیان شد غرائب

بتایید انفاس آن صبح صادق / فرو مرد شمع فنا دید کاذب

صباحا ز تو کوکب سعد طالع / مساحا ز تو اختر نحس غارب

نوای صبح فرخ لقا و مجاهد / مبارک دمی و عدیم المثالب

نوای صبح فرخنده پی ارمغانی / که عودت ز فیض قدوم مصاحب

بشیری بمیلاد شاهی که او را / ملایک جلالت جبریل حاجب

بشیری بمیلاد ختم مکارم / با علان و اظهار اسرار واجب

مبشر بدانیم که از بیت بشارت / بپیوند داد و احراز بر غائب

دهم مژده از نیمه ماه شعبان / ز میلاد مسعود مصباح ثاقب

درخشنده مهر سپهر حقایق / فروزنده در محیط مطالب

با کلیل فخر چه درخشنده گوهر / چو خورشید رخشان میان کواکب

بجز ذات حق فیض هستی و بودن / ستانند از ین واهب مواهب

سخی جواد بر حجاب بادی / عظیم عطاء به بذل الرغائب

بتقبیل درگاه این ذات اقدس / فرشته مواظب ملایک مراقب

قلم گر شود جمله اشجار عالم — همه جنّی و انس گردند کاتب
شود هفت دریا مداد و نیابد — به پایان یکی از هزارش مناقب
مشیّد ز وی کاخ دین محمّد — مسدّد ز وی رسم و آیین صائب
کند پاک گیتی ز لوث منافق — بکیهان نه قسیس ماننده راهب
نه کافر دگر بد جهان و نه کفری — نماند نشان از مخالف مذاهب
به تملأ الارض قسطا و عدلا — مبرا شود من سواد الغیاهب
فلک می‌نماید بروز ظهورش — نثار درهش از نجوم ثواقب
نه انجم که ابطال بهرام صولت — بکف داشته با عدا مغاضب
فیا طالعا من سماء الهدایة — و یا شارقا من سمو المراتب
الا آتنا بابرا تا نمائی — مغارب مشارق مشارق مغارب
لقد ضاق یا صاحب الامر امرا — نفرق من الکفر جمع الکتائب
خذ الرمح و الرمح فی الصدر طاعن — سل السیف و السیف بالخصم ضارب
ابا خیل مر تیغ دیدن رگ دکن — سوی کربلا و دیار مصائب
چو در علقمه یاری بکش نعره از دل — واغوثا رفعت حنین والدمع ساکب
بجو خنجر تیزش سواری که او را — پیمبر بدی مرکبش از مناکب
سر انورش بر سنان مخالف — تن اطهرش پایمال مراکب
بد و در شها داستان در خاک و خون — جوانان رد و شیوخ صواحب
زدند آتش کینه چون زن خیامش — حرمش فراری شدند از جوانب
نظر کن بناموسهای الهی — گرفتار هند و اسیر نوائب
سوار شتر بی جهاز و محامل — مسافر بنامحرمان و مخاطب
شدم تا ثنا گستر آستانت — وقد سرت حقا سعید العواقب
شها در جناب تو عمریست چشمم — که شاید بگوشم رسانی مراحب
جناب تو را خادمانند جعفر من — ینابیع حکمت محل مشارب
از آنان یکی صاحب علم و تقوی — و ز آنها یکی صاحب رای صائب
محیط کرامت جهان فضائل — سپهر معالی سحاب مواهب

حسن اسم و محمود در رسم و مکارم — حمید الخصال و محامد مناقب
تو پاینده سازش بشاهید درد — تو فرخنده دارش بالطاف واهب

وله فی مدحه ایضا

مژده سوداییان زلف نگار — مژده ای عاشقان طلعت یار
که شب هجر با سحر آمد — طلع الصبح فاضت الانوار
گشت پیدا کسی که هستی اوست — محور بود و نقطه پرگار
آشکارا نمود صورت خویش — کنز مخفی خزینه اسرار
بار شد جلوه گر بهر آیینه — که سرا پا نمایدش دیدار
جز در این آینه نبینی دوست — جز در این آینه نباید یار
مه شعبان بنیمه شد که مهی — گشت طالع ز مشرق انوار
زشتی کفر و خوبی ایمان — آشکارا نمود این معیار
دست افشان و پای کوبان شو — کلاه از سر بیفکن و دستار
می توحید بی قدح می نوش — تو ز خمخانه چنین خمار
پای منه بهر چه جز توحید — دست افشان بغیر هستی چهار
راه غیر از خدای را مسپر — رخت ایمان براهزن مسپار
یوسف جان میفکن اندر چه — عیسی روح را مزن بر دار
دین تن باز بچه من و تو — سهل مشمار و پشت شیر مخار
دست بر دامن محمّد زن — دامن مهر او ز دست مدار
پیشوا بهر خویشتن مگزین — پیر از او غیر عترت اطهار
مر علی را امام خویش بدان — نایب خاص احمد مختار
یازده نسل پاک او را نیز — پیشوایان دین حق بشمار
میدان مر امام غایب را — قائم و حی پا بر جا دیار
حجة بن الحسن که پایه دین — شود از پا فشاریش ستوار
ای بپا از تو آسمان و زمین — وی مطیعت ثوابت و سیار
صورتی کار خانه کن را — نقشی گر تو نباشدی معمار

سر تسلیم امر و نهی ترا　　آسمان و زمین و لیل و نهار
کو فتد بر و دو دیدهٔ کیوان　　ز شرفه خرگه ترا مسمار
از یسار تو بود راست یمین　　از یمین تو جود راست یسار
آفتابا برای از پس ابر　　لشکری کن بپشت ابر سوار
عالمی را ز کفر و شرک بشوی　　ریشهٔ ظلم از زمین بردار
نظری کن بسوی شهاب بلطف　　بکش از یاوران خویش شمار

و له فی مدحه ایضا

زهی ماه رخت رخشنده‌تر از مهر نورانی　　زهی لعل روان‌بخشت روان‌تر از آب حیوانی
دل از کف داده‌گان را سبزهٔ گرد نمکدانت　　بسبزی و نمک هر لحظه بنمایند مهمانی
کشد هر عاشقان را هر زمان آن نرگس خونریز　　دهد هر کشتگان را جان از آن یاقوت رمانی
مگر میراث آدم تا بخاتم را تو خود دارا　　که هر عضوت ز اعجاز و ز لعلت است ثعبانی
دلم گوی است اندر عرصهٔ حسن تو سرگردان　　چلیپا طره‌ات از هر طرف بنموده چوگانی
ببازی بود و نادانی بزلفت گر نهم دستی　　بلی بازی کند با مار طفل از راه نادانی
نبودی اسیر زلفت دلم تا رفت دانستم　　که سودی اندرین سودا نباشد غیر حیرانی
حجاب چهره تا آن طره را کردی بدل گفتم　　ز کفر و ازدحامش بسته شد راه مسلمانی
بجز زلفت که روزم را کند تار و بگیرد از نبی　　شبی دیدی که روزی را کند اینگونه ظلمانی
بشارت بد همت ایدل که خورشیدی شد طالع　　که ظلمت را ز دل بزداید از انوار سبحانی
شه اقلیم هستی پادشاه کشور امکان　　تمام آیت کبرای حق مولود شعبانی
همین شخص مشیت [illegible] ز اسرار لاهوتی　　همین فیض الهی خوشتر از انفاس رحمانی
نخستین بحر جود و آخرین فلک نجات آمد　　نخستین علت ایجاد و هفتم بطن قرآنی
بی تمیز اعیان ما العرفان شد ظاهر　　بافلاک حقیقت تابش خورشید نورانی
رموز کنت کنزا آشکارا در جهان از وی　　کمال اندر آستین جاه لطفش حکم است بر جهانی
کند بر آستانش آسمان هر شام تا صبح　　نهد خورشید بر خاک درش هر صبح پیشانی
وجودش گوهری باشد که همتا ناید از بحرش　　وگر تا حشر بار آرند بحر یا ابر نیسانی
مقیمان درش را عادت از بنگاه پرویزی　　گدا یاز درش از تاب و زنگ سلطانی

خصالش گر همی خواهی ببین با خلق احمد　　جلالش گر همی جویی بجو با فر یزدانی
ز شمشیر کج او راست آید ملت بیضا　　بر اندازد ز گیتی رسم فرعونی و هامانی
سپاهش را اگر روح القدس بنماید علمداری　　سپاهش را اگر روح الله بنماید نگهبانی
بشهر دین نیابی بی سپهرش جز رسم آبادی　　بکاخ کفر یابی بی سپهرش جز ره ویرانی
چو یعقوب از غم هجر تو ما را دیده نابینا　　خدا را با خود آ یا پیرهن ای ماه کنعانی
ز رنج از دست غم ناسالم چه آمد کبریائی　　کند افزار کانی و الا زرسانی الخذلانی
خوشا روزی که باز آیی و مانند رفتنت ... طاها　　بوجد آیند و رقص آرند جان با نغمه یزدانی
برابر پیل ارادهم شها بنما رخ و بنگر　　پیاده مانده‌ام با آنکه فرزینم بحیرانی
همای آسمان سپهرم اگر بدهی تو پروانه　　شها بر گیر قبول ما کنی دیو رجیم شیطانی

(شهدی) اسمش میرزا زین العابدین بود شاعری شیرین زبان و از فنون شعر و شاعری و نکات معانی بیان آگاه و در علم بدیع صاحب مقام منیع در وصف اطعمه چون بسحاق بلکه درین شیوه طاق بود از شعرای معاصرین نیکو آگاه و از اشعارشان بسیاری میدانست همانا سینه وی تذکرهٔ معاصرین بود در اواخر سال المجاعه ١٣٣٦ سنه بمرض حصبه وفات یافت چون شغلش عطاری در بن [illegible] بود پسرانش اثاث منزل و هر انبوه را از بین بردند همانا گمان میرود که دیوان وی نیز در آن میان از بین رفت

فی میلاد القائم علیه السلام

گرم از آتش سودای جگر سینه ماست　　حسرت قلبیه نصیب دل بی کینه ماست
عشقبازی برخ دلکش بیش و عسل　　شیوهٔ مرضیه و عادت دیرینه ماست
سال‌ها رفت که از هجر بهای تو بیمار　　نه دفتاد گره و خرقهٔ پشمینه ماست
حسرت روی مه جعفر غم هجران کباب　　روز یکشنبه نصیب شب آدینه ماست
فرش ما سطح فلک بیضه سیمای منبر　　نان ما سفرهٔ ما فرصهٔ خاکینهٔ ماست
ما گدایان دل چون آینه روشن داریم　　آه که عفو و فنا زلنت بر آیینه ماست
تا بگویم از ذکر و لوزینه سخن می گوید　　ملح ختم اما مانگر لوزینه ماست
نور حق مهدی موعود که از مهر رخش　　غیرت بقعهٔ سینا همه دم سینه ماست
سینه را گنج گهر دارد و گوید شهدی　　مدحت حجت حق گوهر گنجینه ماست

غزل

ذکر رانها دیار شهر آهن کرده‌اند / از من آشفته تاراج دل و دین کرده‌اند
نقل نقل خوش او قصه شود مرا / تا سخن افسانه فرهاد و شیرین کرده‌اند
طره لیلای پیشمات نام چون داده‌اند / رشته‌ها بر گردن جان مجانین کرده‌اند
روز و شب در آرزوی شربت آب انار / جاری از چشم حریفان اشک خونین کرده‌اند
کله و توپیت الله دکه کیپا پزان / باز صنعت الطراز ماه و پروین کرده‌اند
من ندانم با حریفان یا حبه الذت که گفت / کاین چنین در طلب بخت هوس زین کرده‌اند
بنده آزاد مردانم که نعمتها بخوان / روز و شب بنهاده اطعام مساکین کرده‌اند
خوان نعمت را که در مهمانسرا گسترده‌اند / از مزعفر مطلع خورشید زرین کرده‌اند
نام نخجی گشت از خاطر فرامش خلق را / تا ز شهد شعر شهدی کام شیرین کرده‌اند

غزل

پلو بطبخ صحیح از برنج لب بخند / بحکم مفتی هر جا است بر زر مروارید
نهاد قاب مزعفر بخوان چو خوان کاسا / تو گفتی از افق سفره آفتاب دمید
چرا ببیکر موتای جوع جان بخشد / اگر نه معجز عیسی کند طعام ثرید
مرا چو خوان بپر از نعمت او غذا دهد پس / خوشم بگوشه نشینی و عالم تجرید
ز نعمت سینه موران اشتها چه جهاد / اگر که می طلبی زند کان دهاد
بصبحگاه بدفع خمار شبانان را / در آب پاچه و در مغز کله باز رسید
بگاه پنجه ز شیران بعید بفوز رشت / چهل صباح اگر مغز خود کنی فاوید
حسود گفت که شهدی بگوی کیپائی / چو شیر شرزه همی کله خورد تا ز کبد

فی میلاد القائم علیه السلام

سحر بگوشه عزلت بدم بفکر و خیال / بهر ندا بکوی از دوستان که کیف الحال
چه غافلی غم و اندوه و محنت طی شد / زمان عیش تو گردید باشرف و اقبال
دستبند نیمه شعبان ز جای خیز و برد / غزلسرای و بگو مدحت محمد و آل
بگو تو مدحت مهدی امام جن و بشر / که مهر و ماه ز نورش کنند کسب جلال
تمام خلق خدا ازین خوان خوار دشت / چه از وضیع و شریف و چه از نساء و رجال

بساط عیش و نشاط است بی می و مطرب / نشاط و عشرت آماده بی کلال و ملال
عیان بکوری چشم عدوی بد کردار / بسفره نعمت هر گونه چیده مالامال
ز جای خیز و برو آنقدر بخور نعمت / بدوش تا نتواند ترا کشد حمال
چرا به بزم پاپاچه اندوم / که سور مفت ترا کرده ذوالجلال حلال
بخاست ناظر بزم نشاط تا که مرا / دلیل ره شود از لطف تا شده خجال
مرا بسفره رساند از برای خدا / بشرط آنکه نباید دگر کسی از دنبال
کند خلوت و درها بروی من بندد / که آنقدر بخورم که پاره گردد شال
خدا کند که سلامت بسم بیشتر / که حمایل پیشمات بدوش چون خلخال
چنان ز راحت حلقوم پر کنم حلقوم / که تا بحشر حکایت ز من کنند نقال
بجا نماند حصیری ز هم بکیپائی / بوجه پاچه گره و فک اشتها سفال
برهن فیمه پلو رفت جمله دفتر من / مگر بجو بمی از خاندان فضل و کمال
شنوده گسل سادات حبر سید علی / که هم بهشت جمال و هم رشته خصال
مگر که شهدی سجاده با مروت تو / دهد دو دست ادب بدامن چنگال
امید تا که بلند آسمان برفعت خود / همی بگردد بر این سراچه ماه و سال
همی محبت تو بر پا چو لشکر مهدی / همی عدوی تو هر تا خورد خرد حال

ردیفه ایضا

اگر ز مطبخ آل رسول دور شوم / ز دلمه چشم بپوشم اگر چه کور شوم
تنور دل نشود چون ز فکر نار خالی / بران سرم که مقیم لب تنور شوم
نبود بوی طعام شوید دل از کف / نمی‌توانم در عشق او صبور شوم
مگر بمهر رسانم برات حلوا را / شب برات سراسیمه در حضور شوم
خیال ماهی شود دم ز بس فزاید شوق / بران سرم که ز سر تا بپای شور شوم
بری همیشه برنج اندرم ز هر برنج / برای چاره بناچار سوی نور شوم
حضور قاب پلو بر زمین زنم زانو / ادب کنم مگر ش فایل حضور شوم
شنیده‌ام که بجنت بود دهی از کود / برای میوه جنت ز سر بگور شوم
خیال میوه بود مقصدی نباغ جنا / مرا چکار که سرگرم وصل حور شوم

بروز حشر چو شهدی بمهر حب علی | برم پناه که ایمن ز شر و شور شوم
بمن چه قافیه معروف یا که مجهول است | هلاک کرده در اهل کمال بو رشوم

غزل

دیریست که ما ز عشق کو کو | چون فاخته میزنیم کو کو
آتش ز دلم کشد زبانه | در عشق سکنجبین و کاهو
تکمیل ز مرغ شد فسنجان | تنها نه ز رب و مغز گردو
از بزم شراب شیخ باشد | تا نفع بکباب کبک و تیهو
در آرزوی وصال پشمک | آوخ که سپید شد مرا مو
جان پیشکش نسیم سازم | آرد ز پیاز داغ اگر بو
از سیب ذغن مراست خوشتر | آن شربت قند و آب لیمو
شهدیست برای لقمهٔ مفت | چون مفتی شهر در تکاپو

غزل

نیست با نان سر زلف بتانم کاری | مگر از رشتهٔ پشمک بکف آرم تاری
من نپوشم بجدا از خورش کنگر چشم | که خلیدست بپای دلم از آن خاری
چلک در سلسلهٔ گیسوی پشمک مزنید | گر چو من بی طلبی سلسله مو داری
پلو گرم بپیش آید و در خانه ببند | تا بکاشانهٔ ما ره نبرد دیاری
نکشم دست من از پرخوری آنکه نشد | کوس پرخواری ما بر سر هر بازاری
دل ما گرم بمهر خورش گرم بود | کاندرین خانه نباشد بجز او دیاری
مست محمود من از نشأهٔ انگور می | در همه دیر مغان نیست چو من خماری
نگرو گر که بخوردنش بر گیپائی | بود چون شیخ مرا خرقه و دستاری
دل شهدی بشود خون ز حسد گر بیند | کاسهٔ آب اناری بکف بیماری

مسمّط قاآنیه

شب میلاد شهنشاه ملایک خدمست | روز آزادی و وارستگی از غصه و غمست
هر کجا می‌نگری سور و سرود و دو دمست | سفرهٔ چیده آراستهٔ پر نعمست
نه دل خسرو نه خاطر گدا از غم دژمست | دامن مفلس و کشکول گدا پر درمست

تا همی دیده گشائی و همی کو نگری | همه سبزی پلو و ماهی و کوکو نگری
خورش کبک و کباب بره آهو نگری | نیمرو را بکسان یکپهلو و بکره نگری
دلمه را پرده برانداخته از رو نگری
فاش گوید ز من از کام نگیری ستمست

خادما خیز و بساطی ببرابر افکن | دست و پائی کن و آتش بسماور افکن
بقلقل غلغله از غلغل او در افکن | چای گلزار بلدم آر و بایاغ افکن
جام چند در آن قند مکرر افکن
که صفای رخ آن بزم طرب منظمست

آن صفائی که بجوز قاب مزعفر دارد | نتوان گفت که خورشید منور دارد
رخ برافروخته و طلعت دلبر دارد | کافرست آنکه تواند دل از او بر دارد
هر که هر روزه از آن زردهٔ معطر دارد
مدلش چاق و دلش شاد و لبش مبتسمست

بر سر سفرهٔ منعم بر خاص و بر عام | ز پی انواع شراب و ز پی اقسام طعام
طبع حیران شده تا میل نماید بکدام | خوردنی بار دهانند و خورشی از در و بام
هر که دارد شرب تاریخ مدامست بجام
جم ولیست ولی از ریش او جام جمست

بر سر خوان طرب از همه حلوا خوبست | مسقطی با فلو و افضل مهنا خوبست
گز پر مغز صفاهان ز اعلا خوبست | لوز شیرازی و هل با ز فرح زا خوبست
دفتر اطعمهٔ شهدی بخشید خوبست
کاندر آن مدح همین خواجهٔ عالم رقمست

حجة بن الحسن آن مظهر خلاق جهان | که ز فیض شرف ایجاد همه کون و مکان
در کف کاف و هاشند تمام امکان | کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
باب الطاف و کرمش باز بر ابنای زمان
و اسب سعی کف رادش بعطا ملتزمست

مهر گردون امامت نگر بچه جلال | که بعهدش نبود بر دل کس زنگ ملال

تا بگیتی شده گسترده از و خوان نوال … مفلس و منعم و دد و بشر و غنی در همه حال

خفته در بستر راحت ز غنا فارغ بال

خاطر برانز غمش و نزد دلبر انفهست

ایکه بر نام گرامی تو نازند امود … از وجود تو بود طنطنهٔ دولت محمود

مصرع منقبتت را ببر ایم بخشود … قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

تا مگر کسب کند اندل دانا بشود

چون فلک ماه نو از بهر تعظیم خمست

داورا ایکه فلک بندهٔ فرمان شماست … شمس با این عظمت شمسهٔ ایوان شماست

بحر غرق عرق شرم ز احسان شماست … عالم کون و مکان ریزه خور خوان شماست

شهد وار صدق و صفا تا که ثنا خوان شماست

در جنان مفتخر است و بجهان محترم است

ترجیع بند فاطمیه

عید میلاد حجة الله است … دوستان عشق و نوش ارگاه است

همه کوی و برزن و بازار … جشن بر پا و سور در راه است

نقل نقل و حدیث شیرین است … آنچه در السن و در افواه است

از سرما اگر سنگان دیگر … دست یغمای جوع کوتاه است

سر هر سفره و طبق خوانه … خوردنی بیخ تر که بجاه است

هم پلوهای چرب مطبوع است … هم خورشهای نغز دلخواه است

صحن خوان از طعام زرد و سفید … افق مهر و مطلع ماه است

مایل دلم انوانم گفت … کرد از هفته آگاه است

فوت جان فوت سعاد نارا … ملح مهدی عرش درگاه است

روز فیروز و نیمهٔ شعبان … عید میلاد حجة الله است

چشم جان جهانیان روشن

باد از نور حجة بن حسن

بامدادان است خادمک برخیز … آتش و آب در سماور ریز

چای

چای در استکان بلورین … بحر یغمان چنان و بر من نیز

در دکان کشو دکپاست … نفس باد شد عبیر آمیز

بوی گله بصبحدم شکند … رونق مشک تبت و خرخیز

ابلهست آنکه با وجود کباب … چشم دارد به ترنج و به نیز

شیخ ما در میان خیل شیوخ … همچو یک مشت در میان مویز

آنکه یک تک از موبر فشانده … یک تک از بد نداده است عزیز

بنده با شیخ شهر کرده سنیم … از پی مال مفت دندان تیز

سفره را واگذار بر من و شیخ … تا قیامت کنیم رستاخیز

گوش جان بر گشا و از شه مهدی … بشنو این نغمهٔ نشاط انگیز

چشم جان جهانیان روشن

باد از نور حجة بن حسن

بر مشام آیدم چو بوی کباب … رود از جان شکیب و از دل تاب

تا نوا بسته درب دکانرا … افتح یا مفتح الابواب

کله پز صبحدم همی خواند … الصبوح الصبوح یا اصحاب

لذت پاچه را اگر دانی … در دهانت ز شوق گردد آب

دجله و رود نیل ننشاند … عطش از جان تشنه سیراب

شبخان سحره مهبل آراست … فامتاز کسوتنا اولو الالباب

کرده توهین مردمان کرام … ماست شکسته قیمت عناب

آستین بر زد و نخست سرود … بین الاحباب تسقط الآداب

کرد یک حمله و بجا نگذاشت … افشره در قدح پلو در ناب

ما درین گفتگو که از رخساد … شاهد آرزو گرفت نقاب

چشم جان جهانیان روشن

باد از نور حجة بن حسن

روی دلها جانب صفاهانست … که طلبکار نان و بریانست

گر که بریان نفیست جانست … من بجان مشتریم کذا است

مغز نان و مصیبت بریان	راح روح و قوت جان
دل بدید از نان چنان شاد	که سکندر ز آب حیوان
نقل مشرو طگی و استبداد	همه از نقل و آب دندانت
بر بساط نشاط انگیزش	دیده عقل مات و حیرانت
موی پشمانت سپید گشته مگر	روزگارش چو من پریشانت
کیسه و کاسه هر دو گشته تهی	زیر این خوشه لطف نه برآنت
روز از ظهار تنگدستی نیست	شب بلدای غم بپایانت
پرده از چهره برفکند شهی	که جهان زاهیمن جهانبانت

چشم جان جهانیان روشن
باد از نور حجة بن حسن

نمک خوان عالم امکان	چاشنی بخش کام جان جهان
صاحب العصر مهدی الهادی	حجة قائم و امام زمان
آنکه بر خوان عام رحمت او	کاینانند روز و شب مهمان
پرده از رخ گرفت و از خجلت	گشت در پرده آفتاب نهان
ای بدیدار حضرتت روشن	دیده انتظار عالمیان
آفتابی بیا بر تا کی چند	پرده بر گیر از رخ تابان
این جهان چون تنست و تو جانی	بی تو گیتی است چون تن بیجان
تا که در سایه ات بیاسایند	همه ذرات عالم امکان
تا بمدح تو کرده شهد چشی	شهد مدح تو بزد شیرین زبان
بر باران بدین بشارت نغز	با شعف برگشوده است دهان

چشم جان جهانیان روشن
از وجود محمد بن حسن

غزل

کشدم دل بسوی بادنجان	عاشقم من بسوی بادنجان
یار از چشم من فتد چو فتد	دیده من بروی بادنجان

در زبانها بکوچه و بازار	نیست جز های و هوی بادنجان
ز رسم آخر بمیرم و در گور	ببرم آرزوی بادنجان
بعد مردن خدا برا بدهید	غسل از آب جوی بادنجان
جوجه شوخ پا برهنه مگر	هست دختر عموی بادنجان
کرده ام شوی کرده از سر مهر	خوی کرده بخوی بادنجان
دوستان بعد مرگ شهد مرا	دفن سازید توی بادنجان
مدعی گر کند خیال دگر	هست بیشک هوی بادنجان

شاکر

در میلاد القائم علیه السلام

تا که دلم ز هجر تو غرق احزان بود	خون دلم ز دیده بدامن روان بود
جای وفای من همه کردی جفا بلی	رسم جفا طریق تو نامهربان بود
ز رسم که بر من و تو سر ابد جهان	بس قصه ها ز ما و تو اندر جهان بود
مهر است اگر نوازی و لطفست اگر کشی	امروز حکم تست که بر ما روان بود
آمد بهار و سبزه دمید و جهان جوان	گشت و بهار عیش من از تو خزان بود
آزین چو غنچه خون بدلم کرده بنا	همچون خزان بهار من ناتوان بود
دیگر بیش در طریق جفا ره سپر مشو	کز بیوفائی تو ام آتش بجان بود
آن لطفها که هیچ نداری بما روا	ما را ز لطف تو طمع بیش از آن بود
مرغ دلم که بال و پرش را شکسته	بر شاخسار زلف تو اش آشیان بود
شادی کرا ز غم دل ما را نوازشی	بار تو می کشیم بجان تا توان بود
بر ما در رسم جور و بیداد عدل تو داد	کامروز عید مولد صاحب زمان بود
نازم بمولدش که همی از شرافتش	عالم بسان روضه باغ جنان بود
سال نو است و فصل بهار است و گاه عیش	میپسند شادی تو ز غم توامان بود
در سعد عید حجت حق صاحب الزمان	بر آنکه هر کسی بجهان شادمان بود

ایضاً ... [illegible]

و فی مدحه ایضا

باز بارد گر بسیط زمین ‌‌ طعنه زد بر بساط علیتن
گشت آنگونه نالد هر چوان ‌‌ که براو رخلت بر وجود کمین
باد در باغ و راغ و دشت و جبل ‌‌ همه افشاند مشک تبت و چین
عنبرت مرز و برزو بستانت ‌‌ اینک ای ماه دوستر لشرین
ای بت چین و لعبت تبت ‌‌ از جبین باز کن خدا را چین
بگشا هر چه در جبین گره است ‌‌ پس بزن بر بلفت شکن آگین
دفع عین الکمال را اسپند ‌‌ ریز در مجمر ای بت سیمین
می وحدت بریز در ساغر ‌‌ تا ز کی جان انان بود دیرین
زان میی کز وی ار بنوشد کور ‌‌ ببیند از چین حصار قسطنطین
زان میی کز وی ار خورد آهو ‌‌ بشکند استخوان شیر عرین
زانکه امر قضا داده ازما در ‌‌ کار فرمای آسمان و زمین
اولین خلقت خدای احد ‌‌ آخرین رهنمای شرع مبین
آسمان توسنی است از اصطبلش ‌‌ هشت داغش ز مهر و مه بسرین
نار قهرش بکو ثر ار افتد ‌‌ نفتد گرد چو چشمه غسلین
باد خلقش وزد اگر بجحیم ‌‌ زان بروید مگر گل و نسرین
شاد تا خنم کن که ثواب گفت ‌‌ مدح آن شهریار دنیا و دین
پای کوبان بود از این میلاد ‌‌ از شعف گر کند شه چینی
تا بود صعوه طعمه شهباز ‌‌ تا حمامست صخره شاهین
دشمنانش برنج و غم توام ‌‌ دوستانش با نبساط قرین
بارالها بدوده طه ‌‌ کرد گارا بعترت یتین
پیشوایان شرع احمد را ‌‌ باش اند دو کون یار و معین
خاصه با نخ این نکو مجلس ‌‌ که گلش را بود ریحان مجین

بادا حباب او قرین نشاط
بادا عدای او ندیم حنین

من از پلو بنمودم سؤال از شیخی ... بگفت ... حافظ قرآن ... فلان ... مجسمه ... و لیمه ... شاه ... امام ... پناه ... امین ... آنکه ... نامور ... برنج ... شها ... زمانه ... نموده ... شها ایشه ... نامه ... آتش ...

شمس الادبا میرزا سید محمد ابن حاجی سید رضی لاریجانی یدخالی مقدارش از حکمای بمرء اول روزگار خود بود شرح حالاتش در کتب تواریخ این عهد ثبت است ولادت اقای شمس الادبا در سنه هزار و دویست و پنجاه و سه هجری در دار السلطنه اصفهان بوده و تا سن چهار ده سالگی در آن سامان می زیستند پس از آن بطهران آمده بشرف مصاهرت جلیل الملک نائل شده وی ادیبی بود فاضل از جمله صاحبان طبع سلیم و ذهن مستقیم در شعر عربی و فارسی در عصر خویش سرامد اماثل و اقران در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت معنی ابراد همی کرد در شعر تازی و دری خاصه دری اغراق زیاده را معتقد نبوده باسلوب شعرای باستان سخن میسروده در بیستم شعبان سنه هزار و سیصد و دو بعالم باقی ارتحال یافته در حضرت عبد العظیم در بقعه فخر الاسلام میرزا و حاجی سید صادق مدفون گشت از قصیده عربی از اوست

فی مدح محمد الجواد علیه السلام

خلیلی لا سبیل الی السداد ‌‌ لمن هو بالهدایة بالرشاد
سوی حب الوصی و البیت ‌‌ باعمال و جد و اجتهاد
فانهم لریب الدهر ملجا ‌‌ اذا ما اقبلتنا بالعواد
وفی دار الهوان هم لواذ ‌‌ وهم شفعاء فی یوم التناد
اذا ما اعطشنا الجدب نوء ‌‌ غیوث هاطلات للغوادی
بهم عم البلیة فانجلت ‌‌ بهم یرجی لنا فوز المعاد
فکلهم ولی للاله ‌‌ و کلهم امام للعباد
لدی الایجاد صلات الوجود ‌‌ وهم للخلق خیرات المبادی
فراحتهم مرابیع الامان ‌‌ و راحتهم ینابیع المراد
فهم کهف لحولهم الصحلا ‌‌ وهم رکن لمجبلة المنادی
بهم فزنا وقد خابت عداهم ‌‌ بهم نلنا رغیبات الایادی
اسرتهم صفائح النجات ‌‌ و غرتهم مصابیح السواد
لدی الاضیاف هم هم الشفاء ‌‌ وفی الاجداب هم جم الرماد

ولاسيّما ابو كرم ومجد   ورباب الجود والتقوى الجواد
فطيم للنبوة بانتساب   رضيع للولاية بالسناد
مدائحه العلية لا تُناهى   ولو كان البحار لها المداد
امام تاسع في دين حق   نفى احمدي بعد هادي
وسابع ولد زهراء البتول   اذا عدّ الائمة بالعداد
وثالث من محامد الهداة   وقد في حاضر ولكل باد
محمد اسمه وابن الرضاء   وقرة عين اصحاب الوداد
هو الدر المحقق من علي   فلعن الله ابن ابي دواد
ان منه بميلاد البتول   واصله فرع بالاعتماد
فمولدها الناعي سعيد   ومقعدها ربيع للجمادي
فهذا اليوم منزه القلوب   وذاك العبد منتجع الفؤاد
فبا بشرى لعترته العظام   لهم طوبى بهذا الاعتياد
هي الفلك الممثل من نجوم   لهم تهدى الى ربع السعاد
ومهجة مصطفى المبعوث حقا   عليه الله صلى بازدياد
ودرة بحر القرية قد اضاءت   بطلعتها البهيّ مدى البلاد
وبهجة مرتضى المولى علي   وحيد نساعلى رغم الاعادي
من البحر المحيط على العقول   وفي الصدق الرزين لدى العقاد
هما الشمس المضيئة في سماء   لها الروح الامين على انقياد
تجلى الله فيها اذ تجلى   بعصمتها العلية في المهاد
بوجهتها جلى وجه النهاد   برفعتها على السبع الشداد
بنواسد نساهم كان حق   وقد نسبت اليها بالنجاد
ابرك حجة الله المبقى   بهذا العيد من دون نفاد
بوجد ثم هش ثم بش   وقلب مطرب ونداء شاد
بمحتفل بسادات كرام   بروضة الفاطمة خير ناد
ادبر نشاطهم ماعاد عيد   عليهم باحتفال واحتشاد

من العلماء والفضلاء جمّا   رزقح سوقهم في ذا الكساد
وذرة تربها الشمس الاديب   بهنيهم بنظم مستجاد
من السيد وقية الكلح البديع   لكا العرب الفصيح لدى انتقاد
الافاضل سليمان الزمان   هدية نظمه رحلة المجراد
لقد طاد القلوب على شبان   امين الله يا هذا التمادي

شيخ آقا بزرك اسمش شيخ محمد حسن مشهور با شيخ آقا بزرگ فرزند ارجمند مرحوم ملا محمد حسن هزارجریبی ولادتش در سال هزار و دویست و هفتاد هجری و وفاتش در عشر اول ربیع الاول سنه ۱۳۰۵ چهاردهم شهر رمضان ... و در علم فقه و اصول شاگرد ... صاحب فروغ التحصیل و حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول بود و مراوده طبعی عالی بود و در انشاء قصاید و غزلیات مبسوط در مدح امام زمان علیه السلام ارادتی داشت

در مدیحه القائم علیه السلام

خرما ملمعت جانان رخ کابخت سعید   کاندر آمد زدود داد بمن مژده عید
گفت بر خلق جهان جان جهان گشت پدید   رخت از خانه به میخانه کشید پیر و مرید
عید دیرینه یار دیرینه ما گشت جدید
باده میباید یعنی که مه شعبانست

باد خوش آمد چو نخرمن گل در گلزار   از گلش گفتی سر برزده سنبل خروار
نوز تا آمد بنفشه براه دربکباد   شد گشاد من از سنبل و گل هیچو طاد
باچنان خوبی و زیبائی و نیکو رفتار
نه بود ماه بدان سرو که در بستانست

سمن عارض تر از نشأه مو گلناری   شاه گلنار تر از سبزه خط زنگاری
خط زنگاری بگرد زنخ بر کاری   جوی شهد از لب لعلش شکر زنر جاری
عید اجابت نو کرده بتن ازناری
عقل حیران که پریزاده و یا انسانست

گفتمش ای شکرین لعل لبت چون چشمه نوش   هر که سرمست نگاهت گردد برود دل و هوش
کل نسرینت از سنبل تر غالیه پوش   هیچو من بنده فرمان تو و حلقه بگوش

[illegible]

گر چنین است بیا خوش بنشین باده بنوش
خاصه اکنون که چمن پر ز گل و ریحان است

گل به باغ آمد و بر مسند خود بنشست | طرهٔ پرچین سنبل به رخ اندر بشکست
نرگس شهلا ز نا خورده می ناب شده مست | لاله را جام عقیقین بنگر اندر دست

خیز و می آور و اینک چمن پیش نوبت
که چمن سبز و جهان خرم و گل خندان است

عرصهٔ گیتی امروز پر از برگ و نواست | در چمن بلبل از وجد و طرب نغمه سراست
فیض روح القدس اندر نفس باد صباست | کژی و کاستی گیتی افزون شده راست

فتنه جز چشم بتان از عرصهٔ عالم برخاست
حجت قائم بر دعوی من برهان است

صاحب العصر ابوالقاسم امام موعود | نسل پاک نبی و باز پسین اصل وجود
علت غائی ایجاد و خلاصهٔ موجود | آفرینش را شد گوهر پاکش مقصود

شاهد هستی از پرتو ذاتش مشهود
ناظم رشتهٔ جمعیت ملک چار ارکان است

والی شرع نبی دین خدا را ناصر | ز انبیا پیش به معنا و به صورت آخر
نور او آمده بر جملهٔ اشیا ظاهر | از سراپاش انوار خدائی ظاهر

مظهر کامل ربانی و کون جامع
برزخ جامع ما بین وجوب و امکان است

به طفیلش شده آنگاه جهان را بنیاد | که نه از آدم و از آدمیان بودی یاد
پدرانش همه پاکیزه و پاکیزه نهاد | پسرانش همه فرخنده و فرخنده نژاد

از ازل تا به ابد باد بر ایشان آباد
که جهان را همه پایندگی از ایشان است

بزداید همی آینهٔ مصقل صمصام | چون برون آید اندر وی زنگ ظلام
فتنه بنشیند و ایام بگیرد آرام | کشتگان را دهد از گرد تو خواهد انعام
بهم اندر شکند بال و پر باز حمام | تا کجا معدلتش داعی از دوران است

نیغ

تیغ در دستش چون آینه کردار شود | از رخ آینهٔ گیتی زنگار شود
جمله آفاق جهان مطلع انوار شود | امن و آسایش در خلق پدیدار شود

فتنه از خواب هر آنگاه که بیدار شود
از سر نیزهٔ سر دیدهٔ او پیکان است

ای ولی حق و فرزند نبی شاه حجاز | ای به تو پایهٔ شرع نبوی را اعزاز
چشم امید خلائق به رخ خوب تو باز | در بی از لطف بکن بر رخ من بنده فراز

از کرم کار من خستهٔ رنجور بساز
اینکه لطف و کرمت درد مرا درمان است

تا مرا مدحت تو شیوه و هنجار بود | سخنم خوبتر از لؤلؤ شهوار بود
کیست تا آنکه چون خواجه خریدار بود | بهایش هر آنکه لعل به قنطار بود

زر و گوهر بمن و سیم بخروار بود
کرم او بانی این فیض و هم او بنیان است

قلمی آن پاک سرشتی که سرشته ز ازل | طینت او را با مهر تو حق عز و جل
هر سخن ختمش نکوکاری پیشه و بدل | عاری از عیب بود ذاتش و خالی ز خلل

پست زیبندهٔ او را بمقام و به محل
ره بر بالا از مرتبهٔ کیوان است

باش ای خواجه دانا دل و مرآگاه | سر فراز و فر افزون بود از دولت شاه
بر فرازد علمت تیلی بر زن هرگاه | اختران پای بر خاک در تو سوده جاه

خلق را از پی تعظیم شود پشت دو تاه
نازش بندگی خواجه انور جان است

صاحبا گر نه مرا افزون از سیم و زر است | لله الحمد ز هر گونه هزارم هنر است
دو هنرمند بیم آن از پی و بیار گر است | نظم و نثر سخنم در همه جا مشتهر است

این مسمط که چو در رشته درخشان گهر است
دفتر فضل و کمالات مرا عنوان است

اندر این جشن که او راست چو باغ ارم | [illegible] سرود ما همه علی خرام

از غزل ابن زاده شیخ آقا بزرگ گفته

[illegible]

[illegible]

روز مولود شه مکه و بطحا و حرم ... بنما شاد نگین اردی همه سال از نو قدم

شادمان باشی و جاوید بمانی خرم

تا چمن خرم و خندان بهر نیسانست

(آقای حاجی میرزا سید علی فدا ابن شوم ابن مستطاب)

(مرحوم شیخ آقا بزرگ آقا شیخ عبدالحسین بیند دامة الله)

(که اینجا بخوانم و صله بگیرم از برای دیگر خود خاموش کردم)

(امید عادادم صله از الطف بفرمائید مز اگر شاهی)

(خودم دانا گر قند بود دندیه دادم مضاهیه نفرمائید)

شوکت

در التوحید و نعت النبی و الائمة الاثنی عشر

شکر خدا را که او خالق خلق و نراست ... موحد ربا و کون محدث بود و بود است

از همه چشمی نهان بر همه ظاهر و عیان ... کند سپاسش جهان که او جهان داور است

آدم او آفرید خاتم انبیا شد پدید ... در همه گفت و شنید او به عالم داور است

هوش پدیدار کرد چشم و زبان داد و گوش ... هر چه نه آشکار هر چه بدل مضمر است

شاخ ز خاک آورد چشمه ز خارا کند ... در دل خارا او خار دل او سیم و زر است

رحمت او واسع ز عرش تا فرش ... نعمت او سابغ ز غرب تا خاور است

ذره بلند کو چه کو در بر خورشید چیست ... بر ماه و آفتاب ز ذره کمتر است

اوست سمیع و بصیر اوست لطیف و خبیر ... اوست قدیم و قدیر لا یبقد است

علمش لا یبقد است شبهه لا وجه ... وصفش لم یولد است لا بچراست

از اوست ارض و سما از اوست شمس و ضیا ... ورنا و حواس و هوا چو فعل که مصدر است

ز لطف و انعام او هزار و یک نام او ... مژده و پیغام او ز خلق تا محشر است

از

از اوست کاندر جهان شده کون و فساد ... دلیل الیاس را که خضر پیغمبر است

شش جهت و چار عام باسم او ایجاد شد ... حاکم هفت اختر و والی نه منظر است

هستی از او هست شد هر چه جز او جمله است ... نیستی او هست که هست بود وجود است

ز نور او جلوه ز روح او نفخه ... موسی بد با شکل عیسی جان پرور است

زانکه بیک امر کن جمله پدیدار کرد ... نسبت جمله باو صورت و صورتگر است

صورت و صورتگر از نکو الفاظ است ... نسبت اشیا باو ورنه از این کمتر است

بر سر خوان نعم خواند ز فرط کرم ... هر که بعالم اگر مؤمن اگر کافر است

محمد آن خلق را لازمه فطرت است ... زانکه قبول عرض خاصیت جوهر است

چهارده آفتاب ز نور خود آفرید ... که هر یک اندر شنی غیرت هفت اختر است

چار محمد بود چار علی فاطمه ... دو حسن و یک حسین موسی با جعفر است

محمد مصطفی خواجه هر دو سرا ... پیشرو انبیا در فرح اکبر است

لقدست حسن المآب با فخر محراب ازو ... رفعت ذات البروج رتبه اذا و منبر است

علی وصی نبی مناقبش در نبی ... ز عهد مهد و صبی حیدر ... است

روز قیامت که خلق لب تشنه حلق ... لوای حمدش بدست ساده بر کوثر است

بانوی جنت بتول فاطمه بنت رسول ... که پرده عصمتش ز عرش اعلی بر است

عفت سپید ... ز مهرش ... چرخ سپه جامه اش ... ز منبر است

حسن امام هدی مؤتمن و مجتبی ... کشته ز هر جفا ... گوهر است

شهید اعدا حسین فاطمه را نور عین ... که سید غلطان او بر سر ... افسر است

علی امام مبین مفخر دنیا و دین ... تاج سر ساجدین که زهد او انور است

محمد بن علی باقر علم و ولی ... که علم را مظهر و خلد را مظهر است

ثامن و سادس امام جعفر صادق بنام ... که شرع را حارس و وارث پیغمبر است

کاظم امام همام موسی هارون غلام ... که صد کلیمش غلام چو طاهر ... است

قبله هشتم رضا علی که ... ز نقی ... تابع حکمش قضا قدر بابی ... است

محمد اسم و جواد تقی ملاذ العباد ... قوت روح و فؤاد ز احمد حیدر است

علی عالی نقی منکر فضلش شقی ... که بعد بابش نقی شیعیان رهبر است

حسن امام زکی بود و علی نقی — پیرو او متقی مهر ملک لشکر است
امام سترده علی محمد بن حسن — هم انبیا را بدین هم اولیا را سر است
چاکر این چارده زده همه خرگهی — کرده هر ده و مشتری پیش حاجب دیوان در است
تا بفلک مهر و مهر خادم این چارده — زد فلکش پا که بر سر ده و بیگر است
شوکت ازین جان و دل تا شده منقاد شان — حکمش بر همه دوران مهر شرف در چنبر است

در مدیحه القائم علیه السلام

ایا حوری که دنیا را ز رخ باغ جنان کردی — ایا سروی که طوبی را ز نقد خاک خزان کردی
بگو حور است و یا دیو که نه سو بسر زنگین تو — چو از پر پای طاووس جهش را سایبان کردی
صفای ارغوان داری نوای ارغنون سازی — بنام ایزد چه نیکو ارغنون با ارغوان کردی
به پشم ساغری داری بزلف و بوی گل پر مل — ها نا ارغوان را همعنان با الغوان کردی
ز حسن عالم افروزت هر جا قصه سر کردم — ز عشق خانمان سوزم هر سو داستان کردی
هر کاخی که بنمودی رخ آن نقش چین شد — هر خاکی که بسودی پا سرا ز گلستان کردی
هر باغی که بنشاندی جفا آن ز لخار گلشن — هر پیری که بنمودی جمال ادراک جوان کردی
گشودی تا لف و زان بکمو باد مجعد موی — چنان کز رشک همراهش ز چین صد کاروان کردی
ز سوی گه ساختی بیما بعد لغت سنبل بو با — میان سوری و سنبل ها را دلبر کردی
فرو آویختی از هر دو جانب طاق ابرو را — ز سوز نخیر عدل خونتین تو شیدان کردی
بنرمی برنهانی تن را پیدا ز پیراهن — ولی دل سخت تر زاهن نهان در پرنیان کردی
ببستی حلقه از موی و نام شام خواندی — نمودی شکر از لعل و اسم اش دهان کردی
نهادی سنبل بر لب از دو جانب که بوی … — مگر بر کان گوهر چند مار پاسبان کردی
مقنع گر بشب ماهی بر آوردی ز چه نخشب — که از سیمای روشن بود … شهاب … کردی
ز ماهی است بر رخ که از چاه زنخ … — بروز و شب جهان را روح بخش … کردی
مرا بودی چو دل در بر چرا تنگ چین زلف … — مرا آرام تن بودی چرا آشوب جان کردی
رخ گر باده وصلت سرخ … چون گل — چه شد کز تیغ هجران … زعفران کردی
خلاف وعده … آخر چه دیدی … — که دور از ساحت خویشم بکام دشمنان کردی
بکبر … که کوه بودم من — چرا چون موی ناچیزم چو مو … ناتوان کردی

زلفت

ز زلفت عنبر مشکین کام … از لبت بوده — چه شد کان کام خونین و چشم …
چه جادو کردی ای نرگس و جادو سحر … — که با من مهربان را چنین نامهربان کردی
شنیدستم که دارد سیم و زر دنیا این جهان و دو — همان زر … وز خال … عکس آن کردی
ز چهر خاکی من شوشه زر ساختی پیدا — دل سنگین خود … سیمین همان کردی
بشستی ماه و داری پا با بادشاه انجم را — … انجم … صاحبقران کردی
نظام مشرق و مغرب غلام الدین و الدنیا — که گویی چیره شکش هر چه خواهی تو آن کردی
الا یا مهدی هادی امام حاضر و بادی — که با این وجود خود زمین آسمان کردی
خداوندی خداوندان جهانبخش جهانداران — که ملک غیب جان داری و جان را جاودان کردی
فدای پادشاه لامکان از پرده تا بینم — که کار دین بکام از قبر دین تا فرمان کردی
هر آنکه جابلت فرستند از آدم همان گفتی — همان کار … تو کرد … در عالم همان کردی
گوزن و گور و شیر و شتر ز … آبخور سازی — … کبک و باز … را هم آشیان کردی
ربودی خصم را از چاه و در چاهش نگون دادی — گر … از چاه و … کردی
بلندی کاهی از اطراف جهان انجم … — هجوم … نجوم کهکشان کردی
گهی اعواد منبر را ز … برگ … — گهی محراب را … از خیابان کردی
گهی پیدا … اعجاز … با خضر سازی — گهی … خاوران کردی
بگردی کار … چشمها از جوی … — گنبدی … دعا … کردی
گهی صحرا اسباب … چو خضر راهبر … — گهی … چو نوح همعنان کردی
گهی با نوح کشتیها … دریاها … — گهی با خضر رهبرها … کردی
ببابلن دیدمند از اسحاق … — … گوسفند … کردی
بکابلی نامه های آسمانی … — سراسر رازهای آن همه … عیان کردی
باحکام کلامی … — بالهام الهی … کردی
گهی انوار … روشن خاطر … — گهی اسرار … کردی
ثنا گو باز … — دعا گو یان دولت را … رطب اللسان کردی
بجز طبع شوکت … — فواید … کردی
زهی … — سرا با … کردی

برای مدح تو نطق و بیان کلک و بنان باید — که مداح تو نطق و بیان کلک و بنان کردی
ز محفوظ دار از دشمنان او هم هزر حافظ — که حفظ هر که را شاملی بحصن محکمان کردی
همه از عدل آسایش اهل زمین خواهی — همه از بذل آرایش دوران زمان کردی
ببینم دشمنانرا جای در قعر زمین دادی — ببینم دوستان او بفرق فرقدان کردی
ببین فریاد و خواند رود که گفتند اینیا طغران — ابا سرو و که سوسن از سنبل سا بیان کردی

مثنوی

در مدح القائم علیه السلام

کمان کرد سعی ابروی دو تا را — مگر مشکل شمردی قتل ما را
نگارا گر نوای کرد خواهی — گره بگشا ابروی دو تا را
مگر با زلف مشکینت نزیبند — از این پس خون آهوی ختا را
نزاکت از قبا ناز کز آمد — اگر از پرنیان کردی قبا را
چو می رخ فغان از بلبلان خاست — مگر در گلشن داری صبا را
گرو بردی چو از لطف اندام صبح — مجسم کرده روح هوا را
دهانت جوهر روحست از ابرو — ضمانت می کند اصل بقا را
من امروز نگفتم ستر عشقت — که پنهان دادم اسرار قضا را
نسیم صبح و گلبانگ هزاران — بگوش غنچه گوید ماجرا را
هزارا مرا دلی پر دردمندست — شناسم من فغان آشنا را
بعشقت ذوق هستی یافت شوقی — ز وصلت چاره می جوید فنا را
غلام مهدی صاحب زمانست — که از فیض درش جوید بقا را
خدا را پرده از رخسار بر گیر — که تا بینند در رویت خدا را
بباد ظلم را بنیان بر انداز — ز عدل و داد گیتی را بیارا

در مدح مولینا علی علیه السلام

که گوید یار خود را نظر نیست — نظر تنها همین کار بصر نیست
ترا جز پاک از عالم نباشد — مرا جز یار خوش پاک نظر نیست
تو محبوب جهان و من غریبست — که کس چون من در عشقت بیخبر نیست
پسندادم که جز روی تو کلر هست — و گر باشد بخوبی خوبتر نیست
تو هم روشندلی هم پاکدامنی — چنین در پیش خود کاملتر نیست
ترا گویند در یاری بپائی — کدامین دولت آخر در گذر نیست
ز عشقت در لب آمد هر گرفتی — که هیچ از حلقه عشقت بدر نیست
اگر شوقی ز بیرون عشق گوید — دگر هیچش درین عالم خبر نیست
غلام مرتضی شد تا که دانست — که جز او خواجه در عالم دگر نیست
نگاه لطف اگر بر گیرد از کون — ازین کون و مکان دیگر اثر نیست
بغیر از بندگان آستانش — دگر کس صاحب جاه و خطر نیست

وله

بلبلی در پیش گل گر بیخودی سازی نمود — شاخ گل سر را هم از بی تکیه سرافرازی بود
بجز از شمع که او شیوه خود سوزی نداشت — هر چه معشوقه بلبلم ز خودسازی بود
گلبن قد تو تا مشق روانی کرده — غنچه لعل تو در پرده براندازی بود
سنبل زلف تو با دل سر همراهی داشت — نرگس مست تو در شوخی و طنازی بود
با وجود همه خون خوردن پنهانی دل — اشک از پرده برون ندید غمازی بود
از سوز دل این بود که در فصل بهار — با هزاران همه شب بلبل هم آوازی بود
شاید از شمع که بر پروانه بسوزد دو شب — کار پروانه همه پیچک پروازی بود
شوقیا من سر خود باختم اندر ره عشق — که چو طفلان دم خواهش گو بازی بود
یاد می گفت دل از غیر بپرداخته — که خیال تو پی فکر پردازی بود

وله فی مدحه علیه السلام

چنان بگرفت نقش تو در ضمیرم — که دیگر نیست نقشی در ضمیرم
من و راه تو چون ره باز بیرم رفت — من و عشقت چو از غم ناگزیرم

بپیش ناتوانم سوختم چون شمع　　بدین امید هرگز می نمیرم

برفتن گر کنم فرما اشارت　　که در دو بند سر زلفت اسیرم

چو من افتاده‌ای بر خیزد از جای　　مگر زلف تو باشد دستگیرم

چه تنگی باشدم با دست کوتاه　　تو شاه حسن اگر خوانی فقیرم

وگر خونم بریزی بی‌گناهی　　که آید از دهانت بوی شیرم

بکش تیغی که تا بر سر گذارم　　بزن تیری که تا در دل پذیرم

اگر مویم توان کشتن بدامم　　وگر مرغم توان خستن بتیرم

مرا این نظم غزل ننگ دارم از دست　　متاعی گرچه بلبل بی‌نظیرم

وگر شوقی بخاموشی گراید　　حدیث عشق گوید در ضمیرم

مرا باشد بخاطر یاد حیدر　　از آن رو صاحب جاه خطیرم

در مدح الامام علیه السلام

بخیر و شر نباید اقدام کردن　　که نتوان تکیه بر ایام کردن

همه کام جهان را مست بشنو　　که می‌باید ادای وام کردن

چه حاصل چون نگیری حاصل بخت　　بزحمت روز خود را شام کردن

درین گردنده عالم چند باید　　بامید دل خود خام کردن

چه بند بر پای طبیبان این هوا را　　که این توسن نشاید رام کردن

نمی‌آید شدن از پرده بیرون　　که خواهم عالمی بدنام کردن

دلا عاقل بدام اندر نیفتد　　بترک دانه بیش از دام کردن

ندارد کفر زلفت کار دیگر　　بغیر از رخنه در اسلام کردن

ترا شوقی که در بند هوایی　　چه حاصل در دعای اصنام کردن

بجز همت ز سلطان خراسان　　توانی نفس را ناکام کردن

نشاید جز بامدادش نشاید　　حذر از نفس بد فرجام کردن

غلام خاص او را کی نگیری　　نشاید پیروی از عام کردن

محبان او را خدا نیز ایابد　　حذر باید ز عام کالانعام کردن

ز من طاعت نشاید ناتوانم　　از او بخشایش و اکرام کردن

زمستان آمد و شد خشک گلزار　　گلستان شد بجمله نقش آذر

ز هجر روی گل بلبل بنالید　　چو دور افتاده از فرزند مادر

مقام و خفتگاه بر دگر دید　　چمن کز ورد بر سر داشت افسر

صدای زاغ اندر باغ سازد　　بجای لحن بلبل گوش را کر

جهان را سر بسر خاموش دارد　　سکوت عندلیبان نواگر

نگو بند از فراق گل اگرچه　　هزاران ناشکیبا هاست بیمر

کنون خفته همه چون مرده اما　　بهاران باز خواهد کرد محشر

جهان زنده شود زانپس که شتا　　ز موت و حشر تصویری مصور

رود و روز سرما کن حکایت　　از این بی‌برگی و آن شاخ بی‌بر

ز بی‌برگی چرا نالم که باشد　　مرا برگ و نوا اینک فزونتر

بهاری در زمستان و نشاطی　　که مانندش ندیده چرخ اخضر

بهار عید مولود همایون　　گزید حجت خلاق اکبر

خداوند امیران صاحب الامر　　سر آفاق و از آفاق برتر

سلاطین عظیم الشان دنیا　　بدرگاهش غلامی هیچ و کمتر

چو بحر رحمتش مواج گردد　　نبینی ز حمت طوفان سراسر

بتابد چهره وقت صبح هر روز　　بخاک درگهش خورشید انور

کلامش چون در منظوم انا نور　　عزیز و قیمتی گردید گوهر

بغیر از خاطر بدکیش گمراه　　نباشد هیچ خاطر زو مکدر

ره آفات بر بندد بحکمت　　هر آنکس را که در باشد باندر

شها تعجیل کن زان رو که عالم　　بود در لجهٔ ظلمت شناور

ز رخ برقع بر انداز نقابا　　ز نور چهره عالم را منور

برون بخرام و فرمان ده که سازند　　غلامان تو گیتی را معطر

اگر شوقی شود فایز باین فیض

ز یزدان می نخواهد هیچ دیگر

شاکر

دلی چو این دل من زار درد باری نیست　　اگر که هست گرفتار درد یاری نیست
بجز بنقطهٔ موهوم آن دهان دیگر　　مرا هیچ کس امروز هیچ کاری نیست
نشاط خاطر افسرده در غم یار است　　چرا که جز غم آن یار غمگساری نیست
غلام نرگس آن دلفریب عیارم　　که دور مستی او هیچ هوشیاری نیست
بیک نگاه مرا دید و در نگاه دگر　　ندید کز من وازهستیم غباری نیست
هوای زلف تو آشفته ام اگر دارد　　عجب مدار که این شیوه اختیاری نیست
بدان نگار اگر دل سپرده ام نه شگفت　　که در زمانه از او خوبتر نگاری نیست
اگر مرا ندهی کام شکوه از تو برم　　بدانکه غیر علی امروز شهریاری نیست
علی ولی خدا آنکه در عبودیتش　　چو او بعرصهٔ ایجاد شهسواری نیست
وصی و نفس نبی آفتاب کشور دین　　که جز بامر وی این چرخ را مداری نیست
بود بدو بیقین اعتماد شاکر را　　از آن سبب که بطاعات اعتباری نیست

شکوهی

در مدح الامام علیه السلام

خیزید جرعه‌ای ز گلفام بیارید　　نقل و می و شهد و شکر و جام بیارید
آن دافع درد و غم ایام بیارید　　اسباب طرب از ره اکرام بیارید
دیوانه دلم در بر من دام بیارید
دام دل دیوانه بود طرهٔ شبرنگ
ای راهزن دلها شده از زلف کلاهت　　زلف سیه تو بر چهرهٔ تو غالیه آمیز

وی چشم تو خونریزتر از غمزهٔ چنگیز　　خون دل عاشق خوران نرگس خونریز
تا چند نشینی بغم ای ترک ز جا خیز
آتش بدل عاشق زن و بر شیشهٔ غم سنگ
حلقه زده بر روی تو گیسوی مشوش　　گویی که سیاوش فتاده است در آتش
با آنکه تو شور دل عشاق بلاکش　　زلفین سیاه تو بدان چهرهٔ مهوش
زنگی است که در مملکت روم بود خوش
یا آمده در روم بیغما سپه زنگ
ایماه دلارا که جمال تو صبیح است　　پا تا بسر اندام تو زیبا و ملیح است
لعل لب تو محیی اعجاز مسیح است　　گفتار تو مطبوع و مرا نطق فصیح است
گر بد کنی ای ترک بمن آن نه قبیح است
زیرا که همه کار تو خوش آید و قشنگ
سالی که هلال شد ستم شعبان معظم　　میداد گر امشب که ماه هست مکرم
بشکستم اگر توبه من از بادهٔ در غم　　با لطف خدا نیست از این کار مرا غم
هی ریز بپیمانه و هی آر دمادم
زان بادهٔ دیرینه که آهنگ خدنگ
میلاد حسین بن علی سبط رسول است　　شاهی که جگر گوشهٔ زهرای بتول است
طاعت که کند منکر جاه تو نه قبول است　　بر مرتبتش کی کسی ره وصول است
در دهر از آن حضرت او زار و ملول است
کاین عرصه همی یافته بر چشم او تنگ
از ملک قدم زد چو قدم در کرهٔ خاک　　هشت این کرهٔ خاک پا بسر افلاک
فرداش ورا بر در ملک به تر از افلاک　　گر رفت بمعراج نبی خواجهٔ لولاک
در زیر چو حق سفینهٔ خود باشد چالاک
در معجز او دانش که گشت بمعنم لنگ
شاها بشکوهی نظری از سر الطاف　　کو هست شب و روز ترا مادح و وصاف
از فوق تو بود در خط فرمان تو تا قاف　　از حسن تو اندیشه بود بر زده اوصاف

دانی تو که هرگز نگزاف آیدم از لاف
ای آنکه بفرش تو و عرشت بود اورنگ

شیوا

در مدیحهٔ الرضا علیه السلم

پریشان گشت تا بر چهره زلف عنبرافشانش — پریشان گشت جمعی را دل از زلف پریشانش
میان بستند از پا تا میان از سر زلفش — همانا نعل در آتش نهاده چشم فتانش
خرد را چشم بود و زد فسون و مکر و نیرنگش — که تا از راه برهند فریب و مکر پنهانش
بجادو فکر و هم و سنگر چشم جادویش — بطراری جهانی پای بند زلف پیچانش
شمیم نافهٔ مشکین شد ز چین زلف پرچینش — دهان پسته خندان شد ز یاد لعل خندانش
ببستان گر خرام آرد ببین خوبی و رعنایی — خجل گردد گل و بادام گل آید پریشانش
شبستان بود روشن شد ز عکس روی نیکویش — تعالی الله ز عاشق کاین بود شمع شبستانش
کمان ابروانش را به پیچم آن چنان بینم — که عاجز بی باندازه کشید زه پریشانش
کجا سهراب پهلو بند با برزم چشمش — همین که تواند جان بودن از تیر مژگانش
ز سر تا پا ز پا تا سر ز بس لطف مجسم — که خوانم ماه نخشب یا سراپا مهر رخشانش
گل آمد خبر ابا دی ز روی مشتغرا گر — که تا گویم چرا این لطف و خوبی داد یزدانش
ازان این خوبی و لطف و صفا داد ایزد یکتا — که دل روشن بود از مهر سلطان خراسانش
خلیل حضرت داور سلیل پاک پیغمبر — که هشتم قبله بود است اهل خو ایمانش
شود نادر جهانگیری مسلم خسرو خاور — کند کسب ضیا هر صبحدم از خاک ایوانش
فلک داغی به پیشانی نهاد از نعل شبرنگش — هلالش خواند گر که بدرگه مهر رخشانش
بود گر دشمن گردون که کی بوسد آستانش را — زمین پا کن ازانا آمد که باشد خاک ایوانش
کند هر صبحدم نازش شاه خاور بر درش سجده — که آید فر روان تا فرمان در زیر فرمانش

هزاران رحمت از نوح پیمبر باد بر روحش — فراوان آفرین بر جان پاک آل برهانش
نوای شیوا بشنو به چه گرد اد سخن داد — شهی را گفته مدحت که شد یزدان ثناخوانش
سخن را آغاز کوشه به که تا پیدا است انجامش — بیان لنگست چو کان شرح جهان تنگست میدانش
به بهمن تا فراگیرد سحاب آب از لب دریا — به نیسان تا فرود ریزد نسیم ابر بارانش
زغم فرسوده گردد دشمنان جاه و دولش — محبان و بود پیوسته مقرون با طرب جانش
همه ساله تا نوم جان جان ما بقربانش — همیشه تا دل و دستش سلطان [illegible]

شمس الادبا

فرزند مهین میرزا [illegible] سید محمد شمس الادبا که ترجمه حال او گفته آمد شمس الادبا اسمش
سید محمد رضا است و در فنون ادبیه خاصه علم بدیع معانی متبع [illegible] خط نستعلیق
نیکو می‌نگارد [illegible] از خصوصیت [illegible] و امانت [illegible]
[illegible] خوش [illegible] و [illegible] منظر [illegible]
هر چه [illegible] است [illegible] که من بنده مشغول نگارش این تذکره بودم از ایشان درخواست
کردم که ترجمه حال خود را با پاره از غزلیات خویش بدهند تا در تذکره نوشته شود ایشان
[illegible] در خصوص شرح حال [illegible] تا آن را شرح دهم [illegible] در خصوص غزلیات
[illegible] اشعار خود را جمع کرده [illegible] ساخته بودم [illegible]
[illegible] شعر خواند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] همانا جز این نتوانستم توجیهی کنم [illegible] جلیل القدر [illegible]
[illegible] خود [illegible] همانا جز این [illegible]
[illegible] آفتاب علم افروزند [illegible]

در مدیحهٔ الامام علیه السلم

همه با ز امید وارم ز حق عفو [illegible]

در بندگی دوست خطاکار بوده‌ایم — زان رو بلند دهر گرفتار بوده‌ایم
نه شکر گاه نعمت و نه صبر وقت رنج — با مهر دوست عهد جفاکار بوده‌ایم
گامی بصدق برننهادیم در طریق — بر ما هر آنچه رفت سزاوار بوده‌ایم
زین غصه بی خبر که بود مرد بی کار — خرسند در زمانه بگفتار بوده‌ایم
پیوسته کامجوی و هوسران و بی ادب — غافل ز یار و همدم اغیار بوده‌ایم
با دوستان بکینه و با دشمنان بمکر — همچون زمانه سرکش و غدار بوده‌ایم
از هر کار مانده این نفس پر غرور — با خلق در ستیزه و پیکار بوده‌ایم
مانند کار عزیز شمردیم خویش را — غافل از این که در همه جا خوار بوده‌ایم
بر جای دستگیری از پا فتادگان — بر خاطر شکسته دلان بار بوده‌ایم
در ذکر و فکر با دم سود و روان ست — بر درس جهل گرم بتکرار بوده‌ایم
خود را عالم شناخته در کیش جاهلی — در کافری نشانه زنار بوده‌ایم

در طاعت خدای ببین توسن و گران — با میل خویش تا شده رهوار بوده ایم
کی صبح وصل چهره گشاید ز شام هجر — چون بی خبر ز نوبت اسحار بوده ایم
مردان راه جامه ز تقوی بپر کنند — ما مفتخر بجبه و دستار بوده ایم
هر کس که پای داشت بسر برد راه و ما — بی پا و سر چو نقطه پرگار بوده ایم
بر جهل رفته عمر بی علم بیعمل — بس این هنر که حامل اسفار بوده ایم
بشکست گر بسنگ جفا خصم پای ما — عیبش مکن که ما نه بهنجار بوده ایم
ما را مگر ز خرمن آزادگان رسد — یک حبه سود زانکه زیانکار بوده ایم
ختم الائمه حجت یزدان که لطف حق — با مهر او همارة سزاوار بوده ایم
از داغ بندگیش که داریم بر جبین — پیوسته در شمار احرار بوده ایم
آن رهنمای خلق که از یمن همتش — در راه عشق ثابت و ستوار بوده ایم

وله فی مدحه

عشر نی در گنبد فیروزه گون زیبا نی — قدسیان را هم شعف در عالم بالا نی
جلوه گر در آینه گیتی نماشد روی دوست — دیده بگشا عاشق از بر صورت زیبا نی
گوش جان بگشای تا صوت انا الحق بشنوی — در تجلی باد دیگر آتش موسی نی
نور دی امروز از افق پیدا می طالع شود — سامع زان نور در شک سینه سینا نی
هست میلاد ولی خاتم و هادی کل — روز عیش و عشرت دونیز طاها نی
حور با رضوان بطاوه قدسیان را نهی — شاد در جنات رضوان کوثر و طوبا نی
والی ملک ولایت حجت یزدان بخلق — صاحب امروز گیتی شافع فردا نی
غیبتش یا این ظهور و جلوه اش یا این عیان — راست خواهی مظهر یکتای بیهمتا نی
آن پری رو گر چه مستور است از چشم دو بین — راست بینا را چو خورشید جهان آرا نی
چون برادر دو الفقار از بهر هیجا ان بیام — یکدو و دو چار مرد و مرکب اعدا نی
هادی راه هدا بیباک بود هر کسی — بنده او عالمی او بر همه مولا نی
هر که سر مست از صهبای عشقش سرخوشی — وانکه هشیار است دایم مست از صهبا نی
شمس صد احسن دایم بر علی و آل او
چشم دار رحمت از عروة الوثقا سنی

صفا

فی مدح حضرة الزهرا علیها السلم

بر خاست باز بین سخن مرغ سحر خیز — خیز ای ختنی ماه من و شاهد خونریز
بر بند طرب باز بین بر توسن شبدیز — کن جام جم از گوهر می مخزن پرویز
ای خط تو پا کیزه تر از سبزهٔ نوخیز
بر سبزهٔ نوخیز که شد باغچه مینو

بنهاده بسر گلبن نو افسر جمشید — تا بید ز گلبرک فلک باغچه ناهید
بگشای در میکده یعنی در امید — بردار ز رخ پرده که تا دید مه و بید
چون روی تو درخشنده ندیدیم مه و خورشید
چون موی تو آشفته ندیدیم من هندو

بگذشت مه آذر و بیش آمد آذار — ابر آمد و سجادهٔ زربفت بکهسار
باد آمد و بگشود در دکهٔ عطار — آراسته شد باغ چو روی بت فرخار
نرگس که بود پادشه کوچه و بازار
زد خیمه سلطانی در بر زن و در کو

وانی بچه می ماند ار کان دمن را — از لالهٔ نعمانی و ارکان بمن را
ای زلف ختائی که بلا گفته دل من را — ای موی تو بشکسته بها مشک ختن را
از لالهٔ می تازه کن آثار کهن را
ای روی و بر تازه تر از لالهٔ خودرو

آراسته شد باغ ز دیبا سلب نو — دهقان سمنزار مرا است اختر شرو
گلبن بسر از گل بنهاد افسر خسرو — خورشید گل افکند بجا داد کان پرتو
از ماه سمن بر مه و خورشید نشد ضو
نسرین بپا کند بگل مخزن منکو

ای ماه من ای چون تو نبوده است زمانی | تو اول و خورشید بلند اختر ثانی
شد خاک سیه از گل سوری زر کانی | ای لعل تو شاداب تر از جزع یمانی

کو باده چون سوده یاقوت رمانی
درده که زد از سرو سهی فاخته کوکو

سار و نسر سرود دم از دین بهی زد | باز پرستار بر سرو سهی زد
طاوس سر نوبت نوروز شهی زد | هدهد سر از پر علم پادشهی زد

بلبل غزلی خواند و بر اوراه رهی زد
احسنت بر آن مرغ غزلخوان غزلگو

ماهی چو تو من دلبر و جانانه ندیدم | شاهی چو تو در بزم و کاشانه ندیدم
ترکی چو تو در ثبت و فرخانه ندیدم | رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم

هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم
دل نیست جماد است گران سنگ ترازو

بر روی قمر و هشته سر زلف چو زنجیر | زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر
مفتون سر زلف چو آن فلک پیر | موئی که توان بست بدو پنجه تقدیر

زلفی که چو پرواز گرفت از پی نخجیر
زد بر دل سودازده چون باز بتیهو

روزی که در میکده عشق گشادند | بر من رقم بندگی عشق تو دادند
جان و دل سودائیم از عشق تو زادند | اینست که سر پاک در و پاک نهادند

در بادیه عشق تو همچون پر بادند
وز کرک هوا حمله کند همچو آهو

خورشید چو روی تو سیما و نبات | چون روی تو پیدا است که خورشید فلک نیست
از حسن تو در سینه عشاق تو شک نیست | شور لب شیرین تو در کان نمک نیست

ای زاده انسان که بخوبیت ملک نیست
از عشق تو برپاست بکونین هیاهو

ابر هنری گوهر زد ریخت بهامون | از خاک برون آمد گنجینه قارون

مرغ از زبر شاخ زند گنج فریدون | ای روئت چو آیینه اسکندر ابدون
در پیش غم از باده چون عقل فلاطون
آراسته کن سندی چون رای ارسطو

مرزی بکلیسای چمن راهب ترسا است | زنار بگردن پی تعظیم کلیسا است
این بلبل شوریده چو ناقوس بآواست | ای ماه مسیحی که اسیرت همه دلها است

آن شیشه که مرغ طرب بزم مسیحا است
پیش آر که زد مرغ چو نصرانی هولو

ای گوهر یکدانه بر بزم لاهوت | در ساغر بلور صفا سوده یاقوت
مرغ ملکوتست زجاجی که درو هست | قوت جبروتست که در خطه ناسوت

نوشم ز ملیح گهر یم فرتوت
صد تیغه که در صدف باده لولو

مشکوه چراغ ازلی هبط تنزیل | خواننده تورات و سراینده انجیل
داننده اسرار قدم قبل دم جبریل | فیاض بری از علل و رسته ز تعطیل

مولود نبوت که بطفلی شده تکمیل
تولید ولایت که بیغلی زده پهلو

انسته خود اسباب اصل اقامت | اصلی که بیا لید بد و فضل امامت
نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت | گنجینه عرفان گهر بحر کرامت

در باغ نبی طوبی افراخته قامت
در ساحت بستان ولی سرو لب جو

سر رشته کل ارشاد داول | نه عقل در این بات اثر بال معطل
نفس فلک پیر در این مرحله مخجل | بر ز بود شرایه ز موهوم و مخیل

بالاتر از این چار خشیجان هیولی
صد مرتبه والاتر از این گنبد نه تو

این گنبد نه توی بد از پایه نباشد | این عقل و خیالات بدان مایه نباشد
آنرا که ز خورشید فلک سایه نباشد | بر عرش بجز نور وی پیرایه نباشد

قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد
ز معجزه پیداست علامات نه ز جادو

مرآت خدا عالمه نکته توحید — کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید
آن جلوه که بالذات بر او نیست تقیید — مولود محمد که بدان نادره تایید
ذات احدی کرده پدید این سه موالید
زین چار زن حامله و زین هفت تن شو

بالای مکان فوق زمان ذات محمد — کز نقص زمانی و مکانیست مجرد
فرزند نبی جعفر ولی طاق مؤید — طاق حرم عصمت او قصر مشید
آن شافعه کان رایحه کز خلد مخلد
جو پند نیابند جز از خاک در او

ذاتش سبب هستی بنیاد و فرهنگ — عشقش بدل سوخته چون کوه گرانسنگ
او پادشه و دل سودازده اورنگ — آیینه او سینه پرداخته از زنگ
حق جلوه اش نکند و هم بنیرنگ
بر کنه مقامش نرسد عقل بنیرو

هرگز نشنیدیم خدا را بودی اُم — ای اُمّ اولوهیت ای در تو خرد گم
بل جلوه ز نور تو بود خسرو انجم — مهر تو بدل هست چو جان در تن مردم
گر خاک در آن قصه نیابد بتبسم
می بشکفد از خاک گل و خنده خیری

اوصاف خدا از تو هویداست کماهی — علم تو محیط است بمعلوم الهی
ذاتت متعالی صفتت نامتناهی — سرتا قدمت آینه طلعت شاهی
خورشید گهی ناخن مه گاه بماهی
با گرد سمند تو نیارست تکاپو

من با تو بتو چند دل یکدله دارم — از مهر تو بر گردن جان سلسله دارم
من قطره که از بحر تو زین حوصله دارم — از بحر عنایات تو چشم صله دارم
من دوستیت پیشرو قافله دارم — تا بار گشایم بفضای حرم هو

ای پیش رواق تو بحر طاقه نه طاق — زیر فلک تو سنی از عزت و علا طاق
بنمود چو خورشید که از مشرق آفاق — از شرق تو خورشید الوهیت اشراق
این شش جهت و چار عناصر بتو مشتاق
چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین نعل تو تاج — بر خیل ملک خاک سر کوی تو معراج
آنی که انانیت او رفته بتاراج — آن قطره که گردیده بحر یم مواج
بحریست که سر زاید از او لجه امواج
آبیست که مهر و مه از او طوق من او

ای ذات خدا را رخ نیکوی تو مرآت — ذات تو بفعل و اثر و وصف دو از ذات
نفی من درویش بود پیش تو اثبات — بر حجت قائم که بود شاه خرابات
حاجات مرا ای تو برآرنده حاجات
نبرای که او درد مرا بخشد دارو

پیران خرابات که در فقر دلیلند — بر کشتن گدایان طلب لجه نیلند
رندان صفا پیشه که در زندگی خلیلند — در لطف سخن همنفس روح جلیلند
پیش تو که سلطان دلی عبد ذلیلند
با آنکه خشمشان زده بر تیر فلک ابرو

ای پای تو پهلو زده خورشید سما را — بر فرق من خسته بکش از کف پا را
ای دست خدا دست صفا گیر خدا را — از دیده ببین مهر بیند از صفا را
ای آنکه بود از مدد دست تو ما را
آرام تن و قوت دل و قوت بازو

غزل

گدای عشق ندارد ز ملک و مال غمی — بکنج میکده عشق هر گداست جمی
قدم بافسر سلطان نهد کسی که نهاد — گدای درگه عشق بسر شرع قدمی
چگونه رند نباشد کسی که چشمه مقام — بخلوت دل او شاهد مسیح دمی
پریش باش که جمعیتش پریشانیست — دلی که نیست پریشان طره صنمی

بخاک راه نشینند و ماه ملک ستان — بملک فقر نباشد سپاهی و حشمی
ببیش و کم نکنند اعتماد اهل طریق — فناست مقصد ایشان چه بیشی و چه کمی
بنام من رقم عشق بود و بود خطا — که کرد خط تو صاد بخون من رقمی
چه غم که خانهٔ عقلم خراب شد مرشا — بطاق برشدهٔ آستان عشق خمی
طرب سرای حقیقت بپای بود و نبود — بپا هنوز که بادا مصون ز هر المی
نخورد فسون که نیرزد بکار خانهٔ دهر — هزار نوش نشاط است پیش نیش غمی
ببر پناه بشاهی که در قلمرو روح — بامر اوست که جاریست هر سر قلمی
یگانه گوهر بحر قدم نقی جواد — که قطره‌ایست ز دریای او هر کجا یمی
گرفت لشکر غم کشور وجود صفا — بزن بملک خود ای پادشاه جان علمی
ز لطف نیست مراد بدیع کرامت و بس — که نیست جز تو در آفاق صاحب کرمی

صفی علیشاه

در مدح مولینا علی علیه السلم

ای زلف چه باشد دگرت باز بهانه — کامروز برون آمده مست ز خانه
نگشوده هنوز چشم ز مستی شبانه — بر رخ نزده آب بگیسو نکشد شانه
نابسته کمر گشته از خشم روانه — تیر دو سه در بسته و کمان از بر شانه
تا ساز کند شدت جوله با کلیسا جنگ

بجای

بجای وشاق بخرامیدن از آداب — افکنده برابرو و بگیسو گره و تاب
چشمی که بدخفتن بر آن نرگس پرخواب — وان عارض خوی کرده و آن خال سیه تاب
تا چیست که جاریست از هر مژه خوناب — در درج مگر آن خون که تو ریزی بود آب
در بر مگر آن دل که تو داری بود از سنگ

گر هیچ بدلبر ز خلقت نبود دل — گیرد چه کمند از خم گیسو بانامل
ور خود بخرابی نبود چشم تو مایل — از چیست که بر خلق چو مردان مقاتل
بندد صف مژگان و بنازد بقبایل — وان خال سیه بکه آید بمقابل
بر راکب و راجل همه گیرد سر ره تنگ

چندار که بود لعل روان بخش تو خاموش — بی پرده نگوئی بکس اسرار خود از هوش
کاسرار شود فاش چو از لب شنود گوش — پیداست از آن گردش چشم و علم دوش
کاندر پی تاراج بی پرده و روپوش — وین بس عجب آید که در آن طرهٔ بناگوش
مانند سپه روم که لشکر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چو ما جان بارادت — حاجت چه بخونریزی و آشوب و جلادت
و آنکه ز این بود اندیشه و عادت — دلشاد بزم ساز که ما را بشادت
تا زیم بدان پنجه و بازو بزیادت — بر آنکه خورد تیر تو باید هم شهادت
گو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ

آنکس که شود کشتهٔ تیغ تو گل اندام — کارش بود از جملهٔ عشاق تو برکام
رو کرده بر او بخت پسندیده ز ایام — روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنی اقدام — باید دلم از وعدهٔ فردای تو آرام
چندار که بود وعدهٔ خوبان همه نیرنگ

هیچت بود این یاد که گفتی تو مرا کی — کاهم لب لعل تو شبی کید لبالب پی
تا صبح در آغوش تو چون تشنه که در می — مانم کنم این قصهٔ هجران تو طی
باشد که بود آن شب میلاد مه دی — کاین عهد بپایم نه فراموش کنم از وی
وین راز مگو هیچ بکس غیر نی و چنگ

یعنی که بمیلاد رو بیا گوی که دلدار — داد است مرا وعدهٔ دلداری و دیدار

تا بو که مگر خانه بپردازد از اغیار — وین راز نگوید بکس الا که بود یار
تا سر نهد هیچ نیست کسی محرم اسرار — منصور که شد محرم اسرار هم از دار

گردید ز گفتن سر بیباک آونگ

این وعده بدل دادم و او بود خود آگاه — بنشست مراقب همه شب تا بسحرگاه
چون منتظران بود نگاهش سوی درگاه — کاید بود و دو تو مگر مژدهٔ از راه
آن وعده که دادی چو بدی بود بدلخواه — دل داشت حساب دی و تموز هر ماه

تا کی به اسد جای کند شمس ز خرچنگ

بردی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال — بگذشت بسی هفته بسی ماه و بسی سال
یادت نه بیامد بلی از آن عهد ز اغفال — وین نیست شگفتی که ز خوبان شود اهمال
در وعده و میثاق که بندید باجمال — با آنکه نظیر تو محالست بهر حال

در راستی و عهد و وفاداری و فرهنگ

گفتم صنم امروز تو خرم زی و خرسند — بادت شجر حسن بثمر بخش و برومند
بر وعدهٔ خوبان نتوان بست دل ای چند — چندان بنپایند چو بر وعدهٔ خود بند
عهدی که نمایند نپایند بپیوند — گفتی تو که بر موی من و مهر تو سوگند

کاندیشهٔ دیگر نکنم با دم و نیرنگ

امروز که از خانه برون آمدی باز — داری سر غوغا و کنی عربده آغاز
وز غایت مستی نکنی چشم بکس باز — با عالم و آدم نشوی هم دل و همراز
باشد بزمین و بزمانت بهوش ناز — زیبد بتو خوانندت اگر خانه برانداز

زیرا که بود جمله بخونریزیت آهنگ

اینها که برون آمدی مست و جلوگیر — دانم چه نهان داری از اندیشه و تدبیر
خواهی که کنی ملک جهان را همه تسخیر — خواهد شد این زود ترا حاصل بی دیر
گیسو چو گشائی کنی از دوش سرازیر — وابرو بخم آری نبود حاجت شمشیر

چین گیری و پیروز شوی از روم بافرنگ

با ذم بود امید بر الطاف خدائی — ماناکه برافتد ز میان رسم جدائی
با آنهمه نازت بفقیران فدائی — باز آئی و از دل کنیم عقده گشائی

می نوشی و سرپوشی و گلبوئی و شافی — غمسوزی و جانبخشی و دلجوئی و شافی

بزدائیم از آینهٔ دل بوفا زنگ

از دامن آلوده اگر داری پرهیز — لعل تو می آلوده و خونخوار بود نیز
من دانم و دل نکتهٔ آن لعل گلاویز — پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز
افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز — کو کرد شبی سیر مهی با پی شبدیز

روزی که برانگیزی گرد از سم شبرنگ

گردید بیالود گر از دامن من چاک — جز چاک شد ترا نشد دامن بیباک
دامان تو الحمد لله که بود پاک — گو پاک بود دامن و دلت عیب و ناپاک
کز زادهٔ او چونکه بلیپوستیاد دراک — در عشق تو گردد خرد آزاده و چالاک

نه نام در اندیشه بجا ماند نه ننگ

وآنکه بود عادت آنان آمیزش دد و دیش — زامیزش درویش شود فرقشان بیش
وین رسم جلیلی نبود بوده هم از پیش — شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
بودند پدر رو بشی خود مفتخر از کیش — نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش

در حال نشستن نه که بر شاهی و اورنگ

وآنکه بداد من بتو گویند خلایق — کو نیست بر آیینی و بر کیشی واثق
در طبع من آن نیست بسی غیر موافق — دانی تو خود این حال بتحقیق که عاشق
هرگز نبود در خور شر آیین و علایق — عشق است مرا کیش و بر این کیشم لایق

اینست مرا راه و نیم بند بجز رنگ

با این همه عیبی که مرا هست و تو دانی — پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
بر گونه زرد و داری و سردی و گرانی — از اهل خرابات و مناجات و معانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی — دلباختهٔ بر سر کویت بنشانی

کش برزده باشی بترازوی وفا سنگ

این شکوه ز بخت است نه از خصلت نیکو — نبود بجهان خلق و خصالی که از آن خو
از خوی تو شاکی نتوان بود بیک مو — زخم تو بدل به بود از مرهم و دارو
دردا تو بجانم حرم آرد بمن ابرو — شمشیر بمن برکش و در هم مکش ابرو

آتش بسرم ریز و میفکن بجبین آژنگ

آنسان که تو بی مثلی و مانند در آفاق   در حسن و برازندگی و پاکی و اخلاق
من نیز بگیتی مثلم در همه عشاق   در رندی و چالاکی و قلاشی و میثاق
ما ناشدم بر عشق من از حسن تو اشراق   در حسن تو بی جفتی و در عشق تو من طاق

من بر دل ریشم تو بهشیاری هوشنگ

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان   خواهم که تو برخیزی در عشق من از جان
آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان   آیا نگذشتم برهنه از سر و سامان
آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان   آیا نرساندم غم عشق تو بپایان

آیا نزدم گام بهر منزل و فرسنگ

یکجا نه سخن ماند بجا گویم و رنجاست   آشفته نگردد دل آشفتگی از ماست
آشفته دل ما تو کنی ورنه تو زیباست   ما را بدعای تو بود دست و هو بدست
دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست   زین دست که بر دامن مولا بتولاست

بر ذیل ولا پنجه زده ایم اندو جهان چنگ

آن صاحب شمشیر دو دم خواجه قنبر   کز تیغ وی آمد ملک و ملک مسخر
نامش بستم دیده و افتاده و مضطر   افسون مجرب بود و عوذ مطهر
هر مشکلی آسان شود از عون تو یکسر   دارند بر این مخبر به دندان قلندر

نکند بجادو مجز از نام وی آهنگ

تریاق سموم الم و دافع هر زهر   حلال هزار مشکل دریا و در دهر
خوانند چو نامش همه انسی و هر شهر   جاری شود از سنگ هر گوشه و صد نهر
فریاد رس هر که رسیدش ستم دهر   پس گشت پناهنده بدان غالب ذو القهر

کارش نشد از همت او یکسر مو تنگ

ای آنکه بر اهت بود افهام چو خاشاک   با فهم کمالت چه کند دانش و ادراک
چندانکه حماست برازنده و چالاک   هرگز نتوان پر زد از آن بام بر افلاک
هم عقل ز آلایش اگر چند بود پاک   ز ادراک صفات تو بود همسر با خاک

زین دست بر عجز و خام و بیان بسته و ازلنگ

باشد بدل امید مرا گر کرم یم   نزل ارشدی اول و بید بد آمد نفحی

بخشید

بخشیده شود آنچه نبود است سزاوار   یعنی که بدان ناسزا نه واز طلب ما
خلقند همه جنبش از حیث قضا اگر   وانرا که کند کلک قضا نقش بتغییر

رو راست گر اسپید بود یا که سیه رنگ

نگاشته یکی کلک نگارنده خطی کج   کو نه نظران بینند اگر چند که معوج
تا باشد از افکار نگارنده چه منهج   حرفی آمده بیرون همه بشنوده مخرج
با این همه رفتار کج از ماست منهج   زالطاف کریمان بود آمال مروج

تا بو که نگیرند ز افتاده دمی ننگ

صدرالدین

فی مدیحة مولینا علی علیه السلم

بمیران وادار پاک عز و جل   بعلم و دانش بر خلق داد جاه و محل
بزرگوار درختی است طاعت یزدان   که نیست بیخ و براو مگر ز علم و عمل
ز علم و دانش برکن یکی بزرگ حصان   که هیچ باز نیابد خلل ز دزد و دغل
عمارت دل و بران خویش چون بکنی   بزهد و طاعت دادار پاک عز و جل
براه دین نبیه پوی و طاعت خوی کن   بسان گاو و خر از چه بمانده بوحل
ز ابر هر و مشعل چو احتیاج افتد   ز علم و زهد بباید نمود هبر و مشعل
بعمر کوته خود ابلهی چون گشتی   امید وار و همی کرده دراز امل
اگر بکام تو گردد جهان مشو مغرور   کند بروز دگر کار تو کند مختل
از این زمانه درون چشم دوستی بوداد   بگو حدیث کنونت بیان کنم بمثل
اگر کند شهد و شکر بر بکام او ریزی   بکام بر بچشاند ترا مگر حنظل

ز خواب برخیز ای خفته شصت سال دراز — ببین که عمر چسان رفت ضایع و مهمل
مباش غافل و ایمن از این عجوزه دهر — که می‌زند ره هست آن به حیله جوز مکر و حیل
بجای آنکه پرستی خدای یکتا را — همی تو سجده بری روز و شب به لات و هبل
زن و زر و حلل از راه دین به در کردت — از آنکه رهزن ایمان زن و زرست و حلل
ترا که لاف زنی در صمد پرستی را — نه آگهی که بود دنیا و هر صنم ببغل
بشو ز کرده پشیمان و باز خویش آی — مگر دهی پس از این کار آخرت فیصل
بشوی زنگ کدورت به آب توبه ز دل — ز ذکر آینهٔ قلب بایدت صیقل
بشو به خرم و خندان شود دل تو چنان — که باغ خرم و خندان شود به ماه حمل
به راه دین تو گسترده دام حیله و مکر — به زهد کوش و از این دام مکر بیرون جل
گمان مدار از این غول هیچ راهبری — طمع مدار از این سفله هیچ جاه و محل
بکیست باید سوی خدای راهبری — که باز دارد در راهت از خطا و زلل
علی و عترت او نیک رهبرند ترا — بسوی حضرت پروردگار عز و جل
علی و عترت او بند هادیان سبل — بغیر ایشان هستند صاحبان سبل
بخلق یازدهم بود اوست حجت حق — سمی ختم رسولان محمد مرسل
بود ضمیر ترا گر ز آشکار و نهان — بود وجود تو بر خلق آیت منزل
سپهر گردان دارد بحکم او گردش — دراز ز پرتو او روز خراستن منفعل
قضا بکاری هرگز نمی‌کند اقدام — اگر بگوید کار تو نیست لا تفعل
بخلق واسطهٔ فیض کردگار کریم — وجود اوست بهر چه اندرین زمانه علل
کشیده خرگه او داشت پا به بر گردون — رسیده درگه او داشت به برج زحل
اگر نه دانش کار زمانه بد درهم — وگر نه امر ترا نظم سپهر بد مختل
بگاه رزم گریبان عمر تا دامن — عدوی او را چاک کند بدست اجل
نه در مدیح او را جز ز درد دل بر از جاه — نه تیغ او را جز از تن عدو مصقل
ز آخر بنش مقصود کردگار کریم — علی و عترت او بوده هم ز روز ازل

سخن دراز مرا بیش ازین نشاید کرد
بدین حدیث که خیر الکلام قل و دل

در ثنای خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه السلام
و کیفیت شکستن سر با کاسه در وفات مرحوم خلد آشیان
جنت مکان السید السند الحاج میر سید علی النقوی الاخوی

نوبتی امشب چه دم میزند   نوبت شادی به چه غم میزند
ماه ذی‌الحجه ز دیدار شد   جلوهٔ محرم چو پدیدار شد
سال غم و ماه غم و روز غم   لیلهٔ قدر غم و نوروز غم
دل که در این ماه نباشد غمی   مرده بود گرچه بود آدمی
عالم و آدم همه بر هم زدند   قرعه چو بر نام محرم زدند
داده محرم بصف دست عهد   ریخته خون تا لحد از مهد
تاختند در بزم سعادت همه   کشته بشمشیر شهادت همه
حور و پری پردهٔ عفت درید   حلقه زد در حلقهٔ گیسو برید
موی کنان موی کنان زن بخند   سلسله در سلسلهٔ ماتمند
کشته اگر کشته راه خداست   ملک ازل تا ابدش خونبهاست
آب کند آتش از آب عشق   عاشق لب تشنه و سیراب عشق
می چو اثر در سر مخمور آورد   کوه گران سنگ برقص آورد
مستی این بزم ز جام الست   مست بلا کعبه نشین کربلاست
جام بلا چیست می عشق دوست   هر که خورد مست تماشای اوست
مطرب عشاق بعشرت نشست   پردهٔ غم در ده عاشور بست
بزم چو آهنگ طرب ساز کرد   پرده و هر پرده هم آواز کرد
ساقی غم دور بخشتش چو ریخت   ریشهٔ دندان ز بس بیم گسیخت
کرد ز شمشیر مرادی سمو   فرق علی معجز شق القمر
سودهٔ الماس چو آتش فروخت   جان جگر پارهٔ زهرا بسوخت
زهر و رضا جام همه بخشند   پس جگرگاه حسن ریختند
آنچه فلک داغ غم و درد داشت   بر دل غمدیدهٔ زهرا گذاشت
دور چو بر نوش‌روانان فتاد   قرعهٔ قربان بجوانان فتاد

ور چه جوانان همه یوسف سرشت   جان فرشته گل باغ بهشت
آهوی چین باخته در غلفشان   خورده دم از سلسلهٔ زلفشان
مشک برافشانده بگاه نگاه   گوشهٔ چشم از سر زلف سیاه
نافهٔ شام از رخشان ماهتاب   صبحدم از طلعتشان آفتاب
خال بهشت لبشان هاشمی   بوسه‌گه زینبی و فاطمی
از خطشان فصل حدیث کسا   خوانده لب خامس آل عبا
بر سرشان افسر پیغمبری   در رخشان معجزهٔ حیدری
در کفشان قائمهٔ ذوالفقار   خاک ز خون ساخته نقش و نگار
پیش سم مرکبشان کوه و دشت   خون ز سر مرکبشان در گذشت
با همه تیر و سپر انداختند   سر ز سپر پیشتر انداختند
عشق ز عاشق طلبد جان پاک   جامهٔ پر خون و تن چاک چاک
جسم ز پیکان اگرش ریش ریش   جسم دگر بایدش آورد پیش
سینه گر از تیر کند چاک چاک   چهره بشکرانه گذارد بخاک
ساقی کوثر بکفش جام آب   تا برسد تشنه و نوشد شراب
سنت عشق است که تو کوی خدا   بسته خضاب از خون دست و پا
گوی بداماد که با ناز و بوس   حجله بیارای که آمد عروس
کودک شش ماهه نوشیده شیر   از گلوی چاک ز پیکان تیر
تشنه ز دریا چو برآمد نهنگ   لاجرم از جنگ شود دست تنگ
دست چو بندد قضا آسمان   چون بزمینش نزند بیسنان
حال در ماضی و مستقبلست   دهر گذر هر چه زمان از ازلست
ابد رویکه شد و آنکه اوست   هر چه بود زانکه و پاینده اوست
دل که در او سینه ذکر خداست   خلوت بیت الحرم کبریاست
اهل عزا دیدهٔ گریان بخند   سینهٔ چاک و دل بریان بخند
رخت عزا نیلی گردون بر است   چشمهٔ خورشید هم خون تر است
در پیش از هر طرف تاختند   دست بشمشیر بر انداختند

دست چو شد شسته بپیوند گرفت   دامن شط از لب خندق گرفت

شیر بشط آمد و آبش بریخت   آبروی آب ز میدان گریخت

آنکه زند دست بدامان دوست   هرچه بود دست بدامان اوست

دست بیفشان که سزاوار رقص   خاصه که رامش و هنگام رقص

شاهد عشاق چو شمشیر آخت   شوق سراپا نتواند شناخت

موج زند چشمهٔ حبل الورید   رقص کند خون بگلوی شهید

آه من العشق و حالاته   احرق قلبی بحراراته

پردهٔ عشاق شد آهنگ ساز   شور حسینی بنوای حجاز

جان بدریا رگه دل رسید   قافلهٔ عشق بمنزل رسید

گرچه نباشد دل بی زخم و درد   چرخ مصیبت بحسین ختم کرد

شور حسینی که دل از جا بکند   شورش هامون بدو عالم فکند

عشق الهی چو شود میهمان   غیر حسینش که شود میزبان

جان بپیش برای جانان دهد   خوانچهٔ هفتاد و دو قربان دهد

هرچه در این باغ و گلستان گلست   وقف بحر هم گل و هم بلبلست

عاشق صادق چو شود دید دوست   پر کند از دوست همه مغز و پوست

بیخبر از خویش و خبر دار ازو   گشته تهی از خود و سرشار ازو

لب بشکر خنده که سلطان دین   سر بسر نیزه و تن بر زمین

در حرم عشق نماز امام   نی بسجود افتد و سر در قیام

مقطع راسش شده زین انتقا   با گلوی بوسه گه مصطفی

در صف صفین که ز خون نی زند   مصحف صامت بسر نی زنند

دشت بلا داغ علی تازه کرد   مصحف ناطق زنی آوازه کرد

عشق که این وقعه تمنا نمود   آمد و از دور تماشا نمود

مغز برآورد و برافکند پوست   واله عاشق شد و مبهوت دوست

شور قیامت بجهان شد پدید   قامت خورشید بنی بر رسید

آتش کین شعله برافروخته   خیمهگه و خیمه بهم سوخته

زیروزبر

زیروزبر گشت مگر کن فکان   یا بزمین خورد بلند آسمان

سنگ اگر بگذرد از آن نینوا   خیزدش از آینه چون نی نوا

سنبل زلفش سلسله بگسیخته   نرگس زد کاسه و می ریخته

ماهی سرچشمهٔ آب حیات   خشک لب افتاده کنار فرات

دم بدم از حسرت یکجام آب   سوخته چون دید دل آفتاب

آب زمین تا زبر انگیخته   باد هوا خاک بسر بیخته

دیده و دل هر که ز پولاد ساخت   خانهٔ حسرت بغم آباد ساخت

حلق گرفتار غل و سلسله   حلقهٔ سر سلسلهٔ بسمله

آتش تب بسکه برافروخته   سلسله و حلقه بهم سوخته

اشتر غارت زده بی جهیز   محمل بانوی حرم بی کنیز

گرچه همه همنفس و همدمند   همنفس و همدم نامحرمند

قافلهٔ کوفه ز بیت الحرام   کوچ و درا از کربلا تا بشام

عصمت اگر عصمت آل اللهست   دست بد از دامنشان کوتهست

حفظ حق آنجا که بر او رهنما   برق بدامش نتواند گذار

ناظر خوان خورش از جبرئیل   مطهرهٔ زمزمشان سلسبیل

فاطمی ای قبهٔ سبع شداد   زینب و زندان عبید زیاد

بانوی خوبان که عز جلالتست   شاه و از شان کنیزی حبست

آنکه جهان از بغلامی خرد   کیست که نامش بکنیزی برد

ای ز لبت دعوت حق مستعین   حق بدعای تو کند آمین

گرچه همه کار جهان با خداست   کردهٔ عشق از همه کار جداست

ماهمه در عهد و وفای توایم   منتظر دست و دعای توایم

عهد تو بشکسته ای وفایی بکن   دست تو بازست دعایی بکن

در صف محشر تو فریادرس   محشر کبریست بفریاد رس

دور فتد کار جهان از نظام   گر بقیامت کشی از انتقام

دست برون آر و مکافات کن   هرچه خلاف است مجازات کن

جرم جهان را بجهان می شمار — حق قیامت بقیامت گذار
آنکه تغیر نپذیرد بذات — ذات منزه ز علل و صفات
ترسم ازین کرده تحیر کند — بر صفت و ذات تغیر کند
گرچه خرد راز سد و عشق — کار گذشتن است ز سرحد عشق
عشق حسینی چو بجنبد ز جای — کیست که معشوق شود جز خدای
ذرهٔ او در نظر خورشید یافت — کشتهٔ او دولت جاوید یافت
خون حسین چون همه خون خداست — چون نفشاند که خدا خونبهاست
عشق که ایمن ز بلا در خور است — هرچه بلا بیند از آن برتر است
دم مزن از عشق که عشق آتش است — عشق مگو آتش آتشگر است
شوق لسان واقعهٔ عشق دوخت — گفت صبوری و زبانش بسوخت
آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحرارته
عشق که باشد دو جهانش مزید — باج دهد چون بصبوری رسید
لاف خدائی ز صبوری رواست — زانکه خدا با وی و او با خداست
نظم صبوری که دوام است این — مخزن اسرار نظامی است این
دور نظامی که فلک در نوشت — دور صبوری شد و آن هم گذشت
عقل درین مسئله سرپیچ نیست — در دو جهان غیر خدا هیچ نیست
حال در ماضی و مستقبل است — و هکذ در هر سه زمان در دلست
ابد ار گذشته و آینده اوست — هرچه بود زنده و پاینده اوست
دل که درش بسته ذکر و دیاست — خلوت بیت الحرم کبریاست
اهل عزا دست گریبان بچند — سینهٔ چاک و دل بریان بخند
رخت عزا نیلی گردون پر است — چشمهٔ خورشید بخون تیره است
بر سر عشاق چو هو گل کند — خندهٔ گل نالهٔ بلبل کند
خندهٔ بیدل بلب گل خوشتر است — نالهٔ بی درد ز بلبل خوشتر است
آب ازین گریه به لب جان چشم — نوح شود غرقهٔ طوفان چشم
نوحه گر است آنکه چو طوفان نوح — جسم کند نوحه بهجران روح

ای نفس آخر دمی آرام گیر — مرغ دل آزادی ازین دام گیر
قدسیان پردهٔ طوبی زنند — ماتمیان طبل عروسی زنند
ساقی مجلس قدح می بیار — از رخم درد فرح می بیار
آب چو آتش بدل شاد زن — خاک غم برکن و بر باد زن
تنگدلم خاطر شادم هواست — از در میخانه گشادم هواست
مجلسیان سلسله در سلسله — فتوی دور است درین مسئله
دست طرب در کمر دل زنیم — حلقه زده رقص مسلسل کنیم
دست فشانیم و بکوبیم پای — تا بدر آییم بمحفل ز جای
از پی فرزند که بهوش آمدیم — پر خنده از جوش و خروش آمدیم
جم شدهٔ عشقی به بساط آوریم — جام بنوشیم و نشاط آوریم
خاصه که ایام بکام دل است — بادهٔ جمشید بجام دل است
تا بجهان رومی و هندی خوش است — عاشقی و مستی و رندی خوش است
کار اگر جبر و اگر اختیار — باید از آن کرده رضا بود یار
من که تن اندر بقضا می دهم — تن بقضا دل برضا می دهم
هرچه زمین باشد و هرچه آسمان — خود همه جسم و خدا جان جان
جسم جهان زنده و جان در تن است — چهره نماینده ز بیراهن است
نفس محمد رخ پاک خداست — رخ که شنیدست که از جان جداست
آل محمد که همه فرخند — چشم و لب و ابرو و خال رخند
هر که ز دل بندهٔ خاص خداست — بندهٔ درگاه شه دین رضاست
شهر بود هستی و او شهریار — هرچه جهان کرده و او کردگار
عین و الف جمع بنام خداست — زانکه موافق بعدد با رضاست
چرخ بعدا انگشتری است — خطهٔ ملکش بلب مشتری است
صبح بنامش چو کند فتح باب — سکه زند بر سر زر آفتاب
نشکفد از هر چه گل از گلش — آنکه نگر بید فلک از کاکلش
سکهٔ دولت همه بر نام اوست — بادهٔ عشرت همه در جام اوست

بزم چه و عیش چه و جام چه — دور چه آغاز چه انجام چه
باز فلک داغ دلی تازه کرد — عیش رضا را ابدی تازه کرد
هرچه رضای تو رضای منست — عیش تو بادا چه عزای منست
دل بعزای تو چو از دست شد — سرزمی عشق و خرد پست شد
کاسهٔ سر کاسهٔ آبم شکست — تا قدم فرق بخونم نشست
چرخ به پیمانه چو سنگ افکند — سنگ شود کاسه و سر بشکند
خون چو ببالید داغم بهشت — باد اجل جنبد و چراغم بکشت
داد فلک لالهٔ باغم بباد — داغ توی بر سر داغم نهاد
باد چو بر شاخهٔ شمشاد زد — شاخهٔ شمشاد مرا باد زد
از پی هر قطرهٔ خون ارغوان — کرد روان از دل خونین روان
خون بکشود از دل جان از رخ سپید — موی سر سپید مو له سپید
سرو سهی از لب جو کند بیخ — باغ بر افکند صنوبر ز بیخ
شد دم دی همدم باد بهار — طبع خزان همنفس لاله زار
بانگ خزان بر در بستان زدند — نی فلکهٔ گل بگلستان زدند
قفل دهان گشت گوهر کلید — لعل گل سرخ زد شنبلید
دست گل و لاله ز گلشن برید — بلبل شوریده ز گلشن پرید
چرخ در شهر تعجب باز بست — رونق بازار و متاع شکست
بر فلک انگیخت ز بازار گرد — بیت در و رخنه دیوار کرد
از پی سادات توان دور شد — یوسف مصر از اخوان دور شد
چشم و چراغ بنی اعمام رفت — روشنی دیدهٔ اسلام رفت
چون پی تاریخ سخن گفته شد — در شهید رضوی سفته شد
سال وفاتش چو گذشت از نظر — پنج سر سلسله سی بر گذار
ای علی بن علی بن علی — ای ولی بن ولی بن ولی
خیز و ز من جام سخن نوش کن — مرثیهٔ خویش ز من گوش کن
خیز و بیاد ای بشعر انجمن — گوش فکن خاصه باشعار من

آنچه سخن خواسته گفته ام — وانچه گهر ساخته سفته ام
کیست که مثل تو شناسد سخن — رقص کند از طرب شعر من
خیز که جمع شعرا گشته جمع — خیز که شام است بر افروز شمع
بود امید همه کز جمعشان — صبح قیامت بکشد شمعشان
خیز و بفرمای که رای تو چیست — انجمن آرای تو بعد از تو کیست
رسم تو خاموش نشستن نبود — قاعدهٔ شعر شکستن نبود
صبح سخنگوی سخن آفرین — بر سخن نغز کند آفرین
رفتی و از رفتن تو شعر مرد — خود تو برفتی که ز ما شعر برد
صورت احوال سخن بی تو چیست — صورت احوال شهی بی تو چیست
گرچه بشرع تو صبوری ولی است — کی ز غم کار دل بسته علی است
چشم تو خوابید ولی هوش داد — از دل بیدار سخن گوش داد
پر عرض از همت تو و غم تو — جوهر اخلاص پسر عم تو
خون ز دل و دیده عجب می چکید — دیدهٔ عبرت برهنه شد سپید
شمع لب بر سوختگی ساخته — آتش پروانه گل انداخته
گرچه ملید بدانو مستوجب — مشرقی از هجر تو در مغرب
خاک سیاه از ستم روزگار — شد لب پرقدسی آموزگار
فرقه‌ای از فرق تو دستش هواست — ملک وجودش همه در قبضه است
شاخهٔ پروین تو بی برگ شد — از غم تو مدعی مرگ شد
ماهیت از بسکه بغم نالیست — بی تو بجان دادن خود مایلست
اعظم از این غم الف آه شد — همنفس نالهٔ جانکاه شد
عالی از این واقعه گردون شده — والده سرگشته گردون شده
شهد عیش از پی غم دهن تلخ شد — غرهٔ ماه سخنش سلخ شد
نعمت از اشباع تو بی عزتست — از الم نعمت بی عزتست
چند ز داد سیل غمت رخت بست — تخته باد خنده غم عرش شکست
خانه تبه شد ز پی غم خراب — آتش و باد شده بر خاک و آب

یک یک از نام برم ز انجمن — عمر وفا نکند در سخن
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه موریم سلیمان تو باش
خیز و سفارش بحسینت نما — توصیه بر قرة عینت نما
ساعت بیداری خود گفته — خواب خوشی تازه مگر خفته
چشم تو تا عزم شکرخواب کرد — از غم مرگت دل سنگ آب کرد
دفتر وصیت ننمودی بمن — باب وصیت نگشودی بمن
این چه شرابیست که نوشیده — روز حریفان ز چه پوشیده
کی تو لبت بر لب پیمانه بود — کی لبت مست دیوانه بود
حیف بود باغ تو بی بوی تو رنگ — آینه روی تو در زیر زنگ
در تن و جان تاب شکیبم نبود — مهر خموشی بلبت زود بود
رفتی و ما را همه کردی یتیم — لطمه خورد طفل چو گردد یتیم
ما همه مردیم و سخن در غم است — مرگ تو بالله خبر مرگ ماست
راه دراز است و گر کوته است — قافله پیش و پس اندر ره است
چاره چو زین منزل و این راه نیست — دوری و نزدیکی منزل بکجاست
یک قدم آهسته تر این کوی تنگ — تا برسیم از پی تو یک بیک
صحبت ما صحبت دلکش نبود — با سخن ما سخن خوش نبود
دل همه از حلقه ما ساختی — رفتی و با سلسله پرداختی
سرو و صنوبر چمن آرا شدند — بر رخ گل انجمن آرا شدند
بزم چو شد از همه آراسته — با همه بنشسته و برخاسته
گوی نظامی ز من اول سلام — گو که صبوری بنود این پیام
زندگی من که ترا تا بنیست — واقعه مردن خاقانی است
داشتم امید که در مرگ من — مهر کند سازش و برگ من
او بلب رود جامه و بر سر زند — خاک سیه بر سر و افسر کند
نالش من سوزش و سازش کند — طفل مرا تا دو نوازش کند
کی بدل می چشم که من در گذشت — ماتم را در دو کند در بهشت

خانه او

خانه او فرش عزا گستردند — فرش عزا بهر خدا گسترند
چونکه پیام برسانی جواب — هر چه دهد گو بمن آنجا بخواب
گر بشفقت دو دل از من سؤال — که نشناسم که منم یا خیال
روی تو در چشم پر آبم بخواب — عکس بلد در بافکند آفتاب
تو شدی این راه چو برداشتی — از پی خود هیچ خبر داشتی
شهر شود شهر تو ماتم سرای — شاه و گدا بهر تو ماتم سرای
خود نه مسلمان بنوا ناله اند — گبر یهود آمد و نوحه خواند
از پی بر چیدن ختم تو شاه — شد بر پی الوداع عذرخواه
اهل برت از خانه بخاک آمدند — چشم تر و سینه چاک آمدند
گو چه اثاثیه تدارک نشود — منزل خاص تو مبارک بود
رفته به معراج بعرش عظیم — از شرف قبه عبدالعظیم
خوابگهت جنت ذات العماد — از مدد تولیت اعتماد
ماه بخورشید چو دارد قران — چهره ز آفاق کند سر گران
سر که در آغوش کشد آفتاب — روی بخود می کند از ماهتاب
دعوی همسر دم نکند کس زشاه — خاصه بخورشید نشیند چو ماه
بس تو سفر کردی و باز آمدی — از سفر دور و دراز آمدی
این سفرت بیش ز یک هفته نیست — لیک ز یک هفته یکی رفته نیست
سالی از این هفته یکی شد پدید — زانکه شد از آمدنت نا امید
بر سر خاکت همه از مرد و زن — موی کن و موی کن و سینه زن
منتظر اینکه تو لب وا کنی — [illegible] و گل خنده و سودا کنی
چشم بمردم دهنی باز کن — لب بتبسم سخنی ساز کن
خیز و بیا بر سر یاران بیا — چند که تو خفته و یاران بپا
ما همه یاران ز دیار تو ایم — همره یارت بعزا در تو ایم
اینهمه گفتار جوابی نداشت — پاسخ من بهر تو آبی نداشت
دامنه از جلیت نگو جواب — خسته و از زحمت دنیی بخواب

در مدح جعفر الصادق علیه السلام

الا یا ایها المولی الخلایق — بلت علقت من کل العلایق

شها در عالم خلقت بجز تو — ندیدم هیچ مخلوقی بخالق

نبودند آفرینش گر طفیلت — نه خالق بود ذات خویش رازق

نبود ار صبح خورشید جبینت — دو عالم در ظلام لیل غاسق

بمغضوب لقائت رحمت تست — که در رحمت بر غضبت گوی سابق

ز قرآن مقتبس از احکام چون تست — من از تو بعد از قرآن ناطق

تو دین را ناصری منصور بالله — خلافت را کند کسب تو لایق

بخاک ار تخم افکندی نخل خرما — بر آوردی بیکدم نخل باسق

بعمری گر پی حجت رسولی — بمعجز عادتی را کرد خارق

ز ا هر ساعتی در حاجت خلق — بعادات انواع خوارق

ملک بر گر خاتم اول شد احمد — بمذهب خاتم ثانیست صادق

چو جعفر از تو پیدا شد حقیقت — تو با الا ز ذوی خویش مرادف

خدا خورشید و پیغمبر بهار است — تو گلزار و ثمار او خلایق

تعالی الله شکفته بر یکی شاخ — ز نخ و سنبل و سیب و شقایق

تو ئی رنگ و بو بیت ستائش — تو ئی بوی و الوهیت حدایق

برنگ و بوی باغ مدحت تست — صبوری بلبل مرغ عاشق

چشد هر کس شراب مهرت الا — کسی کز چشمه عشق است ذایق

حدیث جان پاک و قالب پاک — که در پاکی بود باهم موافق

حدیث لیلی و مجنون نباشد — محبت نامه عذرا و وامق

برون هشت آنکه پای از مذهب — بجز آنکه باطل کرده زاهق

اگر شد صاحب هفتاد مذهب — هر هفتاد خصمت و منافق

دهد باد رخش در شام ایمان — بطارق روشنی از ابر بارق

بشب آنرا که نور است در پیش — ز پی در پرتو شب چاه طارق

جهانی مهر هدیه بر بینوائی — مگر دست تو گیرد از مضایق

بچشم عدل اگر بینی بدانی — که دزد از ترس خویش است سارق

بیاور گوهر صدق و بیاری — بمروارید از دریا حوالق

گریزانست از درگاهش ابلیس — چو از خورشید روشن شام غاسق

گریزد از در مولای مسعود — سعادت چون ندارد عبد آبق

حسینش را نبی فرمود معنی — چو دید او نور خود بر جبهه شارق

دل بیمار اگر بیماست ما را — بحمد الله طبیب ماست حاذق

همه کام از آن تلخ است کایام — بکام من نباشد چون سوابق

فلک با این همه عزت که دارد — معاشی یا بود از ما مضایق

کسی با این همه نام بلند است — همیت اینقدر کوتاه و ضایق

فقیرانرا چه از شاهان حق‌اند — نبیره خاکشان تاج مفارق

پی دیوار شان گر یکبه گاهیست — بود در خلد شان صف نمارق

بکش جور فلک ای ساقی نقیض — بمحوران عیشان کار زاهق

همیشه در جهان یار مساعد — کشد جور رقیب ناموافق

تو دا ز د زمانی روزی حلیق — جهانرا پاک گردان از علایق

برآور ذو الفقار خود آهم — بفرما حق و باطل را مفارق

شنیدم بو حنیفه را آل کسریست — که او با دا براین آل منافق

نعمان پاک نوشیروان نبالد — همی زین ناخلف ناپاک فاسق

جهانرا خواست زآیین رونق — کند تا ریک چون جان زنادق

رموز مذهب از جعفر بیاموخت — ولی کج رفت در کشف دقایق

الا تا میل آتش در بلند است — چنان کاند بپستی آب شایق

شود تا باد در جنبش هوا ها — شود تا خاک با تسکین مطابق

مسلمان نیست دیندار محمد — مگر با مذهب جعفر موافق

بجز اسلام هر دینی که بینی — بود باطل چو بر دست تو حلاق

حقیقت اگر از من باز پرسند
تو ئی و الله اعلم بالحقایق

در معجزه القائم علیه السلام

چرا روشن نباشد چشم عالم   که روشن شد چراغ آل آدم
بسال نور از هجرت شبانگاه   ز نیم ماه شعبان المعظم
بکاخ عسکری شمعی برافروخت   که روشن گشت از او اجرام مظلم
فروزان شمع روی حجة الله   که دین از احتجاجش گشت محکم
امام حق قائم صاحب الامر   که ز امر او ست ارواح مکرم
نگارستان جان از او نگارین   بهارستان دل جاوید خرم
غم از دل میرود از دیدن او   خوشا روزی که از دل میرود غم
لوای آدمیت شد از او راست   درفش سلطنت گردید از او خم
گر آدم را نبودی گوهر او   نبودی آدمیت را مسلم
بطوفان گر نکردی ناخدائی   بکشتی نوح کی جان بردی از یم
هم او بودی با براهیم همراه   هم او بودی با سماعیل همدم
که گلشن شد با براهیم آتش   که پیدا شد براسماعیل زمزم
کجا از دهر دیدی روشنائی   کجا لقمان ز کیفیت آگه شد کم
وزیدی بر مشام پیر کنعان   شمیم لطف او در کنج ماتم
که از پیراهن یوسف شدی نور   روان در چشم یعقوب از او نم
اگر نه نام او نقش نگین داشت   جهان کی بود زیر خاتم جم
اگر خاک درش جستی سکندر   بآب خضر پی بردی ز ظلم
نه گر با یوسف و یونس رسیدی   بغیر یاد او فغان در چاه و در یم
نه یا جاه آمدی یوسف از آن چاه   نه ماهی رستی یونس ز اشکم
اگر داود از انگشتی خویش   زبان لحن روح انگیز در دم
بیاوردی بلقیس او جدو حات   با هنگ زبور از زیر و از بم
کجا می بود موسی موسوی دست   کجا می داشت عیسی عیسوی دم
نبودی گر بوقت دشمن خویش   نگاه زنده کردن مرده را هم
کف او در کف موسی بن عمران   دم او در دم عیسی بن مریم

نه

نه احمد گر موید بود زان نور   رواج رستگاری با بعالم
که احمد را جهان گشتی مسخر   بغیر قرآن و شمشیر ابن عم
منزجم گر نبودی ذات پاکش   کجا ذات خدا بودی منزجم
کجا دریای هستی موج میزد   نه از لطفش اگر بر داشتی نم
توانند چون بهم پیوسته بد امراج   روانی کز ولایش ساخت سالم
بباطن حکم او جاریست زیرا   ضمیرش واقف است از هر چه مبهم
جزای دوستان او ست جنت   سزای دشمنان او جهنم
چو نعت او کنی الله اکبر   چو مدح او بخوانی اسم اعظم
چو حسان شاعری گردد گر افزون   خیال مدح او در مغز ابکم
بغیر از مدحت او هر چه شاعر   بگوید می کند از خویشتن ذم
بمیزد آن بلبش ابن صبوری   دهد روح القدس فیضش دمادم
الا ای آفتاب سایه گستری   الا ای آسمان ارض مقدم
هر آن معجز که بودی انبیا را   ز انها است از آدم تا بخاتم
مجسم خود نباشد خداوند   خداوند تو چون گشتی مجسم
شنیدم ذات تو ذات خداوند   دو هم هستند از یک جنس مدغم
تو خود را بهتر از ما می شناسی   تو می دانی چه در دلهاست مدغم
نپندارم که تو غیر از خدائی   تو خود دانا تری والله اعلم
بخلوتگاه اسرار الهی   نباشد هیچکس غیر از تو محرم
بنابودی آفتاب آخر ز مغرب   شود ای زیب روز از اندل تم
دری نا کی بغیبت حجة الله   که اسباب فرج گردد فراهم
لوای لا اله را بر افراز   بر او بنویس الا الله پرچم
بکف با ذو الفقار حیدری شو   بدفع کفر و رفع دین مصمم
جهان را این گونه گونه پرداز   بقانون محمد کن منظم
همیشه تا بسال آفتابی   هلال بشر است در ماه محرم
محبان زار وی اسپید   چو ماه چارده مشهور عالم

غزل

کو بگو گیرم سراغ خانهٔ جانانه را — آشنائی کو که از او گیرم سراغ خانه را
در حریم کعبه هر کس یار را دید گفت — در طواف خانه باید دید صاحبخانه را
حجت برگشتن حاج از حرم اینست و بس — گنج در دست آنکه دارد چون کند ویرانه را
مستم و دیوانه و از خانه بیرون تاخته — کیست تا در خانه باز آرد من دیوانه را
این نشان دید از معشوق و وصل دوست آه — آتشی کاندر پر از شمع افتد پروانه را
قیس پیش از دیدن لیلی چنین مجنون نبود — طرهٔ لیلی پریشان مجنون کند فرزانه را
گر صبا را هیچ من راهی بزلفش نیست گو — با ادب از جانب من دست بوسد شانه را
ساقیا امشب از اندازه برون بر مستیم — ورنه من امشب چو دیشب بشکنم پیمانه را
جان چه باشد تا دریغ از مقدم جانان کنی — آشنا با دوست چون گشتی بران بیگانه را
بیشتر از لعلت گهر ما را نباشد در صدف — تا که باشد مشتری این گوهر یکدانه را
گر خدای خانه را خواهی زیارت کرد تو — روز بارت کن صبوری زایر آن خانه را

غزل ایضاً

بوطن آمدم از غربت و کارم هوس است — هیچ کاری بجز این نیست که یارم هوس است
بکنم جان و نثار رخ یارم هوس است — با وجودی که بیک دل دو هزارم هوس است
شاه خوبان جهان طرفه نگاریست بدیع — بوسه‌ای از لب آن طرفه نگارم هوس است
گل اگر دست دهد با رخ او همچو گل — ورنه با خار گل همچو خارم هوس است
زین غزالان سیه چشم که صید حرمند — تا بقصد دل و جان‌اند شکارم هوس است
از کمانخانهٔ ابروی تو هر تیر نگاه — که ز جان می‌گذرد بر دل زارم هوس است
می‌کشد آتش دل شعله‌ام از هر بن موی — جلوهٔ نی الشجر الاخضر نارم هوس است
عندلیبم چکنم گر نزنم نعرهٔ شوق — مستی از بوی گل و باد بهارم هوس است
من از آن عالم پاکم نه از این عالم خاک — با رخ و زلف تو چندی سر و کارم هوس است
بسم از نغمهٔ غربت ره آهنگ عراق — نغمهٔ چند هم از یار و دیارم هوس است
تا بمحشر ز لحد رقص کنان برخیزم — رقم عشق تو بر لوح مزارم هوس است
تا نهم لب بلب جوی و لب یار وجود — لب جوی و لب جام و لب یارم هوس است

لب و چشم تو که در چشم تو از خورد بهشت — دو سه روزی باشم اگر بوس و کنارم هوس است
من همان آینه رو هم و از صورت تو — رنگ و بوی و روش و نقش و نگارم هوس است
گر صبوری نزند بانگ انا الحق چکند — گو بدانند که منصورم و دارم هوس است
تا کند تربیت ساقی تو روح نشاط — جرعه‌ای بر سر این بزم نثارم هوس است
علو آن آل محمد که نبی گفت و علی — گر بگویم به شرف آل و تبارم هوس است

در مدیح القائم علیه السلام

دل زند طعنه ز مینای هوی بر می مست — مستم از نیست ز می تا کرم چشم تو هست
هر دو مستیم من و چشم تو من از می ناب — چشم خونریز تو از خون من باده پرست
گر تو و چشم تو و معشوقه نگیرم چکنم — که همین قسمت ما بود ز دیوان الست
قطره را می‌نتوان گفت که برگرد به ابر — تیر را می‌نتوان گفت که باز آی ز شست
الغیاث از همه عالم بتو دارد دل من — خاصه امروز که از مرحمت تیر تو خست
نشکند تا دل عاشق نشود کار درست — انجمن آنروز که آواز برآید که شکست
مردم از گریهٔ روز و شب من دردمند — مردم از چشم که در عهد تو آرام نشست
هر که را چشم بروی تو گشودند دگر — نتوانست گشود از تو و بر غیر تو بست
شاخها دیدم در عشق که با هم پیوند — آبها دیدم در بحر که با هم پیوست
ما که باشیم که از بند تو چون چشم خلاص — گر کمند تو نجست آهوی ما هم از شست
در گذشتیم بسودای تو من از هر دو جهان — که بجائی نرسد هیچکس از همت پست
نخوردم با غم روی تو غم ایام که دل — تا غم روی تو خورد از غم ایام برست
نسخهٔ روی تو و شعر صبوری از ری — هر دو رفتند بهر آفاق چو رفتند ز دست
آب شعر من و حسن تو تا آنکه رفت — همه جا تا که بنگاله و در دهلی پیوست

در مدیح السجاد علیه السلام

تا دیدهٔ صورت تو دل از دست ما رود — ببینم اگر جمال تو بر ماه چها رود
الا دلم بزلف تو هرگز شکسته — در هوا نثر کرد در هر اژدها رود
مقبول کوی دوست نشد هیچ تحفه‌ای — الا سری که در سر مهر و وفا رود
از دیر گر ببینم ز فراق لب هنوز — از چشمهای چشم من آب بقا رود

جو داد تو معدلت بود و خشم زینت   از جود تو صواب بود هر خطا رود
انصاف اگر بود عمل از در حساب نیست   این روزگار هجر که از عمر ما رود
گفتم مگر بوصل تو کاری کنم دعا   اوقات من همیشه بصرف دعا رود
با دل بجز غم تو حکایت نمی کنم   آری با آشنا سخن آشنا رود
می سوزم از فراق و نمیمیرم از فراق   میرد چراغ اگر دم باد صبا رود
ننشیندم غبار مگر زیر پای دوست   روزی که خاک تربت من بر هوا رود
یکجا غم زمانه و یکجا فراق یار   تا کی کنم تحمل و بر من جفا رود
روی آورم بدرگه آنکس که خسروا   جان از بلا رهاند و خود در بلا رود
شهزاده عرب و عجم سبط آن شهی   کز آفتاب سایه صفت در قفا رود
زین العباد آنکه ز جن و بشر همی   در شان حضرتش ز دل و جان ثنا رود
باب الحوائجی که مرادش دهد همی   حاجت بکف بدرگهش از ما سوا رود
شاها بحق حق که غرض از وجود تست   هر جا سخن ز نشأ و روز جزا رود
وقتی که آفتاب قیامت کند طلوع   جز زیر سایه تو صبوری کجا رود

غزل

چو حلقه‌های سر زلف دوست باز کنم   نخست پرسش دلهای اهل راز کنم
ز روزگار بگیرم مراد عمر دراز   بزلف کوته او دست اگر دراز کنم
پریشیم چه برخ حلقه‌های زلف سیاه   هزار روز دراز از شب بروز باز کنم
مگر که با من مسکین سری فرود آرد   از آن حکایت محمود با ایاز کنم
مراد دولت دنیا همین قدر کافیست   که هرچه ناز کند یار من نیاز کنم
بکرهای کالوسوز من مبین که زند   عجب نباشد اگر آه جانگداز کنم
کمر بکشتن من بست و گفت میخواهم   ترا میانه عشاق سرفراز کنم
هلاک خنجر آن قاتلم که گفت کجاست   قتیل غمزه من تا بر او نماز کنم
دگر نخواهم از آن چشم فتنه جو نگهی   بروی خود ز چه درهای فتنه باز کنم
مرا رسد که بنازم بدین غزل لیکن   غمی رسد چو بگوشش چگونه ناز کنم
بگفتم از چه جدا کرده وز صبوری گفت   مرا ز مصاحب ناجنس احتراز کنم

صولت

فی مدیحة القائم علیه السلام

امسال فروردین مه بر بست زود بار   بگذشت بر بطالت یکماه از بهار
از اردی بهشت ماه ستانم داد خویش   گر ماه روزه در کف ما بنهد اختیار
نی نی ز ماه روزه مرا هیچ بیم نیست   زیرا کز او توان ستدن حظ نهار
مشکل نمود کار بمن گرچه پیش از این   پیرار و پار را بمن آسان نمود کار
چون دید درد هجر مرا کرده ناتوان   چون دید رنج هجر مرا کرده سوگوار
گفتا بنوش باده ولی سخت و بیهوش   زین خلوت نشسته برون زن ز قوم دوبار
امسال باز خواهد و فناد کرد نیز   با من بدان بهانه که پیرار کرد و پار
تا صبحگه نخسبم در ماه روزه لیک   گاهی پیاله گیرم و گاهی زنم قمار
در ماه روزه می نتوان خورد و لیک   چون من دلیل آورد و بیم از کسی ندار
هر میزبان که داخت مهمان طلب کند   باید هر آنچه مهمان گوید برو بکار
مهمان کردگارم گر ماه روزه ما   جز جام و باده هیچ نخواهم ز کردگار
گویند ماه روزه ز می دست شوی لیک   نکهدم همی نبینی از می مرا کنار
جانا منت باده و از جان خویشتن   هم کن وشته دی ستدی گر بره اشمار
ز آب آتشین شود ار ساغر همی   از آب دیده بر دل گرد غم زنم شرار
خاصه کنون که از دم اردیبهشت ماه   خرم ز زاد بهشت برین گشته کشتزار
پنهان بزیر سبزه شده خاک بوستان   پنهان بزیر لاله شده سنگ کوهسار
بر گل نظر بیفکند هر سو کنی نظر   بر سبزه پا گذاری هر جا کنی گذار
گل چون عروس بر شده بر تخت آبنوس   هر شب برخ عبیر فشاند مشاطه وار
سوسن زبان گشاده بوصف جمال گل   ابرش بکام ریزد لولوی شاهوار
بلبل به بانگ دلشدگان تا بساز صبح   نالد ز عشق روی دلارام زار زار

خفتند سبزه زنگ رده از پس ورده | پرّد بشاخ مرغ قطا دار پی قطار
بستان و باغ اطلس ز آسمان | از بس که ماه و پروین بیند بشاخسار
باشد درخشان همه با ماه و ستارگان | دیدی کجا درخت کار دستان بهار
ابر آمد و سترد گرد از باد نم به بر | بنشسته بد بر آینهٔ خاطری غبار
اینسان که دشت گشته ز لاله و لعل | اینسان که باد گشته سمن سای و مشکبار
بگذر ز تند دشت گوی سراپا ز هشت | بگذشته باد کوه زبر بنفشه زار
رنگین شده است گیتی مانند روی دوست | مشکین شده است عالم مانند موی یار
گل بی درنگ (با اشتاب) پرده ز رخسار برگرفت | ساقی دگر نه جای درنگ است می بیار
اندر مزاج من عطش آورده عشق دوست | جامی بر این نوشان زان آب خوشگوار
این فصل هر که باده ننوشد بپای گل | باید شود به چشم خلایق سنگسار
از بهر من بپای گل افکن بساط عیش | وز ملک دل سپاه تعب ساز تار و مار
مطرب و رند و زاهد و عاشق درین بهار | هر کس بود بکار خود شاد و شادخوار
من می خورم به بانگ دف و چنگ و عود و نی | چون من مرا خوش آید آواز هر چهار
شد مدتی که باز ندیدم جمال دوست | زین غم تنم گداخت کجا رفت غمگسار
هان ای پسر که عشق توام ساخت ناتوان | هان ای پسر که هجر توام کرد بیقرار
وقت است تا رها نیم از انتظار خویش | چون کار دل ز غم هجر را ز انتظار
بوسی گر از کنار کنارم مکن ز من | من عاشقم بروی تو و طالب کنار
گفتی چو نو بهار بیاید دهم ترا | از غبغب خود و لب خود بوسه صد هزار
خواهم گرفت بوسه که اینک رسید وقت | از غبغب تو و لب تو صد هزار بار
خواهم که بوسه بر لبانت زنم ولی | ترسم شود لبان تو از نازکی فگار
سر تا بپا تو دانی جز من از آن تو | از راه مهر سوی دگر دیدنم درآر
دانی چرا بجز تو اندست ابر از آن خویش | ای دلبرا ز گفتنم بودت ساز آشکار
چون دلبر کرد کار که گویم ز نا مضر | مدح و ثنای شاه جهان لیل و هر نهار
نخواستنا دهد صله مداح شاه را | بهر من آخر بد این را آخر بد کار
دانی کدام شاه شهی کز سر نیاز | بر در گهش شهان همه باشند خاکسار

خلاف خلق مهدی قائم امام عصر | کز او چو نوح جهان است پایدار
شاهنشهی که دارند از انتفاع قدر | خدام او ز سلطنت روزگار عار
سگ آستانه بندگی او بود شرف | جبریل را ز چاکری او ست افتخار
مه نور گیرد از خور و خور نور جوئیش | از رای او ستاره بگیرد فروغ مستعار
بر خار و خس بخوانی اگر مدح حضرتش | نبود عجب ببندد اگر گل ز نوک خار
مدحش نمی کند کس بنگر بنشر داند چه می کند | با او همان کند که زمرد بچشم مار
مهرش بود حصاری و ز آفت شد مصون | هر کس پناه جست بدین آهنین حصار
ای در مروت احمد مختار را شبیه | وی در سخا چو حیدر کرار یادگار
دوزخ شود حرام مسلم بکافری | کاحباب تو اگر آرند روز شمار
بردامن ولای تو چنگ ار بزند خلیل | کی بر خلیل باغ پر از لاله گشت نار
گیرد اگر نقاب ز رخ عدل حضرتش | ظلم و ستم ز عرصهٔ گیتی کند فرار
بر هر طرف که لشکر قهر تو رو کند | اقبال اش ایستد ز یمین نصرتش یسار
تا زنگ کفر ز آینهٔ مملکت بری | شاها برون ز محفی نیام آر ذوالفقار
صولت اصید وار بلطف عمیم تست | شاهنشها برا امید امیدوار

(صدری) (ترجمه حال خود را چنین نگاشته) این بنده شیخ محمد حسن صدر الادباء مسقط الرأس بغداد که [illegible]
[illegible]
(شیخ محمد حسن صدر الادباء)

و مدیحه قائم علیه السلام

بخت بد تا کجا بود یارم | تا بکی در بلا گرفتارم
درد و بال است اخترم تا چند | آه از طالعی که من دارم
مرگ بهتر ز دشمن خونخوار | دوست آید همی به پیکارم
غم از دل نرفته باز برون | غم دیگر شود پدیدارم
تنم از باد غصه گشته چو کوه | زرد زان روی گشته رخسارم

فرق ننهم وجود با عدم … این منم یا که نقش دیوارم
بسته‌ام چون چرخ گردونم … خسته‌ام روزگار غدارم
قوت من اشک چشم و خون دلست … تا سحر شب ز غصه بیدارم
بسکه در دل مراغم و محنت … روز روشن شده شب تارم
در جهان من ندیدم آسایش … بمثل همچو چرخ دوارم
گر گریزم ز فتنه باز بود … بخت بد سوی آن باصرارم
گر دهم جان بپای یار عزیز … عاقبت یار می‌شود مارم
آخر ای بخت از برای خدا … بگذران باش یار و غمخوارم
تا چه اندازه کار آسان را … کنی آخر تو سخت دشوارم
ننگری هیچ حال پژمانم … نشنوی هیچ ناله زارم
من انا الحق نگفته منصورم … با تکلم نکرده عطارم
گه کشانی بپای دار مرا … گه سپاری بقوم تاتارم
می‌کنی تا بکی پریشانم … می‌دهی تا بچند آزارم
من ز اهل کمال و فرهنگم … تا جفای ناسزاوارم
نیک بنگر گواه فضل منست … نظم و نثر چو در شهوارم
کرده تعویذ نثر تو مرا … کرده شعرا حمایل اشعارم
رحمت آور خدا برا بر من … کز جفای تو سخت افگارم
مجلس آرای انجمن بودم … لال کرده دهر زبان گفتارم
گل بستان فضل و معرفتم … مزن آتش مرا نه من خارم
بر ندارم چو بار از دوشم … پس منه روی بار سربارم
گشته از دست تو دلم پر خون … رحم کن بر دو چشم خونبارم
گوهر بحر دانش و ادبم … مخزن فضل و گنج اسرارم
من نیم ز بهار خوار چرا … ندهی هیچگونه زنهارم
نیست در کاسه باده نابم … نیست در کیسه نیم دینارم
با همه قرض و این پریشانی … هیچکس نا شنیده اظهارم

من تملق دگر نمی‌گویم … عالمی را بهیچ نشمارم
فقر فخر منست آنکه بگفت … فقر فخری رسول مختارم
نیست یک اهل دل که تا گویم … با وی این دردهای بسیارم
پس همان به که عرض حال برم … بحضور ولی دادارم
حجة الله مهدی بن حسن … آنکه باشد بدو جهان یارم
ای بدرگاه تو ملک دربان … رو بعجز در گهت کجا آرم
رو بعجز در گهت کجا آرم … که شود راست ز تو هر کارم
ای نگهدار آسمان و زمین … باش از مرحمت نگهدارم
نکنی ناروا مراد مرا … دامنت را ز دست نگذارم
بدر خانه تو آمده‌ام … از درد بیکران بود عارم
سال در درب سرای تو صد بیست … از ره مرحمت مکن خوارم

صبا

در مدح حضرة الزهرا علیها السلام

ای یار پریشانم از زلف پریشانت … افتاده دلم چون گوی اندر خم چوگانت
بی تاب و توان گشتم از فرقت روی تو … ای وصل تو جان بخشد میرم ز هجرانت
گفتی که شبی با تو تا روز شوم همدم … ترسم که رقیبانم سازند پشیمانت
تو آب بقا داری اندر لب و من تشنه … باشد که شوم سیراب از چشمه حیوانت
بردست مرا از راه آن غمزه جادوئیت … کرد است مرا مفتون آن نرگس فتانت
دارد دل من از تو امید و ست تمنا … یعنی طمع بوسه از سیب زنخدانت
دلرا بر هت کردم ایثار و بپذیرفتی … از جان رمقی مانده است آن نیز بقربانت
در باغ نروید گل چون روی دلارایت … چون تا که نبالد سرو چون قد خرامانت
دامن مکش از دستم ای سرو سهی بالا … رخسار مپوش از من دست من و دامانت
مدحت کن زهرا را از خویش چه رنجانی … ای رنجه دل خلقی از زلف پریشانت

ای شافع محشر و ای انبیه حو را … وی کرده ز نور خویش ایجاد نو بر ذات
هم خادم درگاه هست صد عیسی بن مریم … هم چاکر در بار است صد موسی عمران
از حیرت اندیشه برون بود اوصاف … زیرا که خرد باشد آشفته و حیران
گر فخر کند جبریل بر خیل ملائک هست … شایسته که او بود است خدمتگر و دربان
وصف تو نتوانند کرد ز خرد ناقص … زیرا که خدا کرد است توصیف نظر آن
اوصاف ترا گفتن که حد صبا باشد … جائی که خدا باشد مداح ثنا خوان

صفا (از افضل الملک شرح حال صفا را خواستم و چنین گفت) صفای کاتب اسمش حاجی میرزا [illegible] مشربی عرفانی داشت از تصوف و درویشی و منزوی بود حاجی میرزا [illegible] اصلا اهل شیراز [illegible] بچیع شبیه هجو کرده گردو [illegible] مثنوی [illegible] حکیم الهی [illegible] خوب و خوش خط [illegible] امور [illegible] کتاب [illegible] و نگارنده [illegible]

آقا محمد [illegible] نیکو [illegible] که در جهان شاعر [illegible]
حکیم الهی برادر میرزا جعفر [illegible] شمس الدین حکیم الهی است

در مدح حضرت القائم علیه السلم

هر آنکه جان جهان را بجان طالب شد … همان که مرو اجانش از مطالب شد
بجای چهره جان جز غبار غالب نیست … بجان رسید کسی کو به خوی غالب شد
خوش آن زمان که بگوش دلم رسد غیب … که روز گار ظهور امام غائب شد
برای رجم شیاطین یک اشاره او … قضا کمان و قدر چون شهاب ثاقب شد
خوش آن زمان که خلایق بچشم سر بینند … بجلوه نور خدا از همه جوانب شد
بغیر مذهب جعفر نماند در آفاق … که سعی و انع او ناسخ مذاهب شد
برای کشتن کفار ذو الفقار کشد … بدشمنان رسول خدا محارب شد
نخست منکر دین را دهد سزا پیغمبر … که مصلحت را احمد بد و مصاحب شد
دوم خلیفه که او بود مایه افساد … همانکه باغ فدک را بظلم غاصب شد
همانکه نار بر افروخت بر بدان باب … که جبرئیلش از انجا دحاجب شد
همانکه صهر نبی را بکرد خانه نشین … همانکه دخت نبی را ز جور ضارب شد
همان منافق غدار مظهر ابلیس … که خصم جان و تن مظهر العجائب شد
پسران بداد ز دز آن دو پیکر منحوس … گداخته چو مس از نار نار لاهب شد
علی بپای دکاش بی نظام جهان … کشیده صارم و بر هر زن کتاب شد

علی که هست در علم احمد مرسل … علی که فاتح و غالب بکل غالب شد
علی که ساقی کوثر بروز حشر بود … علی که دفتر ایجاد را محاسب شد
علی که قاتل اعدای دین احمد بود … علی که ناصر و یارش بهر نوائب شد
علی که مظهر اوصاف حق داود بود … علی که حضرت او مظهر غرائب شد
علی که هر که طریق ولای او بگرفت … بدین که و فکر بیاد خدا مراقب شد
علی که گشت خدا را بجاز و دل [illegible] … علی که جذبه او بر دو کون جاذب شد
علی که برد چو پی بر بنام او آدم … خدا برا بجهان نام خواند و تائب شد
علی که تا رخ او بنگرد دم مردن … هزار بار محبتش مراتب راغب شد
ظهور کرد چو فرزند او مدار عجب … که در دو کار بش آن مظهر العجائب شد
هر آنکه او بر کابش نصیب کرد جهان … زیمن همت او صاحب مراتب شد
هزار و سیصد و سه نیمه مه شعبان … بمدح حضرت حجت صفای کاتب شد

صفا

در مدح حضرت القائم علیه السلم

خیمه زد بر سر صحرا و چمن ابر بهار … تا کند لولو تر بر سر سبزه نثار
رایتی سبز بر افراشت بهر جا نو بهار … تا ز صحرا و چمن لشکر دی کرد فرار
سرخ شد دامن کهسار و چمن [illegible] … سبز شد ساحت بستان و چمن بی زنگار
ابر بلیل ز سبزه نو [illegible] مژده آگین … وان بلبل از لاله نو خاسته گردید نگار
صبحگاهان بگلستان چو وزد باد صبا … مغز جان پر شود از نکهت مشک تاتار
گل از آن پرده برافکند سحرگاه ز روی … تا که از بلبل شوریده برد صبر و قرار
گو که تا بر سر گلبن نگرد آتش گل … گر ندید است کسی فی الشجر الاخضر نار
گل چو معشوق دلارام همی خندد خوش … ابر چون عاشق دلباخته می گرید زار
نو عروس چمن آراسته شد از هر هفت … بر سرش ابر گهر بیز و هوا غالیه بار
اثر مستی پیدا بود از نرگس مست … همچو مستی که ز چشم صنم باده گسار

مانده آشفته گو طرهٔ سنبل از چیست / دیده آشفته برخ زلف پریشان نگار

زان بیفکنده بنفشه سر خجلت در پیش / که همی شرمش آید ز بنفشهٔ خط یار

باد نوروز طرب زا و نشاط انگیز است / زان برقص آید از او سرو بلند لب جوبار

باد پر نقش و نگار است بدانسان که شود / مانده آشفته اگر بنگرد آن نقش و نگار

مست باید شدن از بادهٔ عشرت حالی / که روا نیست دراین فصل نشستن هشیار

همه مرغان چمن نغمه سرا از طربند / باید از شادی امروز شدن برخوردار

این نشاطها از اثر باد صبا تنها نیست / ز آنکه در باد بهاری نبود این آثار

هست این از اثر مقدم شاهی که بود / آیت رحمت حق مظهر الطاف دادار

مهدی آن هادی دین حجت معبود که هست / زامر او سطح زمین ثابت و گردون سیار

آنکه در کالبد عالم هستی جان است / ز آنسبب نیست پدیدار چو جان در دیدار

علم نصرت او روی بهر جا آرد / رودش فتح و ظفر از پی آن زیبا بار

روی آرد چو بمیدان نبرد از پی فتح / کار بر دشمن او گردد از بیمش زار

فلک از کار فرو ماند و حیران گردد / چون بکف گیرد شمشیر برای پیکار

برق شمشیر شرربار وی اندر گردون / افکند آتش سوزنده بجان کفار

تا که گیتی همه از کافر و مشرک گردد / بنماند دگر از مشرک و کافر دیار

گرگ از هیبت او می‌نبود حمله بمیش / باز از معدلت او نکند صعوه شکار

عیسی چرخ نشین آید در خدمت او / پس مر او را بشود از دل و جان خدمتکار

در بر رفعت او پست بود عرش بلند / در بر همت او معدن و کان بی‌مقدار

خود نه حاجب در درگاه تو جبریل امین / پست نه قبهٔ خرگاه تو نه عرش دوار

بی ولای او هرگز نرود کس به بهشت / بی خلاف او هرگز نرود کس در نار

تا که بسیار بود هفت و عناصر چهار است / تا موالید پدید آید از هفت و چهار

دل احباب تو همچون گل بشکفته و شاد / تن اعدای تو چون زیر بود زرد و نزار

صلهٔ شعر من از انصاف وی از لطف / شد شفاعت که کنم پیش رسول مختار

(در شهر شعبان المعظم سنه هزار و سیصد و شش) گفته شد (الاحقر محمد حسین بن محمد جعفر)

فی نعت النبی ص

هان ز جا خیز بیا کامد هنگام خزان / وان خنک باد زمستانی گریبان‌دران

برگها از اثر باد خزان گشت روان / بمثل هست همی بین پی هم رنگرزان

از تعجب همه آفاق سر انگشت گزان

که چرا گشت چنین ساحت باغ و گلزار

آن سلب سبز درختان همگی زرد شدند / برزمین بر بفتادند و پراکنده شدند

مرغکان زآمد دی همه با درد شدند / رفت آن گرمیشان از دم و دم سرد شدند

از تماشای چمن یکسره دلسرد شدند

از میان باغ بیکباره نمودند فرار

فاخته گفت که برگشت همی اختر ما / گفت بلبل نبود شور دگر در سر ما

بود گل یار شد و رفت کنون از بر ما / جای دارد که بگرید دل خونخوار در بر ما

غم بود همدم ما رنج بود همسر ما

هجر گلزار و چمن تا چه کند با دل زار

گفت قمری که ز من جمله سخن گوش کنید / خویشتن را ز نوا یکسره خاموش کنید

نغمه و زمزمه یکباره فراموش کنید / نه دگر بانگ برآرید و نه خروش کنید

اندرین شش مه هر نیش رسد نوش کنید

تا خزان بگذرد و آید آذار

نیست ما را چو دراین جا فریادرسی / نه تواند کند ابنای زمان درد کسی

نه گذارد که برآریم بخوشی نفسی / نه بتن تاب و توان و نه بدل یار هوسی

تا پس از شش مه از این پس نه برسیم و بسی / رود از باغ و ماند باد نماند آثار

از مَی بو بو بکان تاج نمودند بریش | کند طاوس همه زینت بکار از پر خویش
بلبل و ساری رخ زرد و ز اندوه پریش | دم بدم محنت و درد و غم شان گشته بیش

بگرفتند ره دره و هامون در پیش
آن بوبو ز وبیشه آن ملک و آن دره کهسار

قمری گفت به بلبل که گه ماتم ماست | زین سپس موسم محنتی و زمان غم ماست
تا بهار دگر از طالع بد همدم ماست | سرد تا شد چمن از سردی وی همدم ماست

لیکن امروز چمن رونق خوش خرم ماست
که بود ابد و روز میلاد رسول مختار

پادشاهی که همه کون و مکان چاکر اوست | هر که او مهر از انصدق و صفا کهتر اوست
برتر از چرخ برافراشته خاک در اوست | تاج لولاک نهفتن خدا بر سر اوست

خلعت خاتم انا بزدانند در بر اوست
دین او ناسخ ادیان رسولان همواد

سنگ برتو بکفش اندر تهلیل کند | فخر از خادمیش حضرت جبریل کند
خاک راهش اگر دعوت تسیرا کلیل کند | گرد مو لطفش یاری با بابیل کند

همه را چند ابابیل ابابیل کند
بلبا با بیل بر این مد زد و صد پیلده وار

عالم و هر چه در او هست بفرمان ویست | اسمان گوشه از صفه ایوان ویست
آدم و نوح نبی چاکر و دربان ویست | ملک العرش بقرآن ثناخوان ویست

رونق خلق جهان در کف احسان ویست
اوست عقل اول و اوست خبر از اسرار

شهریاری که مراد دو جهان از قدم است | انبیا را بود آنجا سر کو را قدم است
انبیا تر خدم و خیل ملائک حشم است | پشت گردون ز پی خدمت آن شاه خم است

مهر از ذره بر پایش النیکم است
روی او هست همی مطلع نور دادار

خاتم خیل رسل سید لولاک بود | از قیودات همی دامن او پاک بود

برتر

برتر از عرش ز یمن قدمش خاک بود | کوته از دامن ادراک او وصاف بود

با ولای وی ام از جرم کجا باک بود
که بود شافع جرمم به بر ایزد بار

ای خداوند جهان خسرو با فره و جود | کز وجود تو و فیضت دو جهان شد موجود
ذات تو مظهر اوصاف خداوند ودود | بر در تو خیل ملائک به رکوع و بسجود

جز تو صهبا دانبود بر نابه مقصود
جز بالطف تبود تکیه گهش روز شمار

(صنعی) اسمش میرزا حسنخان پسر رشید خان تفنگدار است وی نیز چون پدر در ریعان شباب بدین شغل اشتغال داشت چندی بر نیامد که شور درویشی در سرش افتاده از آن شغل کناره جوئی کرده در کسوت درویشان وصوفیان ایشان اندر آمد از اقوام و یاران کناره جسته گوشه از خرابات را برای زیستن خود برگزید به بقیت عمر داد و گوشه انزوا بسر برد تا بدرود جهان گفت شعر را بد نمی گفت قلندر اندر سخن سرائی مو کرد این غزل از کتب او

در مدح حضرت القائم علیه السلام

گر نام فقر در بر ما اندر لباس ماست | ور خواب امن می کنی اندر پلاس ماست
آنجا مرا که فقر و غنا تار و پود اوست | گر بنگری به چشم حقیقت لباس ماست
امروز نزد صیرفی عقل نقد عشق | اکسیر اعظمست ولی در نحاس ماست
اوج سعادتی که کرامت حقیقت اوست | در دز برتر طاهر و هم و قیاس ماست
ماه چهار دکان و آبا سبعه را | گر بنگری ز شش جهت اندر هراس ماست
دهقان چرخ تا که کند کشت خود درو | روی نیاز و چشم امید بر [illegible] ماست
آن شیر نر که حمله بخورشید می کند | امروز شیر رایت شکر سپاس ماست
امروز قفل مخزن اسرار بیکمان | دارد اگر کلید ببخشد اقتباس ماست
آن دیده که هیچ نبیند بغیر دوست | چشم خدای جوی دل حق شناس ماست
سیر سپهر و گردش افلاک و دور چرخ | پیوسته بهر پاس بود بهر پاس ماست
ما آهوان که گرم چراگاه غفلتیم | از دشت حادثه [illegible] ماست

مامت وسرخوشیم شب و روز بهر آنک ‏ ‏ ‏ صهبای عشق حجت قائم بکاس ماست

ترکیب بند در مدح القائم علیه السلام

(بسم الله و خیر الاسماء لله)

(یا حجة الله فی الارضین یا صاحب العصر و الزمان ادرکنا)

اَعُوذُ بِاللهِ السَّمیعِ العَلیم ‏ ‏ ‏ مِنْ شَرِّ شَیْطانِ اللَّعینِ الرَّجیم
بِاِسْمِهِ اَبْتَدِءُ فِی الکَلام ‏ ‏ ‏ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم
بِاِسْمِهِ فَرْدٌ صَبُورٌ شَکُورٌ ‏ ‏ ‏ بِاِسْمِهِ رَبٌّ غَفُورٌ حَلیم
اَللهُ لا اِلهَ اِلّا هُوَ ‏ ‏ ‏ وَرَبُّ مَنْ اَتی بِقَلْبٍ سَلیم
هُوَ الَّذی لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ ‏ ‏ ‏ اَلْمَلِکُ الفَرْدُ العَزیزُ العَلیم
اَحْمَدُکَ اللّهُمَّ یا ذَا النِّعَم ‏ ‏ ‏ وَاَشْکُرُکَ اللّهُمَّ یا ذَا النَّعیم
عِبادُکَ فِی الجَنَّةِ خالِدینَ ‏ ‏ ‏ وَمَنْ عَصاکَ خالِدٌ فِی الجَحیم
رَحْمَتُکَ واسِعَةٌ مِنْ اَزَل ‏ ‏ ‏ نِعْمَتُکَ واهِبَةٌ مِنْ قَدیم
سَبیلُ وَصْلِکَ طَریقُ النَّجاة ‏ ‏ ‏ طَریقُ قَهْرِکَ عَذابٌ اَلیم
وَفِّقْ لَنا یا ذَا العُلی بِالهُدی ‏ ‏ ‏ وَاهْدِنا صِراطَکَ المُسْتَقیم
اَنْتَ الَّذی اَلعَفُوُّ الکَریمُ العَطا ‏ ‏ ‏ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الکَریم
فَرْضٌ عَلی کُلِّ الوَری حَمْدُکَ ‏ ‏ ‏ وَبَعْدَهُ نَعْتُ رَسُولٍ کَریم
شَمْسُ الهُدی مُحَمَّدُ المُصْطَفی ‏ ‏ ‏ بَدْرُ الدُّجی مُخاطَبُ الحامیم
کَفی بِنَعْتِهِ قَوْلُهُ تَعالی ‏ ‏ ‏ اِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظیم
لا مِثْلَهُ اِلَّا الاِمامُ الهُدی ‏ ‏ ‏ اَوْ شِبْهُهُمْ اِلَّا العَلِیُّ العَظیم
مَنْ قالَ فی شَأْنِهِ عَلِیُّ الاَعْلی ‏ ‏ ‏ اِنَّ لَدَیْنا العَلِیَّ عَظیم
قالَ النَّبِیُّ مَدْحَهُ فِی المَلا ‏ ‏ ‏ کَفی بِمَدْحِهِ الف لام میم
هُوَ اَبُو الاَئِمَّةِ الرّاشِدین ‏ ‏ ‏ اَلکاظِمینَ الغَیْظِ نَسْلِ الکَظیم
لا سِیَّما الخَلَفُ المُنْتَظَر ‏ ‏ ‏ مَنْ فیهِ سِرُّ الاَنْبِیاءِ کُلِّهِمْ
سَمِیُّ خاتَمٍ خاتَمُ الاَوْلِیا ‏ ‏ ‏ مَنْ ذِکْرُهُ یُحْیِی عَظْمَ الرَّمیم
سِبْطُ الوَلِیِّ نَجْلُ الحَسَنِ لا کَلام ‏ ‏ ‏ ناجی نُوحٍ وَنَجِیُّ الکَلیم

لَطیفَةٌ غَیْبَتُهُ غَیْبَتُکَ ‏ ‏ ‏ ظُهُورُکَ مَظْهَرُ لُطْفٍ عَمیم

یا حُجَّةَ بْنَ الحَسَنِ العَسْکَری

اَنَا مِنْ اَعْدائِکَ بِاللهِ بَری

هر که درین بحر شناور شود ‏ ‏ ‏ بالله اگر با من او تر شود
منکر اگر عیسی گردون نشین ‏ ‏ ‏ هست مرا و را بمثل خر شود
ور بلبل ابند کینش قند ‏ ‏ ‏ لاجرم اندر نلک مکدر شود
در خور هر کس نبود اینکه او ‏ ‏ ‏ مادح اولاد پیمبر شود
قابل اکسیر نشد هر فلز ‏ ‏ ‏ مس بباید که از و زر شود
کس نبرد ره بدر باب تو الا بسید ‏ ‏ ‏ کز ره او با قدم سر شود
علی در است و مصطفی شهر علم ‏ ‏ ‏ بشهر هر کس شود از در شود
وانکه ز بام آمد و در دار انبیا ‏ ‏ ‏ دزد در و بی سر و سرور شود
خوشا روزی که ولی زمان ‏ ‏ ‏ آید و بر مسجد و منبر شود
بر اسبش رهبر مسلم بود ‏ ‏ ‏ ز تیغ کج آفت کافر شود
تیغ کج شاه سر بر شهود ‏ ‏ ‏ بر سر اعداش مظفر شود
همچو پدر گر بکشد ذو الفقار ‏ ‏ ‏ کشته دو صد پشته ز عنتر شود
روی زمین از دم نا پاک شان ‏ ‏ ‏ سرخ از آلاله احمر شود
گرد ره شاه و سپاهش همه ‏ ‏ ‏ سرمه بینائی اختر شود
خاک در بندگی جاهش ز طیب ‏ ‏ ‏ بعنبر و مشک برابر شود
هر که بدان خاک نهد سر صدق ‏ ‏ ‏ صاحب تاج و سر و افسر شود
جبهه که بر خاک درش سوده شد ‏ ‏ ‏ عارض او چون مه انور شود
ملحت در بیان در شرح چون کنم ‏ ‏ ‏ شعر ز شرم قند مکرر شود
کور بود منکر خورشید لیک ‏ ‏ ‏ گر بودش لا بصر باور شود
دل که بود واقف اسرار نور ‏ ‏ ‏ چون مه از آن مهر منور شود
منکر اولاد علی هر که شد ‏ ‏ ‏ اقطع شوم و سلسله ابتر شود
طی ره عشق محال است لیک ‏ ‏ ‏ طی همه از همت حیدر شود

بند دل شهر فلک بگسلد / نی المثل از قصه زبر شود
سالک اگر مقصد شهر این کند / غول ورا هادی و رهبر شود
فخر کند نوح نبی بر رسل / گر همه مثل قنبر قنبر شود
بشنود این نکته اگر منکری / که ز من این گفتنش باور شود
گویم این شعر به بانگ بلند / کز سخنم گوش فلک کر شود

کای ملک العرش ولی در کجاست
پور حسن شبل علی در کجاست

منکر او را رسد از حق خطاب / کای شده از غفلت اندر خواب
دیده از این خواب گران باز کن / مبتلی شو بیدار و شنو این خطاب
روز چنین روشن و شمع به دست / پویه کنان در طلب آفتاب
رو به صحرائی و پویای پوست / ماهی دریائی و جویای آب
مشعل خورشید نگردد به خود / گرد اگر فی المثل ابر حجاب
فاش بود در بن چه سوزنی / چون کشد از چهره نقاب سحاب
ماحی آثار ضلالت و ظلم / چهرهٔ خورشید طلوعی نقاب
مژده هلا نیمهٔ شعبان رسید / مولد شاهنشه مالک رقاب
پور نبی نور ولی شاه فرد / مظهر حق مظهر ام الکتاب
مصدر کار صادر اول به فعل / صورت حق معنی فصل الخطاب
زادهٔ پاک حسن عسکری / آمده نرگس چو گل او گلاب
منکر آن شه بود از بیر سگ / منکر دو روش نشد جز کلاب
طالب دیدار وی بود حق طلب / حق بود این مسئلهٔ بی جواب
هر فقیر آنکه ندارد بدل / بس بودش قهر الهی عذاب
هر که شود دور از این در برست / دور بود از فیض الهی عقاب
گر ز پس پرده تو جبر کند / آن شه ذو القدرة مالک رقاب
هر که بود دشمن دین نبی / او را در خویش کشاند تراب
لهلهٔ دین حکمت و رمز بود / راست شنو هیچ مپیچ و متاب

شرط

شرط کرم فرصت و مهلت بود / چونکه ز حد بگذرد از حساب
باز همان قصهٔ نوح است و قوم / وان شدن قوم شر غرق در آب
باز همان قصهٔ عاد است و باد / وان شدن از باد بناشان خراب
قصهٔ فرعون مجدد شود / موسی دین دار شود کامیاب
نوری و ناری بسوی نار و نور / می بشتابند و شود فتح باب
تا بشناسند که گوساله کیست / نصب شود سامری بی نصاب
صاحب این خانه چو پیدا شود / دزد و دغل بسته شود در طناب
راست شود دانش سر عجیب / فاش شود آیت امر عجاب
نیست بجز شرع محمد نسب / نیست بجز مهر علی انتساب
حق نظر کرد آید و باطل زهوق / یوم نشور آید و روز حساب

بادهٔ نوشد کسی از جام غیب
تا که نماند بجهان نام غیب

بار دگر زنده شود دین ما / راست شود داستان آیین ما
جز علی و آل علی نی مدبر / مردم دین پیرو حق بین ما
سینهٔ بی کینه بود جای دوست / نیست از این روی به کس کین ما
در دل ما کین عدوی علی است / کامده کینش ز ازل دین ما
ما ز کجا منکر او ز آنکه هست / صعوهٔ او طعمهٔ شاهین ما
حب محبان علی تا ابد / در دل از حق شده تلقین ما
غسل بود نام شان و کفن خاک دل / محل بصر ساز ز تکفین ما
سبز سلام از مدد شین عشق / شوق کنان آمده در شین ما
گردش ما جمله به تعیین عشق / گردش چرخ است به تعیین ما
آنچه ز طه و نبا داده ثنا است / آمده مرموز به یاسین ما
حجت قائم که جهان زان اوست / آن وی از فخر بود این ما
سد حشر از مانه بتازه بود / تا که بود عادت دیرین ما
اشهب گردون که بسی سرکش است / رام شود چون نگرد زین ما

چنین که نبی گفت دلما بود — کز طلب علم تو از چین ما
خرمن خورشید شود خاکسوز — گر نخورد آب ز پروین ما
فاضل طینت نشود هر گلی — گشته عجین زاب و لا طین ما
زینت ما مدحت قائم بود — زیب جنان آمده تزیین ما
طلب بود منقلب از غیبتت — هست بدیدار تو تسکین ما
نقش بود نام تو بر لوح جان — دفتر مدح تو دعا و دین ما
این همه از همت دریا بود — ورنه خسی نیست بخور چین ما
گفته صنعی که بتحسین اوست — هست بهین درخور تحسین ما

نیست بغیر از تو درا ینخانه کس
ای تو فریادرس بفریاد رس

صبوری اسمش حاجی عبد الغفار فرزند ارجمند عارف ربانی آقا عبد الغفار قدس سره

در میلاد القائم علیه السلام

هر که را در سر هوای آن گل رعنا ستی — بلبل آسا در نوا و نغمه از سودا ستی
عاشق آزادان که باشد دم بدم ذکر یا — ور دمی غافل شد او بی عوض بیجا ستی
عشق را که در خود ابدا بیع نفس و هوا — مرد عاشق کی بفکر دنیی و عقبا ستی
کن برون از خانه دل خوشتر و هم بیگانگی — گر ترا در دل هوای از رخ سیما ستی
خدمت مردان حق کن از سر صدق و صفا — ای برادر گر تو خود را طالب و جویا ستی
باش اندر نیمه شعبان زهی اندر نشاط — زانکه میلاد دو لطف در یکتا ستی
مهدی قائم امام عصر فرزند حسن — جلوه نو ز وجودش کاز غم الوقا ستی
از قدوم او زمین بر آسمان نازد همی — وز وجودش این زمین و آسمان برپا ستی
نور چشم مصطفی فرزند پاک مرتضی — حامی دین خدا و زاده زهرا ستی
هست از نسل حسین و هست باب او حسن — مام او نرجس که در اجابت بیر خوا ستی
سرو را هر خود الخجل کز اند قد ظهور — کز فراق دوستان او دین خوناله ستی

بر مکن بر رفع ز روی و بنگر گیتی را ضیا
بر جمالت مر صبوری و الهدی شیدا ستی

(خادم فقرا حاجی عبد الغفار)
۱۳۰۷

ضیاء الدین المرعشی این قصیده از شمس المعالی است

در تهنیت الغدیر

بسم الله الرحمن الرحیم

أنسيمُ روضٍ ام صفا نسرينِ — ام ليلُ وصلٍ باللقا يبرهني
هاج انبعاثي للهوى وتصدّعي — وازاح حزناً كان في كانوني
لقد انطويتُ على غليلٍ خلته — ما مسّه في الدهر مسُّ شجونِ
قلبي يكاد لبرحه في راحةٍ — تُنسي العقول معايبَ المجنونِ
لمّا اسنار لناظري منظورةً — من طور سينا في ذرى سينينِ
اذ خرّ له الكليم فقال لنا — ان لا تموت بدهشة المفتونِ
خلعَ النعالَ بمن طلبتُ بمعجبٍ — خلعُ النفوس ولا له بثمينِ
قبرُ الامامِ الغرّ حيدرُ الذي — هو من حبيب الله خيرُ قرينِ
بامرٍ به الرحمن لمّا ان غدا — ليلَ الفراش مُلبّياً بيقينِ
هو مذ رأيت احبُّ خلق الله من — بعد الرسول وذاك خيرُ يقينِ
وغدير خمٍّ اذ غدا منصّباً — من امره بالوجوب خير يمينِ
اذ قال بلّغ في عليٍّ حقّه — والله عاصمكم وخيرُ معينِ
فغدا على الرمضاء اشرف صالحاً — اكرِم باكرمِ صائنٍ ومصونِ
من كنتُ حقاً في الورى مولاه — فاخي له مولى وخيرُ امينِ
هذا ابن عمّي فيكم مني بدا — هارون من موسى اخي وقرينِ
لمّا استتمّ كلامه خيرُ الورى — قام الشقيُّ بملحدٍ ملعونِ
فغدا بقهقهةٍ ضاحكاً مستبشراً — وبقلبه جمرُ الغضا المكنونِ
ويقول بخٍ بخٍ يا عليُّ فانت ذا — مولى الورى من بعد خير امينِ

لولاه ما عرفت طهارة مولد
وببغضه عرف الشقي بيقين

هو والد السبطين زوج بتوله
تاج الولاية زين اهل الدين

ان الزمان متى اجاد بمثله
لم يسخ بل يدعى له بضنين

نفس الرسالة بين جنبي مرسل
هو ذا علي خلقة بيمين

فلئن أتى ابن الخبيث ولادة
باهلة فابشر باللعين

يا ويل ام كافلته الى الصبي
زنوا علوج بني مخيص دون

يا صهر طه يا اخا خاتم
نفس بل حق مرتضى يس

من نور وجهك اشرقت شمس الهدى
وابيد كل منافق ملعون

واذال اعراض الغواية سيفه
من جوهر في العالمين ثمين

لو رام اهلاك الملا لاء بادهم
لكن يؤدبهم لدى التمرين

هو صاحب الاحزاب حين غدا لها
يغدو عليهم مثل ليث عرين

فسما بضربته عبادة انسها
والجن اجمعهم ليوم الدين

وله بخيبر كرة في كرة
اذ ظل فيه عنقهم كهجين

لم يبق في احد له احد سوى
من جاءه جبريل بالتحسين

بعث الاله له بسيف شاهر
يعني رضيتك حافظا للدين

فغدا ينادي الروح لابن التا
طالا دخر منا سر لديه مكين

لا سيف الا ذو الفقار ولا فتى
الا علي ناصري ومعيني

في يوم بصرة اظهر الحق الذي
اخفته بنت منافق ملعون

ومتى نسيت فلست انسى باسه
ايام موقفهم على صفين

اذ كان يقدم قومه في معشر
مثل الرواسي في القلوب رزين

ركزوا معا في ذود سفيان عدت
رنوا عليهم رنة بانين

حملوا على ابن الهند حملة خارب
فعلا عليهم غالبا بمنون

من سيفه رعمت انوف الكفر لو
رعفت بمهجة مكمد محزون

ويسمه الخطي ينقط بالدما
ظهر الطغاة مطاعن الطاعون

ولئن نظرت الى الكتيبة تلقهم
ما بين مقتول له وطعين

هو

هو صاحب الايمان بعد محمد
اذ قال جهرا عن سواه سلوني

من نوره خلق السماء وما بها
والعرش والكرسي ذو التزيين

وتشعب الاقطار من عفر الثرى
وجرت بحر الصاد كل سفين

انت المعلم للملائك قبل ان
يختمرن طينة آدم من طين

لولا توسل آدم بولائه
ما كان يقبل توبة مسكين

انت الذي انجيت نوحا اذ غدا
في الفلك معتصما بحبل متين

انت الذي انجيت ابراهيم من
نار الكفور بباطن التكوين

انت الذي البست موسى حلة
فله العلى باخوة هرون

ولقد رقى عيسى السماء لكي يرى
آثار قربك في الكتاب مبين

ردت له البيضاء بل ما ردها
لولا بامرك يوشع بن النون

لولا انعطافك يا ابن مكة والعلى
ما كان ينبت غير من يقطين

يسقي لشيعته بكاس نبيهم
ربا رويا من شراب معين

وثيابهم استبرق او سندس
وترى بقربهم بحور عين

والناصبين يكون طعمهم زقومها
وشرابهم يمهل من الغسلين

يا خير من وطئ الثرى يا من رقى
فاق المعالي دون خير امين

آثار وصفك ليس يحصى جمعها
قلم الوجود وصفحة التدوين

ولئن جرت كتب السماء نعوته
شطرا فنشطر من التخمين

ان كنت لست بقائل باسبك
لمديحك العالي عن التبيين

لكن وقفت ببابكم مستسلما
لا تعرضوا من سائل مسكين

ارجو شفاعتكم اذا نزل البلا
وندا الاحتضار وحالة التلقين

واذا نشرت الى الحساب فسيدي
اعطوا كتابي ناشرا بيميني

وانتي نصبت لواء حمدك مشرفا
اعتق عن الرق الثقيل رهيني

يا سابقا لم يسبقوه بفضله
محمودة في عالم التكوين

لو حاولوا لحظا لهم لاستسلموا
لامامهم اكرم بخير امين

لكنهم غضبا عصوا رب السما
واستبدلوا عجلا عن الهرون

لم ينظروا حق النبي وما لهم … من رحمة وحمية في الدين
قادوا علياً لم يقضي بنجاده … من أجل بيعة رجس في الانام لعين
ضربوا البتول واجرموا بابنائها … نزل الكتاب ومحكم التبيين
قتلوا الجنين الغر بالتجر ثم … ما ذنب بنت المصطفى وجنين
غصبوا لها فدكاً وردوا قولها … وابوا شهادة بعلها المأمون
وضلوعها كسروا وقلب المصطفى … في حرقة منه ليوم الدين
وبظلمهم خضبوا اكرم حيدر … من كف أشقاها وامر لعين
والمجتبى بالسم ظلما منهم … نال الشهادة باستقاء منون
وإذا جرى ذكر الحسين وصحبه … قل اصطباري واستبان شجوني
أفديهم من فتية لم يبخلوا … بنفوسهم من دون خير أمين
نالوا بنصرته منازل فوقهم … عند الاله بعزة التمكين
قوم تلاقوا للألوف وخوفهم … صبراً وما زادوا على سبعين
عطشان والهفي عليه ونسوة … لم تروَ مهجتهم بماء معين
أسفي على الطفل الرضيع لقد غدا … من حر قلب بالظمى مغرون
يبقي النبال على الزلال غليله … كنت الفداء لكم بني يس
لولا الجناية بالجنين لما جنى … احد بطفل رضيع مسكين
لولا اضطرام النار حول بيوتهم … لم تحرقوا فسطاط خير امين
لولم يقودوا واحسبا بنجاده … ما قيدوا اغلالاً رقاب الدين
يا لائمي من صرخي لمصابهم … دعني لها يا عاذلي فذريني
قلبي يروقه الوجد بعد مهجتي … فغدا الهطيل معصرات جفوني
يا نفس فاحزني ويا عين ادمعي … يا دمع سحي من شعاب عيوني
أسفي على آل الرسول وعترتي … تجري على الخدين كالجيحون
لهفي له إذ جاءه سهم العدى … بجبينه أكرم بخير جبين
فغدا على الرمضاء يرمل في الدما … والقلب منه برنة وحنين
لما ابدا نور الإله لقلبه … اتبع السجود وخر في سبين

يا قوم اسقوا مهجتي ماء عسى … يطفي حرارة جمرها المكنون
فأبوا عناداً للرسول وازمعوا … آل الزياد على بني طس
لهفي على الخد التريب مرملا … عز الورى يا ما له في الهون
لهفي لزينب إذ تنادي حسرة … ولها بقلب مكمد محزون
إنسان عيني يا حسين ومهجتي … وشقيق روحي يا ضياء عيوني
يا روح جدي يا عزيز أبي ومن … ينجو الورى من فلكه المشحون
يا مهجة الزهراء بهجة قلبها … ما للقعود ولم تكن بفطين
قم وانظر السجاد كيف يقاد في … غل ثقيل بالقيود قرين
ودع سكينتك العزيزة انها … سكن المصاب بقلبها المشجون
اهون بقوم لم يراعوا غيرة … كلا ولا اكرموك في الدين
ارضوا يزيدا عن زياد واسخطوا … رب العباد بصفقة المغبون
ولسوف يظهر للورى عن بأسهم … من ناصر اذ قام خير معين
نور الهدى في مصباح مشكوة الدجى … وزجاجة للؤلؤ المكنون
سيف الإله لنصرة الاخيار من … بدء الوجود إلى قيام الدين
القائم المهدي صاحب دولة … يحيي العظام بنشرها من دفين
يا نور وجه الله جل جلاله … عجل فديتك سيدي بيقين
عجل بطلعتك الشريفة إذ غدا … نبذ الهداية عاد كالعرجون
واضرب بسيفك في أناس بدلوا … واستبدلوا طيبا لهم بالتبن
واخفض رقاب الهند والإفرنج بل … اعناق قيصر روحها والصين
واملأ بعدلك وجه ارض ظلمت … بالظلم وادفع نفثة التنين
حتى تقر عيون شيعتك التي … تبكي من حزن بها وشجون
يا رب جئتك سائلاً متوسلاً … بظهور نور بالهدى مقرون
فانظر عبيداً خاضعاً متضرعاً … واجب لدعوة سائل مسكين

(تمت على يد منشدها الجاني ضياء الدين
المرعشي الحسيني عفي عنه في ٧ شعبان سنة ١٣٠٧)

طلوع

و له فی مدحة القائم علیه السلم

از باد صبا رو فرح فزوردین   داده گلزار ساحتی مشکین
گردید بساط سبزه چون ارژنگ   از لالهٔ سرخ و سوسن و نسرین
در ساحت دو لشکر شهسوار گل   بلبل ز پیش پیاده چون فرزین
از بوی بنفشه ساحت گلشن   وز رنگ شقیق بوستان آذین
صد طعنه زند با هوی تاتار   صد طعنه زند بنافهای چین
گویی در باغ طرهٔ سنبل   آورده نشان ز طرهٔ حور العین
در طرف چمن ز سبزهٔ نوخیز   گردید نسیم صبح مشک آگین
آراسته سرو قامت موزون   از سبز قبا چو لعبتی شیرین
نرگس بگشوده چشمک مخمور   سنبل بنموده طرهٔ پرچین
افکنده بباغ باد نوروزی   آورده براغ ابر فروردین
از سبزهٔ تازه یک حلب دیبا   از شاخ شکوفه یک فلک پروین
نشنیده صبا دگر بدین خوشی   گلزار ندیده کس بدین آیین
امسال صبا دو صبا از جیب   افزون گردید صد ره از پارین
مانا این خرمی و فیروزی   باشد ز قدوم شاه ملک و دین
مهدی ولی نبیرهٔ طه   هادی امم نبیرهٔ یس
منظور ملک ز سجدهٔ آدم   مقصود خدا ز خلق ماء و طین
یزدان را مملوک و مالک الاملاک   ایزد را مخلوق و خدا لولاه ضنین
ای پایهٔ قدر تو فزون از عرش   وز کرسی جاه تست آسمان پایین
ای آنکه ز تست شرع را زینت   وی آنکه ز تست عرش را تزیین

ای راه نمای موسی اندر طور   وی شان نزول سورهٔ والتین
درگاه وغا عروس تیغت را   جز مرگ یلان نمیسزد کابین
از عزم تو آسمان کند گردش   وز حزم تو یافته زمین تمکین
ای دست خدا از آستین غیب   بیرون آی و ده رواج دین
آیین پیمبری دگرگون شد   این آیین را ز نو ببخش آیین
تا لالهٔ سرخ رو بماند در باغ   تا سبزه ببیند مرد گه نسرین
بدخواه ترا بچشم باد آذر   خواهان ترا ببر گل و نسرین

و له فی مدحه

روز نشاط است و بزم مهجبان   بادهٔ گلرنگ آر ای شاه مستان
چند نشینی غمین ز گردش اختر   چند بپایی ز سیره از غم کیهان
دنیی آن منزلت ندارد تا کس   غبطه افزون خورد ز غم نقصان
گر که برفعت کند ز کنگره تا   ور ز شرف یابی هم بنای کیوان
خاک سیاهت کنند بستر و بالین   گوی خرابت دهند منزل ویران
چرخ نگردد مگر برغم من و تو   مهر نتابد مگر بقصد دل و جان
چشم طمع ها از این عجوزه فروبند   کش همه مکر است و حیله و فن و دستان
کینه نجوید مگر ز مردم دانا   مهر نورزد مگر بسفلهٔ نادان
بلک زن ناساز کار و اینهمه شوهر   دختر کی ناپکار و این همه خواهان
کهنه من اکنون بدل گرفته چو دانند   می نتوانند که خود فریبم آسان
گردش چرخ ار چه جفت بیش خواه   خاطر من کار دم ارچه نیست بسامان
فارغم از غم برغم چرخ سپهر وی   غافلم از هرچه هست و نیست بدوران
بادهٔ گلگون خورم ز رطل گرانبار   آب حیوتم آورد ز لعل بدخشان
باده ننوشم مگر بیاد شه دین   شعر نگویم مگر بمدحت سلطان
خسرو مالک رقاب حجت برحق   مهدی صاحب زمان که زیبد یزدان
مظهر ذات احد خلاصهٔ ایجاد   باعث خلق جهان یگانهٔ دوران
آنکه نگردد مگر بامرش گردون   آنکه نتابد مگر بمهرش کیهان

مهرش سوزنده تر ز آتش دوزخ / مهر وی سازنده تر ز چشمهٔ حیوان

آیت فتح و ظفر ز روی محیش پیدا / ورد دم تیغش هلاک خصم نمایان

روی خدائی بسر غیب نهفته / دست خدائی ز آستین شده پنهان

علت ایجاد خلق و خود معلول / معنی واجب ولی بصورت امکان

بسته ز بن بند کاتش کاه جلالت / گوی سپهر آورند در خم چوگان

خود به مثل نیست نه سپهر مطبق / در بر کاخش مگر مختصر ایوان

شاها تا کی در آرزوی وصالت / خون دل از دیدگان کنیم بدامان

چند نشینیم ما بغیبت اندر / دست خدائی از آستین بدر آر هان

بنگر کز دین حق نمانده بجز نام / بلکه نه نامی دگر ز دین و ز ایمان

جور و ستم پر نموده روی زمین را / شاها وقتست کامد است بلب جان

منظر ارا ز طعن و شنعت منکر / کار بجان برسید کار دستیخوان

نام نکو تا بروزگار بماند / نام شریف تو باد زینت دیوان

مدح طلوع ار چه نیست در خور شأنت / زان ملخ برده مور نزد سلیمان

(ابو القاسم)

طلوعی

در مدح سید السجاد علیه السلام

نگار و ناز کنادم گر به این است گناه / گناه من بود ار خون ز هر دو دیده نگار

کنان ام ز غم و رنج جاودان بخشد / کرم در آید از عشق جاودان بکنار

دو طره اش چو دو مارند خفته بر سر گنج / ز من نه تنها کز خلق می کشند دمار

دو نرگسش چو دو بیمار و لیک خوش فهم / از آن دو بیمار آید بجان دو صد بیمار

فراز نیست چو گوی ز لطمهٔ چوگان / ربوده تا دل من آن لطیفه دراز

ز هجر آن رخ گلنار گون بروز و شب / ز خون دیده بود دامنم پر از گلنار

شب و الم غم و هم درد و رنج حزن و محن / بلی بر دیده چار فراقش مرا نموده دچار

سمن برا صنما اگر به روی نیکو بت / بود ز فرط طراوت گل همیشه بهار

من از گل رخ تو چشم بر نمی گیرم / خلد بدیده ام ار صد هزار نشتر خار

هزار سان گل روی ترا هزارانند / ولی هزاری من بیش تا یکی ز هزار

رخ تو ماه بود ماه اگر بود سرو / قد تو سرو بود سرو اگر مه آرد بار

بود کمال ترا قد سرو گوشه نشین / بود جمال ترا قرص ماه آینه دار

نسیم صبحدم آورد بوی آن سر زلف / مگر بکوی تو او را فتاده بود گذار

نمای چهره و بفزای خجلت خورشید / گشای طره و بر بند طبلهٔ عطار

همی ز چهره مرا چهره ساز صحن ارم / همی ز طره مرا کلبه دار رشک تتار

بزن دمادم راهم ز غمزهٔ جادو / بده پیاپی راحم ز لعل باده گسار

چمانه خواه و مرا بزم و سرود بگوی / چکامه گیر و مرا بزم عید از دو دی آر

مرا مفرح یاقوت بخش از لب لعل / که تا چکامه بگوی سر کنم فرح آثار

همی بفخر بمیلاد سید سجاد / ز شرف فکرت من مطلعی بصفحه نگار

المطلع الثانی

که تجلی حق است یا اولو الابصار / شوید چشم ز سر تا بپای موسی وار

گشود شمس حقیقت رخ از نقاب که دید / ز پرتو رخ او گشت مشرق الانوار

مهی ز پرده پدیدار شد که مهر رخش / ز دود آینهٔ چهر مهر باز نگار

سلیل سبط دوم چارمین امام بحق / سمی شیر خدا برگزیدهٔ دادار

ظهور نمود حق آمد از نجسته ظهور / پدید گشت همین بنده خدا آثار

چو خواست تا ز ره مکرمت ز مبدء فیض / کند تجلی انوار واحد القهار

نگاشت از ید قدرت چهارده صورت / نمود جلوه سپس در چهارده دیدار

کنون ز نجم آن چهارده ششم معصوم / پدید آمد و بنمود ایزدی رخسار

خدایگانا ای مظهر جمال خدا / که هم ز روی تو پیدا شد اهل استبصار

ز لست فطرت چندان که در نظر آید / گذار جو به ابهام و رنج برد انکار

چگونه بهشت که علو جلال وقدر ترا — خدای داند و بس لیس غیره دیّار
بروز خرم میلاد حضرت بر خلق — دو خرمی بجهان رو نمود در یکبار
ظهور نور خدا و بروز فخر شام — گشود باب فرح بر رخ صغار و کبار
ز هجرت نبوی اندرین سرای سپنج — گذشت چون سه صد و یازده ز بعد هزار
بشهر شام نخوز خدا لحسین شهید — بزرگ آیتی از مهر دین ز دود غبار
بامر حضرت صاحبقران پناه ملوک — غیاث دین و دول خسرو جهاندار
جم زمانه فلک قدر ناصر الدین شاه — خدیو معدلت آیین شهنشه قاجار
چکامه از پی اشتهار این آیت — بنا نمود مهین داور شکر گفتار
سپهر فضل و کمال آسمان عز و جلال — محیط جود و کرم آفتاب برج وقار
بکام معتضد الدوله آنکه خسرو تا — برای روشن او اعتماد و استظهار
ز لعل روح فزا ایشر از ان مقوله نغز — فتاده در کف من بند شش در شهوار
از ان لئالی بسنم برای چکامه حال — بمطلعیش بدادم چو آفتاب قرار

المطلع الثالث

بزرگ معجزهٔ خوش همی کنم اظهار — درین قصیده من از سبط احمد مختار
سلیل حیدر کرار زادهٔ زهرا — حسین آنکه بدوش رسول گشت سوار
بشام بود یکی جامع قوی بنیاد — که داشت پایه فراز گنبد دوّار
بجامع اموی شهره گشته بود از آنک — بنی امیه در آن کرده کید خویش اقرار
ز سنگ خاره ستونها در آن نهاده چنانک — ز ثقل آن همه گاو زمین بدی افگار
یکی بنائی والا از دو راق سپهر — چو کوه پایه و بنیاد آن همی ستوار
ز نیش تیشهٔ فرهاد پیشه کاری روی — هزار صنعت شیرین و نغز رفته بکار
ز نوک خامهٔ مانی فشان بهر طرفش — چو کارخانهٔ مانی هزار نقش و نگار
در آن ز بقعهٔ راس الحسین عز و شرف — فزوده نام حسینش شرافت و مقدار
چو چشم مردمک و چون صدف دری مکنون — گرفته بقعهٔ راس الحسین را بکنار
که ناگهان بشبی در دراز و منظر او — تو گفتی آتش قهر خدا نمود گذار
ویا زآه بنیان کربلا شرری — بجست و سوخت بیکبار از درو دیوار

ز سنگ خاره بکرهاد چوب نفط آلود (اندود) — همی زبانه کشید آهن و بجست شرار
ولیک بقعهٔ راس الحسین در آتش — چنان بزیست که جسم خلیل اندر نار
گزند ز آتش سوزان ندید اثر بجان نرسید — هر آنکه جست در آن بقعه زان بلا زنهار
بزرگوارا ای آنکه در مقام رضا — ز جان گذشتی و کردی براه دوست نثار
بشبنتی که ز نام تو یافت رای حسین — عجب نباشد اگر نار شد بلید و گلزار
که جن و انس بنام تو گر برند پناه — ز نارشان برهاند همی خدای غفار
تو آن خدای مثالی که امر حضرت تو — که نار می بنشاند شرار در روز شمار
دل از ولای تو خرم بود طلوع صبا — بدهر حب تو او را ابن ز ضیاع و عقار
زمام زاده ام ایشاه من غلام حسین — بهر دو کون بدین منصبم مفخر دار

فی نعت النبی

کر گفت ماه فلک پیش طلعتت نه بپاست — کر گفت سرو چمن پیش قامتت عناست
ز ماه و سرو مخز تید جلوه تا که ترا — بجلوه آن قد رعنا و طلعت زیباست
که داد نسبت موی ترا بمشک ختا — که هر که موی ترا مشک گفت عین خطاست
ز عکس آینه سان روی دلکش تو بود — اگر که شاهد گز راعیان ز چهره صفاست
چو سر زند ز افق حسن آفتاب رخت — هزار دیده بر اعمال همچنان حرباست
از ان زمان که گشودی دو زلف عنبر فام — نسیم باد صبا در مشام غالیه ساست
نگو بر آنکه لبت راست معجز مسیح — که از لبان تو جان در مقصد مسیح احیاست
ز عشق آن لب شیرین ز جان شور بپاست — که از فسانهٔ فرهاد کوه کن پیداست
هر آنکسی که بود کامیاب از لعلت — سکندر است که آب حیات از او داراست
تو سرو ناز بدین قامت ار خرام کنی — بچشم خلق جهان مشود قیامت راست
کنار من از من گریبان مجو که در غم تو — ز آب دیده کنارم همیشه چون دریاست
قسم بحلقهٔ مو بنگه در غم رویت — بسان زلف دو تابت دلم ز هجر دو تاست
ز سنگ طعنه رخ اندر گهت نگرانم — سلاله دو تو ام و شهره نام سلسله بوفاست
و سر آستان تو تا بندگی است پیشهٔ من — ز خم ز فخر بنا بندگی چو بدر سماست
بتهنیت بر خاصان بعید مولودت — ز فکر بکر مرا نغز چامهٔ غراست

چو خضر معرفت آمد مراد لبل براه　　ز مطلع دگرم آشکار آب بقا

المطلع الثانی

ز بوستان نبوت بجلوه سرو خرام　　که جلوه اش چمن دهر را چمن پیرا
ز چهره پرده برافتاد آفتابی را　　که از درخش رخ خود را همیشه کرده ضیا
قدم بعالم امکان گذاشت پادشهی　　که بود عالم امکان ز بود او پیدا
حبیب حضرت حق شهسوار گردون سیر　　که خالق عقد او ز بس عرش بار خدا
محمد عربی مهر ابطحی که از او　　شرف بمکه و زینت بیثرب و بطحا
شهنشهی که از او خرم است باغ جهان　　طفیل ذات شریفش جهان و مافیها
ز نور حضرت او از گنه فراغت جست　　ابو البشر که سرافراز تاج کرمنا
بقلب موسی عمران چو تافت مهر رخش　　از آتش جلالش برون ید بیضا
ز امر اوست اگر ساکن است هفت زمین　　ز حکم اوست اگر طاق نه رواق بپا
شها تویی که هویداست از وجود تو فخر　　بکاینات اگر امهات اگر آبا
بود اطاعت فرمان حضرت تو واجب　　بممکنات اگر بنده و اگر مولا
ستوده رب جلیلت بآیت تنزیل　　گهی بنعت یاسین و گاه از طاها
طلوع کرده چو مهر رخت طلوع ترا　　چو ذره جان جهان هوای رخت شیدا
همیشه تا که بهر صبحدم ز نور رخت　　خدیو انجم از روشنی جهان آرا
بدوستان تو و پیروان آل تو باد　　گشوده باب فرج صبح و شام از چپ و راست

طرفه

در مدیحة القائم علیه السلام

وقت آن شد که جهان عزم ره از سر گیرد　　نفس باد صبا نکهت عنبر گیرد
صحن گلزار و چمن عنبر خلخ گیرد　　ساحت دشت و دمن بوی نو کشمر گیرد

نرگس

نرگس مست کند تکیه بتخت فغفور　　تاج خاقان هند و افسر قیصر گیرد
غنچه از سطح چمن تیر بجوزا فکند　　سبزه شمشیر بهم تیغ برابر گیرد
دست نقاش صبا سعی کند کز شنگرف　　چهره شاهد گل گونه احمر گیرد
نو عروس گل از آرایش مشاطه طبع　　حجله آرای چمن گردد و زیور گیرد
سنبل آشفته کند طره مشک افشان　　بر سر راه صبا غالیه تر گیرد
سوری از پرتو رویش بزند طعنه بماه　　جلوه مشتری و زهره ازهر گیرد
لاله بر شاخ زمرد روش الماس نشان　　درج یاقوت پر از ژاله و گوهر گیرد
ارغوان در چمن بوقلمون منظر　　باده سرخ از خون کبوتر گیرد
دختر گل وسط انجمن هیئت باغ　　نکند شرم و ز سر چادر و معجر گیرد
آتش افروخت شقایق که در آن خاطر　　جای مانند براهیم بن آذر گیرد
باد با نفحه روح القدس آید در باغ　　تا گلستان ز دمش روح مطهر گیرد
مغز صبح از نفس باد شود طبله مشک　　ناف شب نفحه از نافه اذفر گیرد
گل شود پنهان اندر وسط برگ همی　　همچو دوشیزه که جا در پس چادر گیرد
ورق دفتر گل را بگشاید بلبل　　سخن نغز ز راز دشنه گوهر گیرد
باغ چون بزمگهی گردد و آن بزم همه　　رونق از لحن خوش مرغ نواگر گیرد
فاخته پرده عشاق بصد شوق زند　　بلبل نغمه سرا پرده دیگر گیرد
صلصل تار زند سار نوازد بربط　　آن یکی چنگ زند و آن دگری مزمر گیرد
خرم آن کو که درین فصل طرب خیز بهار　　راه گلزار دیار از سوسن و عبهر گیرد
مجلس عیش چو فردوس برین آراید　　جای در سایه شمشاد و صنوبر گیرد
گر نخواهد که شود باد صبا غالیه افشان　　دست بر طره آشفته دلبر گیرد
دلبری کز لب لعل و بدن سیمینش　　باج هموار ز یاقوت و زر و مرمر گیرد
بر لب جوی و لب سبزه و گلهای دری　　جام می از کف ساقی سمنبر گیرد
آن می بغش صافی که بود شیر افکن　　مور دانا اگر بخورد دم غضنفر گیرد
مست گردد چو دانان باده و رخ خونخوار گرد　　سحر از ملح شکر کوزه و مکان گیرد
پادشاهی که طبیعت ز جنود گردون　　تا کند دفع علاء الشکر گیرد

کعبهٔ حاجت آفاق که از درگه او … کعبه گیرد شرف و مرتبه مشعر گیرد

مهدی آن هادی دین پادشه کون و مکان … که جهان از فر و زینت وی زیور گیرد

ای مروج ولایت ز رخت پرده بگیر … تا زمین پرتو خورشید منور گیرد

دولت هامون ز فروغ رخ جان افروزت … نور درخشنده تر از تابش اختر گیرد

پرچم رایت اسلام ز فر شوکت … جای بر قبهٔ این گنبد اخضر گیرد

گور از بیم ببر شیر اسد و آهو ز خوف … برود جای بدامان غضنفر گیرد

گر نبود از اثر لطف تو کی ممکن بود … که درین دهر کسی رزق مقدر گیرد

جوهر از امر تو اعراض نماید ز عرض … عرض از امر تو خاصیت جوهر گیرد

بکن ای شاه ز غیبت بظهورت تعجیل … تا که اسلام ز نو کوکبه و فر گیرد

هر که او با قدم صدق بیاید بدرت … بی گمان رتبهٔ سلمان و اباذر گیرد

هر که با مهر و ولای تو رود در آتش … پیکر عنصریش طبع سمندر گیرد

در خبر هست که تو می کنی آنگاه ظهور … که همی ظلم و ستم تودهٔ اغبر گیرد

حالیا پر شده این تودهٔ غبرا ز ظلم … کفر نیز ابد و ز آفاق سراسر گیرد

قهر تو کیفر کردار مخالف بدهد … عدل تو داد فقیر از زن توانگر گیرد

وقت آنست که آیی ز پس پردهٔ غیب … صیت عدل تو و قهرت همه کشور گیرد

کس نه پیداست در آفاق برادر [illegible] … از پی دشمن خون برادر گیرد

ملک ایران شده ویران و نمانده است بجا … حرمت که ز اعدای تو کیفر گیرد

کشتی مملکت افتاده بغرقاب بلا … باید از لطف تو این ملت لنگر گیرد

هر کسی در طلب آب بقا هست ولی … خضر باید او هادی و رهبر گیرد

هر که خواهد رهد از فتنهٔ این چرخ کهن … می بباید ز تو لای تو باور گیرد

تا که از پیکر هر گاه هلال و [illegible] … چرخ آشوب طلب خنجر و اسپر گیرد

پیرو دین مبین تو بروز محشر … جا بزیر علم حیدر صفدر گیرد

منکر دین تو با دود سیه ز آن ایشام … جای در دوزخ با قامت منحنی گیرد

(علیرضای خسروانی محلاتی)

(منظم بنظر قمر) سنه ۱۳۳۸

فی مدیحة العسکری والهادی علیهما السلام

لوای نوبهار اکنون هویدا شد … حجاب البلو از این طاق نیلی فام بالا شد

ز پشت پردهٔ ابرش هزاران سیمگون دلبر … پی نظاره زین فیروزه گون خرگاه پیدا شد

بزد باد صبا بر آتش [illegible] گلشن … ز فیض ابر نیسان باغ پر لولوی لالا شد

فضای باغ از انواع گل شد همچو نیلوفر … زمین باغ از اشکال سبزه بال عنقا شد

بدشت اندر همی فرش از پرند سبز گسترده … بکوه اندر همی با خیام ارغوان بر پا شد

ملقع پوستین بر دوش گل از لاله نسرین … ملمع آستین بر کتف دشت از [illegible] خضرا شد

بصحن گلستان گسترده [illegible] … [illegible] مرصع جای بر پا شد

شقایق [illegible] با خیمه [illegible] … عمودی از زبرجد قبه را از لعل حمرا شد

بباغ از هر طرف [illegible] … ز نارنج و انار و [illegible] و انگور [illegible] شد

ز نکبود [illegible] … که گویی لعل [illegible] عقد ثریا شد

[illegible] … که کهکشان [illegible] جام و کاه کوه و کاه پیدا شد

[illegible] … که از چشمان جادوشان هزاران فتنه برپا شد

شاده دختران سرخ اندام از گل سوری … که پنداری [illegible] جام [illegible] پیدا شد

ز بس آرایش [illegible] بستان خلد [illegible] گلشن … گل و سوسن بجلوه چون رخ [illegible] شد

بشکر آنکه از یمن قدوم خسرو عادل … [illegible] از عرش اعلا [illegible] شد

سزد در تهنیت [illegible] سرا تم العصمة … که [illegible] بکام جان [illegible] شد

بسامرا بود مضمر دو درخشان مهر و اختر … بکو هادی که مرآت خلاق [illegible] شد

بکو دیگر امام عسکری که فیض ذات او … فلک [illegible] شد

دو جان اندر یک جسم [illegible] … دو اصل اندر یک فرع [illegible] شد

زیک مصباح و تابش دو پرتو شد شعاع لیکن | بیک مشکات یزدانی دو نور حق تجلی شد
دو لاهوتی است جوهر دو یک تا بلا عرض محض | بیک صورت همی آمد بمعلاهوت هیکل شد
دو مهر آمد بیکی برج و دو ماه اندر یکی منزل | دو عالم را همی آمد دل این نقطه محوری شد
دو نبوت نیست جز در اعتبار ظهور از ظهور | وگر نه جمله را این اصل و این فرع مسمی شد
همه این نور و آن هم پرتوی از نور یزدانی | همه این جوهر و آن هم شعبه از زرف دریا شد
دو نور ار گر یکی سازی نبینی از یکی جز این | مسمی نیست جز وحدت ولی کثرت ز اسما شد
نبوت هست در وجود آن که کافر خواندم جاهل | حکیم عشق بر ما خوانده حکم عقل بینا شد
وگر بر سینه باید گفت این اسرار در تابی | همه آن مظهر نور است کاندر لا و الا شد
ظهور نور ایشان با ازل همداستان بود | وجود نور ایشان با ابد همراه و همتا شد
حدوث ذات ایشان دلیل ابداع عالم بد | وجود شخص ایشان باعث ایجاد اشیا شد
وگر نه از چه شد از نیستی هستی پی امکان | وگر نه از چه از کتم عدم موجود دنیا شد
برای امتیاز دوست از اعدای ایشان بد | که بر پا عالم دیگر ز حشر و نشر و عقبی شد
اگر چه بلبل زبان در ایشان بنمودی | کجا شایسته ابلاغ و جواز در سماعا شد
تمام کائنات از نعتشان گویند تا محشر | ثنا بد حضرت از اغاز آن اوصاف یکتا شد
مجره چون تمام نافه شان پیداست خود | جمال خلعت دیگر کاهشان برده هم خود را شد
که آن از پیش از آن آمد و شد همچنین بدلی | که این را فرق تیغ هلال صورت کلا شد
ز بس که نعت الحسنیات افکند غرض بیرون اعلا خان | بجوزه دو شمشیر آغشته و کفش مصفا شد
قیاس قدر ایشان از خدا انبیا اکبر | قیاس مهر با ذرات و گوهر با دریا شد
نبود از نور ایشان گر مخمر طینت آدم | کجا از دوری فضولش بر بعد از نزول اولی شد
الا ای خاتم آل محمد کز وجود تو | تمام ماسوی را در مفر خویش مسکن شد
زمانا جنبشی کن و بگسل اغلال امت را | که از هر جنبشی زور زوری تا شمشیر برا شد
هر بیماری که زانده بنا پرستان شرع جد خود را | که بازار شریعت با کساد امروز کالا شد
نمانده امتیازی در میان عالم و جاهل | نه باقی احترام و دو مبازو بیره و برنا شد
چگوید بی خرد طوطی بد و موار بگر خود | که نفس سرکش از هر شغل و پیشه استغنا شد
چه دانی مدح تو ای کر ندید احسان زاولو | مبادا ثنای کرده ز خورشید که در خود هم پیدا شد

(**عنقا**) قدوه اصحاب عقل و دانش زبده ارباب فهم و بینش مجمع الحقایق و المعارف و معدن الکرامة و اللطایف شریعت رفتار طریقت مدار حقیقت آثار عنقای قاف قدرت و عقل جلال الدین ابو الفضل بن المولی علی بن هاشم الطالقانی القزوینی الطهرانی المتخلص بالعنقا مد ظله در سنه ۱۲۵۵ هجری در قزوین متولد شده تا سن نوزده سالگی در آن صفحه بتحصیل معقول و منقول پرداخته از آن سامان بدار الخلافه طهران آمده آنجا را محل اقامت قرار داده چند سال دیگر بمباحث الفاظ اشتغال داشته اساتید منقول در قزوین آقا سید علی صاحب حاشیه و تعلیقه بر قوانین و شیخ محمد صادق ابن شهید ثالث برغانی تلمیذ شیخ صاحب جواهر و آخوند ملا علی خیارجی قزوینی و در طهران حاج ملا هادی مدرس تلمیذ صاحب جواهر اساتید معقول در قزوین سید رضی حکیم الهی و در طهران آقا علی مدرس رحمهما الله علوم غریبه از قبیل علم نقطه و حروف نزد آقا سید علی قزوینی الشهیر بعلامت بند تلمذ فرموده و اما مشایخ بزرگوار که ادراک فیض حضورشان نموده در قزوین آقا سید حسین بن حاج سید قریش رحمهما الله که بخم معرفت از ایشان در زمین دل کاشته پس از فوت ایشان در طهران در سن بیست سالگی بشرف خدمت آقا میرزا عبد القادر تاجر جهرمی شیرازی مشرف گشته و آقا میرزا عبد القادر علاوه بر اینکه سلسله جلیله علویه و لویه رضویه معروفیه را از قبیل حاج آخوند رضا و آقا سید الله همدانی ملا رمضان داشته در جمله مشایخ گرگان خانواده اویسی منتسب بوده و بمدارج کمالات نفسانیه بصحبت ایشان رسیده باری عنقا مشرب حاصل اویسی بوده و اجازه ارشاد از مشایخ بزرگوار سلسله جلیله علویه و لویه رضویه معروفیه علی الظاهر نیز یافته بوده‌اند ولی مسند ارشاد نگسترده‌اند شیخ سلسله معروفیه حضرت از مشایخ مجاز از غفران مآب حاج محمد جعفر مجذوب و بعلیشاه طاب ثراه و هو آقا محمد حسن کر بکیصد سال متجاوز از مراحل عمر را طی فرموده و شیخ دیگر ایشان سید حسین که از سید محمد رضا و او از سید صدر الدین قزوینی و او از آقا محمد بید آبادی گیلانی اصفهانی بوده و صاحب عنوان از ایشان اجازه ارشاد داشته‌اند ولی با اتصال بخاندان اویسیان ابن هم اکتفا فرموده بودند کتب مؤلفه ایشان از نحو و منطق و شطحی از حواشی و غیره دارند و منظومات کلامیه و معانی بیانیه نیز دارند در تحصیل اثنا

نموده اند و مثنوی انوار قلوب السالکین که ترجمهٔ چهل حدیث نبوی بنظم و دستور السالک
الی القداست دیوان حقایق المناقب در مدایح اهل بیت الطاهرین مثنوی اشارات
المحبین بر وزن صیقل الارواح مولوی در ثنای خامس آل عبا آیینهٔ جهانبانی در
آیین جهانبانی دیوان غزلیات دفتر و مطالب عرفانیهٔ ایشان از نظم و نثر از
حد احصا افزونست آنجناب عصر روز شنبه بیست و نهم شهر ربیع الثانی
سنهٔ هزار و سیصد و سی و سه مطابق بیست و پنجم برج حوت پارس ئیل در محلهٔ معروف بمیدان
محمدیهٔ طهران بدرود جهان گفته مزار آنجناب واقع است در صحن عزیزه بقعهٔ ابن بابویه قدس سره

فی میلاد الزهراء سلام الله علیها

بدار الملک دل رو کن بجو آیینهٔ والا / که جز درماندگی حاصل ندارد ملک دنیا
مرو اندر پی دنیی که ناچیز است هر چیزش / مشو مغرور نوشش زهر مرگ است [illegible]
نمودش سرسبز نابوده و مکاری مراد تو / فریبش می خورد جانا که آخر سازدت رسوا
الا ای غافل گره ز جاه طبع بیرون شو / مشو بیراهه پیروده مباش از جهل نابینا
بگوش اندر صفای دل چرا بنشسته غافل / بشو پالوده ز آب و گل همت بال و پر بگشا
تو مرغ باغ توحیدی در این ویرانه مسکن چه / بدانهٔ تلخ و دام گول در افتاده تا بیجا
مباش اینگونه تن پرور بجان از جان نگه / که گر فانی کنی خود را بقا یابی در آن فنا
جهان دانان جهان گوزگی رو کی بجهد تن / بنا فرجام دل نبندد باشد شهمت دانا
درین بازار تا بیخود [illegible] / همه سود تی پایان آمد خجل مانی از این سودا
زبون نفس دون تا کی اعوذ آور از شیطان / ز قصهٔ مام عبرت گیر و هم از غصهٔ بابا
دو تا شد پشت آدم از تعظیم ابنای زمان آخر / دمی سر در فرود آور بسجدهٔ حضرت یکتا
برای یک دو نان تا کی در دونان شدن شرم / ره دل رفتن چو مردان تا دهد خوانت [illegible]
ره مردان همی پوی و از ایشان بجو همت / که درویشان درگه را گدای در بود دارا
ترا این شیه نادانی فشار در دو چشمانت / مرا از ظلمات نفس خشا بنور عقل طی فرما
شبت تاریک و ره دور و صحرای هم و دیجور / سلامت آن رود کو را بود خضر خجسته کالا
ز کبر و نخوت هستی هوش آی که هر مستی / نگونسار او فتاد [illegible] پا
بیرو مردان ره پیش همی زنقش پا آمد / از این پیشی زبر دست آنکه گیرد داد از آن بالا

ز اعرش است تنزلگاه از زمان کلام [illegible] / مقام اصل و شادی را از کف ننهد مگر عمیا
خوشا مستی و چالاکی که در گام بخت [illegible] / ره بالا عشق خویش سود انها که پیدا این صغرا
ز زنجیر هوا عشق بجز چارهٔ نیر شد / تو هم روح مجرد شو ز آلایش رسی آنجا
ترا سرمایهٔ احیا بود در زندگی مردن / که در روح الله از آن دم که بادم مرده احیا
دم عشق ببار اندم کز او شاید [illegible] دم مریم / بسی صحرا که دریا و بس دریا کند صحرا
جناب قدس را وحدت ترا اگر آرزو داری / حجاب خویشتن شو که اند دلت [illegible]
موحد باش و عاشق شو که در وحدت شاهد [illegible] / بنگشا این رخ پرده مگر با عاشق شیدا
غبار تن پرستی را حجاب چهر جانان دان / بدان این پرده عاشق بین [illegible]
اگر زین پرده بستی رو از این اشباه نفی کن / که مشهود تو شود از جمال شاهد الا
تعالی شانه حسنش مجیش عقل [illegible] / چو در بی جلوهٔ روشن ظهور دلبت [illegible]
تو عین الخضر در جان [illegible] بی باب آنی / مگر خضر همی چون سکندر [illegible]
گلستان گر بود از عشق آتش از نمرودی / بر و گلگزار سبز خسته و شهود خلیل آسا
بنور عشق در بانه کند از طور پنهانی / بیا تا عرش رحمانی [illegible] پیدا
بر او طور دل از شور نواهای [illegible] / چو موسی رو شبی کن رو از اندر سینا
تو شاه کشور جانی [illegible] / بنوبت گاه سبحانی بر آ زین گنبد خضرا
هما بود خلعت صورت بمعنی روی پوش آمد / [illegible] نهادن دانسته [illegible]
مقام حضرت انسان فراز چار و پنج و شش / همه زیر تو [illegible] اعلا
تو آدم زادهٔ آخر شرافت زیبد ار داری / ز مسندگاه علم چون تو ستر علم الاسما
ز جابلسا و جابلقا شاید گر همی پرسی / بجو انسان کامل شو بجابلقا و جابلسا
مدد از عشق می باید دل را تا صفا یابد / هم از دست قوی دستی بری افتد گر دریا
چو پیر اندر پی برنا تو شیرین دم شاد [illegible] / بجا آنکه این باشد [illegible]
چو سر عشق را دانند [illegible] / دم فرصت غنیمت دان [illegible] شور و غوغا
چه خوش بسرود آن عارف [illegible] / کز آن [illegible] پالان و شاد
گذر از حسد همی بودن تا اهل [illegible] / که از دام نبود نگران [illegible] عنقا
مرا باید کشید مجنون عشق [illegible] خلوت عزلت / که کنج عزلتم [illegible]

عمیا

بحمد الله چراغ دل برافروز شد از نور وی — که از رخشان رخشانش رسیدند آدم و حوا
مهین نور در بوبیت همایون دختر احمد — که نور پاک او آمد بعالم مولد و منشا
بدین ساقی هم از خم ولایش می بده ما را — بود هر روز میلادش نشاید منع استیفا
سر از خم کبر و هشیاری بکنار الله بی محفل — که این مستی است هشیاری مرا افزون دهد صهبا
بروشن کردن گیتی مبارک کوکب دری — که نه شرقیست نه غربی بتابد نغز و زهرا
بتول آن دخت پیغمبر که آمد عصمت داور — پناه ماسوی یکسر چه در سرا چه در ضرا
جهان شد غیرت مینو چو او پرده کشید از رو — همانا شبا ایشان دلک گویند بر خلقت الی ما شا
طراز صحیفهٔ هستی قدم انوار پاکش — غبارش را کشد غلمان بدیده همچنان حورا
اگر نه نور او بودی بمشکوة دل آدم — مکن باور که بر سر رخش او تاج کرمنا
شرف را احمد بود لیکن اگر نه فاطمه در ختمش — بدی لولو کجا بیرون شدی از بحر گوهرزا
تمام آفرینش زان طفیل حضرتش باشد — که آمد ذات او علت که آمد بود او مبدا
ز عکس پرتو رویش هویدا عرش و کرسی شد — همان نور است خوانندش یگانه در ید بیضا
نبی بنمود وصی هم نیست باشد حجت یزدان — ظهور ان نبی از وی وصی آسا نبی پیدا
مخ الله رحم کرد طعام از خلد آوردن — نمود از نقش لبش سلمان چو بی سلما
همه کاشانها از نور رویش شدی روشن — هر روزی سه کرت چون بصبح خاستی بر پا
کلیم زیر پا ایشان آن ببین چو داود و — مسلمان شد کلیم ایشان همی ید بیضا
همی بر خلد منشورها یل هزاران نیم طاوس و هما — همی از رد نقشش والد هزاران مریم و حوا
کنیزش را ابتنیبی که آمد مانند عیسی — چنان که هر مریم باد روح الله والا
کتاب آشکارش او امام هر زمان باشد — بود ام الکتاب آن بانوی گویا و ناگویا
صحیفهٔ فاطمه اندر بقول حضرت جعفر — نبشته خامهٔ قدرت معاد و مبدء اشیا
ز طوفان معاصی بی تولایش نیاز دارند سبق — سفینهٔ نوح اندر شو سلامت بعالین دریا
چو بنشستی در این کشتی نه بهر ترس نخ پیچی — با منتشرد ان کشتی که بسم الله مجریها
تولای عصمت اطوار زهرا اول و آخر — نه گر این عصمت حق بودی تا ی بعها
تو نی آن کوثر مخصوص کز روی شرف اوند — همی مخصوص احمد کرد و نازل ساخت اعطینا
بعیبی دانم که تنیسکی که محتاز نوا خاتونی — هلی اندر لب عطشان بمانند اندر آن صحرا

الا منصوصة حتا الا معصومة جهرا — الا مدقوقة سرا الا انسية حورا
مرا باور نمی آید که دین احمدی باشد — هر آن کاو نا تو جو بدرد روی بغضا
نصیب از رحمت داور خدا آزار و اسیر — که نفس رحمت ایزد بفرموده مرا آزارها
ز اعزش است شاد و دل الا ایما در شما نها — بگیرا بر عفو دستم شفیعم باش هم فردا
خداوندا اسیرم دل در این شان خیرت — بمهر دخت پیغمبر و عشق عترت طه

(انشاء الفقیر ابو الفضل سنة فی ۱۳۰۰)

در میلاد صاحب الزمان علیه السلام

بت مشکین خط و عنبر ذوائب — دل از کف برده و شد از دید غائب
دو چشمش پر فسون جادو نگاهم — دو زلفش با فسون استاد جالب
بجذب جان و دل از یک نگاهی — پدیدار عاشقان را گشته جاذب
پریرو مهوشی شوخی که با لذت — بخون ریزی عشاق است راغب
بصید خستگان پیوسته دارد — کمان و تیر از مژگان و حاجب
شکر ریزد مدام از لعل نوشین — عقیقین حقه اش گردد چو خالب
روان بخش است آن یاقوت دلخواه — که بخشد مرده کان را جان بقالب
دو صد یوسف غلامش در ملاحت — عزیز مصر حسن است از مواهب
بدین خوبی که یزدان آفریدش — نباشد جز چاکرهای صاحب
شه غائب امام عصر مهدی — امین و هادی و منصور و نائب
همایون نسخهٔ حق رب عالم — وصی خاتم آل اطائب
ولی الله مطلق دست یزدان — صفی الله بر خلق عین واجب
ولی الاولیا کیهان خداوند — وصی الاوصیا سلطان غالب
بقاء الله اولوالامر است در خلق — ز فیض اقدس آن فیاض واهب
بفتوی داور او وسنهٔ ثم — که فرقان است و منبر ازو رطب
بسال ... ونیمه ماه شعبان — ز انوار اقدس شاد و شد مغارب
بنور آن وجود حق ظهورش — منور گشت ظلمات غیاهب
نکو شام و نکو صبح و فرخ بخش — صباح عید با شام رغائب

شمارش چو غیبی
باشد پای نامه

گل باغ حسن در صبح بشکفت
بشد با بشر بهجت مصاحب

همایون آفتاب از برج عصمت
شد مشارق که نبود هیچ غارب

تجلی نخست آن خدا نوری
که حیثیت بنامش شد مناسب

چو خاتم بود در دست قدرش زد
زختمیت بر کتف مهری عجایب

بجاء الحق زهوق الباطل آمد
سروش عرش ایدرش مخاطب

شه واللیل گیسو والضحی رو
مه انجم حشم خورشید حاجب

طفیل هستیش شد ماسوی الله
که او باشد مثیب و هم معاقب

نعوت ذات واجب است مظهر
در امکان مظهر او در حسب واجب

بمعنی احمد عرشی است حقا
ببرهان مرتضی آن شاه غالب

محمد سان بود صاحب مفاخر
علی آسا بود صاحب مناقب معاجز

ز معشوقان بکبرا باش عاشق
ز مطلوبان بکبرا باش طالب

بکبر و رو چند اند در چارده تن
محمد با همه آل اطائب

بدانش شهسوار علم آمد
ببینش دید حق بین صائب

بو خشو را ز دهد تعلیم اسما
معلم اوست اندران مکاتب

چو دست اوست قدرت را تماشی
بدان آدم سرشت از طین لازب

کفیل رزق خلق آمد از دست
بهست قدرت آن قیام واجب پرفیض

همه خلقند روزی خوار و نعمت
ز شاهنشاه و خوانش لا رواب

ببابه چیز آن عنقای مغرب
گریزد سوی برغم این اجانب

گر ابد وزیر دگر باشد چه باک است
که تابانست خورشید از سحاب

رسد اشراق آن نور در بویه
بهر جا از مشارق تا مغارب

مکانش چو که فرق ساحت قدس
مکانی نیست فی کل المراتب

اداهی دادن باب افاصی
با عدا دادن بلنی اقارب

زمین چون پر شود از جور و ظلم
پر از عدلش کند الطاف صاحب

شود ظاهر بگیتی رایت عدل
بهنگام ظهور شاه غائب

فرازد بیرق نصر من الله
بفیروزی و فرمانها رعاتب

زنصب

ز نصب و دفع اعلام الهی
شود مخصوص اعلام نواصب

نواصب را کند بنگاه و بیران
دهد با نیابان دابر مناصب

کنیه اهل حق سر باطلان را
کند از بیخ و سوزند آن کواکب

بنیروی شهنشاه خلافت
نگون گردند مغلوبان غالب

دهد دین زینت در سوم شرع تجدید
شه ابداع خود گردد مراتب نمی آید

بدجالان و شیطانان رهزن
دهد کیفر چه بهر محارب

بضبط و نظم شرع پاک احمد
پر از فرزین شود آن شه مواکب

گریزند آسمان دزد شیاطین
شوند از آن شهاب الله ثاقب

ولی دم بود سلطان منصور
بسیف حق شاء الله طالب

شکافد از نهیبش قلب گردان
بجز خواهی چو خیزد شیر غالب

غلامانش کشیده تیغ خونریز
نهاده نیزه ها را بر کواکب کشیده چاکرانش تیغ هندی

بسی سرها جدا بینی ز تنها
چنانکه دسته ها را از مناکب

زمین دریای خون گردد در آنجا
چو قهر آرد شهنشه بر کواذب

بود وعد الهی غیر مکذوب
بصدق آور تو ایمان باش تائب

تبرا جو تو از بیگانه رویان
تولا کن بنیکان و صواحب

مخور حلوای کزدم خصلتان را
که فی الاست معجون عقارب

مباش ایمن ز کید خود پرستان
مشو مغرور این نسج العناکب

شب میلاد شاهنشاه هستی
دعا بر شاه و صدر آمد مناسب

مظفر پادشه سلطان اسلام
علی اصغر اتابک عقل صائب

بشاهنشاه و صدر اعظم داد
مبارکباد و میمون عید طالب

نظر فرما تم از ایشان بر نگیرد
که از اکرامشان گیرند خاطب

مؤید دولت سلطان ایران
مؤید صدر دانا دیدار غائب

بوند اندر رکاب حجت عصر
بنصر دین حق سالار راکب

(انشاء الفقیر ابو الفضل)

فی میلاد اباعبدالله الحسین علیه السلام

سیم عشر دوم باز ز ماه رجب است / که مرا خرمی و عیش و نشاط و طرب است
نه بناسوت که اندر ملکوت چه عجب است / بزم عیش و طرب و نغمهٔ توحید ادب است
مست و سرشار من از خم ولایم امروز / هان مپندار مرا مستی ماء العنب است
شکر ایزد که مرا جام ولایت بکف است / حمد یزدان که مرا بادهٔ وحدت بلب است
آنچه پیدا و نهان خرم و شادند آنست / روز میلاد امیر عجم است و عرب است
قدرت بار خدا آینهٔ غیب و شهود / که بایجاد جهان ذات شریفش سبب است
چشم حق دست خدا آدم اول جدش / که یکی نور با خواجهٔ امی لقب است
گل آدم همین دست سرشته یزدان / گهر اوست در آدم که اصول نسب است
بو ترابش شده کنیت که نه پیدا کردی / نور مطلق ز چه بو آمد و آدم ز تراب است
در حرم زاده شد از مولد کعبه چو حرم / کو در و روزش همه عمر سپید روز و شب است
اوست منصوص ولاوش او و زبک صفا / اوست محرم بحرم آیت الطاف رب است
انبیا منتخب و منتخب از منتخبند / مرتضی افسر تاج همه منتخب است
جفت او را چو نبود است دیا کو از وی / لاجرم فاطمه ناموس حقش منتخب است
جمله اوصاف خدا راست علی مظهر تام / جز از این آنچه ستائیمش بی عذر ادب است
با ولایش اگر هست گنه معاصی بخشند / سهل باشد چو حق کند جای عجب است
قاف عشقش چو بعنقا و طی فطرت شد / فارغ از کشمکش حشر و عذاب و طلب است
دوستانش همه در سایهٔ طوبی کن / دشمنانش همه از هیزم جهنم حطب است
(ابوالفتح محمد حسین قبول عزها)

فی میلاد خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

ماه من امشب ز مهر از افق جان دمید / نور حقیقت بتافت پردهٔ ظلمت درید
گشت منور جهان یکسره از نور جان / ماه من از لامکان تا که بامکان رسید
ساقی میخوارگان باده بده رایگان / گاه ظهور حق است پیک بشارت رسید
حضرت شاه وجود ز غیب شهود شد / بکسوت ناسوت بود بچشم جان بنگرید
ارادهٔ ایزدی چو معرفت بد ز خلق / نخست از نور ذات گوهر احمد گزید

بیاد

بیار ساقی شراب بعید ختمی مآب / بساز ما را خراب بدون گفت و شنید
نخست نور قدیم قدم بزد در حدوث / ز وحدت مطلقه بکثرت آمد پدید
بزد علم شاه عشق گشت عیان عقل کل / مرا بجز جام مل نمی‌سزد در کشید
ز مشرق صبح فیض چو مهر رویش دمید / ظلام شرک و نفاق چو شب بکنج خزید
مراد ازین روز و شب شراب شادی دوست / که ده لب از داده دور رسید و دل آرمید
ولادت خاتم است هزار جام کم است / جبین غم درهم است منم بفر جمشید
بصورتش از مام زاد بناسوتی کام داد / در طرب برگشاد هر سیاه و سپید
خدیو کیهان ز مبدا خلیفهٔ کردگار / قدیم حادث دثار بملک امکان چمید
ز ذات احمد بتافت صفات حق لایزال / چنانکه در آب صاف بتابد ماه و خورشید
صفات ذاتیه را مجلی است آینه / معاینه دید احد هر آنکه احمد بدید
چو ذات حق را بکنه شناخت نتوانی / محمد و آلش را یگانه بس آفرید
ز مژدهٔ مقدمش ستاد خاک الذر آب / هم آتش زردهشت فسرد از آن نوید
بطاق کسری شکست پدید شد از آن نشان / نگون شدند از حرم بتان چو نامش رسید
هماره این نه سپهر ز نام او گشت راست / چنانکه در بند کیش همی بگشت و چمید
ز صبحگاه وجود بجاست گاه شهود / که موقع استوا است چو آفتاب دمید
نداشت او سایه و لیک در سایه‌اش / تمام ماسوی الوجود بجای خود آرمید
اگر نه نورش عجین بخاک آدم شدی / بسجده‌اش کی ملک خطاب اسجدوا شنید
طفیل هستی اوست سراسر ماسوی / مدد بل الطاف اوست بیم را ز امید
بدوستانش فنا نمی‌رسد هیچ وقت / خضر بقا ز آن بیافت که از آب مهرش چشید
طریق حق شرع اوست جز این نه راه هدی / هر آنکسی مغز جوست از این شجر میوه چید
ز مهر او در دوستی بیافت عنقای عشق / بکوری حاسدی که بود داور اندید
مرا بود زندگی بمهر آلش تمام / که مهر ایشان بود بهشت جنت کلید
همیشه تا روز را بعکس شب روشنی است / هماره تا صبح و شام شود دگرگونه پدید
عدوی ایشان سیاه چو شام روز و شب / محب ایشان سفید چو صبح روشن سپید
۱۳۰۳
(انشاء الفقیر ابوالفضل فتینه)

در میلاد الحسین علیه الصلوة والسلام

ساقی ز جام لعلی ما را نبید باید / وز نقلدان یاقوت شکر مزید باید
داروی رنج ما را باید حواله زان لب / قفل در طرب را زان می کلید باید
امشب بچین زلف دل را ز مشک بویی / چون آهوی دو چشمت سنبل چرید باید
بنافه ریزی
مجمع
شام فراق ما را ایام وصال آمد / گر زنخ جام جانی باشد خرید باید
رندان پارسا را عشرت سراست بستان / شیخان پارسا را کنجی خزید باید
در خرقه خرافات وندر لباس طامات / ای صاحبان دعوی آتش زنید باید
عشاق پاک دامن دارند ننگ از نام / آری بعشق ناول از خود رهید باید
معشوق خوبرو را هر دل که گشت صید / ناگه لباس تن را بر جان درید باید
پیرانه سر بمستی ایام نه جوانی / سرچشمه بقا را از لب مکید باید
مرآب زندگانی
ای ابر رحمت ایدون بر ما اگر نباری / این کشتزار جانها پژمرید باید
زین گردش مه و مهر عیدی ببار آید / ای عید روی بنما روز نبطی کشید باید
ای مطرب نواسنج شور حسینی آور / از پرده های عشاق آوا کشید باید
میلاد شاه گیتی است عید سعید میمون / ما را ز خم عشقش هل من مزید باید
نوری ز جیب رحمت ماهی ز برج عصمت / شد آشکار امروز دیدار او دید باید
از مهر
از شرق فیض داور سر بر زده پگه خور / کش مهر و ماه و اختر کمتر برید باید
سبط نبی خاتم شبل ولی اعظم / معشوق خود حسین کش بر جان گزید باید
چون این یگانه فرزند از مام شد پدیدار / در مهد امن ایزد خوش آرمید باید
عالم طفیل عشق و هستی بود بنامش / شاهی بملک عشق جز او ندید باید
حسن رخ حسین گر پرده هلد بیکسو / بر عرش و لوح و کرسی پرده درید باید
طور سنین عشقش هم نور خدا فشان دید / اینجا کلیم ارنی لن را شنید باید
گر بایدت بفردا نوشید آب کوثر / امروز از ولایش جامی کشید باید
این گنج نوش شد او بر درد ها ستم دید / ای شاد دل از این غم دردی چشید باید
معشوق لایزالی مرآت عشق محو است / او را اگر بناز عشق کو را گزید باید
در دین عشق عاشق از خود وضو بباید / زان شاه عاشقان از خون تپید باید

جاوید

جاوید بنده باشند عشاق بو الفضلی / ایمردگان از این دم زنده شوید باید
زهره
زد بکر طرح عیش زی حجره و کلیش / ای عارفان سالک این ره برید باید
عنقا بقاف عشقش بی بال و پر نشان شد / با پر و بال عشقش آن سو پرید باید

(فقیر ابو الفضل ۱۳۰۹)

در مدیحه صاحب الزمان عجل الله فرجه

ترک من آنکه بسی شوخ دلازار بود / رشک کشمیر و ختا غیرت فرخار بود
مادرش حور مگر نیز پدر غلمانش / که سراپا چو ملک در همه اطوار بود
اطوار
رخ او باغ بهشت و قد او طوبی خلد / گر بطوبی جنان شوق رفتار بود
آفت دین و دل صومعه داران جهان / بیکی غمزه از آن نرگس سحار بود
هیچ بیمار ندیدیم که سحر انگیزد / غیر آن نرگس سحار که بیمار بود
افکند
با یکی تیر نظر آهوی شیر افکن او / تشکر دگر همه سهراب کماندار بود
از نکوساری زلف سیه خم بخمش / دل مجموع پریشان و نگونسار بود
عقل دیوانه نبرد است نشان تا دهنش / مگر آنم که بصد لطف بگفتار بود
چون بگفتار در آید نمکین لعل لبش / شکر ارزان شود و شهد بخروار بود
دانش و زهد مرا برده بیک جلوه بخت / داشت افراد کونین سر انکار بود
با منش بود از این پیش بسی مهر و وفا / عجب ایدون بمنش جور و جفا کار بود
اندر این فصل که هنگامه صلح است و صفا / ترک من ترک مرا گفته بپیکار بود
گفتم ای ترک دلازار در این فصل بها / که همه دشت و چمن طبله عطار بود
خیز و از حجره برون آی و بهامون بخرام / که گه گرد چمن گشتن و گلزار بود
وقت نالیدن بلبل شد و بالیدن گل / گاه مستی و طرب نی گه هشیار بود
ساغر باده بخواه از کف ساقی و بنوش / هم مرا نیز بنوشان که سزاوار بود
باده مینوش و در آغوش نشین زانکه مرا / هوس بوسه از آن لعل شکربار بود
این تعشق ز چه داری بمن زار و ما / بمن زار ترا حیف که آزار بود
گر ترا گوهر حسن است بتا بی کالا / هم مرا نظم بیاز لولو شهوار بود
ببازار غرام مشو
خاصه امروز که طالع شد از مطلع غیب / آفتابی که فروغ همه انوار بود

حجت بار خدا والی الملک وجود	کز ازل تا باید کاشف اسرار بود
مهدی بن حسن آن باعث ایجاد دو کون	کز ظهورش همه اسرار نمودار بود
جز خدا هیچ مؤثر نبود در همه جا	دست حق است که او اینهمه آثار بود
حاکم حکم قضا نافذ امر قدر اوست	در کف قدرت او جملهٔ اقدار بود
بندهٔ حق و خداوند همه مخلوقست	در همه کار و در اطوار چو دادار بود
تابع امر وی این نه فلک مینا رنگ	زیر فرمان وی این ثابت و سیار بود
مطمئن ساحت غبراست ز تمکین قدمش	خم بتعظیم وی این گنبد دوار بود
همه اجزاء وجودند گدا او شاه است	جمله محکوم وی او بر همه سالار بود
عیسی چرخ نشین با همهٔ عزت و شان	خشمش را بجدا خادم دربار بود
ز دم عاطفتش بود دم روح قدس	دم بدم فیض از او بر همه ایثار بود
پرده گر باشد و بی پرده همه کار از اوست	اندر این پرده بسی نکتهٔ اسرار بود
ذات او آینهٔ رخسار حق است بلی	چهرهٔ شاهد ما آینه کردار بود
هر که او را نگرد دیده خدا را به یقین	آنکه جز او نگرد کور ز دیدار بود
بر ما این پردهٔ پندار و ببین خود فاش	ورنه محروم ابد آنکه به پندار بود
قائم امر و قوام همهٔ خلق بدوست	او علی باشد و هم احمد مختار بود
در غزا شیر خدا هست و پیمبر کردار	ذوالفقارش که به پیکار علی وار بود
شرع پیغمبر اتی بکمال آید از او	که بدو دین خدا محکم و ستوار بود
در همه دور به هر طور عیان بگنود است	جز یکی نیست اگر آینه بسیار بود
این همان نور که از آدم خاکی ظاهر است	تا بخاتم همه زین نور پدیدار بود
کیست عنقا بمدیح تو بگو چامه کند	یا که گنجایش مدح تو در اشعار بود
تو منزه ز همه مدح و برونی از وصف	مادح ذات تو خود ایزد دادار بود
لیک چون منقبت ذات تو محبوب خداست	شکر دارم که با الطاف تو بیدار بود
تا زمین نغمه شود از اثر خورشید منیر	تا که خرم ز بهاران همه گلزار بود
خاطر جملهٔ احباب تو خرم چو بهار	هم دل دشمن احباب تو پر نار بود

آن در خور

(شهر شعبان المعظم ۱۳۰۵

در مدیحهٔ زین العابدین و سید الساجدین
علیه الصلوة والسلام و تبریک میلاده

سرو را نسبتی است با قد یار	راست گر آفتاب آرد بار
چون قد او نه سرو در کشمر	چون رخ او نه ماه در فرخار
مه و سروش بگفتم از رخ و قد	گر گله داشت آن و این رفتار
همنشین کس ندیده شب با روز	رو برو کس ندیده لیل و نهار
بجز آن زلف کان شب رنگش	کش بود در وزر روشنی بکنار
ز دهم برد و زلف خوشش	روز گاه دهست با دغالیه بار
رنگ و بو داده سنبل تر او	بر عبیر ختا و مشک تتار
نرگس مست نیمخوابش را	فتنه خواندم ولی بود بیدار
کس ندیده بصید دل خونریز	ترک مستی چو چشم وی خونخوار
گر نه پنهان بحقهٔ یاقوت	سی و سه دانه گوهر شهوار
از عقیقش شکر همی ورزد	بر گشا لب چو لعل شکربار
گر در آید درون بتخانه صنم	وثن او را شمن شود ناچار
ره بگردد حرم حرم چو زند	گر به هر سوی رو نهد هموار
ای بسا خرقه ها برود بگرو	وی بسا سبحه ها شود زنار
شاهدان سایه سان ز دنبالش	بخدا او ندیش دهند اقرار
شاه حسنش گرفته باج و خراج	از نکویان خلخ و بلغار
او بناز و بحسن خود همه دم	همچو عنقا بمدح شاه کبار
نور حق آفتاب کشور جان	زین عباد و سید و سالار
بندهٔ پاکباز حی و دود	اندر آن بندگی خدا آثار
محرم بزمگاه لاهوتی	آن همین شاهباز عرش مطار
روح عالم قوام دنیی و دین	جان آدم خلیفهٔ دادار
بوالحسن بو محمد آنکه بنا	نام و خواندش بای خود کرار
چار مین جانشین عقل نخست	زادهٔ سومین هشت و چهار

اوست یعقوب و آدم و یوسف بی شک اندر سلالهٔ اطهار
سلسلهٔ اولیا بدو زنده دل کاندران دور اوست سلسله دار
تافته نور بر اولیا یکسر نور اشراق و دانش اسرار
یافت معراج عشق چون احمد شد بجای براق ناقه سوار
انبیا جملگی بسوز خوانش همه دم بالعشی والابکار
حلم و صبرش نشان ز عم و پدر وز نیا ارث برده علم و وقار
آینهٔ حق نما بود آن شاه هر که خواهد خدا بر او بگذار
اوست قطب وجود و او چو ولی روز و شب این ثوابت و سیار
شهریاران چه از عجم چه عرب بجنابش برند تاج فخار
متولد چو شد ز ام قباد بزمین بر بسجدهٔ دادار
زان لقب یافت سید سجاد آن نبی خصلت و علی اطوار
در نمازش چنان بد استغراق کالتفاتش نشد بلدغهٔ مار
جنبشش را چو بر سخنگو شد داد اقرار تا برد انکار
مرده را زنده کرد هم آندم بدم روح بخش عیسی وار
چون دهم شرح معجزاتش را که برونست از حساب و شمار
ای ولی خدا و نور هدی بندگان را بتست استظهار
سر مرا روی دل بحضرت تست بولای تو داده جان افزار
جز ولای توام نه دست آویز جز ثنای توام نباشد کار
درد عشقت مرا بود درمان یاد نامت مرا بود گفتار
گر فرزدق نیم تو سجادی چشم دارم ز تو کرم بسیار
خود تو آگاهی از سرایر من بر آگه نه حاجت اظهار
در خور جود خود مرا بنواز ز کرم ای تو دست ایزد بار

ایضاً فی میلاد زین العابدین علیه السلام

ای دل پر کدورت و زنگار ایکه نفس از کفت ربوده مهار
ای بگل دور از صفا و حضور وی بگل مانده و فتاده ز کار

ای تعلق گرفته یاد نبی وی تعشق نموده با دینار
ایکه اصنام را صمد خواندی وی که اغیار را بگفتی یار
چند از روی زرق و سالوسی روی بنهی بکوچه و بازار
چون زنان تا بکی بدلبری رهسپاری بدکهٔ عطار
بر نماز بز فسون و شیادی بس نماز بز ریا و زهد و غرار
تا بکی دیو را دهی خاتم تا بکی دزد را کنی سالار
نفس اماره شد ز تو ناموس آه از این مخنث گسسته مهار
خواجهٔ عقل را فراهشتی در شدن زیر بار این غدار
کفر باشد بر خدا جویان زشت باشد بر اولو الابصار
پیرو عقل کل همی میباش نفس غدار را بزن بر دار
ای بجود غرور این هوا و هوس کرده دوری ز بزم وحدت یار
تا بکی در هوا چنین مغرور خشک لب مانده از می دیدار
خواب غفلت تراربوده ولیک دزد کالای تو بود بیدار
طالب راه حق شو و دل را زیر تسلیم امر حق بسپار
راه مردان بپوی از سر صدق پای بگذار محکم و ستوار
تا ترا علم عشق و دین برسد تا ترا کشف گردد این اسرار
چند باشی ز عشق جانان دور چند مانی بحجر و آز دچار
حاش لله بغیر فقر کاین هوا شاهد عشق بر گشاید بار
بستگان را برستگان ره نیست پی کردار گرد نی گفتار
عاشق آسا بیا بگردان روی از همه سو بحضرت دلدار
رهرو عشق چون شدی ای نفس ره دهندت ببزم وحدت بار
بند بگسل ز هر چه جز بنده بندگان را کنند از احرار
خرد خام منکر عشق است عشق را عشق هم دهد اقرار
سوی میخانه عاشقانا نیز نوبت عشق می کشد هموار
بیستر از خویش شو که باز همی همچو مردان زباده خمار

خویش بینی ز جهل بگذارید / باش جاروکش در خمار
نشکند عجب هیبت ما هیچ / جز گرفتن ز دست پیر عقار
شیشه را چون شد خبر زین شرع / کار عشاق را کند انکار
گر سر سرّ اخبار عشق بدی / میر هبیدی ز زحمت دستار
عقل خاشع عقال گشته کرده / داردش از مراتب بسیار
پای بند هوا و آز کجا / بزم قرب محمد مختار
هر که از نفس خود پرستی رست / لاجرم نفس را کشد بیهار
دل نهانخانه ایست رحمانی / جز بدلدار خانه را مسپار
صاحب دل که هست سوی کوی عشق / دل سپاری بیگانه با دلدار
بندگی کن بجان و دل که عشق / خواجگان را همی بلبل فهار
در دل زن بعشق شام و سحر / تا از آن روزنت رسد انوار
هم بیابی مقام قرب و وصول / سوی خلوت سرای ابرار
محو شو در حضور شاه قدیر / همچو آن برگزیدهٔ اخیار
بوالحسن بو محمد آنکه بعشق / بندگی کرد و شد خدا آثار
یافت در بندگی خداوندی / حبذا زان ستودهٔ ابرار
عشق مطلق بزرگ نور وجود / زین عباد سید و سالار
محو بود آنچنان بحضرت دوست / کانت زین العباد گفتش یار
حجت حق خدیو غیب و شهود / نور یزدان خلیفهٔ دادار
چارمین جانشین عقل نخست / زادهٔ سوم من هشت و چهار
یافت معراج عشق را چو عروج / که نماند برای کس انکار
روز میلاد آن یگانه مرا / ساقیا باده ده و لیک بیار
ماه شعبان بمژدهٔ وصلش / با فرحشم راز فضل جبار
بادهٔ وحدت از خم عشقش / بر همه عارفان بریز و بیار
بزم عشاق و محفل عشاق است / هیچ کس را مجو ز جهل هشیار
عید میلاد پاک سجاد است / از می عشق او منم سرشار

کیست

کیست سجاد شهسوار وجود / کش بود جبرئیل غاشیه دار
کیست سجاد آن ولی خدا / کز علی نام دارد و اطوار
کیست سجاد رهنما بر خلق / سوی حق همچو جد کرار
کیست سجاد آن ششم معصوم / حامل سرّ و مطلع انوار
اوست یعقوب و آدم و یوسف / بیشک اندر رسالة الاطهار
گرچه یعقوب و آدم و یوسف / بخداوندیش دهند اقرار
رهبر رهروان شهر ولا / او بود شخص اوست سلسله دار
سالک راه حق بدو یابد / وصل دلدار و لذت دیدار
همچو عمّ و پدر بحلم و صبر / همچو جد و نیا بعلم و وقار
اوست مرآت شاهد هستی / هر که خواهد خدا بر او دیدار
سرّ وحدت هر آنکه از وی جست / رست از شرک و پردهٔ پندار
هست عشاق چاکران درش / همدم بالعشی و الابکار
در قطار مدیح گویانت / لنگ و لوکم مرا مران ز قطار
دارد امید عاطفت هر دم / از نوای شاهباز عرش مطار
دست من گیر ای شه از اشفاق / تا بمهرت قدم نهم ستوار
مهر تو برگرفته ام از دوست / برفشاندم بنیز سرو دستار
دوستانت ز احبای ودود / دوستانرا است بی هم گفتار
همچنان دشمنت ز اد دشمن / داوری ذات واحد قهار
در دو گیتی سرا از آن ند بود / بخداوند ثابت و ستار

در میلاد علی علیه السلام

بازار عاشقانرا گرمی رسید و رونق / ای ساقی مؤید ده می مروّق
زان می که غم زداید از لوح خاطر ما / آورد شادی آنکه غمرا شکسته رونق
رطل گران بیاور با دگران کشیدم / در راه عشق جانان از طعن و طعنه بیرق
امشب که شام وصل است تا صبح باده پیما / بر دم غم اندر عشق خوش بی‌سفر است مخفی
از بادهٔ مغانه رندانه ساقیا ده / بر عاشقان بیخود بر عارفان مطلق

ترجیع در میلاد امام زمان علیه السلام از عنقا

[illegible]

خم خم بیار باده در بزم اهل معنی / خم هم کفاف ندهد دریا بیار و زورق
از خم وحدت عشق چون مست گردد / بر بام چرخ اخضر پا کنیم بیرق
زان می که گر بنوشد کس در خودی نگنجد / وز در حجاب هستی گردد بدوست ملحق
زان می که دست قدرت بنشاند تاک آنرا / زان می که اصل آنرا آگاه نیست جز حق
زان می که چل صباحش دیگ کرم بپخته / ترتیب و تربیت داده پیش از سپهر ازرق
زان می که دست یزدان ساقی باقی اوست / زان می که شاه مردان ساقی اوست مطلق
دست خدای عالم پشت نبی خاتم / جان و روان آدم حیدر امیر خندق
عبد خدا برحمت سر اصول توحید / امروز گشت روشن تا کور گردد احمق
احمد بنص قرآن مولای مؤمنانرا / بنمود آشکارا خواند آیت محقق
در پرده بود این سر تا مهر جاری / بر منبر جهاری فرمود پرده را شق
امروز هر که با او کرد اتصال محکم / فردا ببام عرشش بر پا کند سنجق
او باطن است و ظاهر هم اول است و آخر / او فاتح است و خاتم هم سابق است و لاحق
نام مبارکش را از ذات علی اعلا / خواند است اسم اعظم کرده ز خویش مشتق
چون مولد علی بد خانه شرف از آن یافت / شد قبله گاه و مسجد زین سان تو مصدق
از آن اوست گیتی بر پا چنین مرتب / وز رای اوست گیتی با این نسق منسق
عنقا بقاف عشقش مسکن گزید و ماوا / از دام و دانه ها رست شد عاقبت موفق
فرخنده آنکه او را با مرتضی است پیوند / شرمنده آنکه با وی خود را نساخت ملحق
هر کس که مجرم اوست ز رحمتست محروم / گر عالم مسلم ور زاهد موثق
هستند دوستانش اندر جنان مخلد / باشند دشمنانش اندر سقر معلق
اولاد پاک او را از دل غلام خاصم / باشد ولای ایشان با جسم و جان ملصق
هر یک نبی از ایشان باشد ولی بهر عهد / چونانکه هست اینک [illegible] خلیفه حق
بو الحسن محمد آن خاتم اولیا به / کز فر الهی است او را جلال و رونق
گر خوانیش محمد حسن است تا بسم من / ور گوئیش علی است حق بر عیان فرزدق
او عین جمع جمع است در بزم قدس شمع است / او دست و چشم و سمع است خو گفته هم الحق
در نور گشته ظاهر آن آفتاب زاهر / هستی بدوست قائم عالم بدو منسق

از

از بود اوست گردان این گنبد مقرنس / وز جود اوست ساکن این توده مطبق
شاهان دهر او را روزی خور و گدایند / خواهی امیر جیوق خواهی شه خورنق
ذات شریف پاکش مجموعه صفاتست / گوئیش منبع حسن خوانیش را زاوفق
اقطاب در بر او چون چاکران در باد / اوتاد بر در او چون خادمان زورق
باریست جلالش لال است هر که منطبق / در مدحت جمالش ضالست هر چه منطق
همواره دوستانش در جنت منعم / پیوسته دشمنانش در دوزخند محرق
بخشند دوستانرا جام رحیق مختوم / چونانکه دشمنانرا آب حمیم الیق

نیز در میلاد مهدی بن الحسن عجل الله فرجه

پرده ز رخ برگرفت شاهد یکتای عشق / گنز خفی آشکار شد ز تجلای عشق
آینه روی عشق عقل گرانمایه شد / تا که در آن حسن خویش دید دلارای عشق
لوح وجود و عدم از قلم صنع اوست / دفتر املای عقل صفحه انشای عشق
خلعت هستی ببر کرد همه نیستی / جلوه چو بالذات کرد شاهد یکتای عشق
گشت از آن عقل کل علت ابداع کون / کوست بوجه اتم مظهر اعلای عشق
نور بسیط قدم از احدیت سفیر / شد مجد و وحدت بهر تماشای عشق
داشت فرماندهی و رایت شاهنشهی / داشت مسلم بدو بار تعالای عشق
از زبر عرش تا نقطه زیر فرش / با همه اجزا بکل محو تولای عشق
کسوت خاکی ببر کرد همان نور پاک / یافت در آدم قرار شو هم آوای عشق
آدم دانا نبش تا بش دانش بیافت / جان و دل آدم از علم الاسمای عشق
گاه بطوفان دهر نوح نجی نام داشت / فلک نجات غریق راند بدریای عشق
با دل و جان خلیل بود همان نور حق / کاتش نمرود گشت جنت ماوای عشق
گر که بطور شهود از شجر موسوی / نغمه انی انا با دل موسای عشق
دمدمه روح قدس از مدد آن دمست / تا که بیار آورد مریم عیسای عشق
در همه دورها بوده بصد طورها / گوهر والای عقل لولو لالای عشق
از دل اینها فیض وزو تکمیل خلق / گاه نبی گه ولی آمده گویای عشق
تا که در آخر زمان با لقب خاتمی / کرد ظهور از عرب یافته و بالای عشق

[illegible]

نور حقیقت یکی است نیست دو احول مباش | هست نبی و ولی مظهر یکتای عشق
صادر بی‌واسطه نور محمد بود | عین علی احمد است دیدهٔ بینای عشق
نفس محمد علی است در همه ذات و صفات | مظهر آیات اوست زهرهٔ زهرای عشق
شمس وجود احمد است کز نه و دو برج حق | شارق و روشنگر است جمله مجلای عشق
شاه نبوت شعار گشت ولایت دثار | از پی اکمال دین منعم آلای عشق
مهدی هادی خلق مظهر احمد بود | خاتم انوار عقل شاهد زیبای عشق
خواجهٔ ثانی عشر کوکب دری ذات | حضرت مولی البشر گوهر دریای عشق
والی حکم قضا هر که امر قدر | اوست بملک وجود قائم برپای عشق
ترجمهٔ کنت کنز مخزن اسرار حق | آینهٔ روی ذات مولی و مولای عشق
شاه ولایت سریر بر همه عالم امیر | احمد گر بود نور دیدهٔ والای عشق
ناظم این نه طبق زینت آن ما سبق | اوست بغیب و شهود ملک آرای عشق
با نظر همتش مور سلیمان شود | وز مدد حضرتش پشه عنقای عشق
اذهب عنا الحزن در گه میلاد او | سر بدر از ماسوی برد دل از آوای عشق
در فلک سروری شمس رخش نور پاک | در صفت هر نبی مظهر او لای عشق
سرور انبیا و ائمهٔ اولیا | منتظر مقدمش همچو مسیحای عشق
موسی سینای جان محو سنا برق اوست | پرتوی از دست اوست آن ید بیضای عشق
عیسی جان بخش را از دم او زندگیست | مرده دلان زنده کند زنده باحیای عشق
دور افلاک گرد هست بهر چنین روز و شب | در فلک چو بوی از نشاط همچو و همهای عشق

(فقیر میرزا یحیی ابوالفضل متخلص باشعث)

در میلاد صاحب الامر عجل الله فرجه

انجمنی آمدم که جان از هوس جانان کنیم | خاک پای وصل او بر دیدهٔ هجران کنیم
ترک ذره نیم از هستی و سر بر کنیم از نیستی | پای کوبان سر برافرازیم و دست افشان کنیم
طبل شاهنشهی بر سر کشیم و با نیاز | تکیه بر دولت سرای هستی جاویدان کنیم
خرقه و دستار را در دور هر جام می نهیم | خویش را از جامهٔ زهد و ریا عریان کنیم
زاری تقوی نقش خود بینی بشوییم از دل | سینه و دل را رواق حضرت جانان کنیم

سرمهٔ بینش کشیم از خاک پای مرتضی | روشنی اندر سواد مردمک پنهان کنیم
چشم دل از ماسوی پوشیم و گشاییم باز | تا که حسنش را تماشا از همه اعیان کنیم
یار ما یکتا شود از خویش چون یکتا شویم | راه شاید در حریم قرب بی‌پایان کنیم
معنی ما بحر شد و صورت ما شد ظرف | از ره صورت بباید غوص در عمان کنیم
تا بسی گوهر بکف آریم زین دریای ژرف | عالمی را گوهر رخشنده در دامان کنیم
گنج عزلت گر به دست آید ازین طلسم گنج جوی | گنجها یابیم اگر معموره را ویران کنیم
ما به دل زندگی از فیض خدمت می‌رسید | دولت خدمت بچنگ آریم و خود را شان کنیم
خسته‌ایم از عمر که و جدا از نم عشق و درد | جرعه‌ای نوشیم و جا در حلقهٔ مستان کنیم
مست از ساغر عشق گلرخان گردیم چون | خویش را اندر شمار زمرهٔ رندان کنیم
همچو عنقا وارهیم از این چهار ارکان طبع | از بسیط عشق آنگه عنصر و ارکان کنیم
بلبل دستان سرا مرغ دل عرشی ماست | نغمه‌ای در گلشن قدسش چو طیران کنیم
در سحرگاه وصال آری بباز عندلیب | بر حکایتها بگل از خواری هجران کنیم
جلوه گر معشوق ما بی‌پرده امشب می‌شود | در تماشای عید وصلش خویش را قربان کنیم
داغ آن معشوق کو بود صاحب الامر الهی | که برای مقدمش از عرش شادروان کنیم
مهدی موعود غوث وقت شاه لامکان | کز ثنا و منقبت الکن فصیحان کنیم
یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور | اوست حاشا خویش را زین منزهات الملک کنیم
روز میلادش بباید که دم قدسی او | سینه و دل را خزینهٔ گوهر ایمان کنیم
باغ مینو را ز خاک پای او زیور دهیم | سر ما از گرد ره‌اش در دیدهٔ رضوان کنیم
گر بصورت زاده شد امروز در معنی خرد | نیست صورت گر بحق چون همه اعیان کنیم
دین احمد را قوام امروز از این حجت | قائم و قیوم خرد و هست چون برهان کنیم
صاحب الامر است باید جمله زو فرمان بریم | قائم وقت است باید طاعت یزدان کنیم
آن پیمبر نام و حیدر خوی و حسن خلق و خوی | در طریقت با حقیقت باید او پیمان کنیم
پشت پا باید بملک‌ها سراسر بر زنیم | روی دل زین ملت بیضا بهر خشان کنیم
سلطنت او را خدا داده است بر ملک وجود | خویش را بر نقد دلها سکهٔ سلطان کنیم
آن خداوندی که عیسی فلک پیمای جست | منتظر گو باید برون آ تا چه گویی آن کنیم

بندگانش را رسد اعجاز موسی کلیم … گر اشارت زو بود حقا عصا ثعبان کنیم
خضر را آب بقا از عین جمع الجمع اوست … نگذ زیم از فرقی و دل سرچشمه حیوان کنیم
ای حسن با بو علی جاه و محمد دستگاه … ما با امید وصالت صبر در هجران کنیم
ای مهین خورشید تابان گرچه در ابری ولیک … از فروغ طلعت جان چون مه تابان کنیم
ای وجودت واجب از خط امکان بجا … در خور شان وجوبت مدح با امکان کنیم
واجبی در کسوت امکان بنظم ممکنات … ای تو ممدوح خدا مدح تو را نتوان کنیم
تو خدا را بندهٔ خاص و ولی مطلقی … آنچنان که خویش میدانی تو را طغیان کنیم
از تو حل مشکلات اولین و آخرین … می شود آری ز نامت مشکلات آسان کنیم
ما الملک الملکا شهاما الکرما یا مهرا … بر ظهورت منتظر ما روز و شب افغان کنیم
ای نخستین جلوهٔ داور شود روزی که ما … در رکاب بندگانت جان خود قربان کنیم
سرخوشی عاشقان از بادهٔ وصلت مدام … بخ بخ از آن دم بمستی رقص در میدان کنیم
ما از الطاف تو هستی ای کریم ابن الکرام … در گدائی فخر بر شاهان بفر و شان کنیم
گر نتیم ابشاه ما حتان ز احسان شما … شاید ار خود را بدانیت همی حسان کنیم
در خور جودت مرا بنواز و از غم باز خر … تا همی شادان بمدحت ضرو دیوان کنیم

(نیمهٔ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۱۰ فقیر ابو الفضل)

در میلاد صاحب الزمان علیه السلام

برده دلم را بتی گلرخ و شکر دهن … بسته بزنجیر زلف هشته بچاه ذقن
آنکه بجنبش بنان سجده برند از نیاز … چون صنم بندگانش چون بصنم برهمن
پیش رخش آفتاب شرف آینه دار … بر قد مش ماه نو همچو خدم بوسه زن
نافه از روی او عکس بخورشید و ماه … یافته از خوی او بوی عبیر ختن
در بر بالای او قامت طوبی دوتاه … بر سر سودای او حور چو من موی کن
با صفت زلف او خون بدل نافه زانک … دارد از مشک تر جعد شکن بر شکن
آهوی شیر افکنش تیر بقد بر دو قوس … ناوک خونریز او بر فکند هفتتن
خاصیت جان دهد لذت دشنام او … مرده اگر بشنود خیزد و بدرد کفن
شهد و شکر بی چکد از سخن آری بلی … از لب شیرین او چو نکه بگو یم سخن

نقدهٔ جاوید ماند هر که مزه یار لبش … چشمهٔ خضرش مگر هست درون دهن
گر که ندید هکسی پیکری از جان صرف … ور که زروح بسیط دید نگشته است تن
گوید ما را ببین تا که ببینی عیان … ساخته از روح تن کرده زجانی بدن
ساقی رندان بیا بادهٔ عشرت بیاد … ویژه در اطراف باغ خاصه بصحن چمن
جنبش باد بهار زنده کند مرده را … خیز و بیاور ز نو باده ز خم کهن
در طرب و در نوا از همه سو مرغکان … گشته بهم مجتمع گشته بهم مقترن
نعره زند عندلیب از سر شب تا سحر … غنچه بتن بر درد از شعفش پیرهن
نغمه زنان بین شجر بی لب و بی نطق سنا … قصه کنان بین چمن بی زبان و دهن
بطرف جویبار رقص کنان تو لبا … سوسن با سرو بین نرگس با نسترن
بسته بنان بنات حلیه پیاز عروس … هست بنشان لباس و بنات بنات‌اند پرن
برز بر شاخسار پیکان مفر بند … از ورق هر درخت صحف مفخر زمن
خلقت کرده گاه قدیم حادث و ماد … خد بود ذو الاقتدار محمد بن الحسن
خواجهٔ ثانی عشر ولی ایزد اوست … امان و غوث زمان وصی تیر مؤتمن
خلاصهٔ کاف و نون نتیجهٔ کنت کنز … خدایگان بصیر خبیر سر و علن
بگوش جان رسید بشام میلاد او … زما سوی الله تمام اذهب عنا الحزن
بکنیت و نام و خوی بود چو ختم رسل … بصولت و حلم و روی بکان چو بوالحسن
قوام کیهان بدوست کاوست علت جهان … نظام گیتی از اوست که اوست شاه زمن
از او بر روشنی مهر چرخ در آفتاب … که اوست شمع وجود جهان خلقش لگن
شهنشها امر و خلق ز ابداد … تو بی چو روح بسیط جهانیان چو تن
بنور روی بدیدم جناب نام … که روشن از روی تست چراغ فرو عین
تو آفتاب جود جهان سر اسر حباب … جهانیان چون ادیم تو فی سهیل یمن
لسان عنقای عشق سر اسر اجزای کون … تو اسپاس آورند هر کجا انجمن
برا و صبا خاتمی بر انبیا پیشوا … بما سوا رهبری پناه هر مرد و زن
تمامت اولیا بشخص استمداد … تمامت انبیا بجبب تو ممتحن

تو شاه اقلیم جود تو شهسوار وجود — تو قطب گردون مدار تو غوث دور زمن

تو حاکی وحدت ذات و فعل و صفت — تو مظهر قدرتی بنام و خوی و بتن

ولای ذات ترا کرد فرض آمد زحق — بدفع شر بلا خدای کرده مجن

مدیح ذات ترا بهر زبان و بیان — ملایک نه سپهر چو خاکیان جان و تن

تمام ماخذ الوجود زبود و لا یزال — زبود تو بر قرار بجود تو مرتهن

(شهر شعبان ۱۳۰۹ ضیاء ابوالفضل)

فی میلاد حسن بن علی علیهما السلام

صنم هو ورخ و حور بدن — دی چو مه تافت بکاشانه من

قامت افراخته چون طوبی خلد — زلف انداخته چون مشک ختن

موی و رویش بمثل بر مه گرد — ز عبیر ختن و برگ سمن

چه صنم آنکه ببتخانه چین — نیست مانند او هیچ وثن

چه صنم آنکه بخاک قدمش — فلک ایثار کند عقد پرن

چه صنم آنکه بتانش بنیاز — سجده آرند سراسر چو شمن

طوق آزادگیش را مه و مهر — کرده با طوع همی در گردن

آمد و کلبه تاریک مرا — کرد از چهر منور روشن

ساخت بنگاه مرا غیرت خلد — کرد ویرانه مرا رشک چمن

کرد از آن قد و رخ اندر شب تار — جلوه طور و شجر را روشن

سر بپایش بنهادم گفتمش — کای ترا جان بها عجز ثمن

چون شد امشب پری خصلت و شوخ — چون شد ای شوخ ملک سیر وطن

که بتیمار رهی این دل شب — روی تو تافت چو مه نیز ز روزن

این بخوابست و یا بیداری — خود یقین است و یا باشد ظن

که بخاطر بگذشتی که ترا — گذر افتد ز عطوفت بر من

گفت ای مانده بغم زار و نزار — گفت ای کرده بویرانه وطن

کامشب شادی و نشاطست نه غم — وقت عشرتست نه اندوه و حزن

هان بپا خیز و بیاور می ناب — شاد بنشین و بزن بکدیه من

خیز و بشتاب که آمد شب قدر — قدر بشناس و مده دل بشجن

روزه بگشا ز می عشق و ولا — هم از این باده بمخمورانه بزن

هوشمند آنکه بود مست مدام — خاصه اندر شب میلاد حسن

بو محمد ولی ایزد داد — سبط احمد شه یثرب بد عدن

شبل حیدر اسد الله علی — شاه امجاد ولی ذو المنن

پسر فاطمه زهرای بتول — کوست چون جان و جهان زو چون تن

جانشین پدر و جد کرام — که بدو کون و مکان شد روشن

حامل سر الهی ز نخست — حامی دین خدا از فرض و سنن

مظهر جمله صفات احدی — آینه وجه بوجه احسن

سید جمله جوانان بهشت — چون برادرش حسین شاه زمن

محرم بارگه لاهوت — همه اسرار خدا را مخزن

کارفرمای قضا بند و قدر — کاربرداز نهان تو علن

مهر او گیر دلا شاد بزی — کز ز پیکان بلاهاست مجن

ای حسن ای پسر ختم رسل — ای با فات و لایت مأمن

این روا سی بر حلم تو هبا — این معاصی بر عفوت ادون

آنکه از جود تو دارند شهان — طوق شکر و منن اندر گردن

ای مهین تو که اجزای وجود — ز تو بر پا و ترا فضل و منن

بنده عنقا که گدای در تست — بهلش در کف این زاغ و زغن

همه مهر تو بدل کرده نگاه — همه مدح تو سراید ز دهن

شرفا بین بحسنش یا ضیمه — هنرا بین بحسنش حرف و سخن

پای کوبیده بر این تاجوران — تا زده دست ترا بر دامن

تو شه کشور ایجاد و روات — بگدا بنگر لشه از وجه حسن

در خور خویش گدا را بنواز — در خور خویش بده پاداشن

ثمر نخل وجودی و مراست — سایه لطف عطا مسکن

معدن جملهٔ خیرات توئی
کس بجائی نشود از معدن

حکمرانی تو در اقلیم وجود
من کمین بنده‌ات ای خواجهٔ من

بنده بسیار تو را گرچه ولیک
خواجه جز تو نه مرا هست علن

دست من گیر بادست خدای
ز کرم در گه بیچاره شدن

بنده هر چند گنه کار بود
نیست مایوس ز فضل ذوالمن

(فقیر ابوالفضل ۱۳۰۱)

در مدح فاطمة الزهراء علیها السلام

زین سپس قفل خموشی بر در گفتار زن
چشم و گوش دل گشا و دست بر کردار زن

پای کش اندر گلیم و سر ز سر و رها مکش
محرم گنجینهٔ دل باش و بر اسرار زن

چند از این گفتار بی‌معنی روانها شد
گوهر معنی بچنگ آور به دلها بار زن

گفتگو فتنه و خموشی هست آئین هوشمند
پوست را مغز بین بمغز نغز بر دیوار زن

باش صم و بکم از هر گفتگو جز حرف عشق
جان آگه را بملک دل تو عاشق وار زن

عاشق دلدار شو دل وارها از این و آن
دست دل بر دامن چالاک آن دلدار زن

در بساط دل چو مردان گام نه فرزانه باش
عاشق آن یار شو کم حرف از اغیار زن

تن زن از این خود پرستی جان بعشق یار کن
تا که جانان خوش شوی خیمه درین ایثار زن

همچو کرم قز بگرد خویشتن جانا متن
زین عمل مغبون بمانی نقش بر هموار زن

کام کم جو خویش را خودکامه دانی سالها
یکنفس از نفس بگذر داغ بر این مکار زن

بندگی را از تخت اعزاز کن هستی عشق
حالیا منکر چرائی تیشه بر این انکار زن

خود پرستی پیشه کن از راه و رسم نفس
بر در دل سکهٔ شاهنشه مختار زن

لوح دل را دفتر آیات الهامی ببین
دین احمد گیر و مهر حیدر اقرار زن

چون یهود خیبر نفست بقلعهٔ دل نشست
پیرو دین محمد باش و بر غدار زن

در مصاف نفس کافر فز یا الغفار عون حق
برکش و مرحب بکش شمشیر چون کرار زن

مرزبان آمد بزن در هم هوس در هم شکن
باخدا دین آر و سنگی بر سر بنیاد زن

هم تو خود مستی ز جام و خم عشق الست
از پی آن ذوق مستی شو در خمار زن

ساکن میخانه باش و باده دیرین بنوش
بوسه زن بر دست ساقی ساغر سرشار زن

درگه

درگه عشق است ما من رو بدو اقبال کن
باد بر در باد او بر پشت بهر باد زن

نای دل را خالی از جز ناله و یاد شه باد
زان سپس منصور وش آن نغمه بر دار زن

دایهٔ نصر من الله بخشد از شاه وجود
در شهود آید فتوحت دمدمه بر کار زن

چند چند از خواب غفلت دیدهٔ دل باز کن
در دل شب رو بدین شو بر دل بیدار زن

پردهٔ پندار بر درد سالکا در راه دین
عروة حق الیقین بر جای این پندار زن

بر ره معشوق بکش جان و دل لعبان نیا
پاکباز عشق شو پا بر سر دستار زن

زینهار کامل رهبر بر و تسلیم شو
تا زده آگه شوی چالاک ره هموار زن

هان و هان تا آنکه نفر بیند از هر رهبر
سنگ شرع و دین بنا خواهد دعوی دار زن

کمتر از مس نیستی ای دل ز لطف کیمیا
می شود مس طلا بزن بر کیمیا از نار زن

ایزدی اکسیر بشناسم نشان از هم ترا
قلب را اکسیر مهر ماه هفت و چار زن

فاطمه دخت نبی جفت علی مام دو سبط
دل بر اکسیر ولایش خالص از زنگار زن

خیز عنقا از سواد دیدهٔ حوران مداد
ساز و مدحش رقم بر صفحهٔ اقمار زن

عید میلادش بجا آر آن که ازهار فرح
بر در میخانه شو زان باده هی سرشار زن

باده می نوش از خم عشق و ولایش درد نوش
مست عشقش چون شدی مستانه بر هشیار زن

ساز عشرت ساز و عنبر ساز و دود مجمر بسوز
کوس شادی بر ابام عرش عاشق وار زن

بو نیز وحدت بجز زهرا اندر دو جهان
خویش را بر باب آن خورشید الخیار زن

بضعهٔ احمد همین بود و در بود بی از نخست
بیرق از مهرش بر اوج گنبد دوار زن

بانوی عصمت یگانه جفت شاه لافتی
دست دل بر مهر آن خاتون همی مسمار زن

نور الانوار است زهرا ای دل روشن نهاد
دم بدم شام و سحر خود را بر آن انوار زن

خضر را آب بقا از خاک پاش حاصل است
آن هوا داری اگر بر هستی خود نار زن

مهر این خاتون که صد مریم کنیزش عشق
جای در دل ده قدم بر چرخ عیسی وار زن

صولجان از بندگی او بچنگ آور سپس
در فضای عشق چون آن گوی دلدار زن

آسمان عز و رفعت آستان فاطمه است
ای دل ار رفعت طلب زین در زدن بسیار زن

ماسوی را آبرو چون از غبار راه اوست
خیز و خاک اندر گهش بر دیده و رخسار زن

گر ز درگاهش نه محرومت از احسان علی
با ارادت بر در احسان او مسمار زن

زاده سرمایهٔ روز پسین چون مهر تو   برده لطفش گرای وردن بیلاز در باد تن
دوستانش را بهشت ارزانی کن که بستوده خدای   دشمنانش را ز لعنت دم آتش باد تن

(فی شهر جمادی الاخری ۱۳۱۱ فقیر ابو الفضل)

در میلاد النبی صلی الله علیه و آله

برون بخرام زین پیدا نهان و بیع بمیدا کن   تویی در دو دانه هستی یکی آهنگ دریا کن
ز دریا آمدی اینک بدریا و ز اصل خاطر   تو صحرایی نبی آخر بلد ریا و ز صحرا کن
ز چه آواره می گردی ز کرمی ها چرا ای   هبل خود را اگر همدی مکان ز ما والا کن
ازین کثرات امکانی بوحدت نگاه بی جانی   رهی داری بپنهانی بخیز و قصد آنجا کن
بکام لا چو جا ساری علم از عشق افرازی   ز امکان رو برون تا زو مکان فوق مجرا کن
گذر از بند آب و گل که اینجا نیست منزل   فروزان ساز جان و دل براوج عشق و جا کن
بشد عمرت بناکامی بیا بگذر ز خودکامی   ز بدنامی و خوشنامی بجد وادی مبرا کن
تو چون شهباز آن دستی بود از آنچه دل بستی   مکن منزل در این پستی ز جنت بحر و بالا کن
چرا از فضل تو میکنی تهی دست ای چه جو بیکی   ز صنبو شاخ توحیدی نغز از طلعت طوطی کن
تو زاده وحدت و لیکن بشوکت شرح چون تخت   تواضع را چو بابا روند با ادب ظل نما کن
ز دیو نفس جانا فرسا مشو ایمن که بر جوی ها   بسر آردت فرد از اد او امر و زیروا کن
ز شیطان زد و ده روز کرهی از شو گریزان شو   ندرد خانگی جانا بجا او که نیز اکن
تو آدم زاده ابد لرد اشیا ه مهیا شو   علم بالا کش از عالم نظر در علم اسما کن
ز سوداهای خود بینی همی شو دربان آید   ببند عقل بر شند لب این باز ارسو با کن
ازین ده کالبد وحدانی در این بازار جسمانی   بخر کالای ربانی ببد و لنگاه ما وا کن
تماشا گاه چشم دل جمال وحدت است اینجا   برواز تو بپای عشق جانان دیده بینا کن
کسی آن چهره می بیند بد و غیری نگیرند   تو چشم غیر بین بربند و دو دیده انشا کن
همه عالم پر از غوغا است عشق و اسمی لیلی   ز چشم عشق غوغا در این نظر در حسن غوغا کن
نگر از عشق چرا این سر مجنون کنادای   هوا جوی غزلخوانی سخن کوتاز لیلی کن
ز ظلمات طبیعت تا برون نامد بتماشای   کلام عشق و حکمت ار مصفا باش و صنعا کن
صفای دل از حاصل شود از عشق اعلا   ز آن آخشا فزو مهل ز روشنی خویش زیبا کن

نمی باید صفا بر دل بجز از پیر و هی کامل   که باشد رهنمای این ره و هادی تو آن کن
هبل آیین زره دشتی مهدت تب شو زهرانی   تا احمد بابت شی ادین دم مرده احیا کن
ز خم عشق او می نوش و بژه شام میلادی   بسر مستی برون بخرام و جا جوخ اعلا کن
ربیع آمد بفصل دی بیا و روشیاز ازان   که بس مرده شود زان حیی مر از عشق احیا کن
همایون عید فرخ پی که پیدا شده و شد مگری   چه گوییم من دو که گو می نصوص رقص و فضل کن
شهیدو عزیز شد روشن سوی احمد ذو المن   لوای مذهب آیین جعفر هم تو بر پا کن
ز فرشاه دین جعفر همت قشرع احمد شد   بکبر این ملت بیضا روان خویش و شیدا کن
بود جعفر وصی ششمین خواجه محشرا   رقم بر صفحه دل ساز و قصد شاه تولا کن
ده و دو برج عصمت را که خورشید الله گرد   بیکتایی ثنا خوان باش و وصف ذات بیضا کن
دلا گر همتت جویی بجان مداح احمد شو   بنعمت نام پاکش ذکری از عشق انشا کن
تمام ماسوی الله را طفیل عشق میدانم   محمد ذات عشق آمد مرای عشق والا کن
ازین عشق مبارک دم بزن عیسی ... نم   بدو بیگری و در عالم تو هم کار مسیحا کن
همایون فر یزدانی محمد نور ربانی   کزو اول بود بی ثانی ز مهرش سینه سینا کن
نخستین جلوه داور محمد مظهر و رهبر   هم او اول هم او آخر بیا حل معما کن
چو او شد صادر اول صفحه عالم ازو نجلی   تو گوش جان و دل بگشا از آن ... کن
باخبار رفد و م و ی خبر داند و خشور نی   اگر باور نمیداری مرتضی رو ملاوا کن
تویی برهان و حدت ای احد خواه احمد خاتم   در زلف شرف و تعدو بینی رخ مصطفی کن
پس و پیش انبیا هر یک بکون شاز شو ...   کنون این مجمع خوبی مرآن جمله هویدا کن
تویی مرآت سبحانی تو عین الحضر وحدانی   الا ای شاه فردانی جهان مرده احیا کن
ترا مکر نشاید خواندای سرا قدمو اجب   ز امکان پرده بگشا و وجوب خویش افشا کن
الا ای احمد عرشی بیا زان دست فلک را   بدیر جیب افق چون مه منور روی غبرا کن
غبار خاک را هم زاینبار ک عرش موشا   تو خواهی فرش منزل ساز و خواهی عرش ماوا کن
بیا ای رحمت مطلق زابر جود عالم   شکفته گلشن وحدت چو آنچه ... کن
تویی اول تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر   ظهور آخر ست لیک چو اول نیز اعلا کن
بجلوه خاتمیت ای ... فارس هستی   عمیلان تا رو خیل شرکر ابا ... کن

عیان کن حجت باهر ز علم باطن و ظاهر   ابوجهلان دعوی را ز برهان بند گویا کن
شهادت بر نبوت این خسته بلوح تو میان بسته   اگر پیر است و اشکسته هنر از عشق برنا کن
بفرق عشق ای مهتر مرا بر بخش و افزا فر   مرا این گنجشک لاغر را طراز از چرخ عنقا کن
ثنا و مدح خلق الحق محال است پای تو مطلق   هدیتها است مورانه قبول این هدیها کن
کجا محدود می ناید بحدی بی حد از الله   مرا اندازه این باشد تو بی اندازه اعطا کن
اگر شایان نیم شاها تو خود ابن السخایا   بفضل فیض مستغنی مرا امروز و فردا کن
هر آنچه سکنم باشد بسوی تست روی دل   ولی لطف عنایت از شفقت سوی بطحا کن
مرا جز در حضرت زهرا وسیله و شافعی نبود   ز رحمت حاجتم اعطا بنور پاک زهرا کن
ده و دو اوصیا بنگر غلام خاص درگاهم   فقیر و بینوا تو انا را بعشق ایشه نوا کن

در میلاد علی علیه السلام

کس که نه رنج مجاهدات کشیده   نیست بگنج مشاهدات رسیده
راحت روح مشاهده بردآری   نفس که رنج مجاهدات کشیده
راحت این رنج گنج نامتناهیست   جز دل بینای او ز دانش ندیده
خواجه رعنا من الجهاد از گفت   تا ز هیبت عیان شود ز دهیده
نفس تحمل نکرده زحمت خاری   غنچه راحت ز باغ وصل نچیده
گل بکف آن دسترا بود که درین باغ   از سر شوقش بپای شوق خلیده
غیرت منبوست آنکه لبی انوار   برده و بامش دمیده و شکفیده
جانش بمعناست از مشاهده فربی   تنش بصورت چو لاغر است و نکیده
مرده ز هر آرزو و بغمزه جانبخش   زنده جاوید گشته است و گزیده
ای خنک آن جان که روز و شب شاد   ور دل بی غمش آفتاب دمیده
دلش در آن بین شب طلیعه صبح است   کز افقش گشته مستنیر سپیده
از ملکوت و خاک ملک بلغش   از ره پاکی بگوهری برسیده
تن زده از پای بند هر چه تعلق   دست همت ز ماسوای کشیده
پرورش از دایه قدم بگرفته   شیر جفا بی ز ثدی غیب مکیده
گوش بپیغام دوست کرده هر دم   زان لب زان گوش گفته است و شنیده

بنگه

بنگه خود را خراب کرده و آباد   گشته نه چون عنکبوت تار تنیده
همچو ملائک چریده رفته بپاکی   در دل خاک از ریاض قدس چریده
نور شهودش غذای جان الهی است   کامده از لقمه های خاک بریده
بر قد و بالای جانش دوزی قدرت   اطلس تقوی بگاه صنع دریده
کرده ده عنقا صفت ز پرده پدیدار   با پر همت بقاف فقر پریده
خیز دلا کوش در طریقت پاکان   دل بجهان در مبند باش جهیده
سر مکش از امر و نهی پاک شریعت   تا که نباشی تو با خدای چخیده
همت مردان اگر نه همره دهرست   دلش بماند ز طی راه شمیده
خرقه کبر و ریا ز بر بید ابدل   باش بر کبر باز شرم خمیده
تقویت جان طلب نه تقویت تن   تربیت روح جو نه جسم نوبیده
دولت دنیی مجو که جز دولت نیست   روزی مقسوم چونکه زینت چیده
که بجد و دو قدم عبور کند آنکه   باشد از این حادثات دهر رکیده
خانه دل را بروب پاک ز اغیار   بو که شود یار را مقام سزیده
خلوت دل جان مساز مسکن شیطان   تا نشود پرده ات ز شر لعن دریده
ساغر عشقی بنوش از کف ساقی   منبسط از درد شو مباش کفیده
کی بکدر است آن دلی که جرعه صافی   از خم عشق و ولای شاه چشیده
باده وحدت ز خم شاه ولایت   دل که بفطرت ز انبساط کشیده
می بخور ار دانی این سرای دو در را   کز شش و پنج و چهار کون رهیده
در همه مردم بود چو مردمک چشم   کامده اندر جهان چو نور بدیده
که به گراست اندر شهنشه امکان   آنکه ز نور وجوب گشته چکیده
حضرت خیر البشر خلیفه یزدان   داور احمد رسول پاک گزیده
قطب الهی محیط دایره کون   مرکز هستی علی امیر سزیده
همسر زهرا ولی و والی و والا   باب شبیر و شبر دو سبط گزیده
منفصم آید هر آنچه رشته محکم   جز ز ولایش که محکمست و کشیده
آنکه ازین رشته سر بتافت در اینجا   نیست در آنجا بقرب دوست رسیده

هر که بد از بنده داشت خوبیش بحقیق
در کف قرب قدس عشق خرید

ساغر عشرت بباغ خلد بگیرد
آنکه ز مینای دوستیش مزید

درک دوزخ مخلد است عدوش
هر نفس از مار و نار هست گزید

اینه والا علی عالی اعلا
دل ببر از هجر شاه غیب طپید

وقت عنایت بود که خیل خلایق
اندر طاعت بآشکار دمید

پردهٔ ما را بپوش لطف تو گر
اوست که از شدباد گشته دریده

من بمتاع کساد چون کنم ای شاه
جز کرمت این متاع کس نخرید

ظاهر و باطن توئی یگانه شهنشا
عاطفت شاه با گدا است سزید

دست کرم برگشا که پای طلب را
اندر غیر تو خارها است خلید

پو بهٔ دل جز بدرگه تو نباشد
گر چه بعمری فراز و شیب دوید

(لکاتبه الفقیر الاثم ابو الفضل بن علی)
(هاشم عفی الله عنهما فی سنه ۱۳۱۵)

در مدیحة النبی والزهراء علیهما السلام

جل شأنه ذات عشق آن شاهد یکتاستی
که صفاتش را کماهی عقل کل مجلاستی

آینهٔ حسن دلارا تجلی شاه عشق
ذات پاک عقل کل عاشق یکتاستی

حضرت سلطان وحدت شد ظهور احدی
اندران مجلای نام حادث زیباستی

ذات عشق مطلق است آن شاهد یکتای غیب
کثرت بکل آن عقل و الا مظهر اسماستی

ممکن و واجب نشان نام عقل عشق خوست
که حدوثش با قدم توأم بر داناستی

حضرت واجب تعالی شأنه عشق و امکان
مظهرش آن عقل کل ممکن والاستی

عشق مطلق را ظهور از گوهر عقل کل
همچنان هستی عقل از عشق پابرجاستی

عشق بیچون چون تجلی کرد اندر ذات خویش
آشکارا عقل کل آمد که بی همتاستی

مبدء اشیاست ذات اقدس والای او
کز بدو بپا سراسر گوهر اشیاستی

عقل کل محدود نبود گر چه ز امکان ثنا
دارد اما حد دان مرآت واجب ماستی

عشق کنز مخفی احببت ان اعرف بود
کز ظهور عقل کل پنهانیش پیداستی

شاهد وحدت تعالی لا ابالی کبریا
عقل بی کبر و دیا بش آینه اعلاستی

مقصد انشاء عالم جز ظهور عشق نیست
عقل کل آن عشق سیرت باعث انشاستی

عقل کل را طایر همت گشاید چونکه پر
قاب قوسینش نشیمنگاه او ادناستی

در دنا و در تدلا بش دو قوس آمد قلم
لیک او ادنای قربش مقصد اقصاستی

عشق دریا لیک هر هفت بم از فیض او
قطره باشد که نم بخشای این صحراستی

عشق دریا بنگ کابش کار آتش می‌کند
عقل کل معنا و جان خود دان دریاستی

وهم را در پنجه اندر هی چو لنگ پاست
لم یزل گمراهیش پیدا و دان بیداستی

عقل جزئی را که باز عشق جبله در انکار
زان بود کز کل جدا آمد که بی‌پرواستی

پای دل را در سلوک آن عقل جزئی عقال
طی ره عشق کی داند که بسته پاستی

خلع و لبس جمله اشیا حال عشق ابدا است
گر بکل پیوند دارد حال کی ز ابداستی

منکران عشق را از عقل کل هم هست حجة
زانکه انکارش همی افزاید گویاستی

عاقل کامل نباشد جز که عاشق با یقین
کاین سخن در دعوی عشق چون بیضاستی

کیست انسان اشرف مخلوق کو از عشق و عقل
گنج دار سر بهتر لولوی لالاستی

مایهٔ انسان کامل هست عقل کنه بخ
کز لطیفهٔ عشق گفتارش همه شیواستی

روشنی عقل از نور بسیط عشق شد
که بیو انسان همی دل روشن و داناستی

عشق و شهوت در بر عارف چو جد و اب و بحث
وهم آن را فرق نتواند که نابیناستی

عشق معنی مقصد است و عشق صورت شهوت است
گرچه صورت که گشادند که معناستی

پردهٔ پندار از وهم خسیس بود گشت
منکشف آن پرده از عقل جهان آراستی

عقل جزئی متصل گر به چو در معنی بکل
فی المثل چون قطرهٔ مستغرق دریاستی

پر بطی عشق گر بدیش پر و جست خیز
کمتر از پروانه او ناسره وطو باستی

فرو مکند بپرو بر باد طریق شرع عشق
زنده جان از عشق دل بی اگر زیباستی

گنج عشق از عقل کل چون آشکارا است از قدم
در مراتب هم او ز بد سوی مبداستی

اوست مبدء اوست جانان جان و جهان را مدام
در که والای لطفش ملجأ من جا نماستی

جا نور بسیار اما صاحب دل بر کمست
این سخن از روی دل با جان پیداستی

جان که از جانان نشد آگه تنی باشد نژند
که بقرب حضرتش با بود دان ماواستی

در غنا و در بقا هر جانور را بار نیست
جز که صاحب دل که آنش غایة القصواستی

سود دنیا سر بسر باشد زیان در نزد عقل / قصد مولی زین زیان منظور از بن سوداستی

در زیان و سود دنیا جان بر آمیخته / کی از این سودا خبر دارد که چون سوداستی

مرد سودائی که در بازی مزاج آمد بعشق / مشتری عقل کل در کسب آن کالاستی

عقل عین عشق آمد کاز شرافت ای قدم / حاصل قلب شریعت مسلک جویاستی

عقل کل مصلحت پیرا بجز و فرع کار / شارع شرع قویم عشق بی همتاستی

عشق آمد منکشف از شرع عقل بر نهاد / شرع عقل اندر طریق عشق و دین پیداستی

اشک از عقلهای جزئی اند اصل و فرع / با فروع از دای عقل کل خویش آراستی

مجتمع در امر دین آیند چون یک عقول / پیش کل چون ذره بر خورشید اجزاستی

عقل یعنی عبد عاشق که رسول مطلق است / زان ربوبی کنه و صاحب پرچم لواستی

عبد را باید شهادت با زبان قلب و صدق / ور نه در دیوان عشاقش کجا طغراستی

از عبودیت شهود عشق می باید بقلب / قلب عبد عشق خود آیینه والاستی

بر اشارات لطیف از عین و شین و قاف عشق / با اشارات نهان در عقل کار افزاستی

فرق عشق و عقل کل گر مرغ جان آگه شدی / قاف عنقا او را مقام بال چون عنقاستی

در بساط عرش عشق آن عقل کل از فقر فخر / می کند گر چه بد و فخر همه اجزاستی

فقر بی مغز است چون مغزاش پیدا بنک / حرفهائی که نهی از گفته مولاستی

غرقهٔ بحر خودی آن لا اله الا اللهش / نیست توحیدی که محبوبش یکتاستی

حرف لا اسباب اند اما منفی و مثبت / کر نه مشهودش ز لا آن شاهد لاستی

نفی اثبات نفیت از لا چون غرض باشد چرا / هر نفس ما را با ثبات خودی غوغاستی

از بیان احمد رسول داطوار دلت / لا اله گر بود توحید تو مضاستی

خوش محبت اللهی آمد قلوب صافیه / نقد و قلب هر کسی در سعی آن پیداستی

آن صفا از شرکها را عقل کل برهد / کیمیا گر عشق او ور نه بر و دریا لاستی

بادهٔ عشق خم وحدت زجام عقل کل / نوش جان فرما که او خود ساقی و صهباستی

عقل کل راز دان نه کسی در پرده پوش / شهسوار در فرق عشق و خدا اسماستی

روح اعظم احمد عرشی محمد گر ازل / تا ابد بر ما سوی الله سر بسر مولاستی

مجمع البحرین یعنی ذات آن والا گهر / از عنایات قدم پیوسته گوهر زاستی

مات

مات شاه عشق مطلق بی چنان آن پاکباز / گفت هر کس دید رویش را که خود سیماستی

صاد و سین و شین است احمد ز الطاف احد / آمر و ناهی هم امروز است و هم فرداستی

شد خلیفه آدم از نورش و گرنه خاک را / سجدهٔ افرشتگان پاک زیباستی

علم اسما بر دل آدم ز نور او بتافت / مجمع اسما محمد علم الاسماستی

انبیا و اولیا مشکوة انوار ویند / در همه قندیلها آن ذات نور افزاستی

حبت او شد گاه طوفان زورق نوح نجات / بلکه او نوح است و زورق هم خود او دریاستی

نار نمرودی که شد گلشن بابراهیم داد / از احد خواه احمد الابدان اجاستی

آن شکاف بحر موسی با عصا از کرد او / وانکشاف نور او از نور ید بیضاستی

عیسی قدسی دم ار جان بخش عاذر گشته است / جان عیسی زنده دم ز انفاسش احیاستی

وجه رب ذو الجلال باقی سرمد هم اوست / نور آن وجه است کاندر او صفا پیداستی

مظهر اکمل بوجه احسن آئینه دار همه / اشرف و اعظم نه کس جز او ز هر اشیاستی

مصطفی و مرتضی و شبر و شبیر و شبر / بانوی اجزای هستی خاتون کبراستی

عالی از اکوان فاطمه دخت رسول / مخزن سر ولا و درهٔ بیضاستی

حاصل مقصد ز آیه نور او در فرمان حق / بضعهٔ ختم رسل صدیقهٔ کبراستی

او شفاعتگر بروز رستخیز امت شرف / تاج الهی بسر او را که فرد استی

آن کرامتها دادا آدم از شعاع نور اوست / بر سرش از مهر و ولا بس تاج کرمناستی

حب و بغضش آمد مفتاح فردوس و جحیم / نزد حور ردّ و قبول فاطمه امضاستی

اوصیای احمد مرسل ز نسل فاطمه است / چون مدد بخش جنابش حبهٔ علیاستی

دوستدار دوستدار دوستدارانش دوم / کز جلال الشان فزون از حیطهٔ احصاستی

ای بتول ای دخت احمد ای که برّ مادرت / چشم بخشایش ز احسانت مرا بیناستی

در خور جودت مرا سر بنعیم رامی نواز / آنکه دیدی باز جود تو بکل اجزاستی

(لحررها الفقير خادم ارباب السلوك والصفا ابو الفضل المخلص
(بالعنقا والملقب بجلال الدين علي اعانه الله في الاخرة والاولى
(التمس الدعا ممن ينظر اليها فيشهد جادة الاخرة شهود
(سنة ١٣١٥ في دار الخلافة الطهران صانها الله عن الحدثان

در مدیح العسکری علیه السلام و میلاده

گر همی خواهی که بخشندت کلاه سروری / ترک سر کن سروری جو رهنمای آن سری
تا نیابی اتصال معنوی با سروران / حاش لله گر به سر بنهی کلاه سروری
رستگاری آن کسی گر یابد در لیسی / سر مکش ز اقبال سربختان ز فرط بدبری
سرسری منگر به سوی رهروان و سروران / تا نگونسارت نسازد عاقبت آن سرسری
چند بنشینی به حجله چون عروس غرفه‌ها / شیوهٔ مردان نباشد آن نه رسم جری
خیز مردانه ز میدان ای و با مردان گری / تا رسد از خدمت مردانت تاج مهتری
تا بکی باشی غلام نفس شیطان تبار / خواجگان عقل را با جان کنی چاکری
نفس ابلیس است زنهار از فریب و مکر او / من نمیدانم مگو از غول آید رهبری
نفس را پژمرده ساز و خوار سازش همچنان / تا نباشی هیزم دوزخ به خشکی یا تری
اعتبری کردی اگر اندر بساط عبقری / خواجه بنشاندت اعزازی چو گلبرگ طری
گر نیابد در شمار آیی ز زمرهٔ رهروان / خویشتن را در جهان باید بشر یا نشری
چشم گریان سینه سوزان رخ چو زر جعفران / شد نشان عاشقان اینک نشان تا بری
ای مطیع خشم و شهوت وی اسیر حرص و آز / این رفیقه هست خو کرده به پارسو اگری
بر نشستی بیش و بیشی زد آتش در دلت / آنچه باداری گزینی پس ستوهی در کری
زین جهان رو زینهار بقینی بادی نه روی بخت / گر همه دارا و جم باشی و یا اسکندری
ما برا مرو زنیت باید هر فرداد خفت / عنبر باشد جهان من جمع ما بر معلمی
ابجو در رده بجای گوهر اندر پیشگاه / می شوی رسوا در آن حضرت از این بدگوهری
روز مخفی است آنجا هر بعینک آشکار / نیز مخفا آنکه را باشد نشان ابتری
چنگ زن بر دامن مردان که اندر راه دین / همت ایشان مگر یارت شود از کافری
بر کشا آیینه را از شرک در بازار دین / ای تو خفته داده این کالا اندر مشتری
خار شرک از پای دل بر کن ز ره توحید جوی / شاهد وحدت نمی بیند کس از مشرکی
ماسوی را داوری باشد به دیگر ای رود / تا بصنع مشرکان نآمد به روز داوری
ای پسر در راه دین با صدق پا بگذار تا / وارهی از شرک خود بینی و فکر برتری
بر ملای را ابجل ورنه چو ابلیس خبیس / با هزاران طاعت آخر سازدت اندر بری

بر نخواهی خورد از بستان وصل کاملان / تا نتابی رخ ازین پیماده دنیوی غزی
پیروی باید ترا از خواجگان جان و دل / تا ببخشندت کلاه و تخت و جاه سروری
استوار اندر ولا میباش با شاهان دین / کاین بود آیین ملت وین بود دین پروری
سنت عهدی که از روز ازل بستی بیاد آر نکو / با خدا یعنی ولای زادگان حیدری
تازه باید ساخت هر یوم آن خجسته عهد را / با خداوندان جان و دل برسم چاکری
خاصه امروز روز میلاد شه دنیا و دین / والد مهدی ولی حق جناب عسکری
آن ذکی و خالص و هادی سراج شرع و دین / آن ابوالقاسم خدیو ماسوی الله تکبری
شهسوار خطهٔ هستی سپهسالار دین / لشکری آفرینش ز آدم و جن و پری
رغم فجار باشد آنچنان کاندر مصاف / دست او تیغ حیدری با کافران خیبری
مقدمش را منبسط گردید است اجزای کون / خدمتش را آمده در رقص چرخ چنبری
بارک الله شد طفیل هستیش اجزای کون / زهره گر بینی با که آنسو نهری
آسمان حق پرستان را ز اختر خورشید ماه / گر نه فیض او تابد ز اختر اختری
همچو عنقا هر که را با عسکری و محکم است / منکر بر دو فرو فرخ خضر است و فرش عبقری
آنکه با وی باخت نرد عشق بر داور بود / مهرهٔ او داس دست نزلت ششدری
او نقی است و نقی از آنچه در وهم آید است / بارضا در نهد موسی است و فر جعفری
او شکافندهٔ علوم و عالم اسرار کن / سید سجاد کان دری عالم اکبری
آن حسین عشق و حسن نام و علی خو که خدا / چون نبی ما کان داده او را اندر گهری
آن وصی پاک پیغمبر که آمد از نخست / عین آن گوهر مذاق و نعت پیغمبری
لاشریک له خداوندی که عقلش نیز بر / در نیابد کنه و انشا بماند از بری
گوش بگشا این سخن بشنو شه و بخشو تو هوش / پرده‌ها انکار برهد پاک شو از منکری
خود حسن باشد جمال ذوالجلال الاکرام / کل شیء هالک الا وجهه چون بنگری
بندگان را دوی دل آن نور اجلی کاد بن / و ... همت بید بنیو کن که عالی مظهری
ای تو مصباح درخشان در زجاجهٔ ... / وی تو مفتاح کنوز و اصل لا تنکری
رهبرا مهر تو باشد عزلکاه عشق / آنکه پیدا شد ز جیب آفتاب انوری

(فقیر ابوالفضل ۱۳۰۱)

ترجیع بند در مدح امام زمان
عجل الله فرجه

تا شباز آن یگانه باز آمد   در رحمت بخلق باز آمد
شب هجر و محنت شد سپری   روز عیش و طرب فراز آمد
حمد لله شباز مستان را   آن صنم با هزار ناز آمد
تا رباید دل جهان از عشق   پرده گی یار دلنواز آمد
هر کجا ملک حسن بود گرفت   شاه خوبان بترکتاز آمد
شاهد لامکان ز پرده غیب   چهره بگشود و بی نیاز آمد
نورش امروز شرق و غرب گرفت   پرتوش مهر با طراز آمد
یار یکتا ز خلوت وحدت   با دو صد جاه و امتیاز آمد
خاتم الاوصیا ز آدم امام   آن حقیقت در این مجاز آمد
دین احمد از او بیافت قوام   نسخ هر دین را جواز آمد
هست محمود عاقبت آنرا   که بدو بادش چون ایاز آمد
الحق اندر عراق شور و نوا   راست از پرده حجاز آمد
خفته بودم که ناگهان ز دو گوش   بلبل غیب نغمه ساز آمد

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

دولت عشق را جمال آمد   شاه هستی بصد جلال آمد
فقر فخری که شاه خاتم گفت   بهرت افراخت با کمال آمد
شام هجران و غم بپایان رفت   روز عشرت که وصال آمد
شاهباز شرف باوج نشست   بوم را نکبت و وبال آمد
شهسوار ممالک هستی   رایت افراشت بجمال آمد
نور یزدان بتافت از همه سو   زانکه مهدی خجسته خصال آمد
خاتم الاولیا بزاد از ما   جیش دجال را زوال آمد
ترجمه آنچه انبیا گفتند   پاسخ نغز هر سوال آمد

واجبی در لباس ممکن شد   عقل را حرف عشق عقال آمد
بگدایان او بدولت عشق   شاهی بیزر از خیال آمد
عاشقان را ز خم او پیوست   ساغر باده مالامال آمد
اهل وحدت برغم دشمن شرک   هر نفس شاه لایزال آمد
می شنیدم سحر ز طایر عرش   بانگ عشقی بدین مقال آمد

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

رفت هجران که وصل یار رسید   آن پریروی خوش خصال رسید
روز وصل آمد و فراق گذشت   شام غم را دم زوال رسید
شاهد وحدت از سراچه غیب   سوی امکان بصد کمال رسید
از نهانخانه قدم شاهی   جلت شانه چه با جلال رسید
پرده در گشت پرده گی دلدار   با دو صد عشوه و دلال رسید
کار عشاق ز آن بسامان شد   که تجلی آن جمال رسید
عاشقان را که کشتگان غمند   گاه شادی و وجد و حال رسید
الصلا مجلس طرب برپاست   شاهد عشق بی همال رسید
ساغر باده ساقیا در ده   که ز هجرم بسی ملال رسید
لم یزل از خم محبت عشق   می بدو بار لایزال رسید
آنچه منکر محال دید آنرا   کور بین را همان محال رسید
شاه دشمن گداز دوست نواز   خاتم اولیای آل رسید
گوش جان را ز قائل غیب   با طرب هر دم این مقال رسید

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

بارک الله که صبح عید دمید   پرده شام را بهم بدرید
طالبان را بشارت دیدار   عاشقان را نوید وصل رسید
شاه یکتا ز خلوت واجب   پا بامکان نهاد و مجلا دید

پرده گی یار دلنواز بناز　　جلوه کرد و ز روی پرده کشید
ساخت روشن ز مهر گیتی را　　ماه رویش چو از افق بدمید
ظلمت جهل را بعلم زدود　　سر ظلم و ستم بعدل برید
رایت مهدوی پدید آمد　　خیل دجال منهزم گردید
آن علی سیرت محمد خوی　　گرچه در ابر رفته چون خورشید
او مسمی انفس و آفاق　　او اثر بخش زهره و ناهید
عارفان را چه غم اگر آگاه　　چندی از چشم خلق رو پوشید
آید آندم که پرده شق سازد　　رخ نماید بعید دوستان باید
ملت عشق را رواج دهد　　بیخ منکر کند چو شاخه بید
گاه میلاد آن خلیفهٔ حق　　می شنیدم مژه ز سروش نوید

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

پرده در گشته است آن دلدار　　برگرفته است پرده از رخسار
جلوه گر آمده بروز آن شوخ　　عاشقان را ز کف ربوده قرار
روی او را بچشم نتوان دید　　جز مگر وام بدهد او دیدار
لوحش الله رخ منیرش را　　مهر و مه آمدند آینه دار
بارک الله بمقدم پاکش　　جانها منتظر پی ایثار
آفرین بر کمال قدرت صنع　　حبذا زان ستودهٔ دادار
آخرین حجت خدا بر خلق　　اولین نور پاک ایزد بار
قائم امر و صاحب عصر است　　اوست قیوم در همه اعصار
تابع حکم اوست زیر و زبر　　عرش و فرش و ثوابت و سیار
انبیا را بجز رخش امید　　اولیا را بدرگهش زنهار
اوست ظلمات جهل را رافع　　اوست مشکوة علم را انوار
بر درش رو نهاده از هر سو　　عارفان بالعشی و الابکار
شام میلادش از حظیرهٔ قدس　　گوش جان را رسید این گفتار

آفتاب

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

یافت بازار عاشقان رونق　　روز میلاد آن ستودهٔ حق
ساقیا جام می پیاپی بخش　　از خم خاص وحدت مطلق
رایت شرک منهزم گردید　　چون برافراشت شاه دین بیرق
عاشقان را بکام دل امروز　　عیشها باشد از غبوق شفق
باده نوشند شام را تا بام　　همچنان از شفق بگاه غسق
مهدی محترم چو شد زاده ز مام　　سوی امکان چمید بود بحق
شهریاری که از شرف گوید　　پای خود بر سر جمیع فرق
انبیا را هر آنچه داده خدای　　داده او را و بیشتر الحق
باید از وی رواج خیر ملل　　آید از وی مهام دین بنسق
خلق قرآن چو زان دهان شنوند　　شسته شوی دهند هر چه ورق
اوست نوح نجی بقول درست　　من تمسک بها است این زورق
اولیا در رکاب او جانباز　　انبیا با رکیب او ملحق
روز میلادش عارفی می خواند　　بیتکی نغز گفتمش صدق

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

ای شه عشق و شاه چالاک　　ای منزه ز حیز ادراک
عاشقان جمال تو حیران　　چشم بر راه با دل غمناک
طالب یوسفند چون یعقوب　　روز و شب با دو دیده نمناک
با تجلی روی شمع تو جان　　همچو پروانه تن دهد هلاک
ای نخستین تجلی داود　　وی همین آیت مبین پاک
نور حق و آفتاب وجود　　بشری لیک قبلهٔ املاک
گرچه در عنصری ولی ایست　　امر بر آب و باد و آتش و خاک
از تو تا شیر ثابت و سیار　　وز تو بر پا عناصر و افلاک

هست در حکم تو قضا و قدر — هست در امر تو ز سمک تا سماک
ای زبان خدا ز نخلهٔ طور — کس بموسی سخن نگفت الاک
عدل تو بیخ ظلم خواهد کند — پاک روید از این چمن خاشاک
هرکه سر پیچد از طریق تو هلک — عرضهٔ تیغ تو شود بیباک
روز میلاد تو بگوش دلم — ناگهان گفت فانلی جالاک

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

تخم مهرش هر آن نکاشت بدل — وقت خرمن نباشدش حاصل
بی قبولش تمام طاعتها — هست در پیشگاه حق باطل
بی ولایش کسان مبر ایمان — با نعیم ابد شوی واصل
ای خنک آنکه دل بعشقش داد — جان رهاند از مخاوف هائل
کیست دجال ملحد بدکیش — تا بود سر عشق را قابل
نور یزدان محمد بن حسن — باشد اسرار عشق را حامل
شاه هستی امیر کل وجود — قطب دوران خلیفهٔ عادل
آن زبان خدا که از سخنش — عقل خاصان ز سر شود زائل
عارفان از خوان قدسی او — مائدهٔ عشق می شود نازل
خرقه پوشان ز مهر طلعتش — با حقند و ز غیر حق غافل
نفس علمند و نفس صورتشان — کرده دیوانه صد چو من عاقل
هرکه در هجر زد عشق نیاخت — برد از وصل هجر کامل
روز میلاد شاه مطرب عشق — خواند این نغمه در مسامع دل

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

از ازل ما بعشق سرمستیم — تا بحبل ولاش دل بستیم
عشق او را بجان خریداریم — زان بلی در الست گفتستیم
مات دلدار و محو دیداریم — که می از جام عشق خوردستیم

خالی از خویش و پر ز یار شدیم — هیچ اغیار ماند بدستیم
در خم زلفکان چوگانش — دل سپرده بسان گوی ستیم
ساقیا ساغر وصال بیار — حمد لله ز قید غم جستیم
بی نیازانه ساغری از عشق — بخش ما را اگرچه بد مستیم
بادهٔ صرف از خم وحدت — که ز گاه الست ازل مستیم
پیر میخانه واقف که ما — دهر کاهست از جهان رستیم
در خرابات صاحب جاهیم — گرچه بچشم ریاشان پستیم
از گدائی در گه مهدی — ملک دل را تیول کرده ستیم
آن همین حجت خدا کامروز — همه محتاج جود او هستیم
روز میلاد آن یگانه عشق — ما بوجد و سماع پیوستیم

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرات آشکارا شد

ای بجسم جهان تو جان و روان — ذرهٔ درد تو به از درمان
رنج عشق تو راحت جانم — گنج عشق تو در دل ویران
دل ز صهبای عشق تو سرمست — جان ز غوغای حسن تو حیران
ما و سودای زلف پرشکنت — فارغ از هر شکنجهٔ دوران
بوالعجب عالمی است عالم دل — که مرا شرح حال آن نتوان
گاه گریان چو ابر آزاری — گاه چون غنچه با لب خندان
ساقیا دور عاشقان آمد — می سلسبیل بیار رطل گران
از خم مهدوی شراب کهن — از کرم لطف کن به پیر و جوان
حجت حق محمد بن حسن — قطب دوران خلیفهٔ یزدان
آن قدیمی که از غبار حدوث — جامهٔ جان او نشد خلقان
واجبی کز فضای امکانی — تنگ باشد برای شادروان
خاتمی کز تجلی اول — گر نه او بود می نبود نشان
شادی دوستان و اهل یقین — کوری دشمنان زشتگان

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرّات آشکارا شد

ظاهر و باطن جهان روشن … شد بمیلاد مهدی حسن
آفتاب وجود و مصدر جود … صاحب الامر پیشوای زمن
آن خداوندگار ذو الاحسان … آن مهین حجت خدا ذو المنن
معنی دین حقیقت ایمان … سرّ مکنون خبیر سرّ و علن
شاه امکان و لامکان مأوی … بلد امن و وادی ایمن
حکمران عناصر و ارکان … که بدو وقف همتش اخشیجن
آن ولیّی که بی قبول ولاش … حسنات غیر مستحسن
همچنان با ولایتش عصیان … نرساند ضرر بمرد و بزن
ز امر او بود کاتش نمرود … بر خلیل جلیل شد گلشن
او سخنگوی بود با موسی … گاه ارنی که یافت پاسخ لن
روشنی بخش دیدهٔ یعقوب … نور او بد درون پیراهن
هستی او مظهر ذات حق … که بدو منتهی است فرض و سنن
مطرب عشق روز میلادش … خوش سرود این سخن بصوت حسن

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرّات آشکارا شد

ساقیا ساغری بده زان می … که نماید حجاب هستی طی
بادهٔ کز تف شرارهٔ آن … پاک سوزد تمام از رگ و پی
گر نه امروز کرم نمائی لطف … وقت خوش را کجا بیابم کی
نقد داده نشاید از کف داد … دم غنیمت شمار کو جم و کی
روز وصل است ساقیا یکدل … ریز زان می بساغر جان هی
ساغر باده از خم وحدت … عاشقانرا ز ابتدا پی در پی
خاصه در بزم نیمهٔ شعبان … که همین نور تافت بر همه شی
شاهد غیب جلوه گر آمد … نور در وی بزد [illegible] ظلمت وی

از عدم زی وجود کرد آهنگ … شاه امکان و لامکان ز پی
نور یزدان محمد مهدی … حجت و حکمران ملک حی
ساخت روشن تمام عالم را … پرتو روی شعشعانی وی
یار یکتا قدم بکثرت زد … پاک سازد ز عذارش خوی
ای گریزد ز جیش عدلش ظلم … چون ز باد جهاد لشکر دی
من بگاه ولادتش از عشق … ای شنیدم ببانگ بربط و نی

آفتاب وجود پیدا شد
جمله ذرّات آشکارا شد

حکایت میرزا [illegible] بادکوبه
که در روز عاشورا مرتکب [illegible] شده

از پس حمد و سپاس بی قیاس … وز پس نعت رسول حق شناس
هم درود اهل بیت طیبین … دم بدم هر روز و هر ماه و سنین
در زمان دولت شاه عجم … ناصر الدین شهریار ملک جم
خسرو اسلامیان با عدل و داد … که همای سایه اش کوته مباد
صدر ایران خواجهٔ دانشور است … پور ابراهیم علی اصغر است
یکهزار و یازده بعد از سه صد … چون فراز آمد ز هجرت این عدد
روز عاشورا بملک روس در … بادکوبه معجزی شد جلوه گر
اینچنین گفتند خیل دوستان … راستان بودند ز ارباب لسان
جمع شیعه از سر شور و نوا … داشتند افغان بشاه نینوا
اندر آن هنگامه کافغان داشتند … سوگواری را علم افراشتند
زشت نامردی لجوجی بدمنی … ملحدی در زی مرد مؤمنی
از خدا برگشته بی دانشی … غرّهٔ گولی هوی از بینشی
خالی از مهر نبی پر کنده … مرده در معنی بصورت زنده
بی خبر از دین ز طغیان شهره … منکر مذهب ز خود بی بهره
بود مالش لیک اعدا را وبال … که نکرد ایثار حق جلّ جلال

از همه خیرات او مهجور بود — زانکه دور از کیش و از حق کور بود
نام او حاجی رضا لیکن خدا — واو لباسش از وی نبودندی جدا
کرد اندر مجمع خرد و کبار — گوهر ناپاک خود را آشکار
گفت ای مردم چرا نادان شوید — بر حسین بیهوده چون نالان شوید
در زمان پیش شخصی کشته شد — جسمش اندر خاک و خون آغشته شد
نیست لازم که هر سالی شما — تازه سازید بهر آن ماجرا
عیش را بر خود محرم می‌کنید — روز و شب فریاد از غم می‌کنید
من کنون بر رغم نادانیتان — با فلانه زن کنم عیش این زمان
شد سوی خانه رضای بی‌تمیز — طعنه زن بر مردم خونابه ریز
کس فرستاد آن زمان نزد کنیز — که بیا با تو مرا وقت نواست
گفته بود آنم که در آن اجتماع — با فلانه زن کنم ایدون جماع
رفت و آمد مرد و زن آویختند — خاک عالم بر سر خود ریختند
بر نشان چون شیر آن ناکس نشست — خواست تا بجهد از او دیگر بجست
اندر آن ایلاج زانو تا بناف — ملتصق شد مرد و زن بی انحراف
چون ز تعظیم شعائر روی تافت — معجزات شاه چون بر وی شتافت
دست قدرت ساختش ملصوق زن — که چرا بر خاص بیت شد طعنه زن
چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه خاصان برد
معجزات دین احمد بیحد است — دور در بینش نافهمان مند است
حبذا نور محمد لا یزال — عالم آرا گشته از پرده جلال
بر حسین طعنه زد و غمخوارش — ماند در خون کان هم از تهمتش
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه سازد ورق
الغرض گفتا عجب که خورد می — آبرو هم می رود دیر مرد می
سم دهیدم ای رفیقان تو که تا — کس نبیند زنده ام در ابتلا
سم بدادندش ولیکن از اثر — باز ماند آن سم قاتل از قدر
زان اثر از سم نشد ظاهر که ما — باز دانیم این اثرها از خدا

سم در آنجا از اثر باز ایستاد — که عیان بینند آن معجز عباد
بر طبیبان از فرنگ و روس و روم — آمدند اندر علاج مرد شوم
هر چه کردند از علاج و از دوا — رنج افزون گشت و حاجت ناروا
من تبرک باز گفتم مولوی — چند بیت آوردم از مثنوی
این خبر شد منتشر اندر بلاد — شیعیان از سوک و سوکی دست داد
لاجرم اسلامیان در هر بلد — از سر ایمان و امن و مستند
شهر را آیین ببستند و چراغ — خاصه طهران چون رسید از بلاغ
سه شب اندر پای تخت ملکشا — روز روشن بود از مهر و ماه
شربت و شیرینی و لبن و سیم بود — صرف شد در هر مکان و در هر کد
تا پس از این عهد مردم بشنوند — با دل و جان سوی مولی بگروند
همچو عنقا مسلمین گشتند شاد — دشمن اسلام در عالم مباد
کافران جمع مسلمان گشته اند — از هوا و از هوس بیگانه شده اند
حبذا دست قوی کردگار — که کشد از بد منش ناگه دمار
اهل ایمان را شد این معجز مدد — شکر بر افضال دادار صمد
هم بعاشورا شنیدستم دو تن — ارمنی مذهب در آن سولت چو زن
گشته مستهزء بمحفل سینه کوب — که بسرشان میزدندی تیغ و چوب
ناگهان بر شوکت اسلامیان — دست قدرت کوفت ایشان را دهان
بینی و لبهای زیر و زبر — زان دو تن آویخت تا گردن مگر
تا نشان باشد عیان خاص و عام — حال مستهزء بخاصان امام

غزل مخصوص بمدح شاه اولیا علیه السلام

امروز شد عشق بصد جلوه و ناز آت — ای عاشق سودا زده هنگام نیاز آت
افکنده نقاب از رخ خود بهر تماشا — هر چند که از حسن از پرده تاز آت
شاهان نظرهات ز خرقه تجلی — از آه دو درون تان بفلک سوز و گداز آت
جانها همگی مست ز خمخانه عشقش — کان شاهد یکتا ز کرم مست نواز آت
محمد که ارواح مکرم بنشاطند — ایدون که طرب خانه فردوس بساز آت

سرخوش بحرامندهم از نلجه قدس — در خطه آغنبرا کرد دعیش فرازاست
ایام جوانی بخت شد از فرشه عشق — چون آنکه ز محمود جوانی بخت ایازاست
کو نه نظرانرسد قصه زلفش — سودا زده داند که سر رشته درازاست
آغاز غزل خوانده و عیش است و جوانی — کز عاطفت پیر در میکده بازاست
در مصطبه پیر حقیقت همه مستان — سرگرم نیازند مپندار مجازاست
در وجد و سماعند که این خانه براعلاء — از مقدم صاحب کرم البته بنازاست
حقا که ز میلاد علی کعبه اسلام — با عزت و شرف قبله احمد بحجازاست
از کعبه چو آن شاه سرافراز بپا خاست — انصاف غبارش بسر عرش طرازاست
اول وصی احمد و همخوابه زهرا — خاتون خدا دوست که کونینش جهازاست
آن خانه خدائی که خدا خود خداوند — آن راهنمائی که طهورش ز حجازاست
شاهی که سوی الله بجان بنده او بند — آن نفس پیمبر که شه خلوت رازاست
ای باعث ایجاد که از شحنه نورت — ذرات عدم هست شد و در تک و تازاست
ای شاه تو بر دست که با عقد نمازت — بس عقده ز انگشتری جود تو بازاست
طاعات چو جسمند و ولای تو چو جان — بی مهر تو حاشا بجهان خط جوازاست
عنقا که ز عشاق گدایان در تست — از شوق سر کوی تو در سوز و گدازاست

وقال رحمه الله

دیروز ز بلت خوشه انگور بحجت — نزدیک شد آماده شود گور بحجت
دل تخت بدرد آمده از نفخ و ورم کرد — گوئی که شکم برزده زنبور بحجت
خوردیم بسی زان ثمره انگور تو افکن — نز جوع که بد بین نه سیر شود بحجت
تو درستن خطی بود که از تیر تو ویش — تا چرخ برین برشده بد بود بحجت
برگرد لبش آن خط نو خاسته گفتی — بر تنگ شکر جمع شده مور بحجت
چون سور فراهم شده خوردند رفیقان — یکسر همه خفتند بد سور بحجت
ناگاه یکی نعره امین العلما زد — چون آنکه سرافیل دمد صور بحجت
بزمی خوش و دلکش بد و ناشاد مکن جمع — در گوش من آوازه شیپور بحجت
شو بحجت مکن اینقدر تو دلکش ساداً — بگذشت خوش آن روز که مجهور بحجت

(عبرت) شرح حال این اقل العباد محمد علی بن میرزا عبدالخالق بن میرزا حبیب الله بن میرزا علی اکبر بن میرزا ابو یوسف بن حاجی میرزا جعفر بن آقامحمد الشهدادی المجد بن الناینی بدین طریقست مرحوم والدم تولدش در قریه محمدیه که از قرای نائین بفاصله ربع فرسنگ در سال هزار و دویست و چهل و دو بود حقیقی من ملا میرزا محمد که از اجله علماء معقول و منقول و صاحب تصنیفات و تالیفات عدیده است ۱۲۵۹ سنه از محمدیه باصفهان مهاجرت کرده ابوی و همشیره او را که خواهرزاده وی بودند ولی بامعیت ایشان هر دو طلب خود باصفهان آورده و در نزد علماء اصفهان خاصه مرحوم حاج ملا محمد جعفر آباده و میر سید محمد شهشهانی تلمذ کرده عمه مرا میر سید محمد اعلی الله مقامه بعقد ازدواج در آورده پدرم نیز در سایر زینب ابن دعوت بگوانکه زینب نام دار کار جده فرا رسیده و در ۱۲۷۸ سنه بدرود جهان گفته سه سال پس از فوت وی پدرم یکی از اقربای وی را بعقد ازدواج در آورده من در اصفهان در رمضان ۱۲۸۵ سنه متولد شدم و حجة الاسلام آقا میر سید محمد شهشهانی در سال ۱۲۸۹ برحمت ایزدی پیوست پدرم با خواهر میر شهشهانی محل سکونت را در سرای وی قرار داد من بنده چون بسن تحصیل علم و کسب هنر فرا رسیدم درس فارسی را در خدمت عمه خود که پارسی و مقدمات تازی را نیکو میدانست تحصیل و تکمیل کردم و خط نسخ را در خدمت میرزا محمد علی معروف بنائینی که در همسایگی ما می بود تعلیم می گرفتم مقدمات نحو و صرف را از شیخ [illegible] که فقیه و حافظ قرآن بود و از مادر نابینا زاده بود آموختم معانی بیان و بدیع و منطق را در حضرت آخوند ملا محمد کاشی که در مدرسه صدر [illegible] بود فرا یاد گرفتم و بیش از بیست [illegible] روزگاری گذرانیدم تا بعد از آن پدرم سرآمد در ۱۳۰۸ سنه داعی حق را لبیک اجابت گفت و در تخته پولاد در جوار رحمت میر سید محمد شهشهانی اعلی الله مقامه مدفون شد پس از چند روز مرا هوای سیاحت در سر افتاده چهارده سال اغلب نقاط ایران را پای سیاحت در نوردیدم از آن پس باصفهان و از آنجا بنائین چند بار آمده و باز رهسپار [illegible] خود نیز پسر عمه من میر سید محمد بن میر سید محمد معروف بنت دختر خود را بعقد ازدواج من در آورده در ۱۳۳ سنه آنگاه از محمدیه باصفهان آمدم پس از هنگام محمد بکر [illegible] مرحوم میر سید حسن شهشهانی کربلائی عفت [illegible] بود وفات یافته و [illegible] شوهر [illegible] در اصفهان [illegible] آمدم و تاکنون ۱۳۲۹ در آن سامانم شیوام شاعری است [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

محمد علی المدعو بعبرت الاجداد

در مدح فاطمة الزهراء علیها السلم

باغ را داد نوبهار نوا ۱ | بوستان گشت دلکش و زیبا
از دم باد و از ترشح ابر | یافت بستان و باغ برگ و نوا
بی صفا بود بوستان و چمن | یافت از فیض نوبهار صفا
بی بها بود کوه و دشت گرفت | از هوای بها درخت بها
باغ پوشید سبز گون حله | باغ پوشید سرخ گون دیبا
شد هوا از لطافت و خوشی | راست چون طبع مردم دانا
شد زمین از طراوت و کشتی | راست چون روی دلبر زیبا
باغ از شکوفه‌های گوناگون | گشت چون جنتی پر از حورا
خاک در دل هر آنچه داشت نهان | کرد باد بهار پیش پیدا
مرده بود این زمین و شد زنده | پیر بود این جهان و شد برنا
ابر گرید چو مردم عاشق | برق خندد چو مردم شیدا
باغ از آن گریه چون بهشت ارم | دشت از این خنده چون کم سینا
می بگرید همی سحاب و بدو | می بخندد همی گل رعنا
گریه آن بود طراوت بخش | خندهٔ این بود فرح افزا
چون بخندد گل و بگرید ابر | وز طرب بلبلان کشند نوا
خوش بود با نوای بربط و چنگ | خندهٔ جام و گریهٔ مینا
این لطافت که در هواست بطبع | می کشانا زند بباده صلا
من درین فصل دل نفس نفسی | نتوانم بزیست بی صهبا
بدر چنین فصل و در چنین موسم | کز خزو تازه است آب و هوا
هست کار صواب باده کشی | کارهای دگر خطاست خطا
هر کسی در نشاط و در شادیست | ما نشسته ز در نشاط چرا
ما هم اکنون کنیم رو بنشاط | تا که اندوه غم خوریم قضا
در گلستان بگستریم بساط | بر خوریم از هوای رنج زدا
یکسا دهیم با نوای رباب | سرخ گون می بروی سبزه بجا

بریدتا فلک از دامن تو دست امیدم
بجان تو که [illegible] خویش ترسیدم
بجان تو که ازین جای خود [illegible]
آبستن ملامت از خوش [illegible]
بر آستان تو باشد [illegible]
شکسته بال چراغ و قفس اسیر [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
دوا بود که ام از جبال [illegible]
کرمی رضای [illegible]
بصورت نتوان [illegible]
[illegible]
چگونه وصف جمالت [illegible]
[illegible]
ملکه [illegible]
[illegible]
شراب شوق [illegible]
[illegible]
مناع [illegible]
[illegible]
بیت جمال [illegible]
[illegible]

بحق وحید ترسیدم بوصل دوست چو ترسید
هزار شکر رسیدم بآنچه میطلبیدم

ما نشسته بشادی و رامش | ساقیان پیش ما ستاده بپا
چون بوجد آمدیم برخوانیم | مدح ام الائمة النقبا
فاطمه دخت احمد مرسل | عصمت حق شفیعهٔ دو سرا
آن سزاوار محمدت که نبی | بود او را همواره مدح سرا
آیهٔ انما یرید الله | هست بر عصمتش بزرگ گوا
شرح او شود ترا معلوم | گر بخوانی یکی حدیث کسا
علم ما کان و ما یکون باشد | در دلش همچو قطره در دریا
مفتخر بر غلامیش آدم | معترف بر کنیزیش حوا
کین او کین احمد مرسل | مهر او مهر ایزد یکتا
مصطفی بارها چرا او سید | دست او گر نبود دست خدا
اسم او را بدردی ار بدمی | در دم آن درد میرسید دوا
ور خدا را بنام او خوانی | شود آن لحظه مستجاب دعا
ور ز رنج عنا همی نالی | طاعتش چون که هست گنج غنا
دل بپاکی بمهر او مرهون | خواهی ار عفو ایزدی فردا
ور تو خشنودی خدا باید | خدمت او گزین ز صدق و صفا
تا گریبان بگیردت خذلان | دامنش را مکن ز دست رها
دوستش گر رسد بکام نرسد | نیکوئی نیکوئیست جزا
ور بدی دید خصم او شاید | مر بدی را همان بدیست سزا
هجا در خور است آن شاعر | که کند مدح غیر او املا
وانکه گفتش ثنا بطمع صلت | حق مدح و ثنا نکرده ادا
مدح او هر آن بباید گفت | که سزاوار مدحت است و ثنا
شب هلال داوبران بودم | که مگر مدح او کنم انشا
رفت در خاطرم که در مدحش | بسرایم قصیدهٔ غرا
لب گزان عقل گفت دم درکش | تو کجا مدح حضرت زهرا
آیهٔ مدح او بود جائی | که تفکر نمیرسد آنجا

با چه مطرب و ساقی [illegible]
آه از آن روز که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
در قفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قاصدا ز بار سفر کرده که آید خبری
همچو عمری سر و جان در قدمش اندازم

کسی که مدح و ثنای او گوید | در حقیقت ستوده خود را
مادح آفتاب عارف گفت | هست مداح دیدهٔ بینا
تا نگردد بکام کس گردون | تا نبندند کس از زمانه وفا
تا بجوهر بود قیام عرض | تا کند بدر ز مهر کسب ضیا
روی احباب او ز طرب خرم | پشت اعدای او ز ملال دوتا
شهد گردد بکام این بنعم | زهر گردد بکام آن حلوا
نرسد آن ز چرخ جز بمراد | نکشد این ز دهر غیر جفا

فی نعت النبی ص

یکی بنگر این چرخ نیلوفری را | که چون اوستادست صنعتگری را
از و باشد این نقشهای بهاری | مبین سرسری چرخ نیلوفری را
بیاراست بنجامه نقش و نگاری | که زد طعنه مر صنعت آزری را
گهی گشت میناگر و گاه زرگر | بقصر او باغ اندرون دلبری را
بفصل بهاران از و کرد در بر | گلستان مرین جامهٔ عبقری را
فراموش کردند خوبان کاشن | بآذار مه صنعت آذری را
بکوه و دشتان بهاری نظر کن | ندیدی اگر آشکارا پری را
چمن از ریاحین و گلهای رنگین | همی ماند این گنبد اخضری را
تو گوئی مگر وام بگرفت بستان | ز گردون سه روز و زهره و مشتری را
ز بس لعل و مرجان و یاقوت گلشن | حکایت کند کان گوهری را
گر از دور بینی بر سبزه [illegible] | چه بینی ز منقار لاله دری را
ز یاقوت و پیروزه فرخ بناکی | سم گور و منقار کبک دری را
هوا عنبرین شد تا ابری | خوی خواجه دادند مه عنبری را
محمد که بر انبیا از شرافت | سزاوار شد رتبهٔ پیغمبری را
چنان چون ز نسبت او کان گوهر | برانند شد حضرتش برتری را
علی کاف بینش بود چاکر او | کمر بسته در خدمتش چاکری را
با وعده آیین یزدان ز سیف | برانداخت رسم و ره کافری را

در دهر هر وی از وصلش نو مسید شو [illegible]
تا چار بود صبحی اندر پی هر شامی

شود تا قوی پایهٔ دین احمد | قوی کرد جز بازوی حیدری را
اگر سر بهی حکم او را بچنبر | بچنبر کشی طارم چنبری را
مکش سر ز فرمان او باش آدم | چو ابلیس مسپر ره خودسری را
بخاک در او نه سر عجز و پیدا آن | که آتش سزا است مستکبری را
بدل گو مهر او آنکو ندارد | یقین دان که دارا است بدگوهری را
برانداخت رسم ستم وز پس وی | نهادند رسم ستمگستری را
بهارون امت گزیدند جانان | بموسی گزیدند مر سامری را
بدیشان کند تا چه در حشر داور | ببیند در چون رسد داوری را
مرا این چامه گفتم بدان ساز که گوید | نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
اگر عنصری را بخوانی بترتیب | برقص آورد عنصر عنصری را
وگر در ابیورد بکره بخوانی | منور کند تربت انوری را
چنان چونکه با احمدتان نخوانند | بمن ختم کرده است گفت دری را
مر آن شاه را مدح خوانم که زو نی | بدو ختم کرده است پیغمبری را
ستایش کرا احمد و آل او یم | از آن فخر دارم همی شاعری را
بود طعمه تا گور مر شیر نر را | کند صید تا باز کبک دری را
کسی کو بود نیکخواه محبش | مبیناد دیده او بد اختری را

و له فی نعته ص

دوران دی سر آمد و ایام بهمن است | زابر سیه سپید همه کوی و برزن است
هر پنج روز دهر بکام دل یکی است | دی بود نوبت دی و امروز بهمن است
فردا است کز نگارش نقاش فرودین | بستان منقش است و گلستان ملون است
بر جنگ بهمن ار نه سپهدار کرده عزم | اندام آبگیر چرا از بر جوشن است
پوشیده آبگیر جوشن پولاد و خاک نیز | ابراز هوا ز بر بن [illegible] ناوک افکن است
زیر پلنگ و شت اطلس سبز ار برخ چمن | اندام او کنون همه در خز ادکن است
جای عشق و ببسته و بیرون ز در چمن | سیماب سیم و بنفشه که اکنون خرمن است
برکند جور بهمن و دی خانمان باغ | آری جفای بهمن و دی خانمان کن است

از آب پیچ پیچ همانند زال زر | پای چنار بسته بزنجیر همراست
سرها کشیده دسته دامان آسمان | تا ز آفتاب مجمره اش زیر دامن است
دیروز از شمیم گل و بوی نسترن | گفتی که باغ و راغ پر از مشک و لادن است
و امروز جای گل همه خار است و زاغ شوم | بر جای عندلیب به اطراف گلشن است
باشد عوام چرخ و زمین مرتبان را | زیرا که آن بکوی بمثل مرده و این زن است
نبود تمام نقش بنا دگر مگر | عنبر خدا است با بن و مادرش سوزن است
در زیر دوان روشن افسرده شد بباد | آن آب آتشین که چو خورشید روشن است
گرم کن از شراب که از سردی هوا | خون در عروق خلق ز ارزش شاخ رویین است
می خور بشعر پند و آغاز رقص کن | کامروز روز می زدن و رقص کردن است
روز تولد حسن آل داد دادگر | روز ظهور مظهر الطاف ذوالمنن است
ختم رسل محمد محمود کز خدای | تخصیصش بهدایت مردم معین است
مه خوشه چین خرمن او بوده سالها | زان خوشه چینی است که دارای خرمن است
سیمرغ قاف جان که جهان زیر پر گرفت | پیش همای همتش او مرغ ارزن است
باشد ظهور او سبب جلوه وجود | چون جان که در بلاد تن و هستی تن است
ای آنکه همچو شمس بلند است کاینات | نور تو بی اضافت برهان مبرهن است
غیر از طریق شرع مبین تو سوی حق | هر کو بخلق راهنما گشت رهزن است
اظهار می کند بنوا سروده هر که کرد | فرداش در ریاض جنان با تو مسکن است
بنده چو نه شکر کرم آنکو ببندگیت | آزاد از علاقه چون سرو و سوسن است
آنرا که زیر تیغ تو گردن نهاده است | تا روز حشر منت تیغت بگردن است
می کرد با ولی تو بیگانه دشمنی | مسکین خبر نداشت که با خویش دشمن است
تا بر خلاف بوده ام ای خدایگان | نعت تو شیوه است و ثنای تو دیدن است
اشعار من ز فرط مدیحت مرتب است | دیوان من ز یمن ثنایت مدون است
شیوا از آن شیوه من بود سخن ازو | زیرا که مدحت تو همه شیوه من است
گر هست سرو باسمر از باغ طبع او | چون نیست در ثنای تو سر است و دامن است
آن شاعری که نعت تو فنش نبوده است | گه شیر بیشه بوده او و داد او بزن است

مراکوش دل این نکته دوش خوش گفت
که می پرستی الله به که زهد پسندید

ایمن مباد خصم تو از دهر فتنه گر | تا شهره بفتنه گری دهر ریمن است

در مدح مولینا علی علیه السلم

بت او زنار من چون زلف و رخ یار بود | در بود سجده گه من بت و زنار بود
گر نشان تار و بت صنمی هست چو او | کعبه و قبله من بت و زنار بود
با چنین صورت مطبوع ندارد صنمی | آن صنمخانه که گویند بفرخار بود
هستم امسال مرا با سر زلفش سروکار | لاجرم کار من امسال به از پار بود
دیگر از خاطر مجموع پریشان نشوم | با سر زلف وی آنرا که سروکار بود
همچو زنار بر او گره بند زند | هر که را یار جفاجوی و دل آزار بود
دل چو شد بند ز من بند و برفت از پی او | هرچه بینند غم و درد سزاوار بود
که ببوی سر زلف تو بود مشک ختا | با بر تازه رخ خوب گل پربار بود
نیست غیر از گل رخسار تو ابر و بلند | در گلستان جهان گر گل بیخار بود
گر چه من از دل و جان طالب دیدار تو نیست | همه کس گر چه ترا طالب دیدار بود
هست بسیار ترا مشتری لعل و لی | نه چو من کس ز دل و جان خریدار بود
مر ترا بوسه ز عبرت نتوان داشت دریغ | گرترا گشت شه شاهنشه ابرار بود
علی عالی اعلا که ز فرط عظمت | ذره را نجد او نه فلک ادوار بود
آنکه در جنب جلالش شرف کون و مکان | همچو نقطه است که اندر خط پرکار بود
کمر او کان ببندند پی طاعت او | بلبل و شرمنده از لبس زنار بود
مهر او حصن خدا است هر که رود | از عذاب حقش آن حصن نگهدار بود
کرده اشجار ازو زان بمثنا اجداد | وان مثنا نه بجز حیدر کرار بود
بمثل ذات خدا شمس و علی نور ویست | که تجلی وی اندر همه ادوار بود
گاه ظاهر شود از آدم و گاهی ز خلیل | گاه از هود و گه از نوح پدیدار بود
نور با مهر مغایر است و ز او نیست جدا | همچنان حیدر با ایزد دادار بود
نیست یک شمس فزون لیک هر جا نگری | نور او جلوه گر اندر در و دیوار بود
لیک موثر نبود بیش ز دو آفاق جهان | ز اختلاف صور او مختلف آثار بود
این جهان همچو یکی خانه پر آینه است | که یک بیند و یک رخ دلدار بود

همین نه گفته عنبر الطابعه کم گفت
که در بیان بدیعش معانی ادب گفت

عکس رلت شخص ببینی کر غبار بد بباد … اندر آن خانه که آیینه ئ بیغبار بود
باز پرده نزانم سخن اندر مدح علی … که حجاب دل تو پرده ئ پندار بود
پیش اهل دل از اسرار نواز دانه سخن … گوش نا اهل نه اندر خور اسرار بود
روز کیفیت مستی نه بجا داند چیست … آنکه او ساغرش از باده سرشار بود
منتا بزد را کم سینه بود آن صدفی … که در او مهر علی لولوی شهوار بود
هر که دارد صدف سینه چنین گوهر پاک … بیگمان گنج گهر در نظرش خوار بود
دولتی از است که گر ره بگدای درِ او … ای خوش آن را که چنین دولت بیدار بود
تا شب و روز پدید آید اندر دور فلک … روز بدخواه محبش چو شب تار بود

در میلاد الزهراء علیها السلام

دو عید هما یون بفرخنده اختر … بیکروز آفاق را داد زیور
بیکی روز آدینه و عید احمد … بیکی عید میلاد زهرای اطهر
مهین بانوی بانوان دخت احمد … که جان رسولش ورا موس داور
بتابید از ذرتی از مهر رویش … منور از آن گشت گیتی سراسر
جمال ار دو آفاق تا جلوه گر شد … شد آفاق از آن جلوه یکسر منور
تجلی او شد حجاب جمالش … ز فرط ظهور است چون حق مستتر
محجوبا برابر چه دانی مرا او را … صدف را بگوهر که کرده است همسر
بد و یافت خواتین شرافت از برا … بود مر صدف را شرافت ز گوهر
مقدم نه خواست رتبه و شأن … بد و دان از او گرچه باشد موخر
اگر زاده کانرا بود فخر زابا … بود فخر آبا بدان پاک دختر
نیاکان او زاده تا گاه آدم … ز اصلاب و ارحام پاک و مطهر
ز نیک و جهان تا بپا بانی کرا … نگشتی نگردد مقامش میسر
علی ماند در جیب از دانش او … بد او گرچه بر شهر علم شد در
همو همسر شد گشت از بهر او سید … چنین پاک زوج از آن پاک شوهر
فزونتر بود ذات انبیا اندر وجاهش … از ابرا که بود است او کفو حیدر
کند فلک با بجا دانا خدائی … علی گر مران فلک را بود لنگر

دهند کام دل یابد جدا
کو عبرت داد کام دل جدا

بود ما سوی الله فانی بذاتش … عرض را بقا هست آری بجوهر
بود آدمش بنده چونانکه عیسی … بود ساره اش برده چونانکه هاجر
نبودی اگر دست او دست ایزد … بدستش چرا بوسه میزد پیمبر
نه یکبار گفتش که جانم فدایت … که باوی هم گفت این را مکرر
بد بها او بود خرسند دایم … خدا را از برا که او بود مظهر
همان کو فراز بدی زاغ زیرش … بمجلس از او می نشستی فروتر
بیاید سر از مجلس پایش … ز لولاک آنکو بود اشرف افسر
چنو دختری مریم نزاد و نزاید … مر این هفت آبا و این چار مادر
توانگر کسی را ملک خرم گر آن … که از گوهر مهر او شد توانگر
بگو تا خدا را بنامش بخواند … کسی را اگر روز ماند کرد مضطر
مکن دست کوتر زدامان مهرش … ز خشم خدا تا رهی روز محشر
دمی دم زدن از ثنا و مدیحش … بود با دو صد سال طاعت برابر
بود تا بسمع اندرون منکرش را … ز خبث سر بهر ثنا هاش منکر
کسی کو نزد کام در راه مهرش … مبادا بکام دلش سپهر اختر

در مدیحه مولینا علی علیه السلام

جهان از دگر شد دگر باره کار … بر او مهربان گشت مر نوبهار
ببین باغ پوشید خورشید روی … محابش فروشست گرد از عذار
بهر کرته سبز کرد آن درخت … که آبان بدون کرده بودش ازار
همان ابر کو بود کافور بار … کنون در و لولو ببارد همی
بنفشه همی جعد بر حلقه کرد … سمن را بر از ده خندگو شوار
میان باغ را برزد بهار بود … کنون از دم پر شد او را کنار
بگلبن نگه کن که از فیض ابر … بود لعل و پیروزه اش بر کنار
بنیسان همانا بوستان شد عزیز … که همچون مرا او را همیدا شد خوار
بباطل بگسترد نیسان بدشت … که بر جا نش بود ملیت و پیروزه تار
بباغ اندرون هر که امروز دید … بد بنیاد درون دید سطح الفرار

بعبرت باد رسید رحمت بخشد
کرد عمری طاعت نفس و هوا کرد

چهار ار بیاراست امسال باز | همان کش بیاراست پیرار و پار
ببین تا بشعر پیمبر چه گفت | مرا این ز بیت آرایش یاد داد
فریبش مخور دهان بگردش مگرد | که گردون نفاقست او را امداد
شوی ایمن از مکر او گر شوی | پناهنده بر درگه شهریار
خداوند دین شهریار زمان | علی ولی مظهر کردگار
خداوند کاری که کرد بیانش | ببوسند خاک قدم بنده وار
بود مصطفی شهر علم و بود | همی سخن و محکم مر آن را حصار
در آن حصار اندر فکر گفت | بگو تمت از من بدان استوار
در آن حصار است آنکو گداخت | دل کافران از تف ذوالفقار
چهارند یاران احمد ولی | مر او را بدان سر بود افتخار
کسی گر بگوید که او آن سزد | گزیده ز سستند باور مدار
چه خوش گفت آن پیر بمکار کرام | مرا او روان خرم و شادخوار
چهار است ارکان عالم ولی | یکی زان میان بر بود ز چهار
چهار است فصل جهان نیز لیک | بر آن هر سه پیداست فصل بهار
هگر تا آشنا از در دوستی | نباشد همانند خویش و تبار
بخاصه مر آن خویش کز جان و دل | بود بنده خویش و خدمتگذار
بخسپید او در فراش نبی | ابوبکر بودش اگر یار غار
مر او را که گرداند او سربلند | بدانکو دهد عزت و اقتدار
دگر که فلک راندش کرد پست | دگر که جهان یاردش کرد خوار
شود دستمند از جود دنیا و دین | هر آنکس گدا او بود در جوار
دهد ز نهادن خدای از عدو آب | اگر مر ترا او دهد زینهار
بود تا گران سر جهان و هست | همان جهان پیش او آشکار
الا تا بود در جهان سوک و سور | الا تا بود نام از نور و نار

همیشه بود دوستش شادکام
همه ره بود دشمنش سوکوار

ما نقد علم و معرفت از دست داده‌ایم
کالای فضل در گرو می نهاده‌ایم
دل بر نگار ... در میخانه بسته‌ایم
... ... جان در ره ... نهاده‌ایم
از ما مخواه ... ... ایم
... ... داده‌ایم
تقوی بباد داده و ... ...
... ... ایم
عمری بکار زندگی و عشق ... ...
ما خود ز ... ... بکار زاده‌ایم
... ... ایستاده‌ایم
از ما مخواه ... ...
... ... ساده‌ایم
... ... بیاده‌ایم
عبرت اگر بخدمت پیر مغان رسی
گو دست ما بگیر که از پا فتاده‌ایم

فی مدح مولینا علی علیه السلام

آیین گرفت باد دگر مرغزار | وآمد همی بشور و نوا مرغ زار
مانند کارخانه مانی شدست | صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار
وان شاهدان بستان ز عذرا مثال | برداشتند پرده همی از عذار
بر شاخ از غراب اگر بد گروه | اینک ز قمریان نشستی قطار
وان سرخ گل شکفت بگلشن درون | وندر نوا و شور بیامد هزار
آن شاخ بینوا که نبود هیچ برگ | بنگر چه راست اندرو پیرویز بار
سرو خمیده باز برافراخت قد | گلزار را ز شقیق برافروخت نار
سوری نمود جلوه بحسن و جمال | نرگس گشود دیده ز خواب و خمار
دامان کوه بود اگر پر ز سیم | اکنون شدست پر گهر شاهوار
نوروز نامدار بجنبش خزان | چون چیره شد نهاد بگیتی بهار
بردی چو دست یافت بر او دلکنت | شد بر سر بهار همی برقرار
از خون او بگردد همی سرخ روی | در گیتی آنچه بود ز لاله و قفار
آمد دمی که بزد ... | بر طرف باغ جنبش باد بهار
آمد دمی که ساغر گیری بباغ | با ساقیان نوش لب می گسار
آمد دمی که رو بچمن آوری | با شاهدان سرو قد گلعذار
آمد دمی که خوش بخرامی بباغ | با دلبران ساده رخ باده خوار
آمد دمی که گر بروی مست و خراب | زان می که مر ترا بکند هوشیار
گویی مدیح حیدر خیبرشکن | خوانی ثنای حیدر دلدل سوار
زوج بتول باب شبیر و شبر | صهر رسول حجت پروردگار
اختر کند ز خاک درش کسب نور | گردون بود بدیده گرد او خاکسار
آدم بود ز چاکر پیش سرفراز | عیسی کند ببندگیش افتخار
بنیاد کفر گشته از او منهدم | بنیان شرع گشته بدو استوار
با او کسی ندارد پای ستیز | با گرد کار کی بتوان کارزار
گیتی ز حزم اوست که دارد سکون | گردون ز عزم اوست که دارد مدار

خوشا در خرمی ما آن روز نکاران
که دل خوش بود از ... یاران
دل ما افتاده ما ... ... یاران
... ...
پایان رفت آن ... ... یاران
... ...
مگر ما ... ... یاران
که افتادند از ... ...
... ... یاران
... ...
... ... یاران
... ...
... ... یاران
... ...
... ... بهاران
... ...
... ... یاران
... ...
... ... یاران
بود عبرت ... ...
... ...

از هر بند گنبد سپهر بلند — از کهکشان ببسته کمربند و داد
حصن خدای باشد مهر و کوش — ستوار و محکمست مر آن را حصاد
ایمن همی بزیست ز خشم خدای — در حصن مهر وی آنکه بگیرد قرار
خلد است تا ز تیغ کجش دین — ستوار گشت دین رسول کباد
بالا نرفت آنکه تو کردیش پست — عزت نیافت آنکه تو کردیش خوار
جان بی ولایت تو نیرزد هیچ — دل بی محبت تو نباید بکار
کرداست کردگار ز او وصف — مدح تو چون نگار و مدحت نگار
ایمن ز اضطراب ز بد دو جهان — هر کس که خدمت تو کند اختیار
من را فتد ز مدحت تو عز و جاه — ای مدحت تو مایه عز و فخار
غیرت ثنا اگر تو هر دو سرای — باشد بفضل و رحمت امید وار
با مهر تو ندارد در دل هراس — از هول رستخیز بروز شمار
تا کس بکام دل نرسد ز آسمان — تا آرزوی کس ندهد روزگار
یاران تو ز دهر بگیرند کام — وز دشمنان چرخ بر آرد دمار
شام سؤال فسانه بود صبح عید — صبح مخالف تو بود شام تار

در مدح امام الرضا علیه السلم

کمان کشیده ز ابرو و دو چشم فتانش — کذرز جور شز جان کرده تیر مژگانش
کند مردم عالم حذر ز فتنه و من — گریز بر سوی انم ز چشم فتانش
چه فتنه این ندانم دو از دو چشم سیا — که میزند ره دل غمزه های پنهانش
گرم بتیر زند بر سینه او دم افغان — مباد آنکه بر آید ز سینه پیکانش
دلم چو گوی زند خوبتر ابدا ز خم زلف — بدان امید که شاید زند بچوگانش
جهان جان و تن نه بلا بود زلف — دهان تنگ وی و زلف عنبر افشانش
فغان که آه شبانگاه و ناله سحری — اثر نمی کند اندر دل چو سندانش
مگو که دست ز جانان با ختیار بدار — باختیار که بر داشت دست از جانش
کسی که عهد مودت ببست با جانان — اگر ز جان گذرد نگذرد ز پیمانش
بلد ز می هد از کوی دوستان اگر — سپر ببارد تیر بلا چو بارانش

پند عبرت ده هوا و عشق نکویان تا کی
زند از بد حرزه ی ... تا کی

کسی که داشت ببر لعبتی بهشتی روی — که از قصور کشد دل بحور و غلمانش
چو من بخاک در دوست هر که پای نهاد — ز سر برفت هوای ریاض و رضوانش
برفت دل بپی آن زلف و آن زنخ تا خود — چه بر سر آید از ان زلف و آن زنخدانش
از ان زنخ که در ش چون غبار بر خیزد — که همچو گرد نشینم مگر بدامانش
صباح خلق ز خورشید می شود روشن — صباح اهل دل از مهر روی رخشانش
فغان که هر چه فغان کرد داغ دل از دل — ز دست جور تو سودی نکرد افغانش
شد است آهوی چشم تو شیر گیر مگر — رسیده خط امان از شه خراسانش
خدایگان جهان پرده دار خالق و خلق — که شهر پرده در دخصم داده فرمانش
نه واجبست و نه ممکن ولی گزیده خدای — برای ربط میان وجوب و امکانش
خدای در کف او آیت کفایت دید — نهاد در کف ازان حل و عقد کیهانش
اگر چه رحمت عامست های او عام است — بجز خواص نیابند بهره از احسانش
بدان دهند ره اند در مقام قدسی — که صدق بود ز تن به خلوص سلمانش
چنانکه انسان در شهر بر تر از ملکست — ز فلک رود به بود بر تری ز انسانش
کسی که یافت حصول خود بخاک در ره او — کدام کام که حاصل نشد ز دورانش
براه مهر و ولایش کسی که سستی کرد — گرفت بخت گریبان بخت خذلانش
ز خط بند گنبش هر که روی بر تابد — فرا بگیرد خشم خدای سبحانش
بنا هر آه رضایش کسی که رو نهد — هر رهی که رود در هلاکت حرمانش
حقوق او ار کسی ز یاد برد کشید — زمانه بر سر از قهر خط بطلانش
ز دست داد چو دامان مهر او خصم — گرفت پنجه قهر خدا گریبانش
ببین بدولت رو سپید گر بیابان حق — فتاده است ز لرزه چنان دندانش
کسی که خاطر جمع از او بر نیاز بود — ببین ز فتنه دوز فلک پریشانش
کسی که بی سر و سامان شد از وی جمعی — ز دور چرخ هم خورده است سامانش
ز خامکاری و ناپختگی به سر افتاد — هوای تو سعه خالی و شود ایرانش
شمال کشور اسلام را نمود اشغال — بحیله های فراوان که شرح نتوانش
کمانش اینکه ز مستفلکان گرد فتح — ز خط خطه تبریز تا خراسانش

نگر دو دنا امید هیاد عید
کر است افتاده ... ها ی تر دل

۲۱

چون مبلغ بیست و یک لیرای عثمانی سرکار معتمد السلطان حاجی میرزا حسن خان تبریزی دیوان جزال

میرزای ...

نصف

در باب آن سفارت اسلامیه قبض بجناب عمدة الاجله حاجی آقا حسن وکیل الرعایه

داده بودند که با سفارت سنیه ارسال معتمد السلطان حاجی خان ... نفر ... قبض ...

سفارت اسلامیه ... ارسال ... الی حال ... معتمد السلطان

می نمودند وجه مزبور را از جناب حاجی آقا حسن وکیل الرعایه دریافت ...

و حال آن قبض بجناب ...

کارپرداز ... و مرحوم ... اقبال ...

و تعهد کرده بودیم که هرگاه از تاریخ تحریر الی مدت ...

وکیل الرعایه قبض بصحت مصدق تصدیق سفارت اسلامیه از عالی معتمد السلطان

مزبور او ... قبض ... دیگر ...

تسلیم جناب حاجی آقا حسن وکیل الرعایه نمایم و الا این کفالت ...

ساقط و باطل است تحریراً فی شنبه چهاردهم شهر شوال ...

بود کند دل بجور غمانش

هوای ریاض رضوانش

آید ازان زلف و آن نخدانش

گردن شبنم مگر بیدا مانش

هلال دل ازان مهر روی رخشانش

بود بوسوی نکرافغانش

خط الماز از شرح حزانش

پرده درد دخم داغ مرانش

بطامبان وجوب وامکانش

کف ازان حال عقد گیهانش

می نیابند بجز احسانش

بود زبس و خلود سلیانش

بود بنیر بود بر نی بایانش

کاحاصل نشد زدوانش

بخت گرسیاز بخت خندانش

خم خلدی سجانش

کرد و در هر اسحر مانش

سران فهرخط طلانش

فهرخدا گرنبانش

لزا چیاز دیدارکانش

دو و ملک بر بانش

چرخ هم خورده است سلانش

وسعت خاک و شور ابرانش

های مرا وان کنشرح خوانش

خط آن شهر بزناخر اسانش

نکرده دنیا ابد هشیار عبرت

کم است اضافه و دمیخانه دل

باهل ایران را عناد بیش گرفت | پس اندک اندک بالا گرفت طغیانش
بدان سپاه و بدان کر و فر بعینه شد | فتاد در سر شور و نبرد باد عصیانش
گشود دست تطاول ببیضة الاسلام | فشرد پای بجا اهدام بنیانش
گشود پنجهٔ قهر و ببست نقش ستم | ببقعه‌ای که بود عرش فرش ایوانش
قدم نهاد بحرم حرمی دران حرمی | که جبرئیل زند بوسه پای دربانش
جنود شیطان دست عناد بگشادند | ببقعه‌ای که ملک خواند عرش رحمانش
بظلم پای ببغشود دست عدل خدای | اسیر پنجهٔ الم نیش کرد والمانش
هنوز اول جنگ است باش تا بینی | ز توپ والمان آخر بخاک یکسانش
فراخنای جهان تنگ شد بچشم نژاد | چنانکه قصر شهی گشته است زندانش
کسی که کنبد ابو الهول بود لیتر از هول | بود چو شاخ بفرشت خون بیشتر ازانش
از او هر آنچه خسارت رسید بر ایران | دگر نتیجه نبخشید غیر خسرانش
بجز چو کفران وود ندیده باش تا بینی | ز ملک داوری محروم کرده کفرانش
ز قهر زادهٔ موسی بروز بعد فنا | کنند غرق چو فرعون شوم و هامانش
چنان خراب شود ملک روس تا بینی | که درد عبرت عاند بجانه سلطانش
همین سزاوست که پاداش این خطا کاری | کنند ز کسوت شاهی زمانه عریانش
که هر کسی که در این کار کرده است اقدام | دگر نجات نباشد ز خشم یزدانش
شنیده‌ام که بفتوای مفتیی بودست | اگر نباشد آلودگی بعصیانش
ازین حکمت بدانکه گفت نباید | بنزد نام برد کافر و مسلمانش
منش ندانم جز دشمن خدا و رسول | تو خواه نیکو مردان و خواه بد دانش
اگر که فاضل هر است یا که عالم عصر | نخوانم الا از اولیای شیطانش
شها کسی که چو یاد آمد با تو گشت دو دل | ز مانه مغز برون آورد ز استخوانش
تو بر ملوک خدیوی تو کار نامه ملک | بود بنام تو و نام تست عنوانش
تو ما الله و جهانی و ملک ایران تو است | ز دست غیر بیفشار پای و بستانش
کسی که دعوی ایمان بکرد کار کند | ولا و مهر تو باشد دلیل ایمانش
اگر جهان ز طوفان فتنه گرد نشست | سواد کشتی حبت نجیهم طوفانش

کو داند جز پرستان روزگاران
کو دل چون است بیدلان یاران
بدان از زینت نیکو نگر وند
بکر و دخار [illegible] یاران
ز سر عشق زاهد نیست آگاه
جانا که زنی [illegible]
بیا گستاخ در کوی خرابات
که شاهان اند انجا خاکساران
در این درگه گدایانی مقیمند
که می‌گیرند باج از شهریاران
بپای پاسبانانش نیابند
ز عجز و مسکنت سر تاجداران
پیاده رهروان دارد که گیرند
ز چینی راه بر چابک سواران
نجیبست اینکه زاهد پس عزیزانست
بخواری منکر اند باده خواران
دلا امروز از [illegible]
گرامی‌اند از شمار دستگاران
[illegible]
چو [illegible] روزی
[illegible] شب زنده داران

خدایگانا

خدایگانا عبرت نگیر شاگر تو | گر فتم اینکه بود پایهٔ کم چنانش
مگر نه اینکه بز اخصلت بنظر نکرد او | نظر دریغ نمی کرد از ثنا خوانش
تو هم نظر ز ثنا خوان خویش باز مگیر | که نیست جز تو در آفاق کس نگهبانش
بدار دست از چنگ فقر و در عقبی | ز هول محشر و نار جحیم برهانش
علی الصباح بنام رخ التجو ز بیخشش | بزن برسایهٔ الطاف خویش نشانش
بکفهٔ احسانش چو این قصیده هنند | بیست ساله دهد روز حشر رحمانش
مکر راست شوافی تو نزد اهل کمال | بعندلیب نگشایم که نیست نقصانش
همیشه تا که شود روز و شب بلیت عبران | چو آفتاب شود جا ببرج میزانش
کسی که با تو کند مکر ایمنی نبود | ز مکر اختر شب گرد و گنبد گردانش

در مدح مولینا علی علیه السلام

مرا ز حسرت آن جیم زلف و نقطهٔ خال | دلی است تنگ چو میم و قدی خمیده چو دال
ز حسرت لب میگون و چشم مخمورش | دلم ز خون جگر ساغر است مالا مال
اگر ندارد با زلف او دلم پیوند | چرا شود ز پریشانیش پریشان حال
بسوی خود کشدم با کمند زلف همی | با اختیار نیفتاده‌ام من از دنبال
مرا همین نه بحسن و جمال مفتون کرد | دلم بچرب زبانی ربوده حسن مقال
هنوز ره بدهانش نبرده است خرد | هنوز پی بمیانش نبرده است خیال
همی بنقطهٔ موهوم از آن زنند مثل | همی بنکتهٔ مبهم ازین برند مثال
مرا مگوی که چند این زناب هجر مسوز | مرا مگوی که چند این زنی ز هجر مثال
علاج هجر صبوری است نیک میدانم | ولی تحمل هجران نمی‌تو دیدن محال
شب فراق ز آبست صبح دید و من | خوشم ز ساده دلی بر امید صبح وصال
ز آنکه خواند سرو او نگار کبک خرام | ز آنکه خواند ماه او بجز شته جمال
نه سرو راست چو قدش که [illegible] | نه ماه راست چو روی نمکین طره و خال
بچین زلف تو پیدا هزار بند و شکن | بچشم مست تو پنهان هزار غنج و دلال
شکفته داری بر برگ لاله سنبل تر | نهفته داری در درج لعل عقد لال
ببست زلف تو پای دلم بدام بلا | بریخت چشم تو خونم بغمزهٔ قتال

[illegible] از شادی جهان بری
[illegible] کان [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible]
هیکل [illegible]
بگذار [illegible] تا [illegible]
اندرین [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
این جهان [illegible]
[illegible]
باش از اهل نظر [illegible] جهان
تو [illegible] نظری
[illegible]
[illegible]
حقیقت بزد عبرت راه
تا نگردید از مجاز بری

همی بماند شمشیر ابروی تو ایدوست | بدان ذوالفقار علی شهریار دشمن مال
جهان جود و کرم خسروا ستوده شیم | سپهر جاه و خطر سرور حمیده خصال
امام شرق و مغرب که هست تیغ و کفش | بروز دشمن مال و ببزم دشمن مال
زباز و از عدو بند و دست قاعده گشای | گشوده باب هدی و ببسته راه ضلال
دو کون را چو بمیزان عقل سنجیدم | بپیش همت او بود کمتر از مثقال
صفات ایزد بیچون ز ذات اقدس او | بود هویدا چو تا نکه مهر ز آینه کمال
سزد که بر در او کاینات سجده برند | که هست کعبهٔ مقصود و قبلهٔ اقبال
شها توئی که چو طالع شد آفتاب رخت | بروز شد اختر اسلام از حضیض و بال
شریعت نبوی را کمال بود و لی | ولایت تو رسانید شرعتهای کمال
ولا و مهر تو حصنی بود که دیوارش | گذشته است ز هفتم فلک باستقلال
کسی که یافت در آن حصن راه ایمن شد | ز قهر ایزد و خشم رسول در همه حال
ز آب لطف تو شاداب گلشن انصاف | ز ابر دست تو سرسبز کشته آمال
ندیست ایزد هشتاد و سه در از ارزاق | بتیغ تست اندر ثبت است تسخیر آجال
پی شکستن عدو روی گر نهد روت | اجل نیابد او را دو اسب استقبال
بروز تیغ عجب نیست ار بدرت فرات | در آستین بود دست ایزد متعال
بنازاو سید ید الله فوق ایدیهم | که پای دارد با دست ایزدی بجدال
هوای مهر تو اگر بگذرد بخاک حبش | بپرورد اندر خاک حبش بنازه ماه جمال
شود سحاب گهربار و بحر در تن موج | ببارد ابر دل و دست تو نوال
همی برآید لولو بجای لاله ز سنگ | سحاب دست جواد تو بارد ار بجبال
شها بمال و منال ار کنند مردم فخر | مرا بمدح تو فخر است نه بمال و منال
ورای پایه مدح منست مدحت تو | اگر چه هست مرا بر فلک مقام و مقال
را چنانکه تو وصفت توانم کرد | که گفته است ز وصف تو نفس ناطقه لال
همیشه تا که نباشند مهر و ماه ایمن | نه از خسوف و محاق و نه از کسوف و زوال
همی بکاهد جسم مخالف تو چو بدر | همی فزاید عیش موالف تو چو هلال
سری که نیست بپای تو آسمان بلند | کند بزیر لگد کوب خنگ اشر پامال

نگهر دانا ایزد شمار عبرت
که سد افتاده در صحیفه اندر دل

فی نعت النبی

کنون بوستان و باغ دگر گشت از خزان | ما را بهار روی تو باغ است و بوستان
وز آفت خزان گل سوری بباد رفت | ایمن بود گل رخت از آفت خزان
ور دار غوان و لاله نماند است در چمن | ما راست چهرهٔ تو به از لاله و ارغوان
ور در چمن نشان ز یاسمین بجا نماند | آن خط سبز ما را ز یاسمین دهد نشان
ور گلستان خراب شد و گل بباد رفت | شاداب چهره ات که بود به ز گلستان
ور نرگس و بنفشه ز زینت کو مباش | با چشم و طرهٔ تو چه حاجت بان و آن
ور بی زبان نماند گل از باد آذری | گلزار چهرهٔ تو بماناد بی زبان
ور سرد شد هوا و ز نام مهر بر گرفت | گرمیم با هوای تو ای یار مهربان
ور پیر شد جهان که جوان بود دلپسند | روی تو دلپسند تر از هر چه در جهان
ور باد داد گر نبود بوی یار و مشک | ما راست بوی زلف تو خوشتر ز مشک و بان
ور سبز باغ و دشت غم افزا و ناخوش است | با سبزه باغ روی تو خوش هم و شادمان
ور زیر نیم صبغ نهان گشت آفتاب | روشنتر است چهر تو از مهر آسمان
ور بوستان نمی کند از عشق گل هزار | ما می کنیم از گل روی تو داستان
ور عندلیب بسته زبان از ثنای باغ | ما را گشاده باد بنعت نبی زبان
آن اولین مظهر دادار دادگر | وان آخرین پیمبر یزدان غیبدان
باشد طفیل هستی او هستی دو کون | مانند کالبد که بود هستیش بجان
بنیاد آفرید مر او را خدا و لی | هستند زیر سایهٔ الطافش انس و جان
بر کنه ذات او نرسد طایر خیال | بر آسمان اگر بتوان شد بنردبان
نبود خدا ولی چو خدا وصف ذات او | بیرون بود ز حیز اندیشه و گمان
در ممکنات چونکه همانند نیستش | گر واجبش بدانم از او عجب مدان
آن شب که خواندش ایزد دادار به حضور خویش | اندر مقام قرب ببود و گشت میزبان
جا و دو عالم نبود و نه ماه و در آن مقام | خود میزبان خود شد و خود بود میهمان
آنکس که فخر فخر خدا انبیش تلند | از مهر بند کیش که بسته بر میان
از مهر رو ختم و نبوت پیمبر نیست | کان نه ز بیت دل ایک همانا بود قرآن

دریغ نیست که هر چند ز ... نبیند
دلم دریغ که سود ...

بکجا ملول شود خاطرم ز خدمت علی
که آفریدگار برای همین علی و ندم

قرآن اگر نه معجز او بس چون شدند / زان بیان مثل آن فصحا اخرس اللسان
قرآن عصای موسی و افواه منکران / سحر است و پیش معجزه سحر است بی‌نشان
موسی عصای خویش بیفکند و آن چو مار / کآثار سحر بود فرو برد در دهان
قرآن کلام بار خدا است و قول حق / و ابطال قول ملحد بی‌باک زو شود عیان
خط جواز از او نبود گر ترا بدست / کی خازن جنان دهدت راه در جنان
ایمان بیاور ار تو اگر او را ز روی صدق / کی از دست ز آتش دوزخ دهد امان
راهت نبندند بدار آستان قدس / گردی مگر بهشت خود آستین فشان
بگذر ز بی‌ولای او چه کنی گنج سیم و زر / کاین فانی است و آن باقی است جاودان
گنجی است پر ز گوهر حکمت ولای او / ارزان مده ز کف که بهایش بود گران
گر دست یافتی تو بدان گنج و آن گهر / گنج گهر نگیری هرگز برایگان
امروز زاسمان حقیقت دو آفتاب / زایل ظلام برد از این بوم خاکدان
ختم رسل نخست که آیین و کیش او / منسوخ گشت مذهب و آیین باستان
وان دیگر است جعفر صادق ششم امام / کابای بیت آن نبی واست از جان
آورد آن شریعت و این مذهب حق / مراین دو را ولادت بکروز بود از آن
آیین احمدی را کردند استوار / حیدر ز دو دست بتیغ و وی از خامه و زبان
او با علی بتیغ زبان و زبان تیغ / بودند شرح ختم رسل را نگاهبان
تا بوستان رسد بنوا از دم بهار / تا باغ بینوا شود از باد مهرگان
احبابشان ز شادی سرسبز و با نوا / اعدایشان ز ماتم دخ زرد و ناتوان

در میلاد مولینا علی علیه السلم

مرا گذشت ز پنجاه سال عمر و همان / اسیر دام هوایم زبون بند هوان
در این تمادی پنجاه سال عمر نشد / که یک روز شود صرف طاعت یزدان
مراز پیری اندام سست گشت و ضعیف / هنوز نفس بحالت خود جوان
شکست پشت من از بار معصیت افسوس / نمانده است توانی که تا کنم جبران
شدم بپیری اگر ز کار رو نتوانم / کنم تدارک ما فات زانکه نتوان
گلی نچیدم از گلشن کمال دریغ / هبا دو عمر مرا در رسید فصل خزان

دریغ و درد که عهد شباب شد سپری / بکام نفس و هوا و اطاعت شیطان
خطا و جرم خریدیم بنقد عمر عزیز / گران بها گهر را ز مزد خشم ارزان
مرا بهار و خزان چمن نکو پندی / بداد و پند نگرفتم ای دریغ امان
همی بهار و خزان چون بوستان شدی / بگوش جان نه گفت این چنین بستان
که بر بهار جوانی منازا نکه رسد / خزان پیری و مانند من شوی ترسان
پس از زمان جوانی فرا رسد پیری / چنانکه از پی اردی بهشت ما آبان
بروز کار جوانی نخوردم حسرت / که وقت کردم از روز کار پیر و نوان
و لیک حسرت از این میخورم که آن ایام / گذشت و سود ندیدم از آن بغیر زیان
خوش است دور جوانی و وعظ کار فزای / بشرط آنکه بعلم و عمل رسد پایان
زدند کوس رحیل و نمی‌شود بیدار / هنوز این سر مغرور من ز خواب گران
چنین که تابع نفس و هوا است ابدان من / ز عمر نبردم حاصلی بغیر خسران
چگونه راست کنم کار خویش هیچ ندم / مرا که خم شده قامت ز ضعف هیچ کمان
مرا وسیله نمانده است تا بواسطه اش / نجات یابم از قهر خالق سبحان
مگر بدامن آن شهریار دست زنم / که هست واسطه بین واجب و امکان
علی عالی اعلا ولی بار خدای / که در فرش بحد ابتش کرده اند اذعان
کسان که باز کمان دره خدا ابتش دانند / نکوتر آنکه بدل لب ببندند کنندگان
فضیلتش نبود این بزعم من کاش / بزاده مادر او در بنای یزدان
حرم مطاف جهان گشت و قبله عالم / زیمن مقدم آن شهریار کون و مکان
بلند مثل او شد صورت علی و لیکن / بسر بزده در جیب سر خود گشت عیان
مثال نیست وجه خدا را لیکن / بود وجودش تمثال ایزد منان
خدا اگر انو از شنیدی دروغ است / بگو ببیند امروز موسی عمران
مگو خدا را سمع و خدا را است بصر / مگو خدا را دست و خدا را است زبان
سخن دراز مکن مختصر بگو که خدا است / که خوشتر است سخن مختصر چو گشت بیان
بروز و قعه خیبر که بود غیر از وی / که کشف مرحب و کند آن حصار بنیان
بکند در ز حصار و گرفت بر سر دست / که تا گذشتند از وی سپاه خورد و کلان

گرفتش دست و برکند ز دری چو تنین	ازان حصار بنا کند شگفت از او چندان
شگفت آنکه بر وی نیز بود قرباء	ز روی آن در اسپر چو بر شدند روان
شگفت گفتم اینرا ولی خطا گفتم	تو نیز اینرا از حضرتش شگفت مدان
کسی که قوت او مظهر قوت حق	مگو که کاری چو این شگفت کرد چنان
کدام صعب که از همتش نشد سهل	کدام مشکل کاندر برش نبود آسان
زبان ز مدحتش آن به بود که بربندم	چرا که مدحت او را ابد بزبان نتوان
چگونه مدح توان کرد از خدا اولی	که کرد کار روا مدح کرده در قرآن
همیشه تا که سپهر از فرود بر بود ارکی	همیشه تا که سپهر از سنبله بود میزان
ز عدوی تو شرار چو داغ در آذر	دل محب تو خرم چو باغ در نیسان

ترجیع در مدح مولانا علی علیه السلام

دوش آن سرو قد سیمین ساق	مر مرا آمد از وفا بو ثاق
شد وثاقم ازان بهشت روی	غیرت باغ خلد بی اغراق
چهره‌اش جلوه گر چو صبح وصال	طره‌اش تیره تر ز شام فراق
دل جمعی بموی او مفتون	جان خلقی بروی او مشتاق
طاق ابرو و بلبستان جفت	جفت گیسو بدلربائی طاق
زخم او داغ سینه را مرهم	وصل او زهر هجر را تریاق
حاکم شهر دل باستقلال	مالک ملک جان باستحقاق
برده بر طاق ابروی آن بت	بنگران سجده خاضع الاعناق
رند و زاهد ز شوق برده نماز	بر رخش بالعشی والاشراق
گفتم ای ماهروی مشکین موی	گفتم ای سرو قد سیمین ساق
نه تو گفتی که نگسلم پیوند	نه تو گفتی که نشکنم میثاق
چه شد آیا که باز بشکستی	از جفا رشته وفا و وفاق
خواستم لب بشکوه بگشایم	گفت دم در کش و بگیر ایاق
جرعهٔ نوش تا که بزداید	از دلت زنگ شرک و رنگ نفاق
ومن الماء کل شیء حی	گر شنیدی مبشر بود مصداق

جرعهٔ در کشیدم و بدو کون	چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش و اندران مستی	سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من	جز یکی اندرین دو کون اخلاق
خواستم تا بچشم جان بینم	چهرهٔ حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من بشنید	این نوا از مطرب عشاق

که نمود است شاهد ازلی
جلوه اندر جمال پاک علی

یار زیبای خوبروی خلیق	جام صهبای خوشگوار عتیق
هست بهتر ز صد هزار حشم	هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده ام انیس جلیس	نیست جز باده ام رفیق شفیق
جز بت ساده و بط باده	نیست داروی غم علی التحقیق
عقل ادراک عشق ممکن نیست	خس رسد کی بقعر بحر عمیق
عاشق صادق و بعشق صبور	عقل هرگز نمی کند تصدیق
دوش وقت سحر کشید عنان	سوی دیر مغان مرا توفیق
مجلسی دیدم اندرو کز عشق	جسته تنظیم و یافته تنسیق
مجمعی خالی از پریشانی	وند او جمع سالکان طریق
خلوت خاص طالبان حبیب	مجمع انس عاشقان صدیق
همه با یکدگر ندیم و قرین	همه با یکدگر انیس و رفیق
ساعتی بودم اندر آن مجلس	مات و حیران بحر فکر غریق
در سراپایم از سر دقت	نظری کرد پیر در رو دقیق
بر منش رفت آمد آن وقت	دل اصحاب مجلس حال رفیق
گفت بر میهمان ناخوانده	میزبان گرچه می کند تحقیق
لیک نه جرعهٔ بلا اشفاق	بچشانید ازان شراب رحیق
ساقی یاد پای آتش دست	جست از جا بسان برق بریق
کرد باده شتابه در بلور جام	می تابنده برنگ و بوی شقیق

چون از آب آتشین خود دم — در سراپا بم او فتاد حریق
سوخت چون پای تا سرم یا من — کرد پیر مغان چنین تحقیق

که نموداست شاهد ازلی
جلوه اندر جمال پاک علی

حق بود با علی علی با حق — هست با حق وجود او ملحق
وحده لا اله الا هو — صادق آید بشأن او الحق
گر چه چون بود حق باو شانی — نام او را ز نام خود مشتق
نز لو نا عن الربوبیه — گر بگفتنا دمی تمیز دقیق
فاش گفتم که ملک هستی را — غیر از او نیست حاکم مطلق
زاده آدمست در صورت — لیک در معنی است از او اسبق
قدر شه از کاینات برده گرو — فضلش از ممکنات جسته سبق
قالو الحبت خالق الاشیاء — رازق الممکنات رب الفلق
انما انا ج وهل ادراک — فلک کهف قدره لا افق یلیق
هست فضل و کرامتش بحری — که دو کون اندر او ست مستغرق
بحر جود و سخای او را هست — مهر چون لنگر و فلک زورق
هفت گردون بجنب بارگهش — هست چون هفت دانه در حوق
دین یزدان از او گرفت نظام — شرع احمد از او گرفت نسق
کفر را گشت گرمی بازار — سرد تا دین گرفت از او رونق
زد علمدار دولت جاهش — بر سر بام نه فلک بیرق
دید از شرم دست و بازوش — ابر بر خاک جا و آب عرق
کوه با نند باد هیبت او — هست چون پشه باد صرصر دق
تاج الیوم چون نهاد بسر — زد ز اتممت بر سرش ابلق
هر موسوی و سبطیان گردید — رود نیل از اشارتش منشق
خواهم این نکته را ببانگ بلند — گوش زد کرد بر تمام فرق

که نموداست شاهد ازلی
جلوه اندر جمال پاک علی

هم علی خالق است و هم مخلوق — هم علی رازق است و هم مرزوق
پایه او فزون تر از خالق — رتبه او فرا تر از مخلوق
عشق و معشوق و عاشق او ست که نیست — جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نکته این است کر بادر سبقت — کو بهر سابقی بود مسبوق
غیر بر باطل است او بر حق — سوی حق رو که باطل است زهوق
هست ناطق بحق و صدق و صواب — سخن صدق و حرف حق منطوق
علم ما کان و ما یکون ز اهست — دل او گنج و سینه اش صندوق
گشت بازار کفر سرد دمی — که از او گرم گشت دین را سوق
هر دم از جان بر آید واشوقا — و صدا از عاشقانش بر عیوق
خور زند در دهانش خنجر اگر — صبح بیجا برش زند عاروق
بلکه آن نام معین بود او — که نه صدیق بود و نه فاروق
حق او را کسی که پامال داشت — مصطفی را ادا نکرد حقوق
بی ولا ایش صواب و طاعت خلق — نیست الا خطا و جرم و فسوق
بچشید آنکه از می عشقش — من شراب الطهور کیف یذوق
مهر او روزی جان و تن من است — حبذا آنکه گردد ش مرزوق
راه حق را شقوق بسیار است — راه وصل است بهر بی شقوق
پیشوا این ره بود علی و ولد او — دهر از راست اعتماد و وثوق
هر که بی مهر دم ز فقر زند — سار رفت و عطالبش مصروف
دوش این نکته را بگوش دلم — گفت صاحبدلی که بود صدوق

که نموداست شاهد ازلی
جلوه اندر جمال پاک علی

ای برون ز درک و کون خالق — وی ز همت جدا سوی رازق
باعث خلقت در کون تویی — نه که هستی دو کون را خالق
زامر یزدان امور عالم را — تو تویی شاه رتق و فاتق
هیچ شغلی تر از شغل دگر — نیست بی شبهه مانع و عایق

نیست جز تو کسی بعدل حکم نیست جز تو کسی بحق ناطق
در حقیقت تویی معشوقی گرچه هستی بصورت عاشق
گرچه تو از نتاج بو البشری بو البشر لاحق است و تو سابق
تو معین بودی و ظهیر و پناه انبیا را ز سابق و لاحق
در جهان جز تو کو جوانمردی که بود زال دهر را طالق
هر که را نیست ذره‌ای مهرت او عذاب الیم را ذائق
فسق او می‌شود بدل بصواب با ولایت اگر بود فاسق
همچو صبح است آفتاب ضمیر هر که در مهر تو بود صادق
هست از آن بندهٔ خدا بیزار که نباشد بحضرتت شایق
از پی مصطفی بنص صریح بر خلافت تویی بحق لایق
غیر با طلعت تو بر حق جلوه‌ای کن که تا شود زاهق
محو گردند همچو ذره نجوم شد ز شرق آفتاب چون شارق
گشت طالع چو مهر روز افروز می‌رود ظلمت شب غاسق
نیست غیرت بدین نبی و وصی جز بفضل تو داعی و واثق
همتی خواهد از عنایت حق تا بنفس دنی شود فایق
بلکه نفسش ز نعت تو بندد لب هست با نفس ناطقه ناطق

که نمود است شاهد ازلی
جلوهٔ اندر جمال پاک علی

غزلیات

خط مشکین لب نوشین رخ زیباست ترا مایهٔ دلبری و ناز مهیاست ترا
سرد شد گرمی بازار تو از خط و هنوز دیدهٔ اهل نظر گرم تماشاست ترا
مهر شد از دل برده هر که جفاجوی تو گشت با همه جور و جفا در دل ما جاست ترا
با همه بر سر مهری و با ما بر سر کین این چه بی‌مهری و کین است که با ماست ترا
مستی از بادهٔ حسن و گرانی ز غرور بی سبب نیست که با ما سر غوغاست ترا
پرده بر روشنی ماه رخ زیبای تو ای که در کسوت هر بار زیباست ترا

بوسهٔ از لب لعل تو بجان می‌خریم لب بنه بر لب من گر سر سوداست ترا
داشتم جان و به آنهم بتو کردم تسلیم بیش از این از من مسکین چه تمناست ترا
نه همین آرزوی وصل تو من دارم و بس تشنه بسیار چو من بر لب دریاست ترا

نه همین محو سراپای تو عبرت شد و بس
که بهر کس نگرم محو سراپاست ترا

ز خواب سر چو برآری بگیر جام شراب بروی دولت بیدار سر برآر از خواب
علی الصباح از آن پیش کآفتاب دمد چو آفتاب برافروز رخ ز بادهٔ ناب
مرا ستاده جانسوز خون دل چه خوشی چه جای جام شراب است و باده لعل چو لب
ترا سپیده دلی و زرنگ زردی آرد یاد اگر چو لاله کنی چهره سرخ گون ز شراب
بنای خاک بر آبست دل مبند بر او که پایدار نباشد حباب بر سر آب
کسی که چشم امیدش بمهر گردون است چو تشنه ایست که آب تنک کند ز سراب
ببین عشق جهانسوز عجز و فقر و رضا چو خار تشنه و در ره بشوره در که سراب
ز دست برده غم از دست صبر و هوش مرا بیا که مردیم از بیم جز عیش درباب
قسم بجان عزیزان و دوستان قدیم که بخت نبود از بدتر مرگ فرقت احباب

بر آستان تو عبرت چو گشت خاک نشین
سپهر گفت فطوبی له و حسن مآب

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیست تا هست ناله نغمهٔ موزون تار چیست
تا جویبار چشم من و سرو قد یار سرو کنار جوی و لب جویبار چیست
بی دار و گیر کشور دلها بعون تست با اهل دل ترا دگر این گیر و دار چیست
در راه انتظار تو شد چشم ما سفید در آمدن ترا سبب انتظار چیست
جز آب چشم و آتش دل در هوای تو سودی که گشت حاصل از این کار و بار چیست
ما از درون پرده ز بیرون چو آگهیم ای یار پرده در دگر این پرده دار چیست
چون اختیار ما و تو در دست دیگریست این جست و جو و کوشش بی اختیار چیست
آخر چو زانکه موی سیاهت سپید شد حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست
در این حصار سبز که نقشهاست آگه نشد کسی که برون حصار چیست

آنانکه ز ذلت ز آینه دل زدوده اند   ز آغاز آگهند که انجام کار چیست
منعم بناز و نعمت و درویش در عناست   تا خود درین دو حکمت پروردگار چیست

عبرت تو بر نصیحت حافظ بدار گوش
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

آنرا که بکوی دوست راهی است   از حادثاتش گریزگاهی است
بگذار در دست تشکند دل   کو را بدل شکسته راهی است
دل بسته زلف تابدار است   ز خسته ناوک نگاهی است
من عشق بتان صواب دانم   اینست مرا اگر گناهی است
چشمت نزند بدل شبیخون   کز زلف تواش پناهگاهی است
در دست بروز حشر ما را   از زلف تو نامه سیاهی است
تا چند بکام دیگرانی   ما را هم ازین نمد کلاهی است
تا کوی تو از شکاف خطا   پیوسته کشیده مد آهی است
با چهره کهربائی ما   این کاهکشان چو برگ کاهی است
جز درگه صاحب الزمان غیب   در روی زمین اگر پناهی است

بنمای نظر بحال عبرت
کامروز بحال تباهی است

چشم من و عالمی براه است   تا با کرت از سر نگاهست
در چشم ترم خیال رویت   در آب زلال عکس ماهست
چشم تو و بخت ماست در خواب   زلف تو و روز ما سیاهست
بی روی تو روز کار ما تار   بی خال تو حال ما تباهست
عشق تو و دودمان عشاق   چون برق تجلی و گیاهست
تا کی گل باغ وصل چینم   حالی که درین خار راهست
تو پادشهی بکشور حسن   دلهای شکسته ات سپاهست
زنهار مخور فریب چشمش   این فتنه که آب زیر کاهست
دزد دل عاشقان و گوید   دزد نگرفته پادشاهست

داد من ازین بود که بر من   بیداد ز دست داد خواهست
ز اقرار گنه اگر خموشم   خود هر سر موی من گواهست

از رحمت و لطف دوست عبرت
نومیدی مجرمان گناهست

گویند دعا وقت سحر بی اثری نیست   افسوس که از پی شب ما را سحری نیست
ای گفته که یک روز ببر روی تو آیم   آید ولی آنروز که از من اثری نیست
آن نخل که شاداب شد از چشمه چشمم   افسوس که از بهر من آنرا ثمری نیست
از عشق مکن عیب من ای ناصح غافل   زیرا به ازین در همه عالم هنری نیست
هر نقش قدم دیده عشاق است دلیلی   گر راهروی بهتر ازین راهبری نیست
شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق   در خوان تو جز خون جگر ما حضری نیست
اینسان که جفا می کنی امروز بعشاق   فرداست که در کوی تو جز من دگری نیست
شب نیست که چون شمع ز هجران تو تا روز   از سوز درونم بسر اندر شرری نیست
کردم سفر از کوی تو شاید روم از یاد   فریاد که جز یاد توام همسفری نیست
آن طایر بشکسته منم در سر کویت   کو را پی پرواز بجا بال و پری نیست
گر تیر بلا از سر کوی تو ببارد   جز دیده ما جان نظرات سپری نیست

عبرت نه منم در طلبش بیخبر از خویش
آنرا که از و شد خبر از خود خبری نیست

بر آستان خرابات خاکسارانند   که بر سرادق افلاک پرده دارانند
بپادشاهی کونین پشت پا زده اند   قلندران که بچشم تو خاکسارانند
برهنه پا و سر از چشم عجب مبین   که خاک درگه این قوم تاجدارانند
بشهر عشق گدایان ره نشین هستند   که در ممالک ایجاد شهریارانند
حدیث توبه بمستان مخوان که از عشق   اگر چه مست و خرابند هوشیارانند
مزن برحمت حق طعنه بر گنهکاران   از آنکه باعث رحمت گناهکارانند
گنه کنند گر امروز هیچ نا فردا   بعفو و رحمت یزدان امیدوارانند
نه من بگلشن جان نغمه زن ز تو عشق   بدین ترانه هم آواز من هزارانند

چسان پیاده نهیم در طریق عشق قدم   که بادپا ماند زده هر قدم سواراند
فدای همت والای سالکان طریق   که زیر بار غم عشق بردباراند
برهنه پا بمغیلان چو عبرت از سر شوق   بسوی کعبهٔ مقصود رهسپاراند

کسان که بر دو جهان مهر آل احمد را
برای خویش گزیدند بختیاراند

در وصل کاینچنین ز تو بر ما جفا رود   بر ما ز فرقت تو ندانم چها رود
خیزیم چون غبار و نشینیم در رهت   روزی که خاک هستی ما بر هوا رود
سر در سر هوای شما ما فتاده ایم   بر باد اگر رود بهوای شما رود
در زیر خاک نعرهٔ مستانه می کشیم   سرمست یار اگر بسر خاک ما رود
هر کاروان که بار ببندد بکوی دوست   او را هزار قافله دل از قفا رود
تیر قضا اگر نه بخطا میرود ولی   مشکل که تیر غمزهٔ خوبان خطا رود
بیگانه نیست در خور جور و جفای یار   آن به که جور او همه بر آشنا رود
آن دوست کز تو برده شکایت بدشمنان   از دوستیش بگذر و بگذار تا رود
عبرت برون نمی نهد از کوی دوست پا   صد ره ز دست او بسرش گر جفا رود

آنرا که مهر آل عبا بوده در ازل
از دهر با محبت آل عبا رود

آنان که از محبت جانانه دم زنند   مردانه گر نگذرند از جان کم از زنند
هرگز منه بعهد بتان دل که این گروه   با هر کسی که عهد ببندند بشکنند
از عاشقان دلشده بیگانگی مکن   کاینان ز دوستی تو با خویش دشمنند
افتاده ام چو سایه بخاک ره بتان   تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند
پیداست از کرشمه و ناز سمنبران   کاین قوم بهر بردن دلها معینند
بردند هر که را دل و دین بود دلبران   تنها همین نه رهزن دین و دل منند
زنهار از آن دو چشم سیه مست فتنه جو   کز غمزه راه مردم هشیار می زنند
مفتون مشو بطاعت زهاد کز گناه   با زهد خشک و چشم تر آلوده دامنند
عبرت من و محبت سلطان دین علی   کاحباب او ز فتنهٔ ایام ایمنند

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر   شادم که جز این نیست مرا همدم دیگر
دور از حجر الاسود خال تو بدامن   از هر مژه گان رود زمزم دیگر
اندر دل خم بین می صافی که ببینی   آبستن عیسای دگر مریم دیگر
بگرفت بکف پیر مغان جام سفالین   جام دگر افتاد بدست جم دیگر
بگذارم بنشین تا که دمی با تو برآرم   کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر
افتاده بکیسم نگر آن لب که ببینی   در دست سلیمان دگر خاتم دیگر
گشتیم در آفاق و ندیدیم در انفس   غیر از دل عشاق دل خرم دیگر
خو با غم هجران تو دارد دل و با این   شادم که ندارد بجز این غم غم دیگر
با دیدهٔ حق بین ببلایای علی بین   تا نوح دگر بنگری و آدم دیگر

عمرم همه دم صرف هوا گشت چو عبرت
تا صرف رخ دوست شود کو دم دیگر

بسا ماهی که خوش بگذشت سالش   تعالی الله چه خوش بود است حالش
بناچار از غم هجران صبر باید   کسی کو باشد امید وصالش
چه سود ار چهره بنماید که عاشق   ندارد تاب دیدار جمالش
جز این کان غنچهٔ دل بست تنگ است   دگر نقصی نباشد در کمالش
ندارم جز خیال روی و مویش   نگویم جز حدیث خط و خالش
جدا از مهر رخسارش تنم گشت   شب یلدا ز هجر همچون هلالش
نعیم وصل او بادا حرامم   نسازم خون خود را گر حلالش
مرا خاطر شود خرم چو فردوس   چو بینم قامت طوبی مثالش
چو عبرت با خیالش هر که خو کرد   نشاید فرق دادن از خیالش

کسی کو مستند از مرتضی بود
هم از آغاز نیکو دان مآلش

کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع   نمی برند از آن صرفه بغیر صداع
نزاع بر سر دنیا مکن که معدن طبع   کسان که بر سر دنیای دون کنند نزاع
متاع دهر و اثاث جهان خلاب آید   تو دل نهاده ز غفلت بر آن اثاث و متاع

بیاد ساغر می نادمی بیا ساقیم   ز درنج و محنت این دور و کار و این اوضاع
وداع گفتن جان گرامی آسانست   ز دوستان وفادار مشکل است وداع
سماع مطرب جان آنچنان طرب جز است   که زهره با فلک آورد بوجد سماع
ز روی خوب چو لعل فام منع کسی   نمی کنم که چو زهاد نیستم مناع
کسی که از دل و جان شد مطیع امر علی   عجب نباشد اگر بره و کون گشت مطاع

زدم چنگ بدامان همتش عبرت
که تا ز نفس بامداد او کنیم دفاع

بیاد تاکه نداد است غصه را خاک   بیا که چاره کنیمش بآب آتش ناک
ز من باده گذار ایم خرقه سالوس   بآب تاک بشوئیم دفتر ادراک
نقاب از رخ گل ای پسر بیاید شست   تو نیز پرده برافکن ز روی دختر تاک
بیا بدور در آ و بیا الد ز او از بیش   که دور ما بسر آید ذکر دش افلاک
ز دست من نکشد دامن حبیب کسی   مگر اجل که کشد پای من بدامن خاک
اسیر قید محبت کجا تواند رفت   چسان ز دام رهد صید بسته بر فتراک
نظر بجا که گریبان او نکرد کسی   که چون صفتش نشد از دست غم گریبان چاک
نبود در سخنم رو تو ار نبود در او   ثنای فاطمه آن دخت خواجه لولاک
بتول عذرا ام الائمة النقبا   که هست برو صفتش بحر ادراک
چگونه جان جهان قابل فدای او   که گفته او را صد بار نبی جعلت فداک
تو نیز که هست و قاز و عمر بپایان   تو نیز که هست خلاق تو زهر چیز پاک

کسی که داشت چو عبرت بدل محبت تو
ز هول روز قیامت دمی گرندارد باک

بوستان سبز و چمن خرم و یار است ندیم   وقت آن شد که بمی تازه کنم عهد قدیم
چند از حرمت می قصه کنی باده بده   می حلال است کسی را که بود یار ندیم
ای پسر پرده برافکن ز رخ دختر رز   که برافکند نقاب از رخ گل دست نسیم
باده بی دغدغه امروز بنوشیم که هست   شیخ در صومعه بنجد عجباش مقیم
چند ای شیخ دبا و دزی و سالوس کنی   باش آگه که ز تلبیس شد ابلیس رجیم

بعطا

بخدا گر بره همی میروی امروز چه باک   هست فردا سر و کار تو بخداوند کریم
جرم ما را بخداش سر و کار افتاده است   که غفور است و رئوف و کریم است و رحیم
کرم بار خدا نا متناهی است مشا   نا امید از کرم او که گناه هست عظیم

همچو عبرت بدل آن را که بود مهر علی
هرگزش بیم نباشد بدل از نار جحیم

پیر میخانه گر از من نستاند بگرو   خرقه و سبحه و سجاده بنیم دیو جو
نیست جز خرقه و دستار دگر هیچ بهم   آه اگر باده فروشش نستاند بگرو
شیخ را مسئله عشق نخوردانست بگوش   سر این مسئله از پیر خرابات شنو
در سها نیست غرض غم که جهان افروزد   خاص خورشید جهانتاب بود این پرتو
ایکه مردان خدا را ببدی یاد کنی   غافل از کیفر و پاداش بد و نیک مشو
باده در میکده عشق بجام از ندهند   اهل خام در این میکده نا پخته مرو
تو دو چند کنی خواجه بسیار نفسی   رزق مقسوم نگردد کم و بیش از تک و دو
گر بغفلت گذرد وقت تو در موسم کشت   هست بیجا صلب حاصل ایام درو
کوهکن را صحبت شیرین اگر نیز نداد   آسمان داد دلش باز گرفت از خسرو
با کلاه نمد و جام سفالین درویش   می زند طعنه بجام جم و بر افسر زو
هست چون روز عیان روز تو هم بحبا عبرت   غم بیهوده بخور روز تو رو نو

بی ولای علی و عترت اطهار علی
خرمن طاعت ما هست بنیم دیو جو

گناه می کنم و واثقم بفضل اله   که خوش بود ز خدا بخشش و ز بنده گناه
بجو ای غفلت ای نفس تا بکی برخیز   بر آستان عبادت نشین و عذر بخواه
بروز حشر کجا رو سفید خواهی بود   تو اگر هست سیاه دل از گناه سیاه
بروی صادر رحمت و منده کرمت   بجز در تو در دیگر ندارم هم پناه
جگر نه روی بنا هم اندر تو که ما   نمیبرم بجز در گه هست بجای راه
بحضرت تو چه حاجت بعرض حاجت ما   که هست نیت ما فی الضمیر ما آگاه
ز هول محشر اگر خواهی ایمنی عبرت   ببر پناه بلطف علی ولی الله

نه هوای خاک کویت بدلم گذاشت تابی / نه ز تاب آتش دل بودم بدیده آبی
ره و رسم هوشیاری چه کنی توقع از من / که خراب و مست گشتم ز دو چشم نیم خوابی
اگر ای صبا بیفتد گذرت بکوی جانان / برسان ز من سلامی و بیار از او جوابی
بگشاد عقدهٔ دل ز دهان تنگ آخر / سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی
بچو سکندرم ببین بهوای آب حیوان / که بپیش خاک کوی تو نمکنت از سرابی
بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن / بود اینکه گردد آباد ز همت خرابی
نه روا بود که بندی در آرزو بروم / که من آمدم برین در با امید فتح بابی
بدل است مهر تو چون نقش بر نگینی / برخ است داغ تو چون مهر بر کتابی
کشدم بینوائی دل از آنکه از گدایان / طلبند نه خراجی و نه محنت حسابی
بکن احتراز از شیخ زمانه نفس ما را / نه ز ساده احترازی نه ز باده اجتنابی
تو و فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر / من و همدمی بهشتی رخ و ساغر شرابی
چو بدانهای خالش دل من کشید غربت / نه عجب اگر نگیرد دد ز سرشکم آسیابی

بعنایتم چو پرسند از آنچه کرده باشم
چو ولای مرتضی هست باش گو صوابی

جان زنده شد ز بوی نسیم باد نوبهاری / از روضهٔ بهشتی یا از دیار یاری
با عاشقان نشینی یا با رقیب یکدل / دمساز عندلیبی یا همنشین خاری
ما را بکام دشمن بگذاشتی و رفتی / باز آ که اینچنین نیست آیین دوستداری
حال دل ار بپرسی چونست در فراقت / برحال ناتوانم (جانا) دانم کرد رحمت آری
تا چند عاشقان از دولت وصالت / تو صید می‌پسندی محروم می‌گذاری
خیل نیازمندان از شربت مقدم ما / سرها گرفته بر کف تا تو سر که داری
شکرانه که گردون کام دلت بر آورد / شاید اگر که روزی کام دلی بر آری
تا زد صلای مستی چشمان می‌پرستت / رفت از میان مردم آیین هوشیاری
با آستین مهرم گر ز آستان برانی / هرگز ندارد تابم دوری امیدواری
گر مرتضی بخواند از لطف سوی خویشت / برجای پا بسا بکامین تیر سپاری
گویند اهل دانش بن نبی که عبد الله / نگیرد شت و شعر دیگر نگیرد انتساب کاری

فی مولد القائم علیه السلام

بگذشت ماه آذر و نیسان شد / هنگام سیر باغ و گلستان شد
باد بهار معجز عیسی کرد / جان از دمش بقالب بیجان شد
از بس شکوفه چون فلک انجم / پر از ستاره ساحت بستان شد
آباد شد ز فیض بهار آن باغ / کز دستبرد آبان ویران شد
بستان و باغ بی‌سر و سامان بود / آمد بهار و با سر و سامان شد
سیماب و سیم و بیضهٔ کافورش / پیروزه و زبرجد و مرجان شد
ز ازهار رنگ رنگ بباغ اندر / بر پای بس سرادق الوان شد
از لاله و شقایق یاقوتین / بیجاده رنگ خاک بیابان شد
گلزار دلپذیرتر و چمن دلکش / از سنبل و بنفشه و ریحان شد
از باد صبح غنچهٔ گل بشکفت / وندر بر او مرغ خوش‌الحان شد
بگریست ابر و بر اثر گریه‌اش / صحرا و باغ خرم و خندان شد
کهسار بود معدن سیم از برف / از لاله کان لعل بدخشان شد
آن غنچه نهفته رخ اندر شاخ / بشکفت از نسیم و نمایان شد
گویند بوستان و چمن خرم / از فیض باد و از نم باران شد
منت نمی‌برم ز باد و ابر / کاین موهبت ز ایزد منان شد
از جیب نرجس آن گل نو بشکفت / کافاق از او چو روضهٔ رضوان شد
دور نشاط و عیش فراز آمد / ایام درد و رنج بپایان شد
گاه ظهور مظهر فیض حق / روز نزول رحمت رحمان شد
از فضل حق بگله بی‌چوپان / موسای وقت آمد و چوپان شد
دین خدا و شرع پیمبر را / کوتاه دست کفر ز دامان شد
خورشید فیض از افق رحمت / طالع بصبح نیمهٔ شعبان شد
کیهان خدای بابد کیهان را / کیهان خدای و رونق کیهان شد
یعنی که حجة بن حسن امروز / از عالم وجوب بامکان شد
آن مظهر جمال که رخسارش / آیینهٔ تجلی یزدان شد

ز انسان گزیده تر نبود او چو ز آنک — ز افرشته برگزیده تر انسان شد
فرمان برند انجم و افلاک کش — او را کسی که بندهٔ فرمان شد
ماسوی خاک درگه او بوئیم — گر خضر سوی چشمهٔ حیوان شد
اثبات هستی و عدم و بود از او — حاجت نه بر اقامهٔ برهان شد
او معنی و جهان بمثل لفظ است — معنی بلفظ اندر پنهان شد
او جان و این جهان بمثل جسم است — مردار گشت جسم چو بیجان شد
گرچه جهان ز دیدهٔ اکوان است — آثار او پدید در اکوان شد
دوران ز هستی جهتش زان است — و بزاد لیل گردش دوران شد
نظم جهان ز بود او برهان — بر بود او وجود جهانبان شد
بر مقتضای حکمت حق ثابت شد — مستور از مشاهد عیان شد
آن را که هست چشم حقیقت بین — پنهان و آشکار بر یکسان شد
سرّیست غیب کز نامحرم — از اهل راز امر بکتمان شد
آگه ز سرّ غیب الغیب گردید — آن کاگه از سرایر رحمان شد
آن واقف از حقیقت این سرّ است — کو واقف از حقیقت ایمان شد
با آن مقام صدق که دارا بود — بوذر نه آگه از دل سلمان شد
ای حجت خدا که ز فرمانت — هر کس که سر بتافت پشیمان شد
هر کس نداشت مهر تو از رحمت — او را نصیب حسرت و حرمان شد
مهر تو شد مصور و جنت گشت — قهر تو شد مجسم و نیران شد
ای نوح وقت زین یم طوفان زای — ما را نجات بخش که طوفان شد
تو ناخدای کشتی ایجادی — دریا بیان که کشتی طوفان شد
از طول احتجاب تو یاران را — تن ناتوان و خاطر پژمان شد
شد شایگان اگرچه مرا طاعت — در خورد عفو و رحمت شایان شد
مداح تست از دل و جان عبرت — گر مادح نبای تو حسان شد
احسان ز تو طمع بودش آری — مدحتگر تو درخور احسان شد

(در شعبان المعظم سنه ۱۳۳۹ عرض شد)

(عالی) اسمش غلامعلیخان فرزند ارجمند میرزا یوسفخان ملقب بمعتمد بقا با احدی جدی شیخ محمد رفیع از فحول علمای آشتیان بوده مؤلفات و مصنفات عدیده در فقه و اصول از ایشان بجا مانده معتمد بقا با موجود است پدرش معتمد بقا با در بیست و دو سالگی از آشتیان بطهران مهاجرت و در آنجا متأهل شده بمنشی گری ادارهٔ گمرک منصوب و پس از چند سال بریاست گمرکات آذربایجان نائل و پس از دو سال استعفا داده بسمت پیشکاری محمد علیشاه در زمان ولیعهدیش برقرار و دو سال بدین شغل اشتغال داشته پس از عزل محمد علیشاه از آن شغل منفصل میشود غلامعلیخان در سنه ۱۳۰۵ در تبریز متولد شده در سنه ۱۳۱۸ با پدر بطهران آمده در جزو پیشخدمتان محمد علیشاه بوده از زمان خلع محمد علیشاه تا کنون بکاری مشغول نشده غزل را نیکو میسراید این چند غزل از اوست

در مدح مولینا علی علیه السلام

دردا که نیست بر سر کویت گذر مرا — بر درگهت کسی نشود راهبر مرا
زلف سیه مکن برخ آشفته زینها — آشفته دل مخواه از این بیشتر مرا
جز اینکه برد عقل و دل و دین و هوش من — سودی نداشت عشق جمالت دگر مرا
تا با تو مدعی شده همداستان ز رشک — بر تن شده است هر سر مو نیشتر مرا
سر در هوای عشق رخت گر رود شها — کی می رود هوای تو بیرون ز سر مرا
بیگانه است عاشق روی تو ز خویشتن — تنها همین نکرده ز خود بیخبر مرا
خوابم نمیبرد همه شب در فراق تو — بیدار داشت فکر رخت تا سحر مرا
گر پرسشی نکردی از مهر یکدمی — کاری بغیر عشق رخت نیست در سر مرا
عالی من آن زمان که غلام علی شدم — آزاد کرده همتش از هر خطر مرا

وله در مدحه علیه السلام

رندیم و قلندر و قدح نوش — از بادهٔ عشق مست و مدهوش
زد پیر مغان صلا بمستان — چون از سر خم گرفت سرپوش
دوشم چو سبو ز پای خم مست — بردند بخانه دوش بر دوش
ای شیخ گرت بهای می نیست — سجاده و خرقه هست بفروش
ناصح چه دهی ز عشق پندم — من پند ترا نمی دهم گوش
یکشب صنما ز راه یاری — تا روز بیا مرا در آغوش

از آتش عشق تو ای پری روی / چون دیگ زند بسینه دل جوش
عالی ز من این بگو بزاهد / کاندر بر ما تو زهد مفروش

فی مدح — حجة الله

ما صاحب سرّ مرتضائیم
دل آگه و از حدیث خاموش

می کشم بار غم عشق تو تا جان دارم / لیکن اندیشه بدل از غم هجران دارم
کافران گر به جمال تو بیجان کنند / من عجب از دل سخت تو مسلمان دارم
گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت / گر بتیغم بزنی اجر شهیدان دارم
نکنم درد دل خود بر رقیبان اظهار / غیر آنست بدل درد تو پنهان دارم
روز من گشته چو زلف سیه تیره بگو / تا بکی خویش چو زلف تو پریشان دارم
عالی این آتش سوزنده که در دل افتاد / پرتو و هست که از مهر درخشان دارم

فی مدح — مولانا علی

غم ندارم بود گر دو جهان دشمن جان
تا بدل دوستی حضرت یزدان دارم

مه طلعتان که غارت دلها کار شان / تا کار کیست غارت بوس و کنار شان
نوشم ز خاک مقدم شان آب زندگی / دردا که نیست بر سر خاکم گذار شان
اهل نظر که بر دو جهان پشت پا زدند / لطف خدا بهر دو جهانست یار شان
آنان که رنجه خاطر اهل نظر کنند / بادا چو زلف یار سیه روزگار شان
نازم بدان گروه که در عین بیخودی / از دست خود برون نرود اختیار شان
دانی که خونبهای شهیدان عشق چیست / نقش خدنگ دوست بلوح مزار شان
عالی خوشم بنعره دیوانگان که نیست / جز های و هوی بر سر کوی نگار شان

فی مدح — علیه السلام

آنان که دم ز مهر و ولای علی زنند
بخشد بحشر جرم و خطا کردگار شان

هر شب کند ز ظلمت بروز آه من / آتش زند بکوکب بخت سیاه من
خط گرد عارض تو بود یا فتاده است / بر دامن شمایل تو دود آه من
از آستان خویش مرانم بکام غیر / کاین آستان ز حادثه باشد پناه من
گر پای بر سرم نهد آن ماه مهربان / برتر ز مهر و ماه شود قدر و جاه من

در

در آرزوی آنکه ببینم رخ تو را / هر صبح و شام هست بکوی تو راه من
تا اوفتاده بر رخ خوبت نگه مرا / دیگر بر آفتاب نیفتد نگاه من
تا دیده ام بروی تو زلف سیاه را / دانم چه آوری تو بروز سیاه من
تنها اگر شهادت عالی قبول نیست / سر تا قدم بعشق تو باشد گواه من

بر من جفا و جور تو مپسند زانکه هست
شاه نجف بروز جزا دادخواه من

(عمید) (ترجمه حال خود را چنین نگاشته) اقل عباد محمد رضا المتخلص بعمید النوری که قریب چهل و چهار مرحله از مراحل زندگانی را طی و بوادی جوانی وادی کرده دوران فراز و نشیب و ریعان شباب را بمشیب مبدل کرده افسوس که دو ثلث عمر را عاطل و وقت شریف را باطل و قدر این گوهر گرانبها را ندانسته ولی آنچه مایه تسلی خاطر است همانا مداحی ائمه اطهار علیهم السلام است که شیوه خود ساخته و از اسرار مایه نجاح و فلاح می داند ثلث اول عمر را بتحصیل مقدمات فی پرداخته و ثلث دوم و سیم را بتحصیل فقه و اصول و منطق و صنایع بدیعیه و ادبیات عربیه و فارسی تخصیص داده دیوانی مسمی بمجمع المناقب در نعت و منقبت ائمه اطهار گفته اصلم از نور است و اقامتم تا این تاریخ در طهران است مختصری از تاریخ حالات این عبد ۱۳۲۹

فی میلاد حضرت حجت علیه السلام

سحر ز عالم غیبم بطالع مسعود / بشارت آمد از آشکار و غیب و شهود
کرد هر پیر جوان گشت و چشم فتنه بخواب / گشای دیده بالطاف حضرت معبود
فضای گیتی گردید رشک جنت عدن / ز ملکه خبر از آن شد بفیض او مولود
رسید نیمه شعبان و گشت شامل خلق / تمام ما حصل رحمت خدای ودود
تبارک الله و طوبی که در مه شعبان / دمید کوکب اقبال ما برغم حسود
زند بباغ ارم طعنه ساحت غبرا / ز یمن مقدم میلاد مهدی موعود
وجود داور دانا و واجب الوجود است / شد از طفیل وجودش وجود هر موجود
شهی که آمده ز ابداع دهر او مقصد / شهی که آمده ز ایجاد خلق او مقصود
امام مفترض الطاعه حجت بن حسن / که شد ملک را آدم ز فیض او مسجود
خوش آن زمان که بپا ایستد بتیغ غضب / خوش آن زمان که گذارد ز غیب پا بشهود

چو تیغ برکشد الله فراز تارک خویش   ز ناصرانش بگردش همه خیول و جنود
کشنده تیغ تو گوئی علیّ ولیّ خداست   و یا بهیئت بر افضا احمد محمود
جلال ایزد دادار ازو بود پیدا   جمال احمد مرسل ازو شود مشهود
بخصم طاعت او فرض شد ولی چو ابلیس   ابی کند که فکند بهر بو البشر بسجود
تمام روی زمین خصم او شود چو پاک   که هست آهن چون موم در کف داود
ببخشش آتش و آبست جمع و خاک از نفخ   بباد مهر دو از قهر آن ولی ودود
از آن بیمن همیشش تو شنبه جاء الحق   که چون عیان شد باطل ازو شود مفقود
بپرده تا که تواعی پرده دار عالم قدس   نگر که پرده دین می درند قوم عنود
شها ز پرده در آ تا که هیبت پاست   کند ز ملک جهان راه کفر را مسدود
درآ ز سایه ما را که آفتاب تو نشین   که گستری به سر خلق سایه ممدود
بگو ببین که ز هر گوشه سر برآورده است   برای فتنه دجال سر فی مردود
جزای یاری تو نبود بغیر جنت عدن   سزای خصمت نبود بجز عذاب خلود

فی میلاد صاحب الامر علیه السلام

دلا ز هفاد بر دنیای فانی   مشو غره مده دل را تو انی
که این مکاره چون مار است خوش نقش   ولی باشد در او زهر نهانی
چه شد جمشید و اسکندر کجا شد   چه شد تاج کی و تخت کیانی
سرای جاودان را باش جو یا   که دور عمر نبود جاودانی
بپیری چون رسی تا کشته گردی   نثار دوست کن جان در جوانی
جهان را هر زمان بینم دگرگون   ز تغییر و ز تبدیل زمانی
بود دنیای دون بر کام دونان   دنی را باد نی بنگر ندانی
مگر بران حسام صاحب الامر   کند بر فرق اعدا خون فشانی
امام واجب الطاعه که گردون   کند در آستانش پاسبانی
تعالی الله ز میلادش که بنمود   جهان را از شرافت خلد ثانی
بمعنی خسرو صاحبقران است   که دارد سید جز او صاحبقرانی
امان ده خلق را از فتنه دهر   که تو مر خلق را کهف امانی

از

ازین اهر یمنان الغوث الغوث   نه آخر تو سلیمان زمانی
ظهورت را چنانیم آرزومند   که اسکندر به آب زندگانی
جهانبانا تو اسوی بلن جهان جانی   نثارت باد جان زین جهانی
شها افتاده در گرداب فتنه   تو بر کشتی دین کن بادبانی
بنای شرع احمد را تو استاد   بکن ای شرع احمد را تو بانی
تویی مفهوم جاء الحق و زهق   امام و پیشوای انس و جانی
خوش آن ساعت که گردد عالم ترا   تو از ملک مسلمانان برانی
ترا زین ملک تنها نیست عالم   نشان و نام از کافر نمانی
بعهد تو کند از عدل و داد   ذوات شیر و غنم هم و شبانی
غلامان در تو سلطان نشانند   تو خود شاهنشه ایزد نشانی
بود کون و مکان زیر فرمان   که تو فرما ده کون و مکانی
بباش از جان و دل او را ثناخوان   همی باد طالب جود جنانی
همان تا شب و روز و مه و سال   شود پیدا ز گشت آسمانی
بود خصمت برنج و نامرادی   ز تیغ یارت بعیش و کامرانی

عمان

فی میلاد صاحب الامر علیه السلام

غیبت سرآمد است جهان را ثنا   رجعت رسید وقت گلستان نما
دجال ساز خوان ز جهان بگریخت   تا شد که ظهور مهدیا ما را
بنگر رخش چون نظر اعلام اند   در کهف ز برق صادم عریان را
شیطان دیو ز برق جهانسوزش   خالی نمود عرصه مسید انرا
کریان شده است ابر و چرخ ز خندان   با گریه اش نگر لب خندانرا

یوسف که بود اسیر بچاه غم — بیرون رود که رهاید ز زندان را
یعنی که غنچه بود نهان در شاخ — وا شد نمود چهره فروزان را
در مصر باغ گشت عزیز آری — کیهان خدای یابد کیهان را
بلبل بلحن و نغمه چو داود داشت — ما نا زبور خواند الحان را
مرغان در آبگیر چرا مانند — بلقیس وار صرح سلیمان را
عیسی اگر نبود صبا از چه — جان در دمید لاله بیجان را
از لاله بین مجمر زردشتی — در نو بهار آتش سوزان را
ای ترک ساده آر بطی باده — کز دل برون کنم غم دوران را
دارم شگفت کز چه چنین روزی — ای ترک ترک کردی پیمان را
بر شو از حجاز و عراق آید — اندر فکنده مرغان دستان را
تا خط بسرو کرده ز می لبریز — باران ز باده لاله نعمان را
بخرام تا ز طلعت خود سازی — رشک بهشت صحن گلستان را
بنما ز موی روی که تا بینم — در شب پدید مهر درخشان را
ها جام باده ساز ز می لبریز — کز طبع گو بگو بهذیان را
کالای معرفت نه بکار آید — گو عارفا ببند تو دکان را
شرب مدام هست دوا دل را — درمان ار یار داد و هجران را
در دم ز هجر تست دوا وصلت — هم از تو درد دارم و درمان را
تو کامها از نطق فزون بستی — در مدح خود فصاحت سحبان را
مرجان خود نثار تو خواهم کرد — بر داری ار ز لؤلؤ مرجان را
باور ندارم آنکه شود مجموع — جا کرده دل چو زلف پریشان را
سرگشته دل بزلف تو چون گوی است — هرگز نکرده دوری چوگان را
ضحاک اگر تو ز چهره و بینم — بر دوش هشته زلف چو ثعبان را
پیچان شدم چو موی تو تا دیدم — آن طره چو افعی پیچان را
ایمان من بچهر تو بد و اینک — پوشید کفر خط تو ایمان را
جانم فدای تست و عجب نبود — گر جان کنم فدا چو تو جانان را

دانم

دانم که چشم شوخ تو در مستی — نفریبد از نگاه تو شیطان را
عیدم سعید و عیش تمام آمد — دیدم چو ماه نیمه شعبان را
کاندر چنین شبی بوجود آمد — آنکو وجود داده وجدان را
طفلی که جز خدای ندید کس — بدوی بدید اثر اندر اوطان را
کیوان ز عرش بگذرد و شرپایه — بر آستان گر آری کیوان را
نطقم کلیل و خسته دل و نجوید — گو چون کنم مدیح جهانبان را
روح القدس مگر کند تایید — کارم برون مدایح شایان را
با فر جبرئیل کنون گویم — مدح شه ملائک دربان را

مطلع ثانی

ای از تو فخر عالم امکان را — وی خود تو اصل و مبدء اکوان را
امکان بواجبت بجود آرد — گر بنگرد ری عوالم امکان را
نتوان خدات خواند که بستی راه — از نز لوا تو عرصه جولان را
وین ره نو ور در خرد خیال من — جز آنکه نطق خراند بکران را
من خود نگویم آنچه نصیری گفت — با قوم بود در خبر عمران را
نه غالیم نه قالی و میدانم — انکار حق همین ز او هم آن را
تو مظهر خدائی و در هر جا — مظهر بجز چهره یزدان را
وجه اللهی و عین وی جنبش — خود نفس قاتمی تو دیان را
من خود نگویم کو خلق ابنک — گویند خدا او ادعوا الرحمان را
فهمان بنا اگر نبدی رحمت — افسرده بود آتش نیران را
آدم بیان معانی ابوابت — گر بر امامت آدم برهان را
ذات الذوات هستی و گر گویم — در آن گمان ندارم طغیان را
قرآن ناطقی تو و میدانم — اندر تو وز تو جمله قرآن را
هم صاحب الزمان و ولی تعمیم — ثانی عشر بروج درخشان را
شاها ز طول غیبت اند هم — بگسسته بین روابط ارکان را
تا کی چنین بلا ز تو خونریزت — آرام خفته نیست اجفان را

وین کافران ز چار طرف برده‌اند ... دین او شرع و ملت و ایمان را
این عرض نیست راست ز من لیکن ... مجنون نموده شور تو عمان را
چون من کنم مدیح تو که شد پیدا ... مدح محیط در خور عمان را
ویژه کنون که کشتی عقل او ... باشد دچار موج طوفان را
در بحر معصیت نه چنان غرق ... کارد امید ساحل غفران را
شد لنگر نوا و شراع صبر ... سکان وداع باید سکان را
خواهم ز جا کران درت خوانی ... این جا که غیر ثناخوان را
از دوستان شیعه خود خوانش ... وز کلب شمار خار مغیلان را
که لایق به دوستیت لیکن ... باشم غلام جمله محبان را
خوانیم اگر غلام غلامانت ... سر ز افتخار سایم کیوان را
گر شاه بگان نوای چند آمد ... در این چکامه خورده مگیر آن را
تا ساحت جلالت سبحانی ... پاک و منزه آمد امکان را
تا علم و حلم و فکر و نباهت هست ... با ذکر نفس ناطقه انسان را
بینم ز دوستانت برغم خصم ... بشکفته لب چو غنچه خندان را

(من کلام افضل السادات و احضرهم کاتب الاحرف)
(مرتضی قلی الطباطبائی النائینی المتخلص)
(بعمان خلصه الله من طوارق الحدثان)

عندلیب

فی مدح القائم علیه السلام

گر بتان تار ز زلف تو بکین تار برند ... رونق مشک سیه جلوه تاتار برند
آبروی گل سوری همه ریزد بر خاک ... گر گل روی تو از جانب گلزار برند
سرو دیگر به چمن نیست بپا در گردن ... گر بهی سرو مرا سوی چمنزار برند
کاسته قیمت نی شکر شد همانا بودن ... از دهانت شکر و قند بخروار برند

چشم

چشم تو مست چنان کرده جهان از که گاه ... در جهان نام نه از مردم هشیار برند
دل اهل هوس آنجا بنهد پای بدام ... که ز خال تو بگو دانه در آن کار برند
نام یوسف نبرد بر سر بازار کسی ... با چنین روی گرت بر سر بازار برند
محنت درد فراق تو بود یاران را ... لذت از دولت دیدار تو اغیار برند
پس از این فاش کنم سر تو و غم نخورم ... همچو منصور مرا گر به سر دار برند
ترک بیداد کن ای ترک که ز دست عشقت ... شکوه از جور تو بر حجت داد او برند
خاتم آل محمد که ملایک شب و روز ... سجده بر درگه آن مظهر دادار برند
ز سحاب کرمش ار قطره به بحر ... بدل سنگ ز قعرش در شهوار برند
طعنها بر گل بربار ز نم خار بلطف ... بر زبان نام تو اگر بر خار برند
آن کند گاه وغا دست تو با تیغ دو سر ... که دگر نام نه از حیدر کرار برند
آن کند تیغ سرافشان تو در دشت نبرد ... که دلیران همه سر در خط دستار برند
بکن آن چهره خدا را بنمای بخلق ... تا بکی منتظران حسرت دیدار برند
انجمن شد اندم که برآید از چهره نقاب ... تا بتو خلق جهان سجده بیکبار برند
چند اعدای تو بر یار تو بیداد کنند ... چند احباب تو از خصم تو آزار برند
باشد از روز که از رحمت حضرت تو ... حزب احرار همی حمله به اشرار برند
دوستانت ز شرف طعنه به اشرار زنند ... دشمنانت ز حسد شکوه به احرار برند
شعرا مدح تو اگر چه بیان ننمود ... فرض عین است که در دفتر اشعار برند
مدح تو در خور کس نیست ولی فرض بود ... که ثنای تو و مدح تو بطومار برند
عندلیب است ثناخوان تو در گلشن هم ... تا مگر نامش در دفتر ابرار برند

عشرت

فی نعت النبی ص

یافت از نور رسول الله ز نور افتاب ... زان بیاراید جهان از مه خاور آفتاب
بعد مدح سید عالم رسول حق بود ... فاش میخوانند ثنا و مدح حیدر آفتاب

کرده کار اینگونه فرموده است باشد اینچنین   ماه روی مرتضی روی پیمبر آفتاب
آفتاب آسمان ملت پیغمبری از نور او   زان دهد نور و ضیا بر خلق پیغمبر آفتاب
آفتاب آسمان دین نبی را ساید نسبت   تا نداند خویشتن را با ابوتراب آفتاب
گر بنگری فیض ضیا از راه ختم انبیا   کی چنین بودی بگیهان نور گستر آفتاب
شد ضیا بخش جهان از آسمان چارمین   تا نهاد از صدق بر خاک درش سر آفتاب
مصطفی بگذر بدو مظهر بباشد خیل انبیا   همچنانکز شمسه برد از هفت اختر آفتاب
روز محشر کز حرارت می گدازد جسمها   نی بتابد بر محبش را به پیکر آفتاب
گر کند بی فرمان او صبح نخستین دم زدن   نی زند اندر دهان صبح خنجر آفتاب
بر سر غفرت بیفکن سایه شاها از کرم   تا نتابد بر سرش در روز محشر آفتاب

(**غافل**) ترجمهٔ حال وی را نمیدانم جز اینکه در تذکره یکی از قصاید بیلتجوی هش
مرحوم حاج میرسید علی خود چنین می نویسد) (مراتب حالم را خواستند
مجملاً عرض می شود حقیر فقیر نام محمدصادق مشهور به آقا جان تخلص
غافل در زمرهٔ اهل سلوک مسمی باسم طریقتی حضور علی اصلم طبرستانی مولدم
طهران چندی را ببازار فروشی بوده زمان صباوت در ولایت خود کوره تحصیل
علوم ادبیه وقف گذرانیدم هنگام شباب اسباب معاش مخل تحصیل علوم را
معطل گذاشته در طلب کسب تجارت افتادم در اینحال طبعی پیدا شد ولی
شاعری را وبال و شعرا را کمال یافتم گاهی بسخن سرائی اقبال نموده از مدایح
ارباب مناصب که غیر مناسب بوده غالبا بمعارف و مناقب ائمه زبان درازی
داشتم در سن چهل سالگی از مازندران بطهران آمده متاهل شدم تا کنون که
سنه هزار و سیصد و هفت هجریست بیست سال است ساکن دار الخلافه هستم و همان
شغل تجارت اشتغال دارم در باب شعر سازی جمع کردن اشعار نپرداختم در
نهایت حال بثبت و ضبط شعر محض یادگار پرداخته دیوانی ترتیب داده شد
تا کنون قریب سه هزار بیت از قصاید و غزلیات و مراثی ضبط شده است
حدیث شریف کساء را بنظم آورده بطبع رسانیده ام اینک از گذشتهٔ عمر در افسوسم
از آینده مایوس نا چه کند همت بازو و دست   این بود عرض آنچه بخط خود وی

دیده اینجا نگاشتم و اگر از این بیش از این از حالش آگاهی یافتم در حاشیه
می نگارم اکنون تا اشعار وی این دو قصیده نگارش می رود رحمه الله علیه

در میلاد صاحب الامر علیه السلام

بهار آمد و پوشید باغ و راغ بتن   چو شاهد علوی سبز پرنیان کفن
بدایعی که بود در نگار خانهٔ چین   مصور است ز نقاش صنع در گلشن
کجاست مانی صورت نگار تا نگرد   که نقش روح بود با غزالباس بدن
ز ابر می بوزد باد آنچنان گوئی   که جبرئیل نفس زد ز حلق و اهرمن
بها در روح قدس گشته و بوستان مریم   نمود طلعت عیسی ز جیب پیراهن
اگر هلال بسینا کند هزار کنون   سزد که غنچه بگوید مسیح وار سخن
چنان نمود تجلی جمال گل در باغ   که گشت ساحت او رشک وادی ایمن
بطور شاخ بر آمد کلیم ساز بلبل   بنغمهٔ ارنی در سماع شد از لن
درخت انی انا الله بی زبانی گفت   چرا نگوید آن را بلب زبان سوسن
چو نافه ابر شکم پر نمود اندر دی   بهار گشت و بباغ آمد از پی زادن
شکفته بین که ز اطفال خورد سال نجات   شد است طاهر در فرزند باغ آبستن
مگر غزال چمن با سلالهٔ چمنی   هم حمیده و سوسن بد شادی رها و تن
اگر بدیدهٔ حق بین نظر کنی در باغ   ببینی آیت حق در وجود خار و سمن
غرض تجلی رخسار یار می باشد   وگر نه می نکند فرق گلشن از گلخن
ببادهٔ این مژه آرزوی مغانهٔ عشق   که مستیش ببرد هستی مرا از من
بمژدهٔ که رسیده مرا ز یار اکنون   کنم نثار وی از کان طبع در سخن
همی سرایم کای صاحب زمن و زمانه   بجشن مولد تو شد بهار مستحسن
بروی تو چمن از خرمی بود خندان   وگر نه داشتی لاله دست در شیون
مرا چه کار که آمد بهار و سبزه دمید   که از خط تو دمد سبزه مرا بدمن
نشسته در بر آیینهٔ جمال تو گل   که باد داده ببلبل سخن گفتن
حدیث حسن تو با صد زبان هزاردستان   ببوسه لب او کام غنچه ساخته دهن
ز جعد زلف تو معنبر کلالهٔ سنبل   ببوی زلف معطر دماغ نسترن

پس از تو لذت آبا سبعه گشت عقیم / بزاد زن چو تو شد چار مام استرون
عروس دهر نزاد است بر مراد کسی / چرا که هر که قبولش نمود داشت غبن
امید عهد شباب از جهان بیوم شیب / نخواه جامهٔ نو از لباس پوش کهن
بی مخاصمهٔ دوستان تو گردون / ز ابر حادثه انگیخت از زمین دشمن
همه معارضه جو با بهایت رستم / همه منازعه جو با هوی و بهمن
همه مکذب ایمان و منکر ایات / همه مشکک ایقان و معتقد بر ظن
همه ز قید شریعت کشیده پا بیرون / همه سلاسل عصیان نهاده بر گردن
همه بجامهٔ تلبیس و در لباس صلاح / همه مدرس ابلیس و در صراط فتن
همه بسیرت بوزینه صورت آدم / همه بفطرت بوزینه فکرت کشفن
همه بوادی غفلت پیاده سرگردان / همه بکبر صنه شهوت سوار بر توسن
یکی ز جهل بدعوی که علم من معلوم / بود چو گوهر رخشان و من بر او معدن
یکی بنخوت ثروت که هان منم قارون / یکی بهیبت سطوت که هین منم قارن
بقصد جان همه را تیغ از دو بازو دست / بعزم سر همه را سنگ فتنه بر دامن
سپهر حادثه زا و زمین بلا خیز است / جهان ستیزه گر و فتنه جوش اهل زمن
بجز هوای تو مرغ دلم ندید ره پرد / کجا ز صیاد که گردد ز شر نفس ایمن
ره وصال تو دور است و یار دهر اربخت / کمین نموده بیغمای رهروان رهزن
هجوم گرگ و شبان خفته گله بی صاحب / درآ بچار علم همچو شیر از مکمن
درآر دست و لابت ز آستین خفا / ظهور قدرت حق کن چو روز جنگ کن
بکن ز نامش شعر اشعار رایت فتح / بساز جهنده ناورد را فضای یمن
بیک اشارت ابرو و حرکت مژگان / خدنگ رستمی افکن بخصم روئین تن
بنوک ناخن آدم خور از زمین بردار / جنود فتنه چو منقار مرغ دانه ارزن
هلال شکل خدنگی که بر جهان زد موج / بوقت حمله شود درد نیزه شیر افکن
بسا نماز دم امید در زم دائم صفا / میان لجه خوز غرق چون کشف لجن
ز ذلت کفر جهان از اچنان مصفا کن / که خو معاند بر رویت شود یوجد حس
تو آفتاب نهان نه تن زماه کنعانی / که از زچاه در آئی ز باعتصام رسن

درآ ز پرده نوای پرده دار غیب و شهود / که جلوهٔ تو بود دلفروز سر و علن
مسافران ره یاد تو خانه بر دوش شدند / اساس شان همه بی برگ و خرابه وطن
خدا برامه دعوای دلیل فرخ پی / ز دست برده فراغم پای بند محن
تو علتی که مرا زندگی داری ز اند بداد / شود فدای وفای تو غافل از مزبد
بقای عالم امکان ز هستی تو بود / چنانکه روح بود علت بقای بدن
وجود روز دلیلست بر حقیقت شمس / چه فرق مستتر از ابر با بود معلن
تفاوتی که ظهور و خفای تو دارد / باعتبار نظر هست تیره یا روشن
وگر نه اهل نظر را حجاب غیبت نیست / تو خواه پرده بلند و یا برخ نقاب فکن
همیشه تا که بود شاد خواه در شادی / همیشه تا که بود سوگوار در شیون
شود محب تو علوی تو اسرای سبحج / بعیش دار سرور و بطلش بیت حزن

در میلاد صاحب الامر علیه السلم

دلا ز رها کن فکر جان کن / علاج درد جان ناتوان کن
ز آسائش دنیا بنعالم کن چند / روانرا سوی آن عالم روان کن
تو مرغ سدره بشکن قفس را / پر و بگشا ببند آشیان کن
هوای وصل جانانت اگر هست / سفر از مرکز اینجا کران کن
مراد کشتی دل درین دریا چند تن / نظر بر موج شن از بار گران کن
زامن لکه اینجا نیست ابدل / مکان بالا تر از کون و مکان کن
رفیق راه مردان خدا باش / سلوک اندر طریق رهروان کن
تو عرش منزلی و لاهوت منظر / مقام اندر سرای جاودان کن
مشوی نعیم آب ودانهٔ خاک / نشیمن خلد را اوت روان کن
عجوز دهر اگر باشد زلیخا / چو یوسف سر دوراز کید زنان کن
قدم بگذار در کوی خرابات / پس آنجا خدمت پیر مغان کن
بچوگان ز ارادت سر چو گو ساز / بطاعت سرو قامت را کمان کن
سر از دستار بر گردون صفر ارز / ز خاک راه بر سر طیلسان کن
پس آنگه پایت قدم بردار از بیش / ز مهر بگذار و سیر آسمان کن

از این ضبط طبیعت نیست بر پای — معارج را مدارج هفتخوان کن
دلت با ساز خالی از هوسها — در او اسرار ایزد را نهان کن
اگر داری سر سودای جانان — خلاف نفس را سود و زیان کن
بکن خدمت بکن بی شرط اجرت — عطای خواجه را بی امتحان کن
ز گفتار و نشان نتوان حق جو — بناکامی دل را کامران کن
ز نفس است این نه زد خانه ابدال — برون از خانه رو در خانمان کن
طریق وصل از امید نظر دار — رفاقت با صدیق راهدان کن
از این غولان بغولی مجو راه — حذر از همرهی گمرهان کن
مبادا همرهی کی باشد سبکی آب — دلت بیدار از خواب گران کن
گر از شب زنده داری مرده ای خوش — بآهی مرده دل را زنده جان کن
اگر خلوت سرای دوست خواهی — درون دل را بی نهاد و نشان کن
چراغ دیده شب افروز تا صبح — نظر را بر در دل پاسبان کن
بامیدی که آید دوست ناگاه — دل از اغیار خالی هر زمان کن
ره دوری که اندر پیش داری — هم آهنگی بمیر کاروان کن
جرس آندم که در ره سینه زن بند — تو بر سر میزن و باری فغان کن
کلید گنج عرفانست یک حرف — زبان را از جهان بکشید دار کن
با بجد خوان عشق آموخت استاد — که با بی بسمله ورد زبان کن
ز علم صرف و نحو و حکمت و فقه — بجز نحو چه آوردی بیان کن
نبی درس تخلق داده بر خلق — بیا این درس را از ورد و از کن
کمال علم بر شرط عمل هست — اگر داری خوشت باشد عیان کن
اصول از فرع بی نیست اصلا — برو علم و عمل را توأمان کن
جهان یکسر از هر کلاشه خوانست — هما شو طعمه ات استخوان کن
طلسم نفس بشکن از قناعت — وجود خویش را گنج روان کن
مسلمانیست کفر از بی مسلمان — ولی مسلمانیت کو شرح آن کن
سری بیرون کن از خمخانه عشق — تماشای جمال دلستان کن

سخن

سخن کوته کن از اطناب غافل — حدیث راستان از داستان کن
چو طوطی شکر افشان شو ز گفتار — ثنای حضرت صاحب زمان کن
شه اقلیم هستی را بخدمت — سرافرازی ز خاک آستان کن
الا ای دل تو از خلق عالم — بلطفی چاره بیچارگان کن
رخ افروز و شمع بزم ما باش — چه پروا خلق را پروانه سان کن
دماغ جان ببویت مست گردد — ز بویت بوستان را بوستان کن
چو سوسن ده زبان اندر ستایش — ز هر لب چون هزارم نغمه خوان کن
بچشم خلق از رخ پرده بردار — جهان از غیرت افزای جنان کن
بخارستان جهان گل از رخ کار — فضای دیده ها را گلستان کن
بکف سر رشته را امید دادی — ز ما مگسل بگیر و ز ریسمان کن
بشهرستان عشقت ره نوردیم — ز ره وامانده را منزل رسان کن
بغیر الفت هوایت بند ما را — ز سرکش نفس دون آزادمان کن
چو عنقا اعتنی در کوه قاف است — تو مرغ خانه اش از آب و نان کن
بلاگردان خود مپسند ما را — ز سر دفع بلای ناگهان کن
من از تو می نخواهم جز تو کس را — تو بر من هر چه می خواهی همان کن
جوانی رفت و پیری آمد از راه — کمان شد تیر صبرم را نشان کن
نگاهی از تلطف کن به پیران — دو صد پیر از نگاهی نوجوان کن
همای رایتت را بال بگشا — بفرق دوستانت سایبان کن
پی کشورستانی پا بیفشار — سمند عزم را در زیر ران کن
خلاف حکمت ار گردد تو دور — زمین را همعنان آسمان کن
اگر گردون سر از امرت بپیچد — مر او را پایمال کهکشان کن
علم افراز از قامت بمیدان — قیامت از قیامت در جهان کن
سپهر ار گر بتیر و تیغ کاوشت — تو این کار از دو چشم و ابروان کن
جنود فتنه عالمگیر گردید — جهان یکباره را اطلاق عنان کن
غزال شیر مست معدلت را — بگیر آن کینه جو شیر ژیان کن

دو نوبت زن که نوبت بر تو زن تا — فتوح باختر تا قیروان کن
هر آن سر در نکند طاعتت نیست — بمیدان تن چو گوی صولجان کن
سرافرازی بپایت خواهد ار خصم — سرش بردار و بالای سنان کن
اجل گر تحفه از تیغ تو خواهد — سر دشمن برایش ارمغان کن
بدعوت خوانده احسان چو دونان — ز ماهی تا بمه را میهمان کن
مکن مداح خود را از عتابت — ز راه لطف ریزه خوار خوان کن
بشکر نعمت ما را شب و روز — دعاگوی وجود مهربان کن
الهی تا برویید دانه از خاک — محبش را نوا انبان پر زنان کن
چمن سرسبز تا گردد بهر سال — بهار عمر اعدایش خزان کن
الا ای مهر بزم اهل دانش — ز غافل یادی از نام و نشان کن
همی بودم زمانی با تو دمساز — بیغمای دلم ارشاد مان کن
مرا هم از خریداران یوسف — قبولت با کلاف ریسمان کن
فرستادم متاعی کز نجف یاد — دری رخشان که با دریش قران کن
باصالت متاع کربلائی است — رواج و رونق افزای دکان کن
خوانم چشمه خضرم بشعر است — روان بخشی از آن آب روان کن
زبان عاشقی را چون تو دانی — بشرح این سخن را ترجمان کن
بمصراع ثانیت شکر کردم انشاد — بمجلس نقل و نقل هر دهان کن
مبین عیب ار بود وانه شایگان است — صله شایان عطا از رایگان کن
بر این طول کلام ار نکته گیرند — ز تیغ معذرت قطع لسان کن
سخن چون شد مفرح انگیز مطبوع — بتحسین تاج فرق فرقدان کن
بنای طبع من بر آسمان است — ز نظم در عروجش نردبان کن
همیشه کام بخش و کامران باش — همای دوستان را کامران کن
بجشن نیمه شعبان بهر سال — ثنای مهدی صاحب زمان کن

مدیح مهدی صاحب زمان را
طراز دفتر و کلک و بنان کن

خطاب بمرحوم حاجی میر سید علی طالب [illegible] است و اشاره بانکه سال گذشته از نجف و فضیلت [illegible] و امسال از کربلا [illegible]

الحاج میرزا غلامعلی

(فروغی) (ترجمهٔ حال وی را که جناب مستطاب آقا شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی ملقب
بشمس العلماء در سنه ۱۳۰۱ هجری برای نامهٔ دانشوران نگاشته‌اند بطور خلاصه نگارش میرود)

میرزا محمد حسینخان ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی در فن تاریخ و سیر لغه و اخبار و امثال
و معرفت جغرافی و هیئت جدید و علم قافیه و صنایع بدیع در عداد عیون معاصرین شمار آید
ولادتش در سنه ۱۲۵۵ هجری بدار السلطنه اصفهان روی داد چون بسن تحصیل علم فرا رسید کتب عادی
و مقدمات را قرائت کرده در سایر صناعات خوض نموده از هر فن حظی یافت و با فضلای عجم
موزون دواوین شعرای عجم را تتبع آغاز نهاد و با استادان دقیقه یاب بر سر این سخن در و بعضا
عمر با ذوق و متهور از بضاعت و تجارت خلیج فارس را بصوب هند عبور میکرد اتفاقا از تلاطم امواج
سفینه را مضطرب ساخت تا آنجه نقاب ایرانی و فاسب نفوس ناخدا در دریا انداخت و کشتی را به
ساحل باز گردانید بسوی فتح عزیمت کرده از آنجا بکرمان رفت و با مرحوم وکیل الملک محمد
اسمعیل خان با یکانت شد و از آنجا سایر نقاط ایران را با سیاحت بسر برده بیشتر بتهذیب ما آن بود
که از هر رود فرزانه را کمالات نفسانی است بخاطر و دیده وی بود و حیدر شد تا آنکه کتابی
بدرخواستش بنام او نموده اند در صفت صغیر سیاهان و آثار و وقایع آن سالان کمال المسلم بعض تصنیف نمود
نمود بتحقیق معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا ابن تقد آن قانون است
مسموع میافتد که آن بزرگوار از این زمان هم کتابی میسازد در مزایای اصفهان مترجم بنصف جهان
و ما الیه و دیگر در سواد دارد محتوی بر چند فن از قبیل جغرافیای کرهٔ ارض و دوره تاریخ ربع مسکون
و دو سر سیاحت نجوم باری فروغی از اصفهان بدار الخلافه طهران افتاده بتوسط جناب مجلل محمد حسنخان
صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) وزیر انطباعات مستخدم گردید و بشعر وی از نظر همایون اعلیحضرت
ناصر الدین شاه ابلاغ غزا گذرانید فروغی تخلص یافت و در این تاریخ که سنه ۱۳۰۱ میباشد دوازده سال
جندها است که معتکف این درگاه و در تعلق ادارهٔ انطباعات (تمام شد نگارش آقای شمس العلما)
در جمادی الثانیه سنه ۱۳۰۸ از بدین بموجب دستخط همایونی بمنصب سینفا از درجه دوم مفتخر شد
در سنه ۱۳۱۱ هجری بصدور دستخط ناصر الدینشاه بلقب جلیل ذکاء الملکی ملقب و بخطاب
جلیل جنابی مخاطب و سرافراز گردید و روزنامهٔ ایران را منتشر ساخت و یکی از مآثر وی
روزنامهٔ تربیت است که در سنه ۱۳۱۴ ابداع نموده و در مصنفات عدیده است از قبیل تاریخ سلاطین
ساسانی و سفرنامهٔ هشتاد روزه دور دنیا و غرایب بین و عجایب انسان و امثال آن و تالیفات دیگر نیز دارد

در مدح حجة القائم علیه السلم

زدند امروز چون نوبت سحر را — شنیدم من که می کوبند در را
شتابان رفتم کردم باز و دیدم — طلوع دلکش شمس و قمر را
شروق اختر سیمین سلب را — فروغ کوکب فرخنده فر را
نشسته ماه بر شبدیز و شبنم — چو اقبال رهی یار سفر را
مسلح گشته بر خود و جوشن — مکلل ساخته منطق و کمر را
بر از تیغ و میان نازنین بند — حمایل کرده شمشیر و سپر را
بدوش خویش چون گرز اژدهاوش — همین بچه گرز گاوسر را
بدان ماند که سودای سپاهش — تبر افتاده آن شیر نبرد را
همی خواهد که گردد دور دنیا — سپارد چون صبا جوی و شمر را
ببیماید بپای عزم و همت — اقالیم زمین را بحر و بر را
نماید سیر قطبین جهان را — محیط و مرکز و زیر و زبر را
برون آید ز خاور همچو خورشید — کند روشن تمام باختر را
تلمسان فروان طنجه مراکش — حدود بربر را آن بوم و بر را
نشاند در کنار نیل از رف — خجسته سرو ناز کاشمر را
ز مغرب باز آید سوی مشرق — که بنماید بیار دوز دگر را
کند مصر ملایک همدم چینرا — بخارای کبیر و کاشغر را
عزیز مقصود او طوفی گر هرات — نبشتن شوشتر او شوشتر را
برای دیدن اقطار عالم — تماشا می کند زنج و خطر را
چو دولتمند مبرود از دستان نادان — که جوید مردم صاحبنظر را
طلبکار است اهل معرفت را — نظر زا مال و دولت نه زر را
چنین گوید که چون حبیب نشنا — در این بازار کالای هنر را
همان هنر که بندم رخت و گویم — سفر الله و بلاد الا هلا سفر را
عزیزان را خدا باشد نگهدار — بوبرنج مشفق نیکو سیر را
فروغ عمر قدردان و عاشق — که فرمان می برد حکم قدر را

فراق من اگر چه مثل آتش — بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم بخشد و می کند تیز — عطوفت و مهر من خون جگر را
بحرمان نگیرد اندر چند گاهی — پس آنکه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یارب — رک بجوی چه تا بنشتر را
من و این ما به طاقت کرهگارا — تو می دانی و این عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده — مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلم — پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن از این قصد — سمن سیما نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را — دوائی نیست این شوریده سر را
بلا بر گفتم ای شیرین پر شود — ولبنعمت لب نوشین شکر را
برادر خواندم با نوی ارمن — خلیفه خسروان تاجور را
سفر کردن چنین آسان نباشد — حدیدی جز تو باید این حجر را
چه نسبت آسمان و ریسمان را — چه الفت پرنیان داو شجر را
چو ابر باشد اندر پای روی — پرند از چین بیاید آسفر را
تو خود می گوی که با این خشم بیاد — چگونه می کشی رنج سفر را
چگونه می بری بار تعب را — چگونه می بری کوه و کمر را
گذشتند ز بهمه ستر د گرهت — چه میدانی تو سر مستتر را
اگر دانی چه ماهست و چه روزست — چه فیروزی جادو جانور را
چه عشرتها ز مینار و زمانها — چه شادیها هیولا و صور را
چه خرم جنت به کرم بیانرا — چه فرخ خلسه اهل فکر را
چه عیش کاملان کاردان را — چه حالی عارفان با خبر را
اگر دانی چه حسنی یا خلد روی — مهان و مرصان معتبر را
اگر دانی چه عیبلقیت اندر روی — سران و سروران مشتهر را
ز بر رخت سفر بیرون تا نی — شوی حاضر حضور را حضرا
ز هر کاری و هر فصلی نزدن — مطول را اهل و مختصر را

چو من طبع ثنای صاحب الامر / تو هم انجاز و دل بندی کرم را
فرج خواهی برای دفع شدت / ولی حق امام منتظر را
سحاب عدل برق خرمن ظلم / شهاب ثاقب شیطان شکر را
فرازنده لوای داد و دین را / نشاننده شرار شور و شر را
مروج ملت ختم رسل را / مجدد دولت اثنی عشر را
ثمر بخش گل بستان بخشش / فروزان نار خار بی ثمر را
کمال حال هستی حجة الله / سر و سرور مؤثر را اثر را
جمال حق که نور طلعت او / گل و میوه دهد شاخ شجر را
خداوندی که از حکمت خداداد / بدست او عنان نفع و ضرر را
ملاذ حق پرستان کهف امت / شفیع و مقتدا حشر و نشر را
نعم را کان و منبع از مواهب / حکم دار و ح و آرا بشر عبر را
الا ای ابلهان خود دید و بد بین / نفیس حق خبار مختبر را
نمیدانید روزی هست و داری / دری بیجا دکان در بدر را
امامی هست می‌آید که گردد / ز دور زبور قبر مقعر را
نماید تابش مهر رخ او / در و گوهر حجر را و مدر را
کند پامال هر ظلم و ستم را / کند تا بود هر عجب و بطر را
محمد وار می‌آید بمیدان / علی باشد ابو بکر و عمر را
شود تا گلشن امید خرم / بباراند عطای او مطر را
چو علم و معرفت پیروز یابد / ز هر سلطنت اساطیر و سمر را
بود در موکبش عیسی و بندد / بجنبند دست پا دجال خر را
کسی کز یاری او شد گریزان / بیابد در عدم نعم المفر را
کسی کز وی جدائی کرده بودی / ببیند در سقر بئس المقر را
ازو گیتی شود خلد مخلد / کند آسوده هر نیکو سیر را
حضورش را که دفع تیرگیها / صفا روزی کند روشن گهر را
بهائی تو بپا سائیم چندی / ببخشائی گناه مغتفر را

در

دران عصر و زمان بینم بهائی / نوال و نعمت بی حد و مر را
سراز او دود سر دل خسته دارد / خدا را چاره‌ای این درد سر را
چو جستی خویش بالله ای بهائی / توانی کرد این شق القمر را
همیشه تا که از چتر ملون / خود آرائی بود طاوس نر را
بگلزار سعادت همچو طاوس / محب تو گشاید بال و پر را
شکسته بال و پر باد خصمت / صفا زو دور و هم کاسه کدر را

فی مدیحة القائم علیه السلام

باغ از دم باد و نم سحاب / پر در ثمین گشت و مشک ناب
المنة لله مزاج دهر / آسوده شد از رنج انقلاب
فرسوده جهان از پس مشیب / آراست بر از خلعت شباب
وان زاغ که بلبل چند اندران / میبود همی نوحه گر غراب
از لحن چکاوک بود کنون / پر نغمهٔ منصوری و وهاب
وان سجع کبوتر علی الطلوع / بیرون کند از سر خیال خواب
مرغان بچمن صبح تا پسین / در کار ذهابند با ایاب
دانی که چه فرخنده دولتی است / شادی آیاب از پی ذهاب
از گور زمین نیز بعد از این / بهرام فلک میبرد حساب
بلبل چند سکوت چنان و بس / غوغای چنین از ناعجاب
هر گوشه بود ساز و صحبتی / بزمی طرب افزا و مستطاب
با سرخوشی و گرمی تمام / بی عربده و مستی و شراب
گوشی ز خروش تند رود و باز / از رعد نماید صحن رباب
با چنگ و چغانه طنبور و جفت / بلبل ز میان فرد انتخاب
طوطی کند از صحبتی سؤال / قمری دهد از پرسش جواب
این بلبل برانر چو ارغنون / آن بلبل نیز ترنم بر از رباب
بنشانید سستی و فتور / دمساز و هم آواز شیخ و شاب
گیتی که همه درد و رنج بود / چون شد که چنین کم خدا ز عذاب

محسن مگر افزوده بر کرم / مجرم مگر آسوده از عقاب
زانپس که چمن نیز گشته بود / چون خوانهٔ فرزانگان خراب
اینک بصفت تخت نو ز ذات / فرش دمن و بستر تراب
باری بکلاه شکوفه بین / گر هیچ ندیدی بشاخ تاب
از دورهٔ دارا دهد خبر / بر شاخ شجر گوهر خوشاب
هر برگ که بجای نثار قدس / عمامه ببر بسته از حباب
باران بهاری بروی گل / باشد چو بوقت سحر گلاب
شرمنده شود غرق خوی و رشک / از مکرمت ابر و آفتاب
تا این کرم ابر و آفتاب نیست / بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان / احسان و عطا فزو آب و تاب
آن مهدی هادی که حضرتش / ما راست مهین مرجع و مآب
آن صحت جسم نژاد دین / آن عاقب سنت و کتاب
آن محتشم واهب النعم / آن پادشه مالک الرقاب
آن حجت قائم که من توی / شد مائدهٔ نسبه احتجاب
در دورهٔ وی جای خویشتن / بخشد بیقین رب ارباب
بر پشت ستم پیشه زین نهند / روزی که نهد پای در رکاب
بر گردن ظلم است و بس گرند / تیغش چو برون آید از قراب
از دولت عدلش جهانیان / گردند همه شاد و کامیاب
خاک ره او آب کوثر است / زینسان که کند رفع التهاب
نشو بشر و دگر مثال وی / آید ز پی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر / در غیبت او اسم خضاب
افسوس ازان واهب جود / فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرخ لوای اوست / آنرا که نصیب است با نصاب
او آنکه پیغمبر گزین / بند است نژاد بند انتساب
بند است بنو نیز بند ما / بی سلسله و بسته بی طناب

با باد تو ما راست انتعاش / از عنبر تو ما راست التهاب
با خاک در و آب مهر تو / آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آیین ما که نیست / همسنگ خطا گوهر صواب
بغض تو بود برترین گناه / حب تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت / گر از تو نمایند اکتساب
بعضی ز علم تو عقل را / پرمایه صفت باشد و ذهاب
اینسان حبذا از در تو چند / بی آب ز تن خیمه در سراب
همواره در چار بلا و درد / پیوسته گرفتار پیچ و تاب
تن را الم و وحشت طعان / جان را ستم و دهشت عذاب
گاهی ز فلان جاهل ملام / وز بی ادبی دیگر عتاب
با سردی هجران دل من است / بی آتش اگر دیدی کس کباب
دردا که نبینم بجز درنگ / چندانکه کنم آرزو شتاب
شاها نظری کز غمان من / زین بیش مهل خسته در اعصاب
لطفی که دعاهای من شود / از دولت مهر تو مستجاب
تا کند شود گرگ شوم را / دندان که بیند و بود چو ناب
این چامه ره آورد عید نیست / بپذیر ز من بنده رونیاب

(نوشته شد بقلم ناظم ابیات)
۱۳۱۸
(محمد حسین فروغی فی یازدهم شعبان)

در مدح القائم علیه السلام

گهرها هست در گنجینهٔ من / گرامی تر ز گوهرهای معدن
گهرها حکمت و علم و عرفان / بود گنجینهٔ من سینهٔ من
سماء خاطرم سامی رواق است / ز اخترهای عالی قدر روشن
سرای فکرتم چون باغ مینو / سواد دفترم چون صحن گلشن
ز انوار معانی این منور / بازهار معارف آن مزین
سرا از مدرکات عقل فعال / حقیقتهاست معلوم و معین

همه چون پا بپرهای عرش سواد — همه چون من کلان و حی منعن
ز اعراض و جواهر هرچه باشد — چو من گویم بعینی است و برهن
بود پیچیده گهها در سخن لیک — کند آنرا بیان من مبین
بآب و رنگ کف من نباشد — ضمیران ارغوان سوری و سوسن
زباغ چرب و شیرین هم خداداد — چو آن شکر که آلائی بود غن
مداد مشکبار من هما نا — گر فتد خون آهو را بگردن
بجز من آورد عنبر شب و روز — ندیده هیچکس عنبر بخرمن
نخوانی شعرهای این همانا — اگر دیوان من گردد مدون
ز مسطورات کلک من بخندد — هر جا سرو کشمر کاج ارکن
ندیده مکتب و لوح و الف با — نخواند طفل ابجد راو کلمن
دبستان مرا چون دید دیدم — کند از فلسفه پر جیب و دامن
برای آنکه سازم درد را شفا — سرم پر شور و دل از جوش چون دن
نیابد گر هزار رهنمائی — شود گر اختر من پرتو افکن
بود این را بسیر صور و صبا — کشد آنرا بسوی هند و ترمن
بر من از خبرهای قدیمیت — حدیث موزه پا ربسو لندن
بصاحبدولتی صدره ستوده — پلاس خیمه ام را خز ادکن
بیزدان گر دلم و فعی گذارد — بنال و سطوت قادر وقادرن
بغیر از مخزن ایمان ندارد — سر و کاری دلم با هیچ مخزن
ز دامادم مهین عقلی و طبعت — جواد و راه دان نرشند و توسن
نه بیمی دارم از سحبان و ائل — نه باکم باشد از بهمن الکن
اگر همنام صادق بود کذاب — اگر همرنگ بد گشت معدن
بجز آدمیت می توان داد — تمیز انکر الاصوات وارغن
بیان همت دونان کزیچه — مرا دادند در پستی و لیکن
بود در ذروه دانش مقام — بلند و بخت و نامی چون هماون
بیزدان گر دلم و فعی گذارد — بنال و سطوت قادر و قادرن

از آنجا یار خود بشد زد ائل — فضا یلدا شده ماوا و مسکن
گذشتند از جنوز و جهل جانکاه — بفر و منت بیچون ذوالمنن
فراز شیبها دقصدرفهما — با ابرهای گبن جمله ایمن
چو آن عید سعید صاحب الامر — ز دیگر عیدها اعلی و اعلن
نخستین حجت و ختم الائمه — حسن را گوهری اجود و احسن
طراز اول و طغرای خلقت — جمال جان کمال صفوت تن
امین راز هستی کاشف ستر — ظهور نور حق اعلان معلن
امامت شاهبازی کبریا ئیست — هما یون ساعدش آنرا نشیمن
ولایت گوی آن میدان و باشد — مبارک کف او فرخنده مجن
هلال لیلت شب اندولت او ست — بدست آسمان دست آویختن
معلق بند نعلین شریفش — بفرق فرقدان رخشنده گرزن
بخوان دوستان او عجب نیست — ز نشر بن فلک مرغ مسمن
بخشمت گر رود در موکب وی — جنیبت کش بود دارا و بهمن
اگر بیند بست و پای دارا را — ببیند دست و پای صد تهمتن
بعهد او که دور عدل و داد است — نوای شور گردد جای شیون
باین ظلمت کده از ساحت او — شود باز از بکی تابنده روزن
سرا فرازی نماید رایت علم — بقفین گردد براندازنده ظن
مگو از نکهت خاک ره او — مگو از عنبر سارا و لادن
پناه عالما حفظ تو باشد — تن و جان همه را از حرز و جوشن
کف گوهر نگار و راحت دست — نگاه نا نباکت دفع دشمن
نکرده اشتغال از تو سنا ئیست — ز خفت آب پیدا آتش و آهن
عدو را دشنه‌ها پشمست و پنبه — ز ابر پشم نماید گرز آهن
در تو کهف امید است و تشید — دهان در هیچکس حرف از لم و لن
نیارد مثل و مانند تو هرگز — نگشته مادر گیتی سترون
معظم حضرتا باری نظر کن — ببد کار تبه کاران دیمن

ببین روها بزشتی همچو شیطان — ببین دلها بسختی همچو آهن
نه آیین بزرگان نکورای — نه دین موبد و کیش برهمن
نه تحقیق و صفای شیخ صنعان — نه تقلید و وفای شوخ ارمن
متاع کافری کالای الحاد — رواج اندر همه بازار و برزن
بجان دهریان خسته بختا — مصفا گر کنی دهر از دهرن
دو بین تیره و دو بین بیدلی ها — خدارا بس کجا شد سلوی و من
حکایت تا کند دیبا ز ترمه — نماید قصه تا دردی ز دزدن
شود دو چنگ قهر و خشم قهار — بچشم دشمنانت موی سوزن
بجیم دوستانت نیز پوشد — طراز جود دیبای ملون
بجان آمد جهان بد طلعتی بغ — بود گر مصلحت برقع برافکن
همه گویند کازادید و هست — فروغی را بود مدح تو دیدن

(فی شهر شعبان ۱۳۱۶)

فانی

فی مدیحة القائم علیه السلام

خیز ای که چشم من بجمال تو روشن است — کامروز روز خرمی و عشرت امن است
برچین بساط زرق و بجز ز آثات خمید — کز زرق حاصلی نه بجز شید کردن است
بنگر که جوش و ولوله با نک خنده‌ها — از هر کرانه بر فلک شور افکن است
عیش و نشاط و خوشدلی و وجد و انبساط — پیدا ز هر کرانه و هر کوی و برزن است
در کنج خلوت از چه نشینی برون خرام — روزی چنین نه روز بخلوت نشستن است
برخیز تا بساحت گلشن بریم رخت — کامروز روز سیر و تماشای گلشن است
بخرام سوی باغ که اندر نظر مرا — بستان و باغ به که گل روی تو گلشن است
غم تا بکی خوریم بیا تا که می خوریم — حاصل ز غصه وقت خوش از دست دادن است
در ده مرا چنانچه تا نه قدح قدح — زان می که سالهاست که اندر دل دن است

تا گه بروی سبزه بغلطیم از نشاط — گه جام می کشیم که عید است و بهمن است
جام می و نوای نی و صوت عندلیب — قوت روان و قوت دل و راحت تن است
دلتنگ‌تر ز غنچه ندیدم میان باغ — ور هست آن دهان تو و این دل من است
می نوش و بذله گوی و غزلخوان و عیش کن — کامروز روز می زدن و بذله گفتن است
روز نشاط و عیش و سرور است زانکه خود — میلاد حجة بن حسن نور ذوالمنن است
ختم الائمه حجة قائم که درگهش — از حادثات دهر پناه تو و من است
شمع هدی امام وری آنکه نور حق — از آفتاب روی مبینش مبین است
عیسی کشیده مرکب اقبال زیر زین — با صد ادب ستاده عنان دار توسن است
روشندلان چرخ در این خرگه کهن — عمریست چشمشان به ره او بروزن است
ای گوهری تو واسطه عقد هفت چار — کز پرتو جمال تو آفاق روشن است
ذات تو علت العلل آفرینش است — ز ایجاد کون بود تو مقصود ذوالمنن است
دو خادم سیاه و سپیدند روز و شب — وان هر دو را کمند اطاعت بگردن است
دست خدا برآید و آورد آستین — کز دست فتنه دیگر زمین پر ز شیون است
از یک اشاره تو چو فردا روز فرود — خصم تو در زمین اگرش روی آهن است
با منطق فصیح نیاید مدیح تو — پروردگان باغ ولا از جمله سوسن است
کی می توان رسید بکنه صفات تو — وصف تو بیشمار و زبان من الکن است
فانی اگر قبول وی افتد چکامه‌ات — از مهمان غیبة الاحزان احسن است

فی مدیحة القائم علیه السلام

شد بهشتی پدید در دنیا — ملک ری گشت جنة المأوا
خاک او همچو مشک نکهت بخش — آب او همچو می طرب افزا
حبذا زین هوای جان پرور — بخ بخ از این فضای روح فزا
جشن میلاد مهدی موعود — دادش این آب و رنگ و روح و صفا
صاحب العصر حجة ثم — مهدی بن الحسن امام هدی
دستش از کوثر است از دامنش — نشوی رستگار در عقبا
اوست گنجینه سرایر غیب — اوست مجموعه جلال خدا

گر رضای خدای می طلبی — باش بر هر چه امر اوست رضا
مذهب جعفری از او محکم — شرع پیغمبری از او احیا
لطف او موجب نزول نعم — قهر او باعث هبوط بلا
حد من وصف ذات او نبود — برتر است او ز حد مدح و ثنا
پس همان به که دوستانش را — فاتح از دل کنند همیشه دعا
تا که هست از فضای لیل ظلم — تا که هست از پی صباح مسا
دوستانش انیس عیش و طرب — دشمنانش جلیس رنج و عنا
پیرو امر او همیشه قدر — تابع حکم او همیشه قضا

(فرهی) اسمش ابوالقاسم مسقط الراسش طهران است پدرش حیدر علیخان است آباء پدرش اهل افغانستان و شیعی مذهب که از دیرگاه باز در اصفهان متوطن و مصدر امورات دیوانی بوده اند طایفهٔ مادری مادرش از اولاد جابر انصاری که اکنون هم در اصفهان بانصاری معروفند پدر مادرش از اولاد انوشیروان و معروف بکسروی وی در صغر سن بیت خال والای خویش پرورش یافته خواهرزادهٔ اقای ملک الادب میرزا نصرالله خان صبوریست صاحب ذوقی سلیم و طبعی مستقیم است بمعاشرت و مجالست ادبا و شعرا مایل و راغب است اکنون که سنه هزار و سیصد و سی و نه هجریست قریب چهل سال از عمر وی میگذرد این قصیده از وی نگارش میرود

در مدح حسین علیه السلم

بیامد مرا دوش پیغامها — ز خلوت سرای دلارامها
ز پیک بنان شام تاریک هجر — شکستی چو مهتاب اظلامها
بدی قاصدانند رهبان نجبا — که شد در حریم گل اندامها
در آخر مرا سوی جانان کشید — ز بس رفت و آورد پیغامها
سوی کوی جانا نزار جان و دل — ببینم همی بر خود اهرامها
در آن دم ز بس جان و دل تشنه بود — سر جان و دل هشتی کامها
یکی بزم دیدم در آنجا بگاه — شده خاصها همدم عامها
گل اندامها هر یکی مست ناز — گرفتند در آغوش همرامها

بگردون بجستی چو تیر شهاب — همی غمزهٔ چشم صادامها
شب عیش دلخوش که پیچنده بود — بزلف دراز دلارامها
دهان تنگها می نگفتند سخن — بلب طعنها بکردند الهامها
بسی مدعاها شد از غمزه نقض — ز عشاق بی شد بس ابرامها
بمن داد حوری وشی جام می — ز غمزه بمن کرد اکرامها
بساغر فشردم کف و گفتمش — باکرامها باید انعامها
شب تیره شد روز روشن ز می — بگردش در آمد چو خور جامها
چو سر زد سپیده دمان بر شدند — همی مؤذنان بر سر بامها
زبانها مؤذن ز لیل انشاد — بجان و دل تا دوا کامها
پریشان نمودند خوبان چو زلف — سپیده فرو شد دل از شامها
همی فرهی از پی مدح شاه — بشد در کتابات و الهامها
حسین علی آنکه هر کار را — ز اغازها دید انجامها
ز عترت فزو برده ننگها — ز همت برافکنده نامها
همی تابد از پرتو مهر او — صفای دل درد آشامها
غلامان درگاه او زیر چرخ — نباشند جز ملک فرجامها
جهان سفره و خلق مهمان او — کند شان از این سفره اطعامها
پی بردن مردم از راه دین — بود تا کرا بلبر دامها
بدنیا و عقبی محبان تو — ببینند از ایزد انعامها

(قدسی) اسمش میرزا سید مهدی است فرزند ارجمند مرحوم میرزا سید محمد حسین فراهانی قائم مقامی شغلش روضه خوانیست برادر مرحوم ادیب الممالک است که ترجمهٔ احوال وی از این پیش گفته امد چندان در فن سخن سرائی دست ندارد زیرا همت خود را مصروف عنان توجه معطوف بتحصیل و تکمیل فن ادبی نکرده است ولی با این همه بد شعر نمی گوید برخلاف برادرش که وی در فنون ادبیات و عروض و قافیه و بدیع کامل بود این ترجیع از وی نگارش میرود

قدسی

در مدح حضرت القائم علیه السلام

پرده برداشت پرده دار امروز — جلوه گر شد جمال یار امروز
گنج مخفی ایزد بیچون — گشت یکباره آشکار امروز
آن درختی که اصل توحید است — شاخه آورد و برگ و بار امروز
زد قدم سوی عالم امکان — مظهر ذات کردگار امروز
درّ و مرجان بدامن نرجس — کرد ایزد همی نثار امروز
صاحب الامر در وجود آمد — یافت آرام روزگار امروز

چشم یاران و دوستان روشن
گل ز گلبن شکفته در گلشن

بارک الله ای مه شعبان — قد جزاک الاله بالاحسان
آیت خیر و مایه شرفی — مطلع نور و مشرق عرفان
چه مبارک شبی تو ای شب قدر — که ز نورت روشن است چشم جهان
از تو باشد قوام شرع رسول — از تو گیرد نظام کون و مکان
در تو باشد تولد قائم — پسر مصطفی امام زمان
جان فدا می کنیم ما امشب — در قدوم مبارک جانان

چشم یاران و دوستان روشن
گل ز گلبن شکفته در گلشن

ای امام زمان و مظهر ذات — مر خدا را جمال تو مرآت
شب میلاد تست آن شب قدر — که خدا نام آن کند شب برات
تو مگر خضر راه ما باشی — ور نه ره گم کنیم در ظلمات
ما پی آب زندگی در سیر — هست در خاک کویت آب حیات
کشتی دین که ناخدایش تویی — اهل آن را مسلم است نجات
ذکر قدسی شب ولادت تو — بود این بلکه در همه اوقات

چشم یاران و دوستان روشن
گل ز گلبن شکفته در گلشن

فی مدح القائم علیه السلام

نوروز ماه بهمن بستان را | فرمان بداد باد بهاران را
دی آنچه کرد با چمن از دیماه | کرد استوار رایت نیسان را
از کوه تا بکوه منافق خصم | بگرفته بود دشت و بیابان را
آراست صف لشکر و فرّوز کرد | تسخیر ملک لالهٔ نعمان را
برف آب شد ز بیم و ببارید بو | تاب مصاف رستم دستان را
از فرّ نوبهار گلستان باز | دو نو شکسته روضهٔ رضوان را
آوا کشید مرغ چمن از شوق | خرّم چو دید ساحت بستان را
پر کرد تا هزار چو طفل از کوه | از لاله روی سبزه دامان را
شد وقت باغ و نوبت صحرا کرد | باید وداع صحن شبستان را
صوفی ز وجد خیمه بصحرا زد | گل گشت باغ و سیر گلستان را
گردم فدای لعل روان سوزت | در جام ریز آتش سوزان را
پیش آر جام تا بمی دیرین | تازه کنیم از نو پیمان را
زاهد اگر ز بی‌بصری گوید | عیبی اسیر غمزهٔ خوبان را
دلداده را مجال شنیدن نیست | پند فلان نصیحت بهمان را
سرگشته گوی راشوان گفتن | گردن ز چنبر تو لطمهٔ چوگان را
شد مشکبیز باد صبا تا باد | زد شانه زلف غالیه افشان را
آلوده تا بغالیه گیسو کرد | آشفته ساخت جمع پریشان را
فرمان بداد با همه بیداری | آشوب و فتنه زنگرفتان را
کردم هزار لابه مگر رحمت | آرد بدرد مرغ نواخوان را
با این همه تضرع و زاری باز | خرّم دهد تقرب سلطان را
نز کاهدم ز دعوت خواهش جان | ور بند دهم نقش جانان را
در آن جفا نه کمه کردم کاش | با من کند معامله نسیان را
نقشند دریغ با همه کفران نم | از من نکرده نعمت احسان را
نسیان اگر نکرده چرا آرد | در جشن من نیاز سر و جان را

بنیان این خجسته بنا از وی | امروز کرده محکم ارکان را
چشمم بود براه که آید باز | نیز بلک گوی نیمهٔ شعبان را
نعت آوران گر فمرنی بنیر بلک | هر یک بدست دفتر و دیوان را
اینجا بناه سیم و زر آ آید | دستی کز آفت و بلا کان را
من خود نثار خدمتشان بینم | از سیم ساده صرّه و همیان را
دستم تهیست با کف من ورنه | نیست خطاست لطف زنخدان را
نگذاشت کس خزینه مرا هنوخ | کردم دگر ز همت خود آن را
از بزم شاه و مجلس بخشش | اندازه گیر همت ایشان را
بنوان از این دو ماه معدوم | امشب خرید یوسف کنعان را
آموخت باید ای که از این قوم | امروز رسم حرمت مهمان را
از قدسی این لبیست دُر تنگ آرد | خوانند مدیح حجت یزدان را
سهلست این حکایت که بگرد بخت | بر من چرا حکایت [illegible] را
ظرف مرا چرا شکند آنکو | گسترده است سفرهٔ الوان را
در زیر سایهٔ لیلی و مجنونست | کز وی و فوق بود شریان را
ور نیز بود محمل که چندین | از من و دیر اعظم ایمان را
واهی [illegible] از طاعت | گفتم برم بکار عصیان را
اینهم نکرد [illegible] بود از شب | چندان زبان ستایش سندان را
دانستم از بخت [illegible] باید | دردم ستی که دارد پایان را
بیند اگر نگاه در دیداری | لعل روان فزای حسن خان را
جان می‌کند فدای لبی کز تنگ | قیمت شکسته لعل بدخشان را
کو نه نگاه زیبنش آلود | داند بشهد و شکر پنهان را
چون زا و اگر ادب غنچه | آید ناست طفل دبستان را
لطف و طراوت که بود امروز | آن نوشکفته غنچهٔ خندان را
با نوبهار شرار نوبیل میزان | سنجد برد لطیفه و جهان را
جاری کند بنگاه سحر کردن | از لب هزار چشمهٔ حیوان را

محمد حسنخان وفرزندانش

در حسن لفظ و دقت معنی گوی — برداشت هر سخنور و حسان را
دعوی مرا چه حاجت برهانست — محسوس کرده لعلش برهان را
داد وعده جهد بد لا داش — چون نام ملکش بغنیمت دوران را
ماهی که حق بنیمه شعبان کرد — از روی نام معنی احسان را
مهری قدم بو حجه گیتی زد — کافکند سایه تارک کیوان را
امروز از وجود همایونش — منت بر اهل دبستان را
واجب چنانکه بود تجلی کرد — روشن نمود ساحت امکان را
باشد گناه چشم اگر نتوان — بیند مر آفتاب درخشان را
مهتاب را بود چه قصور از نیست — با جلوه اش مجالی کتان را
یک جلوهٔ جمالش اندر طور — از دست برد موسی عمران را
دانشور حکیم گر امروز — از هستیش ندارد اذعان را
با فیض رحمتش ندهد رحمان — دارد حضور و نائل رحمان را
بودن حضور و واسطهٔ فیضی — محتاج نیست حجت و برهان را
بینی چو زان جمال مبارک نیست — بگشاید از تو دیدهٔ امعان را
روشن شود که نیست جز او در دل — افزونی از غلبهٔ ایمان را
غیر از تو و ثنای تو ذبیحم نیست — خواندم هزار مرتبه قرآن را
با کشتی ولای تو مرد امن — دادم چه باک لطمهٔ طوفان را
گردد نظم بی تو جهان آری — گله حضور دارد چوپان را
پنهان ز تو است با همه لطفی من — منت مکن عنایت پنهان را
دامان من ببین که نخواهید — پامال کرده کوه بدخشان را
جز دیدن جمال دل را نیست — نپذیرد این جراحت درمان را
مردم ز تشنگی نتوان کردن — از جرعه منع لب عطشان را
تا کی بوی بکنج خمول اندر — آخر بده تو فرمان جولان را
مصر وجود را تو عزیزی چند — خواهی درنگ کردن زندان را
اسلام را ز سستی ملت بین — ننگی بود بزرگ مسلمان را

پرکالهٔ نفاق ز هم بردرد — کز استوار داشت ایمان را
بنشان نهال عدل و دین برکن — این سخت ریشه کرده طغیان را
جبریل را بجنگ تو فرمان کن — مهلت بس است انجمن شیطان را
قومی زدند بر کمر از همت — دامان خود حمایت عثمان را
دانند تا چه فتنه در این امت — کرده بپا مصحف سبحان را
بردار زین بوجود خدا انیت — آنکس که داد هتک حدبان را
قوم دگر ز راه تعصب کفر — دانند رسم و دین زعفران را
از کمر هم که داده بند ارد — ببر عشق را این مبارک عنوان را
نتوان جلوی نوبت فرنگستان — بگرفت از دهام مزاوان را
الا زبان تیغ که بادا تیز — نبود جواب فرقهٔ نادان را
این جنبش من بکوبد چیغش باش — صیتش چنان بگیرد کیهان را
کز هر طرف کنند مگر گویند — تیر بلت من عزیمت طهران را
تنها نه شخص او قلا بر اسم — گردن نهد غلاده فرمان را
زین خلعت بزرگ عجب نبود — سازم اگر مسخر نو دان را
بتوان از این وسیله برابر دن — گوی شرف ز امائل و اقران را
گر عمر من تلف شد بازکاری — شد گو بها این تلافی خسران را
الا مدیح آل علی نقد است — امروز هر کمالی انسان را
مدح علی بود که هر بینی — بیند بود عنایت سبحان را
نبود دگر بغیر پشیمانی — سودی ثنای دستم دونان را
ننگست از بضاعت مزجاتم — کارم حضور یوسف کنعان را
زان ملخ چنان برد موری — تشریف دستگاه سلیمان را
فیض عنایت تو بود کامروز — بگرفته است قطره و عمان را
از آستان رحمت خود مپسند — بربندکان ز عفو بت هجران را
در دایرهٔ ولای تو نام از عفو — خط تا بکش صحیفهٔ عصیان را
جرمم بزرگ هر چه بود تو مبید — از حق نیم عنایت غفران را

تا جشن من بماند جاویدان / آرد بسر بهار و زمستان را
کاخی ضرورتست که از رفعت / نارد نظر بلندی کیوان را
افکند مهندس از پی فرمان / بدهد چنین مبارک بنیان را
نزد ملک شد لطف امین الملک / گیرد اگر چه صورت امکان را
ترسم که از بنای عمر من / ندهد کمال دلبستگی آن را
کاخی بنا نهاد که با صحنش / پستست پایه گنبد هرمان را
کاخی که از بلندی گردونش / سوداست جبهه پا بر ایوان را
بخشد خدایش عمر و دهد عزت / اجر جزای خدمت شاهان را
باشد که بشنوم که فرمان کرد / ایزد بکار صاحب دیوان را
با گرگ آشنا شده سگ را گو / هر این بر عقوبت چوپان را
اندر کنام کرده کمین آن شیر / بازی مگیر ضیغم غضبان را
پیل دمان بود بکمین اندر / گسترده دام بچه پیلان را
کیفر کشد اگر نگرد در تکین / از خون بچکان لب دندان را
مرغ قدیم گرد خود آرد جمع / این جوجکان مضطر حیران را
بازی کنند شیرگکان بیند / تا دیگ تا کی عرصه میدان را
چندان بجالشان ندهد دیگر / درخشنده آفتاب چو کیهان را
چندان بخصم می ندهد فرصت / گردن زند مبارک یکران را
امروز فکر کار بباید کرد / فردا بود چه سود پشیمان را
بستن زبان بدرای خردمندست / اندر خطر چو بیند نادان را
خرم مگر جهان شود از عدلش / بود ز جهر بابد شروان را
گردد دهان افعی گردد زهر / نقصی چه نیست قطره باران را
گر چه خلاف رای خردمندست / آموختن نصیحت لقمان را
غافل ز مکر خصم نشستن که / بودست رسم و فا علی سلطان را
آموز از خدیو فرنگستان / گر بنجهد شماری ساسان را
نزد و برای کرم منافق خو / در طلب چه کرد قیصر و خاقان را

دوش بیرون شدم ز کاشانه
او فتادم بکوی میخانه
دیدم آنجا پری رخی بسیار
همه از وصل دوش مستانه
پیر آنجا و گرد او جمعی
پیر چون شمع و جمع پروانه
همه سرمست باده ازلی
همه بی هوش از روی جانانه
همه شیدای شاهد عشق
همه مخمور چشم فتانه
من بیچاره از میان الخ
غلام آنجا ... یاران
پیر چون دید گفت یاران
او ... ز عقل بیگانه
بنشین ... کردم سلام
... گفتمش شوق ... جانانه
ده کسیلم ... خانه

ترسم که رایگان ببرد دشمن / گنجینه‌های لولو و مرجان را
حافظ که داشت انجمن همت که / تا بنگرد زخم اکوان ما
در این جشن فرخ سبو سلطان / برداشت مرا ثقل و افزان را
داد او بخال دوست بخارا را / این رایگان ببخشد ایران را
گر فی خبر ز فاعل پیروز رفت / خرده مگیر طبع پریشان را
عیبش مکن اگر که پریشانی / گم کرده دست و پای سخندان را
تکرار فی خبر زدن بیهوده / بر دیشر است شاخ فراوان را
شاخی بود بجشن که چند بیزد / آرد بناز صنعت دهقان را
پیوسته در چمن ز بهار آب / تا خرمی است لاله و ریحان را
هر کس که او بصدق و ارادت کرد / تعظیم جشن نیمه شعبان را
خندد لبش چنانکه نیارد هیچ / اندر شمار غنچه خندان را
وانکس که خواند جشن را بدعت / حقش بجود کند ادرد دیوان را
آری ز نعمت آنکه نداند قدر / کیفر کند خدایش کفران را

ترجیع فی نعت النبی

امروز کسی که یار دارد / آسایش روزگار دارد
از پیرهنش بود تا لم / نازک بدنی که یار دارد
در هیچ لطیف منظری نیست / این لطف که آن نگار دارد
اندر پی او اگر رود دل / سعیش مکنید کار دارد
زاهد که خبر ندارد از عشق / با حالت ما چه کار دارد
گویند نظر سوی ضعیفان / با این همه اقتدار دارد
پیوسته بدین امیدواری / خود را دل من فکار دارد
از من که کلاه فخر سایم / بر چرخ ز جبهه عار دارد
من بنده آن کسم که جبریل / از خدمتش افتخار دارد

دیباچه آفرینش احمد
سر دفتر انبیا محمد

جامی از ناب عشق دادم گفت
می خور از جام عشق مردانه
چون بنوشیدم از آن شراب صفا
او فتادم خراب و دیوانه
چون بهوش آمدم بگفتا پیر
سری اینجاست کس نمیداند
... گفت ... خبر دارم
... ز اهل ... باقی
... لیک ... رفتار
کانچه در دفتر امکان ...
جلوه در صاحب الزمان ...
ما ... زمان ...
عقل کل ...
... کار ...
صورت حسن ...
در تماشای صنع ...

پوشید چمن لباس دیبا — شد نوبت گشت و وقت صحرا
در صحن چمن اگر خرامی — با آن رخ خوب و قد زیبا
گل را شکنی رواج و رونق — از سرو کنی تو پست بالا
گویند نگار دلکش خوب — دارد رخ خوب و قد رعنا
من معتقدم که اینقدر نیست — اینجا همه پیش خوی زیبا
ما غیر خدا کسی نبینیم — پاکند چو آبگینه ما
بیدردم من ار نباورد دم — من می برم این حکایت آنجا
کانکس که بپای او نهد سر — ساید سر فخر بر ثریا
آنکس که خداش از بهی — در هر صفتی چو خویش یکتا

دیباچهٔ آفرینش احمد
سردفتر انبیا محمد

ای عشق تو مایهٔ توکل — دست من و دامن توسل
آنجا که وزد نسیم کویت — صحبت نکنند از قرنفل
وانجا که حکایت رخ تست — حیف است سخن کنند از گل
دور سر زلف تو بگردم — کاندر خم اوست صد تسلسل
گر قصد هلاک من نمائی — قربان شوم مکن تعلل
وصل تو بود اگر چه مشکل — آسان کنمش من از توکل
تا دست رسد باستینت — دست من و دامن توسل
آنجا که بود در آستانش — جبریل امین کمین قراول
تمثال خدا که دارد آری — ایزد ز صفات حق تمثل

دیباچهٔ آفرینش احمد
سردفتر انبیا محمد

حقا است اگر شب جدائی — مهلت کند خدا خدائی
برد غم حسود چشم آخر — روزی بفتد بروشنائی
امروز کسو نگریه هنر — از دوست بدوست رهنمائی

باغبان ازل نصیر خلوص
با علاو گرم از رضای رحیم
در تماشای آفتاب ازل
همچو پروانه فرخ ختیم
در ره شیخ عقل سلطانیم
بر در پیر عشق کفانیم
هرکجا غیر یار مسلمانیم
بر در آن سرای مهمانیم
[illegible]
با همه هم وفا غم غمخواریم
در صفات خلق عیانیم
ما چو بلبل ز فرقت گل نالیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لبستان خلع و فوتات ز هیچ
نه چون زها دیناه آتشیم

از شاهی و تخت خسروی به — درویشی و فرش بوریائی
تا تاب و توان مراست کوشم — در کوی تو حلقه گدائی
از در دلبر داوری مگریس — بیخود کنیم ز خود نمائی
ز سم که رود ز دست دینم — با این همه زهد و پارسائی
نی نی بودم هنوز امید — زان آیت رحمت خدائی
که کرده ستایشش خداوند — امروز بجنم انبیائی

دیباچهٔ آفرینش احمد
سردفتر انبیا محمد

تا چند سر تو گرم آخر — در وجد و نشاط آمد اشتر
بلت چند جهل خیال اخر — کم از حیوان مباش آخر
ای بیخبران حدیث حسنش — معروف ز اسمان تو اتر
وا از غم عشق را نگهدار — شور دگر است در تشنگی
دم زان نزند صدف که او را — از در تو گهر شکم بود پر
خون است که می خورم شب و روز — گز دیدهٔ من کند تقاطر
رحمت اگرم نبا ورد من — گویم غم دل بکاشف الضر
تمثال خدا که ماسوا را — در معرفتش بود تحیر
بلت چشم همه ز کند دگر — زین تیر فلک آن لطیف عنصر

دیباچهٔ آفرینش احمد
تاج سر انبیا محمد

که ناز و کرشمه اش گذارد — بر من ز کرم گذر ندارد
گویند کمند خو نگارم — از صحبت من عوا ندارد
گریم که فروس عتابت — بر صحبت چون منی نیارد
بر سبزه شود کنار گندم — سیراب چو دیده من بیارد
چون دل ندهم که بر من از ناز — هر لحظه تحصلی گذارد
وانگاه که بر دهد ز دستم — در حلقهٔ طره اش سپارد

زاهدا رو تو فکر خود میکن
هرچه هستیم با خدا مائیم
از بلا را همه مبتلائیم
زانچه گمان همه سرنائیم
کانچه بود ز لامکان بینی
جلوه در صاحب الزمان بینی
دوش در بزم یار عجب میکنند
دلبر ... عشق میکنند
نرسیدی که ... بنساله
همه رخسار ... میکنند
دیده ... کرده ... میکنند
[illegible]
مطرب بزم عشق ... زبان
[illegible]
بلبل عشق را ... میکنند
[illegible]
فیض ...
[illegible]
بفرح بگلستان رفتم
گل ازین رنا بصد هزار میکنند

اشکش ثمر است آنکه دردل | تخم غم دوست زا بکارد
سازد اگر او خدا نکرده | از درد که خویشتن برارد
روسوی دری کنم که محروم | کس را ز کرم نمی گذارد

دیباچهٔ آفرینش احمدؐ
سرور انبیا محمدؐ

آنرا که هوای یار باشد | کی درد غم روزگار باشد
نبود عجب ار بنفشه زاهد | فارغ ز خیال یار باشد
کی عکس پذیر بود از رخ دوست | آن دل که درو غبار باشد
درد غم دوست عاشقان را | درد لبت که غمگسار باشد
هشیاری جمع می پرستان | زان نرگس پرخمار باشد
خرم مگرم کنی تو بنمای | روئی که بر از بهار باشد
ای پادشه ممالک حسن | از من اگرت عار باشد
من بندهٔ آن کسم که اسرعت | شیر فلکش شکار باشد
میدان ثناش عقل فعال | طفلی است که نی سوار باشد

دیباچهٔ آفرینش احمدؐ
سرور انبیا محمدؐ

چون جلوه نمود از دلارام | رفت از دل من قرار و آرام
جز قد نگار سیم ساقم | سروی نشنیده ام گل اندام
دامان وصال او نیامد | در دست و مرا برفت ایام
خو کرده کبوتر دل من | با او یکبار و باز بر بام
از من بر او سخن مگوئید | حیف است حضور او ز من نام
زان خوی نکو رمید آهو | نبود عجب ار نه اش شود دام
ای پسته دهان اگر تو بر من | بلبت بوسه کنی ز لطف انعام
من هدیهٔ تو ستایش آرم | از شاه سریر و حور و اطعام
شاه رسل آنکه انبیا را | در سایهٔ لطف او ست آرام

هم صنوبر باغ خوبان میگفت
هم بنفشه یاسمن میگفت
کاینهمه دردل لامکان بلیغ
جمله در صاحب الزمان بلیغ

دیباچهٔ آفرینش احمدؐ
سرور انبیا محمدؐ

شور صنمی مراست بر سر | نازک بدنی و حور پیکر
در حلقهٔ زلف چون کمندش | صد سلسله دل مدام اندر
جز ناله ز هجر و آه جانسوز | تخم غم او نمیدهد بر
دولت بود آنکه ناگهان یار | با ناز و کرشمه آید اندر
من معتقدم بدلربائی | چون او پسری نزاده مادر
با این همه عاشقان ندیدم | بلبل خاطر از او بود مکدر
از دیو پری نگار بدخوی | از حور بود اگر نکوتر
گر در دل او شود خبر کردی | دیدن دربدر آزار دیگر
ور هیچ رهت نبود ما را | آورد ثنا ایش پیمبر

دیباچهٔ آفرینش احمدؐ
سرور انبیا محمدؐ

هر سو که نگه کنم از آن سو | در جلوه گر است آن پریرو
منعم چکنی ز پیچش و تاب | اگر تو نه ای ز پیچش مو
انسان نگرد مرا که گوئی | بلبند ز قفا دمنده آهو
سهل است حضور دیدار مرا | جان می دهم از اشارت او
منعم چکنی چه می توان کرد | با چنگل شاهباز تیهو
با این همه شورش و تظلم | با من نکند هنوز او خو
با خویش مرا اسیر دید خشم | با من نتوان نمود نیرو
من بندهٔ آن خدایگانم | بر روی شده خم خلق نیکو
گفتم بفلک هوای کویش | داری تو بنا له گفت ارجو

دیباچهٔ آفرینش احمدؐ
سرور انبیا محمدؐ

نازم خم زلف چون کمندش | کافتاده هزار دل ببندش

اسمان از شرافت قدمش
با ملک تیغ ...

لا حول بران جمال نیکو — خوانم و رسد مگر گزندش
گر بیم همه شب ز لب نگاهی — از حسرت لعل نوشخندش
طوطی است اگر که مرغ منقار — خون می خورد از لب چو قندش
شوخی است نکو پسند یارم — مشکل چو منی فتد پسندش
کوتاه بود گر آستینم — دست من و دامن بلندش
بخشای بمرغ دست آموز — چندین تو مگر بیخ بندش
در دام تو است دل بیخاره — بر حالت زار مستمندش
دادم خط بندگی ز شاهی — که چرخ فتاده در کمندش

دیباچه آفرینش احمد
سر دفتر انبیا محمد

بگزین ره عشق تا نفقدم — گیری تو براین بلند نادم
آموز کمال عشق کاین فن — دارد همه هنر نقد م
هر چند حدیث عشق تر تیب — تعلیم ندارد و تعلم
داند خم زلف او چه کرده — با این دل من گزیده کژدم
ریخود رخم فزا فزا نیست — جز خال لبش دعای گندم
از صحبت سفلگان تو انگو — جا دارد اگر کند تا تم
امروز مکن جفا چو فردا — سودی ندهد بجز تندم
بر من مپسند انچه جود — ور نه زنوی برم تظلم
آنجا که براق همتش گام — آنسو زده زین بلند طارم

دیباچه آفرینش احمد
سر دفتر انبیا محمد

یادی که نداده کس نشانش — جان و سر خویش بر فشانش
هر تیر بلا که آید از دوست — بر دیده خویشتن نشانش
آن یار که مر مراست هر چند — سخت است کشیدن کمانش
با این همه تا ز دیده او راست — دیگر نظری بخستگانش

گاه گویشیم جمله سرتا پا
گر زبانیم و در ثنائیم

آنرا که بود هوای جانان — اندیشه بود بجان ز جانش
گر دست دهد کنار خویش — بنشان تو و گل بر افشانش
پر گوی ثنای آن خداوند — که احمد محمد بخوانش
تنزیل کتاب آفرینش — یک دفتر و از جلال شانش
در کالبد جهان بود جان — جانهای جهان فدای جانش

دیباچه آفرینش احمد
تاج سر انبیا محمد

تا پای مبارکش نهم سر — من منتظرم دراید از در
تا چشم تو است می پرستی — ما را نبود خمار از سر
امروز ملک خوب رویی — شاهنشه تست تاج و افسر
زیرا که ظاهر و نکو نی — امروز ترا بود مسخر
در دست تو تا که جام باده — کی تو بر نحی کشد ز ساغر
با چون تو حریف پادشاهی — هرگز نبود مرا میسر
تا داد سخن همت دوست — گیرم ز ثنا بش پیمبر
با جامه و موزه رفت جائی — کو پیک خدا بنو خلقش پر
مسعود و ظفر کاف دنون کی — پیدا همه از صادر ندو مصدر

دیباچه آفرینش احمد
سر دفتر انبیا محمد

ای مجمل غیب را مفصل — تفصیل جهان تو جمله اجمل
دانیم یکیست با خداوند — تا کور شوند چشم احول
اندر صفت تو عقل حیران — در معرفت خرد معطل
اسلام بشخص تو معزز — ایمان بوجود تو مجلل
تنزیل کتاب آفرینش — بر قلب مبارکت منزل
در ما حصل وجود نبود — جز شخص شریف تو محصل
جز مدح تو هر سخن که گویند — امروز بود کلام مهمل

این سخن و ابرام ملیشنوم
دانچه هم ملام گویایم

چون حد ثنا بشت ندادیم / افراد بعجز کردن اجل
ما و دو زبان کنیم این بیت / کز وصف تو مدح توست اجل

دیباچه آفرینش احمد
سرور انبیا محمد

فی مدیحة الزهراء علیها السلام

حظم ز وصال او نگاهی است / آن هم نه همیشه گاه گاهی است
پیداست ز جور او دلش را / سوی دل من نگاه ز راهی است
آن ماه دو هفته چو سفر کرد / هر دم که رود ز عمر ماهی است
با یوسف از آن چاه اندر / آن چاه که زنخ نگاهی است
دو دست مراست تار زلفش / گر در ز نخش دراز چاهی است
اندر غم عشق آنچه ما را / امروز بجاست سوز آهی است
تشبیه باه می کنندش / بالعجب این چه اشتباهی است
جای کلهی که ماه دارد / بر دوش تو طره سیاهی است
بر سر زده گل که خلق بینند / گل پیش جمال او گیاهی است
شاهی تو بملک حسن و بر سر / گیسوی تو افسر و کلاهی است
گر خط تو انگبین راحت / خرسند فقیر پادشاهی است
خود بلبل و خوشتر ز یوسف / لحنی که بزرگتر گناهی است
از خویش گذشتند هر چه گویی / امروز کند خودش گواهی است
من مادح دختر رسولم / کامروز مرا نکو پناهی است
آن عصمت حق که با ولایش / باکی نه مرا ز هر گناهی است
از هول قیامتم چه باکی / تا لطف توام پناهگاهی است
آسان بودم محک انحضم / فردای جزا چو دادخواهی است

فی مدیحة زین العابدین علیه السلام

دوش در بیشه طرف صبح اتفاق افتاده بود / عکس رویت باد گوئی در دو تاق افتاده بود
کاش آتش داده دل را از لبان لعل تو / ای گر نفس من که نیکو اتفاق افتاده بود

دل گداز ... بگلستان افتاد
آتشی ان کلهم بجان افتاد
شعله طرب ...
آتشی طرف هیچ افتاد
در طلب کاه عیان افتاد
کفر و ایمان ... زبان
عقل و دانش هم از میان افتاد
... عشق
انجمان سوختم ز غیرت ... جهان افتاد
کاتش اندر همه جهان ...
دل ... غضب ... افتاد
موسی از حسرت ... خاست
شعله از وجود ... افتاد
در سرای ... باغبان افتاد
عشق ... افتاد
خاکش ...
باختر ... افتاد
هر چه ... افتاد
بر قع از روی ...
همه و خورشید ... افتاد

عشق بود در عقد وصل من نیامد نابد / در میان عقل و من چند بن طلاق افتاده بود
نه همین از وعده خوبی ندادی همسری / در دل این جفت ابروی تو طاق افتاده بود
من از بخت جوان دارم که دو پیری گفت / عهد آبائی که با یار دم فراق افتاده بود
اتفاق داشت با من خانه اش با ما خراب / گفتگوهائی که از اهل نفاق افتاده بود
لعل سیراب تو گر آبی نمیزد هستیم / زاتش روی تو الله احتراق افتاده بود
ای خوش آن روزی که ما را دم و شفقت / آن خم گیسو که از سر تا بساق افتاده بود
سنت آزار من آنقدر شد که از جور فلک / آل پیغمبر ز فرق و طمطراق افتاده بود
از عقب بشکند سنی که از انگشت او / بی تکلف طرح این منبر و رواق افتاده بود
چرخ می باشید انهم سبد سجاد را / چون برادر مرتضی اکبر اتفاق افتاده بود
چار من هم چرخ امامت گر نبا چون کهن / او فنا دی شد خلت از اتساق افتاده بود
شد نصیب اعدا اسیری خطا با اثر هلاک / طرح گردون در بلا از این سیاق افتاده بود
خصم نازنجیر دین احمدی را نگسلد / گردن او را بزنجیر اشتیاق افتاده بود

شهی که شوکت تاج قلندری داند / کلاه سلطنت خویش سرسری داند
کسی که راه برون آمدن ز هستی خویش / نیافت شد تو مپندار رهبری داند
ندست دوست شکایت بجا توان بردن / کجا روم که بر او دوست داوری داند
اگر ببینند جفا آبگینه دل من / شکست با من او خود سکندری داند
چرا بکنند مهر و وفا نپرسازد / نگار من که همه فن دلبری داند
چرا بشرط مروت معاملت با ما / نکرده آنکه ره داد گستری داند
چه حاجت است بگفتن که آتش غم تو / چه کرد با من کانون آذری داند
خدا برا بکه گویم که مر مرا از راه / کسی ببرد که آیین رهبری داند
غلام همت آنم که از هوی دست / بجان رسید و ره توانگری داند
ششم امام که هر ذره کاو پرورد / مسلم است که خورشید پروری داند
کرمی تواند ترویج دین احمد داد / مگر کسی که رموز پیمبری داند
چو زد ز جعفر خالص ز غل آغاز آمد / کسی که مذهب حق دین جعفری داند

خواست ... ای خدا گرید
قد عرش ... خاکیان افتاد
... کرسی ...
از زمین و سما و کرسی ... مکان افتاد
آمد و دید ... بود و نبود
از دل و جان ... انجمن بود
از دل و جان هر ... جهان افتاد
همگی ... مبهم
آنکه گفتش ... میان افتاد
... معلوم و ...
آنکه خواند ... نقطه ... افتاد
فاتحی ... بر ... بود
مطهر ... افتاد
کرد ... افتاد
کاینجه در ذات لا مکان بینی
جمله در صاحب الزمان بینی
... دل
... صفو دل
هم قد قدسیان لاهوتی
صف بصف بسته در دوا بردل

فی مدیح مولینا علی علیه السلم

نظر بجلوهٔ آن شمسه طراز کنید … وزان بگاه بجوانید و برفراز کنید
شکنج طرهٔ مرغول یا دبیر و داد … که هست پرخم و چین طره حالفرباز کنید
شبی خوش است که خرگاه بر زلال زد ماه … سخن خدا داد ز آن شمسه طراز کنید
سخن ز قصهٔ زلفش کنید تا کوتاه … بلب ز لطیفه لغز از شب دراز کنید
شکار شیر کند بچه موش خوی عرب … نظر بشعبدهٔ چرخ حقه باز کنید
علی چو اصل نماز است صاحبان نظر … بر آستان حقیقت بکی نماز کنید
دم از ز بند که مرتضی علی اقند … اگر بدست شما رشتهٔ نیاز کنید
درین بیابان آید ز هر طرف آواز … یکی لطیفه بیابید که امتیاز کنید
شکسته پشت مراسر نوشته روز قضا … چه قصه ابن عباس از ابن حقه دراز کنید
ز بیم ما همه خدمتش شود مردود … چرا عناد بدین روزه و نماز کنید
مراست عهدی با شاه طوس و ناجان … سخن ز خطرهٔ من پیش جاه ساز کنید
کسی که ساخته بناز خیز بعهد وفا … تو فتنه بکی رحمتش نیاز کنید

فی مدیح الجواد علیه السلم

چنان بکوی تو فارغ من از بهشت برینم … که در ضمیر نگنجد خیال حور عینم
ز کار خاطر چینم کنند انچه حکایت … که من بوعده تو فارغ ز کار خاطر چینم
مرا بآتش بیر لفتنات انچه بسوزی … فتاده خود ز غمت آتشی بخرمن دینم
بگفتمش که جوم علاج مدد مددینم … بگفت اگر بتوانی ز خط نمکینم
خدا بهشت تو زانکه ز سر رهمت یاران … بر غیر کنند که با آب محبت تو عجینم
مگو که نیست صلاح تو گفتگوی محبت … بجان دوست بود آن صلاح دنیی و دینم
سمند همت این دور طرباید بجهاند … که دل گرفت ز سیلاب نیلکون زمینم
عجب مدار بود هر تم زخرش خزینم … بآستان جوادی چنین که سوده جبینم
هم امام که با خاکساری سر کوئیش … بگو بخواند رضوان دگر بخلد برینم
نه عارضی بود این مهر و شبه فطرت … بگرد دست قضا حلقه بگوش خبینم
نمیرود ز دلم یاد مرتضی تا که گاهی … مگر بروی تو افتد بگاه باز پسینم

[marginal verses, written diagonally:]
حیف عمر ناکامان نه پسند نه ...
جامی ازان باده مطهر دل
همچنان ... بعقل ربیب
تا ملاقات ... حق جهان
خیال اشعار ... دنیا ...
دور ... زمین ... ملک
همه ... و حال دل
چون ازین نوعی سخن و برسخن
... این شنا ... گفت
نظارهٔ عمر ... ربیع دل
تا یکی ... بروی ... دل
از تیقین ... بر دل
تا ... بنده ... ازین نفس
چونکه ... عنق خود ... دل
عقل ما یار نکو هم هم دیمقین
همه ... راسو ختم بر ابدال

(قائم) اسمش محمد مهدی میرزا ابن محمود میرزا ابن محمد میرزا ابن محمود میرزا
ابن فتحعلیشاه قاجار جوانی بود بصفات پسندیده و اخلاق حمیده آراسته و پیراسته
در ایام صبا بتحصیل و تکمیل مقدمات عربیه و علوم ادبیه پرداخته پس از اکمال آن خیال
در تحصیل ... داشت از آنجا باز بتهران رفته با سلسلهٔ ... کرده ... بلبل الطفال الناس
هم خود را مصروف داشت از آنجا بطهران باز گشته در زمان ... ملوک و شوق الدوله ... رسید
گستم هر چه وارد می شود با ... از آنجا با نواب ... در آنجا ... اشتیاق داشت ...
جا نظارت رفت از آنجا مأمور ... ازین مثنوی [فی مدیح قائم علیه السلم] ... از آنجا رفت ... در آنجا ... بیمود

باز از نو صحن بستان طبلهٔ عطار گشت … باد عنبر بیز گشت و خاک لولو بار گشت
باز چشم خواب نرگس باد و صبح غنچه بود … صبحدم از مهر سیر بوستان بیدار گشت
از گل و نسرین و سنبل نقشها آمد پدید … خیره از دیدار شان چشم اولوالابصار گشت
گلبن نو خیز را بشکفته گلها لیک دریغ … آنچه آمد از پی او ز اهرمن همنشین خار گشت
لذت دنیی و عقبی بود آنکو بهر … بی نیاز از درد هم و آسوده از تیمار گشت
راستی آنکس بود عاقل که از هر باغ … چشم در پوشید از ین چرخ کج رفتار گشت
همچو بلبل لذت عشق و طرب را دید … هر که سر در زیر پا مانند بو تیمار گشت
از گلستان بقا بی خار گل تو حید … هر که در باغ تواضع فرخار گشت
تکیه گاه هر که از دار فنا شد عاقبت … درد و وای درد خود بیچاره و ناچار گشت
بس که تلخ و بلید را بنعالم ... … تلخ شیرین تلخ و شیرین بمقدار گشت
حاصل عمر عزیز آرد بکف آنکو بهر … هر نفس با نفس بد کردار در پیکار گشت
که دمی دانی بوصل دوست ... … آن زمان کش جان و دل در دام او تسلیم گشت
خوندل باید ... … تا نواند مطلع برق از اسرار گشت
سر گلزار جهان بی منت و هیچ ... … در بر اهل نظر از زر خنده بوار گشت
ساغنا مستم کز انواع انکه جو دو روزگار … بلبشه هر روز و هر هر دم هشیار گشت
بود پنهان از کاد من ز اغیار و یار آگاه … از شکاف سینهٔ من آشکار این کار گشت
چون شدم بیگانه از خود آشنا شد … هر که شد بیگانه از خود آشنا با یار گشت
از نظارهای گلچین شد بباغ و ... … وای بر مرغی که عاشق بر گل گلزار گشت

[marginal annotation beside prose:]
... از ... رسید و ... جز ... ایشان ...

[marginal verses:]
زاهد که بار دست عشق نشنیدم
باده وصل یار بیاغ دل
ار عنان ... ارزش خواهم
از ... عضو تو بو دل ... فضل دل
ار ... عشق بود ...
کانچه در ذات لا امکان بیبی
همه در صاحب الزمان بیبی

هیچ انکاری و معنوی کار من نبود | خم همی گردید از می بار با اعتیاد گشت
من ستم بینم ز چرخ و عمر شد کامیاب | دیگران از کل نصیب و با غبار اعتقاد گشت
آسمان خصم و تنم رنجور و مرگم در کمین | آنچه دشمن بهر من می‌خواست رنجوردار گشت
چهره زرد و اشک سرخ و آه سرد و تن نزار | بر من جهان بر من ز کین گنبد دوار گشت
هرچه خواهی از خدا در کنج غربت خواه از او | امر ادعوا را بکم شاهد بر این گفتار گشت
عاشق آن باشد که چون منصور الله عشق | دوست دار طعن و قید و تیغ و دار گشت
راحت روح و راح روح بخش عشق از الست | ساقی او دست یزدان حیدر کرار گشت
ساقی این می علی مرتضی بر او عرش خدای | حامل او جبرئیل و مصطفی خمار گشت
ساقیا جامی که آمد مژده از عرش خدای | عید صبا و سعید شید ابرار گشت
مظهر یزدان امام انس و جان ختم کرام | قدوه اخیار آمد سید ابرار گشت
دست حق بازوی ایزد آنکه از شمشیر او | دین یزدان محکم و شرع نبی استوار گشت
واقف اسرار غیبی عالم علم لدن | آنکه قلبش مخزن سر مطلع انوار گشت
آنکه از فرمان او از هفت انجم را سیر | آنکه از امرش همی این آسمان دوار گشت
شاه اقلیم ولایت آنکه جبریل امین | همچو میکائیل او را بر خدمتکار گشت
آنکه ابراهیم را چون گشت شامل لطف او | نار نمرودی براو خرم تر از گلزار گشت
خواستم گفتن دل شرا بحر جان غافلی | حاش لله قطره‌ای کی همپایه با بحار گشت
با امام العصر در کنار کرد روشن روز ما | بی جمال آفتاب آسمان شام تار گشت
بود دل مست می عشق تو از روز ازل | بود مست از باده عشقت از آن هشیار گشت
گر نبودی لطف و قهر حضرتت کی این چنین | در بر خلق جهان اثبات نور و نار گشت
عاشقان سرها بمیدان چو گو افکنده‌اند | سرفرازی ده تو بلچوگان که روز کار گشت
هرچه میدانی سزای ما سلطانا کن عطا | بنده‌ای که واقف اسرار کم و بسیار گشت
پیش کش جانان داد از اندر راه عشق | ناکس است آنکس که جان داد و زان بیزار گشت
عمر من آمد بپایان زانتظار روز وصل | رحم کن که هجر تو جانم ز تن بیزار گشت
قائما از لطف خود کوری چشم حسود | شعر امسال تو بیزار با بعد از بیزار گشت
تا بگو گوش بگشتی زلب خاموش داد | مدح او در انتساب یار از روز استعداد گشت

غزل

می‌توان شد لعل همت آن رشک بدر را | تا کی از حسرت کشی صیاد این نخجیر را
گفتمش می معجزی با بوالهوس تا چند گفت | کودکان باز بچه بشمارند پند پیر را
تیغ از بازی بکش رزو دم بکشی سنگدل | با خبر هستم که آنها بود تا خبر را
عاقلان را هم بزنجیر جنون خواهد کشید | اینچنین آسودگی باشد گره زنجیر را
یار با اغیار و با ما سرگران شد عاشقا | بر دل آه ملالت یکسان ای تا تیر را
گر بیازوی هنر شوانمانا دست بود | لیکن شوانیم بستن بازوی تقدیر را
کام چون حاصل نشد از پاکبازی عشق | همچو زاهد پیش گیرم مشق تدبیر را
گشت کار عشق دشوار اینچنین در عهد ما | ور نه می‌بودی اثرها ناله شبگیر را
بندگان را عجز گنه قائم نشاید شیوه
خواجه می‌باید که عذری آورد تقصیر را

قدسی

من کلامه قدس سره

من نگویم که من سخندانم | بلکه در قالب سخن جانم
من نه خاقانیم ولی گویم | که بملک کلام خاقانم
شرف آدمی بناطقه است | شرف ناطقه است دیوانم

نه بشعر است افتخار مرا   فخر شعر از من است میدانم
نه همان در کلام موزونم   در تمام علوم میزانم
در علوم سما و هیأت و نجوم   من خود استاد خواجه دورانم
در معانی بیان و منطق و نحو   سند و حجت ادیبانم
نه طبیبم ولی مسیح دمم   نه حکیمم و لیک لقمانم
نسرایم همیشه شعر ولی   گه گهی سرخوش و غزلخوانم
با همه جود و فر و فضل و کمال   همهٔ عمر پابند ادانم
چرخ گردون همی چو پندارد   بنده مسعود سعد سلمانم
حبس زندان فراخ تر هستم   حبس پابند چار ارکانم
با وجودی که شمس نه فلکم   در بن چه چو ماه کنعانم
نام من چیست حیدر و بابم کنیت   کیم و چیستم نمیدانم
علی اصغر بنام و بنسب   پور فرخ امین سلطانم
جد من زال و من نبیرهٔ او   که بربیل جگر ز دستانم
چاکر شاه ناصر الدینم   بر در شاه از امیرانم
نکنم فخر و نیست فخر مرا   که بگویم فلان و بهمانم
افتخار و شرف همینم بس   کز غلامان شاه مردانم
علی عالی آنکه کونین   که بدو زنده است ایمانم
بنده ام بنده بنده بندهٔ وی   کز وی این بلند ایوانم
آسمانست پایهٔ قدرم   آفتابست دشنهٔ شانم
ماه با جمله ثابت و سیار   هر شب آیند بر سر خوانم
من نه مهمان و لقمه خوار کسم   کاینانست جمله مهمانم

ومن غزلیاته

باده از دست تو گر تلخ و اگر زهر نیست   بدم اید دوست که زیبا و غم البنت
همه اعضای تو از لطف سرشته است مگر   دلت آیینه صافیست از آن سنگین است
تا ز کوی تو و روی تو جدا افتادم   چشم خونبار و جگر چاک و دلم خونین است

لبك

لبك با اینهمه شادی کنم و غم نخورم   همه از تست اگر مهر و اگر جور و کین است
عاشق از دوست بجز دوست تمنا نکند   واغلط آنکه بهشت از بر او دلکش است
عارف از دوست طلب ناکند روح القدس است   زاهد خام طمع طالب حور العین است
قدسیا گر چه دلش روی نشسته است ولی   ز بر چشمش نظر و خوش بمن مسکین است

ومن افاداته

ساقی میخانه باز باده بمن میدهد   رطل گران از پی از ناب کهن میدهد
پیر مغان از کرم بندهٔ خویشم بخواند   سر خط آزادیم چرخ کهن میدهد
بخت بلند مرا بین که چه پرواز کرد   شاهد بازار قدس بوسه بمن میدهد
لعل خوشابش نگر کز صدف مردمی   در عوض بوسه ام در عدن میدهد
بغمزهٔ غمزدا بخندهٔ شکر بنی   نعان جان میبرد توان تن میدهد
خواست پریشانیم زلف پریشان نمود   بعالم امروز باد مشک ختن میدهد
چو خنده سا آورد دو لب فراز آورد   نور هزاران چراغ با انجمن میدهد
بچشم جادوش بین بنا و گیسو شکن   که برده دل های ما داد و ان وطن میدهد
غنچهٔ طبعم دگر شکفت از فرحی   قدسی سرمست باز داد سخن میدهد

ومن بیاناته

این عهد که صد بار ببستیم و شکستیم   ایکاش کز آغاز چنین عهد نبستیم
بد بختی و نادانی ما بین که دل دوست   یکبار بکف نامده صد بار شکستیم
چندی چو طوس بسر هر کوی دویدیم   چندی چو مگس بر سر هر قند نشستیم
جان در ره هر ناوک دلدوز نهادیم   دل بر خط هر نو خط عیار ببستیم
گر عقده لوله در چراغی فکندیم گشادیم   گر عربده آغاز نهادیم که مستیم
بادی چو پل عمر بسیلاب فنا رفت   گشتیم خبردار که از جوی بجستیم
شد روز جوانی و قوا نائی طاعت   ما از حیل نفس ستمکاره نرستیم
دست من و دامان تو ای شاه ولایت   در باب که در دام من وافتاده و پستیم
اینها کرم گر زره لطف که ما را   گر دست نگیری دگرت رفته ز دستیم
قدسی چو در ابندگی حضرت مولاست   اندیشه مکن کز همه آفات برستیم

گوهری

در مدح محمد القائم علیه السلام

چو غواص خاطر در این بحر اخضر | فرو شد برآمد بسی عقد گوهر
چو مهر از فلک رخ بفرمود منوّر | زمین را بیارا بود پر شیر و شکر
برانداخت دست دو گردون هم | بیاندود مشتاق بیدل دو پیکر
شد قوس بر مشتری آشکارا | چو ابرو بروی بتان سمنبر
همه شوخ چشمان این نه سرادق | همه ماه رویان این هفت منظر
بعشوه چو سلمی بجلوه چو لیلی | بخنده چو شیرین بیاری چو شکر
یکی نای بر لب یکی کلاه بر کف | یکی درع بر تن یکی تاج بر سر
بچرخ از مجره روان گشت نهری | کز آن مزرع آسمان شد مخضر
که ناگاه زد کلک نقاش صانع | بر این لوح فیروزه گون نقش دیگر
تجلی کنان صبح صادق نمودی | جهان تا جهان از سراسر منور
سحرگه بتسبیح شد ملک امکان | پی مقدم داد گر غوث اکبر
بیاراست از بهر این جشن میمون | فلک تخت و مه چتر و خورشید افسر
چو مهر ولایت ز قوس سپهر زد | فضای زمین شد چو گردون منور
ز مولود مسعود مهدی عیان شد | ز عدل آنچه در پرده بود و مقدر
بصورت عیان شد اولی الامر شاهی | که هستی مطلوب شد و شد مصور
نخستین قلم بود اندر کف او | گر در لوح محفوظ آمد مسطر
همه محو ما شان ما می نگارد | که از خلق باشد بحکمت مستر

ز عدلش

ز عدلش شود ملک آباد و گردد | ز تیغ کجش راست شرع پیمبر
حصار مخالف همی بر گشاید | بدانسان که شیر خدا حصن خیبر
بود جاهش آن بحر نایاب ساحل | کز او کشتی وهم را نیست معبر
بعزمش بود نصرت دین بسته آری | عرض لا محاله است بسته بجوهر
فلک چون نگه بر تو تیغ امرش ببیند | گذارد مر آنرا ابر دیدن و سر
هر آن علم کاحمد بدانست داند | علی بود بر شهر علمش اگر در
الا ای ز وصف تو اوهام حیران | الا ای ز مدح تو افکار مضطر
سیاه است تا شام چون زلف جانان | سپید است تا صبح چون روی دلبر
رخ حاسدت باد چون شام تیره | دل چاکرت باد چون صبح انور
چو زد گوهری غوطه در بحر مدحت | برآورد از طبع غواص گوهر

در مدح محمد القائم علیه السلام

مست ترا به باده و ساغر چه حاجت است | پروانه را بچشمه کوثر چه حاجت است
از بزم کرده رفت جان چه ز آوای بی مراد | چون بشکند سفینه بلنگر چه حاجت است
مست شراب جام فنا منکر بقاست | آن تشنه را با آب سکندر چه حاجت است
ما اشک و آه را چه ز بحر و بر کشیم | این تشنه را ز بود گوهر چه حاجت است
منت ز آسمان نکشد بی‌نیاز عشق | آزاده را بسیاری اختر چه حاجت است
می خواست نی که مرحله پیما شود بپا | جان شد چو پی روی بن اندر چه حاجت است
ما را ولای آل علی رهنما بود | دیگر بسوی دوست برهبر چه حاجت است
در صبحدم که مطلع میلاد مهدی است | دیگر بنور خسرو خاور چه حاجت است
در آخر ظهور بود ذات لم یزل وجود | این دور را بگردش محور چه حاجت است
آنجا که عشق خیمه زند عشق گو مباش | این درد را بدارو شکر چه حاجت است
عریان ز عشق زینت دنیا چه می‌کند | آنرا که سر برفت بافسر چه حاجت است
امشب که مهر چهره مهدی طلوع کرد | ما را دگر بماه منور چه حاجت است

بی زاد و توشه گوهری آمد بسوی تو
در راه عشق بر زر و زیور چه حاجت است

در نعت النبی ص

شب میلاد ساغر توحید بود / در دل هم شکر توحید بود
مجمرهٔ سینه چو آراستم / در دل من آذر توحید بود
طبع گهرسنج نواساز من / صیرفی گوهر توحید بود
همنفسم بود خموشی ولی / نطق کلید در توحید بود
مشک فشان خامهٔ من شد اگر / ضابطهٔ دفتر توحید بود
سایهٔ پرتو ز هما بود جای / بر سرم از شهپر توحید بود
سلطنت کون و مکان داشتم / در بر من محضر توحید بود
ناظر و منظور جز احمد نبود / منظر او مظهر توحید بود
آن شه لولاک که در کائنات / همچو احد بر سر توحید بود
گر چه احد هست منزه ز حد / فی لب او منظر توحید بود
لم یلد آمد چو بتوحید در / بولد او زیور توحید بود
او بصفت صادر اول شده / ذات خود مصدر توحید بود
چون نشود چاک جگرگاه شرک / در کف او خنجر توحید بود
سایه نبود پس خورشید ازانک / هیکل او اختر توحید بود
در بر شه این مشعل عالم فروز / اخگری از مجمر توحید بود
تا بسحر گوهر واز باد او / بستر شراز عنبر توحید بود

در مدح القائم علیه السلام

طرهٔ ابروی تو چون زه کمان بندد / ره مجادله بر روی آسمان بندد
بسرمه چشم سیاه تو راه دل بست / چو رهزنی که بشب راه کاروان بندد
دلم ز طرهٔ طرار آن بت ترسا / بدان رسید که زنار بر میان بندد
کسی معطل در بستگی نمی‌ماند / که موفروش گشاید چو باغبان بندد
ازان بسیر گلستان نمیرود دل من / که تا لدام ره مرغ آشیان بندد
بترس از دل پر درد من که هر شب تا / طناب ناله بلند تا بکهکشان بندد
در این قطار نظر کن که ساربان نخست / جهاز فهم شتر دانبرد بیان بندد

عجایبی

عجایبی که در این روزگار گشت عیان / سزاست منشی دوران بگلستان بندد
نوای شور حسینی برون فکند حسین / کشیده پرده که شاید ره فغان بندد
شهی که شحنهٔ عزمش گشاده دست خطا / منافقان را بر چوب امتحان بندد
بشیخ ره هر که گشاید نظر بآل رسول / خداش دیده کند دست او زیان بندد
ببین چگونه در قدرت مفتح الابواب / بباد کوبه در و مرد ناتوان بندد
ازین کرامت عظمی که آیتی است عظیم / خدا رواست که آیین بر جهان بندد
کسی که بندهٔ آل علی بود بجهان / کمر بشکر سزد بر میان جان بندد
سر سران ز شرف خاک آستان تو شد / دل آشنا نه در آن خاک آستان بندد
بگو هری ز چه گوهر ز لعل می‌زندت / که تا ز لعل تو آیین صد دکان بندد

(العبد محمد حسین الطباطبائی)

در میلاد القائم علیه السلام

آنان که حلق زینت زنجیر کرده‌اند / در دهر حلقه‌ها ناله شبگیر کرده‌اند
سلطان تاجدار سحرگاه عز شدند / با خیل ناله دلها تسخیر کرده‌اند
جام کرامت از لب جانانه خورده‌اند / کسب سعادت از نظر پیر کرده‌اند
مرغان عرش بند که در فرش همچو کون / جای نشیمن از زبر و زیر کرده‌اند
روح مجردند و میان مقیدات / تسلیم امر خویش بتقدیر کرده‌اند
فیض نظر نگر که گدایان این گروه / خاک سیه بیک نظر اکسیر کرده‌اند
برتر بود ز عالم امکان مکانشان / نقش بدیع عالم تصویر کرده‌اند
میلاد پادشاه زمین و زمان بود / کار و صناع دهر و گردون تغییر کرده‌اند
عین خدا ولی بحق صاحب الزمان / فی ثم تعدیل و تسطیح تفسیر کرده‌اند
از دفتر حقیقت ذاتش در این دو کون / یک حرف بیش نیست که تکبیر کرده‌اند
یک شمه از خصایص ذات تو بیش نیست / بر لوح هستی آنچه که تحریر کرده‌اند
یک نکته بیش نیست ز اسرار غیب تو / اهل نظر هر آنچه که تقریر کرده‌اند
خوابی که دید گوهری اندر شب عدم / صبح امید مهر تو تعبیر کرده‌اند

(العبد الفقیر محمد حسین الطباطبائی الحسنی الحسینی)

گلستان

در میلاد القائم علیه السلام

نیمهٔ شعبان شد و آمد مراد دل بدست   روز بنگر فصل بین کامد بهشت اندر بهشت
نو گلی آمد پدید امروز در فصل بهار   کز خجالت داغ بطلان زد بدل لاله بهشت
غنچه مو گر دو عیان زان پس گل آید در جهان   پیش از غنچه شگفتست این گل اندر طرف کشت
چون بیاد روی مهر فرزند شد مولود سلطان زمن   سبزه خرم شد از وی گیتی تر از اردی بهشت
آدمی ماه از پس و از پیش ماه آدمی   عالم از این شد منور خرم از آن گشت کشت
آن نماید خاک را چون گلستان آدمی   این بسوزد همچو آذر خانهٔ هر بدسرشت
طاق کسری گر ز مولود نبی در هم شکست   لیک از این مولود از آن برجا نماند خاک و خشت
سرنوشت او اگر غیبت بحق شد در ازل   هرگز این بیخ عنا ما را نبد سرنوشت
سالها در انتظارش عمرها بر باد رفت   سوختیم از آتش هجران و آب از سر گذشت
نیست از اول با تولای تو نادر بودمی   نادر بود عالم ایجاد را چون حق سرشت
ای گلستان بنبین با چشم دل کان آفتاب   هم بمسجد پرتو افکند است هم اندر کنشت

گلچین

در میلاد صاحب الامر علیه السلام

چو دلربای من آغاز دلبری کندا   بیک کرشمه ام از جان و دل بری کندا
بغیر خال لبان روی آتشین هرگز   کسی ندیده که هندو سمندری کندا
چو ماه روی من از پرده روی بنماید   ز شرم روی نهان مهر خاوری کندا
رخش همانا گنجی است شاهکار که دام   بپاسبانی او زلف اژدری کندا

هوای آن لب شیرین کند چو خسرو لیک   مرا بپهلوی شکر کانش خنجری کندا
منش خلیلم و بر دو سلام بر من اگر   نگرد گلش بر جانم آذری کندا
چو زهره گر نه پی دلبری زجا خیزم   ز حسن حلقه برگوش مشتری کندا
بکام بوسه بر آن لعل آید ار بزنم   که تلخ کام مرا در کام شکری کندا
بسرو کشمر پیش گفتمی که مانند قد   قبای در تن گر سرو کشمری کندا
ز لوح دل نشود نقش روی او زایل   زهی بعشق که نیکو مصوری کندا
بناز فرط لطافت ز پری خوانم   بصورت بشری جلوه گر پری کندا
خدنگ غمزه بر ابروی چون کمان آرد   نگر که مرغ دلم چون کبوتری کندا
ز کید چشم تو غافل نیم که از نگهی   هزار فتنه در کار سامری کندا
ز بسکه آمده با دلبت می فشاندمی   بر میان تو دعوی لاغری کندا
دگر بشهر کجا هوشیار ماند کس   که چشم مست تو بی باده کافری کندا
هر آنکه آینه روی تست منظرش   سزد که در همه عالم سکندری کندا
بغیر اندر سنگین ماه من دیگر   کسی ندیده که سیماب مرمری کندا
تو آسمان از نیکوئی از آن و خوی   بماه چهر تو پیوسته اختری کندا
چه غم اگر زر و سیم نماند و اندر دست   دو چشم زری کند و اشک گوهری کندا
مکن بعاشق از این بیش جفا که دل نو   بر آستان شهنشاه داوری کندا
امام جن و بشر صاحب الزمان مهدی   که آسمان نتواند ز عرش برتری کندا
خدیو کشور دین داور زمان و زمین   شهی که مهر جنش چون بنده داوری کندا
ز رجس کفر کند پاک روی عالم را   بپا چو رایت دین پیمبری کندا
گر از خدای بخواهد تواند اندر دم   ز خلق دفع قضا و مقدری کندا
سمند این نکت حشر ها که تو بر   چو رعد تندی و چون باد صرصری کندا
نجات بنغ نوا او را کند برابر اگر   عدو بخواهد با او برابری کندا
شها چو گلچین مداح تست از دل و جان   مخواه با او گردون ستمگری کندا

بگیر دست وی از راه لطف و بنوازش
که آفتاب سزد ذره پروری کندا

کیوان

فی میلاد صاحب الزمان علیه السلام

فاعل فعل نهاد تو حسن تو باز در جهان — لطف تو زد ز سر نو طرح بر در دار ملک جان

سکهٔ حسن تازه کرد از تو سپهر بوالعجب — خسرو باز قند لب چاشنی نبات جان

دیدهٔ من ز خار غم از چه شکفته شود همی — زانکه ز عکس روی تو چشم منست گلستان

روکه ز مهر نکوی تو تا ز هوس همی دود — سرزده و کبود لب گرد در تو آسمان

حلقه بگوش تو شدم چند ز چشم بیکسی — بار غمم سبک بکن سر بجبین مکن گران

طوطی خاطر مرا سایه نشین شود فلک — گر بکند چو سایه ام بستهٔ چاه امتحان

دل بدو نیمه می کنم با تو بگل سینه — با من اگر شبی شود قند تو شکرفشان

روکه بعون آسمان ز مهر سپهر ذو فنون — تاب آفتاب بی زمانه خوشه بیان

رایض تو سبز زمان سایهٔ فتنه زمین — مالک هشت ملک صاحب هفت قران

نصرت دین آن احمدی کز قبل ثنای او — گشته جماد ذات و کل کامل ناطق اللسان

منشی دفتر قدر خوانده داور وجود — از پی نظم عالم مشتهر آخر الزمان

هست ز جمع اولیا سایه نشین مملکت — محو مسیح از انبیا فلک نشین آسمان

گنبد اطلس از فزع تا ز چو بر جبین شود — چون ز دل عدو کند تیغ تو بلک پرنیان

ای ز صلای مدح تو گوش زمانه پر طنین — وی ز شرار تیغ تو دیدهٔ فتنه پر دخان

بر ندب شهنشهی هفت تو ژی بکو عدو — دست تمامیش بر گوشهٔ قصر برفشان

بر سر عرش ساو تو کنز سید جرعه — وز دل دادن تو داه بترد مر کمان

دم ز تو زد مسیح از آن داد بمرده زندگی — خضر هم از کرامت یافت حیات جاودان

ای ز کمال لطف تو باد بهار بوستان شده — باد بشکل باد بهار پیش عدو تو بوستان

تا بزند بکام کس دور سپهر چنبری — هر که بود محب تو باد همیشه کامران

(محمد الرضوی متخلص بکیوان)

مهندس

مهندس

فی میلاد القائم علیه السلام

با کوکبه و طنطنه و فر فراوان — گردید پدیدار همی نیمهٔ شعبان

ذی منزلها دار پی تهنیت عید — گشتند هزاران همه خوبان زجنابان

آن باغ که در روی بود از چمن نجاه — بر خلق خبر عید همه از روضهٔ رضوان

من نیز پی تهنیت از خدمت مرجع — دوری بگزیدم شدم الساعه ز تهران

تا خویش رسانیدم در محضر فیضی — کانجا شنوم از ادبا مدح جهانبان

از دوری اولاد دو زینب خواهی حساد — وزنامه که از خدمت واند نخ فراوان

افسرده مرا طبع سخن سنج ولیکن — خوانم کلماتی دو سه مجموع و پریشان

امروز گنه را نتوپ بند بنامه — وز جرم خلایق تو گذرد خالق سبحان

امروز بط باده بود زینت مجلس — امروز بط باده بود رونق ایوان

مطرب بزن آن چنگ که گویی زره گوش — ساقی بده آن جام بیاد رخ جانان

ای یار بسکر ... بده رطل گرانی — زان باده جانبخش کز او تازه شود جان

تا از نشاط آیم و از وجد بخوانم — شعری دو سه در منقبت حجت یزدان

مهدی ولی منتظر و قائم بالحق — کو هست عیان جمله دو در نظام جهان

خورشید سپهر عظمت قطب ولایت / کز صلب حسن گشته دو آفاق درخشان

چون زاد ز برج شرف آن ماه جهان بخش / وانگاه فرو خواند بر آن آیت فرقان

آنگاه بفرمود که ای انجم و افلاک / باشید مرا یکسره اندر خط فرمان

من مظهر خلاقم و من مظهر آیات / من آدم و من شیث و منم موسی عمران

در چنبرهٔ امرم نه چنبرهٔ چرخ / مانندهٔ گوئی که بود در خم چوگان

پس بست فرو لب ز سخن زانکه اشارت / فرمود بدو باش از آن کنج شبستان

زان نام و علم آدم که گر بزد زیر خصم / زیرا که گر بزد همی از نام شیطان

تا چند پس پرده نهان باشی و احباب / سوزند ز هجران تو در آتش حرمان

برقع بفکن از رخ و بنمای ز مغرب / بر خلق جهان مهر رخ ای شاه جهانبان

ده پشت ببینند الله و فریاد برآورد / وانصار طلب کن تو ز هر کشور امکان

کانصار تو آیند بطی الارض آنجا / وانگاه ببینند بر صورت تو جوانان

از خاک برآری ورق تازه و شاداب / سازی حطب خشک تو سبز از تر ایشان

بکمر نبر ز باد برآرند خلایق / کاصحاب رسولند چرا باز عریان

در پیش اعادی و احباشان آنگاه / سوزی تو از آن بدکنشان ز آتش سوزان

وانگاه کنی جاری فرمان خداوند / بی آنکه هر کار تو آید فرمان

در عهد تو ای عهد تو ناسخ [illegible] / در دور تو ای دور تو تا آخر امکان

ذلت بعزیزی نرسد هیچ مگر زند / خواری بمکانی نبرد راه مگر کان

عالم همه پر سیم و زر از دست تو گردد / بس سیم بمردم دهی از دست زرافشان

حب تو کلید در ارزاق خلایق / وانان شده بر خوان نوالت همه مهمان

از پیر و جوان خورد و کلان منعم و درویش / باشند همه در کف جود تو گروگان

در خشم تو بیم آمده در عفو تو امید / در طاعت تو طاعت و در عصیان عصیان

آسان شود آن کار که آن بر همه مشکل / وان کار که مشکل همه بر تو آسان

تا زین دو وان عالم و آن واجب و آن وضع / باشند تمام عقلا واله و حیران

تا می‌شود از تابش خورشید جهان تاب / پیوسته عیان لعل درخشان بدخشان

دین تو چو خورشید شود شهرهٔ عالم / و احباب تو باشند همه خرم و خندان

وله فی مدائحه علیه السلام

ای دل براه عشق منه زینهار پای / آنجا که سر نهند نباید بکار پای

هرگز گل مراد نچینی ز باغ وصل / تا خار دست هجر نسازد فکار پای

در بزم وصل یار باندازه می بنوش / چون نیست در خمار ترا برقرار پای

گر پا رود بخاک در یار سر بنه / ور سر رود برون منه از کوی یار پای

تا بر سرت لوای انا الحق برآورند / منصور وار نه به سر چوب دار پای

تا دوزخ از قدوم تو باغ ارم شود / همچون خلیل بر سر آتش گذار پای

هرچند هجر او کند از وصل [illegible] / بیرون منه ز دایرهٔ انتظار پای

از بیم آنکه شیشه بگیرد ز افکار / هرگز بچشم من ننهد آن نگار پای

با از برای آن ننهد پا بدیده ام / کازرده گردد از مژه ام چون ز خار پای

غافل از این که خار چو زند نمی‌خلد / هرچند می نهند برو استوار پای

مردم خورند و رود که پا نیز نازکت / بر روی گل نهند اگر آن گلعذار پای

کوه بلاست عشق و دلم می نهد چو کبک / با خنده های قهقهه بر کوهسار پای

در دل اگر تو پا نهی از روی خیال غیر / مضطر شد و برون نهد از اضطرار پای

گر جا کند خیال وصال تو در دلم / هجران برون کشد ز دلم شرمسار پای

چشمم بجای قطره شرر بارد از غمت / چندان که در اغیار شود از شرار پای

دیگر براه عشق تو از سر قدم کنم / گر دست رفت و رفت ز فرمان کار پای

ای خسرو زمانه که هر ای صاحب الزمان / بر خیز و در رکاب ظفر انداز پای

شاها اگر تو پا برکاب ظفر نهی / تخت ملوک را شکنند هر چهار پای

آن دم که چتر شاهی زنند بانگ جاء الحق / مار از روند بسوی تو بی اختیار پای

بر خاک پات منتظران بوسه می‌زنند / ز سم تو افکار شود روز بار پای

آن دم که هیبت تو زند بانگ بر سپهر / دانم که چرخ را نبود استوار پای

از عدل و داد در شکن هیبت سر کند / خلق تو هر کجا که نهد رهگذار پای

چون باد بگذرد سر یک سبزه نشکند / خلق تو گر نهد به سر سبزه زار پای

زین نظم بار ردیف شود دشمنت همی / نالان چو آن که بر ره [illegible] پای

هر کس که سر چو ذره بخاک درت نهاد   بر فرق آفتاب همی افکند او پای

مسمط در میلاد علیه السلم

فصل گل و وقت مل و هنگام سرودست   از دست بت ساده بط باده ربودست
از باده گساران همگی هاو شرودست   گاه طرب افزای می و نوبت سودست
بنگر که برون خسرو گل خیمه ببستان

گسترد صبا در باغ مسند ز زبرجد   خیز از پی عشرت بنشینیم بمسند
با قوت مدام آدمیم از صرح ممرد   بر عشرت و پیروزی گردیم ممهد
با شاهد مه طلعت و جهت خرم و خندان

بازم سر سودای نو ابحور بهشتست   کز لاله و گل باغ و چمن زینت بهشتست
هنگام صبوحی زدن اندر لب کشتست   خوش مست شو از باده که هنگام زیبست
با نای و بکن ترک من از آنک غزلخوان

باز آی و بنما منت کز زلف تو رعنا   دلها بر از آن طره دلبند دلارا
صد تنگ شکر ریز از آن لعل شکرخا   چشمان من از طلعت زیبا کن بینا
آی و بنما جای تو ما دار سر و جان

ای شوخ پری چهره ای سرو صنوبر وش   عمریست دلم از آتش سودای تو در جوش
بنشان دلم از جوش تو از خون سیاوش   زان خون سیاوش که از سر برد هوش
از سر برد هوش و دین فصل بهاران

بر شادی این فصل نگر ریز بباغ   زان موی که اگر ریزی از آن قطره بگیرد
رنگش همه در گرد و سنگش همه گوهر   آبش همه شکر آید و خاکش همه عنبر
از رشک کند خون بدل لعل بدخشان

ای ماه پری چهره مکن دیر و بده زود   زان می که برد از دل رندان کدر و دود
تا من بنشاط آیم باز من دهد زود   گویم که چه دیدم دوش از طالع مسعود
آن جمله حکایت کنمت آسان آسان

در باغچه نسل بتول گل دگر افتاد   جشن عجمی در نظرم جلوه گر افتاد
بر کهتر و بر مهتر شهرم نظر افتاد   شب تا بسحرم دل بتش و قمر افتاد

یکسر همه خلق دری آنجا شده مهمان

بر شمع فروزان شد و بر مشعل و کالا   وصفش نتوان کرد بصد فصل و مقالا
مردم ز نشاط و ز طرب یکسره واله   خوبان همگی جمع بصد غنج و دلاله
نشناخت کس آن شب ز دگر روز فروزان

آن جشن بپا بود همی تا بسحرگاه   در حیرت و فکرت من افسرده که ناگاه
در گوش دلم گفت خرد کای دل آگاه   این جشن بود از پی مولود شهنشاه
مهدی محمد که بود حجت یزدان

آن آیت حق کز همه خلق است مقدم   از طینت پاکش شده خلق آدم و عالم
از چاکریش فخر کند زاده مریم   از رای منیرش همه افلاک منظم
وین چرخ چو گوی بود و در حکم چوگان

با آب و گلش مکرمت و عدل سرشته   آیین عدالت همه در دهر بهشته
فرمان خدا را همه خلق نوشته   کادم همه کار دفر و بستند برشته
در عرصه عالم بدهم رحم فرمان

معمور کنم عالم و گیتی کنم آباد   بنیاد ستم را دهم از ظلم بر باد
پرورده الطاف کنم بنده آزاد   سازم همه خلق ز خود خرم و دلشاد
بی ذلت و بی زحمت و بی منت و احسان

بر صدق همه اهل جهان داده گواهی   کاوازه عدلش کشد از ماه بماهی
بیرون ببرد خلق خدا از تباهی   کو مظهر کاری تأیید الهی
الا دل مؤمن ننهد جای و ریان

ای دست خداوند و در آستین خویش   دلهای محبان ز فراقت بنگر ریش
اسلام شد اندر زمن ماند ستم گر کیش   کفر و ستم نهاد و بنیان کینه زر خویش
بگذشت ز حد ظلم و ورا نبود پایان

احباب تو بی سند فرو زغم و دردند   با چشم تر و حال بد و چهره زردند
بلسوخته دل و قلب فکار و دم سردند   با اشک بدکیش تو دائم بنبردند
بر درد دگر فتاده در داروی و درمان

در فرقت تو عمر بسر بردیم ای شاه — شد تاب و توانمان ز تن از طعنهٔ بدخواه
تا کی پس این پرده بپوشی رخ چون ماه — بفکن ز رخ این پرده و بیرون شو ناگاه

ما را بنگر خسته و لرزان و پریشان

ده پشت ببیت الله و فریاد برآور — بر منتظران آید و بنما د سر آور
آنگاه بتیر بتشو و انصاف در آور — احیا دو ملعون ز ونشان ثمر آور

از آن حطب آتش زن و پس آنگه زن انسوزان

آنگه سوی شامات نما روی و بکش رخت — سفیان ز ملعون را کن کار دبی بخت
وانگاه بنا بیند خدا و مدد بخت — بفکن ز سر از ناج و ز نجات کلهٔ ابخت

احکام خدا داده پس از نو ز قران

در عرصهٔ آفاق ز هر ملت و هر کیش — مگذار نشانی ز نی و زیبکان تیز ز نخوتی
هر جا که نشان یابی از خصم بداندیش — او را بکش و خانه و خان ساز ز نشویش

کاسوده ز بیم از غم ایام بدو رست

نام همه او بان و ملل را ببراز باد — بر کن بن و بیخ ستم و دهشه بیداد
آیین نبی را تو بکن محکم بنیاد — خلق زمی از معدلت و داد بکن شاد

بنمای همه خلق ز رفتار زحیرت

در مدحت تو خامه ما چامه بحیلت است — گاهی بشتاب اندر و گاهی بدید رنگ است
اسب سخنم سخت در این بادیه لنگ است — هر چند که همچون دل من قافیه تنگ است

ار جو که بمدح تو فراخ آرم میدان

غواص خیالم شده در شط سخن بط — تا لولو شهوار برون آوردم از شط
پر لولو لالا کنم از نغز مسقط — پس بر سخن نظم سرا پای کشیم خط

بر دعوی فضل و هنرم آرم برهان

تا خود مه شعبان رمضان است مقدم — تا از پس ذی حجه بود ماه محرم
ملت ز تو آسوده و دولت بتو خرم — دیر از تو در آسایش و گیتی از تو منظم

جشن تو بپا باد بهر نیمه شعبان

(عبدالله مهندس)

میرزا

میرزا سید حسین

فی صفة الربیع و مدح مولینا علی علیه السلم

عید جم از ده مهر بد با فر بود آیین | باد صبا بش از شمال ابر بهار ش از یمین
این گستر د در حر گهش فرش زمرد بی‌شمر | وان بر فشاند در دهش بیرون ز حد در ثمین
عید آمد از راه و نشد بر گاه همچون کیقباد | چون مرد کش آیین نو در باغ کرده فروردین
ابر شلک سرو کشمری آدم ماه و مشتری | تا که بحجره اندری باری بکی بستان ببین
باشد ز بوی یاسمن صحن چمن رشک ختن | بر ده گل طرفه من آیین نگارستان چین
زانبوه لاله بوستان چون روی یار دلستان | وز فیض ژاله گلستان چون روضه خلد برین
از گلبن سوری چمن چون نقش مانی پر فتن | و از دخوان و نسترن باغ ارم روی زمین
گل نامه در گلستان پر شد جهان از نیک بیان | باغ بن بسم ارمغان آورده تحفه نه ودن
برگ بهی بید و گل نگر تا سبزه بینی عجب | این صد هزاران پکف بیان کرده مدر پرچین
بر شاخ کبک و نو جوان با نشید چون رام گران | این میزند با لب زبان وان میزند شکر نوین
بنگر هزار آوا که چون در ناله دلدار غنون | بادر گلو بش نعبیه گشته ابریشم چنگ رامتین
ورشان همی خواند فغا از نظم تازی با نوا | وان قمریک گوید الا من بهجهان فاحبین
خواهی اگر اندر جهان بینی بهشت جاودان | فصل گل و در بجا ز رو بان منزل بسار ا کر بن
بر هر کناری بنگری بینی نبات دلکشا | بر هر زمینی بنگری باد و فضائی دلنشین
وان دجله بین چون بختی کز مستی آمد کف بلب | یا اژدری پیچان ز کمر زوی شده خشمگین
با پهلوانی پیلتن در برد ره بر سر مجن | تیغش بکف حمله فکن بر دفع خصم شاه دین
ابر سیه چون زنگی کانند ندهد لعن فجی | که حمله آرد بر زمین گرد رجیل ساند کمین
افغان بلبل در سحر برده قرار از دل مگر | نوزش بود در دل شر از هجر یار نازنین
شادان دبستان موبدان بر انس اللیل ستان | در باغ باشد زند خوان هر صبح با صوت حزین
بلبل بشاخ نارون خواند بلحن خارکن | همچون بنزم خواجه من مدح امیر المؤمنین
شاهی که گر دوران نبد اکر ما بش نشحد نا | تا سایه اش بر خاک پا رو در تک گر لوح جبین
شاهی که قرآن سر بسر زد بلب ایمان نظر | بابی زد حرف مختصر باشد با نام حسین
مسند نشین لو کشف معنی طراز من عرف | کش گرد موکب انبیا بر طره سایه دیدمهین
در مطبخ جود شر بود خورشید قرص غرثان | در مدرسه علمش بود طفل سبق روح الامین

جز خواجه کز اندر قدم ام کان بهشت نیل علی | باشد جبل انبیا برکت جو جوی خوشه چین
اندر سفینه نوح اگر با شش بودی نا خدا | تا حشر بودی کشتیش با فتنه طوفان قرین
از چاه کنعان تا ابد یوسف نمی آمد برون | گرنا بدش برد ست الله بهر او حبل المتین
گرمی ندادی از ازل غیر و سلیمان زانکشت | ظل های دولتش که یافتی تاج و نگین
با جوج کفر آورد در ملک ایمان فتنه | تیغ جهان سوزش بود در پیش سد آهنین
بکبار ز چوگان در میدان اندر مصاف گردنان | اندیشه افتد در گمان بر خاست شور واپسین
روزی که گردون داد پید لذعر شکافد | لرزد ز گرز گاو سر خرد بود لشکر عرین
از نقد تیغ آبگون از راه ز ... سرخفان | و زد هر بیخ هامان جان از هجر تن
گر در بعز مرد ز در چون کوهه صرصر مکان | گرد دیکی خصم چون زر دزده گر بعد مکین
بر آورد در رزمگه چون زر عمود صبح مه | تیغ دو پیکر در مه بان دست خدا از آستین
پوشد بقامت تیغ از ز پیکر و قیصر بنام | سازد کلاه دمع از تارک خاقان چین
اندر خم خام آورد آهو غط با لنبال | در دستم خلقی بسر ده ما را صفت تاج و نگین
یکبر نظر پوشد قضا از انبساطه کاف و نون | یکسر طمع برد ندانا از مزاج ماء و طین
املاک گو بند الحذر از این فضای ناکها | افلاک گو بند الفرار از این بلای سهمگین
تمثال نقش پیکرش آب ز ادر و نو کشد | هرگز نگیرد در رحم صورت همه بول جنین
شاها من ارچه از گنه شرمنده ام لیکن بسی | مستظهرم کامد کلم با آب مهر تو عجین
گرچه نباشد محنت اندر خور ام کارمی | هر جا که باشد انگبین آنجا مگس باشد طنین
ورزد و لتم بیر گز شرف از گوهر نظام تب | حقا کتاب فخر را زان آیه باشد مبین
نتلک بنام ایزد بود همچون سنان سر بقر | لیکن ز گنبد آسمان هر باب بود حصنی حصین
این نجل پاکت ز انبیا شد نجت اسلامیان | آری زن پا بحضرت فرزند باید اینچنین
طود انتم مبرا جبل سر چشمه علم و عمل | شمس شرف چرخ علا غوث زمان قطب زمین
ای آنکه باشد جهل از علم بمین تو نزار | چون آنکه گردد علم از کلک ناز تو سمین
شعر من از مدح تو شد چون آنکه گوئی در و در | گاه نوشتن بجای خط از خامه ریزد انگبین
تا ز ابر نیسان در چمن هر سال در عید شرف | وز باد فرو ردین شود در باغ رویت یاسمین
بد خواه جاهت زرقند در نو بهار جان خزان | دوران اقبالت شود هر روزه همچو گلستین

حاجی میرزا ابو الفضل (ترجمهٔ احوال ایشان را فرزند ارجمند شان
چنین می نگارد) الوالد الماجد العلامة الحاج میرزا ابو الفضل بن
العلم المحقق الحاج میرزا ابو القاسم الطهرانی افاض الله علیهما شآبیب الغفران
ولادت با سعادتش در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و سه هجری بود ۱۲۷۳
از ابتداء عمر در خدمت والد ماجد خود با کمال شوق و سعی مشغول تحصیل
علوم عربیه و فنون ادبیه و غیرها بود و بسبب کمال فهم و فراست و هوش
و ذکاوت و عقل و درایت در اندک زمانی در کلیهٔ علوم ادبیه کامل و از جهة
کمال قوهٔ حافظه و اینکه هر قصیدهٔ مطوله را که یکمرتبه میخواندی یا شنیدی
کالنقش فی الحجر در ضمیر منیرش ثابت و راسخ میبود غالب اشعار عرب و
عجم را محفوظ بود بطوری که سرامد اهل عصر خود گردید چنانچه شهادت
میدهد بر این امر تصنیفاتی که قبل از رسیدن بحد بلوغ و بعد از آن باندک
زمانی فرموده اند از آنجمله کتاب مستطاب صدح الحمامه فی احوال الدی
العلامه و منظومه در علم صرف و منظومه در علم نحو لب الباب الحال و دیوان
قصاید و غزلیات و مقطعات و غیرها میباشد و پس از رحلت والد عالی
مقدار شان غالب اوقات در خدمت فقیهین فی زمان و وحیدین در دوران
السید السند آقا سید محمد صادق الطباطبائی و العلم المعتمد آقا میرزا عبد
الرحیم نهاوندی نور الله مرقدهما مشغول تحصیل فقه و اصول و در خدمت
حکیمین عصر و فریدین دهر السید الاجل آقا میرزا ابو الحسن جلوه و العلم
الاکمل آقا میرزا محمد رضای قمشه طیب الله تربتهما مشغول تکمیل عرفان
و معقول بود تا آنکه در سنهٔ ۱۳۰۰ یکهزار و سیصد هجری تصمیم مهاجرت بعتبات
عالیات برای تحصیل علوم و تکمیل درجات فرمود در حالتی که مراتب
علم و فضلش گوشزد انام و مورد اعتراف خاص و عام بود چنانکه دوستان
آن مرحوم مینوازا برای این بنده نقل کردند که مرحوم حجة الاسلام حاجی ملا
علی کنی اعلی الله مقامه مکرر میفرمودند فلانی در هر علم کامل و بمرتبه
رفیعهٔ اجتهاد نائل است و مهاجرت بعتبات عالیات برای این مقصود برایشان

واجب لازم

واجب و لازم نیست و گواهی میدهد بر فرموده آن بزرگوار تصنیفات
آن یگانهٔ روزگار که در آن اوقات داده اند از آنجمله کتاب مستطاب
ورد الفتیق در علم رجال و منظومهٔ مسماة بتمیمة المحدث در علم
درایه و منظومهٔ مسماة بمیزان الفلک در علم هیئت و جزوات مسودهٔ
آن مرحوم در علوم مختلفه و فنون عدیده علی الجمله بعتبات عالیات
مهاجرت کرده چون بوادی السلام که معدن علم و مسکن علماء اعلام
نائل و بتقبیل عتبهٔ رفیعهٔ حضرت شاه اولیا علیه التحیة و الثناء نائل
گردید خود را در زمرهٔ تلامذه مرحوم مغفور مبرور رحمه الله الحاج
میرزا حبیب الله الرشتی طاب رمسه منخرط فرمود و آن بزرگوار
کرارا تصریح بمقام اجتهاد و اعتماد ایشان فرمودند و پس از چندی
خبر ورود ایشان بسمع شریف مرحوم مبرور حجة الاسلام و المسلمین
آیة الله فی الارضین الحاج میرزا محمد حسن الحسینی نجاد الشیرازی مولدا
و الدار العسکری هجرة واصل گردید فورا مرحوم مغفور عالم جلیل آقا
سید محمد لواسانی طاب ثراه را برای دعوت ایشان بسر من رای عازم
نجف اشرف فرمود و چون آن مرحوم بان مکان شریف مشرف گردید
بهر وسیله که ممکن بود آن وجود محترم و مرحوم مبرور علم نحل محقق
جامع المعقول و المنقول حاوی الفروع و الاصول آقا میرزا سید حسین قمی
قدس سره را که از طهران با ایشان رفیق و همراه بلکه مانند یک روح
در دو بدن از یکدیگر غیر قابل الانفکاک بودند بسامره سوق داده آن
دو بزرگوار قریب ده سال در بلدهٔ طیبه ساکن و در خدمت حضرت حجة
الاسلام مشغول تلمذ و با یکدیگر و مرحومین مغفورین ملاذی الاسلام
و المسلمین آقا میرزا محمد تقی شیرازی و آقا سید محمد اصفهانی رفع
الله مقامهما و اعلی فی الخلد اکرامهما و سایر اساطین آخوند مباحثهٔ اجتماعی
داشتند و در این عشرهٔ کامله آن مرحوم کاملا بتحصیل و تکمیل علوم عادیه
و عربیه و السنهٔ مختلفه از قبیل عبرانی و سریانی و تصنیف کتب نفیسه

صحف و جمع اخبار با اجازهٔ صحیحهٔ عامه مرحوم شیخ فقیه محدث علامهٔ عصر
و وحید دهر الشیخ محمد حسن الکاظمی طیب الله رمسه و قدس نفسه داشت
حتی بلغ من العلم ما بلغ و از جملهٔ تصنیفات آن وجود نازنین که در آن
نواحی و حدود کتاب شریف شفاء الصدور فی شرح زیارة العاشورا است
که در معمورهٔ بمبئی مطبوع و در نظر عارف و عامی مرغوب و مطبوع افتاده
و همچنین حواشی بسیاری است که بر فرائد و مکاسب شیخ انصاری مکتوب
و رسائل و جزوات بیشماری است که در علوم مختلفه مرقوم فرموده اند و در
سنهٔ یکهزار و سیصد و شش هجری بر حسب استدعای جناب مستطاب ۱۳۰۶
افتخار الاجله حاج سید محمد صراف طهرانی دامت توفیقاته بمصاحبت
ایشان بمکهٔ معظمه مشرف شد مجددا و اواخر سنهٔ یکهزار و سیصد و نه بر ۱۳۰۹
حسب خواهش و اصرار جمعی از دوستان و اجازهٔ حضرت سید عازم طهران
که موطن اصلی آن عالی شأن بود گردید و در اواسط شهر محرم الحرام بمقر ۱۳۱۰
ما لوف باز گشت و لدی الورود بر حسب خواهش جمع کثیری از علماء و
فضلا و محصلین مشغول تدریس علوم و حکومت شرعیه و بر حسب استدعای
جم غفیری از صلحا و متدینین مشغول اقامهٔ جماعت و انشاء مواعظ گردید
لیکن با آنکه بعضی از اخیار بخار حیاط را مسقف نموده بودند بواسطهٔ
کثرت ازدحام خواص و عوام بطوری که شاید و باید عامهٔ طبقات کسب
فیض نمینمودند و چون این خبر بسمع شاه ماضی ناصر الدین شاه رسید بعد
دستخط کلیهٔ امورات مدرسهٔ جدید البناء ناصری را بآن وجود مقدس
مفوض داشت و آن بزرگوار از برای افتتاح و اتمام تعمیرات آن مدرسه
که تا آن زمان معوق و ناتمام مانده بود تشمیر ذیل فرمود و بحمد الله در
همان سال صدور دستخط که سنهٔ یکهزار و سیصد و سیزده هجری بود ۱۳۱۳
باین مقصود نائل و طلاب محصل و متدینین در آن سکونت داده و تا آخر عمر
کوتاه خود در آن مدرسه و مسجد باشتغال بتدریس علوم و اقامهٔ جماعت
و نشر مواعظ و حکم داشت و چند نوبت ما هر صورت منابر آن آب

خداوندی در دار مکتوب و برسم تحفه از برای اهل دانش ارسال و از برای ذخ
ذخیره مینمودند و بسبب ظهور مراتب علم و بروز درجات تقوی
و طلاقت لسان و فصاحت بیان و حلاوت محضر و صباحت منظر و حسن اخلاق
شهرهٔ آفاق و جاذب قلوب عامهٔ خلایق خصوصا اهل فضل و دانش
از اعیان ملت و ارکان دولت گردیده محسود هر طبقه خاصه بعضی از علما
عصر خود گردید و آن حاسدین آنی از ایذاء و اذیت وجود و صدمت آن
عالم بمنزلت غفلت نورزیدند تا آنکه در غرهٔ شهر صفر سنهٔ هزار ۱۳۱۶
و سیصد و شانزده مبتلا بمرض حصبه و در هشتم همان ماه داعی حق را اجابت
کرد و جمعی از اهل خبرت و دیانت عقیدتشان آنست که بعضی از المغرضین
عنود و ظالمین حسود آن یگانهٔ عالم وجود را بسم جفا مسموم و این راز را
مکتوم داشتند در هر حال او از قفس تن و صحبت ناجنس که عذاب الیم است
بروضهٔ رضوان و سرای جاویدان که نعم النعیمست انتقال و استقرار یافت
و سایرین بخسران دنیا و آخرت دچار و گرفتار ماندند و جسد مطهرش در مقبرهٔ
والد ماجدش که واقع در صحن امامزاده حمزه در قضبهٔ حضرت عبد العظیمست
مدفون گردید شکر الله تعالی فی الاسلام مساعیهما الجمیلة کما نشر علی السنة
اهل الایمان مدائحهما الجلیلة و سقی الله ضریحهما میاه الرضوان واحلهما
غرف فرادیس الجنان و از دودمان آن مرحوم مبرور یک نفر اولاد ذکور و دو
نفر اولاد اناث بعد از وفات در این سرای فانی باقیماندند و مرحوم طوبی
مکان حاجی حسینعلیخان متخلص بوفا طاب ثراه خال اکرم ایشان
ماده تاریخ وفات و مراثی چنین سروده است که بموده میشود

میرسد هر نفس از این فلک حادثه زا — حادثاتی که کند همیشان کوه جفا
حاصل گردش گردون چه بود جز غم و رنج — غایت همت او فتنه و آشوب و جفا
صد چو هارون و دو صد سامری از عمر — سر ز جیب بغل فتنه فرو دو بکلی
بد مشاد نفسی خلق جهان را نبود — تن در آسایش و جان فارغ و دل کام روا
هر زمان غائلهٔ دیگر آرد ببار — هر نفس با محن آرد بیبار جانفرسا

چون ابو الفضل جهان هنر و فضل را / می کند صید اجل با همه اجلال و علا

آنکه در عهد جوانی بعلوم ارزانی / شد آنسان که نه کس بود بعصرش همتا

آنکه از نور کتب نفس شدش پاک ضمیر / در شد از خورشید فلک با همه نور و ضیا

آنکه در دوستی آل نبی جان برکف / داشت همواره پی نصرتشان بی ریا

کلک دریا شرف گردد رقم تاریخش

داعی حق با ابو الفضل بداند سیفا

این مختصر بیست از حالات والد ماجد خود که بر حسب امر مطاع بندگان حضرت
مستطاب اجل سلالة الدودمان نبوی و نقاوه عصابه مصطفوی شریعتمدار
خلایق افتخار آقای آقا میرزا سید حسین دام بقاؤه نجل جلیل و نسل نبیل
مرحوم مغفور طوبی مکان خلد آشیان کنز الراجین و کهف المحتاجین
ثقة الاسلام والمسلمین آقای حاج میرزا سید علی التقوی الاخوی قدس
الله روحه نگاشته شد با این دست بسته در یوم جمعه بیست و هفتم شهر
شعبان المعظم سنه ۱۳۳۹ هجری نبوی مختصر گردید وانا ابن العبد
الآبق الجانی محمد التقوی الطهرانی حشره الله مع آبائه و موالیه
محمد و آله الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

این فاضل مختصر بیش از چهل و دو مرحله از مراحل زندگانی را طی نکرده
و در این عمر اندک بر بسیاری از علوم آگاهی یافت در فقه و اصول
و حکمت و عرفان و ادبیات ملکه داشت و در اکثر علوم پایه اطلاع را بجای
گذاشت که وهم دقیق و فکر عمیق را در آن مقام راه نیست و از آن
پا برآگاه فراز نهی پایه کمال دانش شعر و شاعریست بتازی چنان
سخن سرائی کرده که با سخنان اساتید عرب آنرا فرق نتوان نهاد
همانا از پارسی نژادان کسی چون وی بتازی سخن نگفته بیت
فصاحت و بلاغت که عرب را اگر بینند ندانند که گوینده آن
عجم و پارسی زبانست همانا اینان اند که مایه افتخار ایرانیان اند ایکو نیز چون
گذشتگان نشان از اجداد پیامبر زاده و بازماندگان نشان از حجره هادی محمد و آله الامجاد

از

از سخنان وی دو قصیده و چند غزل نگارش میرود تا مر بینندگان را
زینت دهد و رونق فزاید

هذه قصیدة موشحة طنانة نیرونیة علویة لله دره قائله

لبس الروض حبر الانحاك / بسوى كفنا الصبا والمزن

يا له من حبر وا في صبا / ناصع يجلو طرازا مذهبا

همن النيروز للروض حبا / فتردّاه ومنه المسك حاك

منحة ما عهدت من همن

مطرفا يغشى العيون رونقا / يزدري السندس والاستبرقا

ان يقر رضوان منه بلقا / قال يا روض هذا من كساك

وعلى الفردوس من غالبني

فغدا من ههر قد لحقه / ها تفا وافق شق طبقه

ولقد وافقه فاعتنقه / فنداى الفردوس حقا من راك

مثل ما انجد اني حضن

مدّ جيلا في حسنه الروض الندي / وشدا القمري شروى معبد

فغدا للبلبل له بالمرصد / ناثرا بالانجم الزهر الشباك

في نصاب صطادتما يقتنى

فالذي يدعى الثريا الياسمين / والاقاح ما يسمى بالبطين

وعرار لاح اراد ذبين / وشقيق ما انتميه السماك

وسهيل ورق من سوسن

اهو الريحان ام صدغ العشيق / ومحيا ام الورد الانيق

وقضيب البان ام قد رشيق / عانقته الريح وحدا هاهناك

فح النرجس سكرى اعين

النسيم من جنان نسما / وبه غصن اللهان قد نما

عجبا في طيبه ما للسما / يسحاب مدجن غشى السماك

بكتنى مطرف خز ادكن

اشقيق ام كئوس من عقيق　　وسقيط الطل ام صفو الرحيق
وهزار ام جوى لا يستفيق　　وبكا السحب اجفان بواك
من هوى زجر طرف وسن

كم ارج حمل الروض الصبا　　ارخص الدهر به سعر الكبا
ذكر القلب به عهد الصبى　　ويك يا قلب اما كان كفاك
ما تجرعت كئوس الحزن

سعد اسعد ان سمى باسمه　　فلقد شئت جمعي باسمه
سلني او اجرد معي باسمه　　طار قلبي باشتياق لو عراك
تخلعت الروح قبل البدن

كم على الجرعاء من ذات الكثيب　　في حمى ربي لنا عيش يطيب
قد كسا نور برده الضافي القشيب　　عند شمس لو تراه مقلتاك
فيها شمس الضحى لم تحسن

يا شقيق الشمس يا رب الغزال　　يا اخا الغصن تميل في اعتدال
هل ليالي وصلنا نعم الليال　　عائدات بعد بعد عن حماك
ما احيلى طيب في يا الزمن

كم لييلي كاصداغ الحبيب　　للهنا فيه نصاب ونصيب
كنت ما شاء الهوى دون رقيب　　كلما ورد اعتر ثم جناك
بيدي انسان عيني اجتني

يا مدار الحزن يا قطب السرور　　كم علينا بالنوى الدهر يدور
وبه تقضي رواح وبكور　　هل لمن شدت به البين فكاك
او لغالي الوصل هل من ثمن

علم النرجس عيناك الحماد　　وروى من صدغك النشر العماد
والشذى من وجهك الورد استفاد　　وقوام الغصن اذ ما دحكاك
من بوجه مشرق للغصن

عند بدا وولعت في روض الجنان　　في شطاط تخضب الخيزران

حمرة الخجلة خد الارجوان　　فالاقاحي تبتسم والعنب باك
بل بدا الروض بداء مزمن

اعين النرجس رهن اليرقان　　وشقيق قلبه في خفقان
وبنبض الغصن اونى ضربان　　وبحبا الورد دام من جفاك
انت والله مثير الفتن

يا غزالا احسنه يكسو البرود　　فلك آيات من الترب الورود
بلغني قوسا نزول وصعود　　للهوى حين بلا في حاجباك
من يحياك بوجه حسن

لوترى زلتي وما بي من نحول　　وحشا حران في دمع هطول
ذا يشيب النار ذا يجري السيول　　ما عرفت الشخص مني بل اراك
لست لو تعرفني ترحمني

يا ربيع القلب يا روض الفؤاد　　هل الي ارضك من بعد البعاد
من معاد هل اليها من معاد　　آه ما اطيب سهدي بلقاك
والي مغناك ما اشوقني

فنسيم من رباها بنبري　　خجل المسك وجري العنبر
اذهل زرت بها نوب العذري　　فنسيم الريح عاري النشر ذاك
من زارها منه روح اليمن

آه واشوقا لربع النجف　　اسفا في اسف في اسف
لقصور دنى نوى في شغف　　فاركب الصبر ابا الفضل عصاك
نمطي غارب العيش الهني

قد حلت من خلت الغراب　　رفقه طير غراب الشباب
سوف تبلغ وصو صلوغ الاهاب　　بسنا يشرق من صبح سناك
لتقتي المصطفى المؤتمن

لولا نوره الاسنى الاجل　　مشرق من صبح ينبوع الازل
من نوله ه نحلى عن زلل　　ولقلب فيه بالنسك تباك
نقر مولى كل عبد مؤمن

سيد قد جل عن مدح العبيد   اذ تولى مدحه الرب المجيد
حفضت همتي نفسي قد تريد   نعل الجوزاء وشمسا او شراك
نعل مولاه فيا للغبن

هو شاهين لميزان الرشاد   بل هو الميزان في يوم المعاد
وعلى عرفانه تجزى العباد   بل هو الآخذ من هذا لذاك
يوم يدعو كلهم بالغبن

افق الايجاد مشكوة الوجود   هيكل التوحيد مرآت الشهود
سيبه روض المنى منه مجود   فيضه الاقدس ما فيه امتساك
شرع فيه فقير وغني

هو للارباب رب القسم   ومعاليه حليف القدم
ولهذا آمنت من عدم   في اختصاص لا يداني اشتراك
مثلا من صانع ذي منن

رب علم منه نبت القبسا   جاء موسى جانبا ملتمسا
فعسى يقتبس النار عسى   ولقد خر وبالطور اندكاك
من تجليه بواد ايمن

شرفنا قد اعد البيت الحرام   ربما قد صار للناس قيام
نحوه الركبان تسري كل عام   فثرى حصباء جفن الاراك
يستدام وطودا للفرس

ان يشاء سابق جيد بلا ذباب   ولوى قد منه بطناب
ابر منه عنكبوت في لعاب   بالهام قدرة كانت حلاك
في اصطناع لطوق الادمن

قدرة ذل لها صعب الزمان   مع امر الله يجري في رهان
همة لو صيغ منها صولجان   تلقف العرش اجل يوم العراك
بلقف الاكرة عطف المجن

باسمه قد صحب الخيول   والعوالي السمر والبيض النصول
يصفون وفرند وذبول   ولم يصد ثبت القلب ثبات
بظبا العضب وعزم اللدن

فاذا

فاذا قام على الساق الهياج   وشعاع الشمس سد العجاج
فالضحى ليل به الرمح السراج   اذ اتى ضيف من الطعن الدراك
فقرى الآجال قفر الضيفن

كاشرا عن ناب الموت الزؤام   طائرا عن وكره صقر السهام
ضاحكا مستبشرا ثغر الحسام   اذ يرى الابطال صرعى لا حراك
فكان ارواحهم لم تكن

فنعال الخيل في وجه الصعيد   منذ جرت حاكت خاتما من حديد
وبوجه البدر خدش اذ يميد   عامل الرمح لعزع واصطكاك
ببلبل الروح وان البطن

عندها لو حاول الحرب جبان   لغدا قسورا لجشا ثبت الجنان
وهو من اسمائه رطب اللسان   يلج الحرب بطيب واحتناك
يترك الاصعب دون الاهون

يدع الليث فريسا للارنب   ويرد النمر صيد الثعلب
ويرى الافلاك حد المقضب   فراها بنجوم في اشتباك
تتقي من باسه في جوشن

فاسمه حصن الهدى سديد   وبه قد عقد الغال التعبد
وهو احمى من حصون من حديد   فذكره اذ الخطب دهاك
تلق شمسا في ظلام مردن

يا ابا الانجاب يا ابن الانجبين   يا سماء مشرقا بالنيرين
يا اخا الهادي ومولى الخافقين   يا يد الله التي جاست يداك
حلة الكون لجسم الممكن

قد تجلت فيه انوار القدم   ينبا تفنى اجواء الظلم
فانجلت منه حنادس العدم   مدحنا لاحظ فيها سواك
كم عليها من دليل بين

خصك الله بمن مستفيض   وبجاه فاز بالفضل عريض
شبه شمس الهدى منها وميض   كل ما في الكون رشح من نداك

يا لدر من مستفيض هنى

لك كف في مفاد بر الدهور   فهو من الله لها كل الامور
لست ادرى اغلو ام قصور   كل شيء ما خلا الله فداك

فيك قاسرتي وهذا علني

وابن متى يا بادئ النجى   وبها فلك لنوح قد نجا
ويها يعقوب نال الفرجا   وتلقى ادم لما عصاك

كلمات فرجت عن محن

نفحات من معانيك تفوح   استعاد الروح منها انشروح
وسنا آنس موسى ان يلوح   يتجلى كل يوم من سناك

اذ فهل كنت المنادى بلبن

لبس في مدحك لى وهم يطوف   فمبصر خبط من نسج الحروف
وهو بر هود ونقاقى الثقوف   قاصر عن سطر ما نعلاك

مثل سعيى بالاسان الالكن

يا عزيزا ما لكا مصر القيوب   يا جلا نا ظر يعقوب القلوب
نذ فتنى النفس في جب الذنوب   فتمسكت بحبل من ولاك

وانقذا منه بان تخرجنى

انزى حاشاك اذ قام الضيام   ان يقولوا اذا على الحب قام
ثم اهدوه الى نار غرام   حاش لله فما ذاك رضاك

واياديك طراز الالسن

لا وعينيك فقلبى لا يخون   عهد نا صبلى واحسان الظنون
فسقوا وطف نجاج هتون   ندى ام ارضعتنى بهواك

وانا في حبكم نشئنى

لى عزم في الهوى لا ينثنى   يتحذى منك بسيف منتضى
فبنا وبل لتنزيل السنى   فعليك الله صلى وجزاك

عنهما خير جزاء المحسن

وعلى اصلك حقا واخيك   وشموس من بنيه وبنيك
سادة جل علاهم عن شريك   وعلى قلب تغشاه حواك

وعلى روح بر مرتهن

كلما سلسل دمعى ما روى   عن صحاح من احاديث الهوى
قد تلقى عن فؤادى بالنوى   من حمى ربى وعن العشر ذاك

ومضرع الوصل اوفى لبن

نعمان كتب اشبه الصباح   في فؤاف كاسا بر الصباح
او لجام من نضار فيه راح   او لحود فنعم الساقى هناك

جلبيت فوجهى بردى مرتفى

ها كها فزعا كحلاء العيون   بجفون نطبا اللحظ جفون
يشتهى طيب لماها الراشفون   ذ قتها عبد لى عليا ذاك

فتقبل بقبول حسن

ومنه طاب ثراه

حبل بيني وبين ما اشتهيه   من جمال تحيير العقل فيه
وجهه جنة فيها ما تلذ الاعين وانفس الورى تشتهيه
وعجيب تلك اللواحظ حور   وهي تحمي وورد كوثر فيه
عجبا كيف حل قلبى وهذا   في سعير ابدى النوى يصطليه
لست ادرى من عينه اتشكى   او البدر من بنيه اشتكيه
وجهه بدر فوق غصن قوام   ليت انسان ناظرى يجتنيه
ضل عقلى لما اهتديت البدر   وعجيب ضلال قلب التنبيه
القبو في الصليل فيه وفدنا   زجونى بالفلسفى العقيه
تلك من فتنة الهوى عزه بديع   فانظر الكتب كم ترى من شبيه

ومنه غفر الله له

ما لقلبي لا يستفيق صباه ... ولطرفي قد غاب عنه كراه
علم الله ان قلبي سبيلي ... بجفاه طول دهر نواه
رب صب لا يستطيع سلوا ... مستهام ما ان يبل جواه
ذم قلبي صدغ المليح وان كان صدوقا صعبا لمن عاناه
ان قلبي اسير عشق مليح ... اودعت كل فتنة عيناه
حسن وجه اغن صبيح ... كل سر تهتك في هواه
ساحر الالحاظ لا يل البيه ... ينتهي كل فن سحر اداه
ناعم الجسم اهيف القد فتان ... تمثل من دم القلوب طلاه
فان صبري قلبي والمستبيل ... لوصال يتيمل قلبي مناه
ان امت فاعلموا باني شهيد ... في القضايا وفي تلى ناظراه
نظم شعري يحكي لبعض غرامي ... وسقامي وادمعي شاهداه

وله ايضا قدس سره

الملك عيون ام كؤوس من الخمر ... وتلك لحاظ ام فنون من السحر
ام السيف مسلولا ام الظبي لافتا ... واني لعيني الظبي من ذلك السكر
فقسمن ظهور العاشقين بلحظه ... وردت عن قلب للتيت بالنظر الشزر
الا يا عليل العين من غير علة ... ومنكسر الجفنين منكسر الشعر
جمالك انسان جميع جنابه ... فوالله قد اذريت بالشمس والبدر
احبك حبا لا يصاب بسلوة ... ووجهاك ان اسلوك ما دام لي عمر
نعم من راى فالك الجمال وان يقسب ... ليهم البلايا لا يسل ابد الدهر

وله ايضا

كريم يظفر هادر صدي دارعا ... به حب حب يشفى بالمدامع
فلما نمو واسنا سد الشوق ينبه ... حسدت النوى المشجي فخاب مطامعي
فقد كنت ادجو انني منه حينئذ ... نماد للقا بين التقا د الاجادع
فيا حسرتي اذ كنت اسعد حاسد ... لفصل دعاني العشق اخيب نادع

وله ايضا

مرت بنا هيفاء مجدولة ... ادق من فكر اصولي
تنشنت بالريح لكنها ... في كبة تنمي الترك
ترنو بلحظ فاتن فاتر ... انفذ من همز صوفي
مموه بالسحر في سطوة ... اضعف من حجة نحوي

وله طاب ثراه

اذا جفاك صديق ... فاستصلح الحب جدا
جلاء ان السيف خير ... من صيقل حين يصدا

وله طيب الله ثراه

وافرح شيء للصبابة في الحشا ... مكابد في سر الهوى وهو ظاهر
ولو دبني يطبنا امرح باسمه
عجاب ولكن لا يعاد به سائر

في مدح القائم

صنم كلما ازداد اختيالا ... لم يزل وجده يزداد اختبالا
فتأمل تلك السهام الرواني ... وتأمل تلك العيون الكسالى
وتحاريب من حواجب زج ... لا عنكاف فيهن قلبي توالى
وجعودا اجلك بطيب شذاها ... ان تكن تنفسجا وعما دلالا
وشفاها بها سقتنا العيون الخمر فاعتن تمشط عنك الخيالا
وعقودا لللدر حشو عقيق ... في انتظام افاد دمعي انتثالا
وجبينا اشرق التجنجل شطر الشمس يغشى الابصار والنجم غالا
وجمالا دل الرقيب عليه ... طيب نشر وردونها حجب دالا
وعذارا كالاس فوق شقيق ... في غرام به خلعت العذارا
مسكة امسكت بقلبي كما قد ... اودعت حسرة قلوب العذارى
وعليلا من الجفون كسيرا ... زادها الله علة وانكسارا
الحذار الحذار لا يعدينكم ... سقم اجفانه الحذار الحذارا

لما سمع ادبا العصر وشاعر العرب السيد ابن معصوم الطباطبائي هذا المطلع المجيد واعجزه وقدم وقعد وقال هذا الفصيح بليغ ان يجعل له كما ان هذا الشعر ينبغي ان يجعل قبلة ... الفضل من ... ولهذا قدر على نعامه

مذ تذكرت فاه ذدت عوادا
سائر في الشفاه قلبي كليم

العذار العذار ان سل غنجا … سيف الحاظه العذار العذارا
ودعوني عن ذكره فهو فاني … في هواه ودوح صبري استطارا
يولج الليل في النهار كما يو … لج في الليل حيث شاء النهارا
يا عذارا غنى على الايك وجدا … باسمه عن ثنائنا يا عذارا
في انعطاف الخوط الذي فيه تشدو … زاد قلبي للفقد منه ادكارا
يا صبا الريح ان توسطت دبا … فبتلك الجعود فرى قرارا
شوشيها كما تشوش بالي … في هواها وزيديها انتشارا
واحملي النفحة الزكية منها … وافضحي الرند دونها والعرارا
ثم اهدي الي منها عبيرا … لا ارى للعبير فيه اعتبارا
وانشدي بينما ها من قلوب … شفها الاسر قلبي المستطارا
اه من لي منه بروح وصال … احتسي فيه من لماه عقارا
انا ملقى في كرخ بغداد لكن … هو بالري ما اشط المزارا
لست في هجره الرياض رياضا … لا وعشقي ولا العقار عقارا
يا صباحاه من عيون صحيح … اصبح الناس في هواه حيارى
اهو الليث والقلوب غزال … ام هو الصقر والعقول حبارى
كل حسن في كل شيء جميل … اثر منه فهو فيه العصارى
وارى كل مغرم مستهام … يتباهى بحبه اشتهارا
ظل شعري فيه شعاري وهذي … بي لا استجل شعري شعارا
فمن شو في جناح فضلي فاني … انتمى به اليه مطارا
وهو ادي وان اطالوا عليه … العذل ابي عليه الا اقتصارا
ومعا نبراي وعينيه اعني … اذا سمي منيعة او ضمارا
قرب الاشقر المطهم مني … ضاق ذرعي فلا اطيق اصطبارا
قرب الاشقر المطهم مني … كي اجوب الفلا واطوي القفارا
قرب الاشقر المطهم مني … كي اوافي بالري تلك الديارا
قرب الاشقر المطهم مني … فلعلي استاف ذاك العقارا

العقار التراب
الاستياف الشم

ملطف

ولعلي من بعد ناي ولاي … يتأتى اصطياده منه اذ دارا
سعد اسعد هواه والعقل عنه … انثني ما انثنيته مستشارا
لا لطيرن نحوه بجناح الشوق ان كان منه بي الشوق طارا
فبذات الاثال بالري اهوى … رشا اكحل الجفون احورارا
قمر يغتذي اللال وشمسا … يكتسي الحسن لا النسيج المغارا
ظل غنج ونشوة ودلال … منه بردا وشملة ودثارا
يفضح الغصن بالمعاطف لكن … يخجل الورد وجنة وعذارا
خجلة البدر من مديح نصير … في الامام المأمول منه انتصارا
ابد الله مجد الله نور الله طور الوجود منه استنارا
هو مجموع عز الوجود وفيه … جامع الكون فليزده اعتبارا
جمع الله كلما في النبيين وفي الاولياء فيه اختصارا
شمس قدس بزاد لمع سناه … كل يوم وان طال استنارا
خاتم الاولياء قطب البرايا … غوثها غيثها اذا الماء غارا
هو سر الله الذي لو راه الناس قالوا فيه بقول النصارى
وولي الله الذي لو تجلى … بالذي فيه ما سوى الله بارا
قدحت كفه العقول زندا … لاح منها ملء الوجود شرارا
فلذا الله اعلى زند نوالي … ولذا الله اعلى قدح اطارا
وهو الرحمة التي عمت الاشياء سحب النوال منه انهمارا
وعلاه لو يوزن العرش معه … كف عن قدره وخف عيارا
يتباهى الفردوس عزة نفس … من الى بابه المقدس سارا
فلبك نعله الصعيد تقف … فلبك وجهها د كان كرارا
من لدنه خضر تعلم علما … فاتت موسى به اقام الجدارا
هو اعطى الروح المقدس عيسى … ولموسى عصى وكفا اعارا
وبه خص الملائك قدما … لابيه اسرة وطرا ارا
وغدا للخليل بردا لظاه … ونجى فلك نوح والماء فارا

صبغت كف المغيض لمنع الكون هذا انها وذلك نادا

جل عن مدحنا الأنام بجهرا | مدحته آي الكتاب سرارا

يا ولي الله المؤمل بالله استبق منا هذي القلوب الحرارا

كم قلبنا على الجمار قلوبا | فاقلبن القلوب فيها جمارا

في عيون قد أنسيت لذة النوم فما أن تذوق حتى الغرارا

فإلى فضلك استجار رجانا | يا رجا المستجير فاكفين جارا

فإلى م النوى وحتى م ذا البين فهل من سواك نبغي انتصارا

ذاك قلبي سرى إليك كليما | من بوادي طواك آنس نارا

ولدى بيتك المحرم من أهلي اسكنت فادع فينا الجوارا

كل موالي المهيمن أنتم | منه أعلى كعبا وأحمى ذمارا

فمتى في ربوع فضلك أمنا | نتهادى رواحا وابتكارا

ونرى ميتا غصون الأماني | أو منها أيدي البلابل اهتصارا

ونرى حفلا ضروع العطايا | تمتريها أكف الرجاء اعتصارا

ومتى تجتلي محياك كالشمس سناها تجلو الغبار المثارا

قف للانبياء تدرك زحلا | وعن الأوصياء نطلب ثارا

في خميس إن اجهد الشمس تجلو | وجهها لم تطق والنقع ثارا

من أسود ردي الأسود ذئبا | تتخذن من عواسل الخط نارا

تتبع الموت ظلهم حيث سارا | إن يمينا تلفتوا أو يسارا

بسيوف هندية صيغن من نار يذيب الشرار منها الشرارا

ووشيج متى تكسر فيهم | نال كسر الإسلام منه انجبارا

فلأهل الولاء جدد أمانا | ولهام الأعداء أغمد شفارا

وأبح منظر المعادي اسودادا | وأنل خد الموالي احمرارا

وأرنا الحبيب أبيض الوجه كالفجر وغش الحسود منه اصفرارا

بمنا بأحمر وبيض وخضر | أعقبت عيشها الخضر اخضرارا

فأمضه فغاد ذكر رميما | نتعدى ما طاول السماك افتخارا

فعليك السلام لله ما أخرت معاليك همهمة وعرارا

هاكها يا أبا الحسين علي بن الحسين الذي به القلب حارا

غادة طفلة عروسا حصانا | حسنها في الورى كعشقك جارا

رودة رخصة بهرهر خودا | دارة يا بها الجمال استدارا

لو رآها أبو عبادة أعفى | وجبرا أبكاره وخاف العوارا

هي ذات الخال التي شغفتها | في قوافي أبو نواس ابتهارا

نصبت أبرزن من الحسن لم ترفع دلالا كأسا وجرت إزارا

صيغت من عسجد المعاني ودر اللفظ فيها قلادة وسوارا

خطبتها لك المودة مني | ثم زفت إلى ذراك جهارا

فهي تبغي حسن القبول صداقا | وترجي زهر النجوم نثارا

نتملى العيش الرغيد هنيئا | وكفاها بظل فضلك جارا

وأقل عثرة لي وتأخير بعثي | لمديحي يا من يقيل العثارا

إن يؤخر عنك القصيد فإني | لاضطراري أخرته لا اختيارا

خسرت صفقة امرئ مد طرفا | في سوى من حبك اضطرارا

كل يوم بأبيك مدحي عيد | فأقم موسما له لا تجاري

وأقبل العذر واغضض الطرف عني | فقديما الذنب من جاء اعتذارا

وأنلني من حسن ذكرك ما يولي السنا كبت حبة وبحارا

لا برحت الزمان للفضل أهلا | وبنا لا ولاء مولى وجارا

ما شدا صادح وصح ابتسام

باعتلال وحف دنها دارا

محمد حسين

في مدح مولانا علي عليه السلام

قلت أهلا بعقد ومن تلبسها | حيث لم ألف بذاك الربع أهلا

كم تغربت الى البلدان لم … اجد الخلان حالاً وحلا
فبمن آنس ان لم يوحد … الانس مهلاً يا عذولي ثم مهلا
ما هللت الحي الا وعلاي ابتغي فوق السماكين محلا
انا مولى سيد فاق الورى … عملاً علماً ندى جوداً ونبلا
هل اتى فيمن عداه هل اتى … آية من محكمات الذكر كلا
كم من الله علينا بالنبي … رحمة ثم به لطفاً وفضلا
اسبق القوم هدى افضل من … طاف بالبيت ومن صام وصلى
عدل الناس عن الطهر الى الرجس ايم الله ما ذلك عدلا
ولدته امه في حرم الله ساوى حرم لولاه حلا
بابي سيدهم اسبقهم … خيرهم اذ كلهم فرعاً واصلا
رجب قد طاب رجباً به … صاح رجب رجباً بين اهلا
مرتضى الناس شديد البأس تاج الزاهر للدين واهل الدين كلا
اسد قسورة حيدرة … لو رآه اسد الغاب لولى
زوج زهراء البتول الطهر ما … اكرم الزوج وما اسناه بعلا
من رآه سل سيفاً مرهفاً … في الوغى ابطل قد شاهد فحلا
ملك يفني الاعادي بيد … وبأخرى يتكفل الورى بلا
وبلى من لم يتولى سيداً … في معاني الحشر رضواناً وويلا
عن قياس الخلق معناه اجل اجل عن منتهاه الفكر كلا
سيفه سيل من الدماء كما … سيفه يجري دماء الخصم سيلا
مرحبا بالسيف يفري مرحبا … من دعاء الموت نحلا ثم عدلا
كسر الاصنام من بيت بنى … جده للناس امناً ومصلى
من له اطرى الثناء في العلى … بالعلى اولى وعلياه واعلا
سيدي انت لنا اليوم ولي … ولآل المصطفى عبد ومولى
صلوات الله تترى لكم … ولاعدائك اولى ثم اولى
وفق الله لكي تحفظ قبلك في ولدك ميثاقاً والا

ان

ان رعينا العهد منا بكم … بجنان وبرضوان واهلا
طال ما ننتظر المهدي كي … يملأ الارض به قسطاً وعدلا
يا لها من طلعة نور به … تشرق الدنيا بها حزناً وسهلا
كم حسونا جرع الصاب بما … قد اصاب الدين والشرع اخلا
فمتى نمضي من البيض وسمر القنا الخطي نقباً ناصلا
هل نرى ناشاهر اسيافنا … فابلي الاعداء في نصرك قتلى
سيدي يا حجة الله فقم … واجعل الهجر باذن الله وصلا
حسبك الاشراف من قومك هم … اكرم الاقوام اباء ونسلا
منهم مقام فخر وعلى … فاز من حلت بالفلح المعلى
قد تجلى فيه من نور لما … قبلك من ربك ذي العرش تجلى
كفه منبع جود وجدى … يحسب الدهر بها ان كان محلا
ما من خلق امين الحق من … طبعه العباس للخيرات دلا
ها الذي من ابكار شعري غادة … طيبة الارداف تسبي اللب دلا
فاذا غنت لكم طار بكم … طرباً شعري فما اهنا واحلى
يا لها مائسة مياده … تسحب البرد على سحبان ذيلا
حلة من نظمه ذاتها … قد وشاها من صفاتكم حلى
دمتم ذخراً وفخراً مثل ما … فقتم الخلق حجى علماً وعقلا

(بيد ناظمها الاقل السراج محمد المدعو بحسين … في الدارين)

معرب

في ميلاد القائم عليه السلام

عودي بعودك بالسعادة ذكره … عاد السرور بعيد اكرم معشر

أفلا ترى الأرض كيف تزينت ٭ بحلى الشقائق في نسيم العنبر
والروض بالورد النضير موشحا ٭ من أبيض يقق وقاني أحمر
فكأنما نسج الربيع على الثرى ٭ وشيا بديعا من حرير أخضر
والريح تلعب بالغصون موائدا ٭ والورق تسجع تحت ليل مقمر
فكأنما الدنيا عروس تجتلي ٭ بزينة رائق حليها للمنظر
وكأن أملاك السماء تنزلت ٭ بالروح بين مهلل ومكبر
بشرا بمولد خير آل محمد ٭ القائم المهدي نجل العسكري
طاب الزمان بطيب مولده وكم ٭ عاد السرور بعوده في الأعصر
هو قدرة الله الذي تبدو له ٭ في العالمين بدائع لم تحصر
هو ذلك المعنى المحجب سره ٭ عن أن يرام بفكرة المتفكر
ملك تذل له الملوك خواضعا ٭ من كابر في الأرض أو متكبر
يحكي عليا في الملاحم سطوة ٭ والمصطفى إن حل صدر المنبر
بأبي مليكا تستجيب لنصره ٭ زمر الملائك في صفوف العسكر
وتجيب الأموات تحشر نحوه ٭ من مضجع الأجداث قبل المحشر
في موقف ملأ الفضاء فوارسا ٭ من كل شثن اللبد ليث غضنفر
فكأن أطراف الأسنة والقنا ٭ بروق تألق في سحاب العثير
من فيلق بالبيض تقفو فيلقا ٭ ومعسكر بالبيض خلف معسكر
فهنا لكم تشفى الصدور بموقف ٭ للبيض من مهج العدا لم تصدر
حتى يعود الدين غضا بعد ما ٭ طمست معالمه كربع مقفر
يا سيدا ملأ العوالم كفه ٭ جودا كواكف الغمام الممطر
وابن العظام الألى من هاشم ٭ ورثوا المفاخر كابرا عن أكبر
وسموا على هام السماء بسؤدد ٭ تعنو لرفعته الذكا والمشتري
عذرا فإني عن مديحك قاصر ٭ أكثرت في الإطراء أم لم أكثر
لا أستطيع ثناءكم ولو أن لي ٭ لسن ابن زاوين أو لسان البحتري
صلى عليك الله ما هبت صبا ٭ وجرى الحديث بذكركم في المحضر

محيط

(محیط) اسمش میرزا محمد ملقب بشمس الفصحا والد میرورش مرحوم
قریهٔ وزوا من مضافات قم بوده در آن قریه بخدمت شرع ونشر
علم وارشاد خاص وعام بذل جهد می نموده واز صاحبان نفس واهل
دعا بقلم می آمد مرحوم دوستعلیخان معیر الممالک که از وجوه وزرا
ورؤس امرا بود ایشانرا از آن سامان بدار الخلافهٔ طهران آورده به
معلمی پسر خود امیر دوستمحمد خان اختصاص داد آن مرحوم وارشد
اولادش ملا احمد عمر خود را در این خدمت بپایان بردند آنگاه مرحوم
محیط بدین کار نامزد شد واو نیز عمر خود را در آنجا بپایان برد مسقط
الراس وی قم بوده اوایل عمر در خدمت علما بتحصیل علوم عقلیه
ونقلیه بسر برده وچندی هم در دار السلطنهٔ اصفهان بتکمیل علم بلیغ
مقامی منیع تحصیل کرده بقیت عمر در طهران می بود اشعار ادبای
خراسان وشعرای ترکستان را هیچگاه غوری نینداشت ولی غزلهای
مبتنی بر عرفان را طوری می ساخت که ادبا را مبهوت ومات می گرداند
کمتر شعر دیگری را می خواند وآن خود را هرگز نمی نگاشت ووی را سخن
بسیار بود ونماند از آنکه پسر نبود در بیستم صفر هزار وسیصد و
هفده بدرود جهان گفت وآن گنج دین ودانش در ارض اقدس
شیخان قم بخاک رفت این چهار مصراع را شهدی که یکی از شیرین
زبانان عهد وی بود در تاریخ وفات محیط گفته است

آوخ که از این سراچهٔ پر زحمت ٭ زد غوطه محیط در بحار رحمت
باید به بیال فوت او شهدی گفت ٭ شمس الفصحا گرفت جا در جنت

تاریخ ارتحالش را ادیب الطبع ثریا هم بنظم این دو بیت پرداخت

برد چو شمس الفصحا را بطا ٭ مهر محمد بجنان زین بسیط
با یکی از دو وفا مجید گفت ٭ رحلت شمس الفصحاء محیط

این چند غزل از نتایج طبع گوهر بار ایشان در این تذکره نگارش
میرود تا طرز سخنشان مر ادبا واهل سخن را واضح وآشکارا گردد

فی مدح علی النقی علیه السلام

سر رفت و دل هوای تو بیرون ز سر نکرد   ترک طلب نگفت و خیال دگر نکرد
چشمم سپید شد به ره انتظار و باز   از گرد رهگذار تو قطع نظر نکرد
بگذشت عمر و سرو قد من دمی نهاد   بر جویبار دیدهٔ گریان گذر نکرد
شمع وجود بی مه رویش نداد نور   نخل حیات بی قد سروش ثمر نکرد
در سنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیک   سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد
بد عهدی زمانه نظر کن که آسمان   گردش دمی بخواهش اهل هنر نکرد
دل در جهان مبند که این شوخ پرفریب   با هیچکس شبی بمحبت سحر نکرد
معمار روزگار کدامین بنا نهاد   کز تند باد حادثه زیر و زبر نکرد
دنیا متاع مختصری غم فزا بود   خرم کسی که میل بدین مختصر نکرد
فرخنده بخت آنکه در این عاریت سرا   جز کسب نیکنامی کار دگر نکرد
دل با ولای حجت یزدان دهم از آنک   از گنبد سپهر تخالف حذر نکرد
سلطان دین علی نقی آنکه آسمان   سر پیش آستانش از شرم بر نکرد
ترک مراد خاطر او در قضا نگفت   اندیشهٔ خلاف رضایش قدر نکرد
خورشید آسمان ولایت که ذره‌ای   بی مهر او بعالم امکان گذر نکرد
انوار فیض عامش بر ذره‌ای نتافت   کان ذره جلوه‌ها به شمس و قمر نکرد
طبع محیط غیرت دریاست نظم او   هر کس شنید فرق ز عقد گهر نکرد

فی مدح الرضا علیه السلام

علی الصباح ز مشرق چو آفتاب دمید   مرا ز مطلع دولت دمید صبح امید
در آمد از در من آن نوبهار حسن و جمال   ز جویبار دلم سبزهٔ نشاط دمید
رسید و در بغل او ساغری چو خورشید   ببانگ چنگ و دف و نی بیار جام نبید
جفا و جور دهد گر بشکر این نعمت   که سرو قدّ تو از حدّ اعتدال رسید
بهار آمد و بهر نثار مقدم آن   فشاند ابر بهاری ز دیده مروارید
بساط سبزه بیفکند باد نوروزی   بطرف باغ و لب جوی و زیر سایهٔ بید
من و ملازمت آستان پیر مغان   که جام جم بگدایان آستان بخشید

ندیده هیچ زیانی هزار سود برید   هر آنکه گنج دلی را بنقد جود خرید
غلام همت آن خواجه‌ام خردمند   که کسب خیر و سعادت بجمع مال گزید
ز تند باد حوادث فتاده کشتی دل   در آن محیط که آن را کرانه نیست پدید
همای همت من شاهباز اوج شرف   ببال شوق سوی آشیان قدس پرید
چو طفل طبع مرا مادر مشیت زاد   بمهر عترت پاک رسول ناف برید
بجای شیر ز پستان دایهٔ دانش   خمیرمایهٔ هستی شراب عشق مکید
زبان بمدحت سلطان دین رضا بگشود   ز پیر عقل چو آموخت طرز گفت و شنید
مه سپهر ولایت علی بن موسی   که ذره‌ای است ز انوار فیض او خورشید
ولی ایزد یکتا که دست همت او   همان قفل مهمات خلق راست کلید
امام ثامن ضامن که می‌تواند کرد   بپایشان بهر لحظه از سپهر برید
محیط از شرف بندگی آل رسول   بدولت ابد و ملک لایزال رسید

فی مدح خامس اصحاب الکسا علیه السلام

نیمشب بسرم آن خسرو شیرین آمد   خفته بودم که مرا بخت ببالین آمد
آمد آنگونه که تقریر نمودن نتوان   چون توان گفت بتن جان بچه آیین آمد
قامت افراخته افروخته رخ طره پریش   بهر یغمای دل عاشق مسکین آمد
تلخی زهر غم هجر بامید وصال   بمذاق من سودازده شیرین آمد
همه عمر دمی شاد نخواهم دل ریش   تا شنیدم که مقامات دل مسکین آمد
سخن از قد و رخ و زلف و بنا گوش تو رفت   یادم از سرو و گل و سنبل و نسرین آمد
خط مشکین تو چون گرد عذار تو دمید   یادم از گلشن فردوس و ریاحین آمد
فکر من با هوس کسب جنان در معبد   قرب یزدان ز دل ما حاصل دین آمد
دل سودازده طوف سر کوی تو کند   صعوه را بین که بجولانگه شاهین آمد
عرصهٔ دل ز نهیب شه پیل افکن عشق   ساده از اسب و رخ و بیدق و فرزین آمد
کسب دولت مکن ای خواجه که در دو نیا   ترک دولت سبب حشمت و تمکین آمد
من و مدّاحی شاهی که حسن معنی   مدحتش مادح وی ختم بتحسین آمد
سوم حجت یزدان و دوم سبط رسول   که بمیدان بلا مرد نخستین آمد

انچنان پای بمیدان محبت بفشرد   که سرش از نوک سنان سپه کین آمد
خامس آل عبا شافع کونین حسین   که غلام در او فخر سلاطین آمد
توشه روز جزا مایه امید محیط   شیوه منقبت عترت یاسین آمد

در مدح سید السجاد علیه السلام

یاد دو روزی که در کف آن سیم ساق افتاده بود   یاد آن ایام خوش کاین اتفاق افتاده بود
هرچه کز عمر خود بردیم آن اوقات بود   کاتفاق صحبت اهل وفاق افتاده بود
عقد الفت را عروس دهر با هر کس که بست   از نخستین روز در فکر طلاق افتاده بود
با خیالش بسکه مشغولم ندانستم بعمر   کی وصال اتفاق و کی فراق افتاده بود
واعظ شهرم بترک عشق دعوت مینمود   لیک نشنیدم که بر تکلیف شاق افتاده بود
دوش در بزم از فروغ جام و عکس چهر یار   مهر و مه را خوش قرانی اتفاق افتاده بود
دستگیر ار نه بودش همه خاصان شاه   دل ز ما از کید ارباب نفاق افتاده بود
سید سجاد زین العابدین جان امام   آنکه با غم جفت و از هر عیش طاق افتاده بود
آن ربیع عشق کو را تلخی زهر بلا   در هوای دوست شیرین در مذاق افتاده بود
کاش آن ساعت که از بیداد نیش مو بمو خون   لرزه بر ارکان این نیلی رواق افتاده بود
بار دادندی اگر حجاب درگاهش محیط   همچو عرش آنجای با صد اشتیاق افتاده بود

ومن افاداته

ای چهره مهر و خنده ات لاله زار عمر   باز آ که بی رخ تو خزان شد بهار عمر
عمرت دراز باد که آمد طرب فزا   با یاد روی و موی تو لیل و نهار عمر
سرو و گلی بنام چو عارض و قدت   در گلشن زمانه و در جویبار عمر
صبر و قرار عمر تو بودی و بی تو رفت   از کف زمام طاقت و صبر و قرار عمر
هر دم که بی تو می گذرد در دل بجای اشک   خون گریه‌ای بحال عزیز او کار عمر
آشفته تر ز طره تو گشته حال من   آشفته تر ز حالت من روزگار عمر
نادر اگر ز طره تو افتدم بچنگ   آید بدولت تو بدست اختیار عمر
هر کس که دید روز وداع تو وا اسفا   بر بیدلان چه می گذرد از گذار عمر
هر دم که بی حضور عزیزان بسر رود   انصاف خواهد انش نتوان در شمار عمر

بگرفته

بگرفته دل ز غبار کدورت ز هستیم   کو نیستی که شویدم از دل غبار عمر
جز کشتگان دوست که جاوید زنده اند   جاوید بر نخورده کس از شاخسار عمر
غفلت نگر که پیک اجل در رسید و باز   دل بسته ام بدولت بی اعتبار عمر
فهم سخن اگر نه ز شگفت نیست   هوش از سر ربوده می خوشگوار عمر
خواهی ز خواب غفلت بیدار شد دلا   صهبای مهر آل بشکن چون خمار عمر
با رشته ولای بتولش چو بسته گشت   از هم گسسته می نشود پود و تار عمر
خورشید آسمان ولایت که پرتوی   زانوار اوست شمس وجود نهار عمر
هر تن که عاریت ز تشریف مهر او   باشد دو روزه صحبت او ننگ و عار عمر
اوقات عمر صرف ثنایش کنم که هست   این شیوه مایه شرف و افتخار عمر
گر هیچ یادگار نباشد محیط را   این نغز گفته بس بودش یادگار عمر

در مدح صاحب الزمان علیه السلام

حدیث موی تو نتوان بعمر گفتن باز   از آنکه عمر بود کوته و حدیث دراز
براه عشق تو انجام کار ما چه شود   برفت در سر این کار هستیم ز آغاز
بطاق دلکش آن ابروان محرابی   گر دور از تو نباشد مرا حضور نماز
اگر نه از دل من رسم سوختن آموخت   چرا دمی نکند شمع ترک سوز و گداز
گرفت هوا است که از خلق بیزار شوی   زیاده مطلب با نصیب خویش بساز
گناه بخت سیه بود و دست کوته ما   و گرنه سلسله موی دوست بود دراز
بخفت گام همی پای بر سر گردون   چو از نشیب طبیعت قدم همی بفراز
اگر سعادت جاوید بایدت ای دل   نمای شرح حقیقت سخن مگو ز مجاز
حدیث لیلی و مجنون عامری بگذار   مخوان فسانه محمود غزنوی و ایاز
مدیح مظهر حق مظهر خفا بنوازی   ثنای حجت ثانی عشر نما آغاز
سمی ختم رسل آن خاتم الائمه که هست   شهان ز دیده و بر حضرتش عیان همه راز
سلیل خسرو دین عسکری شه کونین   ولی خوش شد دشمن گداز و دوست نواز
امام منتظر خلق حجت موعود   که هست چشم جهانی بره گذارش باز
پناه کون و مکان صاحب الزمان مهدی   ولی قائم بالسیف شهسوار حجاز

مخمسه نامش از آن بر زبان همی آرم — که روزگار در فیض و آسمان غمّاز
ز خوان مکرمتش رحمت و طعمه روزی خوار — بشکر موهبتش جن و انس هم آواز
باوج جاهش جبریل عقل می‌نرسد — ببال شوق اگر تا ابد کند پرواز
شها حقیقت وحدت تویی و دو دار — شدی حقیقت و وحدت بدل بشرک و مجاز
ز حال مردم و وضع زمانه ناگفته — تو واقفی و نباشد بعرض حال نیاز
دراز پرده وا از پردی تجلی خویش — غبار شرک ز مرآت ما سوی پرداز
محیط زنده شود بعد مرگ اگر شنود — ظهور دولت حق راست نوبت آغاز

فی مدح الامام النقی

مرید عشق مجو بد مراد خاطر خویش — خوش است عارف بالله هر چه آید پیش
نکوست آنچه کند دلستان چه جور و چه مهر — خوش است هر چه ز جانان رسد چه نوش و چه نیش
غلام همت آنم که خاطر مجموع — بهِ دو روزه دنیای دون نکرده پریش
ز چنگ حادثه خواهی شکسته گر نشوی — بهوش باش نگردد دلی بدست تو ریش
ز بندگان طبیعت مجو مسلمانی — که این سیاه دلان کافرند در همه کیش
طفیل هستی پاک اند بنده و آزاد — رهین منت عشقند منعم و درویش
بعشق کوش که مردان راه حق بردند — بسی سلطنت عشق کارها از پیش
ز عشق مالک اشتر بدان مقام رسید — که فخر مراست فرد کش عقول دوراندیش
شه ولایت فخر بود بهر من مالک — چنان بدی که بدم من برای پیغمبر خویش
برنده تیغ خداوند شیر شیرهای خدا — مرین حدیث گفتار اوست بی کم و بیش
محیط بندگی بندگان آل رسول — مراست مذهب و آیین مراست ملت و کیش

فی مدح مولانا علی علیه السلم

ابدا بسیر سلطنت فقر شاه باش — بی پاد سر پناه سپهر و کلاه باش
با نیستی بساز و غم بیش و کم مخور — بر بیش و کم هر آنچه بود پادشاه باش
تا کی سپید جامه توان بود و دل سیاه — یکچند دل سپید و مرقع سیاه باش
طی طریق پر خطر عشق آن دوست — وارسته از دو کون چو مردان راه باش
آزاد بیت هو است پی خواجگان گزین — از خیل بندگان ولی الله باش

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی — خود خار هم مباش خدا را گیاه باش
بگریز در پناه شه اولیا علی — از حادثات دهر و فلک در پناه باش
ای جان مقیم درگه والای شاه شو — چون عرش خاکسار در آن بارگاه باش
ای دیده کسب نور از آن آستانه کن — وانگاه نوربخش مه و خورشید و ماه باش
ما را شفاعت تو طلب چون گناهکار — ای تن ملازم غرق بحر گناه باش
از جان و دل غلام غلامان حیدرم — یا رب مرا بصدق و ارادت گواه باش
ای عذرخواه نامه سیاهان بروز حشر — جرم محیط را بر حق عذرخواه باش

فی مدح حسن بن علی علیه السلم

دلم که بود ز آلایش طبیعت پاک — گرفته گرد کدورت از این نشیمن خاک
ز اول گفتم ازین همرهان سست عنان — کجاست راه نوردی مجرد و چالاک
اگر ازین تن خاکی سفر کنی ابدل — نخست گام نهی پای بر سر افلاک
بلند و پست جهان ای فقیر بیتاب — گهی بچرخ برد گه نشاند بر خاک
چو نیستی است سرانجام هر چه هست آید — بهر طریق که باشی مدار دل غمناک
بیا و ابر بهاری بجلوه می بارد — براه باده بر لب تشنگان شدند هلاک
روان صومعه را از زمان شکست آمد — که سر کشید باوج سپهر تارم تاک
نکوست هر چه کند دلستان چه جور و چه مهر — خوش است آنچه دهد او چه زهر و چه تریاک
بکیش اهل کرم کافری اگر ابدل — کنی نگاه عزیزان ز تیغ جان امساک
کرم رسید بگریبان جامه جان دست — کنم ز بعد فراق تو تا بدامان چاک
من و خیال الخلاف رضای تو هیهات — تو و هوای حصول مراد من حاشاک
ز میر دوستی بندگان خسرو دین — ز دشمنی زمانه مرا نباشد باک
ولی حق حسن بن علی شه کونین — امام یازدهم سبط خواجه لولاک
بزرگ آیت یزدان که درک ذاتش را — توان نمودن بحر ذات حق شود ادراک
خدیو کون و مکان شهسوار ملک وجود — که بسته سلسله کاینات بر فتراک
شها وجود دو عالم طفیل هستی تست — تو اصل فیض ارواح العالمین فداک
بلطف عام تو دارد محیط چشم امید — در آن زمان که سپارد طریق سوی مغاک

فی مدیح باقر العلوم علیه السلام

بعزم قرب حجابی بغیر خویش ندیدم / چو زین حجاب گذشتم بوصل دوست رسیدم
ز لوح دل چو زدودم غبار ظلمت کثرت / جمال شاهد وحدت بچشم خویش بدیدم
ز کام خود بگذشتم بخواهش دل جانان / رضای خاطر او بر مراد خویش گزیدم
ز غیر دوست تهی بود طریقه عشاق / عجب مدار اگر من ز خویشتن برمیدم
ز انجلوت دل بوده منزل و من غافل / بهرزه در طلبش گرد هر دیار دویدم
بعالمی نفروشم غم محبت جانان / که این متاع گرامی بنقد عمر خریدم
بسان نرگس شوخش مدام خویش و مستم / از آن زمان که ز لعلش شراب شوق چشیدم
مقام امن و سلامت مجوز دولت و حشمت / که من ز فقر و قناعت بدین مقام رسیدم
کمان عشق که گر همه کشید نتوانند / بیک اشاره ابروی دلکش تو کشیدم
بجز محمد و آلش ز کس امید ندارم / اگر خلاف بگویم برید باد امیدم
ز خاک درگه پنجم امام رفت حدیثی / شمیم روضه رضوان ز دوش جهت شنیدم
محمد بن علی باقر العلوم شه دین / که داغ بندگی او نموده جبهه سپیدم
محیط در حق من ظن بد مبر بجز این / که مست باده عشقم شام ندرت نبیدم

فی التوحید

در خور حمد و ثنا بار خدایست کریم / که ز خوان کرمش بهره برد نیک و رجیم
نیک و بد را ننمود از در احسان محروم / سلطنت داد بفرعون و نبوت بکلیم
آیت بخشش او نقد روانست و خرد / چشم بیننده و گوش شنوا قلب سلیم
احد است و صمد و لم یلد و لم یولد / حاکم منتقم و عادل و علام و حکیم
آشکار است بر او راز نهان همه کس / که سمیع است و بصیر است و خبیر است و علیم
همه عمر اگر بنده کند معصیتش / بیکی توبه ببخشد که عفو است و رحیم
عیبها داند و هرگز ندرد پرده کس / عیبها بیند و پوشد همه ز الطاف عمیم
نبرد روزی مجرم بگناهان بزرگ / ندرد پرده عاصی بمعاصی عظیم
بی غنا باشد اگر طاعت کونین تراست / هان مشو غره که هستند بلی خاتمه بیم
با عطا باشد اگر جرم دو عالم داری / دار امید بخشش ابد و دار نعیم

رحمت

رحمت بیحد او می دهدم مژده خلد / گر چه از کرده خود هست سزایم جحیم
مالک الملک ابد خالق ابدان و نفوس / که ز فیض ازلی زنده کند عظم رمیم
دولت بی سر و پا را نه بگدایان بخشد / قسمت تاجوران کرده سریر و دیهیم
در خور نعمت او نیست سپاس ثقلین / شکر حادث نبود در خور احسان قدیم
بار الها بشفیعان جزا احمد و آل / در گذر از گنه خلق ز الطاف عمیم
بخش آزادگی از قید علایق همه را / ایمن از وسوسه نفس کن و دیو رجیم
بی نیاز از همه کس ساز کن کسلت بمحیط / سلب خود را نپسندد بدر غیر کریم

در مدیح المجتبی علیه السلام

منم که شهره بسرگشتگی بهر کویم / فتاده در خم چوگان عشق چون گویم
هوای گلشن فردوس برده از خاطر / نسیم روح فزا خاک آن سر کویم
چنان ز خویش تهی گشته‌ام ز جانانی / که گر ز پوست برآیم تمام خود اویم
عجب مدار اگر مشکبوی شد نفسم / که همدم سر آن زلف عنبرین بویم
هزار سلسله بگسسته‌ام ز شور جنون / از آن زمان که گرفتار تار آن مویم
بسوی خویش کشم روزگار رفته ز دست / اگر بچنگ فتد آن کمند گیسویم
برغم آنکه زند طبل عشق زیر گلیم / حدیث حسن تو بر بام عرش می گویم
درون سینه دلم از طرب برقص آید / در آن زمان که تو بنشسته‌ای بپهلویم
ترا بتیغ چه حاجت برای کشتن من / که خود هلاک کند آن کشیده ابرویم
مرا ز پای بیفکنده و ببرده ز دست / سپید ساعد آن شوخ سخت بازویم
ز لب بروز فراقت گرایستم بگرفت / تمام روی زمین را سرشک چون جویم
هزار بار گرم همچو نال سر ببرند / ز شوق تیغ تو بار دگر همی رویم
اگر پیاله گرفتم ملامتم مکنید / بباده رنگ ریا را ز خرقه می شویم
حوالتم بمی ناب و لعل یار کنید / علاج درد دل خود ز هر که می جویم
ز فیض خاک در مجتبی شه کونین / بآب خضر زند طعنه نظم نیکویم
ولی این دو یکتا دوم امام حسن / که هست مدحت او طبع و عادت و خویم
سگم که تیغ زنند اندر شاه برخ / که فیض او در دولت گشوده بر رویم

هر کجا که روم روی دل بجانب اوست — که نیست دیدهٔ امید را دگر سویم

چو سبزه سپهرم ز پا بروز آرد — طریق بندگیش را بسر همی پویم

مرا بروز قیامت محیط فخر و شرف — همین بس است که مداح حضرتش گویم

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

اگر ز نقطهٔ موهوم آمده دهنی — دهان تست در آن نقطه هم بود سخنی

نمود لعل تو اثبات ذات جوهر فرد — رواست بوسه زدن بر چنین لب و دهنی

ستاره سان همه چشم فلک صفت همه گوش — که بینم آن دهن و بشنوم از آن سخنی

تو شمع انجمنی دیگران چو پروانه — اگر کنند نکویان شهر انجمنی

قد تو سرو و دل عاشقان بود چمنش — که دیده است چنین سروی و چنین چمنی

ز شانه زلف شکن در شکن مزن برهم — که آشیانهٔ مرغ دلی است هر شکنی

مرا بمشک ختن با تو احتیاجی نیست — که چین طرهٔ تو هست مشک را ختنی

حکایت دل دیوانه است قصهٔ عشق — شنیدهٔ تو اگر شرح موی و لکنی

مرا ببین که کنم کوه را بناله ز جای — بخوان فسانه که این پیش بود کوهکنی

بعالمی نفروشم ترا که نتوان داد — گرانبها گهری را بکمتر از ثمنی

غریب عالم خاکیم و سالها بگذشت — در این دیار ندیدیم مردم وطنی

من و مدایح ختم رسل شه لولاک — که نیست خوشتر از این شیوه در زمانه فنی

نخست فیض ازل اول تجلی حق — که اوست مظهر فیاض کل هر زمنی

نبی مکی امی محمد عربی — که هست علت ایجاد هر روان و تنی

لطیف پیکر او زان نداشت سایه که بود — ز جان زنده دلان نشر لطیفش بدنی

ورا چو یزدان تشریف خاتمیت داد — شگفت کون و مکان را درون پیرهنی

محیط مادح احمد خدای باشد و بس — مدیح حضرت او نیست حد همچو منی

نعت محمد تاسع الائمه علیه السلام

کجاست زنده دلی کاملی مسیح دمی — که فیض صحبتش از دل برد غبار غمی

خلیل بت شکنی کو که نفس دون شکند — که نیست در حرم دل بغیر آن صنمی

ز گنبد چرخ در آن دور گشت نوبت ما — که نیست سایهٔ ایام را سر کرمی

زمانه جز من دانش نمیخرد بجوی — هوای گنج هنر را نمیدهد بدمی

مباد آنکه شود سفله خوی کاروا — که هر زمان کند آغاز فتنه و ستمی

گذشت عمر و دریغا نداد ما را دست — حضور بی‌غمی و صفای صبحدمی

منم بجان عزیزان بوصل مهوشی — اگر ازین تن خاکی برون نهی قدمی

خلاف گوشه نشینان درشکسته بجوی — که نیست جز دل این قوم دوستدار حرمی

غم زمانه مخور از رفتن باده بنوش — که دور چرخ نه جا گذاشته ز جمی

ز بینوایی و دولت غنی و خادم شاه — که در زمانه نماند گدا و محتشمی

ز آستان بلند آسمان شده هر شب — فراز عرش فرازم ز آه خود علمی

بخلق آنچه رسد فیض آشکار و نهان — ز بحر جود شه دین جواد هست نمی

محمد بن علی تاسع الائمه تقی — که بحر همت او هست بیکرانه یمی

بپاس خدای که باشد ز کلک قدرت ذات — نقوش دفتر هستی با سواد رقمی

که با ولای شفیعان حشر احمد و آل — محیط را نبود از گناه خویش غمی

شها ز کشور نظمیم ماشا گویان — اساس سلطنت ماست دفتر و قلمی

وقال

جم رفت و نماند از وی بر جای بجز جامی — بوده که جهان را نیست جز نیستی انجامی

گر رند و خراباتی گشتم مکنید عیب — کز زهد فروشی هیچ حاصل نشدم کامی

لب نام تو از من در حلقهٔ رندان نیست — هر لحظه بود دل غم جانی گرو جامی

شوریده دلی دارم و از هر طرفی شوخی — گسترده پی صیدش از هر طرفی دامی

تنها فکند از بام طشت من سودایی — هر دم نکند عشقش طشتم ز لب بامی

پیوسته تا بندم خوبان ز رخ و گیسو — شامی ز پی صبحی صبحی ز پی شامی

رو کسب قناعت کن تا باز رهی ای دل — از منت هر خاصی و ز طعنهٔ هر عامی

جز احمد و آل او ما را ابد و عالم نیست — از کس طمع لطفی باید نه انعامی

مانند محیط امروز در شهر نمیباشد — فلاکش نظر بادی صیدی کش بدنامی

بی ساقی آتش دست باده آتش وش

کی دام شود شوخی کی پخته شود خامی

مایل اسمش میرزا حبیب الله والد ماجدش را غلامرضا نام
و از نجبای کرام و شرفای عظام سپاهان بشمار می رفت در اواسط
عمر بدار الخلافه طهران که پای تخت ایرانست بیامده در همانجا
رحل اقامت انداخت و بسودای تنباکو پرداخته سودی برد و وی
همواره مصاحب اهل ادب بوده گاهی بمناسبت مقام بشعر شعرا
ضرب المثل را امثال می جست چنانکه وقتی یکی از علمای معاصر که بقا
داد رسید با وی نداشت ملازم خود را فرستاده تا یک کیسه تنباکو از وی
بنسیه خریداری کند وی از دادن ابا کرده ملازم بازگشته ماجرا بحضرت
مولای خود باز گفت فقیه مذکور کس فرستاده اظهار گله مندی از وی کرد
وی در حال بپاسخ این لطیفه بر زبان راند و این شعر نغز بخواند که

بسکه چشم غنچه زر سبد امشب از غارتگری — پای بلبل را خیال دست گلچینی کند

در اواخر عمر بمصداق ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا بزیارت
بیت الله رفته بعد مراجعت در آستانه شاه ولایت از برای خویش بمقدار
مدفن زمینی خریداری کرده مراجعت بطهران کرد و در سال مجاعه هشتاد و
هشت شبها همه شب کیسه زر آورد و سفره نان بدوش برداشته و بمستحقین
میرسانید و در این شیوه مرضیه پیروی از شاه ولایت میکرد و در هر زمان
و مکان بدینسان و زبان فایض اثر عاید دیگران میشد تا در سنه هزار و دویست و
نود از این جهان درگذشت و جسدش را بحکم وصیت بنجف برده در ایوان طلا
در همان مکان که خریداری کرده بود دفن کردند رحمة الله علیه میرزا حبیب الله
ولادتش در سنه ۱۲۸۸ در دار الخلافه طهران بود در وفات پدر دو ساله بود
و در حجر تربیت مادر پرورش یافت تا بحد رشد و تمیز رسید و با وجود
میراث پدری و بضاعت مادری چشم از برادران در پوشیده بکسب
پرداخت و از آغاز در صیدان محمد ابراهیم خان امین السلطان بسودای علیق
و حبوبات پرداخت و کم کم از درستی و راستی کارش گرفت و علیق دواب اصطبل
دیوان را هی بلاد در اوقات فراغت با اهل ذوق و ارباب هنر و ادب با نغما

چمان بیاد تو یاران بعیش بنشستند
که تا بهار دگر از پیاله مستند
جهانیان همه دوران طرب هم آوازند
که نوبهار شد و از جفای دی رستند
همین نه شاخ درختان ز باد رقصانند
ز شوق سلسله مویان ز ... سرخوشند
بجام لاله چه کیفیت است کز بوئیش
معاشران همه مدهوش و ساغران مستند
هوا عبیر فشان گشت از نسیم بهار
مگر ز زلف تو بوئی بجان بپیوستند
مدور کلاله بیا باده در پیاله کنیم
که از طرب گل و نرگس پیاله بدستند
اگر بباده رسد دست سرو های چمن
بپیش قامت موزون تو سر و پا بستند
بیاد قامت و روی تو بود اگر عشاق
بسیر سرو و تماشای باغ دل بستند
چمان بیاد تو یاران بشهر مشغولند
که در خیال دگر نیستند ز ...
مگر ملامت کنم کشتگان وادی عشق
که چون بکعبه صفت ...
ببین نگاه چو مایل بدوست ... باش
که عاشقان دگر نیز در جهان هستند

مأنوس و در کسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده جاهد و ساعی و مشفق
و مهربان و کریم النفس و سخی الطبع است گاهی بنظم غزل همت میگمارد
غزلرا نیکو میسراید و در فن توشیح بر همگنان سبقت است بیشتر از
غزلیات وی مختوم بمدح ائمه اطهار است گاهی با آوستادی میرزا نصر الله
خان صبوری کروی ملقب بملک الادبا انیس و جلیس و با من بنده عبرت
نیز و برا مؤانست و علاقه است و بر او این هنگام دو پسر و سه دختر است
دو پسرش احمد خان و محمد خان هر یک چند در مدرسه بتحصیل و تکمیل بادب
ادبیه مشغولند این چند غزل از ابکار افکار وی نگارش میرود

فی مدح مولینا علی بن ابیطالب

آن روی بین و حلقه زلف خمیده را — وان خال دلفریب و خط نو دمیده را
منعم مکن ز دیدن روی نکو که هیچ — نتوان نگاه داشت ز دیدار دیده را
با مدعی چگونه توان دید همنفس — آن شاهد بخون جگر پروریده را
آنان که در کشاکش عشق او فتاده اند — دانند حال عاشق محنت کشیده را
شبهای هجر مطلع شرار آنم که تا بروز — مونس بود خیال تو قلب رمیده را
آگه ز حال بسمل بزم نگاه نیست — هر کس که دیده بسمل در خون طپیده را
از دیده خون رود بکنارم بجای اشک — با مدعی چو بنگرم آن نو دمیده را
من دیده ام جمال علی را بچشم دل — زان داده ام بدیده و دل نور دیده را
مایل بدید دیده ز شرار از گشت طالبش — بسیار فرقهاست ز دیده شنیده را

و فی مدحه ایضا

دلم از محنت جهان تنگ است — چاره ام من شراب گلرنگ است
آنچه از دل برد غم و اندوه — می گلرنگ و نغمه چنگ است
وانچه جان را دهد نشاط و سرور — ناله مطرب خوش آهنگ است
مثل عشق و صبر را دانی چیست — صحبت آبگینه و سنگ است
دامن عشق او ز کف ننهد — در سر هر که هوش و فرهنگ است
ترک چشمت که فتنه برد کمان — با من او را مگر سر جنگ است

بیا که بی‌جو طره جانان به پیچ و تاب ببینم
دل شکسته مسکین ز اضطراب ببینم
دل شکسته ام اندم ...
بپیچ و تاب بقید دل شکسته ام ... ببینم
که زلف بر شکن او بپیچ و تاب ببینم
رحمتی و ملک دل عاشقان خراب ببینم
خوشا نگه دل ... خراب ببینم
بیاد سرم که دو صبح ...
... ز کف شب غراب ببینم
حسن بسیم نبسته ...
چون دست و ساعد ...
... آب ببینم
شود ...
...
ستاره ...
...
چنین که ...
...
هزار جان ...
... ببینم

بی حضور تو این جهان فراخ　　　بر وجود جهانیان تنگ است
زیند آسوده هر که چون نابل　　　بندهٔ شاه عرش او رنگ است
شاه مردان علی که بندهٔ او　　　مهر و ماه و آسمان خنگ است

و نیز در مدحت ایضا

فروغ روی تو در ماه آسمانی نیست　　　باعتدال قدت سرو بوستانی نیست
بجان دوست که عاشق در این زمانه دگر　　　بغیر مصاحب دوستان جانی نیست
بسی بغیر به دیدیم در جهان چیزی　　　برای روح بغیر از راح ارغوانی نیست
بنقد جان ز تو گر بوسه‌ای خرید متن　　　که این متاع گرانمایه رایگانی نیست
امید مهر و وفا از تو من نخواهم داشت　　　که در جهان بتان رسم مهربانی نیست
جدا ز دوست مرا از جان خوشتر نیز ام　　　که زندگانی بی دوست زندگانی نیست
جهان سرای نشاط است و جای عیش ولی　　　دریغ و درد که این عیش جاودانی نیست
من و محبت مهر نبی و زوج بتول　　　نجات امام که او و ایمه هر زمانی نیست
بدیع و نغز بود شعر خواجه و خواجو　　　ولی چو گفتهٔ صاحب بدین روانی نیست

و نیز در مدحت ایضا

تا دل ز آفتاب جمال تو در شرار است　　　خورشید ذره‌ای ز فروغ دل منست
خواهم که بر رخی تو جان تو سازمش　　　افتد اگر پسند تو جانم که در تنست
داد هم جان براه تو کاندر طریق عشق　　　مردانه هر که نگذرد از جان کم از زنست
با هر که دوست بر سر مهر و وفا بود　　　کی بیمش از معاند و باکش ز دشمنست
از آب تاک هر که شد آلوده دامنش　　　در کیش پیر میکده پاکیزه دامنست
شب مرو شمع و چراغ احتیاج نیست　　　کز آفتاب جام شبش روز روشنست
از فتنهٔ زمانه و از کید روزگار　　　هر کس پناه برد بمیخانه ایمنست
نوروز شد بیا و شراب کهن بیار　　　کامروز روز خرمی و عیش کردنست
عیب جم شرف از آن یافت کاندر او　　　شاه عرب بتخت خلافت ممکنست
دارای دین علی که پس از ختم انبیا　　　از حق بی هدایت مردم معینست
مانا کند چگونه زبان از صفات او　　　کاندر زبان مدحت او نطق الکنست

فی مدح حضرت مولینا علی علیه السلم

گردش باغ و چمنم آرزوست　　　سیر گل و یاسمنم آرزوست
با صنمی سرو قد و گل عذار　　　گردش باغ و چمنم آرزوست
تا که کنم چارهٔ چرخ کهن　　　جام شراب کهنم آرزوست
زندهٔ جاوید شوم تا چو خضر　　　بوسه‌ای از آن دهنم آرزوست
توبه زمی داده ز شیخ شهر　　　ساغر توبه شکنم آرزوست
مغبچگان انجمن کرده اند　　　جای در آن انجمنم آرزوست
تا دلم از باده مصفا شود　　　جرعه‌ای از درد دنم آرزوست
در ذقن و زلف تو تا دیده ام　　　قصهٔ چاه و رسنم آرزوست
تا کنمش کحل بصر ما یکی　　　خاک در بوالحسنم آرزوست

فی مدح حضرت الرضا علیه السلام

بروی دوست حریفان چو دیده باز کنند　　　نظر ز دیده رندان پاکباز کنند
بروی عنبر بیند یند روا اگر خواهند　　　بکام دل لب رخ یار دیده باز کنند
بقول خواجه بلبل چو گربند چشم چو تو　　　وان بکام دعا خوانید و دور دراز کنند
شب مصاحب از شوق وصل کوتاه　　　ز قصهٔ شب هجرش مگر دراز کنند
ببام کعبهٔ وصلش بزند مؤذن عشق　　　که ابروی بتم قبلهٔ نماز کنند
حکایت هلش کار خود بیان نیست　　　مگر حواله بحضور اهل راز کنند
دگر تمیز یاران شراب کافی نیست　　　مگر پیاله از آن لعل دلنواز کنند
جهان پرفیض روا بد اگر انار ز زلف　　　کشید نار و بسویدهم ساز کنند
اگر مصاحب اهل دل اهوس داری　　　ز همنشینی نا اهل احتراز کنند
نوشته اند ز مژگان بدیع چشم بتان　　　که نازنین چو کنند جان نیاز کنند
بر آستان شهنشاه طوس شرح بعید　　　بیان مایل و بر پادشاه ناز کنند

فی مدح حضرت مولینا علی علیه السلم

بادکلاه ای بخلوت آرمید خوش بود　　　وز دو عالم رشتهٔ الفت بدید خوش بود
وه که در خلوت سرای خالی از بیگانگان　　　یار در جای رانکام خویش دیدن خوش بود

کس نبرد از هوس باده سر فرو به دوستگان — پای خم مستی و پیراهن ز بدن خوش بود
از پس هجران یار و سختی بار فراق — از وصال او بکام دل رسیدن خوش بود
گر حدیث تلخ گوید آن شکر لب گو بگو — پاسخ تلخ از لب شیرین شنیدن خوش بود
گفتمش زلف تو دام راه دل گردید گفت — دام اندر راه عاشق گستریدن خوش بود
گر تو زهرم می دهی ای رشک شیرین نوش نوش — تا نگردد زهر از دست نکویان چشیدن خوش بود
از دل و جان تا ز جان ناز تو باید کشید — زانکه ناز نازکان از دل و جان کشیدن خوش بود
زانچه هست اندر دو گیتی از نعیم ناز و نوش — مهر اولاد علی را برگزیدن خوش بود
مایلا از سودا گر و یاری بیار از جهان — مهر حیدر را بنقد جان خریدن خوش بود

در مدح قائم علیه السلام

بنوکه فتنهٔ جانست چشم فتانش — قرار برده ز دل طرّهٔ پریشانش
کشیده تیغ و بقتلم گشاده ابرو را — خدا کند نکند بخت من پشیمانش
دل صنوبر بهم محو سرو بالایست — که بنده اند بجان سروهای بستانش
همین نه خون من خسته دل گرفته ز دست — که دست خون جهانیست در گریبانش
دلم اسیر خم طرّهٔ ذلیخا نیست — که هست والد رخسار و ماه کنعانش
حیات بخش دل است آن دهان نوشین گر — خضر دو لب جان بخش آب حیوانش
فروغ بخش مه است آفتاب رخسارش — نگر که ماه برآمد ز ماه شعبانش
مه ولادت مهدی است دین امام زمان — که برگزیده ز آل رسول یزدانش
ولی ایزد داور حجت بن حسن — که هست کوثر بر قدر لامکانش
چنانکه زاد ز مادر بهمراه و مایلا — بلبو ستی و بر از بن بروز روحانش
بروز حشر ز عصیان کجا ببخشد شید — که هست حجت لم شفیع عصیانش

در مدح مولینا علی علیه السلام

ای ناصح عاقل پند از عشق و هر چند — پند تو ندارد سود و ز بیش هر بندم
هرگز نظر تو عشق بیرون نتواند برد — زین سرزنش ناصح نه پند خردمندم
گفتی که نظر بر من بگشای و ببند از غیر — فرما تو من جانا بگشایم و بربندم
مهر همه بگسستم تا با تو در آمیزم — عهد همه بشکستم تا با تو به پیوندم

تا

هر که با یاد لبت باده خورد نوشش باد
هر که بی یاد لبت قوت دلش زهر نوشش باد
چشم مست تو لب لعل تو نوشین دارد
بر دیده باده مرا از دهن نوش تو نوشین باد
آفرین بر لب نوشین تو ... شد
هر که سودا زده سلسله زلف تو شد
حلقه بند گلی زلف تو در گوشش باد
دارم امید که از دست کرم دوش مراست
چون در سر زلف تو بیزاری ... بود
منکر خون که از غفلت سخن می گوید
هر چه جز مسئله عشق فراموشش باد
دل که از وصل تو یکروز نشد کامروا
در شب هجر خیال تو هم آغوشش باد
هر که با یاد تو مجلس گلبند باده بجام
در قدح باده چو خون دل خود نوشش باد
نو بهار است و چو گل آمده در طلعتم
تشنه اهل هوا باده نوشش باد
نغمه سر بوش تو بر افکند ز کارم مایل
همچو از هر که ز منشا و خطا پوشش باد

تا در تو نظر کردم چشم از همه بر بستم — تا رو بتو آوردم دل از همه بر کندم
گر سیم و زر افکنند اندر قدمت باکی — پای قدمت جانا من جان و سر افکندم
مهر تو اگر بگسست من بر سر پیمانم — عهد تو اگر بشکست من بر سر سوگندم
با یاد جمال تو دلشادم و خوشنودم — با ذکر جمیل تو دمسازم و خرسندم
هر کس بدل آکنده است مهر بت مه رویی — من مهر علی و آل در سینه با کندم
امروز اگر سر زد از من گنهی مایل — فردای جزا او را بر فضل خداوندم

و له فی مدحه ایضا

ای که بملک دلبری شاهی و ماه کلاه تو — مهر وی و سپاه دل مهر و دلت فدای تو
کرده خراب کار دل نرگس می پرست تو — بسته رسن بپای جان زلف گره گشای تو
از ستم و جفای تو دیده کجا شوم که من — جور رقیب و صد عدو می کشم از برای تو
دو وجب جاودان یاقوت نظم جان — هر که نداشت یک زمان بوسه جای کیمیای تو
می نکند دگر پری دعوی نیک منظری — با همه حسن و دلبری پیش لقای تو
گرچه تو ادره جفا یاد نبرد مکر از غمی — من نگر بلم از وفا یاد دگر جای تو
من نه همین ز عشق تو بیخبرم ز خویشتن — هست ز خویشتن بیخبر هر که شد آشنای تو
مایل از آن زمان که تو مدح علی سروده — جان بتن سخن دهد طبع سخن سرای تو
شاه ولایت آنکه خود گفت بحشر آدمی — اشرف کاینات شد از شرف ولای تو
تا شده گدای در مظهر کرده کار را — نیست عجب شوند اگر پادشهان گدای تو
گشته شعار من از آن شاعری ایثار — تا که ز جان و دل کنم مدح تو و ثنای تو

رباعی

امروز که روز نیمهٔ شعبانست — میلاد خدیو عالم امکانست
آن مهدی موعود که از مقدم او — چون باغ بهشت ساحت طهرانست

رباعی

ای مهدی صاحب الزمان ادرکنی — ای غوث زمین غیث زمان ادرکنی
از فتنهٔ روزگار دل من
آشفته شد ای کهف امان ادرکنی

شیوه چشم و لبت کشتن و جان دادن داست
بیت خال و خطت خط امان دادن داست
کار در زلف تو بغارت دلها کردن است
شغل لعل لب تو تاب و توان بردن است
لعل روان بخش تو حقیقت ... است
قیمت لب تو بیش نقد دو روان دادن داست
غنچه ... جام جم ... کند
غنچه که از روی تو ... صد عهد
باز ز حکمت ... باده ... هاد برد
... نا شد ...
... بر ... راه ... نشان دادن داست
... خم ... باد ... سکر ...
... که شد ... دو ...
آنکه ... در ... بر ...
... که ... جان ... ز جان ...
شیوه ... با ... بر ...
باز ... جان ...

مشرق

در مدیح القائم علیه السلم

فلک را دو ذات اول بود پاسا | که راه کج رود چون خط ترسا
هر آنکس از طریقش سر بتابد | چو رهبانش فتد زنجیر در پا
نرفتم بر مراد چرخ چون من | نبودم پیش او دست تمنا
از آن جور وش نگرد دارم درد | چو جفت طفل در زهدان دنیا
تمامم از چه رو کج رفت گردون | چه دید از راستی جز نقش زیبا
مگر از دست کج رفتاری او | سوی چرخ چهارم رفت عیسی
ازین گرداب دنیا برجه ار باش | چو کنعان سر مپیچ از پند بابا
تو این پیر فرتوت دشمن | همان طبع کنی با او مدارا
نبی فرزند زاده لیک هر شب | چو مادر زن شود بدکردار و فحشا
فراوان خورده کین خوب پاکان | از آن بیش کرد در وی نیست زیبا
چو یوسف اند در این مصر اندام | نه از شمعون امیدی نی ز یهودا
بیعقوب هم ابیت الحزن شد | بمز این گرد گردد پر مینا
نرفتن اسکندرم چون شد کر گنجی | سپهر گردید چون ظلمات ظلما
گرفتم در دو مروارید عالمش | چه حاصل مثنوی چون زیب اودا
بروز بینوائی یوسف مصر | شود زندانی از دست زلیخا
مرا بیچاره پندارد فلک زان | کند جور بیا بی ظلم بیجا
ولی غافل که من دارم توسل | بدامان ولی پاک یکتا
گرامی گوهر گنجینه حق | مبارک درج بس و طه
که از بینند دامانش زجس | روان عسکری و جان زهرا
امام حاظر و غایب که فیضش | دهاد همچو سد بر کل اشیا
عطای لم یزل در ماه شعبان | بسال نور ظاهر گشت برما
وجود شه در جهان لطف است بر خلق | که جز حق کس نیارد کرد احصا
اگر در پرده غیبت نهان است | نباشد غافل از یاد احبا
جهان چون جسم و او جانست ارزو | نگردد جان بچشم کس هویدا

بصورت گرچه آدم راست فرزند ولی او را پدر باشد بمعنا
مگر نورش تجلی کرد در طور که مغشیا علیه گشت موسی
ز مهر معدلت در چرخ چارم نشسته چون ز صد دارا مسیحا
شها بیرون خرام از کنج خلوت سراپرده بزن در طرف صحرا
که جانها عزیزان بر لب آمد نشاید بود از این افزون شکیبا
ترا گر عالم امکان بود تنگ قدم آنسوترک نه بر سماها
ولایت ختم شد آن روز بر تو که آدم در دل گل داشت ماوا
تو بر عرش نهادی تاج کرم تو او را کرده تعلیم اسما
با براهیم آذر شد گلستان چو نورت کرد اندر صلب او جا
تا مثل کرد یونس در ولایت ببطن حوت رفت و قعر دریا
چو شد منکر ولایت دیگر بار تفضل کرد بر وی حق تعالی
ز تو زنده شد مشرف چون سراپا دراز دور محمد و دست علیا
تو او را در پناه خود در آوردی که غیر تو ندارد هیچ ملجا
الا تا تابش خورشید باشد درخشان بر سر این تل غبرا
دل احباب تو چون صبح خندان رخ اعدای تو چون شام یلدا
الهی مشنو اگر از او نباشد همه از نسل کرها واست یا با

در معجزه مولانا علی علیه السلام

فغان زین رواق فرتوت عجب چرخ که هر دم پدید آرد عجایب
نه بر کار او عاقل گشت واقف نه بر کنه او بردم رای صایب
نه یک دم شد از کینه و دزدی نادم نه روزی ز عصیان خود گشت تائب
هزاران نقش او پدید آرد نبینی مگر یک چو گردی مراقب
بهر کس دهد بهره بی شاید اگر آب شور است با طعم لازب
هم از آتش کینه او بسوزد دل مرد دانا چو قندیل ذاهب
بسی گلرخان کرده در خاک پنهان بسی داده بر باد عنبر ذوائب
نبرد است کس جز از این فعل شومش نگردید بر خوی زشتش معایب

بشارت فزون برد جان گرامی از آن گشته عرشی طویل العواقب
سر وصل تو گر ندارد مخور غم که او را بسی چون تو بود است طالب
جهانا ازین سر زر و زیور گردد ترا کوکب بخت از برج غارب
فرو ماند تا چند شاد و منعم خردمند تا کی ببیند مصایب
بنادان دهی کاسه انگبین را بدانا بریزی سموم عقارب
بدین شیمت و آب و تاب بیم گروهی همی مضطرت را بجانند طالب
هر روز در دست یک کس بیاید بگیری هر دم وکیلی و نائب
ندیدم کسی رو بگردانده از تو بجز شهریار اعظم المواهب
دلا چند گویی ز دنیا و کیدش مکن وقت ضایع بگو مدح غالب
تو برزه که عیب است فرد او ولید ترا جامه همچو مصباح ثاقب
بمدح علی ولی مظهر کل که خود را نبود شبیه بر خلق صاحب
زمان و مکانی که شد مولد او بجز و داد نسبت خداوند واجب
مراد از قلم و سنگ اندر بدن حق بگردد چو پرگار در دور کاتب
چو در کعبه شد آشکار آنچه گفتی ز رخ شاهد غیب بودا شتا حاجب
مرا با او از شد صنو تو و گر نه منزه بود حق ز سیر مراتب
در آیینه او چو حق دید خود را صفا و ضیا شد سراپای قالب
چنان شد از او محو در آن که زیب که از تابش خود درخشان کواکب
چنان متحد گشت در آن وحدانی که آمد دوئی را نفی و مناسب
شها فیض عامت با اشیاء است یکسان چو حیوان نافع چو ذات العقارب
ثنا ت ما به گوید که تو بود چو بندگی ز نامت بود در سفر تو مهالب
تو بودی خدا را رسول از رسل که گشتند فارغ ز هول نوائب
بی مصلحت داد رسول مکرم بمحبت علم داد دست اجانب
گریزان شدند از گروه هوازن چو در بود رجیم از نجوم ثواقب
با برار اقرار گردید واضح که شیعی بنا یید ز فضل تو غالب
بنا چار خوانند رسول بر فضل گر فتنی علم را شکستی کتائب

چو بر فرق بر جرفند و تیغ کین را — در افلاک پیچید صیت مراجب
چه باشد اگر شرع دارد هوانی — ز دست شهودان ادیمن مذاهب
مدیحش بود دعد که من آن عصائی — کز او در دهم رشا شد ادام مآرب

۱۳۱۱

(معروضه بنده درگاه شرعی قبسته)

در نعت النبی ع

ای شده با ملک دین با ضمین — آمده بر گنج امانت امین
تو همه تن با شرف ذات وجود — ما همه جانیم بجانان قرین
نور ز عناصر که بجنگند و صلح — گاه شوی لاغر و گاهی سمین
عاقبت الامر در آن ضد ز پا — افتاد ز حدت آن ساکنین
حاصل این خمر صداع تخت — فائده اش چیست خمار سپین
لیک بر چشم آزادگان — تلخ بود ملک جهان چون جنین
کشور دل منزل پاک از حق — زانکه بود نشر فلکش چون نگین
در سعیر دل اگر دمی گر همی — دست دهد علم تو حق الیقین
در گذری گر تو ز طول امل — کشف شود رمز کتاب مبین
ایکه زدی خیمه بر این آب و گل — تا که کنی تکیه بر سدره مکین
جا تو ز آتش نژاد دیو باد — دیو ود دانند نژاد یمین
آدم با نش همگی خولداد — راهزن و عمر گرا چون تنین
باد به پر خوف و زمین شور زاد — خاک به پر هول و حرامی کمین
دام از دشت جهان بر کرانست — برده فروشگر خاقان چین
گمشده در روی دو صد لغز اسباب — رستم و کیخسرو و بن آبتین
خیمه بیفکن کرد و ابنمالک نیست — دهل اثا مست بکسبی دل نشین
ماند دنیاست گریز آدرو — بر اثر دانه تو دامش ببین
هر که فرو برد گلو نیز فشرد — گر چه بود خرم و بطغر لنکین
مارنز چند خوری خاک خلق — زاغ نز دل چه نهادی ببین
نادر این دولت بنا بزن — خاک بیفشان بسر کبر و کین

چونکه شنیدند سخن خوب رشت — چند دو بلبل بد این و آن
ملک بد رجو که ملک زاده — تا نشوی سخره دیو لعین
چون ز موالید ثلث آمدی — راه نبی رفته ای تا زنین
خستگی از این نفکندی که شد — نام نوازنده فلک و اپسین
حیف بود باز با اسفار روی — با دد و با دام شوی همنشین
جهد کن و صحبت رضوان طلب — همسر و همخوابگی حور عین
بندگی بر حرا باش کن — تا نشوی درد و جهان دل حزین
دولت جاوید نیابد بکف — گر تو نه خاک ره یاسین
ختم رسل خواجه پیغمبران — مصدر کل مظهر دیان دین
احمد مرسل که تن پاک او — آمده با روح مجرد عجین
هفدهم ماه نخستین ربیع — خواست بنا سوزنده هدنبت و دین
کرد ز حق جانب خلقان گذر — اشهب افلاک سرش زیر زین
آمد و بنشست بر اورنگ عدل — رسم نوآراست چو خلد برین
بازو باسر نه بعقل و به — این خط و این خال و بدین بد همین
نیمشبی جانب معراج رفت — گام زد از حد شهود رهنمین
گشت سبک سیر چنان بی حرج — ماند براق از تک و روح الامین
رفت فراتر ز فلک و ز ملک — زد همه کون و مکان آستین
خواست کند خلع بدن راه دوست — گشت باو خلعت ثروت سیمین
هستی موهوم بمعلوم باخت — برد نسبی فیض ز جان آفرین
دیده خدا را نه بان چشم سر — بلکه بچشم دل و نور یقین
جسم همه جان شد و جان خود چه شد — پی نتوانم که کم بیش از این
عقل که بهش بد آمد ز پای — وهم در این ورطه فرو شد بطین
ای تو ابا ذکر ان تا کران — خرم و شاداب بر آمد و زمین
ما حضر سفره از او سخا ک — جلوه گر نشئه بطحا و چین
انجم و افلاک نژاد از خوار — انفس و آفاق ترا خوشه چین

هر دو جهان است طفیل تو ذاتت — گوهر مقصودی و درّ ثمین
مهد نبوّت بتو شد استوار — حبل ولایت بتو آمد متین
گر اثر باد مخالف نبود — شعر مرا بود چو ماء معین
گر تو نجاتبخش بخاک درت — مشرقی از شوق بساید جبین
حیف به کز تو نگاهم رسد — بر بود از طاعت چل اربعین

(فی سنه ۱۳۱۰)

در مدیحهٔ الزهراء علیها السلام

الا ای حقه باز آسمانی — چرا بکندم از این بازی نمانی
کنی از پرده هر دم آشکارا — هزاران کهنه و افسون زمانه
تو این مهره های هفتگانه — مسخّر هر کجا خواهی نشانی
نه کم گردد نه کم این مهره هایت — تو پنداری بود سبع المثانی
بناداران گنج بادآور بخشی — بدانا رنج پی در پی رسانی
اذلّه بر سر بر ناز و نعمت — اعزّه سر بخاک ناتوانی
کرم اللذات آنکس را که راندی — فزودها به تر آنکس را که خوانی
تو ای چرخ از اوّل آزمودم — که عادت عار بر بود و امانی
از آز و رنج بر گنجت نبردم — که دانستم بزودی میستانی
بحمد الله ندارم از تو منّت — ز مال و جاه و احشام و اوانی
بپیک شور بده گفتم چه خواهی — بگفتا هیچ جز فحش زبانی
از آز و هر چه دادندم بگردون — چو کوهی شد ز منّت از گرانی
بگو با موسی عمران بنوزد — تمنّا بحرف لن ترانی
سپهر اگر از این عادت نگردی — برم شکوه بر کنز المعانی
دخت رضیه زهرای ازهر — که ذاتش نیز فلک را گشته بانی
ملیکه هر دو عالم اولین فیض — که او را غیر حیدر نیست ثانی
درخشان گشت عالم از وجودش — چو صبح از نور شمس شعشعانی
جمادات از قدومش زنده گردید — ز ارواح منوّر نه دخانی

بطوماد

بطوماد و صحیفه بر نبیشی — بو خشور و کتاب آسمانی
خدایش علم ما کان و یکون را — نهاده در دل اندر جاودانی
سماء انجم هفت و چهار است — که هر یک راست علم راهدانی
چو بنشیند بر اورنگ جلالت — کند با انس و با جن حکمرانی
چو شادروان عزّت بر فرازد — دران صحرا کند موسی شبانی
سلیمان فخر دارد گر نماید — بساط عزّتش را بادبانی
مسیح از چار سوی هفت گردون — فرود آید ز بهر پاسبانی
خلیل و خضر از فیضش برندی — گلستانی و آب زندگانی
کمین دربان او خاک درش را — نخواهد داد بر تاج کیانی
ز هر مخلوق افزون گشت علمش — باو فیض خدای دو جهانی
ز باب و مام و فرزند و شوهر — شرف دارد ز بهر عالی و دانی
گل بستان وحدت بود نازو — چو گل کم ماند در این دار فانی
الا تا تابد این خورشید رخشان — بخاک تیره و بر سنگ کانی
عذار دشمنش با چهره زردش — یکی تیره دوم باد ارغوانی

در نعت النبی

شبی که دست در آن طرّه دراز کنم — هزار حلقه مر از زلف دوست باز کنم
هر گره دل جمعی رهانم از بندش — بدین وسیله شب وصل را دراز کنم
بشکر آنکه دهد دست روز نگار وصال — بیاد طاق دو ابروی او نماز کنم
دمی که دست دهد بدیدار او کنم نظرش — بجان او که بر رضوان و خلد ناز کنم
اگر شبی بسپارد بمن دو زلفش را — امیر فی قلة نبت و طراز کنم
نشان چشم بخواهد ز من گر از کند — دلالتش بلب یار دلنواز کنم
خوش آدمی که دهد خطا و بر آن شاه — تملک وصل گدا زین خط جواز کنم
تمتّع نکند جور و ... — بر آستان شه کعبه و حجاز کنم
جهان جود ابوالقاسم محمد — که بر گدائی او فخر چون ایاز کنم
ز تنگنای طبیعت روم باوج کمال — چو در مدیحه او خامه طرح ساز کنم

منزوی اسمش شیخ علی است مرحوم والدش حاج ملا محمد حسین بن
ملا مهدی بن آقا شفیع زوندی است مردی فاضل و دانشمند و شغل وی
تحریر شرعیات در محضر قضات بوده و در طهران سکونت داشته شیخ علی
در شهر رجب سنهٔ هزار و دویست و نود در دار الخلافه متولد شد
در عنفوان شباب بتحصیل علوم عربیه و فنون ادبیه از نحو و صرف
و معانی و بیان و منطق و تکمیل آن کوشیده پس از آن دورهٔ فقه و اصول را
مباحثه کرده از آن پس بشغل تحریر شرعیات که شغل مرحوم والدش
بود مشغول شده و امورات معاشیهٔ وی نیز از آن ممر است ذوقی
سلیم و طبعی مستقیم دارد قصیده و غزل هر دو را نیکو می سراید ولی
کمتر بانشاء آن می پردازد گاه گاهی بر سبیل اتفاق و اقتضاء
حال غزلی همی گوید یا قصیده همی سراید قصاید وی در مدح و ثنای
ائمهٔ اطهار است در بدو امر محجوب تخلص همی کرد پس از آن بواسطهٔ
اینکه اسم فاضلی وی منزوی شد تخلص را نیز همان منزوی کرد
مردیست سلیم النفس و باندک از لباس و خوراک قانع خط شکسته را
درست می نویسد این مسمط که بتازگی از بحر طبعش تراوش کرده
با یک قصیده از ابکار افکارش در این تذکره نگارش میرود

در مدح الحسین علیه السلام

ای از گل رخسار تو خرم چمن حسن   وی صدر نشین روی تو در انجمن حسن
پرورده ترا مادر دهر از لبن حسن   حسن تو فزون ساخته بها و ثمن حسن
هر جا که شود ذکر حدیث حسن حسن
اول سخن از حسن تو آید بمیانه
ای شمع شبستان زده از پرتو رویت   وی سلسلهٔ گردن دل حلقهٔ مویت
سرو از قد دلجو نگرد بر لب جویت   بر پای قدت سر برد سجده بسویت
مفتون شود از کشتهٔ دلها سر کویت
مشاطه زند گر بسر زلف تو شانه

بر زلف تو گر باد صبا دست رساند   بر سطح زمین نافهٔ مشک افشاند
از چاه زنخدان ار دل خود را برهاند   از چنبر زلف تو رهائی نتواند
در شهر مگو مرغ دل آزاد نماند
تا زلف تو دام آمد و خال تو دانه
ایشوخ بهار آمد و بگذشت زمستان   شد خرم و گل انجمن آرای گلستان
بلبل چو نکیسا بنوا آمد و دستان   باید بجز امید ببستان ز شبستان
کز مقدم نوروز مجدد گشته بستان
بر پای عجب انجمن و جشن شهانه
امروز نباید غم اندر دل بودن   در محفل شادی و طرب باید بودن
بر عارض و قد قد نظر از شوق نمودن   وز دست و لب جام می و بوسه ربودن
هر دم پی آرایش محفل بسرودن
مدح ولی حق شه شاهان زمانه
شاه شهدا نور خدا حجت داور   فخر دو سرا زینت آغوش پیمبر
آرام دل فاطمه نو باوهٔ حیدر   سیم گهر درج شرف شاه فلک فر
دوم گل گلزار نبی شافع محشر
مرآت کمالات خداوند یگانه
خورشید فلک پرتوی از نور جمالش   گلزار جنان نفحهٔ از طیب خصالش
یک قطره بود هفت یم از بحر نوالش   گو[illegible]نه افلاک بمیدان جلالش
بحر شرف و ادراک اوصاف کمالش
افزون ز نهایت بود آن از کرانه
امروز دلا مدحت او ورد زبان کن   بی گفت و شنو فردا ماوای جنان کن
ایثار بخاک در او نقد روان کن   تحصیل از این سودا سود دو جهان کن
قد بر در او از پی تعظیم کمان کن
تا تیر مراد تو نشیند بنشانه
یک شمسه ز کاخ شرفش عرش معظم   یک قرص ز خوان کرمش نیر اعظم

از پی تو آدمی وی آدم شده آدم   وز بندگیش گشته سلیمان شه عالم
اندر حرم حرمت او عیسی و مریم
این چاربیز مطبخ و آن خادم خانه

ای پایه جاه تو برون از حد تعقل   وی پایه قدر تو فراز از کره ثابت و زحل
فطرس چو بدامان تو زد دست توسل   خو کرد بپران ز فر ایزد و لطف و تفضل
اندر چمن و باغ تو بود صلصل و بلبل
در منقبتت آن بنوا این بترانه

چون مهر تو لعبا را اگر قابله فرمود   بر قلب تو نفزود که بر قلب دوی افزود
بی دوستیت راه خدا هر که بپیمود   بالله که هرگز نبرد راه بمقصود
بی مهر و ولایت ندهند فایده و سود
اوراد سحرگاهی و اذکار شبانه

دوم پسر سید اولاد بشر را   فخر است همچون تو پدر همچو پسر را
هم خاک درت نقش جبین اهل نظر را   هم گرد رهت کحل بصر اهل بصر را
سوزد ز تف قهر تو خود اطباق سقر را
گر آتش قهر تو کشد اینگاه زبانه

از ذات تو اوصاف الهی است پدیدار   خود را بتو بر خلق خدا کرده نمودار
خود راست دل پاک تو گنجینه اسرار   جبریل امین است ترا چاکر دربار
در دست گر از بغض تو ای مدح اخیار
کو را بجز از نار سقر هیچ مکانه

نه گنبد دوار بامر تو روانند   هفت اختر سیار بامر تو دوانند
آن قوم که در بحر ولا غوطه‌ورانند   از خم ولای تو همه جرعه‌کشانند
هر قصه و دستان که بگویند و بخوانند
جز مدح و ثنای تو گزافست و فسانه

بدخواه که بد بر تو کند ور جلال آتش ایجاد   درهای بلا دوران بر روی تو نگشاد
افکند ز پا نخل فتوت تیشه بیداد   آب از دم شمشیر تو اشجار لعین داد
هرگه که کند منزوی از تو کسی یاد   از دیده چو جیحون شود اشکش روانه

مسمط تمام شد

در مدح حضرت القائم علیه السلام

خم شده کاهیده ز رنج و ملال   قد من و پیکر من چون هلال
در کف صیاد حوادث منم   همچو یکی طایر بشکسته بال
شد دلم آتشکده از بس درد او   آتش غم راست همی اشتعال
اختر من رو بتو شد اندر هبوط   کوکب من سال و مه اندر وبال
رشته تدبیر امورم ز کف   رفته ز بس درماندگی و اختلال
نیست عجب گر که بعهد شباب   شد الف قامت من همچو دال
آنچه کشیدم ز کشاد بود زال   و کنند شکوه دهر که از پیر زال
میل کند سوی شمال و یمین   پیکرم از ضعف ز باد شمال
چون دل خونبار که هی انوقتست   هست همی کیسه من از زر و مال
وای به مستقبل من گر بود   مر چنین حالت ماضی و حال
از غم و درد و مه بفغان آمدند   اتم و اب و اخت و اخ و عم و خال
هیچگهم شاهد عیش و سرور   رخ ننماید مگر اندر خیال
بود مرا ز مال ملک چشم   داشتمی گر زر و مال و منال
گرچه بدیدم ز اقل نادان حمق   با که ابوجهل لعین در ضلال
مسکن من بود مطاف رجال   درگه من بود محط رحال
لیک مرا بهره ز دنیا چو نیست   گرچه بود بهره ز فضل و کمال
گوهر من در نظر مردمان   همسر و همسنگ بود با سفال
قدر من افسوس که مجهول شد   داد از این دوره قحط الرجال
عیب من آنست که چون ناکسان   طبع بلندم نکند احتمال
تا ز پی جیفه دنیا دوم   همچو سگان در عقب هر شغال
لو صاد جبینی قطعا بالسیوف   او صاد صدری غرضا للنصال
یکون لی اسهل من ان امد   الی لئام الدهر کف السؤال
تا بکنون بهر طمع مدح کس   نگفته ام غیر محمد و آل
باهمه اندوه بگیتی ز دل   شادم از این غمکده پر ملال

آنکه مرا نعمت فوق النعم / داد از لم کرده عطا لایزال
از می حب نبی و آل او / ساغر جان کرده مرا مالامال
درج دلم اندر در مهر شان / ساخته فارغ ز دزد و گهر مال
از پی این تا که کنم شان ثنا / طی لسان دادم و حسن مقال
وپس از آن به مدح سلطان عصر / مهدی قائم ولی ذوالجلال
آنکه چو تیغ دو سرش هیچ چیز / دشمن دین را نهد گوشمال
آنکه بود روز وغا تیغ او / بر سر اعدا اثر اشد النکال
بود هما تا بجدا ذات او / بودی اگر ذات خدا را مثال
خاک ره او شو و از جاه و قدر / فخر بگیر دو کون و بر جود بال
تا نشود نفحهٔ لطفش مهین / خون نشود نافه بناف غزال
خواهد اگر تا نکند اتحاد / هست صور را ز مواد انفصال
می تواند یافت با مداد عقل / ماه بران ذات عدیم المثال
آنکه خرد نامه اندیشه را / ز قطع این جمله نهد عقال
بندگی درگه او پیشه کن / ای طلبی دولت اگر بی زوال
شغل ثنا گوئی او خوشتر است / نزد خردمند ز هر اشتغال
طوق غلامیش بگردن نهد / هر که بود مقبل و فرخنده فال
قلت موقن البدر الاسود / ان لم اخف انست بالاعتزال
تو بدان مختصر اوصاف فر / حاشا و من یقدر حصر الرمال
هست ز اصحاب یمین دوستش / مبغض او هست ز اهل شمال
نیست بجز دوستیش دادرس / جان ز بدن چون بکند انتقال
آنکه ببستان امامت بود / قد دلارای تو آخر نهال
خرگه قدر تو بجائی زدند / کز وهم را نیست در آنجا مجال
عاقلا از درک مقام تو گیج / ناطقه از وصف کمال تو لال
بنده کوی تو جلیل المقام / کشته عشق تو سعید المآل
نام تو بر صفحه دفتر بود / همچو بر رخسار جانان خال

امر

امر تو و نهی تو باشد تنها / مقصد دهر فعل حرام و حلال
سبز نگردد ز مدیح تو طبع / چنانکه مستسقی از آب زلال
رو تو هر چیز که فرمان دهی / گر همه فعل است شود انفعال
دست گهربار تو روز عطا / تیغ شرربار تو گاه قتال
با دو فیض مفیض الفیوض / صاعقه قهر شدید المحال
رای تو با این همه دوری زهم / دهد ساکت را نیسان النضال
محال ممکن شود از امر تو / چنانکه از نهی تو ممکن محال
تا بکی اندر تتق احتجاب / داری بنهفته تو ماه جمال
حتی م من ظلمة هجرانکم / ایامنا مظلمة کاللیال
غلغله تا کی بغفلت افکنیم / ز نعره عجل و بانگ نغال
اهلکنا حر عذاب الفراق / من علینا بنعیم الوصال
آینه دین که گرفته است زنگ / جوهر تیغت دهد از صقال
محو نما آیت ظلم و ستم / ساز نگون رایت کفر و ضلال
اندره الطاف بکن یک نظر / جانب محجوب پرشیده حال
از ستم چرخ و جفای زمان / مصائب حلت کالجبال
حال وی و کار وی از جور چرخ / همدم آشفتگی و اختلال
از کرم و جود کنش بی نیاز / زانکه توئی منبع جود و نوال
تکشف ضری و تقضی المرام / نظرت حالی و علیک اتکال
ها ه ناز اهل نظر دل برند / بنان کالمهره بغنج و دلال
نصب احباب تو ناز و نعم / قسمت اعدای تو وزر و وبال

مختفی

فی مدیح امام هشتم علیه السلم

تا که از آن بر رخ طرفه طراز گرفت / عقل و دین بزد دل ما هر یکی بار گرفت
ایها سپاه که بر آن رو مه چو آینه او / آه ز آه من دلش زنگار گرفت

بنگر این طرفه که با یک نظر از نرگس مست
آن پسر دل ز کف مردم هشیار گرفت

نه عجب زانکه اگر سرخ چو یاقوت بود
بو العجب اینکه بر لؤلؤ شهوار گرفت

می دهد نکهت مشک این چه سبب باد صبا
گر نه این نکهت از آن طره طرار گرفت

تو همان روز که رخ پرده نمودی ز رخ خویش
جای دل در سر کوی تو بناچار گرفت

تا تو در پرده غیبت شدی ای شاه حجاز
جای در کشور دین لشکر کفار گرفت

خیز و از پرده برون آ که دل احبابت
جای در دامن از این دیده خونبار گرفت

محتشم مصرع یغما شده ورد لب او
ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت

در مدح حجة القائم علیه السلام

حسن تو چون بجلوه گری ساز ناز کرد
با عاشقان با خنده دل عشوه ساز کرد

یا رب چه حیله بر بود که محمود شاه را
با آن همه جلال غلام ایاز کرد

منصور بی گنه به سر دار بر شد
اینش گناه بود که افشای راز کرد

کوتاه کرد قصه روز حساب را
هر کس که قصه زان سر زلف دراز کرد

زاهد چو از مقام تعین گذر نکرد
نگذشت از حقیقت و رخ در مجاز کرد

مفتی که احتراز ز زهد ریا نداشت
شد مستنکاه هر که از او احتراز کرد

تا محتشم بمدح تو بگشود لب
ایزد بروی او در رحمت فراز کرد

مهدی عصر حجت موعود کز شرف
فرش درش بعرش هم اندر نیاز کرد

روح القدس بمدح و ثنایش گشود لب
آنکو زبان بمدح و ثنای تو باز کرد

(معروض شد یکی از شبهای که اهدی الیهم [illegible] ۱۳۱۰)

معصوم

در مدح زین العابدین علیه السلام

برآمد از شب قدر راست دیده باز کنید
بزلف یار دو دست دعا دراز کنید

چو از هزار مه اشرف ز روز بود از قدر
چراغ می بکف آرید و در فراز کنید

قدح

قدح بدور چو افکند ساقی مه روی
ز عکس خال و خط دوست کشف راز کنید

ز خویشتن چو برون آمدید پاک شوید
وضوی اهل دل اینست پس نماز کنید

طلوع صبح حقیقت چو انتباه شد
بر آفتاب رخش نقد جان نیاز کنید

فرشته وار ببزم مهین سلاله او
ز انبساط در آیید و نغمه ساز کنید

چو شرط چارم ایمان جناب سجاد است
ز منکران علی تا ابد احتراز کنید

چو مست جام محبت شدید چون معصوم
سزد که یاد ز محبوب دلنواز کنید

(یکشنبه ۵ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۱ گفته شد)

مظهر

باز جهان از شکوفه کارخانه چین شد
سطح زمین سبز همچو خلد برین شد

بر زبر تخت زمردین گل سوری
همچو عروسان حجله پرده نشین شد

بلبل شیدا ز گیر و دار زمستان
آمد و در صحن مرغزار حزین شد

غنچه بخندید و باغ تازه از آن گشت
ابر بهار آمد و باغ خرم از این شد

سوی گلستان نگر که چون کف موسی
وا عجبا آیت خدای مبین شد

ای بت گلروی ای نگار پریوش
ای که جمال تو آفت دل و دین شد

خیز بخواه هم باده خوری ز ساغر
هین که مرا طالع از ارا سمین شد

نیمه شعبان رسید و حضرت مهدی
بر زبر مهد روزگار مکین شد

آیت جاء الحق آمد از طرف حق
ذهق الباطل روزگار حزین شد

عید ولادت رسید حجت حق را
طالع و اقبال ما بسعد قرین شد

آنکه ز دادار غیب یافت نخستین
نامش محمد و لقب هادی دین شد

آنکه گه رزم تیغ بهر نشانش
پیکر کفار را عذاب مهین شد

حجت حق خاک آستان تو ما را
نوبت عهد الست مهر جبین شد

چند نداری نظر بسوی گدایان
کاین دل مظهر بخون دیده عجین شد

ناصرالدین شاه چهارم پادشاه سلسلهٔ قاجاریه است وی در سنهٔ
هزار و دویست و شصت و چهار هجری بر اورنگ سلطنت جلوس کرده
و پس از چهل و نه سال پادشاهی در سنهٔ هزار و سیصد و سیزده هجری
در حرم حضرت عبدالعظیم میرزا رضا نام کرمانی وی را مقتول ساخت
وی اهل شعر و ادب را دوست می‌داشت و در ترویج شعر و تشویق شعرا
همی کوشید در دورهٔ وی شعر و شاعری را رواجی تمام بود خود وی نیز
نیکو شعری گفت و در انجمن [illegible] همی آمد از اشعار اوست

قال

دل می‌بری و روی نهان می‌کنی چرا / خود می‌کشی مرا و فغان می‌کنی چرا
بر تیر غمزه‌ات دل و جان را نشانه‌ای / تیغی دریغ از دل و جان می‌کنی چرا
گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ای / پس تار طره مشک‌فشان می‌کنی چرا
تا چند روی خویش نهانی ز چشم خلق / راز مرا ز پرده عیان می‌کنی چرا
چون چشم التفات نه‌ای بر دگر کسی / اشک مرا ز دیده روان می‌کنی چرا
گر دل بکشتن عشاق بسته‌ای / تیر کرشمه را بکمان می‌کنی چرا

وله

بگلستان در بهار ار چون گل از رخ شود پیدا / خجل گردد چو یار من بصد تمکین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر / تبسم چون نماید خوشهٔ پروین شود پیدا
بهر جای قیامت یک زمان از جا برخیزد / مگر وقتی که در چشم رخ شیرین شود پیدا
اگر تا حشر یک افتد بکوی آن ستمگر را / زمین مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا

وله

عید مولود امیرالمؤمنین شد / عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر / جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد / قدرت حق تا که با خاکی عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم / راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه هستی اسرافیل باشد / حاجب درگاه جبریل امین شد

وله

وله

مجلس ما چو بهشت است در این فصل بهار / خیز ای ساقی مستانه بگو باده بیار
باده‌ای همچو گل سرخ و یا آب انار / باده‌ای همچو دل عاشق یا روی نگار
بادهٔ صاف چو دلهای حکیمان اله / تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار
تا بکی باشم در دست جهان زار و اسیر / تا بکی باشم از دست غم دهر آزار

وله

بتی دارم از ماه گردون نکوتر / دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر
دو چشمانش جادوی و فتان مردم / دو ابروش قتال و خونریز کشور
ز خوبی و رعنائی و دلپذیری / نه محتاج زیب و نه محتاج زیور
عجب نقش بربسته نقاش صورت / که در صورتش مانده مانی و آذر

وله

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار / آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو / آن ابروی و کمان و دو زلفین تابدار
مکنون درون زلفش صد تار حلقه زن / در لعل آبدارش بود در شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه / آراسته بقصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال ز جا خاستم بشوق / لیکن نکرده وصفش این یاد و از هزار
از شوق بوسه کردم بر لبش شد / گوئی دهان من شکرستان ایزد داد
از هجر دیدن رخش از آتش دلم / شد کان مثل [illegible] طرز نار
دل در برم قرار نمی‌یافت هیچ دم / تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی / کاخش همه شکسته و پرگشته از غبار
آن غرفه‌ها که بودی چون روی مه‌لقا / اکنون نگر فتاده دیدم دیوار و در آن قرار
برجای ناله‌ئی از هر طرف رسید / بر گوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه / بر دیده‌ام بیامد چون شهر زنگبار
برجای سار و بلبل بنشسته جغد و زاغ / برجای سنبل و گل روئیده تلخ خار
خمها شکسته دیدم پر از شراب ناب / عودش گسسته دیدم برجای آن نگار

از گردش سپهر چو آغاز شد عتاب   کردم هزار شکوه از این دور روزگار
چون آمدم برون ز عدم این بود ز عشق   دیدم نوشته‌اند بخطهای زرنگار
رفتیم ازین جهان و ندیدیم هیچ چیز   الا دل ربوده عشاق یاد باد

وله

می‌نشاید سرو را تشبیه بر بالای تو   ما را نسبت نشاید بار خ زیبای تو
تا قیامت می‌نیاید بر خود آنکو یک نظر   او فتد چشم امیدش بر قد و بالای تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تا آخر زمان   گر بیفکند پرده از رخسار جان آرای تو
در همه دلها بود جای تو لیکن گوشه‌ها   در دل ویرانه من بیشتر باشد جای تو
با سراسر سود باید بردن از بازار عشق   با سری باید نهادن بر سر سودای تو
گر ببیند غمزه ریزد خون مردم را بخاک   هیچ پروا نی ندارد چشم بی پروای تو
تا نیاید عرض خورشید از خجالت گوشه‌گی   پرده بردار ندا از روی جهان آرای تو

وله

ای از لب خوبت شنیده ملایک کلام تو   لیکن این حیف که کردند تراهم دل تو
هر جا که ندانم کجا آیدت   ره نبردند حریفان تو بر منزل تو
دل عاشق بیدل از نکوی تو خوش است   ره ندارند بجای بجز از محفل تو

وله

ای روی ماه را صد بنده همچو پری   در روضهٔ تو رسد خجلت بکبک دری
تشبیه روی را هرگز بمه نکنم   زیرا که در نظرم نیکوتر از قمری
خورشید بر فلکی سلطان همه سپهی   شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری
پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی   پای تو بوسه زدن خوشتر ز تاجوری

وله

انکه چون حسن تو بتو صبا کالایی   چون قد سرو مثالت نبود بالایی
تنم آن بخت ندارد که تو بر تن بزنی   خونم آن قدر ندارد که تو دستی آلایی
باغ فردوس نخواهند محبان درست   نیست خوشتر ز سر کوی تو دیگر جایی
چهرهٔ همچو مهت دل ما همه شب نبرد تنها   هر چه پنهان کنی آید بسیاهی پیدایی

تا تو منظور منی دیده فرو دوخته‌ام   تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبایی
گرچه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم   که ندیدست ز دیدن هر بینایی
گر قدم بر سر شعری نهی آید شاید   زانکه خوانندهٔ اشعار شه والایی

وله

حور نخواهم من و حضور نخواهم   شیفتهٔ چشم و زلف و خال سیاهم
خط غلامی از آفتاب گرفتم   تا ز دل و جان غلام همچو تو ماهم
با همه ذلت که می‌کشم ز نکویان   چرخ حسد می‌برد بعزت و جاهم
انکه نداند دوای درد من آخر   هر چه کردی نظر بحال تباهم
گرچه مرا صد هزار مرتبه کشتی   غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو ما به شاهی است   تا شده‌ام بندهٔ تو بر همه شاهم

وله

دوست نباید ز دوست دلگران باشد   مرد نباید که تنک حوصله باشد
آنکه پریشان نمود طرهٔ لیلی   خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
تا سر کوی تو نیست بیش ز گامی   گرچه بصورت هزار مرحله باشد
نیست بباید شدن ز هستی موهوم   تا نه میان من و تو فاصله باشد
آنکه تو نامش نهی کسوف ز دوری   بر رخ خورشید داغ باطله باشد

وله

دوری تو کرده زار و رنجور مرا   بی روی تو دور بود در نظر حور مرا
گر یک نظرت بار دگر دست دهد   از هر دو جهان بس است منظور مرا

وله

در عمر ابد اثر معروف صفات   اسکندر من صرف نمودیم اوقات
با همت من کجا رسد همت او   من خاک در تو جستم او آب حیات

وله

روزی که گذر بسوی بالینم کرد   ز پیکشش نظاره بینم کرد
آزرده جانباز و جهان بینم کرد   دیدی که بجان چه یاد بینم کرد

ولە

جانانهٔ ما اگر بیاید بنگار | جانرا برهش کنیم یکباره نثار
هر چند که فصل دی و برفست و یخست | گر آید یار دی شود فصل بهار

ولە

چشمان تو مست و نیم خوابست امروز | با عاشق خویش در عتابست امروز
هر مژه ابروی کمان داری تو | عشاق اگر کشی ثوابست امروز

ولە

باران همی آید ز هوا چون اشکم | وز آمدنش بدشت آید رشکم
محتاج چمن بآب باران نبود | آنجا که چو سیل از تر آید اشکم

ولە

امروز سوار اسب رهوار شدیم | از بهر شکار سوی کهسار شدیم
آنقدر بچنگ باز و یهو آمد | کز کثرت قتلشان دل آزار شدیم

ولە

خون در دلم ای یار دل آزار مکن | زین بیش جفا تو بر من زار مکن
بسیار مکن جهد بآزار دلم | از جان و دلم اینقدر بیزار مکن

ولە

از غمزه بر اینچنین دل من نیش مزن | نیش از مژه ام بر این دل ریش مزن
زین بیش اگر زدی تو نیش بدل | زین پس بدلم نیش تو چون بیش مزن

ولە

ای یار خدا را بر اغیار مرو | با غیر بر غم دل ما یار مشو
شیرین سخنا ای لعل لبت به ز شکر | باری نظری کن از وفا بر خسرو

ولە

بر دل خون شده هر لحظه مکن آزاری | راز ما را منما اندر سر هر بازاری
زاتش دل همه شب تا بسحر بیدارم
در همه روز من بینی چو من بیداری

نصر الله

نصر الله

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

گشت تا دلدار هم آغوش و هم بستر مرا | کرد هم آغوش و هم بستر پر از عنبر مرا
بستر و آغوش عنبر بیز و عطر آمیز گشت | گشت تا دلدار هم آغوش و هم بستر مرا
بود گوئی شام قدر آنشب که دلدار از کرم | خواست بخت طالع مسعود نیک اختر مرا
با همه سنگین دلی یار چه بود آنشب که یار | غمگسار آمد ببر چون روح در پیکر مرا
آن سحرگه خوش که چون خورشید رخشانده | اندر آمد با لطیف اندام جان پرور مرا
آنچنانم در بر آمد که زهیبت روح ماند | پیرهن غیر از عفاف و عصمت الله در بر مرا
تا شبستانم بیاراید ز روی همچو ماه | مرغ میزد کاش دیگر خسرو خاور مرا
وعده گو شیر بخش فردا کرده دوش | چاشنی داد از لب چون شکر دلبر مرا
با اجناس لذت بوسیدن نوشین لبش | کی بکام اندر گوارد لذت کوثر مرا
عضو عضوش بوسه دادم جمله از ناز و قتی | هر یکی را بود ذوقی بیرون ز یکدیگر مرا
من که با وصلش ز خود بیهوشتر گشتم ناخدم | کی رود در سر دگر سودای خیر و شر مرا
سر ز پایش بر نگیرم تا بروز رستخیز | عهد با سر بر صبا باید رود گر سر مرا
خط مشکین کرد رخسارش بچشم اندر نمود | بر فراز برگ نسرین خط ز عنبر مرا

آرزو بودم که تا پیرایهٔ حسن ترا / بر دمد سنبل از برگ گل احمر مرا
بامر از مشک ختا دیگر خطا باشد ... / عنبرین خط گرد رویش بر زمان تر مرا
از جنون گفتند خیز در عشق و می باید ... / تازه و تر داشتن زان تازه نیلوفر مرا
باد گر باید علاج از زلف مشک افشان یار / بند بر گردن نهند از عنبرین چنبر مرا
مصر با بزار است شکر خوش کرد اندر ذوق عشق / بس بود گفتار نغزش بهتر از شکر مرا
نرخ گوهر بشکند چون بر طراز شعر نغز / شعر نغز آری بیاراست اندر درج پر گوهر مرا
خوشتر از عمر است گرچه دیدن روی نکو / شعر نغز از روی نیکو در نظر خوشتر مرا
بهتر از هر چیز آمد دلکشی شعر درست / خاصه اندر مدح بهتر نسل پیغمبر مرا
قائم آل محمد یادگار عسکری / آن که هر چیزی شفیع اندر صف محشر مرا
ای رواقت نور بخش بیت موسی و خلیل / ای قدومت زیب بخش کعبه و مشعر مرا
ای سلیل مصطفی ای غرهٔ نسل بتول / ای درون غرقاب محنت کشتی و لنگر مرا
مانده ام در بحر طوفان زای حیرت دستگیر / راه ده تا سوی خود زین بحر پهناور مرا
مانده بین دو داو شش انداز طاس ... / مهره آسا جفت غم در کاخ ششدر مرا
گر بظاهر نغز حلوای فرستند چرخ ... / زهر دارد اندرون هیچ شک مضمر مرا
با همه سیادگان بی جلوهٔ مهر رخت / توده اغبر نماید گنبد اخضر مرا
بی حضورت همچنان از چشم سوزن بحیم / تنگ تر آمد فضا توده اغبر مرا
از پس هر نا امیدی اندر وز امیدها / گفته بود این نکته اندر کودکی مادر مرا
نا امیدی با نصاب آمد کنون نوبت رسید / تا نوید آرد ز بطحا پیک فرخ فر مرا
نوبت عشق است بر دار خروش از انتظار / صیحه زن تا چند ناز بر تک صرصر مرا
کی شود یارب برآید بر براق رفرف ... / در رکابت تا فتد گرد دین لاغر مرا
هر کسی را آرزوی در خور آمد طفل را / سرخ ورزد ما آمد سوای جاه و فر در خور مرا
فرق جاه هر را جز این سودا نمیگردد بسر / سرخ کرد تا بخون این گونه اصفر مرا
چون درایم با سر اندر کوی تو غلطان چو گو / فرق نبود پیش پا در کوه یا کرد ... مرا
بو خود از مهر تو و مهر علی دارم سراغ / این بود در روز هیجا جوشن و مغفر مرا
فرق شود با ولا ... هیجا از کنام / روبه لاغر برآید پاک کر شیر نر مرا

اے

ای نسیم صبح با ساغر چه در آمیختی / کاینچنین افروختی جان تا آتش ساغر مرا
بلبل تنهایم زنشانی در پیر پیری گفت من / بار شاید بر فشانی شعله و آذر مرا
صبح بر بر خاک سامرا ز روی ... / این و شیفت باز خوانای پیک فرخ فر مرا
وقت شد تا محضر و منظر کنی از شرک پاک / تا نماند جز موحد اندر این منظر مرا
وقت شد کز پردهٔ غیبت برون آیی چو ... / تا کنی درخشان از روی منظر و محضر مرا
وقت شد تا شاخ نخل نو بر آید در امید / حبذا شاخی که دید آن آورد نوبر مرا
وقت شد تا تازه سازی باز پیمان الست / تا چه محکم بود بینی عهد بعد از ذر مرا
وقت شد تا نامه ز هر برون آری ... / هم بخوانی آسمانی نامه‌ها از بر مرا
وقت شد کز مهر بر افروز ستگاز ساری / تا ازایشان بخوانی کهنه بر چاکر مرا
وقت شد تا صفحه افروزی ... / تا شد اندر دیر امر چاکر که هر مرا
وقت شد تا خاک هند سنان با غاز ... / تا ز آرد بوی قرا و بر آورد بیدر مرا
وقت شد پر دختر گرد دن از میراث ستم / افکند چون سایه چتر معدلت گستر مرا
وقت شد کز هند خانه بر فراز کوه بخت / بشکفاند بعد و بوس لاله عبهر مرا
وقت شد جای مغیلان در بستان ... / بر دماند نخل خنگ چند و عرعر مرا
وقت شد تا خاک در ... / تا شاید فرق کرد از بحر و بر مرا
وقت شد تا بانک یا سبک بگسلد نظم ... / تا نباید دعا نمودن قطب این محور مرا
وقت شد کز تیغ دو پیکر چو کی دستم زر / گرچه بر گردون نماند برج دو پیکر مرا
وقت شد کز بلبل ... سود ... روز / پرده آن در گوش ناید نیلگون چادر مرا
وقت شد کز راه تقوی زهره برچید بساط / بر نتابد همچنان بر چرخ همچو مرا
وقت شد تا بشکند خامه ز هول تیغ ... / در نوردد همچو اتمی جارگون دفتر مرا
وقت شد تا مرغ زرین پر ز مشکین سو ... / عطر آرد هر سحر بو با از عنبر مرا
وقت شد شمشیر آتش باد جبینه برتابا / تا بسوزد شرک یکسر هر چه در ناورد مرا
وقت شد کز ... سفیان ... / چون بکف گیری ز هی آن تیغ اژدر در مرا
وقت شد تا نخل اخضر ... / سبز و تر گردد ز خون نخل ثمر اخگر مرا
وقت شد سر بوده ... دهها / سوختن ... شهابی چو دنش آذر مرا

گرچه ضحاک است خسرو بر سر شیرین الکا — لا لکایش نه بر از گوهر پی لعل مرا
گر نسب با تخمهٔ شداد دارد دیو زشت — تا بپاسبانی ابنست طرز در نسب مفخر مرا
سبت پر سنا مرا نشاید هشت هم زیور نهی — گرچه ما نبد به باید با گزین داد مرا
من نگویم شعر و گر گویم بغیر از مدح نی — نیست دیوان و دفتر ز بیت و بود مرا
جز به علم و حکمت و جز مدح آل رسول — گر بجوی در بیت دیوان و در دفتر مرا
خامه از طوبی بباید هم ز استبرق ورق — عرش زیبد در مدیحت پایهٔ منبر مرا
دوش چون دیبای زربفت انجم پروین خم — تا کند زینت در گفتار هر چند بیاید مرا
گرچه زین استاد چابکدست نقش بدیع — صفحه آراید بنا رد شعر نغز تر مرا
از نگارستان چین بیند ز هند و بار بار — هندوی در پاسبانی چشم و زنگی سر مرا
عیسی آسا بر شود بر چرخ انگشتان نیست — مانی آسا دفن انکلیون کنند در بر مرا
نیستم من عنصری تا مدح محمود آورم — با معزی نیست تا کی باشد مدحت سنجر مرا
من نه با عنصر و غالب دم از احسان شعر — افتخار آورد از کهلان و از حمیر مرا
گر بحکمت فی المثل باشند چو قیصر پادشا — با مدیحش عار باشد مدح و قیصر مرا
زشت دانم با مدیحت مدح شاهان جهان — پیش نام تو نزیبد نام هر افسر مرا
نقد و خاک زر بیم یکسان بود اندر شمار — در شود خالص بنامت تیره خاکستر مرا
بخت گر دون چون تو خم کند بالشم زفند — کی بر بردار فزاید فخر جز بود مرا
تاج اسکندر چه باشد تا ازو سازم سخن — نعل خنگت بهتر است از تاج اسکندر مرا
خسروانی تاج زر گر چند باشد دلپذیر — نیلگون دستار بر سر به ز تاج زر مرا
منکر آمد بمعنی منکر شرع رسول — گرد گر گوید بعصبیت نیست از باور مرا
کی بود نسخ و ناسخ از اصول مصطفی — گوش دادن کی سزد بر یاوهٔ هر خر مرا
خاتمیت اصل دین است و بر این معنی گواه — بس بود از گفتهٔ هر مومن و کافر مرا
آنکه منکر شد ضرورت را هنگام نظر — نیست لایق تا نشیند همسر و همبر مرا
ای مدرس علم و آیین تو مکر و شهوت — نیستی در علم و آیین همبر و همسر مرا
انبیا گفتی نبودند آنکه اندر روی ارض — خالی باید سخن زین دبدبهٔ اعور مرا
مرتبت را نیست لایق تا کند بحث عمیق — در بیابان عرض و طول سطح هر کشور مرا

کی نبی شاید کند تعلیم مساحی خلق — نیست تا گیتی نوردد او چو سیاح کر مرا
تا ابد بر بیضهٔ معلوم بال دین پیغمبران — بر حضانت آمد ندا از عرش بالا تر مرا
با همه بنمود مبنا معنی از لفظ نبی — گر نزا بودی چه روشن دیدن بنیاد مرا
سورهٔ طه فرو خواند سوی او از روی فهم — باز دانستی چه سر بود آن پیام آور مرا
خامه خود گفت آنچه اندر آسمانها و زمین — هم چنین گفت آنچه ما تحت الثری بود مرا
آنچه می شاید که باشد خاص ایزد بار گوی — تا بگفت و هرچه ما تحت الثری یکسر مرا
هیچ عاقل این کند باور که یزدان خاص خویش — گفت از جنس خدا طین نزهه طینت مرا
این چه می شاید که یزدان جان نور از بهر خویش — گوی بی طینت ز انسانست هر جا نور مرا
از بنی آدم چرا شرف آید اندر کائنات — تا سزد تشریف بخشی دانم گر مظهر مرا
این یکی گفتم که تا باید بیاید در قیاس — تا چه تأویل است در خاطر بعید منظر مرا
مر ترا انکار از آن آمد وقوع معجزات — عذر بی آری تا مگر بر دعوی منکر مرا
شکر کز بعد هزار و سیصد و اند از نبی — معجز از آثار احمد در نظر بی مو مرا
فر پور موسی آورد معجز عیسی و باد — آیت موسی دهد خواجهٔ قنبر مرا
زین فرزند بر هزاد در آتشکده علاج — جانفزا از دم عیسی جان پرور مرا
باشد افزون از خبرهای گذشته در بگوش — آن اثر کز بیت ایشان بچشم آید مرا
انبیا را گر نباشد معجز از دعوی بلاغ — بر نشان راستی بنمود ایشان انبیا مرا
چون ز خنیاگر پذیرا نیست دعوی بیک — پس ز پیغمبر آید کز خنیاگر مرا
تو بر و چو ناشر بگسسته بیرون از قطار — راه جستن بر طریق زادهٔ حیدر مرا
گر بود اصل نبوت راست نزد تو چرا — تا وری تصدیق همچون اصل یا باور مرا
آنکه داد ره نشان زی مصطفی هم مجتهد — گشت نا مهدی قائم هادی و رهبر مرا
این دو برهان که گفتم گر بیندیشی درست — راست بر بایی به نقل از نبی سپهر مرا
من بسوی مصطفی رفتم بعقل از راه نقل — این دو حجت اندر اینجا سحر و محکم مرا
نیستی تو بر طریق مصطفی بیگانه — بس کیا ز گفت محال و دروغ دردسر مرا
دین ام گفتنا دبیغوز سراسر هرچه هست — تا ز هجو آید مکش چند بر بجو و در مرا
حیف دانم تا ببالایم سخن در هجو تست — که سخن صاف و زر آستانه رشته گوهر مرا

لیک گفتم بلند و بشنی تا بدانی حد خویش / باز جوئی پس نشان زان سوی هفت اختر مرا
تا چه آری پیش من از گفت نیم گر حکم / خاطری روشن‌تر است از زهرهٔ ازهر مرا
خشک مغزی بین که اندر پیش تیغ آهنین / از کد و مغفر بسازد اسپر از جعبر مرا
گر نزاد بوان یکی از مرغ دشتی بماند / هست همچون هفت مهر با طبعی از داور مرا
من که ساغر در کشیدم صاف از بحر یقین / کی بسا لا ید دهان از دین گند لاغر مرا
من ز گفت تلخ چشمان بر نیاشوبم که هست / در درون سینه چون عرش پر ز آذر مرا
نیستی تنها خطا بمرا که اهل شهر و کفر / جمله گویند ملحد این گفت پیغمبر مرا
گوش و چشم دل مرا شنوا و بینا شد بحق / در میان و در پیش قول غول کور و کر مرا
رو که من گوهر وجه آبستن اکنون است / از عبیر ناب خشک خال العراد فر مرا
گر نگیرد گفتهٔ من در دماغت ور نیست / هم جعل را خوش نیاید عود در مجمر مرا
کیستی تو تجربه نکر فتنه از صد شوی باز / نیستی در درون میدان مرد کر و فر مرا
پارسی مردی که عاجز باشد از گفت دری / خود ندانی تا چه آرد گفت بکو مرا
مختص آن حبر طبعم هم گفتش گر باب / گو چه ماند اندر اثر آن نامور مخبر مرا
گفت خود چون گفت بحتر که هست احیا / ابله ماند ری آیا چو کند آورد مرا
آن حکیم خشک مغز ار چند یاوه گشت لیک / بر نیاید خفته در بستر چو اشناور مرا
آن با تش حفت و دقت آن گفتها را باد تیا / خاک نشیر تاب حیوان روح پرور مرا
گر ترا آبشخور از سوی بلیس آمد پلید / آمد از ینبوع احمد صافی آبشخور مرا
انکند بحث من با او رها نه خوش را / گه حدیث انهند گوئی که زچا اندر مرا
تو بری اندر ندانی گفت صد من ز خویش / چون سخن لا گفت همی از بلخ و کالنجر مرا
هم صحف بین پرسی گر ز بر هفتاد باد / باز خوانی صحف ابرهیم بن آزر مرا
سامری آسا مباد و بانگ گوساله مگفت / کت چو شیر چرخ آید نعره از منبر مرا
یا بروا ز پیش گفت آتشین خنجر گذار / با بیا را زور ی تمکین بی سخن خنجر مرا
سر نیاری یا خطایم ورنه از نصرت را / گفتها از بی بود کاری تر از خنجر مرا
بجز بی را عرضه کن بر من زاج فاسد / تا ببابی نکتها الماس وش نشتر مرا
زشت باشد جان تو عریان و اندر کار کار / حله های نغز زاند به پیشتر مرا

گر طمع داری ثمر از راه معنی بخلاف / در دو باغ علم باید نخلها بر ور مرا
داو دبا گر خلاف آری ز حکمت لا بوی / مر ترا خار و رطب زین نخل معنی بر مرا
گر بجان تیرهٔ نفس بخوانی شعر من / آفرین خوانند و ان روشن نفس بر مرا
گر ز ندا آورد سخن گر با و پیش از تیر / این چکامه هنر از تو فند دندان و مرا
کالشکر چو بین که پروردم ترا از راه گوش / از زبان احسنت گو پرورده دیگر مرا
از سخن پردار بشنو عود این شو سخن / کر بگوید قدر پی گر خواجه زد گر مرا
با کسی در رشته معنی بر این در تیم / گو با ذن نیست جیلفظ در پی گر مرا
بی هنر نادان ندارد فر دانا روز عرض / نیست چون مرد دلاور بی خطر خنجر مرا
نیست با دانا همانند آن نه نادان تقلید / از مثل ز ددد گرزن رسنو خود داور مرا
مرد دهقان اندر عقد بوستان کالاه شما / کی چنان اصل شناور نشمرد سعتر مرا
هم نگویم هیچ خاصیت ندارد گرز بن / از پی امر و خضر رویند سپید گشتر مرا
لیک آن مایه که اندر آدمی بنهاده است / زشت باشد با بهارد کاد کاو و خر مرا
حب اسب و اشتر او بیخت آمد سخت / علت ضمت گفت این رمز دانشور مرا
ور نه آدم گو بقر بد بود بر تر از ملک / کی سزد فخر آورد انا سبطه اسر مرا
ساز و بلک از علم گر بر د حند آمد بیک / گر ببینی هیچ نبی باره و نا ورد مرا
چون بپیما بند بر من جام مر از این فرقت / جام زر تن تا سفا الی از است با لاور مرا
گر ترا ابعر نیست زیبا منظر د بو لعب / شد ز خوی احمدی افرشته فرخ بر مرا
گر مقام بوذر و سلمان نه زاد دانی دوست / علم و صدق آورد چنان سلمان و جندب بوذرا
نردبان آسمان دین تعین علم است و هند / زین دو می باید شدن بر بام این پی در مرا
کشور دین را عمارت بایدا از علم و عمل / شاید از علم و عمل تعمیر این کشور مرا
زنک جهل اندر ی دل با بید ز دا نور علم / نور علم آری ز دود از هر عرض جوهر مرا
هر کجا لشکر کشد بو جهل آنجا بنیا / از جنود علم باید عسکر و لشکر مرا
تو اسیر وهم و حس مانده بی لشکر کالطمع / فوق حس و وهم می بین لشکر و عسکر مرا
ناخدا جبریل و کشتی علم و من معبر کجا / ناخدا کشتی براند راست تا معبر مرا
گر تو کژ رفتی و دا بنراه از صراط مستقیم / راست آمد پیش هم مقیاس هم مسطر مرا

من نگردم گرد ز اصل خود گر اول صادق است | تا هیولای نخستین راست شد مسطر مرا
مصدر کارست زین قول و فعل مصطفی است | بر بود این دو بهر کاری گزین مصدر مرا
نفس را چون قلعهٔ خیبر فرا گیرد جهل | کند باید حیدر آسا این در از خیبر مرا
مخبری از علم دین باید حصار جهل را | نز قیاس بو علی نز حدیث بو معشر مرا
هم فقیه خام را بر گو کرد با زاد شرع | تا مگر یابد سود انچه از مخبر مرا
شرط فتوی را علومی چند گفتند از اساس | از معارف تا باخر یا زده بشمر مرا
صرف و نحو و منطق و تفسیر و اصول و کلام | باز بشمر هم از اینها بیش یا کمتر مرا
زان همه در تو نمی بینم بگو گوی کی | واژگون کرده بعهد این فقه سر تا سر مرا
دی بهاری بود دلکش وقت را خوش بر لبت باد | گاو خود کا صحر یدان [illegible] بوم و بر مرا
کاش جنگل را بکشد [illegible] یا جوج واد | تا بدید اینسو نگشتی دیو مادر زد مرا
در دنو [illegible] آمد انواع دانش تا مگر | اینهمه غوغا کند از بهر مشتی خر مرا
ز رسم این بیداد بودن [illegible] از نو بود | کر نکردی آنچه گفت استاد تام او در مرا
منبر و محراب کو نبود پی ترویج دین | کند این محراب باید سوخت آن منبر مرا
حفظ دین را گر نداری پاس طفلان از بهر خلق | در عقیدت پس چه تو چه مردک [illegible] گر مرا
هست نوع دو مرحله و اداد [illegible] روی نفع | شاید اندر دین نباید از تو غیر از ضر مرا
نک جهل و عجز بردن نزد عالم [illegible] | گو نخواند گر فقیه آن جاهل ابتر مرا
چون همی بوی ریا آید ز من [illegible] | ابلهی خواند اگر بر نام بوالعنبر مرا
با نوام تو سبز [illegible] | یادگار استاد بنا کار [illegible] تا ابد مرا
شو حدیث عسکری باز خوان کار ابن حجاج | تذکرت [illegible] از گنج باد آور مرا
زیر لب بر من چه غرّی [illegible] | دل درون سینه خرچو آهنین [illegible] مرا
من ز لغزش در دل [illegible] | تا چو فتوی ساده بابی ابله و مضطر مرا
این پی نصح است [illegible] | در سخن عاجز [illegible] لاغر مرا
دو کتاب الله فر و خوان تا بیابی علم دین | این نجوم [illegible] گر مرا
باز میجو تا کتاب الله حق [illegible] | جز که اندر عترت زهرا [illegible] معشر مرا
گر ز [illegible] کرده دو باره [illegible] نوال | نیم خوردهٔ شیر یزدان طعمه اندر خور مرا

من که بنشستم بخوان شیر یزدان میهمان | کی بطبع اندر [illegible] خیبر مرا
گر چو جعفر در دو باغ قدس باید پرید | دست باید بال [illegible] جعفر مرا
کی شود نار سقر [illegible] با اوج دین بلند | باید از علم و عمل در دین چو جعفر پر مرا
گر چه [illegible] چو جعفر بال سازد [illegible] | کی چو عنقا اوج گیرد جانور شبگر مرا
گر همای آسا زبال [illegible] آسمان | و [illegible] باب بو جعفر مرا
هر مناعی خبر داد از شهری و شهر علم را | شهر علم گفت پیغمبر علی چون در مرا
گفت من بهتر ز خلقم بعد من بهتر علی است | آن گزین من که بعد از مصطفی بهتر مرا
دوستی مرتضی گفت اسپر آتش بود | دوستی مرتضی بس هست [illegible] اسپر مرا
علم دین قرآن بود معنی قرآن با علی است | شرح این را بازده تن گفت از داور مرا
همچنین آثار ایشان را از امت اصفیا | در سپردند این ودیعت بعد یکدیگر مرا
تا شرف جز آل هاشم را نباشد همچنان | باد اندر نسل وی طبع ثنا گستر مرا

فی مدیحة صاحب الامر علیه السلام

باز گیتی شد ملون از قدوم نوبهار | دیبهٔ زرنگار گون پوشید بر تن مرغزار
آنچه پنهان داشت بستان [illegible] | باز کرد از بهر [illegible] آشکار
گر نه بلبل بود [illegible] | باز بین از آس و سوسن [illegible] بود
مطرب چینی نگر در صحن بستان [illegible] | دیبهٔ رومی ببین بر روی هامون [illegible]
شاخ را تاج مرصع در میان گلستان | لاله را جام عقیقین بر کنار لاله زار
دامن هامون پر از یاقوت و مروارید شد | تا بر او ابر بهاری گشت مروارید بار
یاسمین دستار پیچید بر سر از سیم سپید | زعفران در دامن پوشید [illegible] جویبار
بر زند ناقوس [illegible] | بر کشد ناقوس هر دم [illegible] شاخسار
هدهد [illegible] | کز معانی در بیان آرد [illegible] هزار
از پی تعلیم مرغان کرده هر جا انجمن | گلبنان بوستان را هر یکی آموزگار
تا مرا گر [illegible] در خاطر [illegible] عندلیب | هر یکی معنا [illegible] آورد هفتاد بار
همچنان طفل دبستان شاخ گل دائم نوان | تا بیاموزد نکو هر چه [illegible] سواد
گر نه معشوق است بلبل از چه بست شاخ گل | ور نه عاشق گشت ابر از چه بست [illegible] اشکبار

خود همیشه جهاندار است جهان نظام
[illegible]

گر نه الفت لعبتان باغ را با یکدگر
از چه رو پیوسته با هم رفته در بوس و کنار

نیست گلشن فتنه‌ها رو می چه هر لحظه شد
در پرند ششتری همچون بساز فتنه‌ها

از نسیم صبح شد شاخ گل اندر اهتزاز
وز شمیم جانفزا اش گشت پر عنبر کنار

و بجز گوئی بود میان جوی کز عطر گلاب
بحر گوئی بر فضای باغ کز خلد نثار

چهره خیری چو روی نیکوان شد جلوه‌گر
طره سنبل چو صبر عاشقان شد بیقرار

زعفرانی چون رخ معلول ماند شنبلید
ارغوانی چون دل مکمود ماند جلنار

تا عروسان چمن در جلوه آرد بی‌نقاب
بر سر بستان سپه چادر کشد ابر بهار

وادی طور است پنداری چمن کز هر طرف
آتش افروزد شقایق هر کجا خورشیدوار

بی‌شرار و بی‌دخان آتش نماید گلستان
هیچکس دیده است آتش بی‌دخان و بی‌شرار

بر زمین گوئی کسی افروخته هر جا مشعلی
یا تو گوئی آسمان بر دشت کرد انجم نثار

نسترن دارد دگر در درج گوهر رسله
ارغوان در گوش دارد لعل و مرجان گوشوار

زاغبان هر سو بنغمه سوگوار و خشمناک
زانتظار مهدی قائم ولی کردگار

حامی دین پیمبر حجت مطلق که هست
مصطفی را جانشین و مرتضی را یادگار

کی شود یا رب برون آید چو خورشید از نقاب
تا نشاند فتنه را آتش بتیغ آبدار

یکطرف خیل رسل تکبیر گویان در یمین
یکطرف فوج ملک تسبیح خوانان در یسار

رستم و اسفندیار این هر دو غلامان خود کنند
تا بخوانم بنده‌ای از رستم و اسفندیار

موج گیرد بحر هامون هر دم از دریای خون
چون نشیند بر فراز باره در پیکارزار

گر بسوی دریا جهد رودی سموم سطوتش
تا قیامت جای موج از قعر آن خیزد شرار

ور بسوی هامون وزد یکدم شمیم رحمتش
تا ابد نسرین و سوسن بر دمد از شوره زار

عدل عمرش چند هار رحمتش چون شرح گل
ظلم پژمان از خزان سطوتش چون خشک خار

جز به بیضور نداری سکندر خاکه سکون
جز بفرمانش نباشد چرخ گردان را مدار

بود با ابراهیم ایزد نار الطفش چون پناه
بود عمر [illegible] آب مهر بود بار

شد برایش چون ز روی هامون تخت فغفور ...
شد برانکاش چو فردوس برین سوزنده نار

بر عدو بی جبرئیل از بیم کی گردید گند
گر شود در آسمانش اکبر جد منگذار

چون بجولان اندر آید زیر رانش ذوالجناح
چون ز دو خشان که ... ذوالفقار

نبد می سوی ترک از ... [illegible]
نامه ... [illegible]

شعله گیرد تا فلک زین خاکدان تیره رنگ
گرد خیزد از زمین تا گنبد نیلی حصار

بسکه تنها بر زمین ریزان درافتد بی‌حساب
بسکه جانها بر فلک پران گراید بیشمار

اشک اعدا را نباشد بر زمین جای فرود
آه خصما را نباشد بر فلک راه گذار

بر هوای صید عنقا کوه قاف آنجا کند
چون دهد تیر وی عزم ترکش ره را افتدار

هفت دریا قطره بیش کف هنگام جود
نه فلک گوئی حبابی گشت بروز کارزار

هر دو گیتی ریزه خوار خوان او روز ازل
هر دو عالم بنده امر تو تا روز شمار

منشی مدح ترا چون جامه بر راند لب
عرش زیر پای باید تا بر او گیرد قرار

مادح جاه ترا چون خامه برگیرد بکف
پرده روح القدس زیبد تا کند بروی نگار

افتخار آرند شاهان زمان بر یکدگر
هر یکی از ملک و مال بی‌بقای مستعار

کرده‌ام تا اختیار بندگی درگهت
بر سلاطین جهان تا حشر دارم افتخار

بختیار آن را نخاک درگهت بنهم شعار
حبذا آنکو زخاک درگهت شد بختیار

ومن ابکار افکاره

ستمدم روزگار افزون ز حد شد
در این تاریک سیج آدمی مال

بیا لیلدم لبی افسانه ز خزان
عنان دل کشان در دست آمال

گذاران همچنان در بوته زرد
بیا بیلم بیاد ارمان زر و مال

همی بخشی براهد روزگاران
بیا پی برمز از احوال و اهوال

بحال دیگر اسالم برد باز
چو بیرادم بیاد آورده سال

زجر می هر که ناچار او فتاد
بزندان از پی پاداش اعمال

مرا بی هیچ تقصیری و جرمی
روا چون داشتند ابنای دوران در اغلال

چو من جرمی نبودم از چه بودم
سزای گوشه گوی اغلال و انکال

بود فرع وجود من هر انجیز
که آمد اصل نیک و بد افعال

کرد ادای خلعت هستی هم او داند
قلم در کار من بر گونه گون حال

کجا بود اختیار آنجا که بنگاشت
مرا استاد چابک دست تمثال

چو بی من پیکرم بنگاشت از من
چه باید خواست بر تا بی خط و خال

ندیدم هیچ رسامی که جوید
ز بی‌رنگ زبون رنگین پر و بال

[illegible]
کله چیره زیبا بود از جامه بالای ...
جامه بر قامت زیبا ...

اگر نیکم اگر بد هر چه هستم — ز فرق دست تو افراختم بال
کنون با دست پر وردت چه تنها — ز قهر و لطف تا رانی بدنبال
ادب را گر نهادم پا فراز — کرم را دستگیر از فضل افضال
چو از رحمت نهادی تاج تکریم — بفرق مشتی آغاز به صلصال
نگیری خرده شاید که در انجام — کرد رحمت کرده بر ری ز آزال
زبانم گر فضولی کرد حالی — دلم جز با سپاست نیست با هال
هم از شوریدگی بود آنچه گفتم — نه از انکار بود و نه ز ادلال
مرا آن تاو در بازو نباشد — که با دم آخت با دست تو چنگال
دو ابن دارم ز دل گر عقده بگشود — خداوندا تو بگشا راز احوال
بجولانگاه این دستان سرایان — بکاویدم بسی با فکر جوال
ندیدم اندرین هنگامه گرم — مگر پیوسته جنگ قیل با قال
بجز آن لمعانی هر چه خواندم — بجز آب بپیمودم بغربال
نیابیدم چو چیزی را بتحقیق — چو خوش باشم بدان در نقل اقوال
ملل بندد بکی نادان نگر کو — بکامی یاد کار ستی ز ابدال
نکرده امر را از کاف و نون فرق — نه چون باوه سرایان طال اذیال
گهی راند سخن ز اسرار تقدیر — گهی بحث کند تقدیر آجال
تواند شد ملل محسوسات هر چه — چه معقولات داند بی منوال
هم از تو پیشتر این راز نگشود — سر یونانیان دانای مفضال
حدیث محدثان تا چه باشد — که اسرار قدم داند بر جال
بسی افسانها در هم کشیدند — بر فتند و بماند اینها ز اجبال
همه پیچیده بر شد هر چه گفتند — ز محض فوتهان تا عقل فعال
سراسر هر چه گفتند و شنیدیم — فسانه بود خاطر را واشغال
بیا زیجیر نداد نداند اینجا — چه الفغدن افسانه را مهال
چه باید یاوه از مغز تو گفت — چو سوسن نغز پر یاده زبان لال
چو تو خود در وجود و هل اولی — چه می‌جوید حکمت جز جهال

(حاشیه)
روز از این یکشنبه کوه اندر روز بدبول
...
همه دانند که من بنده کنون را در شعر
هیچکه ایزد کردم به مدیح و زهجا

بنام فلسفه چون نام کافور — مبارک شد بخواجه این تکوفال
کند صد گنج زر پیدا ز اینک — خود از شوریدگی تا هادر مال
چه داری روشنائی چشم امید — ز نابینای مادر زاد کحال
ز نور علم در پیری چه افروخت — حکیم کور دل شیدای بطال
بجو دبا الدجان طفل نوآموز — بنام علم و حکمت شیخ اطفال
چه دارد در سر انگشتان بگرد — بجل و عقدها هنگام زحال
همان گو با هما بو شهپر نغز — چو بو قلمون ز کبر افراشتی بال
بر دانا چو صعوه پر فرو ریخت — گر چچوار پیش چنگل دال
چو مغفر کز کدو سازد بنخت — بپیش تیغ آتشبار ابطال
هر آنچه بافت از اشکال برهان — بیک تا بند حجت کرد ابطال
خلفات جان نگاه و تصنع جست — بیک نیش نوک پیکان گشت غربال
و را از پولاد هندی خود بود — کفیدی پیش گرز رستم زال
سز در خشی که تا بر کوه بیفت — بمیدان برکشد آن برق کوپال
هنر دو درک عجز آمد که این گفت — امین وحی جز در طی امثال
گر اینمعنی بیابی از ره صدق — توانی کرد حل جمله اشکال
خلاف تو را چه افتاده است یا رب — چنان بی سر شبان گوبای اهسال
کشیده دست از دامان مهدی — ز سر پا ساخته دنبال دجال
چو مردم را ز خود بگرفت ادبار — بگوساله شدندی ای اقبال
همان کز گفتهای داود نخواست — بکاد این جهان دستور اعمال
سپاست دار تا پلنگ و بسیار — گرفت اندازه با مقیاس و مکیال
نپندارد که محمد راز آیات — نیابد از مسلمان ره امثال
خداوندا سنا با خرد چنین گفت — مرا در کودکی ام کهن سال
سر دیگر تنیده در پیش بر گیر — از این هر دو که است در آمال
ملاان افسانه کاین گوهر طبیعت — روان در مغز چون بادوست سیال
تو خواهی دان حقیقت یا فسانه — مرا باری چراغ است از لاذال

هنوز آوای این پندست در گوش چنان کز رود و رجا آوازهٔ نال
مرا بر صدق خاطر خرده بگرفت بگو کم ماهر و معزور و مختال
نداند کافتعال و زرق را پیش بسو بارد دم صدق تو فی الحال
حیل گرچه بسی داند نیارد نبرد شیر نر روباه محتال
ز سر دستی جادو گرچه دیدی شگفتیهای گوناگون باشکال
همه دیدی ببین در دست موسی چه زان خشکیده آمد یکبره گرزال
بنجو شاد این قلم در دست اگرنی عصا آسا برآرد کار دو کاچال
نخی پر دختر شد جان زاچو زابی بکام تشنه لیکن زهر قتال
برادد گرچه نشتر نیر فصاد ز مرده کی جهاند خون ز قیفال
چو نخجیر او فتاده زار تنقصان گر ابتدی تو و ماندی ناکمال
ز حکمت آمد بیش چون عبث نیست نشاید اینچنین در کار اهمال
متاع طوطی از ما بیش خویش طبر دم عمر بیهودی بمکیال
نماندی هیچ چون سرمایه امروز تعبد دانا چه بیابد کتال
بکاری دلست کرد این چرخ و انجم همان کو باز بپوسف این مه و سال
ز تفصیل جهان مجمل تو نی باز مجبر خویش اکم ماهر مسکال
ببایدت دیگر آدمی را ببایدتا بتفصیل این اجمال
مراد در خاطر این نور از نبی نافت چو دل پرداختم از یاوهٔ ضال
دلم شد مخزن این راز اگرچند نشاید این امانت کوه حمال
نبی میزان معنی راز بانداخت بدو برسنج هر قنطار و مثقال
پر از قرآن حدیث باو منوش مکن خرمهره با گوهر بجز طال
دلم چون حامل آیات حق گشت عزیمت را نگرد دیگر بمن آل
چو قرآن گشت نازل بر پیمبر بمیراثش ز پیمبر ماند با آل
ز یکدیگر جدا این دو نگردند نگردد تا جدا ابکار از آصال

در مدح مولانا علی علیه السلام

جبریلم آید همی گه دیش گردون وزده و هجا را این زمانه و لون

پادشها زان که ربا بد از سر تاج مکلل همه بشارک هر دون
جام خسا زان کند ز شهد و شکر پر جان کسان زان کند ز رنج و تعب خون
لیک ندارند سر بدان ره حق هیچ بدل بار غم زگنبد گردون
خاک ره فقر نزد اشان صدره خوشتر از تخت و تاج جم و فریدون
ز بیت جان کنند بن و دارند زان در مکنون فراغ این گل مسنون
جانشان ز نی علم و راه حق نگراید هر که بغیر بی جسم باشد مغبون
ای شده مغرور بابن دو دوده هیهوی بر خور و خواب همیشه خاطر مفتون
لختی در عالم معانی کن سیر برخی از حصن تن قدم نه بیرون
بنگر مه آبان گذشت و نو آذر بر صد نشر بن گذشت بنو و کانون
صحن چمن بس بدید بدی از اثر ابر مشحون گردید از لالی مکنون
سرو بر آورده سر ز ناز چو لیلی بید بغیر و برده سر بجیب چو مجنون
نور بدل داری آنکه آمد و آبان آید با خاطری بشادی مقرون
رخت ببستان بری و سرو ببانا بلبل در برطر از د بیشه مرقوف
باده بستانی مدام از کف ساقی بوسه دربانی همش ز دولت میمون
گاه گویی ز خون دیده بلبل پیرهن گل گرفته رنگ طبرخون
گاه ببینی که شاخ گلبن در باغ طاوس آسا گشوده چتر همایون
عمر تو در کار لهو و عشرت طی شد هیچ نیاوی بخویش باز هم اکنون
عمر گرانمایه را بلهو بلادی ز بن ستد و داد روزگاری مغبون
همت از پادشاه مرز نجف جوی تا که از این شهر جهالت آید بیرون
شیر خدا آنکه شیرهای جهان را تابع فرمان او بیشه و هامون
احمد مرسل موافقت که از وی موسی عمران ندید بود ز هارون
سر بسر از دست او بگرید دعای آنچه که نقد برگرده فی درجون
بند داو شاخ را ز گلبرگ آذین ساز داو بحر راز گوهر مشحون
صد چو فلاطون ز خاک راهش کمتر خاک رهش راست کار صد چو فلاطون
هیچ علیل و مریض را نبود کار برد او با دعا و شربت معجون

لطفش در نار بود با براهیم | مهرش در آب بود با ذوالنون
آنرا لطفش ز نار داد خلاصی | اینرا مهرش رهاند از شکم نون
هر که گشاید بحمد شان تو لبها | شکرش اندر مذاق گردد افیون
عشری از اعشار مدح او نبود باز | پر کنم ار دهر را ز معنی و مضمون

فی مدیحه القائم عجل الله فرجه

تا کی پوشی حریر و دیبا بر تن | از تن خود این حریر و دیبا برکن
جامهٔ تن زینت تو علم نکوتر | تا کند این جامه های نغز ملون
گر ز حریر است فضل کرم پیله | بهر تو کو راست در حریر پنهان تن
این تن شاداب نزد لاله سیراب | طعمهٔ مور است و مار از پس مردن
فخر کنی بر من از چنین تن بالله | فخر نباشد ترا از این تن بر من
هیچ روا نیست فخر از این تن خاکی | فخر ترا عقل باشد و دل روشن
فضل بمعنی نه صورت است که باشد | صورت بیجان ببین بکوی و برزن
خوردن و خفتن ستور راست نه تو را باشد | همچو ستوران دری بخوردن و خفتن
بس دی و بهمن گذشت بر تو چو بین | بر خود بگذشته گیر بهر دی و بهمن
مسکن خود دانی این سرای سپنجی | نیست سزا این عالم سپنجی مسکن
عالم دیگر برای تست مهیا | نشأهٔ دیگر برای تست معین
بند چو برداشتند شاد بود جانی | کی بود این قفس سرای نشیمن
دشمن تو نفس تست غافل از آنرا | تا نشود چیره و قوی بتو دشمن
صحبت بی مغز جاهلان چه گزینی | علم بیاموز و دل بعلم بیاکن
دیدن روباه مصحبت چه پسندی | کایزد باشد بر عاقلان دو دیدن
رهزن دین تست و عقل یکی زاینان | از چه دهی چیره دیو عقل رهزن
علم بدست آر و جفت علم عمل کن | تا شودت کار دین و دنیا متقن
علم چو سوزن عمل چو رشته سوزن | چاک رفو نا بجد است رشته و سوزن
تقوی چون خرمن است و شهوت آتش | آتش باشد همیشه دشمن خرمن
مال تراز دیگران بعد ز بر تو | تو بعبث منتهی وبال بگردن

آن

آن قدم بر رفتنی که گره چو چوگان | وان رخ چون گلش از غصه گشته چو گلگن
چرخ چنین کرده چنبر زیر بهمن | آن قد چون سرو و عارض چو گلشن
گر نشود اعتبار ز اطعمه بیکوست | تخم نکو در زمین سینه پراکن
می درود آخر انچه کشتی از اول | از جو جو بدروی از ارزن ارزن
آنکه همی خوانیش امیر معظم | هست یکی بت پرست ابله کودن
سجده برهمن پیش بت برد او | سجده همی آوری به پیش برهمن
نیست خلاصی ترا ز مرگ ببندت | ور بکشی گرد خود حصار ز آهن
جمله رفیقان و دوستان تو رفتند | هم ببرد مر ترا زمانه ز میهن
خفته رفیقان تو بگور درون تو | بر زبر خاکشان بخوردن و خفتن
مرگ چو شیر است بگیر و تو چو گوزنی | این شیر آخر ترا بگیرد بر دن
از پی شیران خود ببوی که گردد | شیر ترا همچو گور در گور چو گلشن
همچو نه ضرغام حق امام موفق | حجت مطلق ولی قادر ذو المن
قائم دائم که هست دین مبین را | تیغش بر دفع واردان چو جوشن
هم رخ او نور اولیا را مطلع | هم دل او علم انبیا را مخزن
هفت سپهر برین کمست ز گویی | قدرت او چون بدست گیرد محجن
علت غائی مختفی قلعه دیر بود | جمله شد اندر صفت چو سنگ فلاخن
قرص سپهرش سفره و قرص او ز نان | مطبخ جودش داشت گرده و هاون
نیروی امرش چو پای عزم فشاند | پشه از جای برکند که قارن
گاه اگر گردد زمین بتحشران پس | کوه خورد روی زمین گردد روین
موسی طور ولایتش که قدوش | روی زمین را کند چو وادی ایمن
موسی اگر دیده بپیش نظر او | داشت نظر سلب نفی می شد از لن
روز ظهورش شود ز ملحد و مشرک | عرصهٔ گیتی چو خلد پاک از دشمن
رو همگان را بجای پای نماند | تا خضر آرد چو شیر بیشه مکمن
نور شود چیره بر دل بر ظلمت | خار دهد خرمی بلبل سوی سوسن
رایت نصر من الله او را برجست | نیز ندای الحقش شارک گرزن

خامش گردد فتیلهٔ شمع چون بخت — وحدت او دید چراغ ایقان روغن
شاها جاده مرا با تو راه است — کوته دستم مکن ز لطف دامن
ای متوسل چه بنده بر تو چه مولا — ای متمسک چه مرد بر تو چه زن
دست من و دامن تو ای شه رحمت — در مکش ای شه ز لطف دامن از من
بر سلک این قصیده ام تو ببخشا — در تو دل پاک و رای و طینت روشن

غزل

بخاک پای تو سر داده تاجدارانند — اسیر سنبل زلف تو گلعذارانند
بتیر غمزهٔ تو خسته بینوایانند — مدام طرهٔ تو بسته شهریارانند
من گدا چه طمع آورم بحضرت تو — که خسروان برهت جمله خاکسارانند
ز خار هجر و ملامت عنان نمی‌پیچند — کسان که در ره وصل تو پی‌سپارانند
نعیم وصل تو بادا حرام بر زهاد — که در طریق محبت گناهکارانند
ز جور عشق تو تنها نه من بفریادم — که از فراق رخت در فغان هزارانند
بروی اگر نگری زلف خویش را دانی — ز تاب آتش رویت چه بیقرارانند
ببوستان شو و بنگر بطرف لاله‌ستان — که از آتش غم عشقت چه داغدارانند

غزل

طمعی است در دهانت کاندر شکر نهان شد — لطفی است در سخن‌هات کاندر شکر نهان شد
گر خوانمت که ماهی ور گویمت که مهری — این حسن و این لطافت در ماه و خور نهان شد
خود تنگی دهانت اندر سخن نه پیدا — تا در سخن نیامد او در اثر نهان شد
گر گویمت که سروی بالات روان شد — خود سرو بوستانی با وش ثمر نهان شد
در دیده درد عشقت گو دارو این ببینم — شاهین شام هجرت کار سحر نهان شد
مقصود دوستانی محمود نیکوانی — چون تو بجمع خوبان یکسیمبر نهان شد
شمشیر اگر کند او هر فرد دوستانش — الا به پیش تیغت کرد اگر نهان شد
در زمرهٔ دوا نیست او آدمی نباشد — کاندر هوای تیغت ناتر سپر نهان شد

سوزنده آتش عشق بر باد داد خاکم
آبم گذشت از سر هیچم خبر نباشد

في مدح القائم عليه السلام

بشرى لنا معاشر الاسلام قد بدا ... شمس الهدى من افق العز والعلى
پاشید نور جلوه گری در کرانه ها ... پوشید جامه بشری شخص کبریا
بگرفت رنگ شکل بشر خالق بشر ... بپذرفت شکل عکس خدا صورت خدا
در عالم شهود شد از عالم وجود ... آنکس که ز اوست هستی این عالم و بقا
واحد دو شد همی بجلا ز هر دو لی ... نز منفصل بیکدگر و نز دو هم جدا
شرکت بهم گرفت [illegible] دو وحدو ثرا ... بی آنکه امتزاج بهم یابد این دو تا
از یک طرف حد [illegible] جرد از رکن ... وز یک جهت وجوب مقید بجز ولا
یعنی قوام یافت ز قائم مقام حق ... بگرفت زینت و رونق هم ارض و هم سما
رخشنده نور یزدان مهدی که بود و هست ... پاکیزه گوهر صدف صلب انبیا
تهر سپهر او اثرش محنت و عذاب ... شهد لب مهر او ثمرش صحت و شفا
در دو بحر اثرش بزاید تفریح او تعب ... در بحر اثرش بتابد تسبیح او رجا
بانائره کلاه طلوع بزد از سحاب ... باد شجر عطاش کلاه بزد از گیا
کرده نظام عالم امرش کما یرید ... داده قوام گیتی حکمش کما یشا
گر ختم انبیاست محمد نیای او ... او هم محمد است و بود ختم اولیا
آنکس که با غمش نگرد هست اتحاد ... وانکس که از لبش نشنیدست رجا
گر نی المثل خلیل بود خواندش دغل ... ور خود چو جبرئیل بود خواندش دغا
گر صد هزار سال عبادت کند بحق ... بیگانه است آنکه بتو نیست آشنا
گر دعوت ز فرش راه تو گیرد همی شرف ... خورشید از ضمیر تو گیرد همی ضیا
ناصر عنان خامه بکش باز پس بیان ... جولان مرکب تو نیابد بدین فضا
چون حد آن نداری تا گوئیش مدیح ... مر دوستان او دامی کن همی دعا
تا باغ و راغ پژمرد از باد بهمنی ... تا نوبهار باغ و چمن را دهد صفا
خرم دل محب تو چون باغ در بهار ... خصمت چو راغ در دی بی برگ و بی نوا

اینها ز بند خاطر از کید روزگار
و از انبساط حاصل از گردش سما

في مدح القائم عليه السلام

لله شمس اشرقت جوزاؤها ... وقضيب بان زانه بقباء
لله بدر عشية غشى ... من السماء بلمعة وذكاء
لله ربع عشيقة فتلته ... شوقا كلثم مباسم الصهباء
اكرم به من مربع ساحاته ... نظمت بأسد سري وظبي ظباء
فيها ترى كل البهاء كما ترى ... في عيد مولود كمال بهاء
عيد له ليل به قد انزلت ... آي الهدى ومعرض الاهواء
للقائم المهدي الامام المنتظر ... مصباح ليل الكربة الدهماء
نجل الامام العسكري من به ... ميزان امر التقى وشفاء
نطف مطهرة نوارث الهدى ... قصفت عن الادناس والاقذاء
غيث الورى غوث الفزع اذا دعى ... قوت النفوس وقوة الاعضاء
ريحانة الرحمن مهبط نوره ... مرجو الايام واللبلاء
مشكوة نور الحق مولينا الذي ... هو زينة الايتام والاباء

لو ان هذا الدهر ادرك باسمه الا في ليبذل عنده بوفاء

العيد مرجان بكونه كبده ... في عيده نسما على الفقراء
ما الليلة السوداء ترجو انها ... في عيده تعطو كسود اماء
هذا لعيد داف حتى تحسب ... ورق الغصون على غنا الورقاء
مولاي نشهد ان من هو ناصر ... منكم تشهد به بحسن ولاء
الله يحرس حزب آل محمد ... من حيلة الاسواء والارزاء
ويمدهم غلبا على اعدائهم ... بدوام ايام وطول صداء

(قلت مادحا للحجة المنتظر عجل)
(الله فرجه مانا العبد القاصر)
(محمد حسن المتخلص بناصر)

وفي ولادته عليه السلام

آراست نوبهار گلستان را ... شاهد گشت شاهد بستان را

خیزای نگار سوی چمن بخرام　　بنگر کمال قدرت یزدان را
بستان بسان روضهٔ رضوان شد　　منزلگهست حوری و غلمان را
غلمان غلام نیست نگارینا　　برخیز و جوی بعضهٔ رضوان را
یکدم بباغ باش و تماشا کن　　بشنو نوای مرغ خوش‌الحان را
بنما بسنبل از ره طنازی　　آن زلفکان غالیه‌افشان را
بگشا بنرگس از سر عیاری　　آن چشمکان ساحر فتان را
تا تاب دم زدن نبود اینها را　　ناگاه هر یکی نبود آن را
عنبر فشاند باد صبا الحق　　بین پیش زلفکان پریشان را
شد نوبهار موسم جانبازی　　اندر رسید عاشق جانان را
از جان و دل چه باک چو بر دوشت　　بنهاده ایم بر سر ره جان را
لیکن ز ناز چهرهٔ سوزانت　　ترسم مگر بسوزد ایمان را
ترسم زند زلفکانت و خود شاید　　ترسید آن دو افعی پیچان را
لیکن هزار شکر که از افعی　　کو راهی است عاشق پیچان را
مشکین کمند زلف تو نیکو است　　جانا ملال خاطر حیران را
مسکین منم که طاقت دیدن دارم　　تا دیدم آن دو زلف پریشان را
سیمین برا ز حجره برون بخرام　　بگذار صحن حجره و ایوان را
باد بهار در خور تحسین است　　تا کرده شامل اینسان احسان را
بر باغ و راغ و کوه و چمن بگذشت　　افشاند و ریخت گوهر و مرجان را
گاهی ستاره‌ها بگلستان ریخت　　گاهی شرار بیخت گلستان را
ازان نموده و نیز شکست ایمن　　از این شرار سنبل و ریحان را
آذین ببست جلوه فزود لیکن　　از آن ستاره ساخته بستان را
باد بهار و نغمهٔ فروردین　　بیجاده ساخته خاک بیابان را
فانوس عیش درهم کانون رفت　　از کف صبا زهی مه نیسان را
گنجی است باژگونه همیدون زاب　　کابستر است لولو غلطان را
کو خضر پی خجسته که دریابد　　در باغ و راغ چشمهٔ حیوان را

از

از سبزه و عبا چمن گسترده　　فراش باد مفرش الوان را
نوروز چار روز ز پیش آمد　　ز ظهور نمود ساحت امکان را
تا صحن باغ و راغ بیاراید　　عید ولی خالق سبحان را
بگذاشت بلبلان که فرو خوانند　　مدح و ثنای حجت یزدان را
مهدی امام عصر ولی حق　　کز اوست جلوه شاهد ایمان را
شاهی که بی‌مثل نبود صحبت　　بیند و سینش طاعت سلمان را
آنخسروی که کس نرسد در حشر　　با حب او معاصی شیطان را
از حزم او زمین آرام است　　وز پاس اوست زلزله ارکان را
جز سرخ در چمن ندمد سبزه　　گر تیغ کینش آرد باران را
نارد عقیق سرخ یمن گر آنک　　یادی ز کین او بود دکان را
مهر محبت و مبغض او آرد　　گیهان خدای جنت و نیران را
محکوم حکم محکم او عالم　　آنسان که گوی خم چوگان را
از اول شریعت پیغمبر　　این مذهب است شخص مسلمان را
بی حجت خدای نبیند کس　　در هیچگاه عرصهٔ امکان را
آری امور ملک نیاید راست　　تا ننگرند شوکت سلطان را
آری اگر نه روح بود موجود　　خاصیتی نباشد ابدان را
گر ناخدا نباشد در کشتی　　کی بنگرند ساحل و پایان را
خاصه در این سفینه که کشتی‌ها　　ایمن نگردد آفت طوفان را
لیکن درین زمانه دو روز دادار　　پیدا نخواست حجت پنهان را
در پرده رفت و پرده ابر آید　　مانع کجاست مهر فروزان را
نظم زمانه رفع برهان نیست　　اینک وجود قاطع برهان را
مستور اینچنین بنماند باد　　خواهد گشود چهرهٔ تابان را
روشن کند ز نور رخش عالم　　بخشد فروغ اختر ایمان را
آید قرین فتح و ظفر از نو　　درهم شکسته لشکر شیطان را
سردار جیش خویش کند عیسی　　اینسان قوی نماید ارکان را

آخر بضرب تیغ کند آباد … این رخنهای کشور ویران را
وز چنگ اهرمن بستاند باز … با ضرب تیغ ملک سلیمان را
از عدل پر کند همی از بیداد … ایران نه بلکه عرصهٔ کیهان را
بی اعتقاد نیک نباشد داد … در درگهش هزار چو خاقان را
آری پس از چه روست که چون خاقان … دارد هزار حاجب و دربان را
فرمان او و حق همه یکسانست … بی حکم حق ندادی فرمان را
ای خسروی که نور جمال تو … تاریک کرده مهر فروزان را
تو در تو بید مراد شهنشاها … این شد وسیله خلقت انسان را
شاها یکی عبید تو شد ناصر … راجی است از تو رحمت و غفران را
در اعتقاد خوبتر ثنا خوانست … باید بپرورد به ثنا خوان را
آنگونه ساعی است بمدحت از آنک … گر باید شود وداع کند جان را
باید که بر سراید و بر گوید … بر نیک عید نیمهٔ شعبان را
زانگه که از مدیح تو بربستم … زیور عروس دفتر و دیوان را
از لطف شاه و خالق سبحان بین … بشکسته ام فصاحت سحبان را
مداح حیدر پاک تو حسان بود … هر گونه دید بخشش و احسان را
از دولت محمد خاتم او … مسکن نمود روضهٔ رضوان را
القصه از محمد قائم نیز … خواهد حسن مدایح حسان را
شعر و بیان گنبد هر از سخن … هرگز نتیجه ندهد حرمان را
آنگونه سخن و معنی شیرینش … بر خنده ها زده لب جانان را
گوئی مگر بروی بکوی قرطاس … جاری نموده چشمهٔ حیوان را
ما مان حسبشان بودم در کف … که من رها کنمشان دامان را
با این قصیده بند توانم کرد … فخر تیر سرا ماثل و اقران را
در این بها بجمله سرایم من … مدحت مر آن خلیفهٔ رحمان را

زین پس زمان مدحت و اشعار است
کاراست نوبهار گلستان را

ای بی تو روز و عمر من شب روزگار من
دور از رخت چو زلف کجت روزگار من
دور از رخت چو جان ز کف من سوار
باز غم که صبح کند کوه سوار من
آسان نظاره بدل رد بار من
جان من او را تا آنکه نبخشی عیار من
چون زر ناب تا که بود در افتخر اعتبار
با آنکه از تو بود در اعتبار من
بشکست انتظار من و اعتبار من
در انتظار وصل تو بسا الحجر نجت
از راه دیده اینم التنبید دار من
اندر او که غیر امید من ز انتظار من
در دا که غیر امید من و انتظار من
از آن همه امید و مسالک مستقیم
چون نا مسلم تو بود مسالک من
زلف تو چون جعد رخت و در دم کار من

فی مدح الحجة القائم علیه السلام

اگر آن نرگس مخمور تو هشیار شود … بخت این دل شده امید که بیدار شود
همدمان از غم من با تو سخن می گویند … من در این غم که کیست محرم اسرار شود
ساغر می بنهادیم و نهان شد ز نظر … باش کز خانهٔ زهاد پدیدار شود
در شب وصل خم طرهٔ او و روز نجات … حرمت آن دل که بدین دام گرفتار شود
بود سر ز میان جان بلب آید تا کی … از میان و دهن دوست خبردار شود
کام از لعل شکربار تو بردن هیهات … عاشق از یک نفس از عشق تو هشیار شود
گردش ساغر و دور می رنگین خوش است … گردش عالم و دور فلک ادبار شود
آنکه مقصود خود از خاک در کعبه بجست … بایدش معتکف خانهٔ خمار شود
سر در ره باش و قدم نه که در این مرحله مرد … بر سر دار شود تا سر و سردار شود
حلقهٔ زلف تو با زاهد شهر این سان گفت … باش تا حلقهٔ تسبیح تو زنار شود
در خم زلف تو ره گم نکند هر که شود … در جهان مدح گر سید ابرار شود
مظهر قدرت حق مهدی قائم که سزد … جا کند در گه او سید احرار شود
آنکه با همتش ار دانه فشانند بخاک … بر زمین ناشده پر میوه و پربار شود
گر حمایت کند او کاه سبکبار ز کرم … کاه چون کوه گران محکم و ستوار شود
آنکه بی دوستیش از همه جا نگریزد … بایدش فی النار و لا العار شود
گر بصر سر نگرد حزمش ساکن گردد … و ربشتابت نگرد عزمش سیار شود
آنکه در تیغ کجش ما نگرانیم مگر … راستی بخش جهان باز دگر بار شود
کنز مخفی تو و پیدا ز تو آثار وجود … باش تا گنج نهان باز پدیدار شود
مذهب دودهٔ آنان فتنا ببید خدای … شرع فرخنده فر احمد مختار شود
حسن و نطق و بیان مدح تو هرگز نکند … خود مگر نصرت الطاف تو ام یار شود
شعر را گرچه ببندند خدا آسان کرد … لیک در مدح تو این آسان دشوار شود
مادحت را نبود چاره بپز ایدون ز بحز انک … مدح نا کرده ببهتک استغفار شود

ناصر این شعر چو در مدحت ذات تو سرود
زیبد ار زینت و آرایش اشعار شود

فی مدح مولینا علی علیه السلام

تا طبیب اهل دردان نرگس خونخوار شد … درد ما را چاره نتوانست خود بیمار شد

نرگس بیمار او با دام زلفش دل برد … این شگفت آمد که این دل بردهٔ آن دلدار شد

خط او دیدم بگفتم هست چون موری که او … بر فراز برگ گل پیوسته در رفتار شد

یا پدید آمد ز ابر جمله بود از نیکوی … تا لبش چون تنگ شکر در پی گفتار شد

تا بر خورشید رخسارش سپه … … ذره آسا در نظر آن لعل شکربار شد

گفتمش بنما هلال ابروان از زیر زلف … زانکه ما را دل براه ابروی دلدار شد

گفت از روی عنایت که بدیدی ماه نو … در حجاب ابر تاری قابل دیدار شد

خال همچون گندمش هر کس که دید … … بکنجو از عشقش نشد گم جو جو او بسیار شد

گر ندارد دعوی مهر و وفا از من قبول … شاهدم قلب حزین و دیدهٔ خونبار شد

گر بجسم من چنو در نیست … … قبله من زین سپس در بتکده زنار شد

شام هجر از درازی زار سبب آمد پدید … کاندران شب قصهٔ زان طرهٔ طرار شد

زلف او مارست و گر رسان بود انسان … … زانچه جانم روز و شب بیمار او بیمار شد

تا دل لعل عنبر نیش تا زنا بر بود دل … سال و مه پیوسته ما را عشقبازی کار شد

جز درین فرخ زمان کز عشق گریم … … نوبت عید سعید حیدر کرار شد

شیر یزدان شاه مردان صهر پیغمبر علی … آنکه نقش پشت دین احمد مختار شد

ماه برج لافتی مهر سپهر هل اتی … پادشاهی کو ولی حضرت دادار شد

اصل روح و معنی جان صورت عقل و خرد … آنکه خصمش گاه رفتن پیکر اندر نار شد

نیست در پیغمبری گر خاصیت اندر … … آنچه در شش کار دارد از مقدس کار شد

در کجا کشتی سمین و کهر کی کشتی زاد … گرنه تیغ لافتی او فاتح کفار شد

هم کف او جنس عدل و جود دامن زابر بود … هم دل او نقد علم و فضل را معیار شد

آن شهنشاهی که هر گوهر که … … من یقین دارم که او خود عارف اسرار شد

فعل حق پیدا شود از دست فیاضش که او … مصدر فضل خدا و مظهر آثار شد

چون نشستی آن شهنشه بر فراز تخت بود … خیره هر دم در صفا چهرهٔ انوار شد

حامی دین نبی و ماحی جور و فساد … آنکه اندر روز محشر انبیا را یار شد

پاک

پاک یزدان آنش ستایش کرده مدحت حبذا … بر امیری کو ستودهٔ حضرت دادار شد

گوهرش باشد قدیم و خلقتش حادث بود … عاجز اندر فکر ذاتش عالم اسرار شد

صفدر نجوم مجهول و سرور جنبش رسول … در مغازی گاه صف شد گهی صفدار شد

دست گوهربار او کوهست دست کرد کان … اندر ایوان عطا چون ابر دُر افشار شد

جان مومن از کفش پیوسته در دار الجنان … نو عروس دین چو پیوسته در گلزار شد

نوک تیغ جانستانش تا فروزد … … برق تیغش چون درخشان در صف پیکار شد

بر سپهر ماه وار روی فرموده آید گشت … در گذشت از گاو و از روی پشت … شد

تیغ و دستش گاه رزم و بزم باشد همچو ابر … لیک ابر خونچکان با ابر گوهربار شد

دست داور ساقی کوثر امیر المؤمنین … آنکه از بعد پیمبر بر جهان سالار شد

آنکه گوید … حب … مصطفی … یا بجز او کس ولی حضرت دادار شد

آن یکی … … واندگر … … شد

ای شهنشاهی که اندر سالها … … چون دو عید … … شد

اینکه خاک آستانش طوق طوع طاعت … زیب تاج خسروان و گردن احرار شد

دست خود … … بس خود از صنع تو این نه گنبد دوار شد

تیغ تیز همچو … … ذوالفقارت چون … گلنار شد

خضر اگر … … بار گشتی با خلیل و آذرش گلزار شد

در چنین روز … … تا مطاف جمله خلق این … شد

هر که اندر مدحت … … من یقین دانم که از فردوس … شد

پادشاها … … در شب … اندر فکر استغفار شد

دوش دلدارم … … ناگه از میل ثنایت طبع من سرشار شد

جستم و گفتم … … عندلیب طبع آنکه در پی گفتار شد

یار گفتا … … در چنین … اندر پی استغفار شد

گفتمش … … مست بیخود تا … هشیار شد

زنده گردد … … از نشاط خدمتش گر خفته بیدار شد

زینت … شاه … … حبذا آنکس که با … یار شد

تا طلب می‌نمود نام از جناب تو نصرت ... / شعر او از این سبب آمد بیش اشعار شد

در میلاد القائم علیه السلم

عالم امکان گرفت در مه شعبان / صورت واجب ز قلب عالم امکان

صورت اگر چند حد پذیر بود لیک / صورت حق را مکن قیاس به انسان

خواهی اگر حد دین برسم مباحث / منطق ایمان بخوان نه منطق یونان

صورت یزدان ز رخ نقاب بر افکند / گشت هزد دعوای صورت یزدان

گرچه بحکم نظر نعقد صورت / ثابت کرده داد از حدیث باعیان

لیک هزد خیره که شود به مجرد / خاصه گر روشن بدیده شاه در برهان

بیش زمانی آفتاب نیست اگرچند / در ده وده آینه شده است نمایان

غایت مقصود آنچه بود ز آغاز / مهدی موعود وا نمود به پایان

آدمی از اول شکوفه بر دمد از شاخ / زان سپس آید پدید میوه باغصان

در بشری و خدا یکش دو گروهند / آن یکی حیرت نداشت وین یک حیران

گر به بزرگ است آنچه دعوی همچو خدا شد / بر همگان آشکار و از همه پنهان

اشعریا آنجا که از حدوث و قدم گفت / گو به قرآن نه حادث است چو کیهان

تا که به برهان درست کرده چه گوید / حجت حق را که هست معنی قرآن

ای یک کف تو هلاک دعوی تلبیس / از کف دجال نفس ما را برهان

زندگی جان ما ز فضل تو نشئت / همچو تن ما که یافت زندگی از جان

آنکه ز دل نیست مر جهان تو پرود / وانکه ز جان نیست جنگ کان تو پیمان

رنج کشد جاودان اگر همه آدم / گنج برد شادمان اگر همه شیطان

گر به بستان تو شد دو سبق آموز / عقل نبستی زبان موسی عمران

نوح ز شاگردی تو بهره اگر داشت / فطرت نیستی ز علم بر سر طوفان

سید عالی گهر علی که در این عید / ساخته ابیات بزم و بزده داستان

هنیت عید را هزار چو تا صد / صف زده در خدمتش مدیحه سرایان

از چو منزل بپیشگاه تو تا مشت / او صلت من بگیرد از تو فراوان

سخت شدی امروز جبر و کسر زمانه / دست خدائی تو پا گذار بجبران

[illegible]

ره مصوت ...
رفته از محیط ... شدم ...
چون ...
هر ...
که مطلع ابروشان ...
صاحب ...
زیرا که ...

در نعت النبی و مدیحه الصادق

ای زده ماه طلعت طعنه به مهر خاوری / مشتری جمال تو زهره و ماه و مشتری

چون بچمی به بوستان از قد و چهره بشکنی / قیمت سرو بوستان رونق مهر خاوری

سینه مهر خسته روی تو چین شکسته / تا همه چین کرده بسته بر سر زلف عنبری

چاکر تو بکار خم بنده تو به فرخی / ماه و شان خلخی سروقدان کشمری

ایکه شده سی از ازل شیفته جمال تو / تو زپی وصل او نداده ای و جان نیپری

همی در از عمر تو زلف مراست کوته / همچو دو چشم مست تو طبع مراست لاغری

گر نه محافظت کند فرد صمد مرا ز تو / دل بسوی صنم بری بلکه تو خود بیکری

آب بری از رخ زاندر کند مشکها / خون جهان بریختی از لب لعل شکری

او لب لعل یادم از چه تو گشتی انجبین / معدن در چو از گهر گر نه تو بحر اخضری

ورنه چو بحر اخضری معدن در چو از گهر / پس ز چه دیده که نظر گون تو لعل احمری

رند سیاه نامه من پس ز چه رو سیاه شد / زلف تو کز غلام شد فلک زمعنبری

زلف نکو لقای من جان جهان از تو خوش / تا که بیالت کار رخ روی تو راست سروری

می نتوان نکاشتن چهر تو گر برند سر / عمر مصور از چنین یکسره در مصوری

تو به دلبری بزن همین که سیاه نزوات / کرده بیالت دلبری بار دگر گداوری

پشت من از دربار و غم گشته به نصفت ... / از چه تراست پیچ و خم بر سر زلف چنبری

که کل بوستان کند با تن تو مغتلها / که مه آسمان کند با رخ تو برابری

این دو کمند مشکسا هر جهانیان شده / غارت زهد و زاهدی رونق کفر و کافری

چشم تو همچو آهوی شهره بسحر جادوی / عادت کرده مگر چشم غزال بابری

گر نه دو چشم مست تو چشم پری بود چرا / هست ز جنس آدمی همچو پری همی پری

دل به تو داده ام ولی تا بنشست جان ما / غیر تو دلبرا دگر دل ندهم به دیگری

زلف تو نیست بس عجب کز همه دلبران برد / زانکه شده است از ازل پیشه او فسونگری

زلف و خطت شده سمر هر دو به دلبری ... / زلف تو در معطری خط تو در معنبری

طلعت تو بدلکشی به زبان خلخی / چهره تو بنیکوئی در شکن جهان آذری

کرده ز وهم دایره کاین دهن تو کوچکی / بسته هیچ منطقه کاین دهن تو لاغری

همچو دراز زلف تو عمر مراست کوتهی

مهربتان مهوشی رشک بتان دلکشی　　کیست که نزد روی تو لاف زند از دلبری
دعوی سلطنت کند خال اگر دو زلف تو　　سایه بیفکند بر او از سر ذره پروری
زلف تو همچو سنبله حلقه بگرد مه زده　　باکه بهم سلسله باکرده نیست عنبری
همچو سیاه طره‌ات روز مراست تیرگی　　همچو منیر چهره‌ات قلب مراست مجمری
نیست فزا سباب اگر چشم تو کحیل ساحرست　　پس ز چه تو آتش چرا کرده دوده بی لشکری
حاجب چهره تو شد ابروی چون هلال تو　　زانکه قلوب را کند سوی رخ تو رهبری
شهر فلک مسخر است آهوی چشمکان ترا　　وه که بسحر و جادوئی چشم تو راست ساحری
از تو جهان خراب شد زاده بهودی مگر　　زلف تو بر دو کتف تو همچو دو مار حمیری
کار دگر تو پیشه کن تا بکی آخر اینچنین　　پیشه من ستمکشی پیشه تو ستمگری
شهد تو خوشتر از شکر چشم تو مست و تنگ‌تر　　جان جهان ببیک نظر از زه سحر پیشگری
تا سر دو زلف خود بکشی ز بر شمر اگر　　زانکه ارادت بود انده ما تو مشتری
زلف تو مار جان گزاست چرا همچو دوسر کشی　　خط تو مور مشک سا گشته سمر بکافری
هم ز کمند مار تو مور شدم ز بیدلی　　هم ز فراق مور تو موی شدم بلاغری
زلف سیاه بر خنک گرد رخ چو ماه تو　　بر رخ ارغوان بود در رخ ده سنبل تری
سینه ماست آتشین تا که همی کند چنین　　زلف چو عنبر ترا آتش روت مجمری
اینکه بروی وی شد هاله‌اش دو چار چرخ نقشها　　ز سمت آخر از جنون پرده عشق بر دری
سوخت جال وی اگر خضر ز عمر از لبش　　آب حیات نوش کن تا ز جهان بر خوری
روز تو شب ابد ز آتش است اینکه ز لطف دامنی　　نیست سمند از چه رو می کند او سمندری
آذری اینچنین جهان گشته چرا چو گلستان　　زلف نگار من اگر نیست خلیل آذری
آتش دل فرو نشان ز آب جان ابر دهان　　از شکر لبان شکر قیمت شد عسکری
شکرها اگر خرد عزیز شکر و شهد لعل تو　　از سر طوع با بهت بار ز جان و دل خری
مثلت ختن بود صید اگر کنند ز آهوی ختا　　خال سیاه تا کند چشم ترا بجادوی
ما بدرست بند که تشنه آب زندگی　　اینکه ز چشمه خضر لعل تو یافت برتری
از بر کاشت عیسوی گرد و همه مرده زنده شد　　جان هزار مرده را زنده کنی تو ساحری
باد صبا رساند از نفحات کوی او　　تا بمشام عاشقان لخلخه‌های عنبری

آتش دل فروختی سینه جمله سوختی　　پس بده آب زندگی زان لب لعل شکری
باشد چشمه معین در ظلمات اگر یکین　　معدن لعل می بین آینه سکندری
مینوی عاشقان بود طلعت همچو ماه تو　　تا بهشت چهره‌ات لعل تو کرده کوثری
مینوی عاشقان اگر طلعت نیست انجمن　　جان سرا همی کند همچو جحیم آذری
گرچه نبرد خود آتش نار و جحیم آنکه را　　هست شعار و پیشه‌اش منقبت پیمبری
تا رشود چو بوستان هر هر آنکه می کند　　گاه مدیح احمدی گاه ثنای جعفری
در نگین معرفت خاتم دست مکرمت　　اختر برج مفخرت گوهر درج سروری
احمد هاشمی نسب خسرو مصطفی لقب　　کوکب مطلع ادب مهر سپهر برتری
آنکه دلیل گشت او سوی خدا خلیل را　　ورنه که آذرش شدی باغ بهشت سرسری
هادی هود گشت و شد مونس یونس نبی　　گر دبیطن ماهیش از ره لطف یاوری
خلق جهان طفیل او گشته بر برفیل او　　غاشیه دار خیل او گشته خلیل آذری
شهر علوم سینه‌اش خلق چو طفل بینه‌اش　　شد در آن مدینه‌اش مخص کرم حیدری
دیگر خلقش خدا کرد بخوبیش آفرین　　خلق بدین مکرمی خلق بدین مطهری
دین خدای قد همی یافت ز تیغ الغرش　　گرچه نشان نداده کس همسر او دلاوری
هفت فلک بحضرتش بحلم گان بندگی　　هفت ستاره بر درش پیش دوان بچاکری
گر بجای دیگر رود تفت شرار تیغ او　　ماو بجا درا شود طبع و خواص آذری
اوست مراد عالمین زانکه بسان نقطه　　هستی خلق عالمش یافته حکم پرگری
دور بر چشمش نظر بر همه کون و مکان　　سهل‌تر است ز آنکه تو بر کف دست بنگری
دشمن مکرمت داشت بدست درفشان　　گوهر دین رواج ما داد دم تیغ گوهری
دوستی و ولای او تا که بود شعار من　　جمله عظام من بود ز آتش بغض خیبری
اینکه بجان دشمنان قهر تو کرده ناچخی　　وینکه بحلق کافران خشم تو کرده خنجری
هم تبر بیمرفت شخص تر است سلطنت　　هم بسپهر مرتبت نور تر است اختری
گر صف دشمنان درد سر شجاع و بحشم　　در صف آسمان کند بر فنات تو صفدری
ای خط فضل و فلسفه راستوا کرده دفتر مرتبت　　چرخ جلالت تو زاهد او بطوع چاکری
با تو اگر ز مدحت باز نوشته مذنبی　　هست همه بهشت شد مسکنش از مطهری

دوستانش شاد کن گر کند راست آرزو / زندهٔ جاودان شوی ز آب حیات چون خضری
زانکه بحر معصیت کشتی نوح من طلب / تا که ز بحر و موج او نوح صفت تو بگذری
نسخهٔ عدل خسروان نسخ بگشت تا زمان / کز تو بماند در جهان شیوهٔ عدل گستری
هم به جهان کامران عید تراست خسروی / هم بر تو سر خسروان خاک تراست افسری
بسته دشمنان تو اند و ناله و فغان / چهرهٔ دوستان تو خرم و تازه و طری
در صف جنگ چون شدی لشکر دشمنان تو / همچو غبار و تیغ تو زادهٔ باد صرصری
تابع حکم حکمت جمله شدند تا همه / تیغ تو کرده در جهان بر سر خصم صفدری
نامهٔ کاتبان را جمله تو کرده رقم / ور که اراده‌ات بود بکره حمله بر بری
گر سوی خاک شد روان آدم خاکی ای امان / رفت بخاک جسم تو سوی بهشت عنبری
ور که ز چاه شد برون ماه جمال یوسفی / مهر جمال تست از شرف یافت ماه برتری
وادی طور دگر همی طارم موسوی شدی / داد سرا دو را نور خدا منوری
مسیح جبین مسیح اگر چه نمود بر فلک / که به بلندی بر آسمان همچو هلال انوری
یافت تا صبح بین تو کعبه چو شرک کرد چون / با رخ همچو مهر تو ماه خیال اصغری
دور شدی همه جهان از ره دین و معرفت / اختر نور بخش تو گر ننمود رهبری
تا که هستی تو شد هستی جمله عالمین / غیر وجود خالق کش تو بخشنده مظهری
مرد خدا شناس را معرفت خدا تویی / چهره کرده کاد را در دو جهان تو منظری
خواهی اگر که تو شود صورت نار موقدت / هر نفاذ حکم تو شو شرار و شود تری
هم ز کف مطهر تو ما بر کف سحاب را / هم ز ضمیر انور تو یافته مهر انوری
گاه ولادتت چو شد گشت ز لرزه‌ها عیان / هم بر رواق کسروی هم به قصور قیصری
ایکه رسول اکرمی پادشه معظمی / نی ز جهان عسکری بر همه جهان مظفری
پادشها تهنیت گر چه سزای تو همی / تا که طراز بر دهم من ز دو چکامه دری
تا که مفاد رفت ز عید سپاه ما ز شرف / مولد آن امام را که اوست سزا به مهتری
لیک بحکم آنکه شد خبر سخن بلبل او / هم بستودمت کنم ختم ثنا و جعفری
نور شما بود بگو ظرف صبا ز اند که / دم زده و نگو ار زدم بهشت سزای چاکری
گر تو نبی محتشم اوست امام محترم / اوست ولی ذو المنن گر تو نبی داوری

اوست سپهر مکرمت اوست جهان رحمت / اوست محیط معرفت منبع جود حیدری
اوست که روی بیافرید همه جهانیان / ملت و دین احمدی رونق از جعفری
شهر علوم مصطفی بود علی اگر درش / ایکه بنام صادقی خود تو کلید آن دری
جشن ولادتش بود هین تو بگیر نامه را / نامهٔ مدحتش بکف داد بدیع شاعری
چونکه ثنا گر تو ام با سخنم کجا توان / مفلق شیروان شود مدعی سخنوری
واثق و راجیم بتو منقطع است امید / از ره لطف بنده را اگر به خاطر آوری
کام شکر فشان میبندم تا انکه شدم است ناصر / ختم بدو به پیمبری ختم بتو ثناگری
غرهٔ شو بشعر خود تا که نموده نصرتش / طبع ترا بدیع خود از ره لطف ناصری
ور نه نه بر تری مقبض شکر گفته را / هم ز نکات خاقنی هم ز کلام انوری
نعت گر مکرر است این نه منقصت بود / نیست بفند عسکری منقصتی مکرری

فی میلاد القائم علیه السلم

آن پری رو آدمی باشد ندانم یا پری / گر پری نبود چرا از ما بود پنهان بری
نی پری نبود ولی از کثرت غنج و دلال / دارد اندر صورت انسان نهان خوی پری
تیغ کین بر تیغ مژگانش کشد از بهر آنک / کش بود آن غمزه کاید زهره‌اش از مشتری
جای سرمه نازدار در دو چشم پر خمار / جای شانه چین نهاده در دو زلف چنبری
سنبل اندر ارغوان در سوسن اندر ضیمران / ژاله بر برگ گل و عنبر بگل برگ طری
زلف مشکینش بگرد عارض چون ماه تو / سنبله بر ماه بسته حلقه بر انگشتری
باد و پیچان زلف او بر گرد رخسار چو ماه اش / تا دابر بشم بروی کارگاه ششتری
گر ندیدی ماه بر سرو روان اینک ببین / با قد چهرش بنگر همچو سروش برتری
چون شکر ریزی کند لبهای شیرینش بحرف / قند را در پیش لعل او مقام چاکری
آری آری ز دخرو قند شیرینی بطاشت / چونکه شیرین لعل شیرین تو نمودی شکری
آن دو زلف یار من بس دل اسیر خود نمانك / پیش روی بس مسلمانی که زینده کافری
کلبهٔ عشاق را سازد معنبر چون عبیر / زلف او را از چه دارد آتش روی اش طری
یارب آن شکر فشانیها که در درگاه سخن / می کند آن گوهر دریای حسن و دلبری
مرمراده تا سرایم تهنیت گویم مدیح / در دگر مولود ماه آسمان سروری

حجت قائم امام حاضر و غایب که هست … جز به امر از جمیع ماسوا ایشان برتری
آنکه باشد آفرینش چون بدن او همچو جان … آری آری در بدن جان از شرف سروری
گر شراری او فتد از تیغ او اندر بحار … آب می باید ز طبع او خواص آذری
بر زمین ماهی ز عونش بر هنر جوشنی … بر سر هدهد نیابد جز کلاه مغفری
بنگرد در شرق و غرب و در مکان و لامکان … زود تا از آنکه تو بر پشت ناخن بنگری
ای شهان زانظار و آثارت پدید اندر جهان … آنچنان کاملند حجاب ابر مهر خاوری
در وجود تو بود مضمر خصال احمدی … در جبین تو بود روشن فروغ حیدری
آفرینش از تو شد همچو فعل از مصدری … آفرینش فعل و تو شاها بجای مصدری
رهبر عالم تو بودی از ازل سوی خدای … تا ابد باشد تو را هم انجمن از رهبری
خسروا ای آنکه گویندت جمیع مؤمنین … ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
مشتری هستیم دیدار جمالت دائما … کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
گر شود در مدحت تو طبع ناصر در فشان … از مزادش آفرین گویان بر او انوری
چونکه اوصاف تو بود از حصر بیرون مختصر کنم … بر دعا و دوستانت ختم این شعر دری
تا برید برگها از شاخسار اندر خزان … در چمن از اهتزاز از بادهای آذری
کوکب بخت هواخواهان تو تا حشر سود … باد هر دم روشنی افزا چو مهر خاوری

غزلیات

قال لسان الغیب شمس الدین محمد الشیرازی المتخلص بحافظ طاب الله ثراه

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را … که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

و تابعه العبد القاصر محمد حسن المتخلص بناصر فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

ز تنگی دهنت کی رسد باد را … که هم دلی است بتنگی آن دهن ما را
تو را که بود چه آیین کجا فزاید حسن … چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را
شگفت نیست کند تا دیت نباهد شهر … کند به بر رخ او طره چلیپا را
کسی ملامت عاشق کند که لذت هجر … سمنبران سهی قد سرو بالا را
مگر بطره یوسف نظر نکرده کسی … که کرده منع پریشان دلی ز لیخا را
تو بی پرده چه حاجت کشد آفتاب جمال … ببست بر رخ ماه ختن تماشا را

بخاک پای تو جانا که باز سر نکشم … اگر ز کوی تو بکشندم بروز کشتن پا را
چو چشم خوبش ندانم ز فرط بیداری … شب فراق تو جز دیدن ثریا را
نه ناوک مژه تنها بر غمزه خود پیش از این … دل از چه شاد شود بیدلان شیدا را
فغان که چشم بد روزگار مانکند آن … که بر رخ تو گشاییم چشم بینا را
غم زمانه مخور ناصرا بگیر و بنوش … بیاد لعل لب دوست جام صهبا را

و تابعه ایضا

شکسته سر زلفت پر شکن با ما … گران شکست بکار اندر آوری ما را
ز جان دریغ نکردیم در بهای لبت … فروختیم به هیچ این نفیس کالا را
دلم ز غمزه چشمان ناتوان خستی … بنازم ای صنما بازوی توانا را
جهان چون دهد از لعل لب مسیح صفت … رواست گر شکنی معجز مسیحا را
چو در کنار منی از کسان کناره کنم … که لذتی است دگر خوابگاه تنها را
ز دست رفته ام آخر بدل لبان و سیب … ز پا فتاده ام اینک بده بمن پا را
مرا نوعده ملت بوسه جان بری دیگر … وفا بوعده کنی خود چه با بهانه را
کنون تو دوست و من بفکر آنکه خدای … کشد ز جان تو دور انتقام فردا را
ز چهره گر فکند ماه من حجاب در شب … چه طعنها که زند مهر عالم آرا را
مرا بسدره و طوبی فریب نتوان داد … که دیده ام قد آن شوخ سرو بالا را
شکر فشانی ناصر از این فزون گردد … شبی ببوسد اگر آن لب شکرخا را

وقال ایضا طاب ثراه

دوش از پرتو رویت نظر روشن کردیم … منت خاک در دوست بر بصر روشن کردیم

و تابعه فی الوزن و القافیة المدح بها الزهراء علیها

پرتو روی تو اندر نظر روشن کردیم … جلوه حسن تو در دیدگان روشن کردیم
از دو چهره ماه سیم بر شنگ شناس … که گدایان تو را سیم و زر روشن کردیم
چشم بد دور ز لعلت که از آن باده ناب … مست و بیخود شدم خون جگر روشن کردیم
از گدایان جگر سوخته دارم منتین … کرده این سینه سوزان اثر روشن کردیم
جام می بی خبرم کرد ز هر قصه ولیک … اندرین بی خبری هم خبر روشن کردیم

تا وزد باد صبا بر سر زلف سیهت / بر مشامم اثر مشک ختن بوئی که نیست

دم بدم عشوه و خنده دل من بیشتر است / لبت از آن غمزه بدل بیشتر و بیشی که نیست

تا چه سازد کرمت شافع روز محشر ما / ورنه در شعر چو قندم شکر و نبتی که نیست

گوهر درج شهنشاه رسل فاطمه آنک / چاکر بارگهش تا جوری نیست که نیست

زینت پاک تو و غبار قدم زائر وی / سرمه دردی و کحل بصری نیست که نیست

ای بعصمت چو خرد از همه انظار نهان / گر چه چون مهر بد انت از نوری نیست که نیست

ما در فکرت من مدح عفاف تو سرود / که بدهر معنی بکر تر گهری نیست که نیست

علت خلقت روح ار نبود عفت تو / از چه ارواح ترا از نظری نیست که نیست

او خود از دوده خواست چو گوهر ز صدف / خوبتر از صدف آنک گهری نیست که نیست

زینت باید و خدمت ز تو عز قبول / ورنه در خلقت ناصر هنری نیست که نیست

قال ایضا قدس سره

فلک از خشم تو شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

و نا بعنه فی نعت النبی صلی الله علیه و اله

تا دل اندر خم آن زلف گره گیر نبود / با چنین روز سیه بسته زنجیر نبود

مهر رو لیش بدید خشید و لیش بد اشد / ورنه این نقطه موهوم جهانگیر نبود

مهر معشوق مرا تا اثر شبگیر بکاست / زانکه جز این اثر ناله شبگیر نبود

خصم اگر غمزه لیلی نگری سنگ گفتنی / که ز مجنون جگر سوخته تقصیر نبود

دل ما را بتو زنجیر سر زلف تو نیست / یاد گه جای و دران زلف گره گیر نبود

سینه ما نبود در خور آن تیر نگاه / پا که در ترکش آن ترک دگر تیر نبود

کفر زلف تو گر فتی همه آفاق اگر / تیغ شاهنشه ابرار جهانگیر نبود

هبط وحی خدا خواجه امکان که نشد / خواند مو اجبش ار موجب تکفیر نبود

انکه شد خلقت تو باعث ایجاد جهان / که جز از ذات تو خاصیت تقدیر نبود

چون بوصف تو رسیدیم شکستیم قلم / زانکه اوصاف تو در حیز تحریر نبود

ناصر از لطف تو بهره بدی گر زازل

طینتش را ز تولای تو تخمیر نبود

قال ایضا رحمه الله

محرم دولت ببینید بیا لین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

و نا بعنه فی و زنه المدیح به حجة الله علی بن ابیطالب علیه السلام

چون بب... من یار رخ رنگین آمد / غیرت سرخ گل و لاله و نسرین آمد

تا صد سال بچین داد چو در چین و شکن / آن سر زلف خم اندر خم پر چین آمد

دور شد تا ز نظر چهر جهان آرایت / تیره ام هر دو جهان از دو جهان بین آمد

دل عشاق بود خسته مژگان نگار / ورنه نه برد لشان از زخم و نشتر بین آمد

رخ ز عشاق بپوشید و لی نیست عجب / اگر آن سنگدل از ناز دل سنگین آمد

هر که در مسکنت او زلف تهنشانی ... / درد عشق سر افکنده و مسکین آمد

دلبرا بی مهر بنهان ده و بنگر که چسان / غافل اندر حمت جز واعظ خودبین آمد

چشم جز بر رخ زیبای تو نگشایم من / که همین خاصیت چشم جهان بین آمد

مرغ دل صید دو گیسوی تو زین سان تو شد / همچو گنجشک که در چنگل شاهین آمد

آن جفا از تو کشیدم که بر مرز الشوق / بر سر کوه کن از شکر شیرین آمد

در عرق شد رخ رنگین تو از تاب شراب / آسمان در عرق از تابش پروین آمد

قدر بالای تو دیدیم و بگفتیم صفت / کاین بلا راهزن جان و دل و دین آمد

کس بمهر و بر مهره ندهد نسبت او / زانکه آن چهره براز زهره و پروین آمد

جز آن نرگس مخمور که جان در کف اوست / کو ندانند که چها بر من مسکین آمد

وصف لعلش شنواز گوش کر او نیز چون / مادح صفت شکر صفحه صفحه تین آمد

شیر یزدان اسد الله که در طینت او / نور حق آب و رو فا نار و عطا طین آمد

مظهر ما و دو معنی تسبیح با و ردن / آنکه چون بسمله در دفتر تبیین آمد

خسروا آنکه ترا خشم و کرم در دو سرا / اصل مقصود ز فردوس و ز سجین آمد

هر که ببرد مدیح تو ز جبریل امین / در خور مدحت و مستوجب تحسین آمد

وانکه نشنود جناب تو ز ابلیس لعین / لا بق لعنت و شایسته نفرین آمد

پادشاها ز کرم دعوت ناصر بنیوش

دعوت از ما و ز روح القدس آمین آمد

وقال قدس سره

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

وتابعته فی الوزن امدح بالحسن بن علی علیه السلام

اگر آن سیمبران زلف دوتا بگشایند   نیمشب محمل از مشک ختا بگشایند
نی پریشید ز آن زلف دوتا نیست صواب   گره و بسته نشاید بخطا بگشایند
گره از کار من آن نکته گشایند که باز   گره از حلقهٔ زلفین دوتا بگشایند
بو که باد در آفاق عبیرافشان   گره از زلف چو در راه صبا بگشایند
جمله آفاق پر از غالیه سازند اگر   زلف عنبرشکن غالیه سا بگشایند
مهوشان یار رخ رخشندهٔ او نتوانند   که رخ اندر شب یلدای بجا بگشایند
آری این ثابت و سیاره که اندر نظر است   روی در محضر خورشید کجا بگشایند
عاشقان را همه حاجات قضا گردد اگر   دیده بر چهرهٔ جانان ز قضا بگشایند
شاهدانند که نظر سوی شهان می‌نکنند   گوش کی بهر تمنای گدا بگشایند
عاشقان دست تظلم مگر از جور بتان   نزد کان کرم و کوه حیا بگشایند
مجتبی سرور گیتی که بمسکین درش   در فردوس برین دید دو سرا بگشایند
حبذا صبر و زهی حلم و تحمل که زبان   دشمنانش همه در مدح و ثنا بگشایند
آری آری دو کمین دشمن دون بربندند   در اشفاق چو خاصان خدا بگشایند
دمبدم بر بنهٔ چنین بوده که اصحاب شقاق   برخ اهل دل ابواب جفا بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ صاحب‌نظران   اگر اینجا نگشایند کجا بگشایند
ناصرا نصرت از او خواه که با یاری او   سوی حق جز تو بتر دست دعا بگشایند

وقال ایضا عطر تربته

دوش دیدیم که ملایک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

وتابعته فی الوزن والقافیة امدح سید الشهداء علیه السلام

دوش چون شمع رخت پرده ز میخانه زدند   جمله دل سوختگان طعنه بپروانه زدند
تا ز لعل شکرت ریز بپیمانه رسید   بوسه‌ها دردکشان بر لب پیمانه زدند
این پریشانی دل باز ندانم ز کجاست   مگر آن زلف پریشان ترا شانه زدند

ما بر فتنیم بمردانگی اندر ره عشق   شاهدان بزم عجب جرعهٔ مردانه زدند
ستر مستان نشناسند جز آنان که بوجد   دم خرابات مغان نعرهٔ مستانه زدند
زاهدان نگرستند چو تا در عرفات   پشت پا یکسره بر سبحهٔ صد دانه زدند
خال دل بر رو بیفکند بدام سر زلف   راه دین نیز بدان دام و بدان دانه زدند
گنج اندر دل ویرانه نهان بود از آن   خیمه عشاق تو در ساحت ویرانه زدند
گشت کاشانهٔ من عنبر [illegible]   خوب‌رویان چو مرا کام بکاشانه زدند
خود چه کار است ترا زاهد آخر که شبی   می گلرنگ زدند اهل نظر یا نزدند
اهل معنی نگرفتند ز ترکان تو پند   تا بپهلوی عدوی شرف زانه زدند
چار مهین جهت خوان که گدا باز درش   نوبت سلطنت و افسر شاهانه زدند
آنکه شد خانهٔ قلب از همه اغیار تهی   خیمهٔ عشق تو تا بر در آن خانه زدند
آب آتش زده از دیدهٔ ما گشت روان   آتش عشق تو تا بر دل دیوانه زدند
ای خوش آنان که ز مهر تو بسر منزل عشق   بادهٔ شوق بیاد لب جانانه زدند
حبذا رتبت اصحاب تو کاندر صف عشق   جان بدادند و سراسر ره کاشانه زدند
نطق ناصر نکند وصف جلالت که شها   پشت پا یکسره بر محرم و بیگانه زدند

وقال ایضا

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف   گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

وتابعته فی الوزن والقافیه

شه بمجموع عاشقان از دو طرف کشیده صف   شرح فضل ما رسد عاقبت از یکی طرف
گرد کمان ابروان بر هلال ای صنمی   جان و دل از دو دست و سرود و دف و نی هدف
دانهٔ خال از بهشت آمده دانه زد ما   شد پسر از پی پدر ما خلف بنا خلف
ماه دم از رخ تو زد خط تو سر کشید از آن   هست صبا از آن دو صد فرزند ها الذنا کلف
بر قضا بقصد جان آمده ما اسیر او   بیت چو خط از هر طرب خطا ز هر شرف
دست هلال طرب با بره بکام دل   باده عمر جهد کز آخر شد ان تو تلف
رفته که باز تا ابد وقت شمار مغتنم   شاد بیان با دم باد مکن ز ما سلف
یاد سهی است وصف بن خدمت شاه نجف   مدحت من بخدمتش برخط بندگی بکف

تمام اگر تو نکردی حوالتی بایدم گفت / بلب رفیق دهن شود همه تحفة النجف

فی مدیحة القائم علیه السلم

بشارت آمد از جنت برین امروز / که بر براق کرامت زدند زین امروز
ببوی ساحت دنیی برای آذین را / دری گشودند از جنت برین امروز
بهشتیان بحریر و بستبرق و دیبا / همه شرا همه بستند زیب و زین امروز
بحور بهشتی همه بستند زینت و زیور / ز هر بهشت بعید حور عین امروز
فرشتگان ز همه یک زبان ندا کنند که هست / که مدلت عز و عزت دین امروز
شکفته لاله و روئیده سوسن و نسرین / ببوستان شریعت بباغ دین امروز
هوا ز خطهٔ چین نسیم داده از آن / همی فشاند در خاک مشک چین امروز
ز مقدم شه دنیا و دین امام زمان / سزد که فخر کند بر فلک زمین امروز
بزاد مهدی قائم جهان شد از فرحش / ببار زلف بت ساده عنبرین امروز
بزاد خواجهٔ کون و مکان امام امم / شد از وجود حق بر خلائق دنیا و دین امروز
امام حاضر و غایب محمد مهدی / که اوست خسرو دنیا و شاه دین امروز
سپهر جود و سخا کان فضل و فخر که هست / ببار کون و مکان را از آن یمین امروز
رساند باد صبا صبحدم ز عرش برین / بشارت و نوید بمؤمنین امروز
بنا ز بهر خدایش فریب بود از دل / ندا بکنند مر آن شاه دادگرین امروز
شدند اهل سعادت بعیش و وجد و سرور / شدند اهل شقاوت همه حزین امروز
برغم حاسد و شیطان ز منشر پدید آمد / ز شهر بند خفا حجت امین امروز
ایا شهی که ز نیرو ولا دست کرد بلند / بنای دین خدا محکم و متین امروز
پی اعانت شرع نبی بکش شمشیر / که نیست غیر تو مر شرع را معین امروز
برد همی ز یمین تو مر سپهر یسار / خورد همی ز یسار تو یمین امروز
تو پادشاه جهانی و از شرافت قدر / بر آستان تو ساید فلک جبین امروز
برآور دست بیاری اهل شرع که هست / بقصد دین نبی کفر در کمین امروز

هوای منقبت تو بدم نجمی و گشت
فلک بساعد اقبال در نگین امروز

نجم

نجم

بسم الله الرحمن الرحیم

در نیمهٔ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۸ هزار و سیصد و هشت بفرمایش مرحوم مغفور حاج میرسید علی اخوی طاب الله ثراه عرض شد بر حسب معمول ایشان که آن روز مبارک را عید دانند سه روز قبل از عید نوروز اتفاق افتاده دو ابرو زن و قافیه خود ایشان قصیده ساخته بودند و آقای وثوق الدوله و نیز الوزراء سنه ماضیه نیز قصیده ساخته این بنده و مرحوم محمد علیخان آقازاده کرمانی و جناب آقای میرزا مرتضی قلیخان نائینی هم عرض کرده هر پنج قصیده بیک وزن و قافیه در شب نیمه قرائت شد اتفاقا در همان عصر حاج حسینعلیخان عز السلطان صبیهٔ خود را با آقازادهٔ حاج میرسید علی تقدیم کرده و در مجلس عقد هر پنج قصیده قرائت شد و امروز که سه روز بنیمهٔ شعبان سنه ۱۳۳۹ هزار و سیصد و سی و نه مانده بر حسب فرمایش آقازادهٔ ارحم اعتق سلالة السادات العظام جناب مستطاب مجامد نصاب آقا میر سید حسین دامت توفیقاته با حالت مرض شدید مخبر شد و از آن سال تا کنون بیست و یکسال

بماند سالها این نظم و ترتیب / که هر عضوی ز ما افتاده جائی

(اقل العباد جواد منظم نجم ملقب بنجم الممالک) عفی عنه

در میلاد القائم علیه السلم

افروخت مهر چهر درخشان را | پر نور ساخت ساحت امکان را
آورد از آستین افق بیرون | رخشنده مهر ساعد رخشان را
نیلی قبای چرخ ز بر برکند | تا صبحدم گشود گریبان را
جادوی سحر پیشهٔ شب بگریخت | تا دید دست موسی عمران را
بخشید روح باد سحرگاهان | همچون مسیح قالب بیجان را
آمد بشیر صبح و بشارت داد | پیر شکسته خاطر کنعان را
یوسف بخت جاه بشد از چاه | بدرود کرد محنت زندان را
صبح وصال باز دمید اینک | بدرید پردهٔ شب هجران را
شادی فزود دل مکدر را | اندوه زدود خاطر پژمان را
آوا بشو خوش آمد گیتی را | آرامشی دگر شد کیهان را
پیراست باد شاخهٔ گلبن را | آراست ابر چهرهٔ بستان را
آن یک صفا بداد ریاحین را | این یک بها فزود بهاران را
برباد داد باد مسیحا دم | دجال خر سوار زمستان را
یونس ز بطن حوت برون آمد | زد در حمل بساط سلیمان را
باد صبا ز موکب نوروزی | آورد مژدهٔ شاهد قضبان را
نوروز بهر مژدهٔ فیروزی | اینک دو اسبه تاز دگر آن را
کاید بعید های دگر افزود | امروز جاه و رتبهٔ دو جهان را
ای سرو راستین بچمن بخرام | بنشان بپای سرو گلستان را
صبح چنین بخانه نباید خفت | برچین بساط کلبهٔ احزان را
مستانه خیز و سوی گلستان آی | بگذار رنج کنج شبستان را
در آب و تاب نرگس و سوسن بین | وز رنگ و بو شقایق و ریحان را
چون موی خوش سنبل مشکین بین | چون روی خوش لالهٔ نعمان را
ای داده عشق روی تو ایمانم | وی برده کفر زلف تو ایمان را
با شکرین لب سخنی دارم | بگشای گنج گوهر غلطان را

قصاید غرای جناب مستطاب اجل اکرم عالی
آقا میرزا جواد خان مؤتمن الملک
دام اقباله را بتمامه ملحوظ و از مطالعه آنها
محظوظ شدم و للازم میدانم
که این مجموعه شریفه بترقیم این چند
سطر مزین شود و فزایش رونق گیرد

مرجان فدای جعفر یاقوتت | ای آب داده لعل تو مرجان را
آسان از آن لبت مرا مشکل | مشکل چرا پسندی آسان را
زان لعل شکرین گهر بفشان | بشکن بهای لعل بدخشان را
تنها نه در جمال تو حیرانم | حیرت همی فزاید حیران را
در حیرتم ز هر چه در هر گاه | می بنگرد صنایع یزدان را
مقصود از آفرینش یزدان چیست | وین خلقت عجایب کیهان را
این رنگ رنگ زینت و زیورها | وین گونه گونه نعمت الوان را
در معدن و جماد و نبات اندر | در بر و بحر انجم و حیوان را
این ساحت گشودهٔ بحر و بر | وین صورت ستودهٔ انسان را
آراسته که عرصهٔ گلشن را | پیراسته که ساحت بستان را
با وصل گل بفصل بهار آخر | افغان ز چیست مرغ خوش الحان را
گیرم بفصل و طبع دهر نیست | این گردش بهار و زمستان را
گیرم که اقتضای طبیعت داد | فیض سحاب و بارش نیسان را
این مهر و ماه کو چه سبب دارند | کردند گم چرا سر و سامان را
آن علت کسوف شود اینرا | وین مایهٔ خسوف بود آن را
خورشید از چه سیر دهد دائم | پوید بشوق کوه و بیابان را
گه خانقاه برج حمل سازد | گه جا بگاه کفهٔ میزان را
گاهی بهار و گاه خزان آرد | گاهی تموز و گاه حزیران را
کشکول آسمان بکف و دائم | دریوزه بر در آرد دونان را
نه استقامت آرد و نه رجعت | بگذرد عنان نپیچد جولان را
بر چهره گر نهد گل و نسرین را | بر دیده گاه خار مغیلان را
ویرانه هاست منزل عاداتش | آباد سازد آنکه ویران را
گیرم زمین بدو نه او پویا نیست | این دور چیست دور دوران را
آخر از آن تکاپو مطلب چه | این گرد گرد گنبد گردان را
وین اختران بگنبد مینا چه | هر سو چراغهای فروزان را

از شرم روی ماه که می کاهد   ماهی که می بکاهد کتان را
تا نیمه از هلال بدر آید   زان پس همی پذیرد نقصان را
هرچند خصم زین گفتار خندد   نسبت دهد بگفتنم هذیان را
لیکن بران سرم که بگویم فاش   سر نهان و نکته پنهان را
این چرخ گرد گرد و چراغ مه   وین کاخ لاجورد درافشان را
یکدستگاه خانه سلطان است   آماده گشته حضرت سلطان را
(۱۸۱)
سلطان کاینات که افکنده   در فوق عرش مسند ایوان را
در راه انتظار قدوم اوست   دور سپهر و گردش دوران را
وین آفرینش آنچه که بنهاده   زاباء و امهات و هم ارکان را
سرگشته روز و شب بطلب خیزند   سر وجود و رحمت رحمان را
چون زائران کعبه همی جویند   ادراک فیض نیمه شعبان را
صبحی که آفتاب ازل در روی   روشن کند عوالم اکوان را
صبحی که شهریار قدم در وی   بنهد قدم مراتب امکان را
مستور شاهدی و حجاب قدس   برداشت پرده طلعت یزدان را
آن غنچه که بود نهان در شاخ   امروز یافت چهره فروزان را
شاهی که خود ز روی دلارایش   کرد آشکار مخزن پنهان را
گنجی نهان چو خواست عیان گردد   ایجاد کرد عرصه کیهان را
در آن میانه آینه بگزید   در وی نمود چهره رخشان را
تعریف او و بندگی خود بود   مطلب ز خلق خالق سبحان را
رخشنده روی او ز پس پرده   روشن نمود مجلس رندان را
بنمود آن بهی رخ و پس پوشید   در خور ندید مجمع غیلان را
این عرصه راند بد چو شاهنشه   برخود گزید محفل شاهان را
یوسف صفت بمصر جلال شد   بر ما نهاد محنت هجران را
شد در پس حجاب چنان یعقوب   در انتظار دیدن جانان را
ابروی چون هلال نمود اما   بنهفت باز طلعت تابان را

در

در پشت ابر غیبت نهفت آخر   آن آفتاب چهره رخشان را
از دیدن جمال جهان آرا   محروم ساخت دیده یاران را
در مطلع دگر بکنم تجدید   این شایگان قوافی عنوان را

تجدید مطلع

ای فخر از تو دوده عدنان را   وی قدر از تو عالم انسان را
ای در حضیض سده ایوانت   اوج و شرف عطارد و کیوان را
ای لامکان مکان که نباشد راه   در عرصه مکان تو امکان را
یزدان چو خواست جلوه کند در هم   روی تو کرد جلوه یزدان را
یک قطره از محیط عطای تست   در تو گهر خزینه عمان را
یک ذره از بهای نوال تست   هر زر که در دفینه بود کان را
این بس بود که ختم رسل دارد   از نام و کنیه منصب شایان را
ای آدم تخت که جز نامت   آدم نهاد شافع عصیان را
ای کشتی نجات که بر جودت   آسود نوح لطمه طوفان را
چون خلت تو یار خلیل آمد   برد و سلام ساخته نیران را
قهر تو بخصم هیبت ثعبانی   داده عصای موسی عمران را
کردی مسیح را بدمی زنده   از مهر دفع لشگر سفیان را
ای شاه مصر جان که بود از چاه   بر تخت جاه یوسف کنعان را
از دوری جمال تو زین یوسف   یعقوب داشت دیده گریان را
ساعد ز تست پنجه داود است   کز مشت نرم ساز سندان را
از بسط جود بذل عطای تست   آن خاتم و بساط سلیمان را
و حسن چون رضای تو [illegible]   برخود نهاد منت قربان را
از چشمه سار جود تو یک قطره   پنداشت خضر چشمه حیوان را
ادریس را بمدرس دانشت   در درس سبق چو طفل دبستان را
علم تو کرد روز نخست از لطف   تعلیم علم و حکمت لقمان را
برهان مرا بیان تو شد روشن   بر انبیات انبندم بهتان را

این نظم نیست هر که ز تا بیند | دیباچه است انبیا و رسولان را
نه نه که هر که دید جمالت را | بیند عیان تجلی رحمان را
جبریل فخر دارد اگر آرد | جاروب خاک راه تو مژگان را
تا جان ز خصم تو گیرد عزرائیل | بنهاده چشم و گوش بفرمان را
میکائیل نان ز بزم تو خوان شد | گسترده است سفره احسان را
در نفخ صور تو گر شد اسرافیل | سبقت گرفته سایر اقران را
خود باد کار حیدر کراری | چون بر کنی بلاد دلیران را
شیر خدا و صفدر میدانی | آری اگر بجولان نگیران را
در بزم و رزم عزم تو چون هست | خوش نظم داده صفحه میدان را
چون گوی چرخ در خم چوگانت | سرها چو گوی آن خم چوگان را
چون تل و کوه کشته میدانت | تنها فتاده کشته عدوان را
موئی که نعل رخش تو می بوید | درد جمله ضیغم غضبان را
مو بر تن عدوی تو چون تیشه | بگسسته از نهیب تو شریان را
آن شعله بلا که جانسوزست | انگار هر که مادر نیران را
گر چشم از سپهر بگردانی | ماند نه پویه گنبد گردان را
گر دست بر دو کون برافشانی | دوری بجا نماند دوران را
شاها تو عدل تو که فرمودی | مهمل نمی گذاری یاران را
بنگر بدست خصم قوی پنجه | مشتی ضعیف مردم ایران را
ای دست حق بتیغ بزن دستی | بر بند دست فتنه و دستان را
بفسرد باد ظلم چراغ عدل | بر کند سیل جاه شریفان را
خالی ز شیر شیر نمی بینند | این روبهان ابله میدان را
دیو رجیم می طلبد از جهل | چون اهرمن بساط سلیمان را
دونان گشوده دکه خودبینی | دیوان نشسته مسند ایوان را
هر سفله راست دعوی فرعونی | بفکن عصا و بنما ثعبان را
این کهنه توسن ظلمت بر کن | بفکن ز خلق حیله خلفان را

این کهنه

این کهنه ده بو گشت خراب آخر | آباد ساز این ده ویران را
ده نجم را ز بان سخن رانی | تا مدعی ببندد دکان را
این شایگان نوای تو ناشایست | شایان نیست مدح و غفران را
ببخش بر عذر و عفو کن از رحمت | این شرمسار بنده نادان را
دارد بکف کلافی و خریدارست | چون آن عجوز یوسف کنعان را
تا هست فرق بین حق و باطل | در سبعه معلقه قرآن را
تا رنگ دار روز مخالف را | روشن نمای شام محبان را
رضوان نمای عرصه گیتی را | رونق فزای ساحت رضوان را

فی میلاد القائم علیه السلام

صبحگهان که آفتاب تافت بکوه و دمن | پرده ز رخ بر فراشت شاهد گردون وطن
فرش سیبر فکند بطرف صحرا و دشت | خیمه زر بفت زد بر سر کوه و دمن
تا که درخشنده مهر از افق افروخت چهر | کرد نثارش سپهر رشته عقد پرن
تاج مرصع نهاد خسرو خاور بسر | جامه ز زرتار کرد سرو دلارا بتن
باز فلک باز کرد پر ز صید نجوم | جسته شد از آشیان غراب و زاغ و زغن
طلعت زیبا نمود مهر مشعشع جمال | جلوه طاوس کرد چرخ ملمع بدن
مطلع خورشید کرد بکند از دوم جای | تاخت بجیش حبش لشکر چین و ختن
از افق خاوران تا بحد باختر | کرد بزر بر نگین هند و ختا و دکن
تیغ کشید آفتاب جیب افق کرد چاک | خون ز گلوی شفق ریخت بخاک یمن
معجر نیلی کشید از سر شب [illegible] | چادر کحلی درید بر تن پیر کهن
بساط دیبا فکند بدشت و کشت و وهاد | خیمه زد بر فراخت باغ و راغ و دمن
پرده برخ بر نهاد شاهد شب گر د ماه | تا که نبیند کسش بر همه در انجمن
پرده شب را درید پرده در روزگار | ز پرده آمد برون چو غنچه از یاسمن
فوج نجوم مثل بلور حلقه زد جابجا | یکسره پوشید روی از نظر مرد و زن
تند ز ماه سپهر پوش شد آن چراغ | یکسره خاموش کرد انجم شمع لگن
گنبد پیروزه فام چون شب قیر گون | پر ز لعلی فشاند کوکب [illegible]

خضر ز ظلمات رست پس بسفینه نشست — فلک فلک را شکست خرق نمود شیخ فن
مهر چراغ فروخت چهر چو ببساط — مهر سلیمان ز شاد از کلوی اهرمن
از شکم حوت جست یونس اعمده جیم — وز الم چه رست یوسف گل پیرهن
ساعد موسی برون بیامد از آستین — ز ساحت سلیمان سنزد رنج و محن
شعله آذر فروخت برغم ناز خلیل — رسته ز بن گلستان سرو و گل و نسترن
شعبده باز سپهر کرد نهان و عیان — حفظ ز سرد و گلو مهره مهر از دهن
آهوی گردون چو دید مرتع سبز فلک — جست بعزم چرا در کره و دشت و چمن
داشت شب آبستنی زاد بوقت سحر — طفلی رخشنده روی با لب دل و با ذقن
طفلی بیضا لقب طفلی خورشید نام — طفلی رو خوش روان طفلی نازک بدن
هر نثار شرف مهر صاحب گنج سپهر — ریخت گهر از عدن ریخت عقیق از یمن
مریم گردون چو داشت باز ز روح القدس — کرد مسیحش بمهد باز دهان بر سخن
داد همی از نوید مژده بشیر صبا — بلبلکان را صلا داد ز بیت الحزن
برد خروس سحر صبح بمنقار در — هر چه شب اندر فضا ریخته بد پرهن
پس بصبوحی کشان سبحان الله گفت — وز پی نیرنگ عید نغمه سرایند چو من
مجمعی کز شرف غیرت جنات عدن — محفلی کز صفا غیرت ملک عدن
محفلی کاندر آن اساس دین مبین — مجلسی کاندر آن بنای شرع و سنن
مجلسی جان فزا کز شمیم فضا — رسد باهل صفا بوی اویس از قرن
مجمع اهل ولا محضر شمس هدی — منبع صدق و صفا مخزن علم و فن
از سر شوق و شعف خامه عنبرفشان — وز پی کسب شرف طوطی شکرشکن
ریخته و بیخته بر سر آزادگان — مشک تتار و بکیل عود قماری یمن
بسکه گهرهای نغز ریخت ز کلک و بنان — گوهری اندر شکسته دشمن را مثن
کنون که آن آفتاب فکنده از رخ نقاب — روی درخشان نمود از عتبت الحزن
صبح سعادت دمید عید ولادت رسید — نیمه شعبان و عید مولد شاه زمن
طفلی شد آشکار که مادر روزگار — نزاده چو او نگار دیده و دهر کهن
طفلی نگشوده لب بغیر گفتار رب — بجز دبستان و حی شسته لبان از لبن

طفل

طفل که دید اینچنین که بد شه و دین — و آدم در ماء و طین بود هنوز شه وطن
کرده خدا پیش ز جود مقدم اندر وجود — مقدم اندر شهود چو جان که اندر بدن
قائم و مهدیش نام حجت ثانی هم مقتدا — کرده بظاهر قیام آمده در انجمن
پرده ز رخ برفکند شاهد قدسی نقاب — گشت مه پردگی جلوه گر انجمن
شاهد هستی نهاد پای بملک شهود — آنکه حدوثش همه بد بقدم مقترن
پادشه انس و جان مالک ملک جهان — صاحب عصر و زمان شاه زمین و زمن
مستتر آفتاب مهد بزیر سحاب — سرور مالک رقاب صاحب جود و منن
بنده فرمان او ملک و ملک عرش و فرش — ریزه خور خوان او جن و بشر مرد و زن
سده قدرش پناه کعبه مهرش مطاف — خرگه جاهش مناخ درگه جودش عطن
حضرت روح القدس گشته از او محترم — حضرت روح الامین گشته از او مؤتمن
آینه حق نما جلوه گه کبریا — گشته ز امرش بپا ما ظهر و ما بطن
غوث سخا غیث جود بحر عطا ابر فیض — کان کرم کوه حزم معدن احسان و من
مطلع شمس ازل مهبط فیض نخست — مظهر نور و جمال مصدر عقل و فطن
هیکل توحید ذات مظهر کل صفات — منبع فیض حیات محرم سر و علن
واجب ممکن نمای ممکن واجب صفات — مثبت کرده کار اراده ذو المنن
آدم و شیث نخست نوح و خلیل جلیل — ناصر و یار رسل دافع رنج و محن
رهبر موسی بطور همدم عیسی بمهد — مرشد روح القدس منزل سلوی و من
انس یوسف بچاه جلیس زندان او — مونس یعقوب و یار همدم بیت الحزن
از دو جهان خوب اوست وز همه مطلوب اوست — بخت ایوب اوست گشته از او ممتحن
رجم عزازیل را آمده سوزان شهاب — خضر و ادریس را علم و عمل استاد فن
شبه رسول خدا یکسره و اسم و رسم — با علی مرتضی یکجان دو در بدن
قائم آل رسول پاره قلب بتول — ز مام نرجس بنام از پدری چو حسن
دوازده نور پاک کاولیا چند — آخرشان مهدی است اولشان بوالحسن
مدعی کفر کیش عفریت جرات نیش — از چه نهد پای بیش خود زند و خویشتن
عجلی دا دخوار گشته بجز ها سواد — هشتند ریشان و فا د بشیر نشان رسن

هرزه درائی سه چار کرده حماقت شعار   اساسشان بی قرار چو خانهٔ تارتن
مدّعی مظهری دعوی پیغمبری   جویند ازان بربری حیله و مکر و فن
معجزه و مضحکه کرده بگفتار او   اسقف با جاثلیق موبد با برهمن
منکر اعجاز شد تا نشود امتحان   اساس تاویلها هشته تا نشود ممتحن
ظهورش عین خفاست حجت او فهم ماست   امر شرعی خداست شرعش زادسنن
بنز دهر بکند وان مشتبه آید چسان   فلان ابن فلان بهجة بن الحسن
ذرّه بر آفتاب صعوه و فرّ عقاب   سراب و دریای آب پیلک و ملک ختن
لعل نگردد سفال ذهب کجا و رمال   گهر نگردد خزف لجین نگردد لجن
کرم شب تاب شد همسر با آفتاب   طایر عیسی شد همای گردون وکن
نسبت ظلمت بنور مثال ظل و حرور   بصیر با چشم کور کوثر و ماء آسن
نگیرد از بند اسفار وقت بود مغتنم   علم یقین جوی و بس بگذر از این ظن و ظن
در هم نه خوض هم تا که بیابی ورود   آن صنمی وان صنم این وثنی وین وثن
بو عدد خوش ساد فتنه کلام حق نا طوی   کاو خلیفه خداست بنص مستخلفن
در نظر حق پرست بینه معجز او هر چه هست   دامنش آور بکف رحل بکویش فکن
بقیة الله خبر آن کنم مؤمنین   چو اوست حبل المتین بدامنش چنگ زن
بغیر او داد رس نیست درین راه کس   هادی راه هست و بس جدا مکن از او تن
وصف امام زمان نیاید اندر بیان   عجز شود گر بلاد دهر شود گر سخن
مدد و دریغا که شاه نهفته روی چو ماه   تیره شب هجر زد صلای اللیل جن
بر رخ چون آفتاب بسته غیبت نقاب   مهر شداند حجاب از پس ابر فتن
عرصهٔ این خاکدان بجاه او بود تنگ   بباحت لامکان جست مقام و سکن
دیدهٔ ما تا بدید در خور دیدار خویش   پرده برخ بر نهاد چو غنچه در پیرهن
ماندیم اهل ولا در غم و رنج و بلا   تن به بلا مبتلا جان به محن مرتهن
جمعی بی دست و پا بیکس و بی آشنا   اسیر رنج و بلا قرین درد و محن
بی مدد و بی پناه بیکس و بی دادخواه   بسته نظر سوی راه چو مور اندر لگن
ای پسر مصطفی زاده خیر الوری   او خلف مرتضی حیدر دشمن شکن

منتظران

منتظران را رسید جان بلب از انتظار   بس که خفتند بخاک خفته اند در کفن
ای شرف لامقام ای تو جهان را قوام   آخر بیرون خرام پرده ز رخ بر فکن
خسته دلان دادخواه روسیه و بیگناه   داد رسی چون تو شاه خسته کرا باد چو من
پای بنه در رکاب تیغ بکش از قراب   دست عدو الغیاث بگیر بیخ مخالف بکن
علم دجال کش بیا که رفت وقت   موسی فرعون کش عصا بدست باز زن
خاک بر سر کن احمد آسا بپاش   حمله ببت آذری خلیل آسا بر شکن
نوح صفت لا تذر بگو و کشتی بران   بشو و دعوی نما زین گروه عفن
بنا چون حیدری بجنبش سنقره   فزت من قسوره بنما در انجمن
اهرمن دیو طبع ملک سلیمان گرفت   خاتم جم را بگیر از کف این اهرمن
خیز و بکش انتقام ز خون پاک حسین   بس بود این قدر صبر و حلم حسن
هر دو از خون روان ساز ز خون شان   چو نان در نهروان حیدر خیبر شکن
گرگان گرم شکار خود اسد الله وار   برکش آن ذو الفقار گرد رگ گردن زن
گر تو نمائی شتاب کر است با ر و تاب   خصم گر افراسیاب شمر اگر تهمتن
فارس ملک حجاز بر شو تازی بتاز   تیغ و علم بر فراز تیغ بسم بر بکن
تو غالبی در وغا بد شمنان دغا   نصر ز وعدهٔ خدا بحق لا غالبن
تیغ تو بر فرق خصم کج است همچو هلال   رمح تو در گاه رزم راست بود چون الف
جنبش تو جنبل ملک دز مکه تو فلک   خود گزارین صفحه جان نام فلاطون
جان نبرد خصم دون ز تیغ عزمت برون   اگر زگردون دون بیست گردد مجن
تو نه که تا بنگری دمی با هل فتور   مرده بجنبد ز شوق بین یبد در کفن
جهان پر از ظلم و جور گشته و نعم   سایه از قسط و عدل بر سر عالم فکن
ای گهر بحر جود عالم غیب و شهود   عالم غیب و شهود یابد وجودت ثمن
نفی کن از عدل و داد این همه ظلم و فساد   تا چه نفی آید آمد معنای لن
آنکه کشتی انتظار که آید آن شهریار   جوان شود مرد کار که کشت پیر کهن
ندارد آن چشم کور طاقت نور ظهور   تا بشر انوار طور ... ارد سن
ز پرتوی زان شکوه سینه سینا ...   ز صعق موسی و کوه داز ارنی تا ابلن

دیده حق بین گشای پاک شو و پاک گرای   بیرون آ بینه زنگ بشود روز از ددن
تا که نسازند پاک خانه ز خاشاک و خاک   پس نشود تابناک کس نتابد وطن
فایز قرب وصال نیستی آخر مبال   شه بنماید جمال گر تو شدی ممتحن
آید هر صبحگاه پیک از نزد شاه   کآمدم اینک ز راه حسبک کالمحتجن
یارب ما را مدار در غم و در انتظار   انت قریب لفرج انت عظیم المنن

فی میلاد القائم علیه السلام

این قصیده در سنهٔ ۱۳۳۸ هزار و سیصد و سی و هشت در حالت ناخوشی عرض شد حالت طوری بود که تا آن مجلس محترم بزحمت رفتم امسال همان حالت باقی مانده بلکه بدتر است بطوری که دیگر قوهٔ حرکت و حضور دران مجلس محترم را ندارم

ای سرو کاشمر وی آهوی ختن   ای ترک مهرچهر وی ماه سیمتن
ای روی آفتاب وی موی مشکناب   ای خلق تو نکو وی خلق تو حسن
آن موی مشکبار چون نافهٔ تتار   وان لاله گون عذار چون برگ نسترن
آن شکرین دهان وان لعلگون لبان   احلی من العسل اصفی من اللبن
بنهفته ای چرا آن چهره در نقاب   بنشسته ای چرا در خانه همچو من
در خانه همچو من منشین بکنج غم   ای سرو خوش خرام بخرام زی چمن
زندان خانه را بشکن برون خرام   ای صد چو یوسفت اندر چه ذقن
بفشان عبیر و بان زان موی چین بچین   بشکن بهای مشک تتار زلف پرشکن
ز اردی بهشت گشته پر لاله کشت و دشت   وز ابر نوبهار پر از لاله شد دمن
افروخته براغ از لاله بس چراغ   افراخته بباغ قد سرو و یاسمن
در طرف جویبار گوئی فکنده بار   از چین و از تتار سوداگر ختن
آخر ترا چه شد بنهفته ای جمال   در بسته ای برخ چون من ز مرد و زن
من خسته از الم آخر ترا چه غم   تو تازه نوجوان من پیرم و کهن
تو خود بسان من تن بر بلا مده   پیوسته گردن چون نادرین مثن
کارم عزاست و بر خو کرده با ملال   در رنج سوختن یا درد ساختن

نو گشت کشت و دشت یاری مدد دوشت   وقتست مغتنم با قیمت و ثمن
ما تشنه ایم دست از سیر باغ و دشت   هان نوبت شماست سرو و گل و سمن
هم صحبت نوا زند طاوس و عندلیب   هم زانوی منند این زاغ و این زغن
گوش تو آشناست با شور و با نوا   من خوار و مویه گر با صوت خارکن
زنهار از وفا با من مکن جفا   ای دافع ملال وی دافع حزن
گر آنکه از منت رنجی است در ضمیر   برگو که بر کشم کیفر ز خویشتن
دانم که با منت از چیست خشم و قهر   من رند و نکته دان استاد مکر و فن
گوئی که بد ترا رسمی بسالها   از دست داده آن عادت کهن
شعبان رسید و شد مولود شه پدید   بنشسته خموش بر بسته دهن
در وصف شه بیاد بود این ز اشعار   ز اشعار آبدار زینت انجمن
اکنون ترا چه شد بر بسته زبان   بشکسته قلم بنشسته لکن
ای ناصح شفیق وی مشفق صدیق   بنگر بچشم مهر بین بر عدد من
هفتاد و هشت سال از عمر من گذشت   پیوسته در ملال همواره در محن
در دو عالم چنان بردار تنم توان   کاهیده شد روان افسرده شد بدن
با این فن علیل با آن همه ملال   با جسم ناتوان با آن همه شجن
از کار مانده ام از گردش زمان   وز پا فتاده ام از محنت زمن
در بستر فکنده رنجور و مستمند   کاری نمانده جز تابوت با کفن
خشکیده طبع من همچون کف بخیل   نم بر نیاورد با صد هزار فن
با طعن و خنده گفت آن ناصح شفیق   کای رند هوشمند وی مایهٔ فتن
اینست داشتی با آنهمه غرور   وان باد و آن بروت وان دعوی و آن فن
از نام شاه بود ذکرت بصبحگاه   بگشودی از زبان لب در عدن سخن
در درک این شرف سهلست ترک جان   هرگز مباد جان بی یاد او بتن
در بر شکسته بر این کهنه استخوان   بر تن دریده بر این کهنه پیرهن
هر درد را دوا هر رنج را شفا   جز ذکر شاه چیست در سر و در علن
بنگر بهر طرف یاران کشیده صف   در مدح شه بگفتار و داد ممتحن

ما را چو عندلیب در شاخ سروبن   با بانگ ارغنون و آهنگ چنگ و تن
روح القدس ز عرش آید بتهنیت   جبریل مدح خوان آید در انجمن
در شب نیمه شب معروف در خسوف   بر رخ نقاب بست از ظلمت و حزن
مولود شاه را بشنید از ملک   از شرم رخ نهفت در نیلگون بدن
در پیش آفتاب رخ او چه آب و تاب   با روی آفتاب شمعی است در لگن
طوطی کلک من بگشت از ثنا   لب بر دعا گشود آمد شکر شکن
کای علة العلل وی مرجع ملل   وی منتهی الامل وی مبدء المنن
طاوس کبر با لاهوت را ضیا   ناسوت را بقای تو السر و العلن
هست از بقای تو هستی هر آنچه هست   هستی است همچو جان هستی تو همچو تن
تن بی وجود جان کی باشدش بقا   و جان از او برفت شد جیفه عفن
تو روح و کاینات جسمند سر بسر   بی روح اگر که ماند آبی بود لجن
تو قلب عالمی عالم ترا بدن   قلب ار نظر گرفت فاسد شود بدن
تو عقل عالمی اندر همه عقیل   عقل ار ز سر برفت در جای او شجن
تو جوهر و جهان یکسر بود عرض   در ذات تو عیان اوصاف ذوالمنن
ای شاه منتظر وی سرّ دادگر   این پرده و حجاب از چهره بر فکن
هر جا که بنگری رُسته درخت ظلم   شاخ جفا ببر بیخ ستم بکن
ای قطب ممکنات وی مرکز جهات   ای مالک زمین وی صاحب زمن
ناموس شرع را رفته است آب و رنگ   پژمرده باغ دین زین افسرده شد چمن
در مسند رسول بوجهل کرده جای   در تختگاه جم بنشسته اهرمن
از چوب و سنگ بود بتهای آزری   کاشانه خلیل خود گردید بت شکن
در دور کار ما بتهاست بس عجب   در هیکل بشر با نطق و با سخن
بت جمع بت‌پرست بی عقل و هوش و مست   در سجده بلند بپوسند چون شمن
هان ای خلیل وقت بفکن منات و لات   از خانه خدای مانند بوالحسن
بزدای زنگ کفر با تیغ در وجود   این ریشه خلاف از بیخ و بن بکن
این ملک ملک تست آباد با خراب   مانع صلاح کار در ملک خویشتن

آگاه

آگاه چون تو کیست از هر چه هست و نیست   من کل ما ظهر من جل ما بطن
بی امر تو نریخت یک نطفه در رحم   بی حکم تو نریخت یک برگ در دمن
ما از ره دعا و نداء النجا   در عرض حاجت دانیم اگر سخن
اندر پناه خویش زین قوم کفر کیش   ما را نگاه دار از رنج و از محن
نجم از حد خویش پا پیش منه   ترک ادب مکن دم از سخن مزن
ای پاک کردگار ما را از انتظار   از مرحمت برآر یا ذا العطا و من

عرض می شود برحسب فرمایش جناب عالی سه نسخه از قصایدی که در نیمهٔ شهر شعبان در آن محضر انس و مجمع قدس عرض شده بود نوشته تقدیم حضور مبارک شد اما با حالتی که از شدت درد دست و پا و کمر قادر بر حرکت نیستم در کمال صعوبت نوشتم و کسی هم حاضر نبود که بگویم بنویسد هر طور بود خودم این رنج را راحت دانستم و نخواستم از امروز که یازدهم شعبان است تأخیر کنم و حالت هم مقتضی نبود که بتازگی چیزی عرض کنم این هم برحسب یادگار روح پر فتوح مرحوم مغفور خلد آشیان حاج میر سید علی طاب ثراه است و الا اشعار بنده قابل نسخه کردن نیست و تمنا می کنم که بنظر جناب مستطاب آقای حاج سید نصر الله دام فضله برسانید هر گاه اجازه فرمودند با حک و اصلاح کردند در تذکرهٔ خود که در دارند اشعار را سایند این فن ثبت و ضبط است بنویسید و الا اگر آن وجود محترم قابل ندانند ندیده و نشنیده فرض نمایند حرره اقل العباد

و احوج الی الله میرزا جواد
خان متخلص به نجم
الملقب به مؤتمن
الممالک

نامی

فی میلاد القائم علیه السلام

رفت جانان از بر و جان از پی او شد روان — ماند دل تنها نه جانان ماند اکنون نی جان
شور مجنون بین که از دشنام هم شیرین کند — کام تلخ را دمی از لب شکر فشان
خون ما را می‌خورد لعلش ز رشک طالع بین — کآب حیوان سم قاتل شد بکام ما چنان
ریزدم از نرگس لاله هر دم بر چمن — گر ز چهره و سر زلف بنفشه بر روی ضیمران
زان نمی‌نالم ز هجر اثر که دل اندر عشق — آن قدر پر شد که در وی راه گم کرده فغان
جمله ذرات وجودم غرق بحر عشق شد — گوهر اشک اوفتاده بر کنارم زان میان
از برد گر بر زبان نامش نیابد وزن من — فاش می‌گفتم که من می‌سوزم از عشق فلان
وصف روی او بنیکوئی چو اندر چشم نور — ذکر لعل او بشیرینی چو اندر جسم جان
منعم از رسوائی ای ناصح مفرما زانکه عشق — خود ز رسوائی بزیبا داده دارد امتحان
آنکه از باد فراقت خسته جان زمرد ود — دیگر در نار غمت سوزد دل پیر و جوان
از خیالت در بر شمشاد سایه پرورت — همچو سایه بر چمن گرده بن استم بوستان
باغبان از بوستان شمشاد را بیرون کند — در چمن گر نی من سرو تو شود روان
خود هنوز آن غنچه از شاخ گلی نارسته تا — با دهانت دعوی تنگی کند در گلستان
قامتت در فتنه آشوب قیامت می‌کند — راستی بالاست این یا خود بلای ناگهان
از وفا اول کشیدی چون کمان سوی خود — از جفا آخر چو تیرم از نظر جانا مران
از نظام‌های زلف و فتنه چشمت مگر — در جهم اندر پناه حجت آخر زمان
آنکه صبح نیمهٔ شعبان ز فر مقدمش — فرش شد عرش برین و جنت [illegible]
سر پنهانی که در آیینهٔ امکان گشود — پرده اندر خسار و وجه الله اعظم شد عیان
حجت قائم ولی کل که گرد از لامکان — با اساس واجب در کشور امکان مکان
آن خداوند قدر قدری که باشد از علو — آستانش آسمان و آسمانش پاسبان
آنکه کمتر بندهٔ درگاه جاهش از شرف — می‌گذارد پای عزت بر سر فرقدان
وانکه در بحر جلالش چون فتد کشتی وهم — تا قیامت گر رود نتوان رسیدن بر کران
خیمهٔ قدر و جلالش گر فضا هر جا زند — فرش خرگاهش شود عرش علا را سایبان
از فضای جاه او هرگز نخواهد شد برون — هر چه خواهی ابلق ایام را گو شو دوان

شاهباز همتش داد فراخ حوصله
این دو گیتی کمتر از بال و پر [illegible]

گر چراغ عمر را فانوس حفظش نفوذ
گردد از باد اجل خاموش نگشتی شمع جان

دایم از برش براق برق را بر سر لجام
گر نه نقد در بخشش کی شود برون زمان

در فضای کشور عدلش زبیم باز خواست
تا بیش مهتاب در شب ماه نوسازد کتان

تا قبول سائش افتد هر شب گرانچرخ
داغ خورشید که خاص او ست بنده دو دان

نیست در میدان هستی عرض و طول فی المثل
خنگ جاهش تا بکام دل کند جولان در آن

را بعض گر دوت برای خنگ جاهش نی کند
کاه های خرمن قدر ابد شد کهکشان

یوسف مصر وجود آمد از روز شرافت
بر جمال بی مثالش چشم یعقوب جهان

ساخت چون میزان فهم و لطف او را کردگار
کفه آمد جحیم و کفه دیگر جنان

در هوای قطره نیسان جود او ملام
مجمر خود را چون صدف کرداست سر تا پا دهان

خواند از جود وی آمد چرخ چارم میزبان
فرصت تا نشست خود عیسی بود سالار خوان

خاک پایش گر نباشد چشمه آب بقا
زانکه هر کس زو خورد یابد جهان جاودان

حزم آن ساعت که از ضبط کند [illegible]
شیعیان را ساز داند [illegible] دلکش شادمان

گردش گردون [illegible] چون قضا
راست گردد [illegible] چو خم سازد کمان

چون بکبر [illegible] دشمن [illegible] شود
با سپاه عزم و حزمش فتح [illegible]

خصم [illegible] حمله اش [illegible]
تیغ [illegible]

در کشد از خاک میدان خصم [illegible]
سرمه [illegible] سپه در چشم [illegible] سنان

میزبان تیغ او از لاشه خصمان کند
وحش و طیر [illegible]

دشمن دین جا کند آن روز در ظل هما
بر سر [illegible]

آنکه داد [illegible]
کاه [illegible]

ذات پاکش را مثل در عالم کون و فساد
فضل [illegible] گنج روان

در ثنای [illegible]
شیر میدان معانی [illegible]

طبع من آن طوطی گویاست کند نظم [illegible]
از شکر [illegible]

فکر من آن بلبل بستان سرا آمد که هست
در چمن [illegible]

با چنین خوش لهجگی گویا شده در باغ ثنا
جز بشاخ مدحت جای نسازد آشیان

نامی از جود [illegible] داد [illegible] شکوه
گر چه روی گردد بکام خاطر دونان جهان

خود چرا انعام [illegible]
کشتی امید ما افکنده لنگر [illegible]

از پریشانی رهین ناکامم کرده چرخ
زین پریشانی مرا [illegible] خود [illegible]

تا ز فیض [illegible] سبزه [illegible]
صحن بستان [illegible] عنبر [illegible] باغ جنان

دوستانت همچو گل خندان و خرم [illegible]
در پناه لطف خود سرسبز و شاد و کامران

وله مدحه ایضا

شکسته رونق بازار بوسه جانان
کسی که از لب او [illegible] بوسه [illegible]

بهای بوسه او را کسی که جان داده است
فروخته است گران [illegible]

گرفتم آنکه شود جان ما ازین آزاد
چه سود [illegible]

دلم در آتش عشقش [illegible]
که هر زمان کند از خون [illegible]

فغان و ناله من خواب خلق [illegible]
دو چشم [illegible] خواب گران

بچون خلق [illegible]
نشان [illegible]

مخواه صبر و شکیب از دلی که عاشق شد
که از خراب خراجی [illegible] سلطان

[illegible]
[illegible] نان [illegible]

برای [illegible] دل [illegible]
نظر کند [illegible] کشم پیکان

فغان که [illegible]
[illegible] سینه فغان

فکنده سر چو بنفشه [illegible]
چو لاله داغ [illegible]

گرفته [illegible]
بلب [illegible] لعل [illegible]

مگر [illegible] وصال [illegible]
وگر نه [illegible] هجر [illegible] پایان

فغان [illegible] دل ما اگر [illegible]
بجای روز [illegible] دگر شب هجران

چه آفتی [illegible]
چه فتنه [illegible] که دل برده [illegible] جوان

وجود من [illegible]
[illegible] چو قلم [illegible]

[illegible]
کشند [illegible]

[illegible] آن خط خضر [illegible] چشمه [illegible]
که خضر [illegible] چشمه حیوان

بباغ سوسن [illegible] خط آزادی
که بر ثنای گل عارضت گشوده زبان

ز شرم روی تو در بوستان گل آب شود … عجب جمال اگر بگذری سوی بستان

مگر که با دهنت غنچه دم ز نیکو زد … که چاک زد دهنش را نسیم نادانان

بمصر حسن مگر دید زال شهر رخت … که با یک کلاف دهد رخ یوسف کنعان

بکان ز رشک عقیق و لعل تو یاقوت … ز بسکه خون جگر خورده یافت خفقان

شکسته زلف تو بازار مشک تاتاری … ببسته نافه فروشان از او شکست دکان

مگر بزلف تو گرهی بعاریت دارند … ز خاک مقدم مولود نیمه شعبان

خجسته عید سعید شریف بخت رخش … امام قائم غوث زمین غیاث زمان

شهی که در فلک منزلش مطلع جاه … نگشته چون رخ رخشان او مهی تابان

شهی که دست قضا بارگاه اجلالش … زند طراز ازین کارگاه کون و مکان

میان واجب و ممکن که فرق بسیار است … ز فرق مقعد شرابین ارتباطات بدان

ز حد کون فراز یبی پر بلب و بداد … ز آستان جلالش همای وهم نشان

در اوج سدره اجلال او ز مستی پر … شکسته شهپر جبریل بر بال کمان

اگر ز بام جلالش فرو فتد سنگی … پس از سه قرن دگر بشکند سر کیوان

درخت سدره قدرش نگر که بر ثنا … بزیر سایهٔ یک برگ کوچکش دو جهان

هزار مثال کرد ایشش دهد قضا و قدر … بطوع سر بگذارند بر خط فرمان

برای قطرهٔ نیسان جو ماه و دریا … تمام خویش صدف وار کرده است دهان

چو ابر با کف رادش آورد دانش شرم … عرق بریزد و خوانند مردم باران

ز درس هیبت او خواند صحیفه ادریس … ز خوان حکمت او خورده لقمه لقمان

نظیر او نتوان یافت گر چه دیدهٔ عقل … شود دو بین و یکی را همی دهد دو نشان

شها مها ملکا اکبر تیغ خونریزت … میان باطل و حق قاطع البرهان

توئی که دست تو بر باد و خاک داد و بحر … بروز عرض عطا خون بحر و معدن کان

بوقت لطف و عطای تو دو منزل جنت … بگاه قهر و عتاب تو شعلهٔ نیران

بنزد عرض ضمیر تو ذرهٔ خورشید … به پیش بحر سخای تو قطرهٔ عمان

بد دگر که تو فلک بند و ملک چاکر … بجز که تو قضا حاجب و قدر دربان

چنین بهشت بد باز گر بمانند دم … اگر اشان بر جنت دهیش از دهان

اگر نه در آب بقا نیست خاک پات چرا … چو خضر جود ازو یافت عمر جاویدان

برای سفرهٔ جود نوال تو سپهر … ز قرص مهر برون آورند قرصهٔ نان

ز خوان جود تو یک سفرهٔ پنج و هلال … بود دو دانه ز لب لطف تو ستان ریزه خوان

ز خوان جود تو موری ز بزم چینی خوی … کند هزار سلیمان اساس با مهمان

تو آن علیم عدیلی که شبه و مثل ترا … ندیده دیدهٔ عقل و نیافت چشم گمان

چنان نظیر تو معدوم صرف گشت که حکیم … وجود ذهنی او را شمرد نتوان

بجوان رزم تو ز اغاز صلای و مهمانی … زنند چون تو بجوش و طیور جمله جهان

بعون خنجر و تیغ تو کاسه و سفره … کنند از شکم قیصر و سر خاقان

شراب تیغ تو تا بدا که بجانب بحر … صدف بجای ذر از خوف پرورد مرجان

ز خاک معرکه در روز رزم سرمه مرگ … قضا بچشم عدو بست کشد بمیل سنان

ز پاس شحنهٔ عدلت کبوتری گیرد … بزیر بال هما با فراغ بال مکان

بچرخ خط شعاعی همیشه خون بابد … بعهد عدل تو نامی کند ز قوس کمان

زبان بوصف تو لال است گر چه خواند عقل … هنوز بحر معانی مرا و بحر بیان

رواست گر بنوازی بلطف و احسان‌ها … که در ثنای تو نامی کند سخن ز حسان

خوش آن زمان که در آن ز تیغ پرده غیب … همی کنی تو ز کفر و سیر کنی ایمان

تو نی چو آینه خود نما ز پرده دو تی … جمال حضرت حق را نمایی خلق عیان

زند و سبزه و گل تا که نقشبند بهار … نگارخانهٔ ارض نگار خط بطلان

بزیر سایهٔ احسان تو ببر سبزی … بود حبیب تو چون گل شکفته و خندان

در مدح حضرت مولینا علی علیه السلام

نهالی راست تشبیه قدت بر سرو بستانی … که سرو از پای تا سر نیست تو از سر تا پا جانی

شود فارغ دل آسوده چشم از تماشا غی … ز یاد لاله حمرا و سیب سرو بستانی

خط و روی تو در دیباچه حسن از نکوئی … شکسته خامه آذر بتنها نامه مانی

ز دیدار تو نتوانم بحیله چشم پوشیدن … دگر هر لحظه مژگانم کند صد بند پیکانی

مزاج این دل دیوانه خود را شناسم من … که بازم با بیان عشق و بیرحم سد از نیستانی

کمربندم بخدمت چون نی و هر گه از نطق … نگردانم قلم گر دادم از بر سر بگردانی

جهان از سر گرفت از داستان عشق ما و تو / حدیث یوسف مصری و شوق پیر کنعانی
براه عشق منزلها بریدم تا که بگذشتم / هم از فرهاد کوهی هم ز مجنون بیابانی
بود عمری که در خدمت کمر بستم مگر روزی / مرا بینی و دانی غلام خویشتن خوانی
خدایا کی بتوان گفت این کان سنگدل ما را / کشد لب تشنه و دارد بلب خود آب حیوانی
مکن منعم ز سودای بهشت از کوی او زاهد / که دیگر هیچ از این جانب باد بر نوا آنی
نشان پای خود تا کی کنم رو دوز از سر کویش / کنم پا از سر و سویش روم هر شب به پنهانی
بگو ای عشق جان بر روی جانان بی زند تا او / کند این جان نا قابل قبول افتد بقربانی
خدا را روی بر راه هدایتگان پیر افکند / مجرب تا دگر ما را نگیرد عیب حیرانی
زهی آن دل که او را از وفا و مهر پیوندی / خوش آن جان که او را از صفا و صدق جانانی
تعالی الله چه محرابی ابروئی که گر کافر / ببیند بگسلد زنار و افتد در مسلمانی
بجود گفتم بغیر از نکو کنم رنگ و انسانم / تو با دستار رنگین فتنه بر ملک و دستانی
زبادام تر لعلش کام ما مگر شیرین / شود از پسته شورت بمدح شاه عمرانی
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب / که زد در زالبوم بهر ابلق از ابلق برزبانی
شهنشاهی که فراش قضا در گاه قدر شرا / زند جاروب که فرشش نیست غیر از عرش رحمانی
شه مسند نشین هل اتی ابر عطا کامد / کف رادش کفیل رزق خلق از انس و جانی
برویت خبری از خارق که بر تو نام زندگی / برآید گوهر از خاکی که گردد روی طرح دهقانی
بتابد آفتاب تیغ بر تار یکبند ره در کوهی / بباراد ابر جودش قطره گردد بحر عمانی
شود ماه درخشان در صدف لولوی ناسفته / شود خورشید رخشان در بدخشان لعل رمانی
زخوان جود او موری که چند روز خود او الله / سلیمان را کند با خیل خود دعوت بمهمانی
ز مدحت آنکه گویند شد نگهبان جهان او / شبان وادی ایمن کجا تا زد بچوپانی
زهی ذات پاک او سبب هستی اشیا / ز فیض جود دست او سبب جلب بحر و کانی
شها خواهم ده ام داد مدحت لب بگشایم / که دو نان سبب کفرم دهند از جهل و نادانی
تو بر کندی در از خیبر تو افکندی بزیر از عنتر / تو ذوالفقار پیغمبر تو ذو آیات قرآنی
تو کردی خشک دریا را بها از قوم موسی را / تو کردی جزء قوم دو روز جود و احسانی
تو صاحب جلوه طور و تو آن درخت که نوری / که تو انسانی بیان کند موسی عمرانی

تویی چشم و زبان و دست و گوش و عقل حق / تویی فخر آن سراپا نمای حق سبحانی
تویی فرمان هستی نزول هستی امر / تویی باعث خویش و هستیها همه فانی
ندانم واجبی یا ممکنی اما ابقیه دانم / که گر بهر حق واجب نیستی برتر ز امکانی
جهان پیما فلک را پای شد پر آبله زانجم / ز لبوی در سر و در عالم ترا پیدا نشد ثانی
دراز و دو نگرانبوه دلبرانه عرصه میدان / شود لرزان چو از باد خزان بید بستانی
ز گرد سم تازی صحرا گرد و تن بی مظلم / ز بیرق خود هندی روی هامون گلستانی
سمند از کوشش گردان کند از بحر خون گردان / گهی این کرده گردون گهی آن کرده عصیانی
رود از خاطر زال فلک از کوشش گردان / حدیث رزم سام و قصه خان نه یانی
عیان در شوی از صف شکن تیغ آوری / کنی از تیغ کین بر کینه جویان تنگ میدانی
عروس از هر طرف منفصل قوم بخت الفنا / شهامت با کرامت متصل در خیل سلطانی
ببارد بر زمین شنگرف تا بر تیغ زنگانی / بپاشی هر طرف بیجاده از بیرون پیکانی
عیان از جوهر دریای شمشیرت نهنگانی / که هر یک گرد از دریای خون خصم طوفانی
اجل با تیزی تیغت نماید کند دندانی / امل با تندی تیرت رود اندر پریشانی
قضا گاه قدر اندر ببخشد او که چون شاه / اجل را حاضر آنجا که زنی سنان نیز مهمانی
بخوانی حشر و طربت چها نا صف محشر / بخوانی کافکنی از کشته خصمان بمهمانی
خرد مادر شرگفتم کای نخستین ما بر فطرت / مرا ده دل بکو مشکل شده پیدا پنهانی
بگو بر عارض جز این سیاهی از چه شد پیدا / سیاهی از کجا و آنگاه جرم ماه نورانی
ملایک چه دم چو از دانا و عرش و آن مشکل / جوابم داد پیر عقل کای طفل دبستانی
چو می خواست تا فخر کند حاصل از آن / که شاید ستم است شاه را بوسد بآسانی
هلالی کرد خود را تا شود نعل سمند او / ندانست آنکه از رتبت نباشد حد هر دانی
چو کرد از روی جرات ماه گردون از رخ او / بروی شر لطمه دل بزد از سم چوگانی
شها منت بنه بر نامی و از لطف بهشتم / ز بخیلان نفس دون و شوبلایه شیطانی

براه عشق عوض گرهی بنه همراهی کند با من
مرا بیرون برد از راه بخیلان نفسانی

(حسن ساد جر مختصر نظام)

نعمت

در مدح القائم

گر نهد کشتی بطوفان روی دریا ناخدا / بیم کی دارد ز غرقاب آنکه باشد با خدا
تا بکی از مستی ایجان یکنفس هشیار شو / تا بچند از بیخودی ای دل زمانی با خود آ
بلبلی با یار کوی عشق را بین کز طرب / در ره جانانه نشناسند هرگز سر ز پا
زاه سوزان چون سمندر روز و شب در آتشند / می کنند ارچه در آب بحر همچون بط شنا
دوستی دارند از شفقت بجمله دشمنان / با همه بیگانگان باشند از لطف آشنا
کو هست سر روز اگر دست گدا از مال شاه / لیک غیر از یار شد آرد شاه بر جاه گدا
جوئی ار آسایش و خواهی اگر آزادگی / پیش گیر آزرم و شرم و پیشه کن صدق و صفا
در جهان هرگز دلی مشکن ز روی خشم و کین / تا نوائی دل بدست آر از ره مهر و وفا
سر بنه بر آستان صاحب عصر و زمان / خاک درگاهش بکش در دیده همچون توتیا
آنکه هر صبح برد بر درش مهر سپهر سا / کرده چرخ آبنوسی پشت خم از بهر دعا
سر نپیچد یکزمان از حکم و امر او قدر / رو نتابد یکقدم از یرلیغ فرمانش قضا

نعمت ار خواهی که باشی بیکجهت و رستگار
در دو عالم دامن او را مکن از کف رها

در مدح حسن علیه السلام

لعل روان بخش دوست چشمهٔ آب بقاست / زلف گره گیر یار نافهٔ مشک ختاست
مشک فشان گشت باغ غالیه بو بوستان / طرهٔ دلبر مگر در کف باد صباست
از سر کوی نگار گر بجفا میرود / عاشق دلخسته باز روی دلش بر قفاست
تیغ زبا روی وی فرق مرا افسر است / خاک کف پای او چشم مرا توتیاست
خاک نشین آنکه شد بر در پیر مغان / شاه بمعنی بود گرچه بصورت گداست
ای دل مسکین بجو ره با امام دوم / کان شه هر دو جهان بندهٔ خاص خداست
نور خدا جلوه گر گشت بوجه حسن / روی درخشان وی آینه حق نماست
حامی آیین و دین ماحی کفر و ضلال / حاکم جن و بشر مالک ارض و سماست
محفل او بی خلاف بزمگه عزت است / مجلس او بی گزاف بارگه کبریاست
نعمت شرمنده را چشم شفاعت بتست / گرچه ز سر تا بپا غرق گناه و خطاست

در مدح القائم علیه السلام

ای جهان جان و ایجان جهان / تا بکی از چشم ما باشی نهان
یکزمان بنگر بر این عاصی ز کرم / ای که هستی صاحب عصر و زمان
پا بعزم رزم نه اندر رکاب / تا بدست تیغ تو گردد عیان
شوکت اسلام را کن آشکار / کفر را یکباره برگیر از میان
در کف تو این سپهر آبنوس / همچو گوئی باشد اندر صولجان
هر صباح و شام از بهر شرف / سر نهد بر آستانت آسمان
بندهٔ فرمانبرت مهر و مهند / چاکر و خدمتگذارت انس و جان
شمهٔ از قهر تو دوزخ بود / آبی از لطف تو باشد جنان
جمله خلقند از برنا و پیر / مر ترا بر خوان احسان میهمان
هر که آمد در پناه لطف تو / یافت خود از فتنهٔ دوران امان
قاصر است از مدح تو دست قلم / عاجز است از وصف تو نطق و بیان

بر جهان افشاند نعمت آستین
تا ترا بنهاد سر بر آستان

نظام

در میلاد علی علیه السلام

المنة لله که ز تأیید الهی … بنهاد بسر خسرو گل افسر شاهی
سر زد حشم سلطنت شاهنشاهی … پیرامن او لاله چو زرکان سپاهی
باصورت خونین شده پیرایهٔ گلزار

بیرون شد از خاک بخور و بهمن … از زینت نامیه سنبل و سوسن
از نکهت گل گل شده اندوده برازن … گوش تو شنوا گر شده در ساحت گلشن
از زمزمهٔ صلصل و از غلغلهٔ سار

از لاله گلستان شده چون گونهٔ اطلس … وز سبزه بیابان شده چون بستر الماس
زان سرخی و این سبزه که دیده است هر کس … نقاش قدر گوئی بود لوح مقرنس
شنگرف بر آمیخته با سودهٔ زنگار

بر دختر گل ابر مگر بستر نسقی … کز نکهت و بو غیرتش شد ختنی
اکنون که گل و غنچه طراز چمنستی … چون خوشهٔ انگور و رطب یاسمنستی
آویخته از نخل و از تاک نگونسار

باغ و چمن از طیب سمن گشته معطر … عالم همه خرم شده چون چهرهٔ دلبر
ما را بنظر هو آمد از شفقت داور … از فاطمه بنت اسد ساقی کوثر
در سیزده ماه رجب حیدر کرار

شاهی که بر او حکم الهی است تولا … وز دشمن او شرط تولاست تبرا
از هر دو جهان حضرت او عالی و اعلا … برهان کرم شیر خدا شوهر زهرا
داماد نبی ابن عم احمد مختار

چون خورده شد از نخلهٔ تو حبهٔ امید … غم از دل ما کرده بکلی سفر امروز
زد خیمه در آفاق بجای دگر امروز … الحمد که از زاده ما داشت در امروز
آن مظهر انوار خدا جلوه دیدار

امروز دگر باره جهان زنده جنان شد … کالطاف خدا شامل هر پیر و جوان شد
در چهر علی نور خدا بود و عیان شد … کفر و ستم از صفحهٔ آفاق نهان شد
تا دست ید اللهی او گشت پدیدار

شاهی که ز تیغ دو سرش تازه شد اسلام … بشکسته شد از همت او گردن اصنام
بارادت او سر کند آخر و ایام … مولا و پدر بوهمه بیکس و ایتام
منظور خدا محیی دین قاتل کفار

ای شیر سرافراز خداوند معظم … وی گشته ز شمشیر تو آفاق منظم
آنی تو که از عزم تو در صفحهٔ عالم … احکام خدا بر همه جاری شد محکم
اسلام ز شمشیر تو شد محکم و ستوار

از جور فلک پیشهٔ من نالهٔ وزار است … زخم دل خون گشتهٔ من مرهم و کار است
جاری ز مژه اشک چو باران بهار است … غم خسته دلم کرده شبها موسم باران است
ای بر همه از فرط کرم یاور و غمخوار

تا کرده خدا گر نکنی حفظ و رعایت … ای وای نظام از فزع و هول قیامت
غیر از تو ندارد کس و دست ارادت … الا بکمند تو ز تسلیم و اطاعت
در سلسلهٔ موی تو شد هیچ گرفتار

(این چند بیت سر مجلس هم بافته شد نظام)

نعت محمد خاتم علیه السلام

آمد بار دگر شاهد گل در چمن | مرغان کردند باز در صفت باغ انجمن
زیب و صفا ساختند بلبل و دراج و سار | قامت افراختند سرو و گل و یاسمن
نغمهٔ نوساز کرد قمری بر شاخ سرو | حکایت آغاز کرد فاخته با نسترن
باد ز رخسار شاخ شست سفیدات برف | چو دایه کو طفل را شوید از لبن
گوئی عاشق شده است باد رخ لاله را | ز بیم در بوستان دارد دایم وطن
لاله بنا دمنت بستان پرویزنا | ابر که بیستون باد صبا کوهکن
شاخ روده برده برگ برد او صفت | گوئی بریان شده مرغان بریا بزن
سورهٔ توحید خواند وقت سحر او ملیح | تا که براشت نمودان صفت باغ و زغن
سبزهٔ نوخیز را بینم در قعر جوی | موری لنک و ضعیف طاقه فرود لکن
باد بر آب اندرون نقش زند وقت شگفت | کیست که بر روی آب نقش تواند زدن
ساختند قوس قزح صورت زرین قدح | یعنی با بلغرج از قدح اندر چمن
باغ ز شجرها چند گهی پیر شد | لا ز مطمع پیر دانه باشد عنن
باز شدش پر زاغ شاخش کلاغ | چو لاله باد در دو داغ چو سنبل اندر شکن
برف که اول نشست در سر شان دشتبا | موی سپیدش برست بر رخ و گردن
چون ذکر تا سر و دوا شعل الرأس شیب | اره محنت بسر لرزه هجران بتن
ویژه زمانه که شد لاله چو یحیی شهید | باغ پسر بیشتر کرد دلش مفتتن
مگر نبینی کنون چگونه جوشدا | چو خون یحیی ز خاک لاله زند آویدن
رعد چو بخت النصر برق چو شمشیر او | باد صبا دانیال ابر سراو دا بمجن
دهر دجال بود کامد طغیان نمود | زدام حیلت ربود دین و دل مرد و زن
ابر بفرمان دی چون خر دجال شد | که بشت گوشش بدی خاوران تا عدن
چون بجهان بر گشاد دست جفا و فشا | داتبرا الارض داد لشکر او را شکن
باز بدا بدبوستان بر گل دمد بوستان | کان شه گیتی ستان ساخت گیتی وطن
حی العالم بزاد زجبر در طرف باغ | یعنی شد آشکار مهدی پود حسن
مظهر پروردگار قائم آل رسول | که کرده احیا از لطف جان زمین و زمن

شاد

شاد زی ای روزگار زین ملک کامکار | چنانکه از نوبهار شاد از آن بر چمن
غالبی گر دهد نشین بیچه مجاکشر برد | کز دم جان پرورش یافت دم ذوالمنن
قائمه تیغ او صورت قیامت بود | که لرزد از هیبتش انس درکفن
مهرت گیتی نواز خشمت دشمن گداز | مخبری از هر چه راز آگهی از هر فن
رخ بنمای از حجاب ای رخ مه بر فروز | تیغ بر آر از نیام شعله بگیتی فکن
تا که نبوت رسید با احمد از بو البشر | تا که ولایت بود وارث تو از حسن
ذات پاینده باد چون صفت ذوالجلال | دولت پاینده باد چون نفس ذوالمنن

نعت

باز ابر آذری زد خیمه اندر کوهسا | باد فروردین علم افراخت اندر مرغزا
باد نوروزی وزید و گل زخاک آمد برون | می وزد در طرف باغ و بوستان باد بها
شست سقای سحاب اندر همه گلزار باغ | رفت فراش صبا از دامن صحرا غبا
گل جمال افروخته چون چهر یار سرو قد | سرو قد افراخته چون قد یار گلعذا
تا بر افکند از رخ گل پرده باد صبحدم | عندلیبان چنگ ابغا ازو بر شاخسا
صبح شادی گشت و آمد مولد مه بی بدیع | لشکر غم کرد هیچو ز شام هجر اندر فرا
ساقیا نازنی باده ام در ده که از اب جرعه اش | مست گردم آنچنان کز لیل اشکم نها
می بده کامروز میلاد امام قائمست | کو بود خاتم چو احمد بر رسل هشتم و چا
آنکه برتر باشد از چرخ برینش مرتبت | وانکه افزون باشد از عرش عظیمش اقتدا
سقف درگاه ترا بر کرسی اعلی شرف | صحن ایوان ترا بر عرش اعظم افتخا
هر کجا لطف تو آنجا هست جنات عدن | هر کجا قهر تو آنجا هست جز دار البوا
خوش شدم در صورت ظاهر یعنی خود نو | تا شود ظاهر همه مردم خویش را کن آشکا
که شود ممدوح چون من بلبل پاینده | آن خداوندی که باشد مادح او کردگا

طبع ناموزون و فکرت کوته و مقصد بلند … که تواند طایر اندیشه کردن آنجا گذار
گوهر افشاندم بعمان عذر خواهم عذر خواه … در دریا فکندم بدیر باشد رسانم شرمسار
تا که نصرت دم زدار مدح تو در نظم و … آبرو بر خاک می‌ریزد ز درد شاهوار

ناطق

فی مبلاد القائم علیه السلم

ماه من آشفته حال پیر و جوان را … تا برخ افشانده خال فتنه فشان را
داده بتاراج زنگیان خط و خال … شهر دل و ملک عقل و کشور جان را
فتنهٔ هندوی خال او به پیامون … بی مدد خط گرفت ملک جهان را
وقف عراز پل زلف کرده بشوخی … جنت رخسار و سلسبیل دهان را
لشکر افراسیاب چشم سیاهش … داده بتاراج فتنه تاج کیان را
هر نماز جماعت صف مژگان … خال لبش چون بلال گفته اذان را
از خط مشکین بطرف چهره تو گوئی … کرده هم آغوش نوبهار خزان را
ایست مر طلعتش بکر بیش جمالت … رعشه در آیینه عکس خود جانان را
داشت ز تصویر صورت تو بچین … بسکه قلم سهو کرد نقش دهان را
برده چو رفتار سرو بخاک ز خجلت … از لب جو قامت تو سرو روان را
از دهنت تنگتر دلم که نبیند … چهره عیاش زمین و کهف امان را
جز قائم و آنحو که گرفت … صیت جلالش بسیط کون و مکان را
آنکه ندید آسمان قرین تو گرچه … تا بکنون دیده صد هزار قران را
بسکه بعهد تو راستی شده شایع … چله نشین کرده روزگار کمان را

هیبت

هیبت خشم تو همچو مار برآرد … در صدف هیچ از پوست شیر ژیان را
گر نه بعدل تو کاه برده تظلم … چیست بیچاره علت یرقان را
گرگ در ایام عدل و داد تو در خواب … همره اصحاب کهف دید شبان را
حضرت یزدان بگرد مرکز ذاتت … گردش پرگار داده دور زمان را
دایه گیتی بعهد عهد تو گوئی … شیر ز پستان ماه داده کتان را
هر که ز بیم تو جان دهد ز حرارت … رحمت هدهد بمزار فاتحه خوان را
پشه بنا بید عدل و داد تو بندد … سلسله بر جسم و کتف پیل دمان را
از پی هر مصرع از مدیح تو صد بار … می‌گرد از شرم مادح تو زبان را
منطق ناطق ز فرط مدح تو بربود … زاهل معانی تمام گوی بیان را
تا که بود در زمانه رسم تسلسل … دور شتا و ربیع و صیف و خزان را
باد سرانه کند حکم تو محکم … تا بابد عقل پیر و بخت جوان را

نوری

فی مبلاد القائم علیه السلم

بسی گفت شنفته کلان مرا آن بریدن زبان … زبان بریدن نشست از مدیح اهل زمان
مگر شنید که آخر زبان بریده شود … کسی که دم مدیح کسان گشاد زبان
جهان و اهل جهان را که گفت قابل مدح … که خاک باد بفرق جهان و اهل جهان
ز مدح سودی اگر خیزد آن زیان خیزد … کسان که یاد شناسند سود از زیان
مرا ز عمر گرانمایه حاصل این شد و بس … که از دروغ سیه گشته فرد و دیوان
مدیح مردم عمرم بهرزه رفت و حیرانم … که عمر رفته ما را که می‌دهد تاوان
مرا و مدیح کسان بعد از این معاذالله … اگر بگویم از خاک پر شود دهان
دگر مدیح کسی ار خامه در بنان گیرم … بریده باد دمم چون بن خامه بند زبان

بنان دو نان دهند ار اگر فرود آوردم — شکسته باد بسنگ حوادثم دندان

بدست مردم چشم عطا اگر بودم — شود بدیدهٔ من همچو نیشتر مژگان

در سرای خسان کوفتن بدان ماند — که مشت بر زنی از روی جهل بر سندان

زمانه خواست مرا بیم دهد ولی غافل — که من بهمت پیر آگهم ز حیلت آن

گمانش اینکه بلطف و وعده نرد دغا — مراد لیل توان کرد بالله ار بتوان

بر است اینکه کمان آورد آید معنی — کسی که باز نداند تیر را ز کمان

بر است اینکه سنان افکن افکندم ثنا — کسی که فرق بنهاده تیغ را ز سنان

بر است اینکه بگفتمش مایهٔ ملکی — کسی که دود نه بنهاده از لبش بنشان

کسی که پیر زن از پور زال نشناسد — چه سود از اینکه بگویمش رستم دستان

چرا برای خوش آمد فلان و بهمان را — بجود و عدل چو کسری و حاتم و فی آن

ز خاک حاتم طائی برآورم فریاد — ز گور رستم دستان برآورم افغان

بجرم اینکه سخی خواندهام لئیمی را — روان حاتم طائی بگیرد م دامان

سزای اینکه قوی گفتهام ضعیفی را — بهیبت رستم دستان فشارد م شریان

اگر که گفتم تیغ کجی است مایهٔ فتح — و گر که گفتم دست سخاست آفت کان

به تیغ آن بلت و الله بستهام تهمت — بدست این بلت بالله نهادهام بهتان

خدای داند کز گفتهام پشیمانم — چنانکه آدم و حوا ز گفتهٔ شیطان

گهی بگریم مانند ابر در آذار — گهی بنالم مانند رعد در نیسان

ز چار سوی دو چشم براه تا که کسی — پی شفاعت من خیزد اندرین عصیان

همی بپاشد کفارهٔ گناهانم — مدیح مهدی هادی خدیو کون و مکان

مرا مدیح فرض او فتاده در همه وقت — چنانکه فرض فتاده اطاعت یزدان

رضای او و خلافش بهشت و دوزخ کن — بیان عیب و هنر داستان سود و زیان

اگر بسایهٔ مهرش غزال آساید — ز شاخ خود شکند استخوان شیر ژیان

بوصف حضرت او از خرد دبیران کردون — همی ربایم گوی فصاحت از سحبان

همت بکد بداند کسی بغیر خدای — حساب ریگ بیابان و قطرهٔ باران

نهاد کامی هر چه آنکه مایهٔ عیش است — بلی بنوری داند شمار موریشان

(میرزا علی پسر مرحوم میرزا الف متخلص بسودائی)

قال قدس سره

داریم بسودای تو یکسر دل و جان را — دیگر چه کند دل همه اوضاع جهان را
مهر تو بود مایهٔ آسایش مشتاق — با مهر تو عاشق چه کند باغ جنان را
زاهد ببرد ره بسوی یار چو پرگار — گرد و دزند دایرهٔ کون و مکان را
صف بسته مژه از پی صید دل دانا — نازم بخدنگ تو که زه کرده کمان را
شد کعبهٔ دل بتکده از جلوهٔ جانان — حاشا که بود راه درین خانه بتان را
از رمز خط و خال تو عذار و لب و گیسو — پیداست سبب حالت شوریده دلان را
مو نیست هلالا بطرهٔ دل سوی دلدار — بگسسته تو ببند دگر پاره میان را
ممکن نبود توبهٔ وحدت ز می ناب — چندانکه بود باده بکف مغبچگان را

و قال رحمه الله

منم که پای خم می کشان مقام منست — هلال ابروی ساقی بجشن جام منست
ز حسرت می نابم بمیرد جم هیهات — عدوی من در طلب نشانهٔ مدام منست
مرا چه حاجت لطفی زنکر و او ولدت — که درد عشق برادر و صبح و شام منست
رهین منت خویشم که چرخ ناده گرد — هماره چرخ زنان گرد سقف بام منست
مسلم است مرا ملک دل از آن خوش — که این خطهٔ عرفان رقم بنام منست
مبین بچشم حقارت بجامهٔ سیاهم — ببین که خشت فلک دام انتظام منست
ز مهر شاه ولایت چه سرکشی ابدان — که آن کمال بشد سایهٔ قوام منست
اگر شفاعت احمد نباشدم باور — میان ورطهٔ نیران بهشت مقام منست

میان سر سویداست دانهٔ وحدت (در دوش)
که مرغ قدسی ازین دانه بند دام منست

وفا

آتشی از رخ گلنار برافروخته بود / تا خبر یار شدم خرمن من سوخته بود

قاصد آه مرا راه نشد در خم زلف / بسکه در طرهٔ دلدار دل اندوخته بود

صبحگاهی ز پی ... دل آمد ... / یارب این شیوهٔ رندی ز که آموخته بود

دل دیوانهٔ من دلداده و غم داده بها / الله الله چه خریدار و چه بفروخته بود

ناز کن ناز که این جامهٔ ... ز فلک / از ازل بر قد زیبای تو بر دوخته بود

زاهدا می خور و خوش باش که ... / کس ندانست که آمد ... اندوخته بود

عیب ... مکن ... / زانکه از ... این ... آموخته بود

و منه طاب ثراه

بردی بنگاهی دلم از ... مجازی / در بردن دلها تو عجب شعبده بازی

از بهر نثار قدمت جان و دل و دین / آورده‌ام اینک ... نیازی

دادم بنگاهی دو جهان یکسر از شوق / بین بر سر ناز من دلداده نیازی

برخیز و بمیخانه ... وطن کن / تا چند غریبانه درین بادیه تازی

بشنو اگر باب حرم می نخورم غم / ای باب ... کلیسا تو که بازی

زاهد ... مغانم ... / کم گو ز حقیقت تو که پابستهٔ مجازی

آن راز نهانی که نهفتند و نگفتند / در باب ز ... تو اگر محرم رازی

وله ایضا

اگر آن زلف تو پر خم نبودی / کمان قدم ز بار غم نبودی

دلم گر با غمت ناکرده بد خوی / مقام طرب را محرم نبودی

اگر بهشت ز آب و گل ... / که مسجود ملک آدم نبودی

مسیحا را نبودی فیض قدسی / اگر خوی خوشش مرهم نبودی

چنان با یار بودم محرم آندم / که دم هم محرم آندم نبودی

اگرچه جوی جاری از یم / و گر جو نبودی یم نبودی

تعین گر دو در قید ... / تعین گر نبد عالم نبودی

نپندارم که ... از تو خرم / اگر بودی بنی آدم نبودی

مقام قدس و حدت ... / اگر دل بند جام جم نبودی

وفا اسمش حاج حسینخان خلف مرحوم حاجی علی عسکر نوری الاصل طهرانی المسکن ... خود را در کسب معارف و خدمت بزرگان و علما معروف کرده در اواخر عمر از مردم انزوا گزیده در آمد شد بر مردم بر بست و باب ... نهاده ... خود ... در مدایح آل عصمت قصاید بسیار است ... سه هزار و سیصد و بیست ... دیوانش در دار الخلافه مطبوع و در نظر اهل ... نثر مرغوب و مطبوع ... غزل و قصیده هر دو را نیکو می سروده ... این دیوان ... قصیده از ابکار افکار ... بیت ... اکتفا کردیم ... از قصیده بایه **فی مدح صاحب الامر علیه السلام** و ... طبعش معلوم می شود

چون نبودیم مرد میدانش / همه گشتیم نقش ایوانش

زان دهان غنچه باید از غیرت / تا ابد امن درد گریبانش

در گریبان کشید سر خورشید / ز آفتاب رخ درخشانش

باغبانی که زار بستان یافت / چه تعلق بنار بستانش

بهر بستانم عجب جمع است / خاطر طرهٔ پریشانش

گوهر از قعر بحر می آید / بتماشای آب دندانش

حیرتی دارم از چنین رخسار / هم از آنکس که نیست حیرانش

بغلامی دهد گرش بیند / یوسف خویش پیر کنعانش

می پرستند چون صنم در دیر / همه کافر و مسلمانش

چند باشی دلا ز بی باکی / ایمن از سحر چشم فتانش

از جراحات دل توان دانست / حالت تیرهای مژگانش

تا چه آید بدل که می گذرد / از دل کوه برق پیکانش

عار دارد ز ملک اسکندر / تشنهٔ فیض آب حیوانش

داد جانم سروش عالم غیب / مژده‌ای از وصال جانانش

کز وجود امام خاتم کرد / ختم حق بر زمانه احسانش

از پس پرده شاهد ازلی / جلوه گر شد جمال رخشانش

حجة الله مهدی موعود / مظهر دین حق و برهانش

زادهٔ عسکری سمی رسول / نجل زهرا و نخل بستانش

جانشین محمد مختار / عترت خاص و عین قرآنش

[illegible]

نگفتم چون نگه جهان از سر وفا بود / بگو کم چشم وفا از جهان ناپدید ...

از خدا منتی بعالم نیست / بل بشر از وجود ذیشانش
عیسی و خضر از پیش بجهاز / هر یکی شاگردی دبستانش
جنت و دوزخند روز جزا / مزد شکر و جزای کفرانش
گوی این طارم بلند اساس / همچو گوئیست پیش چوگانش
بی نفاذش نبود روز ازل / اثرها از سپهر و کیوانش
از عدم کاروان هستی کرد / عزم جنبش ز عزت فرمانش
ای شهی کز ولایت ابراهیم / نار نمرود شد گلستانش
دست لطفت ببرد از آدم / ذلت دستبرد شیطانش
جز پناهت نبود یوسف را / بعزیزی ز ذلت زندانش
ای سحاب کفت ز غبطه حق / خجلت ابر گاه بارانش
غرقه را چو من بجز گناه / لطف کن ورنه برد طوفانش
دستگیری کن از تو فاورنه / سیل آفات کند بنیانش

وحدی

در میلاد صاحب الامر علیه السلام

صبح امید دم زده ز جیب افق بر / گاه نشاط شده بعشرت دیگر
گاه صبوحی رسید گشت خادم / آب حیات آورد بده و ساغر
آمد و شد باز روز وصل تو هجر / آمد و شد زین دو نیمه خیر و ظفر
احسن احسن تبارک الله به / از شرف کوکب سعادت اختر
دلبر مهر روی مشکموی منور / شد پی دیدار عاشقان بدر الله
از در دم آمد مهی چو سرو بالا / از در دم آمد بتی چو ماه بپیکر

ماه

ماه عیان کرده سر ز هاله مشکین / سرو نهان کرده بر یغالیه معجر
گردن اگر داده ماه راست بگفتی / گردن مه را طناب کرده ز عنبر
لب بسخن باز کرد پس بسرائید / مدح امام زمان سمی پیمبر
حجت یزدان و قطب عالم امکان / کوست امام زمان ببر و ببحر
اوست سپهدار جنبش از بد داد او / اوست شهنشاه داد معدلت آور
مطلع دیگر سرود لیک ز اعجاز / عجز نباده گر ز طبع سخنور
باز نمود آفتاب غره انور / روز وصال است و گاه جلوه دلبر
قائم صاحب زمان محمد مهدی / خاتم عصمت و زان خلیفه داور
صاحب فرمان ولی قادر سبحان / حجت عصر آن امام انس و آنسر
شاهد یکتا نداشت جلوه یکی بیش / لیک ظهورات اوست جلوه بیمر
هست خدا بو جهان شهنشه منصور / شاه مؤید جهان خدای مظفر
مظهر پیغمبر از و مظهر آیات / جمع ظهورات را مبین و مظهر
هست هم او آدم صفی و هم او شیث / اوست بکشتی نجی خلیل در آذر
اوست مسیح و کلیم و اوست سلیمان / اوست ذبیح و محمد آن شه داور
اوست علی ولی قاهر قادر / اوست وصی محمد آن شه صفدر
فاتح گنجینه سرائر توحید / آنچه بستر شد بر بتول مطهر
مظهر حلم حسن خدای مبجل / مظهر علم حسین مایه مفخر
اوست که دارد بجان عبادت سجاد / اوست علیم علوم باقر و جعفر
موسی کاظم وی و رضا بقضا اوست / اوست نقی و تقی و صاحب عسکر
اوست که تورات را بداند و انجیل / اوست زبور و صحف بخواند از بر
اوست که آرد عیان صحیفه زهرا / اوست که دارد ز بر صحایف آخر
بنده درگاه اوست [illegible] / نام خود آن شه نهاده بر سر جاکم
گمشده ام لیک بود وهم باز / جانب فردوس جنت او شده رهبر
کیست کز این راه سهمناک برآییم / بی مدد او که مهر اوست رهسپر

(یوم چهاردهم شعبان سنه ۱۳۲۱)

(هیدجی) ترجمهٔ حال ایشان از قراریست که خودشان نوشته فرستاده‌اند
ترجمهٔ حال اقل العباد از قراریست که عرض می‌شود

من بنده حاجی ملا محمد پسر مرحوم حاجی معصوم علی هیدجی
آغاز شباب در مدرسهٔ واقعه در قریهٔ مزبوره و چندگاهی در
دار السلطنهٔ قزوین بآموختن علوم ادبیه اشتغال داشته از آن پس
در دار الخلافهٔ طهران از بهشتی روان جناب آقا میرزا حسین سبزواری
که از سرامد شاگردان دانشور یگانه و آموزگار فرزانه حاجی ملا هادی
سبزواری علیهما رحمة الله الباری بود بهره‌ای از علوم کلامیه و صناعتین
استفاضه نموده و در محضر حکیم بارع متأله آقا میرزا ابو الحسن متخلص بجلوه
قدس سره اخذ معارف حقه و فنون حکمیه کرده و سایر علوم را از فقه و
اصول و حدیث از هر کدام بلیاقت حال و مناسبت استعداد از مظان خود
استفاضه نموده مدتیست بعنوان تدریس در مدرسهٔ منیریه واقعه در جوار
معصوم زاده سید ناصر الدین مشغول درس و بحث با طلاب و از معاشرت
مردم اجتناب دارم کما قیل

لقاء الناس لیس یفید شیئا | سوی الهذیان من قیل و قال
فاقلل من لقاء الناس الا | لاخذ العلم او اصلاح حال

جز حج بیت الله الحرام و زیارت مشاهد ائمهٔ انام علیهم السلام بجائی
مسافرت نکرده بعد از فوت والد علاقهٔ خود را از ارث پدری از املاک
و مواشی و اثاث البیت برادران مخلصه خود را بکناری کشیده هرگز بجائی
گرفتار نشده‌ام...
گر بدم بند اندوی حلقی که در خلعت داشته باشم بلکه اندازهٔ کر بیرون
از دستور شرع نبوی صلی الله علیه و آله نبوده و پدران و نیاکان ما جز
کسب و فلاحت عنوان دیگری نداشته‌اند از مؤلفات و منشآت آنچه
مرغوب طلاب واقع شده تعلیقه ایست بر شرح منظومهٔ حاجی سبزواری
در منطق و حکمت و مجموعه که مشتمل است بنظم و نثر پارسی و ترکی در
در حکمت و اخلاق و امثال و حکایات و مطایبات و غیرها و هیدج

منتخبی از دفتر نامهٔ هیدجی مدظله
الا ای فروزندهٔ ماه و مهر
فرازندهٔ گنبد نه سپهر
سپاس و ستایش ترا می‌سزد
که از آفرینش دهی جان و خرد
بمغز اندرون جای دادی بهوش
و دادی بمن چشم بینا و گوش
جهان هستی بال انسان از آنست
چنین کوید آنکس که بیدار است
منم پهلوی کش زبان شناس
بی‌زبان پدید من هست در تراز
بی‌زبان پدید کراست
اگر خیلی از من گذشته است
همی با منش گوش من بلی است
ز کار مرا فرش نبود
مگر آنکه جهد ما نبود
تو در جلد زند اندر سپهر
سبعت نعت بله ماه و مهر

از اعمال خمسه واقع است میان قزوین و زنجان از مضافات ابهر
رودبار است چنانکه در منظومهٔ خود بفرهنگی اشارت بر این شده

یکی مهر چون دلبر ماه رخ | مرا گفت کی سرو لب کند رخ
چه پیچیده‌ای بر زبان دری | نه آخر تو از مردم ابهری
همه خوب رو بند و ترکی زبان | ز فرد وس آن خطه دارد نشان
بلی و گفتم ایچهر آن ماه نو | لبت برده از قند مصری گرو
بلی ابهر از جاهای نکوست | ولی مردمانش نکو هیدج خوست
مرا جانگر صفحهٔ هیدج است | که بر تو عروس صفا هودج است
خودش خوش هوا مردمش هوشمند | خدایش نگه دارد از هر گزند

از غزلیات خود هم این دو غزل را امتثالا للامر که نوشتم

غزل

هر کجا ساده رخ و ساغر و صهباست هست | تو مپندار دگر بهر از آنجاست هست
زاهدا گوئی اگر آنچه در جنت هست | گر چنین است گر با تو چه دعواست هست
ابکه گوئی که شد پیر جوانی که | چکنم درد چنین را چه مداواست هست
پیرها تازه جوان گر بنشینند چه | هر کجا صورت خوبست همو کواست هست
بلبل خوش شده از هجر مپندار که | دلبر زود تو ابلیس مشتاق هست
در سر کوی تو از شور شر دل‌شکنگان | بر لب بام بیا بین که چه غوغاست هست
هیدجی مملکت دل بنگاهی بفروخت | هر کسی را هوس سود سر سوداست هست

غزل

صبا مگر ز سر کوی یار می‌گذرد | که هر طرف که چنین مشکبار می‌گذرد
کنون که موسم عید است و باد نوروزی | بطرف باغ و لب جویبار می‌گذرد
کجاست ساقی نسرین عذار گو که بیا | بیار باده که فصل بهار می‌گذرد
دلا منال ز ناسازگاری ایام | چه سازگار و چه ناسازگار می‌گذرد
ترا است گر سر کاری درین دو روزهٔ عمر | غنیمت است بکن وقت کار می‌گذرد
از آن سپس که از این کهنه باغ لا اصف | چو هیدجی بدل داغدار می‌گذرد

هشتی تو هستی رخسار
هر جای هستی ترا اند جای
ز آنکه ادکار انگشت انکار
نهاده هو پدا کجی بر شمار
یکی دیگری بی تو بکتا یکی
تو انا و دانا و بینا یکی
نه کوه هنر نغز سر شنده
نه ابا نداری نه مانند نیز
نه آغاز داری نه انجام باز
هم اندر فزونی و هم در فراز
همان که بی بعض و اندیشم
نوند دیگر از او در اندیشم
زبر آنکه ای نقد و دید به
نهاده و بسیار عدد تنی
چو تند و لیث شده برده از هر بود
فروغ رخت آفریده
بس آنکاه که گفتی بنده روان
چو گفتی بیا آمد روان

بجرم آنکه بروی سیاه و دست تهی چسان بمحضر پروردگار می گذرد

(انا عبد من عبید محمد)

همایون اسمش میرزا علی نقی تولدش در طهران در شعبان سنه ۱۲۹۹ وفاتش در شهر ذیحجه سنه ۱۳۳۶ انواع و اقسام خط را نیکو می نوشت بطوری که می توان گفت در عصر خود در این فن نظیر نداشت خاصه نستعلیق و نسخ را بطوری می نوشت که ناسخ خط میر عماد و اشرف بود چون لقبش کاتب همایون بود بدین مناسبت در اشعار همایون تخلص می کرد پدرش حاج میرزا محمد علی ملقب بجناب در اوان شباب بتحصیل و تکمیل علوم پرداخته و بعد بالضروره در خانواده مرحوم سپهسالار امیر اعظم مصلی را اختیار کرد و تا آخر عمر بدان سمت باقی بود این قصیده از وی بیادگار مانده

فی میلاد القائم علیه السلام

ما گدایان باده از خمخانه لا می کشیم صفحه جان را بمستی نقش الا می کشیم
نعره از بس بانگ انا الحق میزنیم منصوروار تا ز ساغر باده از خم تولا می کشیم
دست کین روزگار ار بشکند مینای ما انتقام از این زمرد چرخ مینا می کشیم
نی عجب گر در غمش بگذشت ما از سر آب زانکه از هجران او در دیده دریا می کشیم
طفل نوآموزم اندر مکتب هر دو جهان خط بطلان بر سر مشق دنیا می کشیم
ما رها کردیم صورت را همه معنی شدیم تا نپنداری که منت از هیولا می کشیم
تا شود مندک ما از نور او طور وجود همچو موسی رخت الله بر طور سینا می کشیم
ما گدایان در غمش خود استغنا طبع منت بار دوش جان از مدعا می کشیم
ما بدربار قضا منشی اسرار آمدیم لوح اسرار قدر را خط طغرا می کشیم
چشم دل از مال و جاه این جهان پوشیده ایم تا ببازار غمش بر دوش کالا می کشیم
گرچه ما آهوی بازار بلند و هیچیم رخت در ناسوت از بهر تماشا می کشیم
در قمار عشق نقش تخت شطرنج را در فراز آسمان بر چرخ بیضا می کشیم
آشیان بر شاخ سرو باغ هستی کرده ایم از فراقش ناله هر دم بلبل آسا می کشیم
می کشان بزم قرب شاهد الا اللهیم از کف پیر مغان جام تولا می کشیم
داور آن پیر مغان کو دشمن کاسه لب آنکه در میلاد او بر فرق غم لا می کشیم
آنکه تا چون خاک ره در راه او گشتیم پست رایت فخر بر بام عرش اعلا می کشیم

بروز حشر فرستاد بحر آوردیام
شناسائی خویشتن بود کام
بیکبار هر گاه بیرون زدی
بپا بلند شد بر تو آگهی
نسیم جان گوی بیشی ربود
جانش هر آن آفرین برود
بیا ز اندرون پرورده چون شراره
بدان کس که هر کس برد کشیده
بوی جان علی باشد پیشوای مهین
که او بوده بیش از همه جانشین
به پیغمبر اندیشه کیش داشت
بپای خویش بر راه ...
که فرقش که روز هم غالب
مراد ز شایستگی بالا ارزد
نفس سعید کاو ... بخشید
مرا با یو عهد ...
خدا را که ...

بندگی در درگهش را تا نمودیم اختیار کسوت شاهی بدوش خود چو دارا می کشیم
در ره امید وصل او بمحرومی شدیم شیدا بیکران حسرت از کوه تمنا می کشیم
بعد مرگم نگسلد پیوند اعضایم ز هم زانکه تار مهرش اندر پود اعضا می کشیم
طفل مکتب خانه او نیم و کاملان خط قائم بر حل هر معما می کشیم
ما بحکم او ز دربار فلک هر تیغ را هر چه خواهی بر سر چرخ مینا می کشیم
خاک راهش توتیای چشم گریان کرده ایم سرمه عمر بین سبب در چشم اعمی می کشیم
هر کجا دعوا و دیدیم از پی عشق او بدل همچو احمد داد تا افضا می کشیم
ما که از جام شراب عشق او سرخوشیم که دگر منت ز ساقی و ز صهبا می کشیم
در مدیح او همایون تا بینداز اسخان
آنچه باید منت از طبع معزا می کشیم

(**همدم**) اسمش آقا محمد جعفر مسقط الراسش در دزفول است ولی از ایام شباب تا آخر عمر در نجف مسکن داشت این قصیده از آن وی است

فی میلاد صاحب الامر علیه السلام

از فراق یار اندرون سرا آذر بود درد دلم آه و فغان و شور و شر در سر بود
زاهدا حور داری ابدا با املا اما ... زانکه معبد و داستان هر کس بمحضر در بود
دوش آن دلدار شیرین آمد الله کلیه کرده گفتاری که آن شیرین تر از شکر بود
گفت آن زیبا صنم با من که ای بیدرد خرد اندرین مه مولد شاهنشه با فر بود
دان که شعبان المعظم باشد این ماه عزیز نیمه آن مولد سلطان دین پرور بود
مهدی صاحب زمان شاهنشه کون و مکان نور چشم مصطفی و زاده حیدر بود
باشد آن سرور سرور که سبط خیر النبا با کرامات شبیر و معجز شبر بود
آن شهنشاه قدر قدر قضا سطوت که هر بندگان در گهش را افتخار بر سر بود
شاه قدر در زیر عکس بخت فر افراشته آن بکری او را اعلام و این بکر جا گر بود
خاک درگاه تو فرق آسمان افسر است فرش راهت دست عرش خالق اکبر بود
در ظهور خویشتن بنما شتاب ای بر حق زانکه ایمان خوار و اهل شرع عاجر و مضطر بود
تا تو در غیبت اندی ای شهنشه خلق خدا ملت اسلام را حالت زبد بدتر بود

علی بود دانای هر گونه راز
ز نام خدا نام او گشته باز
نبی ... که ... ... دید
... ... قلم ...
بامداد سوی ... ...
سپاه ... ...
صبا باز گستر و در گلستان
زنسیم ... ...
بدخشم ... ...
دگر باره ... ...
کجا ... ...
... ...
زمین ... ...
دریغ است ... ...
... ...
یا و ... ...
بیاد ... ...
آتش ... ...

گشته پنهان عدل و پیدا جور و ظلم ای شهریار / فتنه از حد شد برون جور و ستم بسیار بود

تیغ برکش از پی اعدا بروز آور دمار / آنکه تیغت دافع طغیان و شور و شر بود

تا که گردد پاک لوح گیتی از زنگ نفاق / زان مصیقل تیغ کان را ابر دین تشنه بود

هر که را کردی بتیغ دور از آستان رنج بیش / دوری از فر سجده‌اش بد بین کیفر بود

خسرو عالم ز اهر گز نمیخواهم از تو / خسروا از خاک درگاه تو بسر افسر بود

شعر هدم چون بود در وصف ذات پاک تو / گرچه باشد چون ثنا نیکوتر از گوهر بود

دستگیری کن که از جور فلک افتاده‌ام / ای که با الطاف تو همچون رحمت داور بود

تا که یزدان را خدا خوانند و احمد را نبی / تا که سلطان ولایت خواجه قنبر بود

باد همچون عبد ایام محبت جاه تو

روز اعدا بت شام تیره تیره تر بود

هادی همانا تخلص با اسمی کرده اسمش سید محمد هادی از سادات جلیل القدر موسوی پدرش روضه خوانی است و لی شعر را مکتب اغر و سی از کیفیت ابن مستطادی **در مدیحه قائم علیه السلام** نگارش میرود

مهر بیضا و شاه زیب و بر / چون کشید از افق بگردون سر

دهر سنجر حفت و دو کشود / ریخت لب تیر و تیره و خنجر

صبح آن فر اگرفت شد

ظلمت از هر طرف گریزان شد / کهکشان در فلک هراسان شد

جسم انجم ز نور عریان شد / زنگ وشب بشکل غلمان شد

پرده بر رخ کشید فرح و ترح

جیده شد از جهان بساط سواد / شد نمایان امان و امن و وداد

از وصالش نموده درک مراد / انس و جن و وحش و طیر نبی و جماد

بحر و بر کوه و دشت نخل و بد

آدم از دوح او مروح جان / داده بر هر سری سر و سامان

سطح غبرا چو صحن باغ جنان / ذره ها در فضاش رقص کنان

عبس اللیل بخند در بستر

نیابد از بن باغ بوی وفا / بیا ای تو سر و درد هاو تنها / گر دوزخ مرا ای لب نوح / بود صبر انوب گو عمر نوح / بود صبر تو از کار و گر از نو کار / ندیدم مرا از کار و گر شاهین باز / ز دو بود و شد دام و شاهین ... / از بن جا نوردهای آدم گذر / زانرو که هر ... / ... / سود جان ... / اگر تو شوی سوی ... / نباید از و خبر ... / ... / بود با غم ... / ... / ... / جه جو ... / ز ای ...

چشم

چشم شب از نهیب وی نمناک / الحذر گوی شیر و سفاک

صبح آمد برم گریبان چاک / برک رهزن سیاه بزم بخاک

گفتمش چیست در پیت خبر

گفت آوخ چقدر بیخردی / درد با دعقول نابلدی

گوش ناخسته خلق میخوز کردی / کاینچنین بیخبر ز هر سندی

بشنو از حکایتم مگذر

روز اکمال نور معبود است / مولد شهسوار موعود است

آنکه تا بجاد خلق مقصود است / ما به هست و بود هر بود است

نام او نام احمد پیغمبر

حجة منتظر امام بحق / آنکه نورش ز نور حق مشتق

گبر دانی و صلای حق بر حق / کفر از برق تیغ او منشق

هادی ما سوی و ما چاکر

گوهر درج سید بطحا / اختر برج زهره زهرا

آیت نور نادره طه / ماه تابان آسمان حیا

شمسه دار دین و منبع فخر

از ازل شاه ملک توحید است / قطب امکان و عین تجرید است

خسرو دار ملک تفرید است / بخ توقیع و شاه تایید است

ذات او ممکنات را مصدر

واجب و ممکنش نمیدانم / لیک گاه این گهیش آن خوانم

نحو از این و گاه از آن دانم / محو این گاه و گاه آن مانم

چون صفاتش از این دو نیست بدر

شمع ایجاد شاه دریا دل / ماه انجم فروز هر محفل

در تجلیش جلوه ها حاصل / ظهر الحق و ابطل الباطل

منکرش را بود مکان سقر

ای مراد و مفاد آیه نور / وی بشخصت جهانیان مسرور

پرسید ... های دراز / ... بر ... بیاز / ندانستم ای ... / ... / ... بیهوده بود / ... / ... / تو گر ... / ... / ... / ... / ... / ... / چنین ... بیار / بیا ساقیا جان ... / ... جام ... / ... / از آن باده ... / ... / ...

زکام نهنگ بلا رسته‌ها | ندارند آگاهی از خسته‌ها

[illegible]

وی نوا ایجاد کون را منظور | چه شود گر کنی ز دیده ظهور
عالمی را بدهی همی دستور

تا ثنای کنم ز صدق و ثنا | کابنا نام شد است مدح سرا
دادم از تو امید لطف و عطا | شافع من شوی به روز جزا
ای شفیع جهانیان بکبیر

(حسب الفرمایش المعزز لحضرت الحسینیه تحریر شد)
(اگر چه قابل حضور نیست و لایق خدمت نیز لکن)
(بلبل بباغ و جغد بویرانه اختیر | هر کس بقدر همت خود خانه ساخته)
(فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۳ اقل الحاج والسادات)
(والذاکر ابن محمد هادی الموسوی)

بحمد الله والمنه این تذکره که جمیع نام شعرای نامدار و فضلای عالی مقدار است اگر چه شعرا و فضلا را نام نیکو در جهان همی ماند نیست و محو نا شدنی ولی این کتاب مستطاب یادآوری است مر بینندگان آینده را از نام آن گذشتگان که چون ببینند بدعای خیر یادشان کنند و دریغ و فسوس بر گذشتشان خورند زیرا دوره تاریخی ادبیات و دیگر همانند این رفتگان را آیندگان نخواهند دید اگر چه نومید شاید بود شاید باز دوره تجدید ادبیات و بروز و ظهور سخن بطرز باستان باز گردد و ادب رونقی گیرد اکنون که نا امید برابر امید و امید برتر است تا خدای چه خواهد و همت خاصان چه کند والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا والصلوة والسلام علی رسوله المصطفی والائمة المیامین ورحمة الله وبرکاته

کتبه و جمعه علی حسب امر مستطاب سید حسین خلف المرحوم المبرور الحاج میر سید علی المنقوی الاخوی طاب ثراه محمد علی بن عبد الخالق المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت فی لیلة الاربعاء عاشر رمضان المبارک من شهور سنه تسع و ثلثین و ثلثمائه بعد الالف من الهجرة النبویه علیه وآله السلام

[illegible]

ملحقات

بسم الله الرحمن الرحیم

پارهٔ از قصاید در نسخه های گرد آورده دیده شد که گویندهٔ آنها را ندانستیم و نخواستیم که از ردیف اشعار شعرای معلوم الاسم او الرسم خارج و در طاق بی اعتنائی یا نسیان گذارده شود لهذا پس از اتمام تذکره آنها را نیز نگاشته ملحق با آخران کردیم و من الله التوفیق

فی مدح القائم علیه السلام

ما که از جام عشق سرشادیم … بیخود از خویشتن و محو دیداریم
آفتاب سپهر مکرمتیم … گوهر آگنده بحر زخاریم
کان ایجاد و بحر هستی را … زر نابیم و در شهواریم
گر ز ما بهره ور همی دستیم … نقدها را یگانه معیاریم
نقش توحید و اصل ایمانیم … بر میان بسته گرچه زناریم
گاه تسلیم بینوا و خموش … چنگ آویخته بدیواریم
لیک اندر کف نوا بخشان … صد هزاران نوا بهر تاریم
باز در عین آن نوا و خروش … آلکن فی المثل چو منقاریم
بر سکون زمین علامتها … گردش چرخ را مددکاریم
شاخ طوبی و چشمهٔ تسنیم … اصل زقوم و شعلهٔ ناریم
در وجود و عدم چو برقبها … گاه پنهان گهی پدیداریم
بر ملک برگزیده ناموسیم … گرچه در خلق اکثر عاریم
از بهشت و ز حور و غلمانش … طالب جلوهٔ ز دلداریم
غافل از مهر و کینه دشمن و دوست … فارغ از قید سود و دستاریم
گر گرانی کند سر و دستار … ما در آنکه ذرش سبکباریم
گل سوری بگلستان وجود … گرچه در چشم دشمنان خاریم
قامت افراخته چو سرو سهی … چهره افروخته چو گلناریم

بخت میمون و طالع مسعود … همه را در پناه خود داریم
با سری مست بادهٔ عشقیم … با دلی دار و دان هشیاریم
مرغ عرش آشیان حظیرهٔ قدس … اندر این خاکدان گرفتاریم
سالها در پی نفس کش ما … جنگجو با چنین بلک هاریم
برتر از کفر و دین گرفته مقام … هر دو را زیر پای بگذاریم
نور و ظلمت بچشم ماست یکی … گر باقرار یا بانکاریم
سر توحید را ز هر سر موی … با هزاران زبان در اقراریم
کعبه جوئیم یا پی بت روئیم … ذکر گوئیم یا که خماریم
هم در آن لحظه در مناجاتیم … هم در آن وقت فکر اذکاریم
گرچه جسمیم در نظرها … نقطهٔ دو جهان پرگاریم
در حوادث بقوت ایمان … همچو کوهی بجای ستواریم
خلق را چون شهاب ثاقب … رهنما در تیره و تاریم
در کف خلق عاجز و مسکین … مظهر قدرتیم و قهاریم
اولین نقطه و آخرین تسلیم … فاعل مطلقیم و مختاریم
آتش عشق را نخست قبس … مظهر حق بگفت و کرداریم
گرچه از خاک تیره طینت ماست … روشنی بخش جمله انواریم
ژنده پوشیم و خشت بالین … حکمفرمای هفت و هم چاریم
گر گدائیم ملک کسری را … بجوی نزد خویش نشماریم
عالم السر و الخفایا نی … لیک مجموعهٔ اسراریم
زینت بند شقایق و گلنار … نزهت افزای باغ و گلزاریم
از ازل تا ابد نمایش ماست … لیک مخفی ولی بتکراریم
زهره خنیاگری بمجلس ماست … پشت گوشی بعیش اگر خاریم
دست قدرت بناست بنیان وجود … چون پی مصلحت برون آریم
جمله ذرات را بعالم کون … در کف اختیار خود داریم
مرهم زخمهای ناسوریم … هم نمک بر جراحت افکاریم

بر یکی نوش و بر یکی نیشیم / بمثل همچو بهن وجدوادیم
زهر آلوده همچو کام نهنگ / زهر آکنده چون دم ماریم
خلق را گه بلا و قهر شویم / گه بر ایشان زهر بخواریم
گاه دردیم و گاه درمانیم / گه طبیبیم و گاه بیماریم
گه پی قهر بانگ عد کنیم / گاه در سینها لرزاریم
گه بر افتادگان آواره / دستگیریم و گاه من وچاریم
گاه چون نقطه ثابت و ساکن / گاه سرگشته همچو پرکاریم
بر یکی را قهر زحمت روح / بر یکی را ز مهر تیماریم
در یکی باد بهر و رنده سموم / بر یکی ابر مکرمت باریم
آهوان را دهیم نافه مشک / بر جعل را بایشان بسیاریم
ونده را این جمله تابع علیم / بنده کرد کار ددادیم
نیست منظور جز طریق خدای / غیر توحید حق نبیداریم
هر کرا زخواهش هوا و هوس / بر یکی یا دو بر یک اغباریم
گاه اسکندریم و در ظلمات / چشمه زندگی طلبکاریم
گاه خضریم و چشمه حیوان / از سر انگشت خویش بفشاریم
گاه ماموردعالم نکوینی / موسی وقت خویش را داریم
از پی مصلحت بعالم کون / تیغ بر حلق طفل بگذاریم
گاه کشتی ز نرخ زاب کنیم / گاه بر پاکنیم دیواریم
گه چو اصحاب کهف با اولیا / جای بگزیده بر یکه ساریم
سر توحید را نهفتند زخلق / با سگ نفس خفته در غاریم
گه ز طوفان چو نوح در کشتی / لطمه بحر را گرفتاریم
گاه جودی صفت بر این کشتی / از حوادث بحر زنهاریم
گاه در جنت بر چون خلیل ز تیغ / بیخبر از ذبا نترناریم
جان خود بر کف از سر تسلیم / چون سماعیل کرفدا کاریم
گاه موسی صفت بطلعت طور / ارنی بر سر زبان آریم

گاه در کام ماهی و ذوالنون / گاه علیسی و بر سر داریم
گه چو یعقوب در فراق پسر / اشک میریزیم و دل نگهداریم
گه چو یوسف عزیز مصر شویم / گه بچشم برادران خواریم
چون سلیمان برادمی و پری / تاج شاهنشهی سزاواریم
گه چو ایوب گونه گون بلا / بر تن و جان خود خریداریم
سر تمکین نکنده در پیشیم / گه بنادانی نهاده هشیاریم
گاه خونین کفن بجانبازی / بر دهیم و خدای را ثاریم
بو العجب نیست ایتفام کرما / عقد بیعت زپیر خودداریم
حجت عصر را ثنا خوانیم / فارغ از هول محشر و ناریم
مهدی بن حسن کردراه نجات / در طریق ولایش داریم

نیست در ابتغا الکذب خلاف
زانکه من نیست ما بگفتاریم

این غزل دیگر مردف بجیم نیز از دیگر است مختوم بنعجیه

شنو ونالم و افغان چکنم / از من زار پریشان چکنم
دلم از خنجر غم صد چاکست / چاره چاک گریبان چکنم
چشم از حادثه طوفان بارست / سر منزل صفاهان چکنم
ما در طالعم از بی مهری / تلخ دادو سر پستان چکنم
عالم از سوز دلم می سوزد / دفع این آتش سوزان چکنم
خوان ما خاتم زنبور آنست / طلب نعمت این خوان چکنم
نان دونان همه سنگست و سرا / بلب تنگ بخنده دندان چکنم
اغنیا جمله گدایان شده اند / طلب نان ز گدایان چکنم
نیست در خوان لنیران امید / ذو طمع نعمت الوان چکنم
نیست سر منزل امید پدید / بجهد از همه جولان چکنم
نیست در لوح فلک نقش مراد / سینه را تخته طفلان چکنم
درس گویند من چون گنگست / لعجد لوح دبستان چکنم

جهان ... [illegible] کلام ... [illegible] نوشته است

عالم از شومی او ویرانست — همت ظلم بدوران چکنم
دلم از غم گره اندر گرهست — نگشاید ز گلستان چکنم
غرضم چاه غمم چون یوسف — دل واز کلبه احزان چکنم
چون ز اخوان بفتادم در چاه — همت ظلم بگرگان چکنم
این همه از ستم اخوانست — می کشم این غم از اخوان چکنم
یوسفم بند بزندان غمش — شاهی مصر بزندان چکنم
من همای فلک فضلم و بس — نیستم غول بیابان چکنم
بد دستی مشلم چو ز خورشید — همچو مه روی بنقصان چکنم
گر چه سهراب صفت دو کنم — چاره رستم دستان چکنم
ما نگیریم هر دنیا را — زیر بار آمده پالان چکنم
نیست در باغ فلک غنچه گل — مدد از باد بهاران چکنم
خاک آدم همی از تخم وفاست — ابر از دیده گریان چکنم
در نمکدان جهان بی نمکیست — چون نمک نیست نمکدان چکنم
تا بگیر میل کنم لقمه چرب — سفره را مرغ حیوان چکنم
کشتی من شده چون دریائی — دیده را بچه طوفان چکنم
بی نوا ساخت مرا هر ز دهر — من سرم مانده نه سامان چکنم
باز جانم چو پرید از سر تن — نروم گر نپد آن چکنم
نیست جز باد بدستی در عالم — بچه این همه افغان چکنم
قوت هر روزه ام از سیلی — ندهد مشرف دیوان چکنم
چون مرادم نبرآید ز کسی — نروم بر در سلطان چکنم
گر شکایت نبرم بر در شاه — دفع غمهای فراوان چکنم
قائم آل نظر گر نکند
خون دل قوت کنم نان چکنم

ولہ ایضا

شیوه بازیگران بنمود چرخ — حقه بازی به جهان بنمود چرخ

مادر

مادر شب طفل خون آلوده زاد — چشمه آب روان بنمود چرخ
از لب چون لعل طفل یکشبه — هم لعاب لعلسان بنمود چرخ
در بساط شرق همچون شاطران — بازی از نو عیان بنمود چرخ
باده گلفام در جام بلور — از پی دردی کشان بنمود چرخ
جمله افسونهای معذر را پدید — در زمین خاوران بنمود چرخ
آنچه خواری بر سر انجم نمود — هم بفرزندان بنمود چرخ
کار بر اسلامیان چون تنگ بود — دست فتنه بر مسلمان بنمود چرخ
ناگهان [illegible] برکشید — تیر کر مهر را روان بنمود چرخ
از دعای شاه مرتضی ضعیف — پیر عالم را جوان بنمود چرخ
گوسفندان نبی راعی شدند — چون سر چوب شبان بنمود چرخ
دشمن اسلام را بر باد داد — عذر آن کار گران بنمود چرخ
شد شکست لشکر افسونگران — چون ید بیضا عیان بنمود چرخ
آن زمان عجز رفت در کام عصا — دفع سحر ساحران بنمود چرخ
ریخت در رهاز افسر ضحاک دم — تا سر تاج کیان بنمود چرخ
مهره های مار ضحاک نکت — چون لوای کاویان بنمود چرخ
بادبان و تیر در کشتی چرخ — از پرند و پرنیان بنمود چرخ
تا برآید بود مر هم مرهما — بلکه از نردبان بنمود چرخ
[illegible] در منقلش نا بود کم — از تن ریگ روان بنمود چرخ
از پی حفظ حوزه اسلام را — از در شاه جهان بنمود چرخ
معجز حق قائم آل نبی — گرز قدم امتشان بنمود چرخ
خنجر خونریز لعل آتش بر بحیف — زان بریدن اعوان بنمود چرخ
تا ببرد خون بدخواهان او — شاهراه کهکشان بنمود چرخ
ناتوان شد ناله بدخواه او — بسکه داد ناتوان بنمود چرخ
تا کند هر عهد و پیمان تیغ تیز — [illegible] بنمود چرخ
پنجه زر تر خاصان خدای — هر سحر بر آسمان بنمود چرخ

نا بقای دین الهبا بن زحف
در دو عالم جاودان بنود چرخ

در مدح امام زمان گفته گوینده معلوم نیست

ای برده دلم ز نرگس فتان … ای افت جانم از لب خندان
ای خال سیاه نامسلمانت … غارتگر دین و آفت ایمان
دندانت بنور اختر و تابند … خورشید غلامت از بن دندان
زلفت بود ابوده دو تو عنبر … لعل تو شکسته قیمت مرجان
بر ماه تو اشکفته سپر غم … بر سرو تو زاده مهر لاله ستان
مرغ دل من بپیش پیکانت … با پای خود آید از پی قربان
از درج عقیق تو گهر پیدا … در دُر هر بر تو گهر پنهان
بر نرگس مست تو هزار واله … در چشمه لعل تو خضر حیران
از زلف رخ تو غازه خواهد گل … وز لطف لب تو نان کرد جان
تو شاهد چین و لعبت خلخ … تو سنبله روم و ماه ترکستان
داری ز سمن بکوی تو چون گوی … از زلف سیه و طره چون چوگان
گر زاهد ختن ببیند کبره … نگشف کند بپیش و زنار امان
یوسف صفت ار بخلد بخرامی … ساعد ببرند حوری و غلمان
رخشنده بروی تو ماه بر گردون … زیبنده بروی تو سرو در بستان
وصل تو مراست خوشتر از جنت … هجر تو مراست بد تر از نیران
بر کشته بتیر غمزه ات بگذر … ای نوش لب تو کشته را درمان
بر خسته لعل خویشتن بنگر … ای درد دهن تو چشمه حیوان
در چشم تو صد عتاب و صد غمزه … در زلف تو صد فریب و صد دستان
ای یار مبر جفا و جور از حد … زین بیش مسوزم از غم هجران
تا یادگران تو باری ای دلبر … با غم یادم بکلبه احزان
هر آنش دلم بیاد لک فرقت … مگذار تنم ببوته هجران
بگذار عتاب و نازدار از سر … بنشین دمی الیهاب دل نشان

در جام بنا شراب عید افکن … بر روی چو مه گلاب عید افشان
نی نی ز گلاب و عطر بر خوشتر … آن خوی که ز ابعاد فرخشان
شد باز بجا کهان ز جنت … از مقدم پادشاه انس و جان
از چهره و خال خوب با و همین … در مجلس عود و مجمر سوزان
جاوید مدای نگاه عیسی دم … رخشنده چو کف موسی عمران
عیدی که ز جمله عیدها به … از قدر و شرافت و جلال و شان
چون لیلة قدر از دگر شبها … چون چوب کلیم از دگر قضبان
از عید جشنه عولتها هرست … کز باد شهان همی کند کیهان
این جشن زهی مقدم ما هی است … کامد نظم صور در مه شعبان
این فال مبارک از پی دولت … کو کام هند بخطه امکان
بر فرق سرانکر امتش مغفر … بر دوش و بر اسمعاد تن خفتان
پشت سپه هش و فا بیز نصرت … پیش خشم طلا به ایمان
در کوکبه جلال او بینی … خورشید کشی قمر جنیبت دان
چون هندوکی پاسبانی بر … بر بام جلال و رفعتش کیوان
در خرمن کفر افکند آتش … دود بدعت شرک بر زند پیکان
بر خوان نوال بیکران او … خلقان همه روز و شب همی مهمان
چون گله ببیند دا بانعامش … از شوره زمین دمد گل و ریحان
در بحر سخای دست دریاش … غوطه زده بحر قلزم و عمان
دیوان عدالتش چو بگشاید … بر آید چگونه بر آن دیوان
حیدر صفتی که پیش سهم او … افکنده سپر شجاعت شجعان
احمد خوئی که پیش اخلاقش … باشد چو گیاه جنت رضوان
ای فرخ تو مجهم را آیت … و ز طلعت تو هشت ابرهان
در کشتی حیرت آنکه جا گیرد … در لجه غم نترسد از طوفان
بر ذیل ولای آنکه زد پنجه … دشوار روز محشر آسان
دلها همه ز انتظار تو خون شد … باز آ و ز انتظار شان رهان

در عرصهٔ گنبذ آفتاب آسا / آن دخش سنان سپر انجمان

از دست بنای ظلم و بدعت را

با تیشهٔ داد برکن از بنیان

در صفت انجمن قدس اعنی خرمشهر شعبهٔ ایلکی شعرا گفته

ای انجمن خجسته انجم / ای انجمن از خواص مردم

ای انجمن بزرگ عالم / وی عرصهٔ تو چو عرش اعظم

ای کنز رموز علم و دانش / وی بحر کمال و عقل و بینش

ای مجلس صلح اهل عالم / وی صالح مصلح مسلم

ای هشت بهشت و هفت انجم / در ساحت کبریا بیت گم

سطح تو بود چو کف موسی / صحن تو طوافگاه عیسی

تو آینهٔ جهان نمائی / مجلای تجلی خدائی

ای صدر تو سدرهٔ ابرار / وی زیب تو چرخ اخضر

ای صبح وصال انور طالع / وی شام فراق از تو طالع

تو مرکز دایرهٔ جهانی / مسجود زمین و آسمانی

تو بدر منیر عالم بینی / تو شمس مضیء خافقینی

ایجاد مطهر مقدس / زیر قدم تو چرخ اطلس

ای مصطبهٔ پر از دنی بوی / وی صدر تو مصدر خطابی

هر ذره جنان بود رواقت / هر ذره قصور هر اطاقت

ای کعبهٔ اهل لسرایت / وی قبلهٔ مقبلان نصات

ای انجمن بهشت آیین / وی انجمن سپهر تمکین

ایوان بلند عارفانی / میدان کمال شاعرانی

ای کوی تو رشک قلزم / وی در تو عیان تجلی نور

در کاخ تو مردمان کامل / در خواندن نظم و نثر عاقل

شعری که بود نظیر شعری / شنعنه گر نظم ابن زبعری

شعری شرف فضایل قیس / زیبنده ده شعر امرؤ القیس

نظمی

نظمی بنظام نظم حسان / افصح ز بیان نثر سحبان

گر مختصر است ور مطول / باشد همه همچو وحی منزل

ریزند گهر ز لب بدامن / در مدح ولی حی ذوالمن

آن قائم دائم جهاندار / مهدی کل گلستان اسرار

آن سر خدا و نور مطلق / آن آیت حق و داور حق

ای مالک دین و صاحب عصر / ای مظهر فتح و معنی نصر

سید علوی استاد معنی / در مدح تو داد داد معنی

عمری همه صرف انجمن کرده / تا مجلس خود بهار چمن کرده

این انجمن خجسته انجم

هموار بود مطاف مردم

مسمط طرب انگیز و ملیح الطراز از ... علیه الرحمه است گوینده معلوم نیست لیکن بسیار خوب گفته

بلبل امروز که دل باز خوش‌خوان شود / وان نسیم سحری مشک فشان شود

خم می بر سر ... آید و جوشان شود / زان ... سرخ مغ ... کرد نوشان شود

کبک در کوه پریشان و خروشان شود

هست این جمله خود از دعا ز ... عجبی

تا کنون باغ خود از سوزش و هم ... / بود در شکل ... ادم و شرم هشت عدنا

ریشه آن سنبل فرخنده سمن ... / اندر امنجمه با خبری و با ... نا

سرو چون زلف دلارام شکن در شکنا

مرغکان یکسر کشمرت ... لبی

چند روزی ز نظر خوب نهفته است ... / که برفت از بر ... شسته خرد ... نمود

این همه غوغا چه شود است که بلبل ... / رخ بیالوده بگل نسترن ... فزود

مرغکان را بهم از غلغلهای جانسوز

بود کاین شاخهٔ گل گشت چو ... حلبی

سلب سبز چمن عبقری زرد چراست / وان خجسته چمن ... برگ ... چراست

بانگ ناقوس بلبل ... در ... است / فاخته با ... ... دلسوز چراست

مهر ماه است همی دعلبنا ورد چراست　　نیست در باغ دگر هیچ نشاط و شغبی
رفت قمری چو رود نهر بی تاب همی
گفت بلبل دگر ایدون نکنم خواب همی
جو لب باغ خندان امیض کی بشتاب همی　　اینک از برف شود نیز همه بی تاب همی
این خزان است وکند سعود بی تاب همی
دگر از گل خبری نیست چه داری طلبی

چونکه از باد خزان شاخه زر گشت دژم　　رز بان رفت و هد باغ فروبست بهم
چین بابرو زد و آنگاه بصد خشم و ستم　　دختر رز را بخم افکند و بفشرد شکم
سخنو انشان بکنار و زد و بشکستم
پس بگسترد بخم نیز پلاسین سلبی

دختر رز خفته بخم هست نیز ناز همی　　نشنود هیچکس از وی دگر آواز همی
رز بان نیز نگوید بکسی این راز همی　　چند ماهی در خم دارد و نکند باز همی
تا شود لعل صفت تلخ و شیراز همی
گوئی این دختر کان را نبود هیچ لبی

روزکی رز بان از جای درآید بشتاب　　در خم باز نماید بصد خشم و عتاب
بیند آن دختر کان را همه مخمور و خراب　　نزد دارافکنده در آن خم همه اندر تب و تاب
گوید این باده کسی هیچ ندیده است بخواب
که منش بینم انگور نه ز بنت العنبی

بلکه خود دیدم بنمودم سنخوان و سرشان　　کردم از تیغ جدا از شکم مادرشان
بخم افکنده گل اندود نمودم درشان　　حال بینم که شده لعل می جوهرشان
باید مجلسی آراست کنون در برشان
بابتی سیلت شمایل سیمین غبغبی

دوش چون آن مغ پاکیزه فرخنده سرشت　　بر بیفکند همی از سر خم کیو خشت
گفت اکنون که خزان سرو گل از باغ برفت　　بین چه نیکو سخن آن مؤبد آموده نوشت
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت　　باغ گر نیست خورم باده بر غبغب لبی

گرچه

گرچه از کجروی چرخ من افسرده دلم　　وز نفاضای قضا خسته بر ژمرده دلم
نه همه افسرده و پژمرده که من مرده دلم　　آنید اندیشه بروز خون جگر خورده دلم
از کمی صبر و توان هر دو برون برده دلم
لیکن نیست علتش مر این یکی هر سبی

چو د امروز که عالم همه شور است و خروش　　مژده هر آن مجلس خوانید بسروش
بشتاب آمد آن مغبچه باده فروش　　دوش گفتا این سخنم سروقد نان بگوش
هست مولود مهین خیز و بافزا و بنوش
شه احمد نبی خسرو مه لقبی

من در امروز که فرخنده و مسعود بود　　روز مولود مهین مظهر معبود بود
آنکه بر خلق جهان باعث و مقصود بود　　در پس پرده غیبش که مشهود بود
هست امید که به پرده گیش زود بود
باید آراستن جشن و بساط طربی

شهریاری که بود روحی الهی بخشش　　سلسبیلش لب و کوثر اثری از دهنش
گر فراز و به کین بازوی لشکر شکنش　　آنکه دشمن کشی و دوست نوازیست فنش
خر فر برخصم بد اندیش نماید کفنش
یادگارا سدالله شه ذوحسبی

شیر حق عقل نخستین شه با فره و جاه　　آنکه با همرهی کاهی است دو صد کوه گناه
انبیا را همه لطفش بد و کیش است پناه　　بلکه عز مآب … یکی انصاف …
زو شود نطفه چنین رفعت … خالق الحیا
او بیارایه صد سال چنین روز و شبی

جز و کلاینش نبود هیچ چو فریاد رسی　　نیستش انوار داد هر خار و خسی
آنکه بی دانش در سینه نپوید نفسی　　دله موسی چو بیناز جمالش قبسی
شد پیروز از سرش اراد است هوا و هوسی
خرم مغتنا ابدون نشا رم عجبی

از سر خشم چو آهنگ سواری کندا　　ضرب تیغش هزار بهاری کندا

خالت از خون حسان لعل و نگاری کندا — کوه دشمن همه از بیم فراری کندا
آشکارا همه او قدرت باری کندا
الله الله چه دارد آنرو نگه سازد غضبی

گر که جنبش کند و دست به شمشیر کند — وز سبیل خطت پی کام زدن تیر کند
فلک از گوش خود روز و شبان پیر کند — بر کابش ملک الموت دل آذیر کند
دودهٔ کفر و ضلالت به روز زیر کند
سرکشان را همگی سر بزند بر خشبی

الله الله چو به کین خسرو دین کوس زند — حلقه بند گیتی درستم و الکوس زند
ره نوردش سم بر بارگه کاوس زند — از فلک عیسی باز آید و ناقوس زند
چرخ گردد خم و خاک قدمش بوس زند — دوزخ از آتش قهرش با زبانه لهبی
همه بتخانه و آتشکده ها دود کند
تخم بیداد ز گیتی همه نابود کند

راه ظلم و ستم و کفر چو مسدود کند — گر چه دیر است ولیکن چو پسندد زود کند
هر چه او سازد فرخنده و محمود کند
نه به او رنج در این کار بود نه تعبی

مژده ای منتظران کاین خلف منتظر است — یادگار ده و یک حجت ثانی عشر است
نیر آل محمد شه صاحب نظر است — پاسبانی ده دین خود شرف نوع بشر است
عقل را ره به کجا در سر این رمز گذر است
کافرم گر بسرش راه برد هیچ سببی

شهریارا فلک امروز بکام تو بود — جبرئیل این شرفش بس که غلام تو بود
سکه سروری امروز بنام تو بود — شعله برق هبا روی حسام تو بود
وان قضا و قدرش نوبت دام تو بود
دام عهد شه ما دام ابد ما طلبی

چشم حق شیر خدا بازوی داد تو هی — دو سپهر پرده نهانستی و ستاره تو هی
نه خدائی تو ولی فاعل مختار تو هی — نقطه مرکز و هم مرکز پرگار تو هی

یادگار نبی و حیدر کرار تو هی
خود کلید در گنجینه اصل نسبی

آمد شه تو منتخب لشگر و کشور — زو کشور و لشگر بود آباد و مظفر
ای شاهد جانان من ای ماه منور — ما منتظرانیم که بنمائی منظر
تا جز روش عدل نبینیم به دوران

شاه آمد و شعبان و شب ای شاهد بی رو — ای خوبتر از جمله برو آینه مشکو
تا چند نهانی که نواندیش دل او — از چهره یک سو فکن آن طرّه گیسو
کافروز شود دم هر تیرهٔ نیمهٔ شعبان

تا نیست که بی رخ بتر از نیمه ماهی — وز خال و خط و زلف تو شهنشاه سیاهی
بر شیفته و غمزدگان نیست پناهی — من عاشق رخسار تو و خونریز گواهی
بر عاشق خود جور مکن ای مه تابان

با هر که وفا کردم او ترک وفا کرد — من ترک وفا کرد که بس جور و جفا کرد
دانی به دلم تیر جفای تو چها کرد — بگذار بگویند بس از ما که صفا کرد
بر عاشق دلداده اش آن لعب خندان

او آنکه لب لعل تو چون آب بقا است — اما چه بقائی که به از آب حیات است
خط تو چو خضر و سر زلف ظلمات است — امشب که شب نیمه شعبان و برات است
ده کام دل عاشق از غایت احسان

ما منتظرانیم که خود مهدی موعود — آن حجت ثانی عشر و صی خضر معبود
آنکو نه که فرمود به احمد محمود — آید که شود حق همه ظاهر و مشهود
تا ظالم بیدین شود از کرده پشیمان

امسال ز بس گفته تحلیک شگفتیم — بر سینه خود ز غیبت را حزن بخفتیم
دانی که صد رنج و صد غصه بخفتیم — از مدح پی خدمت بر سینه نگفتیم
تا باز نمانیم هم از زمرهٔ اقران

ای ختم رسل را وصی و ختم ولایت — امشب که ببینیم همی زود لقایت

ای جان و دل خلق جهان جمله فدایت — افتاده سرافکنده ببینیم بپایت

تا بو که ما عفو کند حضرت یزدان

گر خود ز سر ای شه ایمان [illegible] — بی شک کند [illegible] بره خاک مراد

عالم همه عدلست و بمن یکسره بیداد — [illegible]

کامروز همی هستم ناچار و پریشان

این مسمط نیز نیکو [illegible]

خود اگر چه نیست ثنای من بحد سزای تو یا علی — نبود سزا زبان من بجز از ثنای تو یا علی

[illegible] همه در ثنای تو یا علی — که ثنای حضرت [illegible] صفت لقای تو یا علی

مگر از زبان منت ثنا بکند خدای تو یا علی

ز ازل حقیقت [illegible] — ز فروغ ذات [illegible] صفت علم [illegible]

چو تمیز [illegible] — ز تو کرد خلقت حادثی که قدم [illegible]

که لقای خویش نظر کند مگر از لقای تو یا علی

ز مقام غیب [illegible] — [illegible]

ظلمات [illegible] — ز علم [illegible]

بجز از تو [illegible] ز تو ما سوای تو یا علی

[illegible] — ز علم حقایق [illegible]

پی عقد [illegible] — ز تو هم بلی [illegible]

که نبود صادر و مصدری بجز و ورای تو یا علی

بجز از تو [illegible] — بجز از تو [illegible]

ز تو خلق [illegible] — ز تو [illegible]

کسی آگهی نبرد [illegible] انتهای تو یا علی

[illegible] — [illegible]

گر فضل [illegible] — [illegible]

پس از این [illegible] لوای تو یا علی

ز خطاب [illegible] — [illegible]

که

که ظهور سر حقیقت و گه امتیاز [illegible] — همه در طرف [illegible]

بطلوع شمس ولایت از افق خفای تو یا علی

چو ثنای گفت خدا [illegible] — من از آن بیان [illegible]

که هر آنکه [illegible] — [illegible]

که ز دوری [illegible] بمرحبای تو یا علی

بحقیقت [illegible] ای علی که تو خود حقیقت [illegible] — تو تمام نعمت ایزدی تو کمال دین محمدی

تو [illegible] اتمام ملک و ولایت سرمدی — تو سببی [illegible]

تو برای [illegible] تو یا علی

تو بخود رسیده ای علی که بخود [illegible] — تو [illegible] تو تمام عشق [illegible]

[illegible] — ز سر [illegible]

[illegible] تو یا علی

نفحات قدس [illegible] — [illegible]

طلعات غیب [illegible] — ز کتاب عشق [illegible]

که شهود [illegible] تو یا علی

تو معلمی که همه رسل ز کتاب عشق [illegible] — تو صحیفه که همه [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو حقیقتی [illegible] سوای تو یا علی

تو آن منادی [illegible] — [illegible]

تو آن [illegible] — [illegible]

که بجان طلب کنند اهل دل [illegible] بلای تو یا علی

همه عاشقم بنوای علی اگر از تو جمله جفا بود — که اگر هزار جفا کنی بخدا که عین وفا بود

[illegible] — [illegible]

که نبود [illegible] بجز از دعای تو یا علی

[illegible] عقل [illegible] — [illegible] عشق ز علم [illegible]

چه غم [illegible] — بخدا [illegible]

کچو گوی غلط اگر ببر راه و پای تو یا علی

ببلند بر علم اگر شد پیچ پیچ هوای دل — ره بلبل گل نچید بسر هزار بیم پای دل

نه زغیر کوی تو کعبه‌ام نه بغیر زنار مسای دل — بره حرم صنم صفا نروم برای صفای دل

که صفای شعر صوفیان بود از صفای تو یا علی

همه کس پی تو بجستجو که بیابد از تو مگر نشان — چه صنم پرست عنفخ چه صمد شناس ملفوظان

بکی از کنشت بگفتگو بکی از حرم بود شبیان — دگری بکوی خرابه رو که ز راز لامکان

مر و سر خط لامکان که جدا است جای تو یا علی

زده دست صنع خود ازل چو خاک کوی تو سرشت من — بزلال جوی ولای تو چه سرشته‌اند سرشت من

نروم بمیکده و حرم نه حرم سرای کنشت من — چه کنم بهشت و نعیم او نه نعیم من نه بهشت من

ز نعیم هر دو جهان بسم نعم ولای تو یا علی

در میلاد القائم علیه السلام گوید معلوم

ما ز دین گر بری وگر همه کافر نعیم — همگو دیده خود سفره آن مختشیم

پای تا سر همه عرق گنه و سر تا پای — باز از آن بحر کرم غرقه بحر نعیم

دل ما بر لب کرم کوه گنه بسته چو ما — کرده از دیده روان سیل سرشک ندیم

گر برانی تو ز هر سوی از آن باب کرم — باز پوییم ز هر سو سوی باب کرمیم

تا کشیده بفلک کوه گنه دو دختر چشم — ما در این باده بر سر خبرا بر کرمیم

بسکه منظور رخ خال تو از سر تا بقدم — بر تو هنگام نظر دیده ز سر تا قدمیم

همگی نقش وجودیم ولی از قدرت — تو چو شیدا جم و ما همه شبر علمیم

ما همه نقش وجودیم و تو ئی اصل وجود — نه عجب گر ز تو ما منفرد و مختتمیم

عشق ما بر رخ تو از کشش نفس بجود — ما نبوده‌ای دل و کوشش جان مقهمیم

همه از شهر تو و خاک نشینند در تو — گر ز بغداد و حلب یا ز عراق عجمیم

هر چه هست از ره لطف است و نه شیخ ملکا — گر گهی نالد کنار از غم و رنج و المیم

قلم صنع و فا دولت عشاق نوشت — زانکه ما در کنف منشی لوح و قلمیم

صاحب الامر که با حضرت او ما بجهان — بی‌شبان گله و با گرانه چرنده غنمیم

عید مولود وی امروز طرب در طرب است — نه چو هر عید که گه در طرب و گه بغمیم

شاد بگر فتند بگی جشن چو جشن خسرو — هر یک آنجا بنشسته چو قباد و چو جم

گوئیا از صبح ازل مهر حقیقت طالع — شده گر پرتو آن مایه از هر ظلم

بادبش بازدسان نابکند پرده علا — که بدین پرده عجب دست کف جود و ستم

رقم سلطنت کون و مکان دو کف است — که کشیده برخ از بند کی او رقم

همچو پروانه بران شمع شبستان حدوث — بلبل آن گل گلدسته باغ قدمیم

ای که دینی و دین حرمت بن زردشت — تو مپندار که ما بی‌تو دگر محترمیم

بر دهان نام علی تابع خوی بود مگر — بر زبان ورد صمد بنده خاص صنمیم

بر دری که هر شب بیکر عدمی — روز با جامه تقوی بطواف حرمیم

از پی خوردن اموال یتیمان صغیر — گرد لیتیم و گهی شاهد کاهی حکمیم

از پی فتنه و تزویر زده بردن خلق — گرز ابلیس بناشیم فزونش کمیم

دین بدینار فروشیده و غیرت بدرم — چیره ملت به بنا رو عنبر رد دمیم

ای وجودت سبب ما به چهره کرما — با همه وصف چنین رهرو راه عدمیم

گاه پامال عدو دشمن دین و دنیا — گه گرفتار غمی گه بشکنج ستمیم

گر بگیری تو ز ما دست ما با غوث ذمی کن — در رعد بابعید ابی بعتاب و نغمیم

بنما چهره میمون و پس آنگه بنگر — که بدین حال پریشان چه مبارک حشیم

گر همی پای از ابنوس تو بنور خدمت — طعنه زن از چمن و دشت بباغ ارمیم

گر رسد موکب اجلال تو از ما هر یک — همچو جمشید بعز و بجلال و حشمیم

چون کشی رایت ای ابنوس نگری کرم طوع — گوش بر حکم و زبان لال بلا و نعمیم

از پی رزم عدویت بود از رو بین تن — ما ز هر سو سوی او ناخنه جنگی بهمیم

شکر خود کی شود از خنم رسل و نو خلف — با همه خلق شهره بخیر الامم

تا بود پشت فلک خم فدا عوام تو داشت — راست چون طی یاری چو بطاعت گرچیم

(قدایت شوم (شکسته قلم که تو نبیند درست) با حالت کیا لنچنیم)

(مزاج هیز از بن مثنوی شعر گفت مسند عو است که اگر حالتی داشته)

(باشد خوندن و در مجلس فترانت فرمائید شاید)

(تو جه آن جناب فیض از آن مجلس باین بنده هم رسد شاید)

فی مولود القائم المنتظر قائله

هو المستعان

درآمد از درم آن دلربا به محمود — بعزّ و دولت و اقبال و ناز و عشرت و جود
بقامتی چو صنوبر بصورتی چو چمن — بعارضی چو پری و بچهره ای چو زحور
بچشم فتنه شهری بزلف سلسله جو — بلعبتی همه شیرین بقامتی همه شود
قدش چو سرو ولی سرو اگر بود موزون — رخش چو حور ولی حور کی بود مقصود
لبش مسیح زمان و بحسن یوسف مصر — بچهره نار خلیل و بزخ نخل طور
رسید و در بگشود و سلام کرد و نشست — باحترامش برخاستم بوجد و سرود
نمود کلبه احزان من چو روز بهار — بنور عارض چون مهر و از شب دیجور
بصد بجلس بنشست و دو غنوده بخت — خطاب کرد بغنج و دلال و ناز و غرور
که ای رهنمون ای عندلیب باغ سخن — بریز باده عشرت بساغر بلور
بیا و باده که امشب همی نخورده می — خدا و خلق نمودست مر مرا معذور
از آنکه باشد منظور کردگار امشب — همی ز خلقت مه روز و شب و سنین و شهور
مگر ندانی کامشب امام غیب و شهود — همی بعالم امکان نموده بخت ظهور
سمی حضرت خاتم محمد آخر — امیر باطن و ظاهر وصی یازده نور
امام شاهد و غایب که گر نبود ندانست — امید عفو کند هیچکس بروز نشور
شهنشهی که اگر بود او نبود نبود — بساط خلقت امکان ز غیب و ز حضور
امیر اول و آخر علیم سر و علن — ولی عالم داند قسیم ظلمت و نور
نمیشدند اگر ملتجی بحضرت او — نمیشدند نا باید جمله انبیا مقصود
اگر چه وصف ثنا خوانم خجل و گفته خویش — وگرچه بحر دانم بود ز حکمت دور
گر این طی هر چه مدحش بپردازم — ز بحر دو ده و از بیشترها شد خامه مزد
چه خوش آنکه مرا این نامه دست عجز — چه خوشتر آنکه مرا این چامه با کمال فضول
برم بحضرت سلطان مظفرالدین شاه — چو پیشگاه سلیمان و تحفه برد ز مور
الا شهی که ندارد آفاق مثل و مانندت — دگر نبیند افلاک تا بروز نشور
خدایست که چنان کاردهاز بیخ بکجت — که کج نبیند اگر دارد بر وی منظور

بهم چرند دراین ملک شیر با نخجیر — بهم پرند در این عصر باز با عصفور
رواست گر زند نعیم جنان فراز کند — برای لذت عهد تو جمله اهل قبور
همیشه خصم تو مقهور بوده تو قاهر — هزار شکر که تو قاهری و او مقهور
خفند در دم تیغ کج تواب قهر — چنانکه در رخ خوب سرشته آتش نور
دل رحیم تو طوفان رعفو را فرمان — کف کریم تو دریای جود را منشور
همار تا که بود سال و ماه در گردش — همیشه تا که بود روز و شب همی محسوس
ملک ملک تو باد لطف حق ز دولت — ز بخت سال لطف باد دیده بد دور
بزرگوارا هستی بحب هشت و چهار

امام عصر نگهدارت تا بظهور

این قصیده در مدح امام زمان علیه السلام است با قصیده که پیش از این آید بحر به بود

ای قد رعنات سرو سرو خرامان — وی رخ زیبات ماه و ماه سخندان
سرو نخوانم ترا بقامت دلجو — ماه نگویم ترا بچهره رخشان
زانکه نه بلدم بهر سرو سخنگوی — زانکه نه بلدم بد هر ماه غزلخوان
چهره و ابروت هر که بیند بیند — خفته هلالی فراز مهر درخشان
جان منا چون شکیبم ار رخ تو جوید — خود که شکیبد که دور باشد از جان
و بزه چنین روز که رسیده نوروز — خرم و خندان شده است باغ و گلستان
رو بسوی بوستان نگارا بنگر — نرگس شکین ببین و لاله نعمان
از لبت چون نسیم جانفزاست خرم — وان لبت چون چشم دلفریب فتان
سنبل شکین بسان جعد تو مفتون — لاله رنگین بسان لعل تو خندان
ابر بگرید بسان دیده عاشق — باغ بخندد بسان چهره جانان
باغ خوش است و خرم و لبت چه جانب — با رخ تو مرا باغ و گلستان
سوسن سیمین بود بفصل بهاران — بر رخ تو سوسن است در مر آبان
یاسمن اندر بهار گردد پیدا — بر تن تو یاسمن بود بزمستان
باغ رخ تو خرم بود همه ساله — باغ نباشد خرم مگر بهاران
بر گو با من کجاست باغ سخنگوی — تا بسراید مدیح مقصد امکان

هادی مطلق امام برحق آنکو   زادهٔ پیغمبر است و حجت یزدان
هر ولی و عدو وی اوست کز آغاز   کرده خداوند خلق جنت و نیران
گرچه ورا هست قالب بشریت   هست صفاتش صفات خالق سبحان
قهر ورا بیت شرار آتش دوزخ   مهر ورا بیت زلال چشمهٔ حیوان
راه خلاف وی اندرون دل خصم   چون رم آتش بود درون نیستان
باد وفاقش بسوی دوست همانا   چون رم باد صبا بجانب بستان
زانکه بشعبان قدم نهاد بگیتی   مقدم اورا معظم آمد شعبان
علت و معلول را حیات نبود   گفت حکیم اینچنین نماید برهان
این که تو بینی فناپذیر شود جسم   آن بود از امتزاج عنصر و ارکان
پس بنفس ذات او چو ذات خداوند   هست همانه بدور آفت و نقصان
گر تو نبینی ورا نکوهش خود کن   کور کجا دید نور هور درخشان
جسم تو چبود که رحیهٔ کردار هست   شهوت و آز این امیر و آن یک سلطان
تا بتوانی بهل تو ملکت خود را   در کف آن دو که زود گردد ویران
ملک خود از چنگ آن دو ظالم بستان   گر بتوانی ز راه برهان برهان
چیست برهان گفتهای امامان   هیچ نکوتر از آن نباید برهان
گفت امام تو سوی راه خدا پوی   تا همه دشوار بر تنت شود آسان
راه خدا چیست مهر آل محمد   وانکه کردار آنچه گفته‌اند ایشان
روزه و حج و جهاد و فطره و اعشار   پنج نماز بگاه و خواندن قرآن
وانگه اقرار اینکه روز پسین هست   جنت و نیران و حوض کوثر و میزان
گر بودت راست اعتقاد بدینها   شاد بزی زانکه شد بکامت دوران
دشمن از این قصیده رنجه شد و گفت   نیست بسبک غلاز و شیوهٔ حسان
شعر چو گوئی باسلطفتر و نو گوی   همچو دقیقی و بو حنیفه و قطران

شاید اگر گویدم این سخن که ابو جهل
فرق نکردی معلقات ز قرآن

این قصیده

سنی

این قصیده با قصیدهٔ سابق در یک جزو نوشته شده بود و بعلی خط آن یک نفر نبود و از سبک و روش هم چنین بر می آید که گوینده نیز یک نفر نبوده یعنی هر یکی را گوینده یکی است

در مدح ائمه علیهم السلام الله در تو قول

دو چیز است گلبرگ و یاقوت احمر   یکی روی جانان یکی لعل دلبر
نه گلبرگ آن و چو گلبرگ خوشبو   نه یاقوت این و چو یاقوت احمر
فزون قامت همچو سرو خرامان   فزون چهرهٔ همچو مهر منور
فزون آن فریبنده زلفین مشکین   فزون آن فروزنده رخسار دلبر
کجا چهر او بینی و سینهٔ من   جحیم و جنان دیده باشی مصور
وصال ورا وعده دادست گوئی   بدینهای دیگر خدای گروگر
گرت نیست باور بگو نکته گویم   ببین نکته اندر بگو نیز بنگر
نکو نیز در روی و لبش چیز باید   که خوانیش جنت که گوئیش کوثر
بجان تو بسیار دشخوار آید   که بر تابم از حکم و فرمان تو سر
تو نیز ار توانی مکن ناز چندین   که گردد دل از ناز بیمو مکدر
ره مهر پوی همان تو با من   اگر بایی آگاهی از حال چاکر
منم بندهٔ خسرو هر دو دنیا   منم بندهٔ شاه هر هفت کشور
امام نجف هادی دین مطلق   وصی نبی سبط پاک پیمبر
سوی آستانش همی گشت گردون   سوی بارگاهش همی سیر اختر
شنیدم همی جز کش نیست ضدی   نگردد بجز ببصر هیچ مبصر
اگر ظلمت شب نگردد جهانرا   نگردد عیان نور خورشید انور
نه روز نیکو پدیدست اگر نیستی شب   نه خیری پدیدست اگر نیستی شر
چنین گفت دانا که باری تعالی   از این راه آن گشته بر خلق یکسر
تو نیز از همین روی پوشیده رخ   از این شود بجان ناچیز اعود
بکیهان خدای ستایمت گرچه   خدا نیستم بود نیز مصور
زهر چیز زیرا که هرگز بگیتی   ندیدم یکی خلق با تو برابر

زبان در مدح تو لال است شاها
بلب بگشاد سد وقف الله اکبر

در مدیحهٔ ائمه علیهم السلام قدس سره فرماید

گر بلا اندر آن نگار بلاست … دل خلقی اسیر او ز کجاست
دل ز بیمار دوری آن دلبر … خانهٔ درد و رنج و مهجوریست
برد دل را و بر من مسکین … آن پری باز بر سر جدلست
ای پری روی دلبر عیار … کز تو بازار فتنه پر سودست
این چه نازست و این چه عشوه گریست … این چه حسن است و این چه استغناست
وا پسم ده دل از دست … بر تنم داد نار موی بر جاست
شکوه ات را برم بنزد شهی … کو خبیر و بصیر در خواست
آنکه در پردهٔ فلک مخفیست … آنکه مشغول حل و عقد قضاست
آنکه دارای دار پنهانست … آنکه اسرار جمله ابنیاست
آنکه امروز رای روشن او … آگه از کار خانهٔ فرداست
آنکه چون آفتاب عالمتاب … بر همه کام بخش و کام رواست
بردن نام او خلاف ادب … نه بتصریح بلکه در ایماست
گرچه او ختم چارده زان گشت … لیک همنام و همسر اولست
ور بخواهی صریح گویم … بر ضمیر تو گر هنوز خفاست
صاحب الامر حجة الله آنک … کز پی امر او جهان برپاست
بر ضمیر منیر اوست عیان … از جبین مبین او پیداست
آنچه در زیر خاک مستترست … آنچه در فوق گنبد خضراست
بهر تعظیم آستانهٔ او … قامت نه سپهر گشته دوتاست
ای شهنشاه آسمان اورنک … کز طفیلت بپای ارض و سماست
چند پوشی رخ منور خویش … از فراق تو جان خلق بکاست
بنگر نام زهد گم گشته … بنگر نام عدل ناپیداست
بنگر آخر که رفت دین از دست … دعوی داور حق ملک کجاست

دور

دور اسلام را ددان پلید … جمله بگرفته اند از چپ و راست
نه بدست تو دفع القضا و دوم … هر دفع مضرت اعداست
رحم کن رحم بر محبانت … کز فراقت بعرششان آواست
برفکن برقع از رخ و بنما … آن جمالی که آفتاب نماست
کز برای اهل زمین هر آنچه رواست
از کعبه برون بر آ و آن … آن دو رکن را که نام شان طواست
پس بیثرب برو و بدار بزن … آنکه آیین بخویشتن آراست
رو بشامات و خون بریز بخاک … تاج اقبال بر سر تو رواست
ای خداوند عالم امکان … از ظهور تو لرزه بر اعضاست
پادشاهان جمله عالم را … کز زن ماست آنچه بر تن ماست
گله از تو همی کنیم ای شه … قصه کوته کنم که وقت دعاست
هر آنت لب فرو بندم … بلند رو ببین که عادت شعراست
بر دعا ختم سازم و گویم … برخ صبح روشنی پیداست
هر سحر تا ز جیب خورشید
روی مردم بر آستان تو باد
که فراز آسمان معلاست

در مدح مولینا علی علیه السلام قدس سره فرماید

آمد بهار فرخ و فیروز و کامکار … بین دلپذیر و خرم و زیبا چو روی یار
بنشسته بر سریر جم خسرو ختن … چون بر سر بر تاج شهنشاه کامکار
امسال سخت رحل اقامت فکنده ای … وز حشمتش شد از کف نوروز هر قرار
آخر بیاخت بر روی نوروز مهر چو شه … وز هیبتش بگرد چو روباه دو فرار
آمد بباغ و ز پی تعظیم او شدند … نو بادگان شاخ قطار اندر قطار
در معرض بعیش نشستند یکسره … گلها بگلستان و ریاحین بمرغزار
آراسته لعبتان چمن را بوستان … همچون عروس یکشبه شانهٔ بهار
وان ماه ها که باغ بدل … باد صبا کنون همه را کرد آشکار
سنبل نهاد گیسوی مشکین دگر بدوش … نسرین زهره دو گوش بیاویخت گوشوار

ناخورده بوی زور جوانی شکوفه نیز / بسپرد جان و کرد دل لاله داغدار
قمری فراز سرو همی برگزیده جای / بلبل گرفت باز گل سرخ در کنار
ساری نشسته چون خطیب بر غصن نسترن / هدهد نهاده بر سر دیهیم زرنگار
گر ابر در مه دی و بهمن همی بوام / کافور سوده داد بکهسار بیشمار
از فرودین همه بگذاشت وام چون / اکنون ز لعل و گوهر بیجاده کهسار
بر وجهی است مگر قطره کش بجای / چون شد ز خاک لاله چو خون سپندیار
آندم که از صفیر هزاران بوستان / مستان شدند خسته از زحمت خمار
خواهم که جام باده گلگون دهی بمن / ای آنکه با رخ تو مرا گل بچشم خار
می خوردن از دست تو جانا هوس بود / هنگام صبح خاصه در اطراف جویبار
خوشبوی همچو مشک تتاری شده چمن / بر سبزه بجنبد مگر تا فرشتهار
امروز فرح و زینت نو یافت چمن / از مقدم ولی خدا نور کردگار
میلاد بوتراب شهنشاه اولیاست / مهر رسول بوالحسن آن میر نامدار
ای بندگان درگه شه مژده کز گشت / از بارگاه قدس شه غیب هشیار
آن جوهر مجرد و آن صادر نخست / کو را حرم بگاه جلالست پرده‌دار
مجرای فیض یزدان بر خلق یکسره / ذاتش منزه آمد از عیب و از عوار
گر مهر او نبودی در دل خلیل را / آنسان برو نمی شد همچون بهشت نار
در لطف او نگشتی همره کلیم را / در دست او چگونه شدی چوب خشک مار
شاهنشهی که بشکند هنگام رزم و کین / سازند تیره و در چه بود خصم صدهزار
بر خنگ باد پا چو براید بگاه جنگ / چون برگ رز بریزد اندر [illegible] سوار
گر تیغ او برون نشدی از نیام خود / تو حیدرانه شد بنیاد استوار
مهرش اگر نهفته شد اندر آب و نار را / زیر زمین بجوشد آب و از آن برشود بخار
از بام تیغ او بگه رزم شیر چرخ / جوید همیشه زر این صعود و نهار
اندر بساط جودش جبریل میهمان / وز سفره عطایش میکائیل ریزه‌خوار
در کفه ترازوی هستی کرد گر / همسنگ او نجود تسنیم [illegible] روزگار
بر آستان قدرش ساید فلک جبین / در آسمان جاهش شد وهم را گذار

آنجا که حلم اوست زمین کمتر از شعیر / وانجا که علم اوست خرد طفل شیرخوار
آنکس که مهر او بدل خویش داد جای / فردوس در یمین بودش خلد در یسار
واندل که در گرفت ز میدان مهر او / گردن بدین گناه ببایدش سنگسار
شاها ز لب تو بر تو ثنا ز نجال / مهر آسمان ز نور فزون تو نشمار
خوانم خدات نی که از دعوی ما / نبود دلیل نزد خردمند هوشیار
گو هم ولیک آنچه اظهار خود نمود / روی تو از پرده غیب آفریدگار
رونق زمین بپای تو شاها بدانکه یافت / بر آسمان همی کند امروز افتخار
در مدحت تو شاید اگر شعر انوری / زیبد گرش بیاورم اینجا بیادگار
کای کاینات را بوجود تو افتخار / وی بخشش تو آفرینش و کرم آفریدگار
تا زاد زاد گرید اندر هوا بر جهد / تا در بهار گردد سرسبز کشتزار

باشند دوستانت خرم چو گلشن باغ
گریند دشمنانت چو چشم ابر زار

دیگری در ثنای آل محمد گوید

خوار دارد روز و شب این گنبد گردون مرا / سفله پرور چرخ معزول و نیز طالع وارون مرا
ارغوانی رنگ رخسارم ز بیرنگش فسرد / زعفرانی رنگ خواهد چهره گلگون مرا
پر کرد معموره چون شیر از بازی گردون / صد هزاران رنگ [illegible] ز چرخ بوقلمون مرا
شد کمان بر قدم از گردش چون او تیر / شد هزار بستان عمر از مرض گردون مرا
برف پیری بر سرم بارد کنون از ابر اجل / چشم میگون شد ز [illegible] با مایه پر خون مرا
خرمن هستی من یکسر بخشک [illegible] / دیده چون جیحون ز آب [illegible] مرا
ابلهان را جامه در بدن [illegible] / گر بود خود علم جالینوس و افلاطون مرا
گاه بر آتش نشاند خسته جانم چون خلیل / گاه در دریا بجوید غرق چون ذوالنون مرا
بر سرم خیل اجل تازان شتابید روز و شب / زانکه سال عمر بگذشت از چهل افزون مرا
نفس دون [illegible] هوس سودا / بر لب رفتن ساز بنمود اکنون مرا
نفس بیمار و بر سنا روی آمده مرو آز / از طبیب عقل باید دارو و معجون مرا
شهوت و حرص است از قرص [illegible] / طاعت و تقوی شیراز و موسی و هارون مرا

ملک و دولت را چو در آخر زوال آید بسر هلکت فرعون و گنجینهٔ قارون مرا
نو عروس دهر را بین جلوه‌ها و فسونگری تا نبوی خویش آرد باده و صد افسون مرا
جاهل و مجنون شود مفتون خط و خال او خود مگر پنداشته گوئی جاهل و مجنون مرا
جلوه‌ها آرد بسی از خط و خال و غنج با رخ زیبا و دلکش با قد موزون مرا
لیک با چشم خرد دیدم که زال الدین کنده و بد خو و بد بوی فرتوت چون مرا
تا نه برگردن کشم خرمهره چون گاو خران مخزن دل شد ز لولوی خرد مشحون مرا
روز گنجینهٔ دین را بدل بینم ز عقل تا نه دزد نفس آرد ز خزنه در آهون مرا
گر بصابون جان ز پاک شد ز تشنگی طاعت حق جامهٔ جان شست چون صابون مرا
گوهر دل را اگر و کان متاع دین دهم کاندرین سودا نخواهد بد مکر مغبون مرا
شرع پاک مصطفی چون گشت شد تمهید او روشن و واضح حدیث یوشع بن نون مرا
خواجهٔ امکان که ذات او بود سر وجوب مهر او چون گنج و دل چون گوهر مخزون مرا
مظهر الطاف حق که لطف او ز پاک (مخزن الطاف) از عدم ایجاد کرد از امر کاف و نون مرا
کشتی دریای ایمان است آل پاک او هم دهد فرقان نشان از لولوی مکنون مرا
علم دین از خاندان پاک او جویم که هست در دو ماه جهل نیکو مار و دو هیمون مرا
نص ان الدین عند الله الاسلام از نبی شد بیان کابن عم حیدر بود نور مرا
ذی شیء و آل او بویم براه حق از آنک دل بمهر عترت پاکش بود رهنون مرا
مرتضی و شیعیان کم بطاعت خوانده پاک ناصبی گر خواند از کین کافر و ملعون مرا
ذات بیچون مرتضی سر سپید لیس واندرین معنی بود حجت بحد بیچون مرا
مصطفی بکنر بید او را بر خلافت ذو الحجج عمر و بو بکر نتواند کند مفتون مرا
ناصبی را بهر حیدر خار در چشمست لیک روشن از نور ولایش چشم دل افزون مرا
احمد و حیدر یکی نورند از انوار حق گفت پیغمبر بود خود حجت ماذون مرا

دنیی و عقبی نخواهم گر نباشد دستگیر
مهر و لای آن ولی حضرت بیچون مرا

این چند قصیده و مسمط پارسی که در تحت عنوان الخطاب نوشته شد ما گوینده هیچکدام را ندانستیم کتب خواندگان تبرای ما گویند هر کدام را دانند در حاشیه بنویسند

این

این چند قصیده نیز بتازی است
نغز بجه بی غلط زنند

يا من قضى العمر في ذنب وخسران الى متى كنت من اتباع شيطان
امضيت دهرك في جرم وفي خطأ ابليت سنك في اثم وعصيان
ما تستحي من اله العرش ينظر ما تأتي بذلك على ستر واعلان
اما دريت بان الدهر ذو خدع وكل شيء على وجه الثرى فان
اما علمت بان القبر مسكن من على التراب ويبقى وجه سبحان
من كان يدري بلجد كيف يلجد في نسيان آخرة باشر نسيان
تبعت دنياك والرحمن يصلحها تركت دينا وتنسى اخذه تان
وخفت امر معاش وهي ماضية وانت بالامن من حشر وايمان
واسوأتاه اذا لم نصلحن هنا خسران امرك من مولى خراسان
هو الرضا المرتضى نفسي فدى بنائه سلطان طوس ومولى كل سلطان
بحر محيط ولا يدري بساحله وكل قطر به عمت كعمان
لم يقض ثناه المبلغون وان جازوا بلاغة حسان وسحبان
لذو استجر بعلاه فهو واهبها نرجو في الدين والدنيا باحسان
لوان كل الورى جاءوا ولا به ما كانت النار تلقى وجه انسان
دع منكري حبه هم شر طائفة وانهم مع فرعون وهامان
علت على عزفي الاسلام شيعته كدين الاسلام يعلو كل اديان
والشمس ان تنكروا الا لمشتبه في لون با عنده من سود غلمان
والبدر لم يكمل بدا الكشف ذو حجج الا لمشتبه منه بعض فتيان
من ساده طهروا من كل شائبة وكل رجس ونمو به ونقصان
لدى المحارب وهبان وان شهدوا هربا فهم بين ركبان وفرسان
لو انهم طلبوا الدنيا وزينتها سلمانهم جاز ملكا عن سليمان
فاذا انا لو انا قضوا كالسحاب وان سطوا فهم خير فتيان وشجعان
جرت عطاياهم للوافدين كما اجروا بحار الدما من غير عدوان

من الذي جاد حمداً عن ولايتهم ... الا الخبائث والاعقاب للزاني
من الذي اختار فوق لا غير فوقهم ... الا عبيد شياطين وغيلان
من الذي نال ما نالوه من شرف ... في المجد والعز والعلياء والشان
يا سادتي يا حماتي في الشدائد يا ... ذخري ويا كنفي في كل احيان
يا من بهم ارتجي من فضل بارئهم ... ما ارتجي منه من خير ورضوان
انتم حقيقة انسان وغيركم ... لديّ اولى بسكنى اشباه انسان
انتم خزائن سر الله عندكم ... علم الغيوب وفيكم علم اكوان
وانتم حافظوا وحي وقد نزلت ... لديكم كلها تنزيل وتبيان
لولاكم لم تكن نفس ولا نفس ... ولا مكان ولا شيء من ازمان
لولاكم لم يكن قدر وجيه نرى ... اهل العبادة او ارباب عرفان
وليس يعرف فرحة ولا ملك ... وليس يملك عفوا عند الجاني
حتى متى لا ينتهي الظلما بنوركم ... ولا يقوم بحق فخر عدنان
متى يقوم ويجري الانتقام لكم ... من اول استس الاشراك والثاني
يا عجل الله في ايام دولتكم ... لكنني من حواري واعوان
لا التقي لسرور في سروركم ... كما شجاني منكم ذكر اشجان
يا سيدي يا ابن موسى كن تخفك لي ... معاونا ومفيضا لي باحسان
واعطني فوق ما ارجوك يا سيدي ... من غير بطؤ ولا تأخير احيان
فانت تعلم ما ارجوك من ادب ... وانت ادرى بما عندي من الشان
عليك مني سلام الله متصلا ... ما ناح نوحا حمام فوق اغصان
ما لي سوى حبكم والله يوم غدي ... ما يثقل الله فضلا منه ميزاني
فاشفع لي الى الله يا ابن الطاهرين في غفران ما لي من ذنب وعصيان
وفي اداء ديون لي برمتها ... قبل افتضاحي بها او هدم اركاني
وفي صلاح اموري ما علمت وما ... جهلت مني وما دام امنا اخواني
وان يحاسبني من زائريك من ... خيار رهطك في دين وايمان
وان يوفقني في راحة كربا ... معا الحيا كل اسقام واحزان

وان يجاورني في جنة معكم ... ووالدي واخواني وجيراني
اهدي اليك صلوة الله دائمة
ما عاد منك غريب نحو اوطان

(تمت القصيدة الشريفة المباركة)

وله ايضا في ثناء آل محمد عليهم السلم

بيت النبوة اشرقت انواره ... وسما ذوي الافلاك والاكوان
ومهابط الاملاك فيه دائما ... تمسي وتصبح منظر العيان
وعليه من رب السماء عنايه ... ووفي بذا يبقى مدى الاحيان
او ليس فيه انزلنا آيا ته ... في محكم التنزيل والفرقان
يا اهل بيت المصطفى طهرتم ... من منجسات الرجس والاوثان
ويبوم ندعو لما حواها غيركم ... نصا صريحا واضح التبيان
احبادكم خصوا بذا لا غيرهم ... امرا من الله العظيم الشان
هي دوحة الخلد المتوصل اصلها ... فهم الاصول ومنبت الاغصان
ماذا يقول المادحون بمدحكم ... وبمدحكم سور من القرآن
فلكم صفات ما تليق لغيركم ... اذ انتم من صفوة الرحمن
احبادكم اهل الكساء وكفكم ... فيه الشفا ولكم عظيم الشان
وبيوتكم فيه السخاء لمن اتى ... ذو فاقة او عاجز الاركان
بتراب ارجلكم انور ناظري ... يا سادة السادات في الاكوان
او ما علمتم بالتربيع وشهرة ... قد جاءنا من ثم كعبان
الا علينا من غراب لحنه ... هيبتهم قد جاء بالسلطان
وبه اللعين الى جهنم قد مضى ... وبه ولادة سيد الاكوان
فاجتمع في هناك مهنئا ... بنت النبي سيد العدنان
وكذا جميع الانبياء ومن بهم ... يوم الغدير يكمل الركبان
لسرور ام الاوصياء سر العلا ... والعرش والكرسي كالريحان
اعداها بلظى بجحيم يخلدوا ... ومحبها يجزون بالولدان

اولست باشهر السرور ومعربا   يهنيك اهل الجود والاحسان
هم نخبة الاشراف من اهل الكسا   بوجودهم متشرفا الطهران
آباؤهم غرّ كرام سجّد   بلغوا العلى علما وفضل بيان
اهل التقى واولو الحجى كهف الورى   حازوا فخارا اكبر الاذهان
بصفاتهم قد ارغموا كل العدى   وعلوا على سامي ذرى كيوان
ولهم تمائم للحسين عظيمة   ذابت بها الاطفال كالنسوان
يسعون للمخلوق سعيا عاجلا   سعي العبيد النوب والولدان
يسقونهم كاس الرحيق مسلسلا   سقيا على فارس الفرسان
انتم موالي عصرنا وزماننا   فولا نصدق كامل التبيان
انتم صفات المؤمنين الصالحين الكاملين العلم بالايمان
ولكم ذوي الانساب اشرق نورها   اعلا ذرى الافلاك والسرطان
من بيت علم ثم بيت نبوة   بكلاهما فقتم على الاقران
يا رب بالغرّ الكرام وجدهم   خير الانام وسيد الاكوان
ابد وابدا دائما متواليا   لقوام دهر دولة الخاقان
وانصر موالينا بنصر دائم   يبقى مدى الاعوام والاحيان
وارحم اولي الفضل الذين قد اغتدوا   بن ما هم سادوا على الاقران
فلهم جنان خلدها وادائما   وقصورهم بالحور والولدان
يا رب بالطهر البتول وبعلها   صنو الرسول وسيد العدنان
اجعل بدوام العز في البيت الذي   المنابر سامت ذرى الكيوان
عز اعظيها دائما متسرمدا   من صاحب الاعصار والازمان
لمديحكم اضحى لساني قاصرا   ولشكركم انا طالب الاعوان

فخذوا من الرق الغريب قصيدنا
من قلب شجو نازح الاوطان

(تمت القصيدة الشريفة)
(على يد محررها عفي عنه)

وقال ايضا في ميلاد القائم عليه السلام

بشرى لنا معاشر الاخوان   في ليلة النصف من شعبان
من مولد المسعود للامام   الحجة القائم للانام
يا من انار قلبه الايمان   وطاب منه بالهدى جنان
وخاض في مكاسب العرفان   وما له الفوز في الاوزان
اصغ لقول للهموم جالي   منوّر القلب مصفي الحال
قولٌ به زناد نفوس الصدد   قول به جبر لكل كسر
قول مقرب لسامعيه   بفضل ربهم بلا تمويه
قد خرج الطهر من الاطهار   وظهر النور من الانوار
تكدرت بنوره شمس الضحى   وافل بضوء نيره الدجى
اعني امام العصر مولى العالم   وفخر ولد آدم وخاتم
مجاهد الكفار بالتاويل   كما ابوه قبل بالتنزيل
مبين السنة والكتاب   مميز الخطاء والصواب
ووارث العلوم ثم الحكم   من النبي الامجد المكرم
من قوّم الله به الاسلاما   جعله على الورى اماما
امام حق للهدى مبين   للمسلمين ناصر معين
لولا حسامه على الكفار   ما كان للاسلام من آثار
ولا اهتدى لدين حق مهتد   ولا اذيق طعم بأس معتد
ولا سبيل للاله واضح   ولا الى الله طريق لائح
لولا امام العصر في العوالم   غارت عوالم من العيالم
قد نشر نفسي غرسا اولائه   رتبي من الالاء والاحسان
يا من لحظ من الاسلام   لا زلت في الاعزاز والاكرام
هذا بيان جاز عن سماك   منه سناه دون جملة الافلاك
حمد الرب مفضل منعام   شكر المولى واهب الانعام
انشئت مدح سادة الآفاق   خال عن الاغراق والاغلاق

عليه افضل السلام الفائق
ما احسن الله اليه الخلائق

وقال اخر

ابني الفجار تعسا لكم — في جزاء قوم وفا كم عن محن
انسيتم يوم الطف نفسه — في غمار الموت صرعى للفتن
قد فدى عن نفسه ثم انثنى — عجبا للدين والملك اذن
يومئذ قلدا عناق الورى — من ايادي منن لا ينسين
ولقد جد وابدى نصحه — في صفا سلطانكم طول الزمن
ولعمري او فيكم امره — عودها ما كان يرجى وظن
قادم الدهر حموها فقدا — مسند لا يخوكم فود الزمن
ولئن ضيعتموا معروفه — حاش ان ينكر ذكرا لحسن
لا ارى بعد ذعيما لكم — صادما يوما ويوما كالمجن
جرب الناس ابوكم طولما — فاس وجه الارض سهلا وحزن
خصه من بين ارباب الحجى — فوض الامر اليه ودكن
ولئن اغرك الدهر ولا — قد دا سترى ما قد دهن
ولقد رباه واستأثره — فكان لليوم ما كان حزن
لا وعمر الله ما هذا جزا — من فداكم نفسه كلا ولن

يحكم الله لكم فيما رزن
من خطيع الغدر سرا وعلن

قد تمت الملحقات على يد الجاني محمد علي بن عبد الخالق
المتخلص بعبرت في نصف رمضان
المبارك من شهور سنة ١٣٠٩
تسع وثلثين وثلثمائة
بعد الالف من الهجرة
النبوية

كتابخانه مجلس شوراى اسلامى